

آخرین وسوسه مسیح

نیکوس کازانتزاکیس

THE LAST TEMPTATION OF CHRIST

ترجمهٔ صالح حسینی

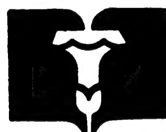
آخرین وسوسهٔ مسیح

The Last Temptation of Christ

نوشتهٔ نیکوس کازانتزاکیس

ترجمهٔ صالح حسینی

چاپ اول پائیز ۱۳۶۰
چاپ دوم بهار ۱۳۶۱



انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

نیکوس کازانتزاکیس
آخرین وسوسهٔ مسیح
the last temptation of christ
ترجمهٔ صالح حسینی
چاپ سوم تابستان ۱۳۶۲
چاپ سرو
تیراژ ۵۰۰۰

برای همسر و دخترم،
که صلیب آوارگی هایمان را
بی هیچ شکوه ای
بر دوش کشیده اند.

ص.ح.

یادداشت مترجم

نیکوس کازانتزاکیس در ایران، بهمت مترجم بزرگوار محمد قاضی، چهره‌ای شناخته شده است. روح آزاد، ذهن جستجوگر و موشکاف و چشمان تیز بین این نویسنده از لابلای قصه هائی چون **«زوربای یونانی»**، **«مسیح باز مصلوب»** و **«آزادی یا مرگ»** پیداست. آدم های قصه های او همه درگیر مبارزه ای بی امان برای درآغوش کشیدن همای آزادی هستند. و **«آخرین وسوسهٔ مسیح** The Last Temptation of Christ» نیز از این مقوله جدا نیست.

کازانتزاکیس در این قصه، زندگینامه عیسی مسیح را شبیه سازی میکند و الگوئی دیگر از انسان مبارز و آزاد را تصویر میسازد. به منظور مؤمن ماندن به شیوه مکتب رئالیسم، نویسنده تمام اسامی و نقل قولها رااز«**کتاب مقدّس**»می گیرد. حتی تقسیم بندی قصه به سی و سه فصل، درست به شمارهٔ سالهای عمر عیسی است. با این همه، آنچنان که خود میگوید، این کتاب شرح احوالات نیست که اعتراف نامه هر انسان مبارز است. و از این مهم‌تر،بار امانت سنگین هنر را بر دوش می کشد، همچون عیسی که صلیب را. بیاد بیاوریم که،کازانتزاکیس، در «مسیح باز مصلوب»، زیر پوشش **«تعزیه»** مسیحی را خلق می کند که بجای گرداندن رخسارهٔ چپ به کسی که بر رخسارهٔ راست او طپانچه میزند، شمشیر بدست می گیرد و در راه آزاد ساختن کشورش، یونان، از زیر یوغ عثمانی ها صلیب سرنوشتش را بر فراز تپه قتلگاه خویش می بوسد.

در «آخرین وسوسهٔ مسیح» نیز، عیسی در مقام رهبری قوم خویش، از سه مرحله **«عرفان»** و **«عشق»** و **«آتش»** میگذرد. او همچون هر انسان مبارزی نیک آگاه است که برای بیرون آمدن از سیطرهٔ اسارت و شقاوت قابیلیان، مهربانی و موعظه و شستن شمشیرهای خون آلوده‌برلب دریای محبّت بکار نمی آید. برای برقراری قسط و عدل باید، آنچنان که یحیی تعمید دهنده میگوید، تیشه ای را که روی ریشهٔ پوسیدهٔ درخت جهان گذاشته شده

است، برداشت و این ریشه را قطع نمود. آنگاه، برجای این ریشهٔ پوسیده، بذری نو و مقدّس پاشید تا درخت عدل برو ید و با آب عشق سیراب شود.

عیسی، **قهرمان** کازانتزاکیس، برای دعوت به عرفان و برادری و برابری، که نتیجه آن بیرون آوردن مردم از زیر یوغ اسارت است، ابتدا دست به آزاد سازی خویش از بند اسارتها میزند. او خانه و خانواده‌اش را ترک می گوید، چشم بر شادیهای کوچک و بزرگ فرو می بندد، بر وسوسه ها— و دست آخر وسوسه تن— پیروز میشود. پس آنگاه، با پذیرش مرگ و تبدیل ساختن ذرّه ذرّه گوشت تن به خون جان از صلیب بالا میرود. او الگوی متعال انسانی است که برای رسیدن به آرمان و هدف، به تعبیر قرآن، از تمامی اسماعیل های خویش می گذرد.

لازم به یادآوری است که در ترجمه اسامی آدم ها و مکان ها، چشم به کتابت فارسی «کتاب مقدّس» داشته ام. و همینجا بیفزایم که تمام پانویس ها از نویسندهٔ این سطور است.



ترجمه این کتاب را مرهون تشویق دوست با فرهنگ و وارسته ام، **دکتر محمّد تقی غیاثی**، میباشم و زبانم قاصر از ادای سپاس. بهر تقدیر، امیدوارم که سرنوشت خودم و ترجمه ام در مقابل محبّت بی پایان او، به حکایت آن اعرابی مانند نشود که سبوی محقّرش را از آب باران پر کرد و نزد خلیفه بغداد برد و در بازگشت از یمّ دجله و فرات عبورش دادند.

پیش درآمد

ثنویّت وجودی مسیح— اشتیاق سوزان انسان، آنچنان انسانی، آنچنان فوق انسانی، برای رسیدن به خدا یا، دقیقتر، برای بازگشت بسوی خدا و یگانه کردن خویش با او— همواره برایم رمزی ژرف و در یافت ناشدنی بوده است. چنین غم غربتی رمزواره، و در عین حال واقعی، باعث آمده است تا در وجودم زخمها و نیز جوشان چشمه‌های بزرگ سر باز کنند.

اضطراب اصلی و سرچشمهٔ شوق و حرمان من، از دوران جوانی به اینسو، کارزار مستمر و بی‌امان فیمابین روح و جسم بوده است.

درونم را نیروهای ازلی ابلیس، انسانی و ماقبل انسانی، فرا گرفته‌اند و نیروهای تابناک خدا، انسانی و ماقبل انسانی، نیز هم. و روحم میعادگاه مصاف این دو لشکر بوده است.

چنین اضطرابی جانکاه بوده است. جسمم را دوست میداشتم و خواهان زوالش نبودم. روحم را دوست میداشتم و خواستار فنا ناپذیریش بودم. در راه آشتی دادن این دو نیروی نخستین رو یاروی هم چه تلاشها کرده‌ام تا در آنها این شناخت را ایجاد کنم که نه دشمن بل همراه یکدیگرند، تا مگر از همسازی خویش مسرور گردند، و تا مگر منهم در شادمانی آنها سهیم شوم.

*

حصّه‌ای از سرشت الهی در روح و جسم هرکسی هست. هم از اینروست که راز مسیح تنها در مقولهٔ آئینی خاص نمیگنجد: این راز، جهانی است. ستیز میان خدا و انسان، همراه با اشتیاق برای همسازی، در درون هرکس رخ مینماید. چنین ستیزی، اغلب اوقات، ناآگاهانه است و دیری نمی‌پاید. تحمّل جسم در حوصلهٔ روح ضعیف نمی‌گنجد: روح سنگین میشود و خود تبدیل به جسم میگردد و هماوردی پایان میپذیرد. لیکن، در میان

انسانهای مسئول، آنانکه روز و شب دیدگان خود را بر «وظیفهٔ متعال» دوخته اند، جدال فیمابین روح و جسم بگونه ای بی امان رخ مینمایدو یحتمل تا دم مرگ نیز کشیده میشود.

تن وجان هراندازه قدرتمندتر، کشمکش نیز بهمان نسبت مثمرثمرتر وهمسازی غائی غنی تر خواهد بود. خداوند جانهای زبون و تنهای سست را دوست نمیدارد. روح در پی آنست تا با جسم، که قوی و پر مقاومت است، در افتد. روح پرندهٔ گوشتخوار یست که جوع دارد: از جسم تغذیه میکند و آنرا تحلیل میبرد و محوش میسازد.

کشمکش میان تن و جان، عصیان و مقاومت، سازش و تسلیم و دست آخر، یکی شدن با خدا که هدف متعال این کشمکش میباشد،عروجی بود که مسیح به آن دست یازید. و با پیگیری راه خونینش، ما را هم بر آن میخواند که دست به چنین معراجی بزنیم.

عزیمت بسوی قلّهٔ رفیعی که مسیح، اوّلین نوزاد رستگاری، بدان نائل آمد، وظیفهٔ متعال انسان ستیزه گر است. اما چگونه بیاغازیم؟

اگر میخواهیم توان گام نهادن در راه او را پیدا کنیم، بایستی شناختی ژرف از جدال او داشته باشیم و اضطرابش را احیا کنیم: پیروزی او بر دامهای گسترده در زمین، فدا ساختن شادیهای کوچک و بزرگ انسان و فراپوئی او از ایثاری به ایثاری دیگر، از مبارزه‌ای به مبارزه‌ای دیگر، تا نیل به معراج شهادت— صلیب.

*

من هیچگاه سفر خونین مسیح را به جلجتا[1]، همچون روزان و شبانی که در کار نوشتن «آخرین وسوسهٔ مسیح» بودم ، با چنان وحشتی پیگیری نکردم، و هیچگاه زندگی و مصائب او را با چنان شدّت و تفاهم و عشق بازآفرینی نکردم. در حالیکه این اعتراف نامهٔ اضطراب و امید بزرگ نوع بشر را مینگاشتم، از فرط شور و هیجان چشمانم از اشک پر میشد. من هیچگاه ریزش قطره قطره خون مسیح را در قلبم با چنان حلاوت و درد احساس نکرده بودم.

برای صعود به صلیب، معراج ایثار، و به خدا، معراج معنویّت، مسیح از تمامی مراحلی که انسان مبارز از آن میگذرد، عبور کرد. و چنین است که رنج او برایمان آنچنان آشناست، در آن سهیم هستیم و پیروزی غائی او پیروزی آینده‌مان را مینمایاند. آن حصّه از سرشت مسیح که بگونه‌ای ژرف انسانی است، یاریمان میدهد تا او را درک نمائیم و دوستش بداریم و مصائبش را آنچنان که گوئی از آن ماست، پیگیری کنیم. فقدان چنین عنصر گرم انسانی در وجود او توان نواختن تارهای قلبمان را،باآنهمه مهربانی و اطمینان، از وی میگرفت و دیگر نمیتوانست الگوئی برای زندگیمان بگردد. آندم که ستیز می کنیم او را نیز در حال ستیز می بینیم و این بما توش و توان می بخشد. در می یابیم که در این دنیا تنها

۱— Golgotha که بقول اناجیل اربعه،بمعنی «کاسهٔ سر» میباشد، تپه‌ای بود که عیسی را بر بالای آن به صلیب کشیدند.

نیستیم، او را در کنارمان داریم که می‌ستیزد.

لحظه لحظه زندگی مسیح جدال و پیروزی است. او جادوی شکست ناپذیر لذتهای سادهٔ انسانی را تسخیر کرد. او بر وسوسه‌ها چیره‌شد و با تبدیل کردن ذرّه ذرّه گوشت تن به خون جان عروج کرد. با فراز آمدن به جلجتا از صلیب بالا رفت.

امّا آنجا هم مبارزه او پایان نپذیرفت. «وسوسه»— «آخرین وسوسه»— بالای صلیب در انتظارش نشسته بود. در پیش دیدگان بیفروغ مصلوب، روح ابلیس در یک لمحه چشم‌انداز فریب آلود زندگی آرام و دلنوازی را بر او گشود. مسیح پنداشت که جادهٔ راحت و نرم انسانها را در پیش گرفته است: عیالمند شده و مردم دوستش میدارند و احترامش می‌نهند. و اینک که پیرمردی گشته، در آستانه در خانه‌اش نشسته است، و همچنان که تمنّاهای دوران جوانی خویش را بیاد می‌آورد، لبخندی از سر رضایت بر لبانش نقش می‌بندد. در گزینش جادهٔ انسانها چه با شکوه و عاقلانه عمل کرده بود! راستی را که نجات دنیا دیوانگی بوده است و فرار از محرومیّت‌ها و شکنجه‌ها و صلیب چه لذّت‌بخش!

*

این «آخرین وسوسه» ای بود که در لمحه‌ای کوتاه بسراغ ناجی آمد تا لحظات واپسین او را پریشان سازد. امّا بناگاه مسیح سرش را با شدّت تکان داد، چشمانش را گشود و دید. نه، سپاس خدایرا که خائن نبود، که پیمان شکن نبود. او از عهدهٔ انجام مأموریّتی که خداوند خدا بار امانتش را بر دوش وی نهاده بود، برآمده بود. او عزب مانده و شهد گوارای زندگی را نچشیده بود. او به اوج ایثار رسیده بود: به صلیب چهارمیخ شده بود.

با رضامندی دیدگانش را فروبست. پس آنگاه نغمهٔ بزرگ پیروزی سرداده شد: «وظیفه به انجام رسیده است!»

به دیگر سخن، وظیفه‌ام را بانجام رسانده‌ام، به صلیب کشیده شده‌ام. در دام وسوسه نیفتادم...

*

این کتاب را از آنجهت برشتهٔ تحریر درآوردم که میخواستم الگوئی متعال فراروی انسان مبارز قرار دهم و نشانش دهم که نباید از درد، وسوسه، یا مرگ بهراسد، چرا که این هر سه را میتوان مغلوب کرد و پیشاپیش مغلوب گشته‌اند. مسیح طعم درد را چشید، و از آن پس «درد» متبرّک گشته است. وسوسه او را تا واپسین لحظات عمر دنبال کرد و در صدد گمراهیش برآمد و او همچنان جنگید و وسوسه را شکست داد. مسیح بر روی صلیب جان داد، و در همان لحظه «مرگ» برای همیشه مغلوب گردید.

هر مانعی در راه سفر او نقطه عزیمتی برای پیروزی بیشتر گردید. اینک ما الگوئی فرارویمان داریم، الگوئی که راهمان را فروغ می‌بخشد و توش و توانمان میدهد.

این کتاب، شرح احوالات نیست، اعتراف نامهٔ هر انسان مبارز است. با چاپ آن

وظیفه‌ام را بانجام رسانده‌ام، وظیفهٔ کسی که بسی مبارزه کرد و بسی ناگواری در زندگی چشید و امیدهای فراوانی داشت. اطمینان دارم که هر انسان آزاده‌ای که این کتاب را میخواند بیش از همیشه و بهتر از همیشه مسیح را دوست خواهد داشت، چرا که هر صفحه آن از عشق آکنده شده است.

ن. کازانتزاکیس

فصل اوّل

نسیمی خنک و بهشتی سراسر وجودش را فرا گرفت.

بالا، آسمان ستاره باران شده بود. پائین بر روی زمین، سنگها که از حرارت سوزان روزگر گرفته بودند، هنوز هرم داشتند. آسمان و زمین آرام و دلنواز بودند و آکنده از سکوت عمیق شب آواهای بی‌زمان، ساکت‌تر ازخود سکوت. هوا تار یک بود. احتمالاً نیمه شب بود. دیدگان خدا، ماه و خورشید، بسته بود و در خواب بود. و مرد جوان، در حالیکه نسیم ملایم ذهنش را به دور دستها برده بود، غرق درعالم خلسه بود. امّا همچنان که ذهن او در خلوتگه باغ بهشت اندیشهٔ سیر میکرد، بناگاه باد تغییر یافت و انبوه گشت. دیگر این باد نسیم بهشتی نبود، که بخار نفس های سنگین بود. انگار در بیشه ای انبوه یا باغی نمناک، در پائین پای او حیوانی له‌له زن یا دهکده‌ای برای خواب رفتن تلاشی مذبوحانه میکرد. هوا سخت و بی‌آرام گشته بود. نفسهای بخارآلود آدمها و حیوانات و پر یان بر میخاست و با عطر تند عرق تن انسان در هم می‌آمیخت. نان تازه از تنور بیرون کشیده می‌شد و زنان روغن «درخت غار» به موهایشان میمالیدند.

بو می کشیدی، احساس میکردی، حدس میزدی، امّا چیزی را نمیدیدی. آهسته آهسته، چشمانت به تار یکی خو میگرفت و میتوانستی سرو راست قامتی را، که سیاه‌تر از شب بود، و دسته‌ای از درخت‌های نخل را، که بسان چشمه‌ای سر بهم آورده بودند، و درختهای کم برگ ز یتون را، که در تار یکی مانند نقره می درخشیدند و در اثر باد خش خش میکردند، تشخیص بدهی. و آنجا در نقطهٔ سبزی از زمین، کلبه های مفلوکی‌را میدیدی که زمانی با هم و زمانی تک تک بر روی زمین افکنده گشته و از شب و گل و آجر بنا شده، با دوغاب آهک سفید شده‌اند. استشمام بو و چرک تو را به صرافت می انداخت که هیاکل انسانی، برخی با رواندازسفید و برخی بی رو انداز، بر بالای پشت بامها غنوده اند.

سکوت گر یخته بود، و مبارک شب غیر مسکون آکنده از اضطراب شده بود. دستها

و پاهای انسانی بهم می‌پیچیدند و می‌چرخیدند و نمی توانستند قرارگاهی بیابند. قلبهای انسانی آه می کشیدند.

ناله های نومیدوار و نفرین آلود از صدها دهان بیرون می‌آمدند و در این برهوت آرام برای همبستگی پیکار میکردند، و تمامی تلاششان اینکه کلامی را بیابند تا بازگو کنندهٔ حسرت دلشان باشد. امّا نمیتوانستند، و ناله ها گسیخته می شدند و در قیل و قالهای ناموزون گم می گشتند.

ناگاه ضجّهٔ دلخراشی از مرتفعترین بام در مرکز دهکده برخاست. سینهٔشرحه شرحه‌ای بود: «خداوند اسرائیل، خداوند اسرائیل، ادونیا[1]، تا کی؟» این ناله، نالهٔ یکنفر نبود که تمامی دهکده بود که خواب میدید و فریاد می کشید. تمامی خاک اسرائیل، با استخوان مردگانش و ریشهٔ درختانش، درد می کشید و نمیتوانست بزاید و ضجّه می کشید.

پس از سکوتی بلند، ناگهان دوباره صدای ناله فضا را به پهنای زمین و آسمان شکافت، اما اینک با خشم و دردی بیشتر: «تاکی، تاکی؟» سگانِ ده بیدار گشتند و بنای عوعو کردن راگذاشتند، و در پشت بامهای گلی مسطّح زنان وحشت زده سر زیر بغل شوهرانشان فرو بردند.

مرد جوان داشت خواب میدید. فریاد را در خوابش شنید و تکانی خورد. رؤیای وی آشفته و گریز پا شد. کوه به نازکی خیال شد و درون آن ظاهر گشت. دیگر کوه نه از تخته سنگ، که از خواب و گیجی ساخته شده بود. دسته‌ای از آدمهای غول پیکر و وحشی شمایل هم— همه باریش و پشم و ابروودستهای بزرگ— که قدمهای خود را خشمناک بر کوه می کوبیدند، رقیق شدند، دراز شدند، پهن شدند، تغییر شکل دادند، و آنگاه بسان ابرهائی که توسط بادی شدید از هم می پراکنند، بدرون تار و پودهای ظریفی وارد گشتند.

با گریز پا شدن رؤیا، تمامی صحنه میخواست از پیش ذهن او محو گردد که بلافاصله سرش سنگین شد و از نو بخوابی عمیق فرو رفت. کوه دوباره به تخته سنگ بدل گشت و ابرها بحالت اوّل باز گشتند. صدای نفس های تند کسی را شنید و آنگاه قدمهای شتابان را. و سرخ ریش، با پیراهنی باز، پاهائی برهنه، صورتی سرخ و عرق ریز، در قلهٔ کوه دوباره ظاهر شد. همراهان بیشمار او، پشت سرش در میان سنگهای سخت کوه خود را مخفی کرده بودند و نفس نفس میزدند. بالای سر، رواق آسمان بار دیگر طاق نیکوسازی را تشکیل میداد. اما اینک تنها تک ستاره‌ای بزرگ، بسان گوئی آتشین، بر افق مشرق آویخته بود. روز در حال طلوع بود.

مرد جوان روی رختخوابش که از تراشه های چوب بود، دراز کشیده و صدای نفسهای سنگین او حکایت از کار پر مشقّت روزانه اش میکرد. پلکهایش برای لحظه‌ای پرید، انگار

1-Adonai

ستاره سحری بر آنها تابید. امّا بیدار نشد. رؤیا دوباره با چالاکی خود را به دور او پیچید. در خواب دید که سرخ ریش ایستاد. عرق از زیر بغل، پا و پیشانی باریک و چروک خورده‌اش سراز یر بود. در حالیکه از فرط تقلا و خشم بخار از دهانش بیرون میزد، در کار دشنام گوئی بود که خویشتن‌داری کرد و دشنام را قورت داد. با اوقات تلخی گفت: «تاکی، ادونیا تاکی؟» امّا خشم او فروکش نکرد.

برگشت‌و بسرعت‌برق کلاف‌راه‌پیمائی طولانی در درون او از هم باز شد. کوهها ذوب شدند. آدمها محو گردیدند. رؤیا به مکان جدیدی منتقل شد. و جوان دید که سرزمین کنعان[1]، چون هوای ملیله دوزی شده، رنگارنگ، پر زیب و زیور، و لرزان، بالا سر او روی سقف کوتاه خانهٔ نی اندودش خود را گسترده است. بطرف جنوب، صحرای مرتعش ادومیّه[2] بود که به پشت یوز پلنگ میمانست. دورتر، بحرالمیّت، با غلظت مسموم خویش، نور را بدرون می کشید و می نوشید. پس پشت، اورشلیم[3] ظالم قرار داشت و از هر سو با فرمانهای یهوه[4] خندق کنی شده بود. خون قربانیان خدا، بره‌ها و پیامبران، از خیابانهای سنگفرش آن جاری بود. آنگاه سامره[5]، کثیف و لگد کوب بت پرستان، با چاهی در وسط وزنی با سرخاب سفیداب که آب از چاه می کشید، پدیدار گشت. و دست آخر در انتهای شمالی، جلیل[6] — تابناک و مهربان و سبزفام— نمایان گشت، و از کران تا کران رؤیا، رود اردن[7] جاری بود، رودی که شاهرگ خداست و از کنار ریگزارها و باغهای پرمیوه، یحیی تعمید دهنده[8] و بدعت گزاران سامری، روسپی ها وماهیگیران جنسارت[9] میگذرد و با بی تفاوتی همه را سیراب می کند.

مرد جوان از دیدن آب و خاک مقدس به وجد آمد. دستش را دراز کردتاآنهارا لمس کند، اما سرزمین موعود که با شبنم و باد و آرزوهای کهن انسانی سرشته شده بود و همچون گلسرخی در سپیده دمان می درخشید، ناگاه در تاریکی کورسوئی زد و به خاموشی گرائید. با محو شدن سرزمین موعود، صدای ناله و نفرین بگوشش خورد و دستهٔ بیشماری آدم از پس پشت صخره‌های نوک تیز و درختهای گلابی تیغ‌دار دوباره نمایان شدند. امّااینک بکلّی مسخ شده و غیر قابل تشخیص بودند. آن غولها چقدر مچاله و چروکیده و کوچک شده بودند. کوتوله هائی بودند که نفس نفس میزدند، و بچه‌شیاطینی که له‌له میزدند و ریشهاشان زمین را جارو میزد. هر یک از آنان وسیلهٔ شکنجهٔ غریبی با خود حمل میکردند. بعضی از آنان‌کمر-بندهای چرمی آهن نشان و خونین در دست داشتند و برخی دشنه و سیخونک، و عده‌ای هم میخهای درشت سر پهن.

سه کوتوله که‌نشستنگاهشان تقریباً زمین را جارو میزد، صلیب حجیم و سنگینی را حمل میکردند و بدهیبت ترین آنان خپله‌ای لوچ بود که آخر از همه می آمد و تاجی از خار

1-Land of Canaan 2-Idumea 3-Jerusalem 4– Jehovah نام خدای موسی
5-Samaria 6-Galilee 7-The river Jordan 8-John The Baptist 9-Gennesaret

در دست داشت. سرخ ریش به جلو تکیه داد و خیره به آنها نگریست، و سر حجیمش را از روی نفرت تکان داد. بینندهٔ رؤیا افکار خویش را شنید: «آنها ایمان ندارند. از اینست که ناقص الخلقه شده اند و از اینروست که من شکنجه میشوم. آنها ایمان ندارند.»

سرخ ریش دست غول آسای پشمالویش را دراز کرد و با اشاره به دشت مستوردر حجاب ژاله گفت:

— نگاه کنید!

— رئیس، ما چیزی نمی بینیم. هوا تاریک است.

— که چیزی نمی بینید؟ پس حرفم را باور ندارید؟

— رئیس، باور داریم. برای همین بود که دنبال تو راه افتادیم. امّا چیزی نمی بینیم.

— دوباره نگاه کنید!

دستش را چون شمشیری فرود آورد، ژالهٔ سپید را شکافت و دشت را نمایان ساخت. دریاچه ای آبی رنگ از خواب بر میخاست، و همچنان که رواندازِ ژاله را کنار میزد، تبسمی کرد و درخشید. تخم مرغهای بزرگ — دهات و قریه ها — زیر درختان نخل و اطراف ساحل شنی دریاچه ودروسط مزارع گندم با سپیدی درخشیدن گرفتند.

سردستهٔ گروه، با اشاره به ده بزرگی که با چمنهای سبز محاط شده بود، گفت: «او آنجاست.» سه آسیاب بادی، بی‌توجه به ده، پرّه‌هایشان را در صبح پگاه گشوده و می چرخیدند. وحشت ناگهان به صورت سیاه و گندمگون بینندهٔ رؤیا فرو ریخت. رؤیا بر روی پلکهایش جا گرفته و در اندیشه فرو رفته بود. با مالیدن دست به چشمهای خویش برای رهائی از رؤیا، بسختی کوشید که بیدار شود. با خود اندیشید: «این یک رؤیاست. باید بیدار شوم و خود را نجات دهم.» امّا کوتوله ها با وقاحت بدور او می چرخیدند و خیال رفتن نداشتند. سرخ ریش وحشی شمایل اینک با آنها حرف میزد و انگشتش را بگونه ای‌تهدید‌آلود بطرف ده بزرگ تکان میداد. «او آنجاست. آنجا درخفا زندگی میکند، با پاهای برهنه و لباس ژنده. ادای نجّار را در می آورد. و وانمود میکند که مسیحا[1] نیست. او میخواهد قصر در برود. ولی چطور میتواند از چنگ ما فرار کند. خداوند او را دیده است. یاالّله، بچه ها، تعقیبش کنید!»

سرخ ریش پای خود را بلند کرد و علامتش را بخود آویخت. امّا کوتوله ها به دست و پاهای او آویزان شدند. ناچار پایش را دوباره پائین آورد.

— رئیس، ژنده پوش ها، پابرهنه ها، نجّارها زیادند. آخر علامتی، چیزی، از قبیل اینکه او کیست، چطور آدمی است، کجا زندگی میکند، تا بدانوسیله بتوانیم او را بشناسیم. وآلا جنب نمیخوریم. بهتر است که اینرا بدانی، رئیس. ما جنب نمی خوریم. از خستگی

1- Messiah

داریم تلف می‌شویم.

— من او را بسینه‌ام فشار میدهم و میبوسمش. این برای شما علامت خواهد بود. حالا به پیش، یالّله. ولی آهسته. داد نزنید. همین الان خواب است. مواظب باشید که بیدار نشود و از چنگمان‌فرار کند. بنام خدا، تعقیبش کنید!

کوتوله‌ها همه با هم فریاد کشیدند: «رئیس، تعقیبش کنیم،» و با بالا بردن پاهای گنده‌شان آماده رفتن شدند.

امّا یکی از آنها، همان کوژپشت استخوانی لوچ که تاج خار در دست داشت، بوتهٔ خارداری را چسبید و از رفتن ابا کرد. داد زد: «من یکی اهل آمدن نیستم. دیگر بلبم‌رسیده. چه شبهائی که در تعقیبش بوده‌ایم؟ زمین و زمان را زیر پا گذاشته‌ایم. می گوئید نه، بشمارید: در صحرای ادومیّه، صومعهٔ اسنی‌ها[1] را یکی پس از دیگری گشتیم. از میان بیت عنیا[2] عبور کردیم، همانجا که عملاً ایلعازر[3] بیچاره را بی هیچ سودی کشتیم. به اردن که رسیدیم، تعمید دهنده ما را دنبال نخود سیاه فرستاد و گفت: «مسیحائی که بدنبالش میگردید، من نیستم. یالّله، گورتان راگم کنید.» آنجا راترک کردیم و به اورشلیم وارد شدیم. معبد، قصرهای حنّا[4] و قیافا[5]، کلبه‌های کاتبان[6] و فریسیان[7] (ریاکاران) را جستجو کردیم، امّا جز شیّادها،دروغگوها، دزدها، روسپی‌ها و قاتلین کسی را نیافتیم. دوباره براه افتادیم. از میان سامره طرد گشته عبورکردیم و به جلیل رسیدیم. مجدل[8]، قانا[9]، کفرناحوم[10]، بیت‌صیدا[11] را یکجا زیر پا گذاشتیم. کلبه به کلبه، کرجی به کرجی بدنبال‌با فضیلت‌ترین و خدا ترس ترین آدم گشتیم. هر وقت که او را یافتیم، فریاد برآوردیم: «تو مسیحائی. چرا خود را پنهان میکنی؟ برخیز و اسرائیل رانجات بده.» اما بمحض دیدن آلات شکنجه در دستمان رنگ از رخسارش می پرید. به جست و خیز می افتاد و داد می زد: «من نیستم، من نیستم.» و برای نجات جان خویش، خود را بدامن شراب و قمار و زن می انداخت. مست میکرد، کفر می گفت، فاحشه بازی میکرد تا ما با دیدگان خود ببینیم که گناهکار است و مسیحائی که بدنبالش بودیم نیست... رئیس، متأسفم، ولی اینجا هم با همان چیز روبرو میشویم. بیهوده درتعقیبش هستیم. اورا پیدا نخواهیم کرد. هنوز بدنیا نیامده است.»

سرخ ریش پشت گردن او را بچنگ گرفت، مدّتی بین زمین وآسمان نگاهش داشت و درحالیکه می‌خندید گفت: «ای توماس[12] شکاک، از توخوشم می آید.» آنگاه رو به دیگران نمود: «ناجی سیخونک است و ما هم حیوانات باربر. بگذار بما سیخونک بزند تا هیچگاه روی آسایش نبینیم.»

توماس بیمواز روی درد جیغ و داد سر داد. سرخ ریش اورا برزمین نهاد. درحالیکه

۱— Essenes طایفه‌ای از مرتاضان و معتزله یهود.

2- Bethany 3- Lazarus 4- Annas 5- Caiaphas 6- Scribes 7- Pharisees 8- Magdala 9- Cana 10- Capernaum 11- Bethsaida 12- Thomas

دوباره می‌خندید، دیدگانش را بروی همراهان نامتجانس خود گرداند و پرسید: «چند نفر یم؟ دوازده نفر، یکنفر از هر قبیلهٔ اسرائیل. شیاطین، فرشتگان، بچه شیاطین، کوتوله‌ها: تمامی زاد و رود خدا. سهمتان را بر گیر ید!» سرخ ریش کیفش کوک بود. چشمان گرد و شاهین وارش برق میزد. با دراز کردن دست بزرگش، شانه همراهان را از روی خشم، و در عین حال ملایمت، در چنگ میگرفت. و در حالیکه از بالا تا پائین ورانداز‌شان میکرد وقهقهه سر میداد، یکی یکی از آنها را بهوا بلند میکرد. بارها کردن یکی، آندیگری را میگرفت.

— سلام، لئیم چس‌خور سودجو، پسر لایزال ابراهیم... و تو گستاخ پر چانهٔ پرخور... و تو شیر پاک خورده‌ای که نه قتل میکنی و نه دزدی و زنا، چونکه میترسی. تمام فضائل شما زادهٔ ترس است... و تو خر احمق که زیر بار کتک پشتت تا میشود. با وجود تشنگی، گشنگی، سرما و شلاّق راهت را ادامه بده. شما با خرحمّالی و بدون توجّه به عزّت نفس، ته بشقاب را لیس میزنید. تمام فضائل شما زادهٔ ترس است... و تو آب زیرکاه، از کنام شیر و از کنام یهوه فاصله بگیر و وارد مشو... و تو گوسفند معصوم، بع‌بع کن و پشت سر خدائی بیفت که میخواهد ترا بخورد... و تو نوهٔ یعقوب، چاخان دوره‌گرد که خدا را خرده میفروشی و در خم خانه‌ات از بس شراب به ناف مردم می‌بندی تامست شوند، وضمن شل کردن سرکیسه خودشان، راز دل خود را برایت بگویند. ای رذل‌ترین آدمها... و تو ای زاهد خبیث متعصّب لجوج که بصورت خود تماشا میکنی و خدائی میسازی که خبیث ومتعصّب و لجوج است. آنگاه در پیشگاه او بخاک می‌افتی و سجده‌اش می‌کنی، چون شبیه خودت است... و تو که روح فنا ناپذیرت مغازهٔ صرّافی باز کرده است. در آستانهٔ در می‌نشینی، دستت را داخل کیسه می‌کنی و به فقرا صدقه میدهی و به خدا قرض. توی دفتر حسابت می‌نویسی، اینقدر زکوة به فلان و فلان شخص در فلان روز و بهمان ساعت دادم. دروصیّت‌نامه‌ات می‌نویسی که دفتر حسابت را هم داخل تابوتت بگذارند تا در پیشگاه خدا بازش کنی، صورت حساب خویش را ارائه نمائی و کرورها پول فناناپذیر جمع کنی... و تو کذّاب متل گو، تمام فرامین خدا را زیر پا میگذاری. قتل می‌کنی، مرتکب دزدی و زنا میشوی و بعد گریه سر میدهی. به سینه‌ات میزنی، گیتارت را برمیداری و گناهانت را تبدیل به آهنگ می‌کنی. ای شیطان شریر، توخوب میدانی که خداوند نوازندگان را عفو میکند، گو هرغلطی هم کرده باشند، چرا که خدا کشته یک آهنگ است... و تو توماس، سیخونک تیز در جمع ما... و من، آری من احمق بی مسئولیت که کلّه‌ام پر باد بود و زن و بچه‌ام را در جستجوی مسیحا رها کردم. وجود جمع ما شیاطین و فرشتگان و بچه شیاطین و کوتوله‌ها در هدف بزرگی که داریم، ضروری است. پس یالّله تعقیبش کنید.

سرخ ریش خندید، به کف دستش تف کرد، پاهای گنده‌اش را حرکت داد. و با فریاد دوباره‌اش که «یالّله، تعقیبش کنید،» در امتداد زمین سراشیبی که منتهی به ناصره[1]

1- Nazareth

میشد بجلو رفت.

*

کوه‌ها و آدمها تبدیل به دود شدند و محو گردیدند. چشمان خواب بیننده مملو از تیرگی گردید. اینک در خواب بی‌پایانش چیزی جز صدای کوبیده شدن پاهای عظیم و سنگین بر کوه و فرود آمدن از آن بگوشش نمیخورد.

قلب او چون حیوانی وحشی سر بر قفس سینه‌اش می کوبید. صدای گوشخراشی را در درون خود شنید: «دارند می‌آیند، دارند می‌آیند!» با یک پرش از جا پرید (در خواب اینطور بنظرش آمد) و پشت در را با میز کارش مسدود کرد. تمام اسباب نجّاری‌اش را که شامل ارّه، جک، رنده، تیشه، چکش و متّه بود، باضافه صلیبی حجیم که در آنوقت رویش کار میکرد، روی میز هوار کرد. آنگاه خودش را درون تراشه‌ها مخفی کرد و چشم براه ماند.

سکوتی عجیب و ناآرام که غلیظ و خفقان آور بود، حکمفرما شد. هیچ صدائی بگوش نمیرسید، نه صدای نفس‌های اهل ده و نه حتی نفس‌های خدا. همه چیز، حتی شیطان شب زنده دار، بدرون چاهی تاریک، بی انتها و خشک سقوط کرده بود. این یک رؤیا بود، یا مرگ و فناناپذیری و خدا؟ مرد جوان وحشت زده شد. خطر را دید. با تمام قدرت سعی کرد تا به کنه ذهن غریق خویش برسد و خود را نجات دهد و— بیدار شد.

خیس عرق شده بود. از رؤیا چیزی در خاطرش نمانده بود، الاّ اینکه کسی تعقیبش میکرد. کی؟ یکنفر... خیلی؟... آدمها؟ شیاطین؟ نمیتوانست بیاد بیاورد. گوشهایش را تیز کرد و گوش فرا داد. در سکوت شب، اینک صدای تنفّس اهل ده بگوش میرسید: نفس کشیدن سینه‌ها و چانهای بسیـــار. سگی سوگوارانه پارس میکرد. گاهگاهی درختی در باد خش خش میکرد. در حاشیهٔ ده مادری برای خواب کردن طفل خویش، آرام و با احساس، لالائی میخواند... شب از نجواها و آه‌هائی که او میشناخت و دوستشان میداشت، آکنده شده بود. زمین حرف میزد، خدا حرف میزد، و مرد جوان آرام گرفت. لحظه‌ای هول برش داشته بود که در این دنیا تک و تنها مانده‌است. صدای نفسهای تند پدرش را در اطاق مجاور شنید. مرد بیچاره نمیتوانست بخواب برود. دهانش را کج میکرد و با باز و بسته کردن لبها تلاش میکرد بخوابد. سالیان سال بود که بدینگونه خود را شکنجه داده بود، و تمامی تلاشش اینکه صدائی انسانی از دهانش بیرون بفرستد. امّا همچنان بیحسّ در رختخوابش نشسته بود. اختیار زبانش را نداشت. در حالیکه آب از لب و لوچه‌اش سراز یر بود، تقلا میکرد، عرق میریخت و گاهگاهی پس ازکشمکشی وحشتناک موفق میشد که کلمه‌ای را با ادای جداگانه هر سیلاب بر زبانش جاری کند— یک کلمه، تنها یک کلمه، همیشه هم همان: ا— دو— نی— یا، «ادونیا». فقط «ادونیا» و نه هیچ چیز دیگر... و زمانیکه این کلمه را تمام و کمال ادا میکرد، یکی دو ساعتی آرام بر جای میماند تا دوباره تقلاّ وجودش رافرا- گیرد و بار دیگر باز و بسته کردن دهانش راآغاز کند.

مرد جوان که چشمانش را اشک آلوده بود، زمزمه کنان گفت: «تقصیر من است... تقصیر من...» در سکوت شب، پسر عذاب پدر را شنید و او هم زیر سلطهٔ عذاب، بی اراده شروع به عرق ریختن و باز و بسته کردن لبهایش نمود. چشمانش را بست و گوش داد تا ببیند پدرش چکار میکند تا او هم همانرا انجام دهد. همراه با پیرمرد، آه کشید و ناله های نومیدوار و نامفهوم سر داد. و در چنین حالتی دیگر بار بخواب رفت.

امّا بمجرد غلبه خواب، دوباره خانه تکان سختی خورد. میز کار سرنگون شد. اسباب نجّاری و صلیب بر روی کف اطاق غلطید. در باز شد و سرخ ریش با قیافهٔ نکره و خنده وحشیانه و بازوهای گشاده، آستانه در را پوشانید.

مرد جوان فریاد زد و از خواب بیدار شد.

فصل دوّم

مرد جوان روی تراشه‌های چوب برخاست و پشتش را بدیوار تکیه داد. تاز یانه‌ای منقّش به دو ردیف میخ تیز بالای سرش آو یزان بود. هرشب پیش از خواب با تاز یانه آنقدر خود را میزد که بدنش خون می افتاد، تا در طول شب آرام بماند و دست از پا خطا نکند.

لرزش خفیفی او را در چنگال گرفته بود. نمیتوانست بیاد بیاورد که چه وسوسه هائی در خواب بسراغش آمده است. امّا احساس میکرد که از خطر عظیمی بسلامت جسته است. در حالیکه چشم به آسمان دوخته و آه می کشید، با خود زمزمه کرد: «بیش از این یارایم نیست. دیگر بس است.» روشنائی نو رسیده، نامطمئن و کمرنگ از شکافهای در بداخل خز ید، و به نی های سقف با رنگ زرد ملایمشان تابش غر یب و دلنوازی مانند عاج بخشید. در حالیکه از روی خشم دندانهایش را بهم میفشرد، با خود زمزمه کرد: «بیش از این یارایم نیست. دیگر بس است.» دیدگانش را به هوا دوخت، و ناگهان تمامی زندگی او از پیش چشمانش گذشت: عصای پدرش که روز نامزدی وی شکوفه کرده بود، آنگاه صاعقه‌ای که بر وی فرود آمده و زمینگیرش کرده بود و از آن پس که مادرش به او، پسر خودش، زل میزد و چیزی نمیگفت. امّا او شکوه‌های گنگ مادرش را می‌شنید— حق بجانب مادرش بود! گناهان او شب و روز چون خنجری بر دلش فرود می‌آمدند. آن چند سال آخر را بیهوده جنگیده بود تا به تنها شیطان باقیماندهٔ وجودش، یعنی ترس، فائق آید. شیاطین دیگر را منکوب کرده بود: فقر، هوس زن، لذّت‌های جوانی. بر تمام شیاطین غلبه کرده بود، الاّ به شیطان ترس. چه میشد که به این یکی هم غلبه میکرد، چه میشد که میتوانست... او حالا مرد شده بود، موقعش فرا رسیده بود.

با خود زمزمه کرد: «زمینگیر شدن پدرم تقصیر من است. تقصیر من است که مجدلیّه به فاحشگی افتاد. تقصیر من است که اسرائیل هنوز ز یر یوغ... ناله میکند.»

خروسی— لابد از خانه مجاور که عمو یش خاخام زندگی میکرد— بالهایش را

بالای پشت بام بر هم زد و پشت سرهم، از روی خشم خواند. ظاهراً از شب دیرپا خسته شده بود و خورشید را صدا میزد که پیدا شود.

مرد جوان بدیوار تکیه داد و گوش کرد. نور به خانه ها تابید. درها گشوده گشت. کوچه ها جان گرفتند. آهسته آهسته، زمزمه صبح از زمین و درختان بهوا خاست و از درون شکاف خانه ها بیرون خزید. ناصره داشت بیدار میشد. ناگهان نالهٔ عمیقی از خانه مجاور برخاست و متعاقب آن بلافاصله نعرهٔ وحشیانه خاخام شنیده شد. خدای اسرائیل را بیدار میکرد و وعده‌ای را که باسرائیل داده بود، یادآوریش مینمود: «خدای اسرائیل، خدای اسرائیل تا کی؟» و جوان صدای خوردن زانوان خویش را به تخته های کف اطاق می شنید.

سرش را بشدت تکان داد. با خود زمزمه کرد: «دارد نیایش میکند. سر بر آستان خدا می ساید و فرایش میخواند. الان به دیوار میزند تا من هم نیایش خویش را شروع کنم.» رو ترش کرد و ادامه داد: «اینکه نمیشود که بتوانم، بدون تحمل آدمها، با خدا سر و کار داشته باشم.» مشتش را محکم به دیوار حائل کوبید تا به خاخام نشان دهد که او هم بیدار است و به نیایش مشغول میباشد.

جوان جستی زد و روی پاهایش ایستاد. پیراهن بلند و وصله وصله او اُز روی شانه اش بالا رفت و بدن لاغر و آفتاب سوختهٔ وی را با جا زخمهای قرمز و سیاه نمایان ساخت. با شرمناکی و از روی شتاب لباسش را جمع کرد و دور بدن عریانش پیچید.

نور پریده رنگ صبحگاهی از روزن سقف بدرون تابید و روی او افتاد و صورتش را بنرمی روشن ساخت. همه اش خیره سری، غرور و جاه طلبی!... پشم اطراف چانه و گونه هایش به ریش سیاه مجعّد بدل گشته بود. بینی اش عقابی و لبانش کلفت شده بود. از آنجا که لبانش کمی از هم باز بود، دندانهایش در نور از سفیدی برق میزد. صورتش زیبا نبود، امّا ملاحت نهفته و آشفته سازی داشت. این پلکهایش بود که سزاوار سرزنش بود، پلکهائی ضخیم و بلند که سایه آبی رنگ عجیبی روی تمام صورتش می انداختند؟ یا کار چشمانش بود؟ آنها بزرگ و سیاه بودند، مملو از روشنائی، آکنده از سیاهی — همه هراس و حلاوت. سوسوزنان، چون چشمان مار، از میان پلکهای بلند، به تو خیره میشدند و سرت به دوار می افتاد. تراشه هائی را که زیر بغل و ریشش چسبیده بودند، تکانید. صدای قدمهای سنگینی به گوشش خورده بود. قدمها نزدیک میشدند. آنها را شناخت. از روی نفرت زمزمه کرد: «این اوست. دوباره دارد می آید. از جان من چه میخواهد؟» خود را بطرف در کشانید تا گوش فرادهد. امّا ناگهان با وحشت برجای ماند. چه کسی میز کارش را پشت در گذاشته، و صلیب و وسائل را روی آن انباشته بود؟ کی؟ چه وقت؟ شب مملو از ارواح خبیثه ورؤیاهاست. بخواب میرویم و آنان که درها را باز می یابند بمیل خود رفت وآمد می کنند و خانه ها و مغزهایمان را زیر و رو می کنند.

زیر لب با خود زمزمه کرد: «دیشب که خواب بوده‌ام، کسی وارد شده است.»

گوئی هراس داشت که آن شخص هنوز آنجا بوده و حرفهایش را بشنود. «کسی اینجا آمده، حتماً خدا بوده، خدا... یا شیطان؟ چه کسی میتواند تفاوتی میانشان قائل گردد؟ ایشان چهره‌های خود را تعویض می کنند. خدا، گاهی بتمامت تاریکی میگردد و شیطان نور. و ذهن انسان در ابهام فرو می‌غلطد.» بخود لرزید. دو راه پیش پایش بود. کدامین را برود، کدامین را برگزیند؟

گامهای سنگین نزدیکتر و نزدیکتر میشد. مرد جوان با دلواپسی به اطراف خویش نگریست.چنین مینمود که در جستجوی جائی برای پنهان شدن و گریختن بود. از این مرد میترسید و دلش نمیخواست که بخانه‌اش بیاید، چرا که در اعماق وجودش زخمی کهنه و التیام ناپذیر وجود داشت. در دوران طفولیّت یکبار بهنگام بازی، آندیگری که سه سال بزرگتر بود او را بر زمین زده بود. بی‌آنکه کلامی بر زبان بیاورد، خود را بپا خیزانده بود. امّا پس از آن هیچگاه با بچه‌ها همبازی نشده بود. شرمگین و ترسناک گشته بود. سر در گریبان و تنها، در حیاط خانه، در ذهنش مجسّم کرده بود که روزی با زدودن این داغ ننگ، برتری خویش را به آنان ثابت خواهد نمود. و پس از گذشت اینهمه سال، زخم نه تنها التیام نیافته، که جریحه‌دارتر شده بود.

با خود زمزمه کرد: «هنوز دنبالم میکند؟ هنوز؟ از جان من چه میخواهد؟ اجازهٔ ورودش نمی‌دهم.» لگدی به در خورد. مرد جوان بسان تیری خود را به در رسانید. با فراخوانی تمام قدرتش، میز را برداشت و در را گشود. در آستانهٔ در غولی، با ریش سرخ مجعد، پیراهن باز، پاهای برهنه، چهرهٔ گلگون و عرق‌ریز ایستاده بود. درحالیکه به بلالی که در دست داشت، گاز میزد، نگاهش را به اطراف کارگاه ول داد. صلیب را حائل به دیوار دید و ابروانش را درهم کشید. آنگاه پایش را برداشت و وارد شد.

بی آنکه کلمه‌ای برزبان راند، در گوشه‌ای بخود فرو رفت و وحشیانه شروع به گاز زدن بلال نمود. جوان که هنوز سر پا بود، نگاهش را از او گرداند و از روزن در گشوده، نگاهش را به کوچهٔ باریک و ناموسم بیدار گشته فرستاد. هنوز گرد و خاک برنخاسته بود. زمین نمناک و عطرآگین بود. شبنم شبانگاهی و نور سحر از برگهای درخت زیتون روبرو میتراوید. درخت، تمام قامت می‌خندید. مرد جوان که به وجد آمده بود، در دنیای بامدادی نفس کشید. امّا سرخ ریش بسوی او برگشت و با اوقات تلخی گفت:« در را ببند. با تو حرف دارم.» با شنیدن صدای وحشی، جوان بخود لرزید. در را بست، بر لبهٔ میز نشست و منتظر ماند.

سرخ ریش گفت: «من آمده‌ام. همه چیز آماده است.» بلال را پرت کرد. دیدگان خشن و کبود خویش را به جوان دوخت و گردن چاق و چروکیده‌اش را دراز کرد: «تو چطور— تو هم آماده‌ای؟»

روشنائی افزونتر شده بود. مرد جوان، اینک میتوانست صورت خشن و متلّون سرخ

ریش را آشکارتر ببیند. صورت او یکی نبود، دوتا بود. وقتیکه یک نیمه می‌خندید، نیمه دیگر غضبناک بود. هنگامیکه یک نیمه دردآلود بود، نیمه دیگر سخت و بیحرکت برجای می‌ماند. و حتی زمانیکه هر دو نیمه برای لحظه‌ای همگون میشدند، زیر لوای همگونی احساس میکردی که خدا و شیطان، سازش ناپذیر، باهم در جدال بودند. مرد جوان پاسخ نداد. سرخ ریش، نگاهی غضب‌آلود به او انداخت.

دوباره پرسید: «آماده ای؟» او خود را آماده برخاستن کرده بود که بازوی مردجوان را بگیرد و تکانش دهد تا بیدار شود و پاسخی بدهد. امّا در همین گیرودار، شیپور نواخته شد و سواره نظام به تاخت وارد کوچهٔ باریک شد، و متعاقب آن صدای قدمهای سنگین و موزون سربازان رومی بلند شد. سرخ ریش مشت خود را گره کرده، بسوی سقف بلند کرد و غرّید: «خدای اسرائیل، زمان فرا رسیده است. امروز، و نه فردا، امروز!» دوباره بسوی جوان برگشت و بار دیگر پرسید: «حاضری؟» امّا بعد، بی‌آنکه در انتظار پاسخی بماند، ادامه داد: «نه، نه، تو صلیب رانمی آوری. همین است که گفتم! مردم گرد آمده‌اند. باراباس[1]، همراه مردان خویش، از کوهها فرود آمده است. ما خود را به زندان خواهیم زدو«جانباز»[2]رافراری خواهیم داد. آنگاه آن اتّفاق خواهد افتاد— سرت را تکان نده— آنگاه معجزه روی خواهد داد. از عمویت خاخام بپرس— دیروز همگی ما رادرکنیسه جمع کرد— حضرتعالی چرا تشریف نیاوردید؟ بپا خاست و برایمان حرف زد. گفت: «مسیحا، مادام که دست روی دست گذاشته ایم، ظهور نخواهد کرد. برای ظهور مسیحا، خدا و مردم باید در کنار هم بجنگند.» محض اطلاع جنابعالی، این آن چیزی بود که بما گفت. خدا بتنهائی کافی نیست. انسان بتنهائی کافی نیست. هر دو باید در کنار هم بجنگند. میشنوی؟»

بازوی مرد جوان را گرفت و سخت تکانش داد. «میشنوی؟ حواست کجاست؟ تو باید آنجا میبودی و حرفهای عمویت را گوش میدادی. شاید بر سر عقل می‌آمدی. طفلکی! عمویت گفت که جانباز، آری همو که کفّار رومی میخواهند امروز تصلیبش کنند، ممکن است مسیحائی باشد که نسل اندر نسل چشم براهش بوده‌ایم. اگر او را بی یار و یاور رها کنیم، اگر در رهانیدنش شتاب نکنیم، بی‌آنکه نام و نشان خویش را فاش کند، خواهد مرد. امّا اگر در رهائی او تعجیل کنیم، معجزه روی خواهد داد. معجزه چیست؟ او لباس ژنده‌اش را بدور خواهد افکند و تاج شاهی داود بر تارکش خواهد درخشید! محض اطلاع جنابعالی، اینرا عمویت بما گفت. با شنیدن گفتارش، همگی به گریه افتادیم. خاخام پیر دستهایش را بسوی آسمان بلند کرد و فریاد کشید: «پروردگار اسرائیل همین امروز و نه فردا، همین امروز!» و هر یک از ما هم دستهایمان را بلند کرده و با نگریستن بجانب آسمان ضجّه کردیم، تهدید کردیم، اشک افشاندیم. «همین امروز و نه فردا، امروز!» میشنوی پسر نجّار،

1- Barabbas
2- Zealot

یا اینکه من با دیوار حرف میزنم؟»

مرد جوان ، در حالیکه چشمان نیمه بازش را به تاز یانه و میخ های تیز آن که به دیوار مقابل آو یزان بوددوخته بود، بادقّت درحال گوش دادن به چیزی بود.ز یرصدای خشن و تهدید آمیز سرخ ر یش ، کشمکش های خفه آلود پدر پیر در اطاق مجاور محسوس بود، که چگونه با باز و بسته کردن لبهایش مذبوحانه تلاش میکرد، تا حرف بزند. این دو صدا در قلب مرد جوان بهم آمیخت، و ناگهان احساس کرد که تمامی تلاش بشر مسخره‌ای بیش نیست.

سرخ ر یش، اینک شانه او را گرفت و به جلو هلش داد: «آهای هپروتی، حواست کجاست؟ نشنیدی که عمو یت شمعون[1] بما چه گفت؟»

مرد جوان زمزمه کرد: «مسیحا اینگونه ظهور نخواهد کرد.» دیدگانش را اینک به صلیب تازه‌سازی که‌درنورآرام و سرخفام سحر غرق شده بود، دوخت. «نه، مسیحا اینگونه ظهور نخواهد کرد. او هرگز از لباس ژنده‌اش صرفنظر نخواهد کرد و تاج شاهانه بر سر نخواهد گذاشت. نه خلق و نه خدا در رهائی او شتاب نخواهند کرد، چرا که او رهانیده نخواهد شد. با لباس ژنده‌اش خواهد مرد و همه، حتی با وفاتر ین آدمها، تنهایش خواهند گذاشت. تنها بر تنها بر قلهٔ کوهی خشک و بیحاصل با تاجی از خار بر سرش خواهد مرد.»

سرخ ر یش برگشت و با شگفتی به او خیره‌شد. نیمی از چهرهٔ اومیدرخشید و نیم دیگر کاملاً تار یک مانده بود. پرسید: «از کجا میدانی، چه کسی بتو گفت؟»

امّا مرد جوان پاسخ نداد. اینک، هوا کاملاً روشن شده بود. از تخت پائین پر ید و با برداشتن چکش و مشتی میخ بطرف صلیب براه افتاد. ولی سرخ ر یش از او پیشی گرفت و با گامی بلند خود را به صلیب رسانید و آنچنانکه گوئی انسانی است، شروع به پرتاب مشت و تف بر آن نمود. برگشت. ر یش و سبیل و ابروانش به صورت مرد جوان خلید. داد زد: «خجالت نمی کشی؟ تمام نجّارهای ناصره، قانا و کفرناحوم از ساختن صلیب برای جانباز سر باز زدند و تو- خجالت نمی کشی؟ نمی ترسی؟ فرض کن که مسیحا ظهور کند و ترا در کار ساختن صلیب ببیند. فرض کن این جانباز، همو که امروز تصلیب میشود، خود مسیحا باشد... چرا مثل دیگران شهامت اینرا نداشتی که به یوز باشی[2] بگوئی «من برای قهرمانان اسرائیل صلیب درست نمی کنم؟»

آنگاه شانهٔ نجّار پر یشان حواس را بچنگ‌گرفت. «چرانگفتی؟به‌چه‌زل‌زده‌ای؟»اورا به دیوار زد و با تحقیر گفت: «تو بزدلی، یک ترسوی بزدل — همین که گفتم! همه زندگیت بر باد است.» صفیر صدائی هوا را شکافت. سرخ ر یش با رها کردن جوان، صورتش را بسوی در گردانید و گوش کرد. در بیرون غلغله‌ای بپا بود. جمعیّتی عظیم از مرد و زن داد میزدند: «جارچی، جارچی!» آنگاه بار دیگر صفیر صدا بر همه جا حکمفرما شد.

1- Simeon 2- Centurion

— پسران و دختران ابراهیم، اسحق و یعقوب، بفرمان امپراطوری مغازه‌ها و میخانه‌های خود را ببندید و به مزارع نروید. مادرها، بچه‌هایتان را برگیرید. پیرمردها، عصایتان را بدست گیرید— و بیائید! ای کسانیکه چلاق، کر یا لمس هستید— بیائید. بیائید تا ببینید چگونه آنها که دستشانرا علیه ارباب ما امپراطور — که عمر طولانیش ارزانی باد— بلند می‌کنند، تنبیه میشوند. تا ببینید چگونه این شورشی خبیث، این جانباز، خواهد مرد!

سرخ ریش در را گشود. جمعیّت هیجان زده را که اینک ساکت بودند و گوش میگرفتند، دید. جارچی را روی سنگی دید— استخوانی، بی کلاه، با گردن دراز و پاهای بلند و دوک وارش— و تف کرد. داد زد: «ای خائن، عذاب و جهنم خدا نصیب توباد!» و در حالیکه با خشم چفت در را می‌انداخت، بسوی مرد جوان برگشت و غرید: «به برادر خائنت، سیمون[1]، افتخار کن.»

جوان با ندامت گفت: «تقصیراونیست. تقصیرازمن است.» پس از لحظه‌ای مکث، افزود: «بخاطر من بود که مادرم از خانه بیرونش کرد، بخاطر من— و حالا او...»

نیمی از صورت سرخ ریش‌رنگ مهربانی گرفت و برای لحظه‌ای انگار که با جوان همدلی میکند ،روشن گردید. پرسید: «طفلک من، چطور میتوانی تقاص همه این گناهان راپس بدهی؟» مرد جوان مدتی ساکت ماند. لبانش جنبید، امّا زبانش بسته شده بود. دست آخر توانست بگوید: «برادرم یهودا[2]، با زندگیم.» سرخ ریش یکّه خورد. نور، اینک از روزن سقف و شکاف در به کارگاه تابیده بود. چشمان درشت و سیاه جوان می درخشید. صدایش آکنده از تلخی و ترس بود. سرخ ریش، با گرفتن چانه او گفت: «با زندگیت؟ صورتت را از من بر نگردان. تو حالا برای خودت مردی هستی. به چشمان من نگاه کن... با زندگیت؟ منظورت چیست؟»

مرد جوان جواب داد: «منظوری ندارم.» سرش را پائین آورد و ساکت شد. امّا ناگهان: «برادرم یهودا، از من مپرس، مپرس.» یهودا صورت مرد جوان را بین کف دستهایش گرفت. آنرا بلند کرد و مدتی دراز بی‌آنکه سخنی بگوید، نگاهش کرد. آنگاه، با آرامی، صورت او را رها کرد و بسوی در روان شد. قلبش ناگهان بتلاطم افتاده بود.

غوغای بیرون هر دم شدیدتر میشد. خش خش پاهای برهنه و جیر جیر نعلین‌ها، همراه با جرینگ جرینگ دستبندهای برنز و خلخالهای ضخیم زنان، بهوا بر میخاست. سرخ ریش، در حالیکه شق و رق در آستانهٔ در ایستاده بود، به جمعیّتی که هر لحظه از کوچه‌ها بیرون میریخت نگاه میکرد. ایشان بسوی تپه نفرین شده‌ای که مراسم تصلیب در آن انجام میگرفت و در طرف مقابل، آنسوی ده واقع شده بود، بالا میرفتند. مردان چیزی نمیگفتند.

1-Simon

۲— Judas نام حواری دوازدهم که به عیسی خیانت کرد و او را به دشمنانش نشان داد.

آنها زیر لب دشنام میدادند و عصایشان را بر سنگفرش می کوبیدند. بعضی از آنان پنهانی چاقوئی در مشت، زیر پیراهن، گرفته بودند. زنان قیژ قیژ میکردند. بسیاری از آنان لچک های خود را روی شانه انداخته، موها را پریشان نموده و شروع به خواندن سرود عزا کرده بودند.

قوچ سر دستهٔ این گلّه، شمعون، خاخام ناصره بود: پیرمردی تکیده و خمیده قامت با داغ بیماری سلّ در تار و پودش. او دار بستی از استخوان خشک بود که روح فناناپذیرش آنرا سر پا نگاهداشته و از فرو ریختگی اش جلوگیری میکرد. دو دست اسکلت گونه او، با ناخنهای عفریتی و پرنده سانش، عصای مقدّس را که سر آن نقش یک جفت ماهی دوقلو داشت، فشار میداد و به سنگها میکوبید. این جسد زنده، بوی شهری در آتش را میداد. با دیدن شعله های درون چشمانش، احساس میکردی که تمامی جسم نحیف او، از گوشت و استخوان و مو، در آتش میسوزد. و بدانگاه که دهانش را میگشاید و فریاد میزند: «خدای اسرائیل!» دود از سرش بلند میشود. پشت سر او، بردیف، ریش سفیدان خمیده قامت و درشت استخوان، با عصاها و ابروان پرپشت و ریشهای دو شقه‌شان، پشت سر ریش سفیدان، مردان تنومند و سپس زنها حرکت میکردند. بچه ها ستون عقب را بهم آورده بودند، هر کدام با سنگی در دست و بعضی با فلاخنی بر شانه. آنها با هم به پیش می آمدند و چون دریا، آرام و خموش، ولوله میکردند.

یهودا، همچنانکه به چهار چوب در تکیه داده و مردان و زنان را تماشا میکرد، قلبش سنگین شد. در حالیکه خون بمغزش هجوم می آورد، اندیشید: «اینها هستند، آری اینها هستند که همراه خدا معجزه خواهند کرد. همین امروز و نه فردا، امروز.»

زن مرد نمای هیکل داری با کفل بزرگ از جمعیّت کناره گرفت. خشن و دیوانه وار بود و لباسش از شانه های او می افتاد. خم شد، سنگی را برداشت و با قدرت به سوی در خانه نجّار پرت نمود. فریاد زد: «ای صلیب ساز، جهنم و لعنت بر تو باد!»

بیکباره فریاد و دشنام از اینسو تا آنسوی کوچه پر کشید و بچه ها فلاخنها را از شانه هایشان برگرفتند. سرخ ریش در را بهم کوفت. فریاد «صلیب ساز، صلیب ساز» از تمام جوانب بلند شد و رگبار سنگ بسوی در بار یدن گرفت.

مرد جوان، در حالیکه جلو صلیب زانو زده بود، چکش را بالا و پائین میبرد و آنچنان سخت بر میخها میکوبید که گوئی میخواست فریاد و دشنام را در میان صدای چکش گم کند. سینه اش می جوشید. جرقه ها درامتداد بینی اش می جهیدند. دیوانه وار چکش میزد و عرق از پیشانیش پائین میریخت. سرخ ریش زانوزد، بازوی اورا گرفت و با خشونت چکش را از دست او بیرون کشید. آنگاه چنان ضربه ای به صلیب زد که بر روی زمین افتاد.

— نکند که میخواهی اینرا ببری؟

— آری.

— شرمگین هم نیستی؟
— نه.
— مانعت میشوم. صلیب را خرد و خاکشیر میکنم.
به اطراف نگریست و برای یافتن تیشه ای به جستجو پرداخت.
مرد جوان، آهسته و با التمـــاس، گفت: «یهودا، یهودا برادرم، سر راه من قرار نگیر.» صدایش ناگهان عمیق، تاریک و غیر قابل تشخیص شده بود. سرخ ریش مکدّرشد و به آرامی پرسید: «کدام راه؟» و در حالیکه با پریشانی به مرد جوان خیره شده بود، در انتظار ماند.
نور، اینک مستقیم به چهرهٔ نجّار و هیکل لخت و ریزه‌اش می‌تابید. لبانش پیچ خورده و بهم دوخته شده بودند، گوئی تلاش میکردند که جلو فریادی بزرگ را بگیرند. سرخ ریش رنگ پریدگی او را دید. قلب ضد انسانیش بر وی رحم آورد. او قطره قطره در حال ذوب شدن بود. گونه‌هایش هر روز چال تر میشدند. از آخرین دفعه‌ای که او را دیده بود، چند وقت میگذشت؟ تنها چند روز. رفته بود تا دهات نزدیک‌جنسارت‌را سرکشی کند. شغل آهنگریش ایجاب میکرد که با چکش زدن به آهن، آنرا شکل دهد، اسب‌ها را نعل بزند، کلنگ و خیش و داس بسازد. امّا با عجله به ناصره برگشته بود. چون باو پیغام رسیده بود که میخواهند جانباز را به صلیب بکشند. بیاد آورد که چگونه دوست قدیمی اش راترک گفته بود، و حالا بنگرکه‌به‌چه روزی افتاده بود. چشمانش چه پف آلود و شقیقه‌هایش چه تکیده شده بود! آنهمه تلخی اطراف دهانش چه بود؟ پرسید: «چه بر سرت آمده است؟ چرا قطره قطره ذوب شده‌ای؟ چه کسی آزارت میدهد؟»
مرد جوان با ناتوانی خندید. میخواست پاسخ دهد که مایهٔ آزارش خداست. امّا خویشتن داری کرد. این فریاد بزرگ درونش بود و نمیخواست از لبهایش بگریزد.
پاسخ داد: «در حال کشمکش هستم.»
— با کی؟
— نمیدانم. در حال کشمکش هستم.
سرخ ریش چشمانش را به چشمان جوان دوخت. آنان را سؤال پیچ کرد، التماسشان نمود، تهدیدشان کرد، امّا چشمان سیاه تسکین‌ناپذیر و ترس‌آگین پاسخی ندادند.
ناگهان سر یهودا بدوار افتاد. همچنانکه روی آن دو چشم سیاه و خموش خم شده بود، بنظرش رسید که درختان پرشکوفه، آب آبی رنگ و انبوهی از آدم می بیند. و در درون، در اعماق مردمک شفّاف، آنسوی درختان پرشکوفه و آب و آدم، صلیب سیاه بزرگی است که سر تا سر قرنیّه را پوشانده است.
یهودا، با چشمانی از کاسه در آمده، از جا پرید. میخواست بسخن در آمده، بپرسد:

«نکند که تو... تو؟» اما لبانش یخ بسته بود. میخواست مرد جوان را در آغوش بفشارد و او را ببوسد، امّا بازوانش، گشاده در هوا، ناگهان مثل چوب خشک شده بودند. وآنگاه، همینکه جوان او را با بازوان گشاده، چشم های از حدقه در آمده و موهائی که مثل سیخ ایستاده بودند، دید، فریادی برکشید. کابوس هراسناک از زندان ذهنش بیرون جست— گروه کوتوله ها با آلات مخصوص تصلیب و فریادهای بچه ها، تعقیبش کنید! و اینک رئیس گروه، سرخ ریش، را هم شناخت: یهودا بود، یهودای آهنگر که رهبر گروه بود و وحشیانه قهقهه میزد. لبان سرخ ریش جنبید: «نکند که تو... تو...؟»

— من؟ کی؟

دیگری پاسخ نداد. در حالیکه سبیلش را میجوید، در او نگریستن گرفت. نیمی از صورتش، از نو باز، روشن و نیم دیگر غرق تار یکی بود. در ذهنش آثـــار و علائمی که این جوان را از هنگام تولّد و حتّی پیش از آن در بر گرفته بودند، به ورجه‌ورجه افتادند. آن از جریان خواستگاری مریم، که بهنگام جمع آمدن خواستگارها، عصای یوسف تنها عصائی بود که شکوفا شد و بهمین خاطر خاخام مریم را، مریم باکره را که وقف خدا بود، به او هدیه کرد. آن از فرود آمدن صاعقه، که داماد را روز عروسی اش، پیش از وصال ، افلیج کرد. آن از منعقد شدن نطفه پسری در رحم عروس، پس از بوئیدن زنبقی سپید. و آن از جریان شب پیش از ولادت، که عروس بخواب دید که درهای آسمانها گشوده شد و فرشتگان، چون پرندگانی بر بام خانهٔ محقّر او نزول کردند، آشیانه ساختند و به ترنم پرداختند. و عدّه‌ای از فرشتگان پرده‌دار شدند. عدّه‌ای وارد خانه گشتند و آتش روشن کرده، آب گرم کردند تا طفل موعود را شستشو دهند. و عدّه‌ای دیگر برای زن زائو آش پختند...

سرخ ریش، آهسته و با تردید، نزدیک آمد و روی مرد جوان خم شد. صدایش اینک پر از اشتیاق، تمنا و ترس بود. بار دیگر پرسید: «نکند که تو... تو؟» امّا باز جرأت نکرد پرسش خویش را تکمیل کند.

جوان از هراس بخود لرزید و با نیشخندی گفت: «من؟ مگر نمی‌بینی که قادر به تکلّم نیستم. من شهامت رفتن به کنیسه‌را ندارم. با دیدن آدمها میگریزم. از فرامین خداوند با بی‌شرمی سر باز میزنم. روزهای شنبه کار میکنم...» آنگاه صلیب را برداشت و دوباره روی پایه‌ها بر پایش نمود و چکش را بدست گرفت. «و مگر نمی‌بینی که صلیب میسازم و به صلیب می کشم؟»

سرخ ریش مشوّش شد، اما حرفی نزد. در را گشود. موجی از دهاتیهای هیجان زده در انتهای کوچه نمودار گشت. پیرزنان پریشان مو، پیرمردان رنجور، چلاق ها، کوران و جذامیان بودند. ایشان هم نفس زنان بالا میرفتند، و خود را بسوی تپهٔ تصلیب می کشانیدند... ساعت موعود فرا میرسید. سرخ ریش با خود اندیشید: «حالا وقت آنست که اینجا را ترک کنم و به جمعیّت بپیوندم. وقت آنست که همه با هم پیش بتازیم و جانباز را

فراری دهیم. آنگاه آشکار خواهد شد که او ناجی هست یا نیست...» امّا تردید کرد. ناگهان نسیم خنکی از فراز سرش گذشت. اندیشید: «نه، این مرد که قرار است امروز به صلیب کشیده شود، مسیحائی نیست که قوم بنی اسرائیل قرنها چشم براهش دوخته اند. فردا، فردا، فردا! خدای ابراهیم، چندین سال است که این فردا، فردا، فردا را برسر ما کوبیده‌ای. باشد. اما کی؟ آخر ما انسانیم و طاقت انتظار بیشتر را نداریم.»

سرخ ریش خشمناک شده بود. در حالیکه نگاهی غضب آلود به مرد جوان که در کار میخ کوبی صلیب بود، می‌انداخت، با لرزشی در جانش از خود پرسید: «نکند این صلیب ساز همان مسیحا باشد؟ ما از کارهای خدا سر در نمی‌آوریم[1]... آیا میشود که او همان مسیحا باشد؟»

پشت سر پیرزنان و چلاق‌ها، سربازان گشتی رومی با سپر و خود و نیزه‌های برنزی پدیدار گشتند. ایشان، خونسرد و آرام، گلّهٔ آدمها را چوپانی میکردند و به یهودیان با انزجار و تحقیر مینگریستند.

سرخ ریش که خونش بجوش آمده بود، وحشیانه ایشان‌را نگریستن گرفت. بسوی جوان برگشت. دلش میخواست سر به تن او نباشد: تمام تقصیرها بگردن او بود. در حالیکه مشتش را فشار میداد، فریاد زد: «من میروم، وتو، توی صلیب ساز هر غلطی میخواهی بکن! تو ترسوئی. تو خائنی. مگس حقیری بیش نیستی، درست مثل برادر جارچی ات. امّا خدا بر تو آتش نازل خواهد کرد، همانگونه که بر پدرت نازل کرد، و جز غاله ات خواهد کرد. این را از من داشته باش.»

۱ــ در متن: راههای خدا مبهم و غیر مستقیم است.

فصل سوّم

مرد جوان با خودش تنها ماند. به صلیب تکیه داد و عرق پیشانی اش را سترد. نفسش بند آمده بود و بالا نمی‌آمد. برای لحظه‌ای دنیا دور سرش چرخید و سپس آرام گرفت. مادرش آتش روشن میکرد تا زود صبحانه را روبراه کند و مثل دیگران برای دیدن مراسم تصلیب خود را بموقع برساند. همسایگانش پیشاپیش عازم شده بودند. شوهرش ناله میکرد، و برای حرکت دادن زبانش تقلا میکرد، امّا تنها حنجره‌اش جانی داشت و جز صداهای خشک از آن بیرون نمی‌آمد. بیرون، از نو باز، خیابان خلوت شده بود. امّا همچنان که جوان با چشمهای بسته، بصلیب تکیه داده بود و جز صدای قلبش چیزی نمی‌شنید و جز ضربان قلبش بچیزی فکر نمیکرد، ناگهان دردی بر جانش چنگ زد. بار دیگر چنگالهای نامرئی لاشخور را در عمق سرش احساس نمود. بنجوا گفت: «دوباره آمده است، دوباره آمده است،» و به لرزه افتاد. احساس کرد که چنگالها فروتر میروند، جمجمه‌اش را می‌شکافند و بمغزش میرسند. دندانهایش را کلید کرد تا مبادا فریاد بزنند. نمیخواست مادرش باز هراسناک شود و داد و بیداد راه بیندازد. سرش را با کف دستهایش محکم چسبیده بود، گوئی ازگر یختنش میترسید. در حالیکه میلرزید، زیر لب گفت: «دوباره آمده است، دوباره آمده است...»

اولین بار در دوازده سالگی که با ریش سفیدان در کنیسه نشسته بود و به آنها، که عرق ریزان و آه کشان کلام خدا را تفسیر مینمودند، گوش فرا میداد، نوازش نوری مهربان را بر تارکش احساس کرده بود. وه چه سعادتی بود روی بالهای برفی نشستن و به آسمان هفتم رسیدن! با خود گفته بود که اینجا باید بهشت باشد! و شکرخنده‌ای عمیق و بی پایان از دهان نیمه باز و زیر پلکهای پائینش جستن کرده و گلخنده‌ای، با اشتیاقی وافر، تمامی چهره‌اش را غرق بوسه ساخته بود. پیرمردان این تبسّم رازناک و آدمخواررا دیده و گمان کرده بودند که خدا، پسرک را با چنگال خویش ربوده و بالا برده بود.

سالها سپری گشته و جوانک هر چه در انتظار نشسته بود، آن نوازش مهر بان بسراغش نیامده بود. آنگاه یکروزی هنگام «پسح»[1] زیر هوای شکوهمند بهاری به قانا، زادگاه مادرش، رفته بود تا همسری بجوید. مادرش او را به اینکار مجبور کرده بود: میخواست عروسی پسرش را ببیند. بیست سالش بود. کرک ضخیم مجعّد گونه هایش را پوشانده بود، و خونش آنچنان خشم آلود در عروقش می جوشید که دیگر نمیتوانست شبها بخواب رود. مادرش از این بحران جوانی او سوء استفاده کرده و با اصرار از وی خواسته بود که به قانا برود و همسری برگزیند. اینک او آنجا ایستاده بود، با گل سرخی در دستش و حیران دختران ده که زیر سپیداری بلند و تازه به برگ نشسته میرقصیدند. و در حالیکه مینگریست و ایشان را سبک سنگین میکرد— همه را میخواست، امّا شهامت انتخاب نداشت— ناگهان صدای قهقهه ای از پشت سر بگوشش خورد: چشمهٔ خنکی بود که از اعماق زمین میجوشید و بالا می آمد. برگشت. مجدلیّه، تنها دختر عمویش خاخام، با نعلین های قرمز رنگ، موهای پریشان و تجهیزات کامل خلخال و دستبند و گوشواره، بسوی او فرود می آمد. ذهن جوانک تکان سختی خورد. داد زد: «او همانست که میخواهم،» و دستهایش را جلو برد تا گل را تقدیمش کند. امّا ده چنگال بر سرش قلاب شدند و دو بال بر فراز سرش با خشمی جنون آمیز بر هم خوردند. ضجه‌ای کشید و با صورت بر زمین خورد و کف بر دهان آورد. مادر بیچاره اش، در حالیکه از شرم بخود می پیچید، روسری اش را روی سر او انداخت و روی بازوانش گرفت و آنجا را ترک کرد.

از آن زمان ببعد، او پاک باخته شده بود. در قرص کامل ماه، که در مزارع گردش میکرد، یا در طول خواب، در سکوت شب، و بیشتر اوقات هنگام بهار، آنگاه که تمام دنیا غرق عطر و شکوفه بود، حمله بسراغش می آمد. هر فرصتی را که برای خوشحالی و چشیدن ساده‌ترین لذّت های انسانی فرا چنگ می آورد— خوردن، خوابیدن، معاشرت با دوستان و خندیدن، در راه با دختری روبرو شدن و گذر «عشق» بر خاطرش— ده چنگال بلافاصله در جانش می خلیدند وهوس های اومحومی گشت.

امّا چنگالها هیچگاه مانند بامداد امروز با چنان سبعیّتی بر جانش فرود نیامده بودند. زیر میز کارش خود را جمع کرد و سرش را در گریبان پنهان کرد و زمانی دراز در اینحالت باقی ماند. دنیا در پیش چشمهایش تیره و تار شد. چیزی جز همهمه درونش را و، فرازسر، بهم خوردن خشمناک بالها را نمی شنید. آهسته‌آهسته، چنگالها از تکاپو افتادند و از هم باز شدند و رها کردند— کم کم، یکی یکی— اوّل مغزش، بعد استخوان و دست آخر پوست سرش را. ناگهان آرامشی عمیق و خستگی مفرطی احساس کرد. با بیرون آمدن از زیر میز، دستش را بر سر گذاشت و با شتاب برای وارسی کلّه اش انگشتان خود را لای موهایش کرد.

۱— عید فطیر کلیمیان، یادآور رهائی بنی اسرائیل از ظلم فرعون

چنین مینمود که سرش سوراخ شده است. امّا انگشتان جستجوگرش حتی یک زخم هم نیافتند، و آسوده خاطر شد. امّا بدانگاه که دستش را بیرون آورد و در نور به آن نگریست، لرزه بر اندامش افتاد. از نوک انگشتانش خون می چکید. زیر لب گفت: «خدا عصبانی است. ریزش خون آغاز شده است،» و دیدگانش را فرا برد و نگریست: کسی آن بالا نبود. امّا بوی زنندهٔ جانوری وحشی بمشامش خورد. با هراس اندیشید: «او باز آمده است. در گرداگرد، پائین پا وبالای سرم است...»

سرش را خم کرد و به انتظار ایستاد. هوا خفه و بیحرکت بود. روشنائی با نمودی معصوم و بی گزند بر روی دیوار رو برو و سقف نی اندود بازی میکرد. با خود گفت: «دهانم را باز نمی کنم. کلمه‌ای بر زبان نمی‌رانم. شاید بر من رحمت آورد و رهایم کند.» امّـا با گرفتن این تصمیم، لبانش از هم وا شد و حرف زد. صدایش آکنده از اندوه بود: «چرا خونم را می کشی؟ چرا خشمگینی؟ تاکی میخواهی دنبالم کنی؟»

از گفتن باز ایستاد. با دهانی باز و موهای سیخ شده و چشمانی پر اشک گوش فرا داد... ابتدا چیزی نبود. هوا بی جنبش و آرام بود. امّا بعد، ناگهان، کسی آن بالا با او حرف میزد. گوشهایش را تیز کرد و شنید. شنید و سرش را با شدّت و پی در پی تکان داد، گوئی میگفت: نه، نه، نه!

ناگهان او هم دهانش را گشود. دیگر صدایش نمیلرزید. «نمیتوانم. من امّی ام، بیکاره‌ای ترسو. غذای خوب، شراب و خنده را دوست میدارم. میخواهم عروسی کنم و برو بچه راه بیندازم... مرا بحال خود رها کن!» دوباره ساکت ماند و گوش فرا داد.

— چه میگوئی؟ نمیتوانم بشنوم.

ناگهان وادار شد که دستهایش را روی گوش قرار دهد تا بدینوسیله صدای وحشی بالا سر خود را ملایمتر بشنود. در حالیکه تمام صورتش درهم فرو رفته و نفس در سینه حبس کرده بود، شنید و پاسخ داد: «آری، آری، میترسم... تو از من میخواهی که برخیزم و انذار دهم، مگر نه؟ امّا چه بگویم، چگونه بگویم؟ نمیتوانم. گفتم که من امّی ام... چه گفتی؟... ملکوت آسمان؟... از ملکوت آسمان ککم هم نمیگزد. زمین را دوست میدارم. میخواهم زن بگیرم، دارم بهت میگویم. مجدلیّه را میخواهم، هر چند که روسپی است. تقصیر از من است که روسپی شد، تقصیر من. و من نجاتش خواهم داد. تنها او! نه زمین، نه ملکوت این دنیا. میخواهم مجدلیّه را نجات دهم. این برای من کافی است!...»

دستش را سایبان چشم نمود. نور ملایم که از روزن سقف بدرون می تابید، چشمانش را خیره میکرد. چشم به سقف دوخته بود و انتظار می کشید. با حبس کردن نفس، گوش میداد. هر چه بیشتر می شنید، صورتش با رضامندی و در عین حال شیطنت برق میزد. لبان ضخیم و تردش از بیحسّی زق میزد.

ناگهان به قهقهه افتاد. زیر لب گفت: «آری، آری، کاملاً میفهمی. قصدی اینکار

را میکنم. میخواهم که از من بیزار شوی و سراغ کسی دیگر بروی. میخواهم از دست تو خلاص شوم!» در حالیکه جرأت بلند حرف زدن یافته بود، ادامه داد: «آری، آری، از روی قصد. تمام زندگیم را وقف ساختن صلیب میکنم تا مسیح موعودهائی را که بر میگزینی، بدار کشیده شوند!»

با ادای این کلمات، تازیانهٔ میخ نشان را از قلاب باز کرده و آنرا دور کمرش بست. به روزن نگاه افکند. عاقبت خورشید بالا آمده بود. آسمان چون فولادی سخت و آبی بود. باید عجله میکرد. مراسم تصلیب هنگام ظهر، زیر خشم کامل آفتاب، انجام میگرفت. زانو زد، شانه‌اش را زیر صلیب حمایل کرد و با دستهایش آنرا محکم چسبید. یکی از زانوانش را بلند کرد و تعادلش را برقرار نمود و تلوتلوخوران بسوی درگام برداشت. بنظرش صلیب ناباورانه سنگین می آمد و بلند کردنش غیرممکن مینمود. در حالیکه نفس نفس میزد، دو قدم برداشت، آنگاه قدم سوّم را و بالاخره به در رسید. امّا ناگهان زانوانش سست شد. سرش چرخید و با صورت در آستانه در بزمین خورد و صلیب بر رویش افتاد.

انعکاس صدا در خانه کوچک پیچید. داد و فریاد زنانه‌ای از درون شنیده شد. دری گشوده گشت و مادرش ظاهر شد. زنی بالا بلند بود با چشمانی سیاه و درشت و پوستی گندمگون. اوّلین مرحله جوانی را پشت سر گذاشته، قدم به دنیای پرشهد و شرنگ خزان نهاده بود. چین‌های کبود زیر چشمانش خیمه زده بود. دهانش، مانند دهان پسرش محکم، امّا چانه‌اش قویتر و پر اشتیاق‌تر بود. روسری بنفش رنگی از کتان بر سرش بود و دو گوشوارهٔ نقره‌ای پهن، که تنها جواهر آلا تش بود، در گوشهایش.

بمحض باز شدن در، پدر پیر پشت سر مادر دیده شد. روی تشک نشانیده شده بود. تا کمر عریان بود. پوست بی‌رمقش زرد کمرنگ بود، و چشمانش براق و بیحرکت. زن تازه به او غذا داده بود و او هنوز غذایش را که شامل نان، زیتون و پیاز بود، با جان کندن میجوید. موهای سفید و مجعّد سینه‌اش آغشته به آب دهان و تیکه‌های نان بود. کنار رختخوابش عصای مبارکی بود که مقدّر شده بود تا روز نامزدی‌اش شکوفا شود. اینک خشک و پژمرده گشته بود.

بدانگاه که مادر داخل شد و فرزندش را زیر صلیب در حال دست و پازدن دید، بی‌آنکه برای بپاخیزاندن او کاری بکند، بر صورت خویش چنگ انداخت. از دست بیهوشی های پیاپی او، و از پرسه زدنهایش در میان مزارع و خلوتگاهها، گرسنگی کشیدنهای شبانه‌روزی‌اش و ساعتها نشستن و دیده به هوا دوختن، زلّه شده بود. از دست این شبگرد رؤیائی که زندگیش تهی از موفقیّت بود، به جان آمده بود. امان از روزی که صلیبی سفارش داده میشد. آنگاه بود که از جان و دل کار میکرد و شب و روز سر از پانشناخته جان میکند. دیگربه کنیسه نمیرفت. برای رفتن به قانا یا شرکت در جشن و سرور قدم از قدم بر نمیداشت. در قرص کامل ماه افسون میشد، و مادر بخت برگشته‌اش داد و فریاد هذیانی او

را، که گوئی با شیطان در افتاده بود، می شنید.

چند بار خود را روی پای برادر شوهرش، خاخام پیر که در جنگیری استاد بود، انداخته بود. مر یض هائی را که از اقصی نقاط دنیا بسو یش می آمدند شفا میداد. همین روز پیش بر روی پاهایش افتاده و شکوه آلود گفته بود: «تو بیگانه ها را شفا می بخشی، امّا نمیخواهی پسرم را شفا بدهی.» خاخام سرش را تکان داده بود: «مر یم، این شیطان نیست که پسرت را آزار میدهد. نه شیطان نیست. خداست. در اینصورت بگو چکار کنم؟»

مادر فلک زده پرسید: «هیچ راه علاجی نیست؟»

— گفتم که کار خداست. نه، هیچ راهی وجود ندارد.

— چرا خدا آزارش میدهد؟

جن گیر پیر آهی کشید، امّا پاسخ نداد.

مادر دو باره پرسید: «چرا خدا آزارش میدهد؟»

خاخام پیر بالاخره پاسخ داد: «برای اینکه دوستش میدارد.»

مر یم با هراس به او نگر یست. دهانش را گشود تا باز سؤال کند. امّا خاخام با این گفته که «مپرس، قانون خدا این چنین است،» لبهای او را بست. و در حالیکه ابروانش را در هم میکرد، با اشاره سر باو فرمان رفتن داد.

سالها بود که بیماری دوام آورده بود. مر یم، برغم مادر بودنش، عاقبت بجان آمده بود. و اینک که پسرش را فرو افتاده، با پیشانی غرقه بخون، میدید از جایش تکان نخورد. تنها آهی از جگر بر کشید— امّا نه برای پسرش، که بخاطر سرنوشت خودش. زندگی با او سرناسازگاری داشت. از جانب شوهر و پسرش بدآورده بود. پیش از عروسی، بیوه شده بود. بی آنکه صاحب فرزندی باشد، مادر گشته بود. باآنکه روزبروز با افزایش موهای سپیدش، پیرتر میشد، هیچگاه طعم جوانی را نچشیده بود. گرمای تن شوهر، حلاوت و غرور زن بودن و مادر شدن را احساس نکرده بود. عاقبت چشمهٔ چشمانش خشک شده بود. تمامی اشکهائی را که خدا نصیب او کرده بود، افشانده بود و با چشمانی خشک پسر و شوهرش را مینگر یست. اشکهای گاهگاهی تنها در بهاران، آنگاه که تنهای تنها می نشست، و به مزارع سبز دیده میدوخت و عطر درختان پرشکوفه را استشمام میکرد، از دیدگانش فرو میر یخت. در تمام اینمدّت، نه برای شوهر یا پسرش، که برای زندگی تباه گشته خو یش گر یه سر میداد.

مرد جوان بپا خاسته، و خون را با گوشهٔ تن پوشش میسترد. برگشت. مادرش را دید که با غیــظ او را مینگرد، و عصبانی شد. آن نگاه را، که بر او نمی بخشود، میشناخت، و آن لبهای بهم فشرده و ناگواری چشیده را هم. حوصله اش سرآمد. او هم دراین خانه به جان آمده بود، با آن افلیج عاجز، آن مادر تسلّی ناپذیر و آن توپ و تشرهای روزانه: بخور، کار کن، زن بگیر، بخور، کار کن، زن بگیر. مادرش لبهای بهم فشردهٔ خو یش را گشود. با لحنی عتاب آلود گفت: «عیسی، امروز صبح زود دو باره با کی دعوامیکردی؟»

پسر لبان خویش را گاز گرفت تامبادا کلام تندی از آنان بیرون بیاید. در را گشود. خورشید بدرون آمد و باد سوزان و پرگرد و غبار دشت هم. بی آنکه حرفی بزند، خون و عرق را از پیشانیش زدود و با حمایل کردن شانه اش بار دیگر صلیب را برداشت.

مادر دستی به موهای افشان خویش کشید و زیر روسری جایشان داد و گامی بسوی پسرش برداشت. بمحض آنکه در روشنائی او را بوضوح دید، از حیرت بخود لرزید. صورت او چه لاینقطع دگرگون میشد؟ مثل آب، چه سیال بود. هر روز که او را میدید، برای اوّلین بار نوری غیبی بر جبین و چشم ها و دهانش می یافت، و تبسّمی ، گاهی شاد و زمانی پر از درد، بر لبانش: تلألوئی که بر جبین و چانه و گردنش زبان میزد و او را فرو میخورد. امروز، شعله های سیاه بزرگی در چشمانش برق میزد. هراسناک، برای لحظه‌ای میخواست از او بپرسد: «تو کی هستی؟» امّا خویشتن‌داری کرد. با لبانی لرزان گفت: «پسرکم!» ساکت ماند، منتظر شد تا ببیند که آیا این آدم بالغ حقیقتاً پسرش بود؟ آیا گوشهٔ چشمی به او خواهد نمود و حرف خواهد زد؟ برنگشت. با کشیدن نفسی عمیق،صلیب را در پشتش جای داد و با گامهای ثابت از خانه خارج گشت.

مادرش که به چهارچوب در تکیه داده بود، او را مینگریست که با آرامی، همانگونه که از تپه بالا میرود، پایش را از سنگی بسنگ دیگر مینهد. تنها خدا عالم بود که این قدرت را از کجا یافته بود! پشتش صلیب نبود که دو بال بود و آنها پروازش میدادند. مادر پریشان زیر لب گفت: «بار پروردگارا، او کیست؟ پسر کیست؟ او شبیه پدرش نیست، شبیه هیچکس نیست. هر روز تغییر می یابد. یکنفر نیست، چند نفر است... آه رشتهٔ افکارم ازهم گسیخته است.»

بعد از ظهری را بیاد آورد که در حیاط کوچک خانه نزدیک چاه، او را شیر میداد. تابستان بود و بالای سرش انگورها چفتهٔ مو را خم کرده بودند. در حالیکه نوزاد پستانش را میمکید، بخوابی سنگین فرو رفت. دیری نگذشت که رؤیائی بی پایان را دید. بنظرش آمد که فرشته ای در آسمان، با ستاره‌ای در دست، ستاره‌ای بسان یک چراغ، پیش آمد و زمین را منوّر کرد. جادّه‌ای هم با پیچ و خم های زیاد وجود داشت که در تاریکی چون جرقّهٔ آذرخش میدرخشید. جادّه بسوی او خزیدن گرفت و در کنار پاهایش پایان گرفت. و در حالیکه با شیفتگی خیره شده بود و از خویشتن میپرسید که محلّ آغاز این جاده کجا میتواند باشد و چرا در کنار پاهای او پایان گرفته است، دیدگان خود را از زمین برداشت. یاللعجب، ستاره بر بالای سرش متوقف شده بود. سه تن اسب سوار در انتهای جادهٔ نقره‌فام پدیدار شدند که سه تاج طلائی برتارکشان می درخشید. لحظه‌ای توقف کردند، به آسمان نگریستند. توقف ستاره را دیدند. آنگاه اسب هایشان را شلاق کشیدند و به تاخت سوی او آمدند. مادر اینک میتوانست بوضوح صورتهایشان را ببیند. نفر وسطی بسان گلی سپید بود، جوانی زیبا و خوش موی با گونه هائی که هنوز با کرک پوشیده شده بود. در سمت راست این جوان مردی زرد

چهره با ریش سیاه تیز و چشمانی کشیده ایستاده بود. سیاه پوستی هم در سمت چپ بود که موهای سفید مجعّد داشت، با گوشوارهائی طلائی و دندانهائی برّاق. امّا پیش از آنکه مادر بتواند بهتر ورانداز‌شان کند، یا چشمهای پسرش را بپوشاند تا نور تند آنها را خیره نکند، سه اسب سوار رسیده بودند. از اسب‌ها پیاده شدند و پیش پای او زانو زدند.

شاهزاده سپید اوّلین نفری بود که پیش آمد. نوزاد پستان را رها کرده و روی زانوان مادرش تمام قامت ایستاده بود. شاهزاده تاجش را برداشت و با فروتنی آنرا پیش پای نوزاد نهاد. آنگاه سیاه‌پوست با زانوانش به پیش خزید و از زیر پیراهنش مشتی زمرّد و یاقوت بیرون آورد و با مهربانی بسیار بر روی سر کوچک نوزاد قرارشان داد. آخر از همه، مرد زرد چهره دستان خود را پیش آورد و دسته‌ای پر بلند طاووس کنار پاهای طفل نهاد تا با آنها بازی کند. طفل بر هر سه تن نگریست و به آنها لبخند زد، اما دستان کوچکش را بسوی هدایا دراز نکرد.

ناگهان سه سوار غیبشان زد و چوپانی جوان ظاهر شد که پوست گوسفند بر تن کرده و قدحی شیر گرم میان دستهایش گرفته بود. بمحض آنکه نوزاد، شیر را دید روی زانوان مادرش به پایکوبی پرداخت. سرش را به درون قدح فرو برد و با شادمانی و سیری ناپذیری شروع به نوشیدن نمود.

مادر در حالیکه به چهارچوب در تکیه داده بود، آن رؤیای بی کران را فرا یاد آورد و آه کشید. چه امیدهائی که این تنها پسر باو داده بود، و چه شگفتیهائی که ساحران برای او پیشگوئی کرده بودند! مگر خود خاخام پیر در او خیره نشده، و با گشودن صحف انبیاء و مژده پیامبران در جستجوی مهر نبوّت در سینه، چشمها، حتی نوک پاهای نوزاد برآمده بود؟ امّا افسوس! با سپری گشت زمان امیدهای او همه بر خاک شدند. پسرش صراطی غیرمستقیم برگزیده بود، صراطی که هر چه بیشتر و بیشتر از صراط آدمیان دورش میساخت. مادر روسری‌اش را محکم کرد و در را چفت نمود. آنگاه او هم شروع به بالا رفتن از تپه نمود. میرفت تا برای وقت کشی مراسم تصلیب را ببیند.

فصل چهارم

مادر با شتاب راه می پیمود تا مگر خود را در میان انبوه جمعیّت گم کند. صدای قیل وقال زنها را در جلو می شنید. پشت سر آنها مردان هیجان‌زده بودند که نفس زنان با موهای ژولیده، بدنهای نشسته، و دشنه هائی که زیر پیراهن پنهان کرده بودند، پابرهنه راه می پیمودند. بعد ردیف پیرمردان بود و عقب تر از همه چلاقها، کورها و افلیج ها بودند. زمین زیر پای آدمها میلرزید. ستون گرد و غبار بهوا برخاسته بود و هوا بخارآلود بود. بالای سر، خورشید مانند کورهٔ آتش میسوخت.

پیرزنی به اطراف نگریست. مریم را دید و نفرین فرستاد. دو نفر از همسایه های مریم روی از او برتافتند و برای دفع شرّ برزمین تف انداختند. نوعروسی شلاله های لباسش را با هول و هراس جمع کرد تا مبادا مادر صلیب‌ساز از روی آنها بگذرد. مریم با کشیدن آهی روسری بنفش رنگش را بگونه ای درست کرد که بجز چشمهای بادامی سرزنش‌آمیز و دهان بسته و تلخش هیچ جائی از چهره‌اش پیدا نبود. در حالیکه روی سنگها میغلطید، بتنهائی پیش میرفت و برای پنهان شدن و در میان انبوه جمعیت ناپدید گشتن شتاب میکرد. از همه سو صدای پچ‌پچ برخاست. اما او با قرص دلی به پیش میرفت و با خود میگفت: «ببین پسرم چه فرجامی یافته است. آری پسرم، عزیزم دلم!...» به پیش میرفت و برای فرو خوردن گریه، حاشیهٔ روسری اش را می جوید.

به انبوه جمعیّت رسید. مردها را پشت سر گذاشت و خود را داخل زنها پنهان ساخت. دستش را روی دهانش گذاشته بود. اینک فقط چشمهایش پیدا بود. با خود گفت: «هیچیک از همسایه هایم مرا بجای نخواهند آورد،» و آرام گرفت.

ناگهان همهمه ای از پشت ســــرش برخاست. مردها نیرو یافته، از میان تودهٔ انبوه زنان راهشان را باز میکردند تا جلودار شوند. دژهائی که جانباز درون آنها بزنجیر کشیده شده بود، بسته بودند و مردها برای شکستن در و آزاد کردن اسیر بی‌تابی میکردند. مریم خود را

بیکسو کشانید. زیر دروازهٔ سرپوشیده‌ای قایم شد و نگریست: ریشهای بلند چرب، موهای بلند چرب، دهانهای کف کرده. و خاخام برروی دوش غول پیکری وحشی شمایل، بازوانش را بسوی آسمان حرکت میداد و فریاد می کشید. مریم گوشهای خود را تیز کرد تا حرفهای او را بشنود.

— فرزندان من، به مردم اسرائیل ایمان داشته باشید. با هم به پیش بروید. هراس بدل راه ندهید. رم دود است. خداوند با پفی آنرا بهوا خواهد فرستاد. مکابی[1] ها را بیاد بیاورید که چگونه یونانیان، حکمروایان تمام جهان، راساقط کردند، و چگونه آبرو یشان را بردند. به همان ترتیب، ما هم رومی ها را ساقط خواهیم کرد و آبرو یشان را خواهیم برد. یهوه صبّایوت[2] تنها یکی است و او خدای ماست.

خاخام پیر، سرمست از نشئهٔ الهی، برروی شانه های پهن غول پیکر وحشی شمایل بهوا می جست و میرقصید. پیر شده بود. روزه، عبادت و امیدهای بزرگ چون لاشخوری بر جانش افتاده بودند و قدرت فرار نداشت. کوهنورد غول‌پیکر با بردوش کشیدن او پیشاپیش مردم میدوید و بسان پرچمی به پس و پیش حرکتش میداد.

مردم فریاد میزدند: «آهای باراباس، بپا نندازیش.» امّا باراباس بدون کمترین نگرانی، در حالیکه پیرمرد را از روی شانه هایش اینسو و آنسو می انداخت، به پیش میرفت. مردم داشتند خدا را فریاد می کشیدند. هوای بالای سرشان گر گرفته بود. شعله ها زبانه می کشیدند و آسمان را به زمین وصل میکردند. ذهنشان پیچ و تاب میخورد. این جهان سنگها، گیاه و جسم نازک میشد، شفاف می گشت، و جهان دیگر که متشکّل از مشعلها و فرشتگان بود، در پس پشت آن پدیدار میشد.

یهودا آتش گرفت. با به پیش راندن بازوانش، خاخام را از روی شانه های باراباس قاپید و او را روی شانه های خود انداخت و چنین فریاد زد: «همین امروز، نه فردا، امروز!» خاخام هم بنوبهٔ خود آتشی شد و سرود پیروزی را با آوائی بلند، آوای مردی پا بر لب گور، سرداد. طولی نکشید که تمامی جمعیّت آواز را سر گرفتند.

جمیع امّت ها گرداگردم حلقه زده‌اند. با نام خدایم
ایشان را پراکنده خواهم ساخت!
جمیع امّت ها چون نگین انگشتر مرا دربرگرفته اند. با نام خدایم
ایشان را پراکنده خواهم ساخت!
ایشان چون زنبور دور من حلقه زده‌اند. با نام خدایم
ایشان را پراکنده خواهم ساخت![3]

1- Maccabees

۲— با توجه به ترجمه فارسی «عهد عتیق»، «صبایوت» بجای Lord of Hosts بکار رفته است. «صبایوت» واژه‌ای عبری است و معنایش «رب الجّنود» یا «خدای لشکرها» میباشد.

۳— نقل با اندکی تغییر از مزامیر داود، «عهد عتیق»، زبور ۱۱۸

امّا در همانحال که سرود میخواندند و در ذهن خویش امّت ها را پراکنده میساختند، قلاع دشمن، ناگهان در قلب ناصره پیش چشم ایشان پدیدار شد: مستحکم، چهار گوش با چهار برج و چهار عقاب برنزی عظیم. در وجب به وجب این قلاع شیطان رخنه کرده بود. در رأس، برفراز برجها، پرچمهای عقاب نشان زرد و سیاه رومی بودند. پائین آنها روفوس[1]، یوز باشی خون آشام ناصره، با سپاهیانش بود. پائین‌تر، سگها، اسبان، شتران و بردگان. و باز پائین‌تر، جانباز بود که درون چاهی عمیق و خشک انداخته شده بود، با موهای آرایش ندیده، لبان شراب نچشیده و بدن زن ندیده‌اش. این جانباز میتوانست، تنها با یک تکان سر، مردان، بردگان، اسبان و برجها را که بالای او قرار گرفته بودند، فرو ریزد. حکمت خدا این چنین است. در عمق پای بست خانه های ظلم، فریاد کوچک عدالت را نهفته میسازد.

این جانباز آخرین بازماندهٔ حلقهٔ مکابی ها بود. خدای اسرائیل دست روی سر او گرفته و بذر مقدّس را از نابودی حفظ کرده بود. یک شب هرودیس[2]، پادشاه سالخوردهٔ یهودیّه[3]، آن خائن خبیث و لعنتی، چهل نوجوان را که عقاب طلائی را از سر در معبد پائین کشیده بودند، چون مشعل آتش زده بود. از چهل و یک توطئه گر، چهل نفر آنها گرفتار آمده و یک تن گریخته بود. خدای اسرائیل موی سر او را گرفته، نجاتش داده بود. نجات یافته همین جانباز، نبیره مکابی ها، بود که آن وقت نوجوان خوش سیمائی با موهای تازه روئیده بر زنخدانش بود.

چهار سال بعد از آن واقعه، در کوهها سرگردان بود و برای آزادی سرزمین مقدّسی که خدا به اسرائیل هدیه کرده بود، می جنگید. همیشه میگفت: «ما تنها یک سرور داریم: ادونیا. به حکومتهای زمینی مالیات نپردازید. رنج بخود راه ندهید که بتهای عقابی شکل آنان، معبد خدا را آلوده نخواهد کرد. گاو و گوسفند را بعنوان قربانی برای امپراطور ستمگر ذبح نکنید. تنها یک خدا هست، خدای ما. تنها یک قوم وجود دارد، قوم اسرائیل. تنها یک میوه بر تمام درختان جهان هست، مسیحا.»

امّا ناگهان، خدای اسرائیل دست از روی سر او پس کشید و توسط روفوس به بند کشیده شد. دهقانان، کارگران و مالکین از تمامی دهات نزدیک، و ماهیگیران از دریاچهٔ جنسارت، گرد آمده بودند. اینک روزها بود که پیغامی مبهم، لوچ و دو پهلو، خانه به خانه، قایق به قایق، همچون قاصدک، بپرواز درآمده بود و رهگذرها را نیز خبر میکرد: «جانباز را دارند به صلیب می کشند. او هم نابود شد— تمام شد!» امّا زمانی دیگر پیغام این بود: «برادران درود، ناجی آمده است! برگهای بزرگ خرما را بردارید و همه با هم برای خوش آمدگوئی او بسوی ناصره روان شوید!»

خاخام پیر رو بسوی دژها، بالای شانهٔ سرخ ریش، بر روی زانوانش ایستاد و بار

1- Rufus　　2- Herod　　3- Judea

دیگر فریاد برکشید:

— او آمده است، او آمده است. در آن چاه خشک مسیحاست که راست قامت و چشم براه ایستاده است. چشم براه کی؟ چشم براه ما، بنی اسرائیل! به پیش. در را بشکنید، نجات دهنده را نجات دهید تا بتواند نجاتمان دهد.

باراباس با صدائی وحشی فریاد کشید: «با نام خدای اسرائیل،» و داسی را که در دست داشت، برفراز سر بلند کرد. مردم خروشیدند. دشنه‌ها در زیر پیراهنهایشان تکان خوردند، بچه‌ها سنگ بر فلاخن‌هایشان نهادند، و با جلوداری باراباس در آهنین را نشانه گرفتند. اما همه چشمها با نور عظیم خدا نابینا شده بود، و کسی در کوچک و کوتاهی را در دژها ندید که گوشه‌اش باز شد و مجدلیّه با صورتی به رنگ صورت مرده، در حالیکه دیدگان اشک آلودش را میسترد، عیان گردید. بر مرد محکوم ترحم آورده، شباهنگام به سراغش رفته بود تا واپسین لذت را، شیرین‌ترین لذّتی که دنیا میتواند نصیب آدم کند، ارزانی او نماید. امّا او از جانبازان سرسختی بود که سوگند یاد کرده بود تا نجات اسرائیل آرایش موی سر، نوشیدن شراب و کامجوئی را بر خود حرام کند. مجدلیّه تمام شب را روبرویش نشست و به او نگاه کرد. امّا دیدگان او به اورشلیم بود که آن دورها، پس پشت گیسوی سیاه زن، نشسته بود. اورشلیم زیر سلطه و روسپی‌خانه گشته آن روز را نمیگویم، که اورشلیم مقدّس آینده با هفت دروازهٔ پیروزمند قلعه‌اش، با هفت فرشته نگهبانش و با هفتاد و هفت ملّت دنیا بخاک افتاده در پیشگاهش. همچنانکه محکوم پستان خنک اورشلیم آینده را لمس میکرد، مرگ محو میشد و جهان اطراف او کامش را شیرین میکرد، گرد میشد و دستهایش را پر میکرد. چشمانش را بست، پستان اورشلیم را در کف دست گرفت. تنها بیک چیز می اندیشید: خدای اسرائیل، خدائی که نه مویش آرایش بخود دیده بود، نه لبهایش را شراب‌آلوده بود، و نه بدنش با بدن زن تماس حاصل کرده بود. جانباز شب همه شب، اورشلیم را روی زانوان خویش نگهداشت و ملکوت آسمان را در صلب خویش بنا نهاد، نه با فرشتگان و ابرها، بلکه آنگونه که خودش میخواست: گرم در زمستان، خنک در تابستان، و بنا گشته از آدمها و خاک.

خاخام پیر، دختر بدنام خویش را دید که از قلعه‌ها خارج میشود. روی از او برگردانید. دخترش چون داغ ننگی بر پیشانیش بود. راستی را از نطفهٔ پاک و خدا ترس او این روسپی چگونه منعقد شده بود؟ کدامین شیطان، کدامین دست ناپاک، او را به راه ضلالت کشانده بود؟ روزی، پس از بازگشتن ازجشنی در قانا به گریه افتاده و آرزوی مرگ کرده بود. و بعد مثل دیوانه‌ها به خنده افتاده، گونه‌هایش را رنگ کرده، با برتن کردن تمام جواهراتش، در خیابانها براه افتاده بود. آنگاه خانهٔ پدری را ترک گفته، در مجدل، که بر سر راه کاروانها قرار داشت، روسپی خانه‌ای براه انداخته بود.

با سینهٔ باز، بی‌باکانه بسوی جمعیت پیش رفت. سرخاب روی لبها و گونه‌هایش

سترده شده بود. چشمهای او که سراسر شب به جانباز دوخته شده و اشک از آنان سراز یر گشته بود، اینک تیره و بیحال بودند. وقتی دید که پدر آزرده خاطرش روی از او برگردانید، تبسّم تلخی بر لبانش نقش بست. پیشاپیش، آبرو، ترس از خدا، محبّت پدر و اهمّیت به افکار عامّه را پشت سر نهاده بود. شایع بود که هفت شیطان در او حلول کرده است. امّا اینگونه نبود، که هفت خنجر در قلبش نهفته بود.

خاخام پیر، کشیدن فر یاد را از سر گرفت. میخواست مردم مستقیم به او نگاه کنند تا مبادا چشم ایشان به دختر او بیفتد. خدا او را دیده بود و همین کفایت میکرد و خود داوری میکرد. در حالیکه روی شانه‌های سرخ ر یش چرخ میخورد، فر یاد برآورد: «چشم جان باز کنید و به آسمانها بنگر ید. خدا بالای سر ما ایستاده است. افلاک گشوده گشته‌اند. سپاه فرشتگان پیش آمده‌اند. هوا را بالهای قرمز و آبی پوشانده است.»

آسمان مشتعل گردید. مردم چشمانشان را برداشته، برفراز سرخو یش نگر یستند و خدا را دیدند که غرق سلاح در حال فرود آمدن است. باراباس داس خود را بلند کرد و غر یو برکشید: «همین امروز، نه فردا، امروز!» و تودهٔ مردم بجان دژها افتادند. ایشان بجان در آهنین افتادند. دیلم بکار بردند، پلکان بر دیوارها نهادند، آتش زنه آوردند تا آنجا را به آتش بکشند. امّا ناگهان در آهنین باز شد و دو اسب سوار ظاهر شدند. آنها تا بن دندان مسلح بودند. چهره‌هایشان آفتاب سوخته بود. آنها خوب چر یده و بخود مطمئن بودند. با قیافه‌های عبوس، اسبانشان را شلاق کشیدند و نیزه‌هاشان را بلند کردند، و بیکباره سر و صدای عقب‌نشینی و فرار بسوی تپهٔ تصلیب در خیابانها طنین انداخت.

*

این تپهٔ نفر ین گشته جزسنگ چخماق و خار بر دیگری نداشت. هر سنگ را که برمیداشتی، قطره‌های خشک شدهٔ خون‌درز یر آن پیدا میشد. هرزمان که یهودیان دست روی رومی ها بلند میکردند تا آزادی بجو یند، این تپه پر از صلیب‌میشد، و بر بالای صلیب‌ها شورشیان بخود می پیچیدند و ناله میکردند. شب هنگام شغالها فرا میرسیدند و پاهای ایشان را میخوردند و روز بعد نوبت کلاغها بود که پائین می آمدند و چشمان ایشان را میخوردند.

مردم، در پای تپه له‌له‌زنان بر جای ایستادند. اسب‌سواران بیشتری آنها را مضطرب ساختند. با بالا و پائین راندن اسبان، تودهٔ یهودیان را در یک محل دوره کردند و اطرافشان خط قرنطینه تشکیل دادند. اینک نزدیک ظهر بود وصلیب هنوز نرسیده بود. در بالای تپه، دو کولی با چکش و میخ در انتظار بودند. سگهای ده با حرص و ولع خوردن سررسیدند. مردم با چهره‌های برافروخته، ز یر آسمان آتش‌ر یز از تپه‌بالا میرفتند. آنچه بود، چشمهای سیاه بود و بینی های برگشته و چهره‌های آفتاب سوخته و گود افتاده و خط ر یشهای چرب‌آلود. زنان چاق با ز یر بغلهای عرق کرده و موهای سر عرق ر یز، ز یر آفتاب ذوب میشدند و بخار از بدنشان متصاعد میشد.

از در یاچهٔ جنسارت، دسته‌ای ماهیگیر، با چشمانی که از تعجّب گشاد شده بود، چون دیگران برای دیدن معجزه آمده بودند. معجزه باین ترتیب اتفاق می افتاد: همانگونه که کفّار رومی، جانباز را بسوی تپهٔ قتلگاه میبردند، لباس مندرسش را بکناری می افکند و از زیر آن فرشته ای، در دستش یکی شمشیر، بیرون می جهید... ماهیگیران با چهره و سینه و بازوی آفتاب سوخته و بادخورده، شب پیش با سبدهای پرماهی از راه رسیده بودند. بعد از فروش ماهی که وارد میخانه ای شدند و مست کردند، فراموششان شد که چرا به ناصره آمده‌اند. به آوازخوانی پرداختند. آنگاه با هم جنگیدند و دوباره دوست شدند و بهنگام طلوع صبح، ناگهان خدای اسرائیل را فرا یاد آوردند. خود را شستشو دادند، و نیمه خواب نیمه بیدار، عازم دیدن معجزه شدند.

همه اش را به انتظار نشسته و بزودی خسته شدند. تنها ضربه نیزه‌ای از پشت لازم بود تا از آمدن خود بشدت احساس پشیمانی کنند. یکی از آنان که ریش مجعد خاکستری رنگ داشت، گفت: «بچه‌ها، بنظرم باید به قایقها برگردیم.» او به نسبت سن و سالش، قوی هیکل بود و پیشانئی مانند صدف داشت. «جانباز هم مثل بقیّه بصلیب کشیده خواهد شد. از من بشنوید که درهای آسمان باز نخواهد شد. خشم خدا بی پایان است، و ظلم آدمیان هم پایانی ندارد. پسر زبدی[1]، نظر تو چیست؟»

رفیقش که ماهیگیر چشم گشادی با ریش تیز بود، خنده کنان گفت: «بنظر من حماقت پطرس[2] پایانی ندارد. پطرس، مرا ببخش، ولی عقل تو با ریش سفیدت سازگاری ندارد. مثل دانهٔ اسپند برمیجهی و بهمان سرعت هم میسوزی. مگر این تو نبودی که ما را برداشتی و اینجا آوردی؟ مثل دیوانه ها از قایقی به قایقی جست میزدی و فریاد میکردی: «برادران، اگر آب در دست دارید، برزمین بگذارید. آدم تنها یکبار در عمرش معجزه‌ای را می بیند. یالله بلند شوید به ناصره برویم و معجزه ببینیم!» و حالا که یکی دوبار نیزه پشتت را لمس کرده و مخت پریشان شده، آهنگ عوض کرده‌ای و فریاد میزنی: «اگر آب در دست دارید، برزمین بگذارید برادران، به خانه برگردیم!» بیخود نیست که «دمدمی مزاج» صدایت می کنند.»

دو سه نفر از ماهیگیرها به خنده افتادند. چوپانی که بوی بز میداد، عصایش را بلند کرد و گفت: «یعقوب، با همه دمدمی مزاجیش، تو نمیخواهد سرکوفتش بزنی. او از همه ما بهتر است و قلب طلائی دارد.»

همگی به اتفاق گفتهٔ فیلیپ[3] را تأیید کردند و دستهایشان را دراز نمودند تا پطرس را که از شدّت خشم میجوشید، آرام کنند. با خود می گفت: «بگذار هر چه دلشان میخواهد بمن بگویند، دمدمی مزاج که سهل است. ممکن است دمدمی مزاج باشم و مثل بید از هر

1- Zebedee 2- Peter 3- Philip

بادی بلرزم. امّا این از روی ترس نیست، بلکه بخاطر خوش قلبی من است.» یعقوب قیافهٔ عبوس پطرس را دید و مکدّر شد. از اینکه نسنجیده به بزرگتر از خودش حرف زده بود، پشیمان شد. برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند، پرسید: «پطرس، برادرت آندر یاس[1] چکار میکند؟ هنوز در صحرای اردن است؟»

پطرس با کشیدن آهی پاسخ داد: «آری، هنوز آنجاست. میگویند که غسل تعمید هم یافته است و درست مثل مولایش ملخ و عسل وحشی میخورد. خدا کند که حرفم راست در نیاید. ولی شرط می بندم که بزودی او را خواهیم دید که مثل آنهای دیگر دهکده‌ها را میگردد و فریاد میزند: «توبه کنید، توبه کنید، ملکوت آسمان تحقق یافته است.» آخر کدام ملکوت آسمان— همینکه اطراف ماست؟ از شما میپرسم، مگر ما شرم و حیا نداریم؟»

یعقوب سرش را تکان داد و ابروانش را درهم کشید. گفت: «عین همین قضیّه بر سر برادر من یوحنّا[2] آمده است. رفت تا در صومعه‌ای در صحرای جنسارت تارک دنیا بشود. بنظر می آید که برای ماهیگیری ساخته نشده بود. از اینجهت مرا با دو ریش سفید و پنج قایق تنها گذاشت تا سرم را به دیوار بکوبم.»

فیلیپ چوپان پرسید: «این آدم تقدیس یافته مگر چه چیزی کم داشت؟ از تمام نعمت‌های خداوندی بهره‌مند بود. در بهار جوانی چه بر سرش آمد؟» امّا از ته دل خوشحال بود که بجان اغنیا هم کرم می افتد و آنها را میخورد. یعقوب پاسخ داد: «یکدفعه همینطوری بیقرار شد. تمام شب در رختخوابش مثل نوجوانی نیازمند زن، و ول میخورد.»

— میخواست زن بگیرد. قحطی که نبود!

— می گفت نمیخواهد با یک زن عروسی کند.

— پس با چی؟

— با ملکوت آسمان. درست مثل آندریاس.

ایشان خنده سردادند. ماهیگیر پیری که دستهای زمختش را با شیطنت بهم می مالید، داد زد: «الهی که بپای هم پیر شوند!» پطرس دهانش را باز کرد، امّا پیش از آنکه بتواند حرفی بزند، فریادهای خشن هوا را پر کرد: «نگاه کنید! صلیب ساز، صلیب‌ساز!»

همه با هم سرهای خودرا با حیرت برگردانیدند. پائین جاده، پسر نجّار، در حالیکه با پاهای لرزان بالا می آمد وزیر بارصلیب نفس نفس میزد، دیده میشد. جمعیّت غریو برآورد: «صلیب ساز، صلیب‌ساز. ای خائن!»

دو کولی از بالای تپه به پائین نگریستند. با دیدن صلیب از خوشحالی بهوا جستند. خورشید مثل مرغ بریانشان کرده بود. بر کف دستهایشان تف کردند. کلنگ‌هایشان را

1- Andrew 2- John

برداشتند و مشغول کندن گودال شدند. میخ های ضخیم و سر پهن را روی سنگی در نزدیکی خود قرار دادند. بجای سه میخ سفارش شده، پنج میخ پرچ شده بود. مرد و زن دستها را بهم حلقه کردند و زنجیره‌ای را تشکیل دادند تا جلو عبور صلیب‌ساز را سدّ کنند. مجدلیّه از جمعیّت خود را بیرون انداخت و دیدگانش را به پسر مریم، که بالا می‌آمد، دوخت. بیاد بازیهای دوران کودکیشان، وقتی که خودش چهار ساله بود و او سه ساله، افتاد و قلبش مالامال از اندوه شد. چه کیف عمیق و آشکار ناشدنی را تجربه کرده بودند، چه حلاوت غیرقابل وصفی! برای اوّلین بار، این واقعیّت سیاه را احساس کرده بودند که یکی مرد است و دیگری زن. دو تن که زمانی، چنین نموده بود که واحدند، امّا خدائی بیرحم آنها را از هم سوا کرده بود. و اینک تکه پاره‌ها همدیگر را یافته و در کار ملحق شدن بهم و دوباره یکی شدن بودند. هر چه بر سنّشان افزوده میشد، این احساس بیشتر در وجودشان زبانه می‌کشید که تفاوت خلقتشان معجزه است. در وحشتی گنگ بیکدیگر مینگریستند و بسان دو درنده در انتظار می نشستند تا گرسنگی شان افزونتر شود و آن ساعت فرا رسد که درهم آمیزند و آنچه را که خدا سوا کرده بود، بهم پیوند دهند. امّا بعد، یکروز عصر در جشنی در قانا، زمانیکه عاشق دستش را دراز کرده بود تا با هدیهٔ گل سرخ، نامزدیشان را سربمهر کند، خدای بیرحم برسر آنان تاخته و دیگر بار از هم جدایشان کرده بود. و از آنزمان ببعد... چشمان مجدلیّه از اشک پر شد. قدم به جلو نهاد. صلیب‌ساز داشت از جلو او رد میشد. مجدلیّه بر روی او خم شد. موهای معطرش، شانه‌های عریان و خون‌آلود او را لمس کرد، و با صدائی خشن و خفه، درحالیکه میلرزید، داد کشید: «صلیب‌ساز.»

جوان برگشت و چشمان درشت و رنجورش را برای لحظه‌ای گذرا بر مجدلیه دوخت. آثار رعشه دور لبانش نقش بست. دهانش متشنج شد. امّا بلافاصله سرش را پائین انداخت، و مجدلیّه فرصت نیافت که تشخیص دهد این تشنج از درد بود یا ترس یا لبخند. و درحالیکه هنوز روی او خم شده بود، با نفسهای بشماره افتاده، گفت: «تو مگر غرور نداری؟ فراموش کرده‌ای؟ چطور میتوانی تا این حدّ خودت را خوار کنی؟» و پس از لحظه‌ای، گوئی صدای او پاسخش را داد، فریاد کشید: «نه، نه، بیچارهٔ زبون، این خدا نیست. شیطان است!»

جمعیّت، در همین وقت، به پیش تاخته بود تا راه او را سد کند. پیرمردی عصایش را بلند کرد و بر او کوفت. دو گاو چران که از کوه تابور[1] آمده و برای دیدن معجزه بدیگران پیوسته بودند، سیخونک های خود را در تن او فرو کردند. باراباس احساس میکرد که داس در مشتش بالا و پائین میرود. امّا همینکه خاخام پیر، خطر را دید، از روی شانه های سرخ ریش پائین پرید و بکمک برادرزاده‌اش شتافت.

فریاد برآورد: «بچه های من، بس کنید. سد کردن راه خدا گناهی عظیم است.

1- Mount Tabor

اینکار را نکنید. هر چه مقدّر شده است، باید انجام پذیرد. سد راه نشوید. صلیب را راه بگشائید که خدایش فرستاده است. بگذارید کولی ها میخهایشان را آماده سازند. بگذارید رسول ادونیا از صلیب بالا برود. هراسی بدل راه ندهید، ایمان داشته باشید. قانون خدا چنان است که باید کارد به استخوان برسد، والاّ معجزه‌ای روی نخواهد داد. به خاخام پیرتان گوش دهید، بچه های من. دارم حقیقت را بشما میگویم. انسان نمیتواند بپرواز در آید، مگر آنکه ابتدا به لبهٔ پرتگاه برسد!»

گاوچرانها سیخونک های خود را پس کشیدند. سنگها از مشتهای گره کرده فرو افتادند. مردم کنار کشیدند ،تا راه خدا را هموار کنند. و پسر مریم، صلیب بردوش، به پیش می غلطید. صدای ملخها از باغ زیتون پشت سر بگوش میخورد. سگ گرسنه ای بر بالای تپه با خوشحالی پارس میکرد. دورتر، داخل انبوه جمعیّت، زنی با روسری بنفش فریاد کشید و از هوش رفت.

پطرس اینک با دهان باز و چشمان فرو آویخته ایستاده و پسر مریم را نگریستن گرفته بود. او را می شناخت. خانهٔ پدری مریم در قانا مقابل خانهٔ پدری او بود، و پدر و مادر پیر مریم، یواکیم و آنا، یارغار پدر و مادر او بودند. آنها مردمان مقدّسی بودند. فرشتگان به کلبهٔ محقر آنها مرتب آمد و رفت میکردند، و یکشب همسایه ها خود خدا را دیده بودند که با لباس مبدّل گدائی در حال عبور از آستانه در آنها بود، چرا که خانه گوئی در اثر زمین لرزه بلرزه افتاده بود. و نه ماه بعد معجزه روی داد. آنا، پیرزنی شصت و چند ساله، مریم را بدنیا آورد. پطرس در آنوقت پنج سالش میشد، امّا تمام جشن و سرورهائی را که این واقعه بدنبال داشت خوب بیاد می آورد: تمامی دهکده به جنب‌وجوش افتاده بود. مردان و زنان برای عرض تبریک میشتافتند، بعضی آرد و شیر، عده‌ای خرما و عسل، عده‌ای دیگر لباس بچه، بعنوان هدایا برای زن زائو و بچه اش میبردند. مادر پطرس، مامائی کرده بود. آب گرم کرده، نمک داخل آن ریخته و نوزاد را شستشو داده بود. و اینک پسر مریم، صلیب بردوش، در حالیکه همه به او تف می انداختند و سنگ بسویش پرتاب میکردند، از جلو او می گذشت.
پطرس، همچنان که مینگریست، احساس کرد که قلبش بتلاطم افتاده است. راستی را که پسر مریم سرنوشت شومی داشت. خدای اسرائیل با بیرحمی او را برگزیده بود که صلیب بسازد تا پیغمبران به صلیب کشیده شوند. پطرس با لرزشی بر جانش اندیشید: «او قادر متعال است. میتوانست مرا بچنین کاری برگمارد، امّا درعوض پسر مریم را برگزید و من خلاصی یافتم...»

ناگهان قلب متلاطم پطرس آرام گرفت و از صمیم قلب سپاسگزار پسر مریم شد که گناه را برگرفته و بر دوش خود نهاده بود.

پطرس در گیرودار این اندیشه ها بود که صلیب‌دار از فرط خستگی ایستاد. زیر لب گفت: «خسته شدم.» به اطرافش نگریست تا مگر سنگی یا آدمی را بجوید که به آن تکیه

نماید، امّا چیزی جز مشتهای بالا رفته و هزارها چشم پرنفرت که باو خیره گشته بودند، ندید. آنگاه چیزی مانند صدای بالهائی در آسمان بگوشش خورد و قلبش از شادی پر کشید. شاید خدا، درست در آخرین لحظه بر او رحمت آورده، فرشتگانش را بکمک او فرستاده بود. سرش را بلند کرد. آری، برفراز سر او بالهائی بود: کلاغها. خشمگین شد. سرسختی وجودش را فرا گرفت و برای بالا رفتن از تپه، پایش را مصمّم بلند کرد. امّا سنگها از زیر پای او در رفتند. سکندری خورد، و کم مانده بود برزمین بخورد که پطرس بموقع بکمکش شتافت. صلیب را گرفت و روی دوش خود نهاد. گفت: «بگذار کمکت کنم، تو خسته ای.»

پسر مریم برگشت و به ماهیگیر خیره شد، امّا او را بجا نیاورد. تمام سفر بنظرش رؤیائی بیش نمیآمد. شانه هایش ناگهان سبکبار شده و اینک در هوا پرواز میکرد، درست همانگونه که آدم در رؤیا بپرواز در می آید. باخود گفت: «این نمیتوانست صلیب باشد، حتماً یک جفت بال بوده است.» در حالیکه خون و عرق را از سرورویش میسترد، با گامهای مطمئن دنبال پطرس راه افتاد.

هوا آتشی بود که بر سنگها زبان می سائید. سگهای گلّه، که توسط کولیها برای لیسیدن خون آورده شده بودند، تنه لش خود را در پای صخره سنگی، کنار گودالی که صاحبانشان کنده بودند، دراز کرده، له له میزدند و عرق از زبانهای آویزانشان بیرون میریخت. کلّه آدمها در این کورهٔ جهنّمی سوت می کشید و مغزهایشان بجوش آمده بود. در چنین گرمائی همهٔ مرزبندیها عوض میشد: سلامت نفس و حماقت، صلیب و بال، خدا و انسان همه در هم می آمیخت.

چند زن رئوف، مریم را بهوش آوردند. مریم چشمانش را گشود و پسر نحیف و پابرهنه اش را دید که عاقبت در حال رسیدن به فراز تپه بود، و پیشاپیش او مرد دیگری صلیب را حمل میکرد. با کشیدن آهی، به اطراف چرخید، گوئی در طلب کمک بود. با دیدن هم‌ولایتی ها و ماهیگیران، درصدد برآمد از حمایت ایشان بهره‌مند شود. امّا دیر شده بود. صدای شیپور از دژها بپاخاست. اسب سواران بیشتری بیرون آمدند و از سمّ ستوران گرد و خاک بهوا برخاست. مردم دوباره بهم برآمدند و پیش از آنکه مریم فرصت بالا رفتن از سنگی را برای نگاه کردن پیدا کند، اسب‌سواران با کلاه خود برنزی و نیمتنهٔ قرمز بـــر پشت اسبها قرار گرفتند، اسبهای مغرور و خوب چریده‌ای که یهودیان را لگدمال میکردند.

جانباز شورشی با بازوانی از آرنج به پشت بسته شده، لباسی پاره و خون‌آلود، موی درازی چسبیده به شانه ها در اثر خون و عرق، ریش خاکستری انبوه و تیغ تیغی، چشمانی بیحرکت و خیره گشته به جلو، به پیش آمد. مردم از دیدن این منظره، هراسناک شدند. آیا او یک آدم بود یا درون لباس ژنده‌اش فرشته‌ای یا شیطانی نهفته بود، و لبان بسته‌اش رازی دهشتناک و سربمهر را نگهبان بود؟ خاخام پیر و مردم با هم قرار گذاشته بودند که بمنظور دل دادن به جانباز، بمجرد ظاهر شدنش، صدا در صدا دهند و سرود جنگ را بخوانند:

«بگذار دشمنانم پراکنده شوند.» امّا اینک کلمات در حلقومشان چنبره بسته بود. همگی احساس کردند که این آدم به دل دادن نیازی ندارد. او فراسوی شهامت رفته بود: تسخیر-ناپذیر و تسلیم ناشدنی. آزادی درون دستهای از پشت بسته او محاط شده بود. همه با وحشت به او نگریستند و ساکت بر جای ماندند. یوز باشی، با پوستی که آفتاب شرق برشته اش کرده بود، سواره پیشاپیش جانباز در حرکت بود، و با طنابی که به پشت زین اسب متصل بود، او را از پی خود میکشیـــد. مدتها قبل از یهودیان متنفر گشته بود. ده سال تمام با بر پا کردن صلیب بدارشان آویخته بود. ده سال تمام دهانشان را با سنگ و کثافت پر کرده بود تا آرامشان کند. امّا نتیجه ای عایدش نشده بود. بابصلیب کشیدن یکی، بلافاصله هزار تن دیگر صف می کشیدند و، در حالیکه سرود یکی از پادشاهان قدیم خود را میسرودند، نوبت خویش را با هیجان در انتظار می نشستند. ایشان خدای خونخوار خویش را داشتند که خون اوّلین نوزادان پسر را سر می کشید. قانون خاص خودشان را داشتند: درنده ای آدمخوار با ده شاخ. کجا میتوانست از عهده ایشان برآید؟ چگونه میتوانست تحت انقیادشان درآورد؟ ایشان از مرگ واهمه ای نداشتند و کسیکه باکی از مرگ نداشته باشد، جاودانی میشود. یوز باشی، اینجا در شرق، اغلب روی این موضوع اندیشیده بود.

یوز باشی مهمیز را کشید و اسب را نگهداشت. نگاهش را روی یهودیان فرستاد: چهره های فرسوده، چشمان شعله ور، ریشهای تر، موهای چرب آلود. از روی تنفر تف انداخت. چه میشد اگر از اینجا میرفت! ای کاش میتوانست شرق را ترک گوید و یکبار دیگر به رم باز گردد، با حمامهایش، نمایش خانه هایش، آمفی تاترهایش، و زنان لطیفش! از شرق متنفر بود، با آن بوگندهایش، کثافتش و جهودهایش.

کولیها عرق بدنشان را روی سنگها میریختند. صلیب را بر بالای تپه نشانیده بودند. پسر مریم روی صخره سنگی نشسته، آنها را مینگریست و صلیب را و آدمها را و یوز باشی را هم که جلو جمعیّت از اسب پیاده میشد. مینگریست، امّا چیزی جز اقیانوس جمجمه ها زیر آسمان آتشناک نمیدید. پطرس به نزدیک او آمد و خم شد تا با او حرف بزند. حرفش را هم زد، امّا عرقچین دریای آتشریز آسمان بر روی گوشهای جوان کشیده شده بود و چیزی نمی شنید.

با اشارهٔ سر یوز باشی، بند را از دست جانباز برداشتند. و او با آرامش خود را به گوشه ای کشید تا کرختی بدنش مرتفع شود. آنگاه شروع به کندن لباسش نمود. مجدلیّه از میان پای اسبان بجلو خزید و با دستهای گشوده باو نزدیک شد. امّا او باتکان دست مجدلیّه را از خود راند. پیرزنی اشراف منش، بی آنکه سخنی بر زبان بیاورد، راهش را از میان انبوه جمعیّت باز کرد و جانباز را در بازوانش گرفت. جانباز سرخم کرد و بر دستهای پیرزن بوسه ای طولانی زد و محکم بسینه فشارش داد. سپس چهره اش را برگردانید. پیرزن، خموش و با چشمانی بی اشک، چند لحظه ای دیگر برجای ماند و به او نگریست. عاقبت،

زمزمه کنان گفت: «دعای من بدرقهٔ راهت باد»، و راهش را کشید و به صخره سنگی که در پای آن سگهای گلّه کولیها دراز کشیده و له‌له میزدند، تکیه داد.

یوزباشی، که پایش را برزمین میکوبید، روی زین اسب پرید تا همه او را ببینند و حرفهایش را بشنوند. درحالیکه شلاقش را روی سر جمعیت بحرکت درآورده بود، تا سکوت را حاکم کند، چنین آغاز سخن کرد:

— ای قوم یهود، به حرفم گوش فرا دهید. رم صحبت میکند، ساکت باشید.

آنگاه با اشاره به جانباز که لباس ژنده‌اش را از تن درآورده و زیر آفتاب منتظر ایستاده بود، ادامه داد:

— این مرد که اینک در پیشگاه امپراطوری رم ایستاده است، دستش را علیه رم بلند کرد. هنگام جوانی، عقابهای امپراطوری را پائین کشید. بعد به کوهها زد و خواست شما را بدنبال خود بکشاند، تا پرچم را بالا ببرید. بشما می گفت که روز موعود فرا رسیده است تا مسیحااز صلب شما منعقد شود و رم را نابود کند... آنجا چه خبر است. ساکت باشید. داد و فریاد موقوف. جرائم او عبارتند از شورش، کشتار، خیانت. اینک ای قوم یهود گوش بدهید. به آنچه که از شما سؤال میکنم، گوش بدهید. از شما میخواهم که صادرکنندهٔ حکم باشید. این مرد مستحق چه مجازاتی است؟

یوزباشی، نگاهش را روی جمعیّت زیر پایش افکند و منتظر ماند. مردم درجوش و خروش بودند. فریاد می کشیدند، یکدیگر را هل میدادند، از خط قرنطینه تجاوز کرده، بسوی یوزباشی هجوم میبردند. امّا بلافاصله به وحشت افتاده، بسان موج در سمت مخالف عقب می نشستند. یوزباشی خشمناک شد. اسبش را هی کرد و بطرف جمعیّت به پیش راند. فریاد زد: «از شما میپرسم چه مجازاتی برای شورشی، این قاتل و خائن، قائلید؟»

سرخ ریش که طاقتش طاق شده بود، جنون‌آمیز خود را، چون تیری بجلو رها کرد. میخواست فریاد بزند: «زنده‌باد آزادی.» لبانش را هم باز کرده بود که رفیقش باراباس مانع اوشد و دستش را روی دهان وی گذاشت.

برای لحظه‌های طولانی، صدائی جز همهمه‌ای که به همهمهٔ دریا می‌مانست نبود. هیچکس جرأت حرف زدن نداشت. امّا همه آهسته میغریدند، آه می کشیدند و نفس نفس میزدند. ناگهان غریوی از فراز این همهمه بپا خاست. همه با شادی و ترس توامان برگشتند. خاخام پیر دیگر بار از دوشهای سرخ ریش بالا رفته بود. در حالیکه هر دو دست‌اسکلت‌گونه‌اش را که گوئی برای دعا یا نفرین بلند کرده بود، با گستاخی فریاد کشید: «چه مجازاتی؟ تاج شاهی!»

مردم با احساس دلسوزی، تلاش نمودند تا با جار و جنجال مانع شنیده شدن حرف او بشوند. یوزباشی نشنید و، در حالیکه دستش را حائل گوش کرده بود و اسبش را هی میکرد، گفت: «خاخام، چه گفتی؟»

خاخام با تمام قدرت تکرار کرد: «تاج شاهی!» صورتش برق میزد. تمامی بدنش گر گرفته بود. تکان میخورد، جست میزد، بالای شانهٔ آهنگر رقص میکرد. گوئی میخواست پر بگیرد و پرواز کند. دوباره فریاد کشید: «تاج شاهی!» شادمان بود که زبان مردمش و خدایش شده بود. بازوانش را بهر سو دراز میکرد، انگار در هوا به صلیب کشیده میشد.

یوزباشی کفری شد. با پائین پریدن از روی اسب و برداشتن شلاق از قلاّب زین، با گامهای سنگین بسوی جمعیّت به پیش رفت. طریقهٔ پخش شدن سنگها زیر گامهایش، همراه با آهسته جلورفتنش، او را شبیه جانوری سنگین هیکل مانند گاو و یا گرازی وحشی کرده بود. جمعیّت بیحرکت برجای ایستاده و نفس در سینه حبس کرده بود. دیگر بار، صدائی جز صدای ملخها در میان درختان زیتون و کلاغان بی حوصله نبود.

یوزباشی دو قدم برداشت، آنگاه قدمی دیگر، و ایستاد. بوی متعفّن دهانهای باز و بدنهای عرق‌آلود و کثیف، مشامش را آزار داده بود. کلیمی های کثیف! جلوتر رفت و پیش خاخام رسید. پیرمرد از بالای شانه آهنگر، با گلخنده‌ای که سراسر چهره‌اش را در برگرفته بود، او را تماشا میکرد. در تمام زندگیش در آرزوی چنین لحظه‌ای بود، و اینک آن لحظه فرا رسیده بود: لحظه‌ایکه او هم درست مانند پیامبران کشته میشد. یوزباشی با چشمانی نیمه‌باز در او نگریست. بازوئی را که برای کوبیدن سر طغیانگر پیر بلند کرده بود، بزحمت مهار کرد. خشمش را فروخورد. به صلاح رم نبود که پیرمردی را بکشد. این مردم گور به گور شده و تسلیم‌ناپذیر، دوباره بپا میخاستند و جنگ چریکی را آغاز میکردند، و به صلاح رم نبود که بار دیگر چوب در لانهٔ زنبور جهودها فرو کند. بنابراین، شلاق را دور بازوان خود پیچید و رو بسوی خاخام نمود. با صدائی خشن گفت: «خاخام، تو اگر شایستهٔ احترام هستی، تنها به این خاطر است که من احترامش می نهم، که من، یعنی رم، میخواهم به آن ارزش بدهم. والاّ این ارزش را بخودی خود نداری. به‌این دلیل است که دست روی تو بلند نمی کنم. شنیدم چه گفتی. حکمت را صادر کردی. حالا منهم همان کار را میکنم.» آنگاه بسوی کولی ها که کنار صلیب در انتظار ایستاده بودند، برگشت و داد زد: «مصلوبش کنید!»

خاخام با صدائی آرام گفت: «ای یوزباشی، من حکم صادر کردم و تو هم همین کار را کردی. امّا فردی دیگر، با اهمیّت‌ترین همه، نیز باید حکم بدهد.»

— امپراطور؟

— نه... خدا.

یوزباشی خندید. «من زبان امپراطور در ناصره‌ام، و امپراطور زبان خداست در جهان. خدا، امپراطور و روفوس حکم صادر کرده‌اند.» با این گفته، شلاق را از بازویش باز کرد و در حالیکه سنگها و خارها را دیوانه‌وار شلاق می کشید، راهش را به بالای تپه کشید.

پیرمردی بازوانش را بسوی آسمان بلند کرد: «امیدوارم که خداوند عذابش را بر سر تو، ای شیطان، و بچه‌ها و نوه‌هایت فرود بیاورد!»

در این اثنا، اسب سواران دایره‌ای برگرد صلیب تشکیل داده بودند. پائین، مردم که از خشم می‌غریدند، روی انگشتان پا ایستاده بودند تا ببینند. با دلهره می‌لرزیدند. آیا معجزه روی خواهدداد یا نه؟ بسیاری، نگاه جستجوگرشان را به آسمان فرستاده بودند تا ببینند چه وقت دروازهٔ آسمانها گشوده خواهند شد. زنها پیشاپیش متوجه بالهای رنگارنگی در هوا شده بودند. خاخام، در حالیکه روی شانه‌های پهن آهنگر زانو نهاده بود، تلاش میکرد تا از میان سم اسبان و نیمتنه‌های قرمز اسب سواران، ببیند. میخواست دریابد که چه چیز در بالا، دوروبر صلیب روی میدهد. نگاه کرد. به معراج امید، به معراج نومیدی، نگریست و حرفی نزد. در انتظار بود. خاخام پیر، او را، خدای اسرائیل را، خوب می‌شناخت. بیرحم بود و قوانین و فرامین خاص خودش را داشت. وعده میداد و به آن وفا میکرد. امّا تعجیلی نداشت. زمان را با معیار خودش می‌سنجید. نسلها و نسلها، کلامش بدون تحقّق درآسمان می‌ماندو بزمین فرود نمی‌آمد. امّا وقتی عاقبت نازل میشد، بدابحال کسی که امانت‌دار این کلام میشد. سرتاسر صحف انبیاء را که میگردی، می‌بینی که چقدر از برگزیدگان خدا کشته شده‌اند. ولی آیا خدا هیچگاه سر انگشتی برای نجات آنها بلند کرده است؟ چرا، چرا؟ مگر آنها مجری اراده او نبوده‌اند؟ نکند که ارادهٔ او این بوده که تمام برگزیدگانش کشته شوند؟ خاخام این پرسش‌ها را از خویش نمود، اما جرأت اینکه افکارش را بیش از این دنبال کند، نداشت. با خود اندیشید: «خداوند گرداب هولناکی است. بهتر است که نزدیکش نشوم.»

پسر مریم هنوز بر لبهٔ سنگ نشسته بود. زانوان لرزان خود را با دو دست گرفته بود و مینگریست. کولی‌ها، جانباز را در دست داشتند. نگهبانان رومی نیز به پیش می‌آمدند و در هیرووویر ناسزا و خنده، خیل انبوه مردم را پس‌وپیش میراندند. ایشان تلاش میکردند که جانباز را روی صلیب بلند کنند. سگهای گلّه با دیدن تلاش نگهبانان متوجه ماجرا شده، روی پاهای خود بلند شدند.

مادر پیر و بزرگوار جانباز، صخره سنگی را که به آن تکیه داده بود، رها کرد و به پیش آمد. فریاد زد: «پسرم، شجاع باش. ناله نکن. مبادا ما را روسیاه کنی.»

خاخام زمزمه کرد: «مادر جانباز است، مادر بزرگوار او، از اعقاب مکابی‌ها.»

اینک دو طناب ضخیم از زیر بغل جانباز گذرانده شده بود. کولیها پله‌ها را روی بازوی صلیب حلقه کردند و به آهستگی شروع به بلند کردن او نمودند. بدن حجیم و سنگینی داشت. ناگهان، صلیب بیک سو متمایل شد و کم مانده بود که سقوط کند. یوزباشی پسر مریم را، که روی پاهای لرزانش ایستاده بود، لگد زد. پسر مریم کلنگ بدست گرفت تا صلیب را با سنگ و پاره سنگ محکم نماید.

اینهمه فوق طاقت مریم بود. شرمناک از دیدن پسر محبوبش در کنار به صلیب کشندگان، بخود دل داد و از میان جمعیت راهی برای خود باز کرد. دل ماهیگیران جنسارت بحال او سوخت، امّا وانمود کردند که وی را نمی‌بینند. مریم، برای دور کردن پسرش از

آنجا، از میان اسبان شروع به پیشروی کرد. امّا یکی از همسایگان سالخورده اش، بر او ترحّم آورد و بازو یش را گرفت. گفت: «مر یم، اینکار را نکن. کجا میروی؟ تو را می کشند.»

مر یم پاسخ داد: «میخواهم پسرم را از آنجا بیرون بیاورم»، و به گر یه افتاد.

پیرزن گفت: «گر یه نکن، مر یم. به مادر جانباز نگاه کن. ببین چطور قرص ایستاده و مصلوب کنندگان پسرش را تماشا میکند. نگاه کن و قویّ باش.»

— همسایه، من تنها برای پسرم گر یه نمی کنم. برای آن مادر هم گر یه میکنم.

پیرزن که مطمئناً در زندگی ز یاد تلخی کشیده بود، سر نیمه طاس خود را تکان داد و زمزمه کنان گفت: «بهتر است که مادر تصلیب کننده باشی تا مادر مصلوب.» امّا مر یم در شتاب بود و نشنید. بسوی تپه براه افتاد و دیدگان اشک آلودش همه جا در جستجوی پسرش بود. تمامی جهان شروع به گر یه نمود. جهان تیره شد، و در میان مه غلیظ، مادر متوجّه اسبان و سلاح برنزی شد و صلیب بسیار بزرگ نو ساخته ای که از زمین به آسمان کشیده شده بود. اسب سواری برگشت و او را دید. با بلند کردن نیزه، به او اشاره برگشت داد. مادر بر جای ایستاد. خم شد، از ز یر شکم اسبان نگاه کرد و فرزندش را دید که روی زانوان خود نشسته و برای محکم نمودن صلیب با کلنگ روی سنگهای دور آن میزند. فر یاد زد: «فرزندم، عیسی!»

فر یاد مادر آنچنان گوشخراش بود که از فراز قیل وقال آدمها، اسبان و سگان عوعوزن گذشت. پسر برگشت و مادرش را دید. چهره اش سیاه شد و ضر به هایش را خشمناکتر از پیش از سر گرفت.

کولیها، با بالا رفتن از پله های طنابی، جانباز را روی صلیب خوابانده و برای جلوگیری از پائین خز یدنش، او را محکم با طناب بسته بودند. اینک میخ ها را برگرفته و شروع به میخ زدن دستهای وی نمودند. قطره های درشت خون به چهره عیسی پاشیده شد. کلنگ را از دست انداخت و با وحشت بعقب نشست. از پشت اسبان، پس پس آمد و خود را کنار مادر مردی که بزودی می مرد، یافت. در حالیکه میلرز ید، منتظر شنیدن صدای بر یده شدن گوشت شد. تمامی خون بدنش به وسط دستهای او هجوم آورد. رگهایش متورم شدند و با شدت شروع به زدن کردند— کم مانده بود پاره شوند. نقطه ای در کف دستهایش به درد آمد. این نقطه چون سر میخ گرد بود.

صدای مادرش بار دیگر طنین انداز شد: «فرزندم، عیسی!»

فر یادی عمیق از بالای صلیب بگوش رسید، فر یادی وحشی که از دل یکنفر برنمی خاست بلکه از بطن زمین بود: «ادونیا!» مردم این فر یاد را شنیدند. فر یاد از تاروپود وجودشان گذشت. آیا این خود مردم بودند که فر یاد کشیده بودند، یا زمین، یا مـرد بالای صلیب که با فرو رفتن اوّلین میخ در تنش فر یاد زده بود؟

همه یکی بودند، همه در حال مصلوب شدن بودند. مردم، زمین و جانبازفر یاد

می کشیدند. خون فوّاره میزد و بر اسبان می پاشید. قطرهٔ درشتی بر روی لبان عیسی افتاد. گرم و شور بود. صلیب‌ساز تلوتلو خورد، امّا مادرش به موقع پیش دو ید و بابغل کردنش مانع افتادن او شد. باز زمزمه کنان گفت: «پسرم، عیسی...» امّا دیدگان او بسته بود. دردی تحمّل ناپذیر در دستها و پاها و قلبش احساس میکرد. بانوی پیر اشراف منش بیحرکت بر جای ایستاده و تکان خوردنهای پسرش را روی صلیب مینگر یست. لبانش را گاز میگرفت و خاموش بود. امّا بعد، پشت سرش صدای صلیب‌ساز و مادرش را شنید. خشم وجود او را فرا گرفت و بر گشت. این همان یهودی کافر بود که صلیب میساخت و آن هم مادری که او را پس انداخته بود. چرا باید چنین پسر خیانتکاری بدنیا می آمد! چرا باید او بماند و حال آنکه پسرش بالای صلیب بخود بپیچد و فر یاد بکشد. از فرط پر یشانی، دو دست خو یش را بسوی پسر نجّار دراز کرد. نزدیکتر آمد و رو بروی او ایستاد. پسر نجّار سر بالا کرد و او را دید: رنگ پر یده، وحشی و بیرحم بود. او را دید و سرش را پائین آورد. لبان زن جنبید. با سبعیّت و خشونت گفت: «لعنت و نفر ین من بر تو باد، پسر نجّار. امیدوارم که روزی ترا هم به صلیب بکشند.» آنگاه رو بسوی مر یم نمود: «و تو مر یم، امیدوارم که تو هم داغ پسرت را ببینی.» با تمام کردن حرفش، فوراً سر خود را برگردانید و دیدگانش را بار دیگر به پسرش دوخت. اینک مجدلیّه پایه صلیب را بغل گرفته و برای جانباز سرود عزا میخواند. دستها و پاهای او را لمس میکرد. موی سر و بازوانش پوشیده از خون بود.

کولیها، چاقو یشان را برگرفتند و شروع به پاره کردن لباسهای مصلوب نمودند، تا بین خود قسمت کنند. پس از تقسیم پاره پوره‌های او چیزی جز دستار سفیدش، که قطره‌های بزرگ خون در آن نشت کرده بود، برجای نماند. گفتند: «چطور است که دستار را به پسر نجّار بدهیم. بیچاره کارش را خوب انجام داد.» او را ز یر آفتاب یافتند که کز کرده بود و میلرز ید.

یکی از آنان، درحالیکه پارچه خون آلوده را تکان میداد، گفت: «نجّار، این سهم تست. توفیق شما را برای تصلیب های بیشتر آرزومندیم.»

کولی دیگر خنده کنان گفت: «و این به تصلیب خودت، نجّار»، و شانهٔ او را با تفقّد نواخت.

فصل پنجم

خاخام پیر، در حالیکه بازوانش را برای گرد آوردن تودهٔ شگفت‌زدهٔ مردان و زنان نومید گشوده بود، فریاد زد: «برویم! فرزندان من، باید رازی را برای شما فاش کنم. شجاع باشید!»

مردم از میان کوچه‌های باریک شروع به دویدن کردند. پشت سر ایشان اسب سواران می‌تاختند و ایشان را مثل گلّه گوسفند به پیش میراندند. زنها جیغ کشیدند و در خانه‌های خود را بستند: خون بیشتری در حال ریختن بود. خاخام پیر در حال دویدن دوبار بزمین افتاد و باز به سرفه افتاد و خون تف کرد. یهودا و باراباس او را بغل کردند. مردم فوج‌فوج میرسیدند و له‌له‌زنان خود را داخل کنیسه پنهان می‌کردند. حیاط کنیسه هم پرشد و دروازه را چفت کردند. در حالیکه چهار چشمی لبان خاخام را می‌پائیدند، در انتظار ایستادند. در میان اینهمه رنج و مرارت، پیرمردی چه رازی را میتوانست در آنها تزریق کند تا دلشادشان بگرداند؟ سالیان سال بود که بدبختی پشت بدبختی کشیده بودند و رنج تصلیب از پی تصلیب را بجان خریده بودند. پیامبران خدا مرتب از اورشلیم، اردن، بیابان جوانه میزدند یا با لباس مندرس و زنجیر و کف برلب آورده از کوهها سرازیر میشدند و تک‌تک ایشان مصلوب میشدند.

صدای زمزمه‌ای خشمناک برخاست. برگها و درختان نخل که دیوار کنیسه را زینت میدادند، لوحه‌های پنج گوشه[1]، صحف مقدّس روی رحل با کلمات دهن پرکن (خلق برگزیده، سرزمین موعود، ملکوت آسمان، مسیحا). هیچکدام دیگر ایشان را تسکین نمیداد.

۱ــ همانگونه که دکتر مبشّری، مترجم «فاوست» گوته، توضیح داده‌اند: Pentagram به صورت سه A متقاطع است و پنج بار A را نشان میدهد. فیثاغورث، این علامت را که اصلش از مشرق زمین است بکار برده و بعدها بعنوان علامت مسیح به شمار رفته است.

امید با دیر پائی خود، داشت مبدّل به یأس میشد. خداوند صبر دارد، امّا انسان صبور نیست. دیگر نمیتوانستند بیش از این در انتظار بمانند. حتّی امیدهای منقوش بردیوارهای کنیسه دیگر نمیتوانست ایشان را فریب دهد. یکبار، در حین خواندن سرگذشت ازقیل نبی[1]، خاخام پیر آنچنان در خدا غرق شده بود که بالا میپرید، فریاد میزد، گریه میکرد و میرقصید. امّا باز آرامش نیافته بود. کلمات ازقیل پارهٔ تنش شده بود. برای تسکین خویش، قلم مو و رنگ برمیداشت. خودرادرون کنیسه زندانی میساخت و با جنونی خدائی دیوار را از رؤیای انبیاء پر میکرد: صحرای بی‌پایان، جمجمه و استخوان، کوهی از اسکلت‌های انسانی، و بر فراز اینها، آسمانی سرخ چون آهن تفتیده. دستی غول‌آسا از بطن آسمانها بیرون میزد. پشت گردن ازقیل رامی گرفت ومعلق درهوانگهش میداشت. این رؤیا به دیوار دیگرنیزمی تراوید. اینجا ازقیل، که تا زانوانش در میان استخوان فرورفته بود، ایستاده بود. دهانش سبز روشن و گشوده بود و از داخل آن نواری با حروف قرمز بیرون می آمد: «ای بنی اسرائیل، مسیحا آمده است!» استخوان‌ها بهم می چسبیدند، جمجمه‌ها پر از دندان و گل بلند میشدند و دست مهیب، در حالیکه اورشلیم جدید در کف آن بود، از آسمان بیرون می آمد— اورشلیم جدید: نوساخته، نورانی، همه زمرّد و یاقوت.

مردم به این نقاشی ها نگاه کردند و، ضمن تکان دادن سر، به پچ‌پچ افتادند. و این امر خاخام پیر را خشمگین ساخت. برسر آنان فریاد کشید: «چرا پچ‌پچ می کنید؟ مگر به خدای پدرانمان ایمان ندارید؟ یکنفر دیگر مصلوب شده است. ناجی یکقدم نزدیکتر شده است. ای شما، که ایمانتان کم است، معنای تصلیب همین است!»

آنگاه صحیفه‌ای را از روی رحل برگرفت و با تکانی شدید آنرا باز کرد. خورشید از میان پنجرهٔ باز بدرون تابید. لک‌لکی از آسمان فرود آمد و بر بام خانهٔ مقابل نشست، گوئی او هم میخواست گوش بدهد. از سینهٔ مفلوک خاخام، فریاد مسرّت بخش و پیروزمندانه‌ای بیرون آمد: «شیپور پیروزی را در صهیون بصدا درآورید! خبر مسرت‌بخش را در اورشلیم ندا دهید! فریاد بکشید! یهوه بسوی قوم خویش آمده است. ای اورشلیم برخیز، دل قوی‌دار! نگاه کن: از شرق و غرب، پروردگار، پسرانت را چوپانی میکند. کوهها مسطح گشته‌اند. تپّه‌ها از میان رفته‌اند. تمامی درختان عطر خویش را نثار نموده‌اند. یراقهای افتخارت را، ای اورشلیم، برتن کن. سعادت برای همیشه به بنی اسرائیل رو آورده است!» صدای «چه وقت، چه وقت؟» از جمعیّت شنیده شد. همه برگشتند. پیرمردی لاغر اندام، با صورت چروکیده، روی نوک پا ایستاده، فریاد میزد: «چه وقت پدر، چه وقت؟»

خاخام از روی خشم صحیفه را جمع کرد. پرسید: «مانانسیس، عجله داری؟»

پیرمرد پاسخ داد: «آری.» اشک بر صورتش جاری بود. «فرصتی ندارم. اجلم فرا

1- Prophet Ezekiel

رسیده است.»

خاخام با اشارهٔ دست به ازقیل، که درون استخوانها مدفون بود، گفت: «نگاه کن، ماناسیس. دوباره رستخیز خواهی کرد!»

— من پیرمرد نابینائی هستم. نمیتوانم ببینم.

پطرس مداخله کرد. روز داشت به پایان میرسید. شبها در دریاچهٔ جنسارت ماهیگیری میکرد و در مضیقه بود. گفت: «پا.ر، وعدهٔ بازگو کردن رازی را برای تسکین قلبمان بما دادی. آن راز چیست؟»

مردم با حبس کردن نفس هایشان در سینه، دور خاخام پیر جمع شدند. تا حدیکه کنیسه جاداشت، از حیاط به درون آمدند. گرما شدید بود، و بوی تند عرق هوا را پر کرده بود. خادم کنیسه برای معطر کردن هوا، در درون مجمر دانه های بخور، که بشکل قطرات اشک بودند، میر یخت.

خاخام برای احتراز از خفقان روی یک نیمکت رفت، و در حالیکه عرقش را پاک میکرد، گفت: «فرزندان من قلبهای ما مالامال از صلیب است. مدّتها قبل ریش سیاهم خاکستری شد و بعد سفید گشت. دندانهایم افتاد. آنچه را که ماناسیس پیر فریاد کشید، سالیان سال فریاد کشیده‌ام. بارها و بارها پرسیدم: «ای خدا، تاکی، تاکی؟ آیا آرزوی دیدن مسیحا را بگور میبرم؟» و یکشب معجزه رخ داد: خدا پاسخم را داد. نه، معجزه نبود. هر زمان که از او سؤال کنیم، جواب میدهد. امّا در تخته بند تن اسیر یم. کر یم و نمی شنو یم. امّا آنشب من شنیدم. و این معجزه بود.»

پطرس صدا زد: «چه شنیدی؟ پدر، همه چیز را برای ما بگو.» و از میان جمعیّت راهش را باز کرد و جلو خاخام ایستاد. پیرمرد خم شد، پطرس را نگاه کرد و تبسّم نمود.

— پطرس، خدا مانند خودت یک ماهیگیر است. او هم شبها موقع بدر کامل به ماهیگیری میرود، و آن شب ماه در بدر کامل بود. به سپیدی شیر در آسمان پارو می کشید، آنچنان مهربان و رحیم بود که نمیتوانستم دیدگان خود را فرو بندم. چهار دیواری خانه برایم تنگ بود. از کوچه های باریک راه افتادم و ناصره را پشت سر نهادم. اوج گرفتم. به تخته سنگی تکیه دادم و بسوی جنوب خیره شدم — بسوی اورشلیم مقدس. ماه به جلو تکیه داد و چون انسانی بمن نگریست و لبخند زد. به او نگریستم، به دهانش، گونه هایش، گوشهٔ چشمانش، و آه کشیدم. احساس کردم که از میان سکوت شب با من حرف میزند. با این حال نمیتوانستم بشنوم... پرنده‌ای در زمین پر نمیزد. مزرع سبز فلک بوی نان میداد. شیراز کوههای اطراف من، تابور، جلبوع[1]، و کرمل[2] بصورت آبشار جاری میشد. با خود اندیشیدم: «امشب شب خداست. قرص کامل ماه، سیمای شبانهٔ خداوند است. شبها در اورشلیم آینده، نظیر امشب خواهد بود.»

1- Gilboa 2- Carmel

با خطور این افکار بذهنم، چشمانم از اشک پر شد. بیچارگی و ترس بر وجودم مستولی گشت. فریاد زدم: «من پیر شده‌ام. آیا پیش از آنکه دیدگانم به جمال مسیحا روشن شود، میمیرم؟»

سبک‌خیز برخاستم. خشم مقدس باز وجودم را فرا گرفته بود. جامه از تن برگرفتم. لخت مادرزاد جلو دیدگان خدا ایستادم. میخواستم ببیند که چگونه پیر شده‌ام، چگونه مانند برگ درخت انجیر در پائیز، مانند ساقه بی‌برگ و لرزان خوشه‌های انگوری که بدست پرندگان بتاراج رفته، خشکیده و ورچلوسیده شده‌ام. میخواستم مرا ببیند. بر من رحمت آورد و زود بجنبد. و در همانحال که لخت و عور در مقابل خداوند ایستاده بودم، احساس کردم که نور ماه در تنم نفوذ میکند. بتمامی روح گشته بودم. با خدا یکی شده بودم. صدایش را شنیدم. بیرون یا فراز سرم نبود، که در درونم بود. آری در درونم! صدای حقیقی خدا همیشه از طریق درون بگوش ما میرسد. شنیدم: «شمعون، شمعون، تو پیش از مرگ، مسیحا را دیدار خواهی کرد، صدایش را خواهی شنید، و دستهایش را در دست خواهی گرفت.

بانگ برآوردم: «خداوندگارا، دو باره بگو.»

— شمعون، شمعون، تو پیش ازمرگ، مسیحا را دیدار خواهی کرد، صدایش را خواهی شنید، و دستهایش را در دست خواهی گرفت.

آنچنان ذوق زده شده بودم که لخت و عور زیر ماه به پایکوبی و دست افشانی پرداختم. لحظه‌ای طول کشید یا هزار سال، نمیدانم. امّا هر چقدر که طول کشید، کفایت میکرد و آرامش یافتم. جامه‌ام را بتن کردم و بطرف ناصره سرازیر شدم. لحظه‌ای که خروسها از آشیانه‌شان در پشت بامها مرا دیدند، شروع به خواندن کردند. آسمان خندید. پرندگان بیدار گشتند. درها باز شد و «سلام» نثارم گردید. کلبهٔ محقّرم از بالا به پائین میدرخشید— درها، پنجره‌ها، همه چیز برنگ یاقوت بود. جنگل، تخته سنگها، آدمها، پرندگان، همه شمیم حضور خدا را در گرداگردم می پراکندند. خود یوزباشی، با همهٔ خونخواریش، شگفت‌زده بر جای ایستاد و پرسید: «خاخام ترا چه میشود؟ وجودت مشعلی فروزان شده است. مواظب باش ناصره را به آتش نکشی.» امّا من چیزی نگفتم. نمیخواستم نفسم آلوده شود.

سالیان سال است که این راز را در سراچهٔ دل نگاهداشته‌ام. با تعصّب و غرور تنها خودم لذّتش را چشیده‌ام و در انتظار نشسته‌ام. امّا امروز، این روز سیاهی که شاهد کوبیده شدن صلیبی تازه بر قلب ما بوده است، دیگر توان پاسداری راز را از کف داده‌ام. دلم بحال قوم بنی اسرائیل میسوزد. بنابراین خبر مسرت‌بخش را برای شما فاش میکنم. او دارد می آید. نباید دور باشد. احتمال دارد که در سر راه خویش در چاهی نزدیک، برای نوشیدن جرعه‌ای آب یا کنار تنوری، که نان تازه از آن بیرون آمده، برای خوردن لقمه‌ای نان توقف نموده باشد. اما هر جا که هست، بزودی ظهور خواهد نمود. چرا که خدا این چنین گفت، و خدا گفته‌اش

را پس نمیگیرد. «شمعون، شمعون، تو پیش از مرگ، مسیحا را دیدار خواهی کرد، صدایش را خواهی شنید،و دستهایش را در دست خواهی گرفت.»

روز بروز ناتوانتر میشوم. امّا بهمان نسبت که توانم را از دست میدهم، صدای گامهای ناجی را میشنوم که نزدیکتر و نزدیکتر میشود. الان سنّم ۸۵ است. بیش از این تأخیر روا نمیدارد.

مرد سر طاس و لوچی با پوزهٔ تیز و نازک از جا جست. گوئی هنگام سرشته شدن مایه‌اش از یاد رفته بود.

— ولی پدر اگر تو هزار سال دیگر زنده ماندی، چه؟ اگر هیچوقت نمردی، چه؟ ما شاهد چنین اتفاقی بوده‌ایم. خنوخ[1] و الیاس[2] هنوز زنده‌اند.

چشمان ریز و کج و معوج او دودو می‌زد. خاخام خود را به کری زد. امّا کلمات اینمرد لوچ همچون دشنه‌ای برقلبش فرود آمدند. آمرانه دستش را بلند کرد و گفت: «میخواهم با خدا تنها باشم. همگی اینجا را ترک کنید.»

کنیسه خالی‌شد. جمعیت متفرق گشت و خاخام با خودش تنها ماند. دروازه را بست و با تکیه بدیوار یکه ازقیل نبی در میان نقاشیهای آن در هوا پرسه میزد، در اندیشه‌ای عمیق غرق شد. با خود اندیشید: «خداوند، قادر متعال است: به انجام هر کاری تواناست. نکند توماس خبیث راست گفته باشد؟ وای برمن اگر خداوند اراده‌اش براین تعلق بگیرد که هزارسال زنده بمانم. و اگر اراده‌اش این باشد که برای ابد باقی بمانم— آنوقت مسیحا... آیا امیدهای بزرگ بنی اسرائیل همه بر باد است؟ این قوم کلام خدا را هزاران سال است که در درونش نگاهداشته، و همچون مادری که نطفه را درون رحمش رشد میدهد، آنرا رشد داده است. گوشت و استخوان ما تحلیل رفته است، ذوب شده‌ایم و تنها برای این پسر زندگی کرده‌ایم. امّا این قوم، اینک بدرد زایمان دچار شده است. نطفهٔ ابراهیم فریاد می کشد. پروردگارا، رهایش کن. تو خداوندگاری، تو تحمّل میتوانی کرد— ما نمی‌توانیم. رحم کن!»

خاخام از کنیسه بالا و پائین میرفت. روز داشت بساطش را برمی چید. سایه‌ها، نقاشی روی دیوار را محو میکردند و ازقیل را می‌بلعیدند. خاخام به سایه روشن اطرافش نگریست، و ناگهان تمامی آنچه را که در طول عمرش دیده بود و رنجهائی را که متحمّل شده بود، بر ذهنش هجوم آورد.

با چه شور و شوقی که بارها از جلیل به اورشلیم، از اورشلیم به بیابان در جستجوی مسیحا شتافته بود! امّا هر بار صلیبی امیدهایش را به نومیدی بدل ساخته و شرمگین به ناصره برگشته بود. با اینهمه، امروز... سرش را میان دو دست گرفت. از وحشت، با خود زمزمه

1- Enoch 2- Elijah

کرد: «نه، نه، غیرممکن است.»

اینک چندین شبانه‌روز بود که مغزش سوت می کشید و آمادهٔ از هم پاشیدن بود. امید تازه‌ای به او روی‌آور شده بود، امیدی که برای مغزش خیلی بزرگ بود— یک دیوانگی، یک جنّ که او را میخورد. امّا این اوّلین بار نبود. سالها بود که این جنون چنگالهایش را در مغز سر او فرو برده بود. آنرا از خود میراند، امّا دوباره بسراغش می‌آمد. ولی هیچگاه بهنگام روز جرأت پیدا نکرده بود که خود را آشکار کند. همواره در تاریکی شب، یا هنگام رؤیا، بسراغش می‌آمد. امّا امروز، آری امروز، هنگام ظهر، آنهم در روشنائی کامل روز— آیا او مسیحا بود؟

بدیوار تکیه داد و دیدگانش را بست. یکبار دیگر از جلو او، نفس‌زنان و صلیب بردوش می گذشت. گرداگردش هوا، همانگونه که اطراف ملائک، می لرزید... بنگر! سر بالا کرد. خاخام پیر هیچگاه اینهمه از آسمان را در دیدگان کسی ندیده بود. آیا او مسیح بود؟ خاخام زمزمه‌کنان گفت: «پروردگارا، پروردگارا، چرا اینهمه عذابم میدهی؟ چرا جواب نمیدهی؟» پیشگوئیها، همچون جرقه‌های آذرخش، در ذهنش جستن میکردند. لحظه‌ای سر کهنسالش از روشنائی آکنده میشد و لحظه‌ای دیگر، بی هیچ امیدی، بدرون تاریکی می‌غلطید. صلبش گشوده می‌شد و شیوخ قوم به پیش می‌آمدند.

درون او، جایگاه نژاد سرسخت و نگهدارنده‌اش، پوشیده از زخم بود و سردسته‌اش موسی بود، قوچی با شاخهای پیچاپیچ. سفر بی‌انتهایش را دوباره آغاز میکرد: از سرزمین بردگی به سرزمین کنعان، آنگاه سفر از سرزمین کنعان به اورشلیم ختم میشد. امّا در این رهپوئی، این حضرت موسی نبود که مرشد راه بود، بلکه یکی دیگر— ذهن خاخام تیر کشید— یکی دیگر، با صلیبی بر دوشش...

خاخام با یک خیز خود را به دروازه رسانید و آنرا گشود. باد بر صورتش زد. نفسی عمیق کشید. خورشید غروب کرده بود. پرندگان برای خواب، در کار رفتن به آشیانه بودند. کوچه‌های باریک را، تاریکی فرا گرفته بود. زمین خنک شده بود. در را قفل کرد و کلید سنگین را زیر کمربندش انداخت. لحظه‌ای شجاعتش را از دست داد، امّا بیکباره تصمیم خود را گرفت. با سری خمیده، بسوی خانهٔ مریم راه افتاد.

*

مریم در حیاط کوچک خانه‌اش روی عسلی بلندی نشسته بود و نخریسی میکرد. هوا هنوز روشن بود. روشنائی تابستان، آهسته آهسته، از روی زمین پاپس می کشید و میل رفتن نداشت. آدمیان و گاوها از کارشان در مزارع باز می گشتند. زنها برای پخت‌و پز شبانه آتش روشن میکردند. عطر چوبهای در حال سوختن هوای عصر را احاطه کرده بود. مریم میریسید و ذهنش همراه دوک زمانی اینسو و زمانی آنسو می‌چرخید. خاطره و تخیّل درهم آمیخته بود. زندگی بنظر نیمی حقیقت و نیمی افسانه می‌آمد. دور محقّر وظایف روزانه سالها

بطول انجامیده بود، و بعد ناگهان طاووس شگفتی آور معجزه سرزده وارد شده وهستی رنج‌آلوده اش را با بالهای بلند طلائی پوشانده بود.

– پروردگارا، هرجا که میخواهی مرا با خود ببر. هر طور که میخواهی با من رفتار کن. شوهرم را خودت انتخاب کردی، پسرم را خودت بمن هدیه کردی، رنجم را خودت بمن دادی. بمن میگوئی فریاد بزنم و من فریاد میزنم. میگوئی ساکت باشم و من سکوت میکنم. خداوندا، راستی من چه هستم؟ مشتی گل در دستهای تو که هرطور دلت میخواهد، سرشته اش کنی؟ هرچه میخواهی بکن. ولی از تو یک خواهش دارم. بر پسرم رحم کن!

کبوتری سپید، از بام خانهٔ مقابل به پائین پرید. لحظه ای بالهایش را روی سر او بر هم زد و آنگاه با وقار روی قلوه سنگهای حیاط فرود آمد و دور پاهای مریم به خرامیدن پرداخت. پرهای دمش را باز کرد، گردنش را خم نمود، سرش را برگردانید و به مریم نگریست. با او حرف زد. مریم با خود گفت: «حتماً میخواهد مرا از رازی با خبر سازد. چه میشد که خاخام پیر می آمد. او زبان پرندگان را میداند و میتواند تفسیرش کند...» به کبوتر نگریست و دلش برای او سوخت. دوکش را بر زمین نهاد و با صدائی بسیار ملایم پرنده را صدا کرد، و پرندهٔ خوشحال با پرشی روی زانوان او نشست. و آنجا چمباتمه زد، گوئی تمامی رازش آرزو برای رسیدن به آن زانوان بوده است. بالهایش را جمع کرد و بی حرکت بر جای ماند.

مریم وزن او را احساس کرد و لبخند زد. وه، چه میشد که خدا همواره این چنین مهربان بر آدمها نازل میشد. در این اندیشه بود که بیاد سپیده‌دمی افتاد که همراه نامزدش، یوسف، از کوه الیاس، کرمل سر بر آسمان بر افراشته، بالا رفته بودند. میخواستند از پیغمبر آتشین تقاضا کنند که با خدا راز و نیاز کند، تا مگر خداوند پسر به آنها عطا کند، پسری که وقف موهبت پیغمبرش میکردند. قرار بود که عصر همانروز عروسی کنند، و پیش از طلوع سحر عازم شده بودند تا این پیامبر آتشین، که لذّت بزرگش صاعقه بود، ایشان را تبرّک کند.

ابری در آسمان پیدا نبود. پائیزی دوست داشتنی بود. آدمها مثل مور و ملخ دور محصول خود جمع شده بودند، آب انگور از درون خمره‌ها سر میرفت، انجیرها خشک می شدند. مریم پانزده سالش بود. شوهرش پیرمردی با موهای خاکستری رنگ بود، و عصائی در دست داشت که مقدّر شده بود شکوفا شود.

صلوة ظهر به قلّهٔ مقدس رسیدند. زانو زدند و ترسان و لرزان با نوک انگشتان خویش سنگ سیاه تیز و خون آلوده را مَس کردند. جرقّه ای از سنگ بیرون زد و دست مریم را برید. یوسف دهانش را برای خواندن ساکن وحشی قلّه باز کرد. اما پیش از آنکه بتواند کلمه ای بر زبان براند، از ارکان آسمان ابرهای غرّان و تگرگ‌زا با خشم بیرون جهیدند و بر روی سنگ سیاه خیمه زدند. در همانحال که یوسف خود را بجلو پرتاب کرد تا نامزدش را بگیرد و او را به پناه غاری ببرد، خداوند شعلهٔ مهیب آذرخشی را از کمان رها ساخت. آسمان و زمین در هم شد. مریم با پشت بزمین افتاد و بیهوش شد. وقتی بخود آمد و چشمانش را گشود و به اطراف

نگریست، یوسف را دید که با صورت فرو افتاده بر سنگ سیاه دراز به دراز افتاده و زمینگیر شده است...

مریم دست روی کبوتر نهاد. به آرامی نوازشش کرد تا مبادا هراسانش کند. زمزمه‌کنان گفت: «خداوند، در قله کوه، با شمایلی وحشی نزول کرد و به طریق وحشیانه‌ای با من سخن گفت. راستی چه چیزی را بمن گفت؟» خاخام پیر، اغلب اوقات، از او در این مورد سؤال کرده بود. خاخام از معجزه‌هائی که مرتب در اطراف این زن روی میداد شگفت‌زده بود.

گفته بود: «مریم، سعی کن بیاد بیاوری. این طریقه‌ایست که خدا گاهی با آدمها حرف میزند— بوسیلهٔ صاعقه. تلاش کن بخاطر بیاوری تا مگر بتوانیم سرنوشت پسرت را کشف کنیم.»

— پدر، تندر بود. از آسمان مانند غژغژ گاوآهن فرود آمد.

— مریم، و پشت تندر؟

— آری پدر، تو درست میگوئی. خدا از پشت تندر حرف زد امّا نتوانستم کلمات را درست بگیرم. مرا ببخش. در حالیکه کبوتر را نوازش میکرد، تلاش کرد تا پس از گذشت سی‌سال آذرخش را تداعی کند و گره معنای نهفته‌اش را باز کند. چشمانش را بست. در کف دستش، بدن کوچک و گرم و قلب تپندهٔ کبوتر را احساس کرد. ناگهان— نفهمید چگونه و ندانست چرا— کبوتر و آذرخش یکی بودند. مطمئن بود. این تپش‌های قلب و آن تندر— همه خدا بود. فریادی کشید و با وحشت از جا پرید. اینک، برای اولین بار قادر بود کلمات نهفته در تندر و بغبغوی کبوتررا تمیز بدهد: «درود بر تو ای مریم... درود بر تو ای مریم...» شکی نبود که خداوند همین را فریاد زده بود: «درود بر تو ای مریم...»

سرش را برگردانید و شوهرش را دید که خود را حمایل دیوار کرده و هنوز دهانش را باز و بسته میکند. هوا اینک تاریک شده بود، امّا او هنوز تقلا میکرد و عرق میریخت. مریم به راهرو رفت، از مقابل او گذشت امّا حرفی با وی نزد. منتظر آمدن پسرش بود. او را دیده بود که دستار خونین مرد مصلوب را دور سر پیچیده و از تپّه پائین آمده بود. کجا رفته بود؟ چرا دیر کرده بود؟ نکند میخواست تا بر آمدن روز در مزارع بماند؟ مریم، که در آستانه در ایستاده بود، خاخام را دید که نزدیک میشود. عصایش را محکم چسبیده بود و نفس‌نفس مبزد. تارهای موی سفید بر روی شقیقه‌هایش در نسیم شبانگاهی که از کوه کرمل میوزید، موج میزد. مریم با احترام راه را برای ورود خاخام باز کرد. دست برادر شوهرش را گرفت و آنرا نواخت، امّا حرفی نزد. آخر این پیرمرد چه میتوانست بگوید؟ خاخام، با ذهنی غرقه دراعماق آبهای تاریک، بسوی مریم برگشت وگفت: «مریم، چشمانت برق میزند. موضوع چیست؟ آیا خداوند دوباره بسراغت آمد؟»

مریم نتوانست جلوزبان خود را بگیرد و گفت: «پدر، یافتمش!»

— پناه بر خدا، چه چیز را یافتی ؟
— کلمات نهفته در آذرخش را.

خاخام بر خود لرزید. در حالیکه بازوانش را بالا میبرد، فریاد زد: «الله‌اکبر! مریم، دقیقاً برای همین آمدم تا بار دیگر از تو بپرسم. همانطور که میدانی، امروز یکی از امیدهای ما مصلوب شد و قلب من...»

مریم تکرار کرد: «پدر، یافتمش! امروز عصر، در حالیکه نشسته بودم و نخریسی میکردم و باز در بارهٔ آذرخش فکر میکردم، احساس کردم که برای اوّلین بار تندر آرام گرفت و پشت آن صدائی ملایم و روشن را شنیدم. صدای خدا بود: «درود بر تو ای مریم.»

خاخام خود را روی عسلی انداخت. شقیقه هایش را میان دست فشرد و در اندیشه ای عمیق غرق گشت. بعد سر بالا کرد: «مریم، چیز دیگری نشنیدی؟ در درون خود آنقدر غرقه شو تا مطمئن شوی که میشنوی. سرنوشت اسرائیل ممکن است بسته به گفتهٔ تو باشد.»

مریم، با شنیدن کلمات خاخام، هراسناک شد. سینه اش لرزید و بار دیگر در ذهن خویش بدنبال معنای نهفته در تندر گشت. بی رمق شد و دست آخر، زمزمه کنان گفت: «نه، نه، پدر. او خیلی بیش از این گفت، امّا نمیتوانم بشنوم. تمام تلاشم را بکار میبرم، امّا نمیتوانم گفتهٔ او را بشنوم.»

خاخام دستش را روی سر و چشمان درشت او نهاد.

— مریم، روزه بگیر و عبادت کن. ذهنت را با روزمرّگی ها مغشوش نکن. بارها دیده‌ام که هاله‌ای نورانی، به جلوهٔ آذرخش، برگرد صورتت میگردد. در تعجّبم که آیا این هاله، نور حقیقی است؟ نمیتوانم بگویم. روزه بگیر، عبادت کن، خواهی شنید. «درود بر تو ای مریم.» پیام خدا با مهربانی آغاز میشود. سعی کن بقیه‌اش را بشنوی.

مریم، برای پنهان ساختن هیجان خود، بطرف جا استکانی رفت. فنجانی مسین را برداشت و از آب پرش کرد. مشتی هم خرما برگرفت و برای پیرمرد آورد.

— ممنونم، گرسنه و تشنه نیستم. بیا بنشین، باید با تو حرف بزنم.

مریم کوتاهترین عسلی را برداشت و کنار پاهای خاخام نشست. درحالیکه سرش را بالا گرفته بود، منتظر ماند. پیر مرد کلمات را در ذهنش سبک سنگین میکرد. آنچه که میخواست بگوید، مشکل بود. امیدی بود آنچنان ابریشمین و لغزان که بمنظور پر اهمّیت جلوه ندادن و متیقّن‌نیانگاشتن آن از یافتن کلماتی ابریشمین و لغزان عاجز بود. نمیخواست مادر را به وحشت بیندازد. عاقبت گفت: «مریم، بیرون از این خانه، رازی چون شیر بیابان، پرسه میزند. تو مثل زنهای دیگر نیستی. خودت اینرا احساس نمی کنی؟»

مریم زمزمه کنان گفت: «نه پدر. من با زنهای دیگر فرقی ندارم. منهم تمام علایق و لذّت‌های مخصوص زن را دوست میدارم. پخت‌و پز، رفتن به چشمه، گل گفتن و گل شنیدن با همسایه ها، و عصرها کنار در نشستن و تماشای رهگذران را دوست میدارم. وقلبم،

چون قلب همه زنها، انبان درد است.»

خاخام، با بلند کردن دست که انگار میخواست جلو هرگونه اعتراضی را بگیرد، با لحنی پروقار تکرار کرد: «مریم، تو مثل زنهای دیگر نیستی. و پسرت...» از گفتن باز ایستاد. چگونه میتوانست برای بر زبان آوردن مشکل‌ترین قسمت گفتارش، کلماتی بیابد. سر به سوی آسمانها کرد و گوش ایستاد. در میان درختان، بعضی از پرندگان در تک و پوی خواب بودند، و بعضی دیگر در کار بیدار شدن. ارابهٔ زمان چرخید و روز پائین پای آدمها درغلطید. خاخام آهی کشید. چگونه روزها از پی هم و با شتاب می گذشتند: شفق، فلق، گذر خورشید، گذر ماه از پس ماه. بچه‌ها مرد میشدند، موهای سیاه، سفید می گشت. دریا درخشکی مستحیل میشد. کوهها لخت میشدند. و هنوز مسیحا ظهور نمیکرد.

مریم، درحالیکه صدایش میلرزید، گفت: «پسرمن، پسر من، پدر؟»

خاخام با شهامت پاسخ داد: «مریم، او مثل دیگر پسرها نیست.» کلماتش را بار دیگر سبک سنگین کرد و پس از لحظه‌ای، چنین ادامه داد: «گاهی که شبها تنهاست و فکر میکند کسی او را نمی پاید، گرداگرد صورتش در تاریکی میدرخشد. مریم، خدا از سر تقصیراتم بگذرد، من سوراخ کوچکی را در دیوار بوجود آورده‌ام. بالا میروم و از داخل سوراخ او را تماشا میکنم و کارهایش را زیر نظر میگیرم. چرا؟ چون اقرار میکنم که همه چیز در ذهنم زیر و رو شده است. معلوماتم هم کمکی نمیکند. شب و روز صحف مقدّس را ورق میزنم. اما نمیتوانم بفهمم که او کیست و چکاره است. بنابر این، درخفا مراقب کارهایش میشوم و در تاریکی نوری را که صورتش را می لیسد و میخورد، تشخیص میدهم. دلیل رنگ‌پریدگی و آب شدن روزبروزش هم همینست. آری، بخاطر بیماری، روزه یا نیایش نیست. بلای جانش همین نور است»

مریم آه کشید. با خود اندیشید: «وای بحال مادری که پسری بدنیا بیاورد که با پسرهای دیگر فرق داشته باشد.» اما حرفی نزد.

پیرمرد، اینک بر روی او خم شد و صدایش را آهسته نمود. لبانش گر گرفته بودند. گفت: «درود بر تو ای مریم. خداوند قادر متعال است. کسی از کارهای او سر در نمی‌آورد. شاید پسرت...» آه از نهاد مادر نگون‌بخت بر آمد.

— پدر، بمن رحم کن. پیامبر؟ نه، نه. و اگر بر قلم صنع خدا چنین رفته است، بگذار پاکش کند. دلم میخواهد که پسرم برای خودش، مثل دیگران، مردی بشود. همین، نه کمتر و نه بیشتر. مثل دیگران... چرا کار پدرش را دنبال نکند و لاوک، گهواره، گاوآهن، وسائل خانه، و مثل الان برای بصلیب کشیدن انسانها صلیب، نسازد؟ چرا با دختر زیبای جهیز یه‌داری از خانواده‌ای محترم عروسی نکند؟ بهتر است شغل آزادی داشته باشد، بروبچه‌ای راه بیندازد. بعد همگی با هم، مادربزرگ و بچه‌ها و نوه‌ها، بگردش میرویم و همه ما را تحسین میکنند.

خاخام با انداختن تمامی وزنش روی عصا، از جا برخاست. با خشونت گفت: «مریم، اگر خدا بحرف مادرها گوش میداد، همگی ما در منجلاب امنیت و زندگی آسوده می پوسیدیم... وقتی تنها هستی، در بارهٔ صحبت هایمان دو باره فکر کن.»

مریم بسوی برادر شوهرش برگشت تا به او شب بخیر بگوید. یوسف، با چشمان برّاق و مه گرفته و زبان آویزان، در حالیکه تلاش میکرد حرف بزند، به هوا دیده دوخته بود.

مریم سرش را تکان داد: «از صبح تا بحال همین جوری با خودش دست بگریبان بوده و فرجی حاصل نشده است.» با این گفته بطرف او رفت و آب لب و لوچهٔ بیقواره وی را پاک کرد.

امّا در همان لحظه که خاخام دست پیش برد تا او نیز به مریم شب بخیر بگوید، دزدکی در باز شد و پسر، با صورت فروزانش در تاریکی، در آستانه در ظاهر گشت. دستار خونین به موهایش چسبیده، امّا تاریکی شب قطرات درشت اشک را که هنوز برگونه هایش بود، و پوشش خاک و خون پاهایش را، پنهان ساخته بود. از آستانهٔ در گذشت و با شتاب به اطراف نگریست. متوجه مادرش و خاخام، و در تاریکی نزدیک دیوار، چشمان برّاق پدرش شد.

مریم خواست چراغ روشن کند، امّا خاخام مانعش شد. زمزمه کنان گفت: «صبر کن، میخواهم با او حرف بزنم.» آنگاه به خود دل داد و نزدیک شد. با ملایمت، در حالیکه صدایش را پائین آورده بود تا مادر او نشنود، گفت: «عیسی، فرزندم، تا کی میخواهی در برابر او مقاومت کنی؟»

و بعد فریادی وحشی تمام کلبه را لرزاند: «تا وقتی که بمیرم.»

پسر مریم، انگار که ذره‌ذره توانش از بدن او خارج شده باشد، بیکباره بزمین خورد و، در حالیکه نفس نفس میزد، بدیوار تکیه داد. خاخام میخواست دو باره با او حرف بزند. خم شد، امّا بلافاصله بعقب خیز برداشت. گوئی به آتش عظیمی نزدیک شده و صورتش سوخته باشد. با خود اندیشید: «خدا گرداگرد اوست. آری این خداست که گرداگرد او را تسخیر کرده و هیچکس را اجازهٔ نزدیک شدن نمیدهد. بهتر است بروم.» غرق در اندیشه عازم شد. در بسته شد، اما مریم جرأت نکرد چراغ را روشن کند. جانوری وحشی در تاریکی، در کمین او نشسته بود. در وسط خانه بر جای مانده، به تق و تق صدای بیحاصل شوهرش گوش میداد و به پسرش، که فرو افتاده بر زمین از وحشت نفس نفس میزد، گوئی خفه شده بود. کسی داشت خفه اش میکرد. اما کی؟ مادر نگون بخت به گونه هایش چنگ انداخت و دو باره و دو باره از خدا تمنّا کرد، شکایت نمود و داد کشید: «من مادرم، مگر تو رحم نداری؟» اما هیچکس پاسخی نداد. و در حالیکه، بیحرکت و صامت، آنجا ایستاده بود و صدای تپش کبوتر دلش را می شنید، فریادی وحشی و پیروزمند برخاست. زبان مرد علیل باز شده و عاقبت از دهان بیقواره اش، تمامی کلمه بیرون جهیده و

در سراسر خانه طنین انداز شده بود: «آ— دو— نی — یا!» ولی بمجرّد بیرون دادن این کلمه پیرمرد، همچون سرب، به اعماق خواب فرو غلطید.

مریم به اعصابش مسلط شد و چراغ را روشن کرد. غذا می جوشید.بطرف اجاق رفت. زانو زد و سر پوش دیگ گلین را برداشت تا در صورت نیاز، آب و گردی نمک به داخل آن بر یزد.

فصل ششم

در نیمرنگ روشنی سیمگون فجر[1]، ناصره بخواب رفته بود و در رؤیا بود. بر فراز بالشها، ستاره سحری ناقوس پایان شب را می نواخت. درختان لیمو و نخل هنوز در پوشش آبی گلرنگ بودند. سکوتی عمیق بود... حتّی خروس سیاه هم نخوانده بود. پسر مریم در را گشود. هاله های کبود دور چشمانش حلقه زده بود، امّا دستش نمیلرزید. در را باز کـــرد،و بی آنکه دو باره آنرا ببندد یا برای دیدن پدر و مادرش پشت سرخود را نگاه کند، خانهٔ پدری را برای همیشه ترک گفت. گامی دو سه برداشت و ایستاد. پشت سرش را نگریست. کسی نبود. تازیانهٔ چرمی میخ نشان را دور کمرش محکم نمود، دستار خونین را دور سرش بست و از کوچه های باریک و پیچاپیچ سرازیر شد. سگی با صدای حزن‌آلود به او پارس کرد. جغدی که آمدن روز را احساس کرده بود، گریخت و از بالای سر او به آرامی پرواز کرد. درهای بسته را با شتاب پشت سر نهاد و وارد باغها شد. پرندگان نواگر و سحرخیز به ترنّم پرداخته بودند. کنار خانه باغی پیرمردی از قنات با چرخ چاه آب بالا می کشید. روز آغاز شده بود.

او نه کیفی داشت و نه عصا و چاروقی. و جاده هم دراز بود. باید از قانا، طبریّه[2]، مجدل و کفر ناحوم رد میشد، در یاچهٔ جنسارت را دور میزد و وارد بیابان میشد. آوازهٔ مردان بی آلایش و با تقوی را در صومعه شنیده بود. ایشان لباس سپید بر تن میکردند، گوشت نمی خوردند، شراب نمی نوشیدند، از زن دوری می جستند. فکر و ذکرشان نیایش بدرگاه خدا بود. از گیاهان داروئی سررشته داشتند و امراض جسمانی را معالجه میکردند. با سحر و جادو هم آشنائی داشتند و جن‌زده‌ها را شفا می‌دادند. بارها، عمو یش خاخام، با آه کشیدنهای پیاپی، از این صومعه مقدس برای او سخن رانده بود. یازده سال از عمرش را در

۱ــ این تعبیر را از شاعر بزرگوار م ــ آزرم گرفته ام.

2-Tiberias

لباس راهب آنجا سپری کرده و بیماران را شفا داده بود. امّا افسوس که روزی «خنّاس»[1] (البتّه او هم قادر متعال است) وسوسه‌اش کرده بود. زنی را دیده وزندگی رهبانی را ترک گفته بود. خرقه از تن بدر آورده و ازدواج کرده و مجدلیّه را پس انداخته بود. حقّش بود. خداوند بندهٔ از دین برگشته‌اش را سزای عادلانه داده بود.

پسر مریم، در حالیکه قدمهایش را سریعتر میکرد، با خود زمزمه کرد: «این همانجائی است که باید بروم. آنجا، درون صومعه زیر بالهای خدا پنهان میشوم.» چه لذّت‌بخش بود! از دوازده سالگی تاکنون آرزو کرده بود که خانه و کاشانه‌اش را ترک گوید، از امر و نهی های مادرش بگریزد و از سر و صدای پدرش و از ابتذالات روزمرّگی، که سوهان روح است. آرزو کرده بود تا خود را از گورتن بلغزاند، سبکبال شود و در بیابان پناه گیرد. عاقبت امروز همه را بیک کرشمه دور افکنده بود. از مدار انسان رهائی یافته و همه جان و تن به مدار خدا پیوسته بود. او نجات یافته بود.

چهرهٔ رنگ پریده و دردمندش ناگهان درخشیدن گرفت. شاید تمامی آن سالها، چنگالهای خدا اورا نگهداشته بودتا اورابجائی که الان خودش با ارادهٔ خود، وآزادازچنگالها، میرفت، بکشاند. آیا این بدان معنا نبود که خواستهای او با خواستهای خدا پیوند حاصل کرده بود؟ آیا این از بزرگترین و مشکلترین وظائف آدمی نبود؟ نکند که معنای سعادت این باشد؟ قلبش آرام گرفت. از چنگالها، کشمکش ها و ضجّه ها دیگر خبری نبود. امروز صبح، بهنگام طلوع، خداوند سرشار از عطوفت آمده بود. همچون نسیم خنک و ملایمی آمده بود و به او گفته بود: «بیا برویم!» در را باز کرده بود و اینک ... وه که چه دلنواز و سعادت‌بخش است به آشتی رسیدن! با خود زمزمه کرد: «در خور اینهمه عنایت نیستم. سرم را بالا میگیرم و سرود رستگاری سرمیدهم»: «پروردگار من، تو پناهگاه و مأوای منی...» قلبش سرشارازلذت شده بودوگنجایش آنرا نداشت. در روشنائی افسونگر سحر به پیش میرفت و نعمت‌های خدا، درختان زیتون و موستان و مزارع گندم، احاطه‌اش کرده بود. و سرود شادی از کمرگاهش بیرون می جهید و در صدد رسیدن به آسمان بود. سرش را با غرور بالا گرفت و دهانش را گشود. امّا ناگهان قلبش برای لحظه‌ای از تپش باز ایستاد. صدای دو پای برهنه را که از پی او دوان بودند، بوضوح شنیده بود. گامهایش را آهسته‌تر کرد و بدقت گوش فرا داد. دو پای برهنه هم صدایشان آهسته‌تر شد. زانوانش سست شد وایستاد. و دو پا هم ایستادند.

در حالیکه میلرزید، با خود زمزمه کرد: «میدانم که کیست، میدانم...» امّا بخود دل داد و درجا چرخید تا پیش از محوشدن او را ببیند... کسی نبود.

آسمان مشرق به سرخی تند گرائیده بود. خوشه‌های گندم کاملاً رسیده بود. ساقه‌ها

---

[1] ــ Tempter که بمعنای «وسوسه‌های شیطانی» است. امّا چون با حرف بزرگ شروع شده بود، ترجیح دادم از این اصطلاح قرآنی ــ «خنّاس» ــ استفاده کنم.

سر در هوای آرام خم کرده و به انتظار داس نشسته بودند. چرنده و رونده‌ای در گندمزار نبود. تنها پشت سر او، در ناصره، نشانه‌ای از زندگی بچشم میخورد. دود از یکی دو خانه بهوا برخاسته بود و زنها داشتند بیدار میشدند.

تا اندازه‌ای احساس اطمینان کرد. با خود اندیشید: «بهتر است وقت را تلف نکنم. بهتر است برای گم کردن او تا آنسوی‌تپه بدوم.» و شروع به دو یدن کرد.

در آنسوی او گندم تا ارتفاع سر آدم قد کشیده بود. در همین جلگه جلیل بود که گندم و مو منشأ گرفته بود. موهای وحشی هنوز اطراف کوهها را فرا گرفته بود. صدای گاوآهن، جائی آن دورها، بگوش میرسید. خرها خود را از زمین بلند میکردند، بو میکشیدند، دمهاشان را بلند میکردند و عرعر راه می انداختند. صدای خنده و گپ‌زدن بگوشش رسید. داسهای صیقل یافته برق زدند. اولین گندم‌چینان سر رسیدند. خورشید با تابیدن بر روی بازوان و گردن و ساق‌پای دوست داشتنی ایشان، استقبالشان کرد.

با دیدن پسر مریم، که در حال دو یدن بود، زیر خنده زدند. صدایش کردند: «آهای، کسی را تعقیب میکنی یا در تعقیبت هستند؟» امّا وقتی نزدیکتر آمد، او را بجا آوردند. از قیل و قال افتادند و پچ‌پچ کنان سر در گوش هم نهادند: «صلیب ساز. لعنت بر او باد. دیروز دیدم که... بصلیب می کشید.»

— آن دستار خونین را باش.

— سهم او از لباس مصلوب بود. امیدوارم که خـــون آن بیگناه دامنش را بگیرد.

با شتاب به درو یدن ادامه دادند، امّا خنده در گلو یشان گیر کرده بود و ساکت بودند. پسر مریم از کنارشان گذشت و ایشان را پشت سر نهاد. از گندمزارها عبور کرد و به موستانی که شیب های آرام کوه را پوشانده بود رسید. با دیدن درخت انجیر، قدمهایش را کند کرد تا برگی بکند و آنرا ببو ید. بوی برگهای این درخت را دوست داشت. بوی عرق زیر بغل را برایش تداعی میکردند. وقتی کوچک بود، عادت داشت چشمانش را ببندد و برگهای درخت انجیر را ببو ید. تصور میکرد که در آغوش مادر پستانهای او را مک میزند.

امّا هماندم که برای کندن برگ ایستاد، عرق سردی بر تنش نشست. آن دو پای دوان در پی او هم ناگهان متوقف شدند. موی بر اندامش راست شد. اطرافش را وارسی کرد. خلوت بود. کسی جز خدا نبود.

خاک نمناک بود. برگها چکه میکردند. در گودی درختی، پروانه‌ای در تقلا بود که بالهای شبنم آلودش را باز کند و بپرواز در آید.

— فر یادی از جگر بر می کشم تا مگر آرامش بیابم.

هر زمان که بالای کوه یا جلگه‌ای متروک، صلوهٔ ظهر، تنها می‌ماند، این چه احساسی بود که وجودش را لبر یز میکرد؟ شادمانی، تلخکامی، یا بالا تر از همه چیز، ترس؟ همواره حس میکرد که خدا گرداگردش را محصور نموده است. فر یادی وحشی بر می کشید.

گوئی با تلاشی بیحاصل قصد فرار داشت تا مگر گریز گاهی بیابد. گاهی مثل خروس میخواند، زمانی مانند شغالی گرسنه می لولید. اوقاتی هم همچون سگ کتک خورده زوزه می کشید. اما اینک که دهانش را برای فریاد کشیدن باز کرد، دیدگانش به پروانه ای که در تقلای گشودن بالهایش بود، افتاد. خم شد و به آرامی آنرا برداشت. روی برگ درخت انجیری قرارش داد و خورشید بر روی آن تابیدن گرفت. زمزمه کنان گفت: «خواهرم، خواهرم.» و با مهربانی نگاهش کرد.

پروانه را برجای گذاشت تا گرم شود و خود بار دیگر براه افتاد. صدای ساکت پاهای برهنه بر روی خاک نمناک، چند گامی پشت سرش، بلافاصله بگوش او خورد. وقتی که ناصره را ترک میکرد، ابتدا صدای پاهای این زن خفیف بود، گوئی از فاصله ای دور می آمد. آهسته آهسته جرأت یافته و نزدیک تر شده بود. پسر مریم، با لرزشی بر جانش، اندیشید: «بزودی سر میرسد.» و با خود زمزمه کرد: «خدایا، خدایا کمکم کن تا پیش از سر رسیدن او زودتر به صومعه برسم.»

خورشید اینک سراسر جلگه را فرا گرفته، بر سر پرندگان و چرندگان و آدمیان فرود می آمد. صداهای درهم برهم از خاک بر میخاست. اطراف کوه، بره ها و گوسفندان بحرکت در آمده و چوپانان نی لبک هایشان را بصدا در آورده بودند: دنیا رام و متمدّن میشد. لحظاتی دیگر، بمحض رسیدن به سپیدار بلند در سمت چپ، پیش رویش، قانا را میدید، همان دهکده شاد و شنگولی که آنقدر دوستش میداشت. وقتیکه هنوز مو بر عارضش نرسته بود، پیش از آنکه خدا چنگال های خود را در وجود او فرو کند، بارها همراه مادرش برای دیدن جشن و عروسی باینجا آمده بود. بارها همراه دیگران، دخترانی را که زیر همین سپیدار بلند و بزرگ میرقصیدند و زمین شاداب زیر پاهایشان بلرزه می آمد، پسند کرده بود. اما یکبار، زمانی که بیست ساله بود و زیر این سپیدار نفس‌نفس میزد، با گلی در دستش... بخود لرزید. ناگهان او را که داغ هزاران بوسه نهانی بر لب داشت، دید که بار دیگر جلوش ایستاده است. خورشید و ماه، یکی طرف راست و دیگری طرف چپ، در پستانهای او نهفته بودند و روز و شب پشت سینه شفّافش طلوع و غروب مینمود.

داد زد: «ولم کن. دور من خیط بکش. من به خدا هدیه شده‌ام. در بیابان وعدهٔ دیدارش را دارم.» با شتاب از سپیدار گذشت. ناگهان قانا پیش چشمان او گسترده شد: خانه های کوتاه که با دوغاب آهک سفید شده بودند، سکوهای گرد که با ذرّت و کدو زراندود شده بود. دختران جوان، با پاهای برهنه، فلفل قرمز به نخ می کشیدند تا خانه هایشان را زینت دهند. با زیرانداختن چشم، از این دام شیطان گریخت. نمیخواست کسی را ببیند. صدای بلند پاهای دوان از پی خویش را روی قلوه سنگها می شنید. آنها هم در شتاب بودند.

خورشید بالا آمده، و زمین را پوشانیده بود. دروگران، در حالیکه شادمانه آواز

میخواندند، داسها را با مهارت تمام به کار می انداختند، ساقه ها را مشت مشت میگرفتند و می بریدند و بافه های درو یده را در خرمنجا روی هم هوار میکردند. پسر مریم، همانطور که پیش میرفت، با شتاب آرزوی برکت برای ایشان کرد: «خرمن زیاد!»

قانا پشت زیتونستان ناپدید شده بود. سایه ها روی ریشهٔ درختها افتاده بودند. نزدیک ظهر بود. پسر مریم، در همانحال که از مناظر اطراف لذّت میبرد و ذهنش را بخدا معطوف کرده بود، بوی خوش نان تازه، ناگهان بمشامش خورد. بیکباره احساس گرسنگی کرد و از این احساس لبریز از شادمانی شد. چه سالهائی که احساس گرسنگی کرده بود و چنین اشتیاق مقدّسی را برای نان تجربه نکرده بود. اما اینک...

سوراخهای بینی اش هوا را بوئیدند. با دنبال کردن بوی خوش، در امتداد گودالی پیش رفت. از نرده‌ای بالا رفت، به موستانی داخل شد و کلبهٔ کوتاهی را زیر درخت زیتونی توخالی یافت. دود از روی بام کاه‌گلی بالا میرفت. زنی پیر خم شده بود و از تنور آجری کوچکی که در راهرو کلبه قرار داشت، نان بیرون می کشید. فرز بود، بینی اش به سیخ‌کباب می‌مانست و چشمانش بی‌پلک بود. کنار او سگی سیاه با خالهای زرد، پنجه های دستش را کنار تنور دراز کرده و دهان پردندانش را برای نواله ای مثل گاله باز کرده بود. همینکه صدای پا را در موستان شنید، عوعو کرد و بسوی مزاحم حمله‌ور شد. پیرزن با تعجب برگشت. با دیدن جوان چشمان ریزش درخشید. خوشحال از اینکه مردی به او وارد شده، دست از کارش کشید و گفت:

— خوش آمدی. گرسنه ای؟ به لطف خدا از کجا می آئی؟

— از ناصره.

پیرزن با خنده دوباره پرسید: «گرسنه ای؟»

— آری، گرسنه ام. می بخشید.

اما پیرزن کر بود و نشنید. «چی؟ بلندتر بگو.»

— گرسنه ام، می بخشید.

— ببخشم. چرا؟ طفلکم، گرسنگی و تشنگی و عشق که خجالت ندارد. همه مال خدایند. حالا بیا جلو و خجالت نکش. دوباره خندید و تک دندانش پیدا شد.

— آب و نان اینجا. عشق، آنجا در مجدل.

قرص نانی را، که همراه قرص نانهای دیگر روی چهار پایهٔ سنگی کنار تنور قرار داشت، برداشت. «ببین، این قرص نان را هر بار که تنور را خالی میکنیم، برای رهگذران نگهمیداریم. اسمش را «نان ملخ» گذاشته ایم. مال من نیست. مال تست. تکه ای بردار و بخور.»

پسر مریم احساس آرامش کرد. روی ریشهٔ درخت کهن زیتون نشست و شروع به خوردن کرد. چه نان خوشمزه و چه آب گوارائی! و آن دو دانه زیتونی، که پیرزن به او داده

بود تا قاتق نانش کند، چه شیرین بودند! هسته‌های آنها ریز بود. مثل سیب درشت و گوشتالو بودند. به آرامی میجوید وقورت میداد. احساس میکرد که جسم و روحش با هم پیوند یافته و یکی شده بودند. نان و زیتون و آب را از یک دهان میگرفتند، شادی میکردند و قوّت میگرفتند. پیرزن به تنور تکیه داده بود و برای او حظّ میکرد. با خنده گفت: «راستی راستی گرسنه بودی. بخور.تو جوانی. راه درازی در پیش داری و رنج ها پایانی ندارند. بخور که جان بگیری تا بتوانی تحمّل کنی.»

گوشهٔ قرص نانی دیگر را برید و با دو زیتون دیگر باو داد. لچک از سرش افتاد و سر نیمه طاسش را در معرض تماشا گذاشت. با عجله لچک را دوباره روی سرش انداخت. پرسید: «به لطف خدا، مقصدت کجاست؟»

— بیابُان.

— کجا؟ بلندتر بگو.

— بیابان.

پیرزن، دهان بی‌دندانش را پیچ و تاب داد. چشمانش حالتی وحشی گرفت و با خشمی غیر منتظره غرید: «صومعه؟ چرا؟ آنجا چکار داری؟ به جوانیت رحم نمی کنی؟»

پسر مریم چیزی نگفت. پیرزن سرطاسش را تکان داد. مثل ماری هیس هیس کرد و طعنه‌زنان پرسید: «میخواهی خدا را پیدا کنی، آره؟»

جوان با صدائی زیر گفت: «بلی.»

پیرزن لگدی به سگ، که به پای نی قلیانی او پیچیده‌بود، زد و به جوان نزدیک شد. فریاد زد: «شیطان بدبخت، نمیدانی که خدا در صومعه‌ها پیدا نمیشود، بلکه جایش درخانه آدمهاست. هرجا که زن و شوهری باشد، خدا هم آنجاست، هرجا که بچّه و خرده ریز و پختن و دعوا و آشتی باشد، خدا هم آنجاست. به آن خواجه‌ها گوش مکن. خوشه های تلخ، خوشه های تلخ! خدائی که من برایت میگویم، خدای خانگی و نه صومعه‌ای، خدای حقیقی همانست. همین خدا را باید بپرستی و خدای دیگر را برای آن ابله‌های تنبل و ابتر بیابانی بگذار.»

پیرزن، هرچه بیشتر حرف میزد، بیشتر جوشی میشد. حرف میزد و داد می کشید. انتقامش را که گرفت، آرام شد. با نواختن شانهٔ جوان، گفت: «طفلک شجاع من، مرا ببخش. زمانی پسری داشتم، بخوبی خودت. یکروز صبح عقلش را از دست داد، در را باز کرد و به صومعه رفت، سراغ شفادهندگان. آتش به عمرشان ببارد. امیدوارم که تا زنده هستند، کسی از آنها شفا نگیرد! آره، پسرم را از دست دادم و حالا تنور را پر و خالی میکنم. چه کسی را غذا بدهم؟ بچه هایم؟ نوه هایم؟ من درخت خشکیده و بی میوه‌ای هستم.»

لحظه‌ای ایستاد تا اشک چشمانش را خشک کند و دوباره شروع کرد: «سالها دستم را بسوی خدا دراز کردم. فریاد میزدم: «چرا مرا بدنیا آوردی؟ چرا پسر یکی یکدانه‌ام

را از من گرفتی؟ هـــی فریاد میزدم. اما گوش شنوائی نبود. فقط یکبار دیدم که در آسمانها باز شد. نصف شب بود. روی قلهٔ کوه الیاس نبی، صدائی رعدآسا شنیدم. «تا آنجا که بمن مربوط میشود، هر چه میتوانی داد بکش.» بعد آسمانها دوباره بسته شدند. و همان آخرین باری بود که خدا را صدا کردم.»

پسر مریم بپا خاست. دستش را دراز کرد تا به پیرزن وداع گوید. اما او دستش را پس کشید. مثل مار دوباره شروع به هیس هیس کرد: «که گفتی به بیابان میروی؟ درسته! تو هم عاشق شن‌ها هستی، ها؟ ولی طفلکم چشمانت را چکار کردی؟ مگر موستان و آفتاب و زنها را نمی بینی؟ بهت دارم میگویم، برو به مجدل. تو متعلق به آنجائی. تا حالا صحف مقدّس را خوانده‌ای؟ خدا میگوید: «روزه و عبادت نمیخواهم. گوشت میخواهم.» بعبارت دیگر، خدا از تو میخواهد که برایش بچّه بیاوری!»

مرد جوان گفت: «خدا نگهدار. امیدوارم خداوند بخاطر پذیرائی جزای نیکویت بدهد.» پیرزن که آرام گرفته بود، جواب داد: «خدا به تو هم عوض بدهد. امیدوارم بخاطر احسانی که در حق من کردی، خداوند جزای نیکویت بدهد. سالها بود که کسی از کنار این کلبه خرابه رد نشده بود. اگر هم کسی از اینجا رد شده، پیر بوده...»

پسر مریم، باز از داخل موستان برگشت. از روی نرده پرید وقدم به راه اصلی گذاشت. با خود زمزمه کرد:

— تحمّل دیدن آدمها را ندارم. نمیخواهم ریختشان را ببینم. حتی نانی که بتو میدهند، زهر است. تنها یک راه است که بخدا میرسد، راهی که امروز انتخاب کردم: راهی است که بدون تماس با آدمها، از میان آنان میگذرد و به بیابان میرسد. آه، چه وقت میرسم.

کلماتش هنوز محو نشده بود که خنده‌ای از پشت سر او سرداده شد. هراسان برگشت. خنده‌ای، خارج شده از دهانی بی‌دندان، هوا را بهم زد: خنده‌ای هیس کنان، خصم‌آلود و بدخواه. «ادونیا، ادونیا» فریادی بود که از گلوی فشرده‌اش بیرون زد. در حالیکه مو بر اندامش راست شده بود، به هوای قهقهه‌زن خیره شد. سپس با حالتی جنون‌آمیز، شروع به دویدن کرد و بلافاصله صدای پاهای دوان از پی خود را شنید. «هرکجا که باشند، بزودی بمن میرسند.» زمزمه کنان این حرف را تکرار میکرد و میدوید.

زنها هنوز درو میکردند. مردان بافه‌های گندم را در خرمنجا توده میکردند. دورترک، دیگران باد دادن را شروع کرده بودند. در حالیکه دانه‌های سنگین جدا شده و در خرمنجا روی هم تلنبار میشدند، نسیمی گرم پوشالها را میگرفت و به زمین گرد طلائی می پاشید. عابران مشتی گندم برمیگرفتند، آنرا می بوسیدند و برای صاحبان مزارع حاصل خوب دیگری را در سال آینده آرزو میکردند.

آن دورها، در آغوش دو تپّه، طبریّه بت‌پرست، با ابهّت، تازه ساز، انباشته از مجسّمه و نمایش خانه و زنان رنگ و روغن مالیده، نشسته بود. دیدار آن، پسر مریم را از

هراس لبریز کرد. یکبار، که کودکی بیش نبود، با عمویش خاخام اینجا آمده بود. عمویش را برای نجات زن رومی اصل و نسب‌داری از چنگال جن خواسته بودند. ظاهراً جن حمّام بود که بقالبش رفته بود. چون لخت و عور به خیابانها میرفت و جلو رهگذران را میگرفت. خاخام و برادرزاده‌اش به کاخ او زمانی رسیدند که بانوی بزرگوار دو باره جنّی شده بود. بطرف دروازه میدوید و برده‌ها دنبالش بودند. خاخام با عصای خود جلو او را گرفت. اما در هماندم که پسر را دید، خود را بر رویش انداخت. پسر مریم فریادی برکشید و از هوش رفت. و از آن زمان ببعد، هرگاه این محل بی شرم را بیاد می آورد، برخود میلرزید.

خاخام همیشه به او میگفت: «خداوند به این شهر غضب کرده است. هروقت که از این راه میگذری، زود رد شو. دیدگانت را به زمین بدوز و به یاد مرگ باش. یا به آسمان نگاه کن و به یاد خدا باش. اگر دعای خیر مرا میخواهی، هروقت به کفرناحوم مسافرت میکنی، راه دیگری را بگیر.»

بت‌پرست جلب اینک زیر نور خورشید می خندید. مردم از دروازه او وارد میشدند و بیرون می‌آمدند. برفراز برجهای خانه‌اش، پرچمهائی با نشان عقاب دوسر تکان میخوردند. سلاح‌های برنزی برق میزدند. پسر مریم، یکبار جسد مادیانی را دیده بود که داخل باتلاق سبزی بیرون ناصره، افتاده بود. پف کرده بود و پوستش مثل طبل تا حدّ ترکیدن کشیده شده بود. لشکر خرچنگ‌ها و چسنه‌ها از شکم بازش، که پر از گند و کثافت بود، در حال دخول و خروج بودند. خرمگس‌های بزرگ، به رنگ سبز طلائی، مثل تودهٔ ابر در هوا وزوز میکردند. و دو کلاغ، چنگالهای تیزشان را درون چشمان درشت مادیان فرو کرده و بیرونشان می کشیدند. جسد، جلوهٔ خاصی داشت. از برکت وجود اقامت گزیدگان درون و بیرونش، گوئی به زندگی باز گشته بود. آدم فکر میکرد که درمیان علف بهاری از شادی غلت میخورد و با آن چهار سم نعل دارش، که بطرف آسمان دراز شده بود، کاملاً قانع است.

پسر مریم، که نتوانسته بود چشم از شهر تابان برگیرد، زمزمه کنان گفت: «طبریه چنین است، مثل جسد آن مادیان. سدوم و عموره[1] هم چنین است، روح گناهکار آدم نیز.» پیرمردی قوی‌هیکل و شاداب پاپیای خرش رد شد. عیسی را دید و ایستاد. پرسید: «یارو، چرا ماتت برده، مگر او را نمی‌شناسی؟ شاهدخت جدید ماست: طبریهٔ روسپی. یونانیان، رومی‌ها، بادیه‌نشینان، کلدانیها، کولیها و جهودها سوارش میشوند و هنوز هم کمش است. دلش بیشتر میخواهد. میشنوی چه میگویم؟ دودوتا چهارتا!»

از توبره‌اش مشتی گردو برگرفت و به عیسی تعارف کرد. گفت: «بنظر می آید که آدم خوب و شرافتمند و بی چیزی باشی. اینها را بگیر و میان راه بخور. و فراموش مکن که بگوئی خداوند زبدی پیر، اهل کفرناحوم، را وسعت بدهد.» ریش دو شقه‌اش یکدست سفید و لبانش کلفت و هوسناک بود. گردن کوتاهش به گردن گاو میمانست و چشمان

1- Sodom and Gommorrah

میشی درنده خوئی داشت. حتماً این بدن خپله چاق در موقع خودش خوب خورده و نوشیده و بوسیده بود. هنوز هم قانع نشده بود.

غول بی‌شاخ و دم پشمالوئی سر رسید. دگمهٔ پیراهنش باز و زانوانش لخت بود. در دستش عصای چوپانی خمیده‌ای داشت. ایستاد و بی‌آنکه به پیرمرد سلامی بکند، رو به پسر مریم نمود: «حضرتعالی، همان پسر نجّار، اهل ناصره، نیستید؟ جنابعالی، همان کسی نیستید که صلیب میسازد و ما رابه‌صلیب‌می کشد؟» دو پیرزن، که در مزرعه مقابل درو میکردند، متوجه صحبت شدند و سر رسیدند.

پسر مریم گفت: «من... من...» و خواست برود. غول بی‌شاخ و دم، با گرفتن بازوی او، فریاد زد: «کجا تشریف‌می برید؟ باین آسانی نمیتوانی از چنگم دربروی! صلیب‌ساز، خیانتکار، می کشمت!»

اما پیرمرد قدرتمند عصا را گرفت و از چنگ چوپان درش آورد. گفت: «فیلیپ صبر بده. خوب گوشهات را واکن... ببین یک پیرمرد چه میگوید. ممکن است خواهش کنم، جواب، این سؤال مرا بدهی: مگر نه اینست که هرچه در این دنیا اتفاق می افتد، خواست خداست؟»

— درست است، زبدی.

— بسیار خوب. در اینصورت این خواست خداست که این شخص صلیب میسازد. ولش کن. یک کلمه دیگر هم بگویم که گفته‌اند دانا بیک اشاره. بهتر است که آدم در کار خدا دخالت نکند. دودوتا چهارتا!

در این حیص و بیص پسر مریم خود را از چنگ آدم نکره خلاص کرده و با یک خیز دررفته بود. دو دروگر پیر پشت سر او جیغ میزدند و داسهای خود را با تهدید تکان میدادند.

غول بی‌شاخ و دم گفت: «زبدی، برویم دستهایمان را بشوئیم. آخر دستمان به صلیب‌ساز خورد. برویم دهانمان را هم آب بکشیم، چون با او حرف زدیم.»

پیرمرد گفت: «نگران نباش. اینجا وانایستیم. همراه من بیا عجله دارم. پسرهام هر کدام بجائی رفته‌اند. یکی برای دیدن مراسم تصلیب به ناصره رفت. خودش اینطور می گفت. بنظر میاد که‌اون‌یکی هم به بیابان رفته باشد تا آدم مقدسی بشود. خوب حالا من خودم مانده‌ام و قایقهای ماهیگیری‌ام. بیا کمکم کن تا توها را بیرون بکشیم. تا حالا ممکن است پر شده باشند. پریک دیگ بهت ماهی میدهم.»

براه افتادند. پیرمرد کیفش کوک بود. با خنده می گفت: «ای خدا جان، فکرش را بکن که خدای پیر بیچاره چه باید بکشد. وقتی دنیا را آفرید، حتم دارم که خود را توی هچل انداخت. ماهی فریاد میزند: ای خدا مرا کور نکن. نگذار واردتورشوم. ماهیگیر داد میزند: خدایا ماهی را کور کن. وادارش کن وارد تورشود.خدا به کدامش گوش کند؟ گاهی حرف ماهی را گوش میکند و گاهی حرف ماهیگیر را. و اینجور یست که دنیا میچرخد.»

پسر مریم، در همین اثناء، در امتداد یک سراشیبی بزرو راه افتاده بود تا از مجدل حذر کند. نمیخواست که این قریهٔ فسونگر و دست و دلباز، اما خبیث، دامنش را بیالاید، قریه‌ای که میان درختان نخل، بر سر راه کاروانها قرار گرفته بود و شب و روز از آن عبور میکردند، بعضی از فرات یا صحرای عربی، که بسوی دریای بزرگ میرفتند، بعضی دیگر از شام یا حبشه، که مقصدشان بستر سبز و آرام نیل بود. کنار در ورودی قریه چشمه آب خنکی بود و بر لب آن زنی رنگ و روغن مالیده با سینه‌های عریان می نشست و به روی تاجران لبخند میزد. خوشا به گریختن، راه عوض کردن، راه را برای دریاچه، مستقیم طی کردن و به بیابان رسیدن! آنجا درون چاهی خشک، خدا نشسته بود و انتظارش را می کشید.

با یادآوری خدا دلش پر گرفت و گامهایش را تندتر کرد. خورشید عاقبت بر دختران دروگر رحم آورد و شروع به فرو نشستن نمود. هوا خنک شد. دختران دروگر روی پشته‌های علف به پشت دراز کشیدند تا نفسی تازه کنند و برای درکردن خستگی متلک بگویند. بخاطر کارکردن و عرق ریختن در تمام روز، زیر آفتاب، با سینه‌های باز، کنار مردانی که آنها هم عرق می‌ریختند، گرگرفته بودند. و اینک توسط متلک و خنده خود را خنک میکردند. پسر مریم متلک‌های زننده و خنده ایشان را شنید. سرخ شد. با بی‌تابی، برای وقتیکه دیگر صدای انسانها را نشنود، افکار خویش را بجای دیگر متمرکز کرد و شروع به بالا و پائین کردن حرفهای فیلیپ، آن چوپانک بی ادب، در ذهنش نمود.

با آهی، زمزمه کنان گفت: «هیچکس نمی‌فهمد که چه عذابی میکشم. هیچکس نمی‌فهمد که چرا صلیب میسازم، یا با چه کسی در حال کشمکش میباشم.»

جلو کلبه‌ای، دو کشتکار لایهٔ ظریف پوشالها را از ریش و موی سرشان می تکانیدند و خود را می‌شستند. بنظر برادر هم می‌آمدند. مادر پیرایشان شام فقیرانه‌شان را روی قفسه سنگی کنار تنور پهن کرده‌بود. ذرّت روی زغال برشته میشد. بوی خوشش فضا را پر کرده بود. کشتکاران پسر مریم را دیدند. خسته و گردآلود بود. دلشان به حال او سوخت. داد زدند: «آهای، اینهمه عجله برای‌چیست. بنظر میاد که راه درازی را آمده باشی. توشهٔ سفر هم نداری. اینجا کمی اطراق کن و با ما لقمه‌ای نان بخور.»

مادر گفت: «ذرت هم همینطور.»

— کمی هم شراب بنوش تا رنگ بصورتت باز گرداند.

پسر مریم، با عبور از کنار آنها، جواب داد: «گرسنه نیستم، چیزی نمیخواهم، ممنونم.» با خود می گفت: «وقتی بفهمند کی هستم، از اینکه تنم به تنشان خورده و با من حرف زده اند، احساس شرم می کنند.»

یکی از برادرها صدا زد: «نمیری برای کلّه خری‌ات. انگار عارت میاد با ما غذا بخوری!»

عیسی میخواست جواب دهد: «من صلیب‌سازم» که بزدلیش گل کرد. سرش را

پائین انداخت و براه خود رفت.

عصر چون شمشیری فرود آمد. پیش از آنکه تپه‌ها فرصت تابش سرخی گلرنگ را پیدا کنند، خاکشان ارغوانی شد و بلافاصله بسیاهی گرائید. و روشنائی، که از قله‌های درختان بالا رفته بود، به آسمان خیز برداشت و گم شد. تاریکی پسر مریم را در بالای تپه‌ای فرا گرفت. آنجا، سرو کهنسالی ریشه دوانیده‌بود. با وجود شلاق بادها و شکنجه دائم، هنوز سرجایش میخکوب بود. ریشه‌هایش در صخره فرورفته بود. بوی گندم و چوب سوخته از جلگه پائین بالا می‌آمد و از کلبه‌های پخش و پلا دود غذای شب بلند بود. پسر مریم گرسنه و تشنه بود. برای لحظه‌ای کوتاه به کارگرانی که کار روزانه را تمام کرده، خسته و کوفته‌بر-می‌گشتند و گرسنه خود را بدرون کلبه می‌انداختند، حسد برد. از دور، روشنی آتش و برخاستن دود و زنانشان را که شام شب آماده میکردند، دید. ناگهان، بیش از همیشه خود را تنهای تنها حس کرد، تنهاتر از حتی روباهان و جغدها. دست کم آنها سوراخ گرمی داشتند و موجودات عزیزی انتظارشان را می‌کشیدند. او کسی را نداشت، حتی مادر هم. پای درخت سرو چمباتمه زد و خودش را گلوله کرد. داشت می‌لرزید.

با خود زمزمه کرد: «پروردگارا، برای همه چیز ترا سپاس میگویم، بخاطر تنهائی، گرسنگی، سرما. هیچ چیز کم ندارم.» اما با گفتن این کلمات، ظلمی را که در حقش میرفت احساس کرد. مثل حیوان گرفتاری اطرافش را تماشا کرد و شقیقه‌هایش، از خشم و ترس، مثل طبل صدا داد. با برخاستن بر روی زانوانش، دیدگان خود را به جادهٔ تاریک دوخت. صدای پاهای برهنه هنوز شنیده میشد: سنگها را جابجا میکردند و بالا می‌آمدند. عاقبت رسیدند و آنگاه، پسر مریم از شنیدن صدای خویش، بی اراده بهراس افتاد. فریاد میزد: «بانوی من، نزدیکتر بیا. پنهان نشو. حالا شب شده، کسی ترا نمی‌بیند. خودت را آشکار کن.»

نفسش را حبس کرد و منتظر ماند. کسی جواب‌نداد. چیزی جز صداهای جاودانهٔ شب نبود، که به نرمی و آرامش بهوا بر میخاستند. زنجره‌ها و ملخها و سگ‌مگس‌ها آه می‌کشیدند، و دورترک، سگها با دیدن اشیاء نامرئی بچشم آدمیان در تاریکی، پارس میکردند. سرش را بجلو درازکرد. مطمئن بود که کسی زیر درخت سرو، درست روبرویش، ایستاده است.

اینک با لحنی آرام و تضرع‌آمیز، که سعی در فریفتن آدم غیبی داشت، زمزمه کرد: «بانوی من... بانوی من.» منتظر ماند. نمی‌لرزید. عرق از زیر بغل و ابروانش میریخت. در حالیکه بدقت گوش میداد، خیره شد. در یک لحظه خیال کرد صدای آرام خنده را از درون تاریکی دوباره شنیده است. لحظه‌ای دیگر دید که هوا بشکل گردبادی پیـــچ خورد، قالب گرفت و تبدیل به بدنی شد که، پیش از شکل گرفتن، پراکنده گشت و ناپدید شد.

پسر مریم، با تلاشی فراوان، در کار افسون کردن هوای تاریک بود. اینک فریاد

نمی کشید، التماس نمیکرد. زانو زده بود و زیر درخت سرو، منتظر و ذوب شونده، سرک می کشید... صخره‌ها زانوانش را ملتهب کردند. خود را جابجا کرد. به ساقه درخت سرو تکیه داد و چشمانش را بست. و آنگاه، بی‌آنکه آرامش خود را از دست دهد یا فریادی برآورد، درون چشمان خویش او را دید. او آنگونه که انتظارش را داشت، نیامده بود. انتظار داشت که مادر بیچاره‌اش را دست بر سر و نفرین بر لب ببیند. اما اینک این چه بود! در حالیکه میلرزید، آهسته آهسته چشمانش را گشود. بدن وحشی زنی سرتا پا غرق با سلاح برنزی ضخیم پیش دیدگانش برق میزد. اما سر انسانی نداشت. سر عقاب بود، با چشمانی زرد و نوک برگشته که تکه‌ای گوشت بدهن گرفته بود. آرام و بیرحم، به پسر مریم نگاه میکرد.

عیسی، زمزمه کنان گفت: «آنگونه که انتظار داشتم، نیامدی. تو مادرم نیستی... رحم کن و با من سخنی بگو. کی هستی؟»پرسید. منتظر ماند. دوباره پرسید. هیچ چیز، جز برق زردرنگ چشمان گرد در تاریکی نبود. اما ناگهان، پسر مریم فهمید. فریاد زد: «نفرین!» و با صورت بر زمین افتاد.

فصل هفتم

آسمانها بر فراز سر او در تلألو بودند. حال آنکه پائین، زمین با سنگ و خارش، پاهای او را زخمی میکرد. بازوانش را دراز کرده بود. با حالتی متشنّج تقلا میکرد و می نالید، گوئی تمامی زمین صلیبی بود که برروی آن مصلوب میشد.

تار یکی با همراهان ر یز و درشت خود— ستارگان و پرندگان شبگرد— از فراز سر او می گذشتند. در هر سو، سگها در خرمنجاها عوعو میکردند و از اموال صاحبانشان پاسداری میکردند.سردبود. عیسی میلرز ید. لحظه‌ای خواب او را درر بود، و به گردشگاهی گرم، در سرزمین های دور، رهنمونش شد. اما بلافاصله او را دوباره بر روی زمین، بالای سنگها، برگرداند.

دمدمه های نیمه شب، طنین گوش نواز زنگوله ها در پائین پای تپّه به گوشش رسید، و پشت سر آن، آوای حزن‌آلود شتر بان. صدای صحبت می آمد. کسی آه میکشید. آوای روشن و تازه زنی از دل تار یکی جوانه میزد. اما دگر باره راه بزودی ساکت شد... بر بالای شتری جهاز طلائی، مجدلیّه در میان شب میگذشت. گر یه صورتش را شیار کرده و آرایش گونه هایش به گل بدل شده بود. تاجران پولدار از چهار گوشهٔ جهان آمده بودند. با نیافتن وی در درون چاه یا خانه، از میان شترها، شتری که طلائی تر ین و با ارزشتر ین افسارها را داشت، انتخاب کردند و شتردارشان را فرستادند تا او را در اسرع وقت بیاورد. برغم طی کردن راهی بس طولانی و خطرناک، مطمئن بودند که با رسیدن به مجدل بدنی را خواهند یافت که نیرو یشان خواهد بخشید. اما این بدن را نیافته بودند، و بنابراین شتردار را گسیل نموده، خود در حیاط خانهٔ مجدلیه صف کشیده بودند. و اینک با چشمان بسته در انتظار نشسته بودند.

صدای زنگوله ها آهسته‌تر و دلنوازتر میشد. بنظر پسر مر یم، همچون خندهٔ ملایم و غلغل آب در میان بوستان می آمدند و با ناز و نوازش صدایش میکردند.

بـایـن تـرتـیـب، آرام آرام، بـا پـیـگـیـری صـدای افـسـونـگـر زنـگولـه‌هـا دوباره بـخـواب فـرو رفـت. خـواب مـیـدیـد.چـنـیـن مـیـنـمـود کـه دنـیـا مزرع سبزی است پر از شکوفه،و خدا چو پانکی پوست ز یتونی با دوشاخ تازه روئیدهٔ برگشته، که کنار آب انباری نشسته بود و نی لبک مینواخت. پسر مر یم، هیچگاه در زندگی چنین صدای دلربا و افسونگری را نشنیده بود. همچنان که چو پانک خدا می نواخت، خاک مشت‌مشت میلرزید و بحرکت می آمد، کروی میشد، روح زندگی می یافت، و گوزنهای خوش‌تراش با شاخهای برگشته ناگهان مزرعه را می پوشانیدند. خدا خم شد و به آب نگر یست. آب‌انبار پر ماهی شد. دیده سوی درختان نمود. شاخه‌ها رنگ عوض کردند و تبدیل به پرندگان چهچهه‌زن شدند. موسیقی نی‌لبک‌زن پر جوش و خروش گردید. و دو حشره به بزرگی دو نفر از زمین بیرون آمدند و روی علف بهاری در آغوش یکدیگر افتادند. از یک سر مزرعه تا آن سر می‌غلطیدند، جفت میشدند، جدا میشدند، از نو جفت می‌شدند. وقیحانه می خندیدند، چو پانک را مسخره میکردند و هیس هیس میکردند. چو پانک،نی لبک خود را پائین آورد و جفت بیشرم و وقیح را نگر یستن گرفت. ناگهان صبرش تمام شد. نی لبکش‌راز یر پاشنه با ضربه‌ای خرد کرد و بناگاه گوزنها، پرندگان، درختان، آب و مرد و زن بهم چسبیده محـــوگردیدند. پسر مر یم، با فر یادی، از خواب پر ید. اما در همان لحظه بیداری، چشمانش به بدنهای بهم چسبیده مرد و زنی که از در یچهٔ تار یک کمرگاهش پائین می‌غلطیدند، افتاد.

— پس لجن درون من همین است، و کثافت درونم همین!

تاز یانه را از کمرش باز کرد و تن پوشش را ز یر پا انداخت و، بی‌آنکه سخنی بگو ید، با بیرحمی شروع به شلاق زدن رانها، پشت و چهره‌اش نمود. خون بیرون جهید و بر سرورو یش پاشید. آنرا احساس کرد و آرام گرفت. سپیده‌دم فرا رسید. ستارگان تیره شدند. زمهر یر تا استخوانش نفوذ کرد. سرو، بالای سرش، با بالها و آواز پر شد. به اطراف نگر یست. هوا خالی بود. در روشنائی روز «نفر ین» عقاب بر سرنشان از نو نامرئی شده بود.

با خود اندیشید: «باید دور شوم. باید برای حذرازمجدل فرار کنم. مرده شورش را ببرند. تا پیش از رسیدن به بیابان و دفن کردن خودم در صومعه نخواهم ایستاد. آنجا جسمم را می کشم و به روح تبدیلش می کنم.» کفِ دستش را بر تنهٔ کهن سرو نهاد و آنرا نواخت. احساس کرد که روح درخت از ر یشه‌ها فرا می آید و تا بلندتر ین و نازکتر ین شاخه‌ها پخش میشود. زمزمه کنان گفت: «خدا نگهدار، خواهرم. دیشب در پناه تو برای خودم روسیاهی بالا آوردم. مرا ببخش.» با این گفته، خسته و کوفته، همراه با خیالات آزار دهنده، از تپّه سراز یر شد.

به راه اصلی رسید. جلگه بیدار میشد. اولین اشعه‌های خورشید روی خرمنجاها افتاد و آنها را زرّ ین نمود. باز زمزمه کنان گفت: «نباید از داخل مجدل بروم. می ترسم.» ایستاد

تا تصمیم بگیرد که برای رسیدن به در یاچه باید از کدام راه برود. اولین راه بار یک را در سمت راست گرفت. میدانست که مجدل در سمت چپ قرار گرفته است و در یاچه در سمت راست. با اطمینان به پیش رفت.

میرفت و میرفت، و ذهنش آشفته بود. از مجدلیّه روسپی به سوی خدا می گر یخت و از صلیب به بهشت، از مادر و پدر به سرزمینهای دور و آدمهای جور واجور: سفید، زرد، سیاه. برغم عبور نکردن از مرزهای اسرائیل، از زمان کودکی درون کلبهٔ محقر پدرش دیدگانش را بسته و ذهن او، همچون بازی دست‌آموز با زنگهای طلائی و فر یاد خوشحالی، از سرزمینی به سرزمینی، از اقیانوسی به اقیانوسی پرواز کرده بود. این ذهن بازآسای او دنبال شکار چیزی نبود. از جسم غافل شده بود. از قالب تن می گر یخت و بسوی آسمان بالا میرفت. و این، تنها آرزو یش بود.

راه میبر ید. جاده پیچاپیچ از درون موستانها میگذشت، دوباره بالا می‌آمد و به ز یتونستان میرسید. پسر مر یم طوری راه را دنبال میکرد که کسی آب جاری را یا نغمهٔ محزون و یکنواخت شتر بان را. تمام این سفر برایش رؤ یا می نمود. بندرت زمین را لمس میکرد. پاهایش، نقش انسانی او، پاشنه و پنج انگشت را به آرامی در خاک می کرد. درختان ز یتون شاخه های لبر یز خود را تکان میدادندو به او خوش‌آمد می گفتند. خوشه های انگور می درخشیدند. از ساق مو آو یخته بودند و بزمین می‌رسیدند. دخترانی که با روسری سفید وساق پاهای سفت و آفتاب سوخته عبور میکردند، به گرمی سلامش می گفتند.

گاهی که در جاده رهروی نبود، صدای قدمهای سنگین را دوباره از پشت سر می‌شنید. جاه و جلالی برنزی رنگ به هوا بر می جهید و دوباره ناپدید میشد، و صدای خـــــنـــــده شیطانی بر روی سرش دیگر بار شلیک می گشت. اما پسر مر یم شکیبائی را بر خود هموار میکرد. او داشت به رستگاری میرسید. بزودی در یاچه راَ رو بروی خودمیدیدو پس پشت آبهای آبی رنگ، صومعه را که بسان آشیانهٔ شاهین در میان تخته سنگهای سرخ آو یزان بود.

راه را دنبال مینمود و ذهنش پرواز میکرد. اما ناگهان با هراس ایستاد. آنجا پیشاروی او، در گوی سایبان‌دار ز یر درختان نخل، مجدل گسترده‌بود. ذهنش پشت کرد، اما پاهای او، بخلاف اراده‌اش، با قدمهای مطمئن وی را بسوی عزلتگاه عطرآگین دختر عمو یش مجدلیّه رهنمون میشدند، به خانه‌ای که محکوم به آتش جهنم شده بود. با وحشت زمزمه کرد: «نه، نمیخواهم بروم، نمیخواهم بروم.» کوشید تا مسیرش را عوض کند. اما جسم او که همچون سگ شکاری بر جای ایستاده و بو می کشید، ابا کرد.

بار دیگر تصمیم گرفت از آنجا دور شود، اما تکان نخورد. میتوانست خانه های تمیز و سفید شده با دوغاب آهک را و چاه کهن را با لبهٔ مرمر ینش ببیند. سگها عوعو می کردند، مرغها قدقد میکردند، زنها می خندیدند. شتران بارزده کنار چاه زانو زده، نشخوار میکردند...

صدای دلنوازی را درون خود شنید که می گفت:

«بایداورابببنم،بایداورابببنم،لازمست. خدامرابه اینجا کشانده،آری خدا ونه ذهن من، تااورابببنم،روی پاهایش بیفتم وتقاضای بخشش از او بنمایم. تقصیر از من است.پیش از ورود به صومعه و بر تن کردن جامهٔ سپید، باید از او تقاضای عفو کنم. وآلا رستگاری ممکن نخواهد شد. خداوندا، سپاسگزارم که مرا جائی آوردی که خودم نمیخواستم.»

احساس شادمانی کرد. با محکم نمودن کمر بندش، شروع به پائین رفتن بسوی مجدل نمود. گلهٔ شتران، اطراف چاه روی شکمهایشان دراز کشیده بودند. خوردن را تمام کرده و با بار روی دوش خود آهسته و صبور نشخوار میکردند. معلوم بود که از سرزمینهای دوردست عطرخیز می آمدند، چون تمامی منطقه بوی عطر یات میداد. عیسی کنار چاه‌ایستاد. زن پیری که آب بالا می کشید، جامی بسوی او گرفت و او هم نوشید. می خواست بپرسد که آیا مر یم در خانه است، اما خجالت می کشید. با خود اندیشید: «خداوند مرا بطرف خانهٔ او کشانده است. ایمان دارم، مطمئناً او در خانه خواهد بود.»

از کوچهٔ سایه‌داری براه افتاد. غر یبه های ز یادی در شهر بودند، بعضی ها جلباب[1] سفید و بلند بادیه نشینان را پوشیده بودند، و عده دیگری شالهای کشمیر گرانبهای هندی. در کوچکی باز شد. زن خپله‌ای با سبیل مشکی بیرون آمد و بمحض دیدن او بخنده افتاد. با صدائی بلند گفت: «خوب، خوب، چشمم روشن،نجّار. تو هم میخواهی به طواف ز یارتگاه بروی؟» و در میان قاه‌قاه خنده در را بست.

پسر مر یم، از خجالت سرخ شد، اما بخود دل داد. با خود گفت: «حتماً باید به پاهایش بیفتم و تقاضای عفو و بخشش کنم.» قدمهایش را تند کرد. خانه در آنسوی ده بود و با انارستان کوچکی احاطه شده‌بود. خوب بیادش می آورد. در تک لنگه‌ای سبز رنگی بود که نقش دو مار بهم پیچیده، یکی سیاه و دیگری سفید، آنرا ز ینت میداد. کار یکی از عشاق مجدلیّه بود، یک بادیه‌نشین. و بالای سردر، مارمولک زرد بزرگی بود که با پاهای گشاده‌اش انگار مصلوب شده بود.

عیسی گم شد. عقب‌گرد کرد و بجائی که شروع کرده بود، برگشت. خجالت می کشید نشانی خانه را بگیرد. تقر یباً ظهر شده بود. ز یر سایهٔ درخت ز یتونی ایستاد تا نفسی تازه کند. تاجری ثروتمند و اشراف‌منش رد شد. ر یش کوتاه مجعد و سیاه رنگی داشت و چشمانی میشی و بادامی، و انگشترهای فراوان. پسر مر یم، دنبالش راه افتاد. و همچنانکه پشت سر او راه میرفت و قد و قواره نجیب و شال فاخر کشمیر او را که با پرندگان و گلهای شگفت ملیله‌دوزی شده، روی شانه‌هایش را پوشانده بود، میستود، با خود می اندیشید: «حتم دارم که یکی از فرشتگان خداست، که برای نشان دادن راه بمن، نزول

۱- جامه فراخ، یا پیراهن گشاد

کرده است.»

نجیب‌زادهٔ غریب بدون لغزش از کوچه‌های پر پیچ و خم جلو میرفت. بزودی در سبز با مارهای بهم‌پیچیده جلب نظر نمود. عجوزه‌ای بیرون در روی عسلی نشسته بود. منقلی پر از زغال مشتعل جلو پایش بود و خرچنگ سرخ میکرد. کنار منقل تخمه کدو بود و داخل دو پیش‌دستی چوبی، کوفته نخودی بود که فلفل روی آنها می پاشید و میفروخت.

نجیب‌زاده جوان خم شد، یک سکه نقره‌ای به پیرزن داد و وارد شد. پسر مریم هم پشت سر او داخل شد. چهار تاجر به ردیف روی سنگفرش حیاط نشسته بودند: دو پیرمرد با پلک و ناخن حنا شده، و دو جوان با ریش و سبیل مشکی. ایشان دیده به در کوچک و کوتاه اطاق مریم دوخته بودند. در بسته بود. گاهگاهی فریاد خنده‌ای، قلقلکی، یا جیرجیر تختخواب از درون می‌آمد، و پرستندگان بلافاصله صحبتشان‌را قطع میکردند و له‌له زنان جایشان را عوض میکردند. آن بادیه نشین، که خیلی وقت پیش تورفته بود، دیر کرده و آنان که در حیاط نشسته بودند، از پیر و جوان، بی‌صبر شده بودند، نجیب‌زادهٔ جوان هندی توی نوبت نشست و پسر مریم هم پشت سر او.

درخت انار عظیمی پر از میوه وسط حیاط بود، و دو درخت سرو با ابهت‌تمام دو طرف دروازه قد کشیده بودند: یکی نر با ساقه‌ای به راست قامتی شمشیر و دیگری ماده با شاخه‌های پهن و گسترده. از درخت انار قفسی سبدی آویزان بود. داخل قفس کبک خوش پر و بالی بود که بالا و پائین میپرید، چوب قفس را نک میزد و قدقد میکرد. پرستندگان از پرشال خویش خرما بیرون می‌آوردند و در دهان می‌گذاشتند. برای خوشبوشدن دهان هم تخم جوز می‌خوردند. یکدیگر را به صحبت گرفته بودند تا وقت بگذرانند. سر برگردانیدند و به نجیب‌زادهٔ جوان سلام کردند، و نگاهی نفرت‌بار به پسر ژنده‌پوش مریم انداختند. پیر مردی که اول صف نشسته بود، آه کشید و گفت: «شهادتی بالاتر از شهادت من نیست. اینجا پیشاروی بهشتم و در برویم بسته است.»

جوان خلخال طلائی خندید: «کار من حمل و نقل ادویه‌جات از فرات به دریای بزرگ است. این کبک رابا چنگالهای سرخ پیش رویمان می بینید؟ قصد دارم با محموله‌ای از فلفل و دارچین مریم را بخرم، او را داخل قفسی طلائی بیندازم و با خود ببرم. بنابراین، دوستان شهوت‌پرست من، در انجام کارتان تسریع کنید. این آخرین بوسه‌ای است که بر می گیرید.»

پیر مـــرد دوّمی حرفش را قطع کرد: «متشکرم، آتشین مزاج خوش‌برو بالایم.» او ریش سفید برفی عطرزده‌ای داشت و کف دستهای ظریف اشرافی اش را با حنا رنگ زده بود. «گفتار توبوسهٔ امروز را با چاشنی فلفل و دارچین خواهد انباشت.»

نجیب‌زاده پلکهایش راپائین انداخته بود. قسمت بالای بدنش، آهسته عقب جلو میرفت و لبانش گوئی به گفتن نیایشی مترنّم بود. پیش از ورود به بهشت، درخلسه‌ای عمیق

فرو رفته بود. قدقد کبک را، و قلقلک و جیرجیر درون اطاق را می شنید و صدای پیرزن را هم، که کنار در منقلش را با خرچنگهای زنده می انباشت و یکی یکی بداخل زغالهای برافروخته می افتادند. و نجیب‌زاده، در حالیکه بدنش را احساس کرختی فرا گرفته بود، در عالم خلسه می اندیشید: «این بهشت است. این خواب عمیقی است که زندگی می نامیمش: خوابی که در آن بهشت را می بینیم. بهشت دیگری در میانه نیست. اینک میتوانم برخیزم و بروم، چرا که لذت بیشتری را نیاز ندارم.»

مردی که، باردای سبز بلند، جلو او نشسته بود، با زانو به وی زد و خندید: «شاهزادهٔ هند، خدای شما در بارهٔ همه اینها چه می گوید؟»

جوان، با گشودن چشم، پرسید: «کدام؟»

— اینجا پیش روی تو: مردان، زنان، خرچنگ ها و عشق.

—میگوید، همه چیزرؤیاست.

پیر مرد ریش برفی که تسبیح می انداخت، توی حرفش دوید: «بنابراین، بچه های شجاع من، مواظب باشید که بیدار نشوید.»

در کوچک باز شد و بادیه‌نشین خارج گشت. با چشمان پف‌آلود، آهسته آهسته جلو می آمد و لب و لوچه اش را می لیسید.

پیرمردی که نوبتش بود، یکباره به چابکی جوانی بیست ساله از جا خیز برداشت.

سه نفر بعدی داد زدند: «خداحافظ پدر بزرگ. بر ما رحم کن و زود تمامش کن.» امّا پیرمرد، بی‌خیال، کمر بندش را باز کرده و بطرف اطاق پیش میرفت. موقع صحبت نبود. وارد اطاق شد و در را پشت سرش چفت کرد.

همگی بادیه‌نشین را با حسادت مینگریستند و کسی جرأت سخن گفتن نداشت. احساس میکردند که او بر روی قایقی نشسته و در دریاهای عمیق و دور پارو می کشد و واقع امر اینکه اصلاً نگاهی به آنها نینداخت. تلوتلوخوران از حیاط گذشت و به دروازه رسید. شانس آورد که روی منقل عجوزه نیفتاد، وعاقبت میان کوچه های پیچاپیچ گم شد. در این اثنا، مرد تپلی سبز ردا، بمنظور تنظیم افکار گسیخته‌شان، زیر آسمان صاف شروع به صحبت در بارهٔ شیرها، دریاها و جزایر مرجانی دوردست نمود.

زمان می گذشت. گاه و بیگاه صدای آرام افتادن دانه های تسبیح کهربائی شنیده میشد. تمام چشمها بار دیگر بسوی در کوتاه دوخته شد. پیرمرد دیر کرده بود.

نجیب‌زاده هندی بپا خاست. دیگران با تعجّب برگشتند چرا برخاسته بود؟ نمیخواست سخنی بگوید؟ میخواست برود؟... خوشحال بود. چهره‌اش برق میزد. نوری ملایم از گونه هایش ساطع بود. شال کشمیر را محکم بخودپیچید، دستش را روی قلب و لبهایش گذاشت و مرخص شد. سایه‌اش بر آستانه در لغزید و رد شد. جوان خلخال طلائی گفت: «بیدار شد.» سعی کرد بخندد، امّا ترسی غریب بر همه آنان مستولی شده بود. با

شتابی دلهره‌آمیز شروع به صحبت در بارهٔ سود و زیان و نرخ‌های رایج بازار برده فروشی در قسطنطنیّه و شام نمودند. امّا بزودی مسیر کلام را به صحبت بی پرده‌شان در مورد زنان و پسران عوض کردند و زبان بیرون آورده، شروع به لیسیدن لب ولوچه خود نمودند.

پسر مریم زمزمه کنان گفت: «خدایا، آه خدایا، بنگر مرا بکجا انداخته ای؟ درون چه حیاطی؟ و نشستن با چه قماش آدمهائی؟ خدایا این دیگر بزرگترین خفّت هاست. توان تحملش را بمن عطا کن!»

زائرین گرسنه بودند. یکی از آنان داد زد. عجوزه وارد شد، و بین چهار نفر نان، خرچنگ، نان شیرینی گوشت‌دار قسمت کرد و تنگی شراب خرما آورد. ایشان پا روی پا انداخته، غذا را روی دامنشان گذاشتند و آرواره‌هایشان را بصدا درآوردند. یکی از آنها که کیفش کوک بود، پوست خرچنگ بزرگی را بطرف در پرت کرد و فریاد زد: «آهای پدر بزرگ، زودتر تمامش کن. تمام روز را نگیر.» و همه زیر خنده زدند.

پسر مریم دوباره زمزمه کرد: «خدایا، آه‌خدایا، بمن قدرت بده تافرارسیدن نوبتم بایستم.»

پیرمردی، که به ریشش عطر زده بود، برای او متأسف شد. رو بسوی او نموده، گفت: «آهای تو پسر نازنینم، گرسنه و تشنه نیستی؟ بیا اینجا لقمه‌ای بخور. بهت جون میده.»

مرد غول‌پیکر سبز ردا در حالیکه میخندید، اضافه کرد: «آره طفلکی، بهتر است چیزی بخوری. وقتیکه نوبت تو برسد، نمیخواهیم مایهٔ سرافکندگی ما مردها بشوی.»

پسر مریم از شرم سرخ شد. سر به پائین انداخت و چیزی نگفت.

پیرمرد، در حالیکه خرده‌پاره‌های غذا را از ریشش پاک میکرد، گفت: «این یکی هم توی رؤیاست. آره به بلزبوب[1] مقدّس قسم که در رؤیاست. اینهم مثل آن دیگری الان پا میشود و میرود. حالا می بینید.»

پسر مریم با وحشت به اطراف نگریست. نکند که حق به جانب نجیب‌زاده هندی باشد؟ نکند همه اینها— حیاط، درخت انار، منقل، کبک، آدمها— رؤیائی بیش نباشد؟ شاید هم هنوز زیر درخت سرو نشسته بود و خواب می دید. رو بسمت دروازه نمود، گوئی در جستجوی کمک بود. و همسفر سرعقابی اش را دید که بی حرکت کنار سرو نر ایستاده و تا بن دندان مسلّح است. اینک، برای اولین بار با دیدار او احساس آرامش و امنیّت نمود.

پیرمرد، نفس نفس زنان، بیرون آمد، و مرد غول پیکر سبز ردا بداخل رفت. ساعتها بعد نوبت جوان خلخال طلائی رسید، و پس از او پیرمرد تسبیح بدست. پسر مریم اینک با خودش تنها ماند و درانتظارنشست.

۱- Beelzebub رئیس شیاطین •

خورشید در حال غروب بود. دو قطعه ابر در آسمان شناور بود. با غرق شدن در طلا، متوقف شدند. دانه های طلائی ریزه برف روی درختان، زمین و صورت آدمها افتاد.

پیرمرد بیرون آمد. لحظه‌ای در آستانه در ایستاد. چشم و بینی و لبان آب چکانش را پاک کرد. بعد با شانه های فرو افتاده، بطرف در حیاط راه افتاد.

پسر مریم بپا خاست و رو بسوی سرو نر نمود. همسفرش هم پای خود را بلند کرد و آماده برای بدنبال افتادن او شد. میخواست با همسفرش حرف بزند. خواهش کند که بیرون در منتظر بماند، به او بگوید که دلش میخواهد تنها بماند، بگوید که فرار نمیکند. امّا میدانست که کلماتش باد هوا خواهد شد. بنابراین خاموش ماند. با محکم کردن کمربندش سر بالا نمود و به آسمانها نگریست. تردید کرد، امّا صدای خشنی از داخل اطاق با عصبانیت گفت: «اگر کسی دیگر هست، بیاد تو.» صدای مجدلیّه بود. با فراخوانی تمام نیرویش بجلو رفت. در نیمه باز بود و در حالیکه میلرزید، وارد شُد.



مجدلیّه لخت و عور و عرق‌آلود به پشت دراز کشیده بود. موهایش به سیاهی شبق روی بالش پخش گردیده و بازوانش را زیر سر گذاشته بود. صورتش به دیوار بود و خمیازه می کشید. زورآزمائی با مردها، از بوق سحر تا الان، نا برایش نگذاشته بود. از موی سر، ناخن و جزء جزءِ بدنش بوی تمام ملّت ها بیرون می آمد و اثر گاز بازوان و گردن و پستانهایش را پوشانده بود.

پسر مریم سر به پائین انداخت. وسط اطاق ایستاده بود و قدرت پیش رفتن نداشت. مجدلیّه بیحرکت در انتظار مانده بود و صورتش به دیوار بود. امّا پشت سرش صدای خرخر مردانه نمی شنید. کسی لباس درنمی آورد. حتی صدای نفس نفس هم نمی آمد. با وحشت صورتش را برگردانید و بیکباره جیغی کشید. ملافه را چنگ زد و خود را با آن پوشانید. در حالیکه لبان و چشمانش را با کف دست پوشانده بود، فریاد زد: «تو، تو!»

— مریم، مرا ببخش.

مجدلیّه خنده‌ای خشن و دلخراش سر داد. گوئی تارهای صوتیش در حال تکه‌تکه شدن بود.

عیسی تکرار کرد: «مریم، مرا ببخش.»

مجدلیّه با پوشش ملافه، روی زانوانش جست زد و نشست. مشتش را بلند کرد: «دلبر رعنای من، پس بگو، دلیل ورودت به حیاط من همین بود؟ برای همین بود که‌قاطی عشّاق من شدی، که مرا دست بیندازی، که بخانهٔ من بیائی و اون خدای لولوخـورخوره‌ات را با خودت اینجا روی تختخواب داغ من بیاوری؟ کور خواندی، دوست من. تو دیر آمده‌ای. امّا درباره خدایت. او را نمیخواهم. پیشاپیش قلبم را شکسته است.»

مجدلیه می نالید و در همانحال حرف میزد و سینهٔ پرخشمش پشت ملافه بالا و پائین

میرفت. «او قلبم را شکسته است، قلبم را شکسته است.» و دو قطره اشک درون چشمانش جمع شد و روی مژه‌های بلندش آو یخت.

— مریم، کفر نگو. من باید سرزنش شوم، نه خدا. برای همین هم هست که آمدم. میخواهم از تو طلب بخشش نمایم.

امّا مجدلیّه منفجر شد: «تو و خدایت از یک قماشید. عین هم هستید. یکنفرید و نمیتوانم شما را از هم تمیز بدهم. گاهی شبها در بارهٔ او فکر میکنم که لعنت به آن ساعت، و با صورت تست که از میان تاریکی بر من ظاهر میشود. و وقتی که ترا عبوری می بینم که لعنت به آن ساعت، احساس میکنم این خداست که مستقیم بطرف من می‌آید.» مشتش را بهوا بلند کرد و فریاد کشید: «حوصله‌ام را با خدا سر نبر. گورت را از اینجا گم کن. نمیخواهم ترا ببینم. تنها یک پناهگاه تسلی‌بخش برای من وجـــود دارد — لجنزار! تنها یک کنیسه که برای عبادت داخل شوم و خود را طاهر کنم — لجنزار!»

— مریم، بمن گوش بده، بگذار حرف بزنم. در نومیدی فرو نرو. دقیقاً بخاطر همین است که آمده‌ام، خواهرم، تا تو را از لجنزار بیرون بکشم. من مرتکب گناهان زیادی شده‌ام. بر سر راهم به بیابان هستم تا کفّاره آنها را بپردازم. آری مریم، گناهان زیاد. امّا بدبختی تو بیش از همه بر دوش من سنگینی میکند.

مجدلیّه ناخنهای تیزش را با سبعیّت بطرف مهمان ناخوانده انداخت، گوئی میخواست گونه‌هایش را از هم بدرد، و جیغ کشید: «کدام بدبختی؟ خیلی هم خوشبختم. احتیاجی هم به دلسوزی حضرت اقدس شما ندارم. خودم برای خودم می جنگم، تنها خودم. و هیچ کمکی هم از آدمها، خدایان یا شیاطین نمیخواهم. می جنگم تا خودم را نجات دهم. و اینکار را هم خواهم کرد.»

— از چه و چه کسی خودت را نجات میدهی؟

— خیالت تخت که خودم را از لجنزار نجات نمیدهم. خدا برکتش بدهد. تمام امیدهای من آنجاست. راه رستگاری من در لجنزار است.

— لجنزار؟

— آره، لجنزار. ننگ، کثافت، این تختخواب، این بدن من که پر از گاز است و با عرق و لعاب دهن تمام دنیا آلوده شده! آن چشمهای گوسفند وارت را اینطوری بر من نیفکن! گم شو، ترسو، نمیخواهم اینجا باشی. از تو متنفّرم. نکند بمن دست بزنی! برای فراموش کردن یک مرد، برای نجات خودم، بدنم را تسلیم همه مردها کرده‌ام!

پسر مریم سرش را پائین انداخت. با صدائی خفه تکرار کرد: «تقصیر از من است.» و کمربندش را که هنوز خون آلود بود، محکم چسبید. «مرا ببخش، خواهرم. مقصّر منم، امّا تقاصش را پس میدهم.»

خندهٔ وحشی دوباره از گلوی زن بیرون جهید: «داری با ترحّم بع‌بع میکنی که

«تقصیر از من است، مقصّر منم، خواهرم... نجاتت خواهم داد.» نه جانم، تو نمیخواهی مثل یک مرد سرت را بالا بگیری و حقیقت را اعتراف کنی. تو تمنّای تنم را داری و بجای اینکه تقاضا کنی، که جرأتش را نداری، روحم را سرزنش میکنی و میگوئی که قصد نجاتش را داری. آخر کدام روح، ای رؤیائی؟ روح زن، جسم اوست. تو هم اینرا میدانی، امّا شهامت نداری که این روح را در بازوانت بگیری و آنرا ببوسی. آنرا ببوسی و نجاتش دهی. بحالت تأسف میخورم و از تو متنفرم.»

جوان که از شرم گلگون شده بود، اینک داد زد: «هفت شیطان در تو حلول کرده‌اند، ای روسپی، هفت شیطان. آری، حق با پدر بیچاره‌ات است.»

مجدلیّه بخود لرزید. از روی خشم موهایش را کلاف کرد و با روبان ابریشمی قرمز رنگ آنرا بست. مدّتی سخن بر زبان نیاورد، امّا عاقبت لبانش جنبید: «پسر مریم، هفت شیطان نیست که هفت زخم است. اینرا بدان که زن، ماده آهوی زخم خورده‌ایست. حیوانکی لذّت دیگری جز لیسیدن زخمهایش را ندارد.» دیدگانش از اشک پر شد. بلافاصله اشکهایش را با کف دست پاک کرد. آنگاه مثل توپ ترکید: «برای چه اینجا آمدی؟ از جان من چه میخواهی؟ گمشو!»

مرد جوان یکقدم نزدیکتر آمد: «مریم، سعی کن زمانی را بیاد بیاوری که هنوز بچه‌های کوچکی بودیم...»

— من بخاطر ندارم! تو چه جور موجودی هستی. هنوز هم شر و ور می بافی؟ باید از خودت خجالت بکشی! تو هیچوقت شهامتش را نداشتی که مثل یک مرد روی پای خودت بایستی و بدیگران تکیه نکنی. اگر دست از لولیدن توی دست و پای مادرت برداشته باشی، حالا میخواهی توی دست و پای من یا خدا بلولی. نمیتوانی روی پای خودت بایستی، چون میترسی. جرأت نمیکنی به عمق روح یا جسم خودت نگاه کنی، برای اینکه میترسی. و حالا هم قصد بیابان کرده‌ای تا قایم شوی، تا پوزه‌ات را در شن‌ها فرو کنی، چون میترسی، میترسی، میترسی! بدبخت بیچاره، ازت متنفرم. برایت متأسّفم. هر وقت تو را بیاد می آورم، قلبم ریش ریش میشود.

مجدلیّه بیش از این نتوانست ادامه دهد و شروع به گریستن نمود. با وجود اینکه چشمانش را تند تند پاک میکرد، اشکها بهمراه آرایش صورتش فرو می غلطیدند و ملافه‌ها را کثیف میکردند.

مرد جوان دردی را در قلبش احساس کرد. آه چه میشد اگر تنها میتوانست ترس خدا را از جانش بر یزد، مریم را در بغل بگیرد، اشکهایش را پاک کند، موهایش را نوازش کند و دلش را بدست آورد. آنگاه او را با خود بردارد و برود. راستی اگر مرد بود، باید همین کار را برای نجات او میکرد. این زن برای روزه و عبادت و صومعه ترّه هم خرد نمیکرد. بنابراین، تنها راه نجات این بود که از این تختخواب بیرونش بکشد، دست او را بگیرد و با هم به

دهکده‌ای دوردست بروند، عروسی کنند، بروبچه‌ای راه بیندازند و مثل انسانها شادی کنند و رنج ببرند. آری، تنها راه همین بود.

شب اینک دامن می گسترد. دوردستها تندر می غرّ ید، شعاع آذرخشی از روزن در بدرون تابید و چهرهٔ کبود گشتهٔ مر یم را روشن کرد. غرّش تندر، در فاصله نزدیکتری، از نو شنیده شد. آسمان خفه‌آلود پائین آمده، نزدیک به زمین قرار گرفته بود. خستگی عظیمی، ناگهان، بر جان جوان افتاد. زانوانش وارفت. چهارزانو بر زمین نشست. بوی تهوع‌آور مشک، عرق و بز نر به مشامش خورد. کف دستش را روی گلوی خود نهاد تا بالا نیاورد. صدای مر یم را در تار یکی شنید: «رو یت را برگردان. میخواهم بلند شوم و چراغ را روشن کنم. امّا لختم.»

جوان به آرامی گفت: «میخواهم بروم،» و با فراخوانی تمام نیرو یش بپا خاست.

امّا مر یم خود را به نفهمی زد. «نگاهی به حیاط بینداز، و اگر هنوز کسی آنجاست، دست بسرش کن.»

جوان در را گشود و سرش را بیرون کرد. هوا تار یک شده بود. قطره‌های درشت پراکنده به برگهای درخت انار افکنده میشد. آسمان بر روی زمین حائل شده، و در کار فرو افتادن بود. عجوزه، منقل مشتعلش را بدست گرفته، درون حیاط ز یر سرو نر خود را پنهان ساخته بود. قطرات درشت، تندتند شروع به فرو ر یختن نمودند. جوان بسرعت در را بست و گفت: «هیچکس نیست.» توفان داشت بیداد میکرد.

مجدلیّه، در این اثنا، از رختخواب بیرون پر ید و با شال پشمی گرمی، که با شیر و گوزن ملیله‌دوزی شده و آنروز صبح توسط یک حبشی به او هدیه شده بود، خود را پوشانید. گرمای جانبخش شال لرزه‌ای سرشار از لذّت بر شانه‌هایش افکند. روی پاشنهٔ پا بلند شد و چراغ را از میخ دیوار پائین آورد.

جوان، با شعفی در صدایش، تکرار کرد: «هیچکس نیست.»

— پیرزن کجاست؟

— ز یر درخت سرو. توفان واقعی است.

مر یم بداخل حیاط پر کشید. آتش منقل را در تار یکی یافت و نزدیک شد. در حالیکه به کلون در اشاره میکرد، گفت: «مادر بزرگ نعومی؛ منقل و خرچنگ هایت را بردار و بخانه برو. در را می بندم. برای امشب کافی است.» پیرزن که بخاطر از دست دادن مشتری های شب مکدّر بود، هیس هیس کنان گفت: «عشقت توی اطاق است، ها؟»

مجدلیّه پاسخ داد: «آره، حالا برو.»

پیرزن با غرولند بپا خاست و اسبابهایش را جمع و جور کرد. با لثه های بی دندانش من و من کرد: «عاشق ژولیده‌ات عجب تیکه‌ای است.» امّا مر یم که در شتاب بود، به بیرون هلش داد و در را بست. آسمانها دهان باز کرده بودند، و باران مانند ناودان بداخل

حیاط فرو میریخت. درست مثل آنوقتها که بچه بود، با دیدن اوّلین باران پائیزی، فریادی از خوشحالی برکشید. وقتی که وارد شد، لباسش خیس شده بود.

جوان وسط اطاق بلاتصمیم ایستاده بود. نمیدانست برود یا بماند. کدامیک ارادهٔ خداوندی بود؟ اینجا مطبوع و گرم بود. حتّی به بوی تهوع‌آور عادت کرده بود. بیرون باد بود و باران و سرما. کسی را در مجدل نمی‌شناخت و کفر ناحوم دور بود. برود یا بماند؟ روحش همچون پاندولی به پیش و پس نوسان میکرد.

— «عیسٰی، باران مثل سیل پائین می‌آید. شرط می‌بندم که امروز هیچی‌نخورده‌ای. کمک کن تا آتش روشن کنیم و غذا درست کنیم.» صدایش چون صدای مادری ملایم و دلکش بود.

جوان در حالیکه بسوی در برگشته بود، گفت: «میخواهم بروم.»

مجدلیّه آمرانه گفت: «تو همینجا میمانی و با هم غذا میخوریم. نکند که این کار برایت چندش‌آور باشد؟ نکند میترسی که غذا خوردن با یک فاحشه آلوده‌ات کند؟»

جوان هیزم و پوشال از گوشهٔ اطاق برداشت. کنار چارچوب سنگی اجاق خم شد و آتش روشن کرد. قلب مجدلیّه آرام گرفته بود. با تبسمی بر لب، ظرفی را با آب پر کرد و روی آتش قرار داد. از کیسهٔ آویخته به دیوار دو مشت لوبیای چشم‌بلبلی برداشت و داخل آب ریخت. آنگاه جلو آتش زانو زد و گوش فرا داد. بیرون، سیل گیرهای آسمان باز شده بودند.

— عیسی، از من پرسیدی که آیا زمان بچگی‌مان را که با هم بازی میکردیم، بیاد می‌آورم...

امّا مرد جوان، که مثل مجدلیّه جلو آتش نشسته بود، به آتش خیره شده و طایر ذهنش در دوردستها پرواز میکرد. احساس میکرد که گویا پیشاپیش به صومعه رسیده، جامه سفید بر تن کرده و در خلوت بیابان به گشت و گذار پرداخته است و قلبش ماهی سرخ رنگ ساده‌دل و خوشحالی است که در آبهای عمیق و آرام خدا شنا میکند. بیرون، جهان از هم می‌پاشید. درون او آرامش، عشق و امنیّت بود.

صدای بغل دستی‌اش دوباره گفت: «عیسی، از من پرسیدی که آیا زمان بچگی‌مان را که با هم بازی میکردیم، بیاد می‌آورم.»

چهره‌اش با بازتاب روشنائی شعله‌ها، همچون آهن تفتیده، میدرخشید. امّا جوان که در بیابان غرق بود، نمی‌شنید. زن دوباره گفت: «عیسٰی، تو سه ساله بودی و من یکسال از تو بزرگتر بودم. سه پله وجود داشت که به درخانهٔ ما منتهی میشد. و من عادت داشتم که روی آخرین پله بنشینم و ترا تماشا کنم که ساعتها تقلا میکردی تا از پله اولی بالا بیائی. می‌افتادی، دوباره بلند میشدی و من حتی انگشت کوچکم را برای کمک کردن بتو بلند نمیکردم. میخواستم که بسوی من بیائی. امّا باید اول رنج زیـــــادمی کشیدی. بخاطر

می آوری؟»

یکی از هفت شیطان وجودش او را سیخونک میزد تا با این مرد حرف بزند و وسوسه اش کند.

ــ ساعتها بعد، بالاخره موفق میشدی پله اولی را بالا بیائی. بعد تقلا میکردی که از پله دوّم بالا بیائی و بعد سومی، همانجا که من بیحرکت نشسته بودم و انتظارت را می کشیدم. و بعد...،

جوان یکّه ای خورد و دستهایش را پیش آورد. فر یاد زد: «بس کن، جلوتر نرو!»

امّا چهرهٔ زن می درخشید و سوسو میزد. شعله هاابرو ولب و چانه وگلوی لختش را لیس می زدند. مشتی برگ درخت غار برگرفت. آنها را داخل آتش انداخت، و آه کشید.

ــ بعد دستم را میگرفتی. آره عیسیٰ، دستم را میگرفتی، و ما بداخل میرفتیم و روی قلوه سنگهای حیاط دراز می کشیدیم. کف پایمان را بهم می چسبانیدیم، احساس میکردیم که گرمای تنمان در هم قاطی‌شده است، از پا به ران و از آنجا به کمرگاهمان میرسید. بعد چشمانمان را می بستیم و...

جوان دو باره داد زد: «بس کن،» و دست بلند کرد تا روی دهان او را بگیرد. امّا خودداری کرد. از لمس کردن لبهای او میترسید.

زن آه کشید و در حالیکه صدایش را تا سر حد زمزمه ای پائین آورده بود، ادامه داد: «هیچگاه‌درتمام عمرم چنین گرمائی را احساس نکرده ام.» مکثی کرد و بعد افزود: «عیسی، همین گرماست که از آنوقت تا کنون در وجود مردها جستجو کرده ام، اما آنرا نیافته ام»

جوان صورتش را میان زانوانش پنهان ساخت و زمزمه کنان گفت: «ادونیا، ادونیا، بدادم برس.»

سکوت اطاق گرم و آرامش بخش را جز غلغل لوبیای درون ظرف و جزجز آتش، بدانگاه که به هیزمهای سوخته می افتاد، نمی شکست. بیرون، آبهای مذّکر با غرّش از آسمانها فرو می ریختند وزمین رانهایش را از هم می گشود و کرکر می خندید. مجدلیّه که حالا جرأت رو برو شدن با او را نداشت، پرسید: «عیسی،به چه چیز فکر میکنی؟»

عیسی، با صدائی خفه، جواب داد: «به خدا فکر میکنم. به خدا، اذونیا.» و همچنانکه سخن میگفت، از بر زبان آوردن اسم خدا درخانه ای این چنین استغفار کرد.

مجدلیّه از جا جست و بین اجاق و در، شروع به بالا و پائین رفتن نمود. خشمی سرکش در ذهنش می جوشید. با خود می اندیشید: «خدا بزرگترین دشمن آدم است. آره، خدا. از فضولی دست بردار نیست. شر یر و حسود است. نمی گذارد کسی خوشحال باشد.» پشت در ایستاد و گوشهایش را تیز کرد. آسمانها نعره می کشیدند. گردبادی برخاسته و درختان انار را در حیاط آنچنان بهم می کوبید که گفتی الان می شکنند.

گفت: «باران کمی بند آمده است.»

جوان، در حالیکه برمیخاست، گفت: «من میروم.»

— اوّل شام بخور تا جان بگیری. در این شب سیاه و بارانی کجا میخواهی بِروی؟

سفره‌ای راازدیوار برگرفت و کف اطاق پهن کرد. مخلوط گوشت و لوبیا را از روی آتش برداشت. در یچهٔ رف را باز کرد و دو قرص نان جوین و دو کاسه آبگوشت‌خوری بیرون آورد. گفت: «بسم‌الله، این شام فاحشه است. ای معدن تقوی، اگر حالت را بهم نمیزند، تناول بفرما.»

جوان گرسنه بدون فوت وقت دست بطرف غذا پیش برد. زن پوزخندی زد و پچ‌پچ‌کنان گفت:

— همینجوری، بدون خواندن دعا، غذا میخوری؟ بهتر نبود اوّل شکر خدای را بخاطر عطای نان و لوبیا و فاحشه بجا می‌آوردی؟

لقمه در گلوی عیسیٰ گیر کرد. گفت: «مریم، چرا از من بیزاری؟ چرا سر بسرم میگذاری؟ ببین، امشب نانم را میخواهم با تو قسمت کنم. دوباره با هم دوست شده‌ایم. گذشته‌ها گذشته. مرا ببخش. برای همین است که پیش تو آمده‌ام.»

— زنجموره نکن. بخور. این اداها چیه از خودت درمی‌آوری. ناسلامتی تو یک مرد هستی.

دستش را بلند کرد، نان را قسمت کرد، و خنده‌کنان گفت: «سپاس میگزاریم خدا را بخاطر فرستادن نان، لوبیا و فاحشه و... میهمانان پرهیزکار به دنیا.»

ایشان روبروی هم، زیر نور چراغ، نشسته بودند و بیش از این چیزی نگفتند. هر دو گرسنه بودند، هر دو عذاب زیادی را امروز تحمّل کرده بودند و غذا میخوردند تا نیرو یشان را باز یابند. باران فروکش میکرد، خشم آسمان فروهشته بود. زمین آبستن شده بود. صدائی جز سرریز خندهٔ جوبارهائی که با شادمانی ازسنگفرش کوچه‌ها سرازیر میشدند، نبود. ایشان از خوردن دست کشیدند. داخل رف، جرعه‌ای شراب هم بود. آنرا نوشیدند و چند خرمای رسیده بعنوان مزه روی آن خوردند. هر دو مدّتی ساکت ماندند و به آتش که در حال خاموش شدن بود، نگریستند. همراه شعله‌های میرا، ذهنشان برمیخاست، فرو می‌افتاد و برقص درمی‌آمد.

هوا سرد بود. جوان بپا خاست و مقداری هیزم درون آتش ریخت. مجدلیّه مشت دیگری برگ درخت غار روی آن انداخت. بوی عطر اطاق راانباشت. بسوی در رفت و آنرا باز نمود. بادی برخاسته بود. ابرها پراکنده شده بودند. دو ستارهٔ بزرگ‌تر گل ورگل، که تازه از زیر دوش بیرون آمده بودند، بر روی حیاط او نورافشانی میکردند.

جوان که دوباره مردّد وسط اطاق ایستاده بود، پرسید: «هنوز باران می‌آید؟»

امّا مجدلیّه پاسخ نداد. حصیری را باز کرد. از یخدان ملافه و لحاف پشمی ضخیم، که هدیه معشوق‌هایش بود، بیرون آورد و جلو اجاق رختخواب انداخت.

— تو همینجا میخوابی، توی این نصف شبی با این هوای سرد و بادآلود کجا

میخواهی بروی؟ از سرما میمیری. میگیری همینجا کنار آتش میخوابی.

جوان بخود لرزید. «همینجا!»

مجدلیّه جواب داد: «نکند میترسی؟ خیالت راحت باشد، کبوتر معصوم من، کاریت ندارم. نازنازی من نترس. وسوسه‌ات نمیکنم. بگذار بکارتت دست نخورده بماند.» هیزم بیشتری داخل آتش ریخت و فتیله چراغ را پائین آورد. «خوابهای خوش ببینی. فردا هر دوی ما کار زیادی در پیش داریم. تو دوباره به راه می افتی تا رستگاریت را بجوئی. من به راه دیگری میروم، مخصوص خودم، و منهم رستگاری خواهم جست. هر کس به راه‌خودش. هیچوقت هم یکدیگر را نخواهیم دید. شب بخیر.»

مجدلیّه آنگاه خود را روی تشک انداخت و سرش را داخل بالش فروبرد. شب همه شب، برای جلوگیری از گریه و ناله، ملافه‌اش را گاز میگرفت. میترسید که‌مبادامرد جوان، که کنار آتش خوابیده بود، باشنیدن‌صدای او بترسد و رم کند. تمام شب به صدای آرام نفس‌های وی، که به نفس‌های طفل بر روی سینهٔ مادرش میمانست، گوش فرامیداد، و به آرامی در درون خود، با آه‌های ملایم و ممتد، می گریست. بیدار مانده بود و همچون مادر برای او لالائی میخواند.

سپیده‌دم روز بعد، از میان پلکهای نیمه‌بازش نگاه کرد و او را دید که بیدار شد، کمربند چرمی اش را محکم دور کمرش بست و در را گشود. آنجا ایستاد. میخواست برود، امّا درعین حال، نمیخواست. برگشت و نگاهی به تختخواب انداخت و باتردیدقدمی به سوی آن برداشت. داخل اطاق هنوز درست روشن نشده بود. خم شد، گوئی میخواست زن را بجوید و لمسش کند. دست چپ خود را زیر کمربندش انداخته و با دست راست روی چانه و دهانش را پوشانده بود.

زن بیحرکت به پشت دراز کشیده و موهایش پستانهای لخت او را پوشانده بود. از میان پلکهایش او را مینگریست و تمامی بدنش میلرزید.

لبان او تکان خورد: «مریم...» امّا باشنیدن صدای خودش هراسان شد. با یک خیز خود را به آستانه در رسانید. با شتاب حیاط را پیمود و کلون در را برداشت.

و آنگاه مریم مجدلیه، در حالیکه ملافه را از روی خود کنار میزد، گریستن آغاز کرد.

فصل هشتم

صومعه در بیابان پشت در یاچهٔ جنسارت قرار داشت. با سنگهائی برنگ اخرا بنا شده و در وسط صخره های عظیم رنگ اخرا پنهان بود. نیمه شب بود... از آسمان سیل آسا باران فرو می بار ید. کفتارها و گرگها و شغالها زوزه می کشیدند. یک جفت شیر، که از دست رعد و برق های پیاپی بخشم آمده بودند، میغر یدند. صومعه که در تار یکی نفوذناپذیر فرو غلطیده بود، تسمهٔ آذرخش برگرده اش نواخته میشد، گوئی خدای طور تاز یانه اش میزد. رهبانان در حجره هایشان به سجده افتاده، تضرّع کنان از ادونیا می خواستند که زمین را بار دیگر غرق نسازد. مگر نه اینکه او به حضرت نوح قول داده بود؟ و مگر نه رنگین کمانی را بعنوان علامت دوستی بین زمین و آسمان کشیده بود.

از میان حجره ها، تنها حجرهٔ عابد[1] روشن بود. یواکیم[2] عابد، با هیکل استخوانی و ر یش سفید افشان، بازوانی چلیپاوار، چشمانی بسته، با نفس های بشماره افتاده، روی نیمکت بلندی که از چوب سرو بود، در پرتو قندیل هفت شاخه، نشسته بود و به یوحنّا گوش میداد. یوحنّا، نوچهٔ جوان، کنار رحل ایستاده کلام دانیال نبی[3] را برای او میخواند:

ــ شبانگاه در عالم رؤ یا شده، دیدم که بادهای چهارگانهٔ آسمان بر فراز در یای بزرگ تاختن گرفتند. و چهار وحش عظیم از میان در یا بیرون آمدند که هیچکدام شبیه یکدیگر نبودند. اوّلی مانند شیر بود و بالهای عقاب داشت. و من نظر کردم تا بالهایش کنده گردید و از زمین برداشته شده بر پایهای خود مثل انسان قرار داده گشت. و قلب انسان در سینه اش نهاده شد. و اینک وحش دوّمی بیرون آمد که شبیه خرس بود. و به او گفتند برخیز و گوشت بسیار بخور. بعد از آن نگر یستم. و اینک وحش سومی. شبیه یوز پلنگ بود که بر پشتش چهار بال مرغ داشت. و این وحش چهار سر داشت و سلطنت به او داده شد...

1- Abbot   2- Joachim   3- Prophet Daniel

نوچه به تشویش افتاد و از خواندن باز ایستاد. دیگر صدای آه عابد را و کشیدن هیجانی ناخنهایش را بر نیمکت نمی‌شنید. حتی صدای تنفس او را هم نمی‌شنید. نکند مرده باشد؟ اینک او روزها و روزها بود که از خوردن امتناع ورزیده بود. از دست خدا عصبانی بود و میخواست بمیرد. این موضوع برای برادران روشن بود که او میخواست بمیرد تا روحش از زیر بار جسم خلاصی پذیرد، سبکبال شود و بسوی آسمان پر بگیرد تا خدا را بیابد. از دست خدا شکایت داشت. لازم بود شکایت خویش را، ضمن دیدن او رفع و رجوع کند. امّا غبار تنش حجاب چهرهٔ جان او شده بود. بنابراین، تصمیم گرفت تنش را دست بسر کند و در داخل گور رهایش نماید تا یواکیم حقیقی بتواند بسوی آسمان پر بگیرد و از پریشانی خویش با خدا بگوید. این وظیفه‌اش بود. مگر نه او یکی از پدران اسرائیل بود؟ مردم دهان داشتند امّا صدا نداشتند. نمیتوانستند رو یاروی خدا بایستند و رنجشان را بازگو کنند. امّا یواکیم میتوانست. چارهٔ دیگری نداشت.

نوچه بسوی او برگشت و نگریست. سر عابد، که مانند چوب کهنه و کرم‌خورده سوراخ‌سوراخ بود و آفتاب و روزه‌داری سختش کرده بودند، در زیر شعله‌های شمع شباهت عجیبی به جمجمه‌های باران شستهٔ حیوانات اوّلیه، که گاهی کاروانها در بیابان با آنها روبرو میشدند، داشت! چه الهاماتی بر آن شده بود، چندین بار آسمان و قعر جهنّم پیش روی او گشوده شده بود! ذهنش نردبان یعقوب بود که تمامی بیم و امیدهای اسرائیل بر آن صعود کرده و پائین آمده بود.

عابد، با گشودن چشمانش، یوحنا را پیش روی خویش ایستاده دید که رنگش مثل مرده سفید شده بود. در نور قندیل موی تازه رستهٔ گونه‌هایش با تمامی بکارت خویش میدرخشید و چشمانش، که تا دورها رفته بود، آکنده از غم بود.

چهرهٔ عبوس عابد بشّاش شد. این جوان خوش تراش را، که از چنگ پدرش زبدی پیر ربوده و بدینجا آورده بود تاوقف خدا کند، دوست میداشت. او نرم‌خوئی ودرنده‌خوئی اش را، لبان خموش و چشمان سیری ناپذیرش را، خوشروئی و هوش سر یعش را دوست میداشت. با خود اندیشید: «یکروز این پسر با خدا حرف خواهد زد، و هر آنچه را که من قادر به انجامش نشدم، انجام خواهد داد. و دو عدد زخمی راکه بر شانه‌هایم دارم، به بال مبدّل خواهد ساخت. در دوران زندگانیم به آسمان برنخاستم امّا او توفیق این صعود را پیدا خواهد کرد.»

این پسر یکبار با پدر و مادرش به صومعه آمده بود. جشن عید فطیر بود. عابد، فامیل دور زبدی، با گشاده‌روئی ایشان را پذیرفت و روی نیمکت خود نشاندشان. یوحنّا، آنوقت حدود شانزده سال داشت. درهمانحال که روی غذا خم شده بود و میخورد، احساس کرد که دیدهٔ عابد بر پوست سرش افتاد، استخوانها را پس زد، از لای درزهای جمجمه‌اش عبور کرد و به مغزش رسید. وحشت‌زده سر بالا کرد و دو نگاه در میان هوا، روی میز مخصوص

مراسم پسح، تلاقی کردند. از آنزمان ببعد قایقهای ماهیگیری و در یاچهٔ جنسارت دیگر برایش فراخ نبودند. آه می کشید و تحلیل میرفت. تا اینکه یکروز صبح ز بدی پیر حوصله اش سر آمد و فر یاد کشید: «حواست به ماهیگیری نیست، به خداست. یالله برو صومعه. من دو پسر داشتم. خداوند اراده نمود تا آنها را با او قسمت کنم. خیلی خوب، حالا قسمتشان می کنم و خیالمان را راحت می کنیم.»

عابد به پسر که جلوش ایستاده بود، خیره شد. تصمیم داشت او را سرزنش کند. امّا با نگر یستن به او ، قیافه اش بشّاش شد. پرسید: «فرزندم، چرا از خواندن بازایستادی؟ و کلام را نیمه کاره رها کردی؟ آدم نباید اینکار را بکند. او یک پیامبر است و حرمت پیامبران واجب است.»

چهرهٔ پسر گلگون شد، بار دیگر صحیفهٔ چرمی را روی رحل باز کرد و بهٔ خواندن پرداخت:

— بعد از آن در رؤ یای شب نظر کردم و اینک وحش چهارم که هولناک و مهیب و بسیار زورآور بود. و دندانهای بزرگ آهنین داشت. و باقیمانده را میخورد و پاره‌پاره میکرد و بپایهای خو یش پایمال مینمود. به دیگر وحوش شباهت نداشت و ده شاخ داشت.»

عابد فر یاد زد: «جلوتر نرو. کافی است.»

پسر که در اثر فر یاد به وحشت افتاده بود، نبشتهٔ مقدّس از دستش به روی سنگفرش افتاد. آنرا برداشت و با قرار دادن لب برروی آن، آنرا بوسید. آنگاه رفت و در گوشه ایستاد و دیده به مولایش دوخت. عابد که، اینک ناخنهایش را به نیمکت فرو کرده بود، فر یاد می کشید: «ای دانیال،تمام پیشگوئیهای تو به حقیقت پیوسته است. هر چهار وحش بر ما تاخته اند آن شیر با بالهای عقاب آمد و ما را در ید. خرسی که از گوشت کلیمی ها تغذیه میکند آمد و ما را خورد. یوز پلنگ چهار سر، از شرق، غرب، شمال و جنوب، آمد و بر ما دندان زد. درندهٔ ننگینِ دندان آهنینِ ده شاخ اکنون بر فراز ما نشسته است. هنوز نیامده است. هنوز نگر یخته است. تمام فصاحت و ترسی که پیشگوئی کرده بودی بسراغمان بفرستی، ای پروردگار، فرستاده‌ای و ما ترا سپاس می گوئیم. امّا پیشگوئی چیزهای خوب را هم کرده‌ای. چرا آنها را نفرستاده ای؟ چرا وقتی پای آنها در میان است، ممسک میشوی؟ مصیبت ها را با گشاده‌دستی بما عطا کرده‌ای. اینک نعمت های خود را هم سخاوتمندانه بما ارزانی دار! این پسر انسان را که تو بما وعده کرده‌ای، کجاست؟... یوحنّا بخوان!»

پسر که در گوشه ایستاده و صحیفه را ز یر بغل گرفته بود، بطرف رحل براه افتاد و دو باره شروع به خواندن نمود. امّا صدایش، همانند صدای مولایش، اکنون غضبناک شده بود:

— و در رؤ یای شب نگر یستم و اینک مثل پسر انسان با ابرهای آسمان آمد و نزد قدیم الایّام رسید. و او را بحضور وی آوردند. و سلطنت و جلال و ملکوت به او داده شد. و

تمام ملت‌ها و انسانها با زبانهای مختلف بخدمت او درآمدند. سلطنت او جاودانی است. هیچگاه پایان نمی‌پذیرد. و ملکوت او لایزال است.

عابد که دیگر خویشتن‌داری را نمی‌یارست، از روی نیمکت بلند شد. یک قدم برداشت و بعد قدمی دیگر. به رحل رسید. سکندری خورد. نزدیک بود بیفتد، امّا پیش دستی کرد و کف دست را محکم روی نبشتهٔ مقدس فشار داد و تعادلش را بدست آورد.

— «آن پسر انسان که بما وعده کردی، کجاست؟ مگر بما قول ندادی؟ نمیتوانی انکار کنی. اینجا مکتوب است!» دستش را خشمناک و در عین حال از روی شادی روی نبشته کوبید: «همینجاست، مکتوب است. یوحنّا، دوباره بخوانش.» امّا عابد نمیتوانست منتظر بماند. پیش از آنکه نوچه فرصت شروع پیدا کند، نبشته را برگرفت و آنرا زیر نور گرفت و بدون نگاه کردن، با فریادی پیروزمند شروع به خواندن کرد: «سلطنت و جلال و ملکوت به او داده شد. و تمام ملّت‌ها و انسانها با زبانهای مختلف بخدمت او درآمدند. سلطنت او جاودانی است. هیچگاه پایان نمی‌پذیرد. و ملکوت او لایزال است.» آنگاه صحیفه را روی رحل رها کرد و از درون پنجره به تاریکی بیرون نگریست. درحالیکه به سیاهی شب خیره شده بود، فریاد زد: «پس، پسر انسان کجاست؟ اودیگرمال تو نیست، چون او را بما وعده کرده‌ای. او مال ماست. یاللّه بگو کجاست؟ چرا به او سلطنت، جلال و ملکوت نمیدهی تا مردم تو، مردم اسرائیل، بر تمامی جهان حکمروائی کنند؟ از بس به آسمان نگریسته‌ایم و چشم براه گشودنش مانده‌ایم، گردنهای ما خشک شده است. کی، کی؟ چرا اینقدر کشش میدهی! ما خوب میدانیم که یک ثانیهٔ تو هزار سال انسانهاست. بسیار خوب. اما اگر، ای پروردگار، تو دادگر باشی، زمان را با معیار انسان خواهی سنجید، نه با معیار خودت. معنای عدالت اینست.»

بطرف در راه افتاد، امّا زانوانش وارفت و توقف نمود. دستهایش را بجلو پرتاب کرد، گوئی میخواست تعادل خود را روی هوا حفظ کند. پسرک دوید تا کمکش کند، امّا عابد عصبانی شد و با اشاره سر مانع او شد. با فراخوانی تمامی نیرویش، خود رابه پنجره رسانید، به دیوار تکیه داد. سرش را تا آنجا که میتوانست دراز کرد و به بیرون نگریست. تاریکی محض بود... آذرخش، اکنون کمتر برمی جهید. امّا آبها هنوز از لابلای صخره سنگهائی که در کنار صومعه قرار داشتند، با غرّش پائین می‌آمدند. هر زمان که آذرخش بر کاکتوس‌ها فرود می‌آمد، چنین مینمود که دور خود میچرخند و به هیئت آدمهای علیل بـــا داغمه‌های جذامی بازوانشان که بسوی آسمان بلند شده بود، تغییر ماهیت میدهند.

عابد، با جسم و روحی در حال تنش، گوش میداد. آن دورها زوزهٔ وحشی‌های بیابان می‌آمد. حیوانها گرسنه نبودند، ترس برشان داشته بود. نزدیکتر، بالا سر آنها، حیوانی در میان آتش و گردباد ضجه میکشید، و در تاریکی به پیش می‌آمد. عابد به صداهای بیابان گوش میداد. در همانحال، ناگهان بر خود لرزید و برگشت. موجودی نامرئی به حجره‌اش

داخل شده بود. نگاه کرد. شعله های هفتگانهٔ قندیل، با حالتی متلاطم سوسوزدند و در آستانهٔ خاموشی قرار گرفتند. تارهای نه گانهٔ رباب، که بی استفاده در گوشه ای افتاده بود، وحشیانه به ارتعاش درآمد، گوئی دستی نامرئی از روی خشم به آنها دست انداخته و میخواست آنان را از جا بکند. بدن عابد به لرزه افتاد.

به آرامی و در حالیکه باطرافش مینگریست، گفت: «یوحنّا، بیا اینجا نزدیک من.»

پسرک بچابکی از جا پرید و نزدیک آمد. گفت: «امر بفرمائید، پدر.» و بر روی زانوان خویش افتاد تا او را سجده کند.

— یوحنّا، برو رهبانان را صدا کن. پیش از عزیمت باید چیزی را به آنها بگویم.

— پیش از عزیمت، پدر؟

پسرک بر خود لرزید. دو بـــــال بزرگ و سیاه رنگ، که در پشت پیرمرد بهم میخوردند، بچشمش خورده بود.

عابد گفت: «من رفتنی ام.» و صدایش گوئی ناگهان از ماوراءِ ساحلی دیگر می آمد. «من رفتنی ام. نوسان شعله ها و جدا شدنشان را از فتیله ندیدی؟ صدای ارتعاش جنون‌آمیز تارهای رباب را نشنیدی؟ یوحنّا، من رفتنی ام. عجله کن، رهبانان را صدا بزن، میخواهم با آنها سخن بگویم.»

پسرک تعظیم کرد و ناپدید شد.عابد در وسط حجره، زیر قندیل هفت شاخه، برجای ماند. او اکنون با خدا تنها مانده بود. می توانست آزادانه، بدون ترس از شنیده شدن، راز دلش را بگوید. سر به آرامی بلند کرد. میدانست که خداوند روبرویش ایستاده است.

— دارم می آیم، دارم می آیم. چرا وارد حجره‌ام میشوی، چرا سعی در خاموش کردن شمع ها میکنی و رباب را میخواهی خرد کنی و مرا دستگیر نمائی؟ دارم می آیم، نه تنها بخواست تو، بلکه بخواست خودم. دارم می آیم. الواحی را در دست گرفته ام که حاوی شکوه های مردمم میباشد. میخواهم ترا ببینم و با توسخن گویم. میدانم که گوش نمیدهی، یا دست کم چنین وانمود میکنی. امّا آنقدر حلقه به در می کوبم تا در برویم بگشائی. و اگر در نگشائی (هیچکس اینجا نیست تا صدایم را بشنود، بنابراین آزادانه حرف میزنم) آنرا می شکنم.

تو درنده خوئی و آدمهای تندخو را دوست میداری. تنها ایشان را پسران خودت خطاب میکنی. تا کنون ما گریسته ایم ،بخاک افتاده ایم و گفته ایم: «خواست، خواست تست.» امّا، پروردگارا، بیش از این تحمل نمیتوانیم کرد. آخر چقدر باید در انتظار بمانیم؟ تو درنده‌خوئی، آدمهائی درنده‌خو را دوست داری. ما هم درنده‌خو خواهیم شد. و حالا خواست، خواست ماست.

عابد، همچنانکه سخن می گفت، گوشهایش را تیز کرده بود تا هر آنچه که در هوا بود، بشنود. امّا باران فروکش کرده، تندر بسوی نقطه‌ای دور هزیمت کرده بود. غرش تندر

خفه آلود بود و از مشرق می آمد. شعله ها یکر یز بر فراز سر سفید پیرمرد میسوختند.

عابد در سکوت به انتظار ایستاد. مدتی صبر کرد تا شعله ها دوباره سوسو بزند و رباب بار دیگر به صدا درآید... اتّفاقی نیفتاد! سرش را تکان داد و زمزمه کنان گفت: «بدن انسان ملعون است. این بدن است که همواره حجاب روح میشود و او را از دیدن و شنیدن نامرئی بازمیدارد. پروردگارا، جانم را بستان. میخواهم توان ایستادن در برابر تو را، بدون دیوار حائل بدن، پیدا کنم، تا زمانیکه با من سخن میگوئی، صدایت را بشنوم!»

در همین وقت، در حجره بی سروصدا باز شده و رهبانان نابهنگام بیدار شده، با لباسهای سفید، به قطار وارد شده بودند. مانند اشباح رو بروی دیوار ایستادند و منتظر ماندند. کلمات پایانی عابد را شنیده بودند و نفس در گلو یشان گیر کرده بود. به یکدیگر گفتند: «پیرمرد با خدا سخن میراند، خدا را نکوهش میکند. همین الان صاعقه بر ما فرود خواهد آمد.» و با این گفته، با ترس و لرز رو بروی دیوار ایستادند.

عابد به دوردستها مینگر یست. دیدگانش جای دیگری بودند. نمیدیدند. نوچه نزدیک شد و به سجده افتاد: «پدر آنها آمده اند.» به آرامی صحبت میکرد تا مبادا او را هراسان کند. عابد صدای ز یر دست خود را شنید. برگشت و رهبانان را دید. در حالیکه با وقار و طمأنینه راه میرفت و جسم محتضرش را راست گرفته بود، از وسط حجره بطرف نیمکت براه افتاد. از پیش عسلی کوتاه بالا رفت و ایستاد. حقه چرمی آیات تورات که درون بازو بندش بود، باز شد. نوچه، بسرعت برق خود را رسانید و پیش از آنکه با افتادن به زمین به آن بی حرمتی شود، بندش را محکم نمود. عابد دست دراز کرد و عصای دسته عاج مخصوص خود را، که کنار نیمکت بود، بدست گرفت. با احساس نیروئی تازه، سرش را بالا انداخت و چشم روی رهبانانی که رو بروی دیوار به صف ایستاده بودند، گرداند و چنین گفت:

— ای رهبانان، میخواهم چند کلمه ای را، که آخر ین کلماتم هستند، با شما در میان بگذارم. گوشهایتان را باز کنید و اگر کسی از شما خواب است، اینجا را ترک گو ید. آنچه که میخواهم بر ز بان بیاورم، سخت است. تمامی بیم و امیدهای شما باید برخیزند و گوش تیز نمایند تا بمن پاسخ دهند.

پدر حبقّوق[1]، پیرتر ین ملازم عابد، گفت: «عابد مقدّس، ما سراپا گوشیم.» و دست بسینه نهاد.

— ای رهبانان، آخر ین کلماتم اینهایند. چون دقّت کافی ندار ید، بز بان تمثیل با شما صحبت میکنم.

پدر حبقّوق تکرار کرد: «عابد مقدس، ما سراپا گوشیم.»

عابد سر به پائین انداخت و با صدائی ز یر گفت: «ابتدا بالها آمدند و آنگاه فرشته.»

1- Habakkuk

کلامش را قطع کرد و رهبانان را تک تک از نظر گذرانید. بعد سر تکان داد. «چرا این چنین با دهانهای باز بمن مینگرید؟ پدر حبقّوق تو دست بلند کردی و لب جنبانیدی. اعتراضی داری؟»

راهب، دست بسینه، گفت: «ای عابد مقدّس، شما گفتید: «ابتدا بالها آمدند و آنگاه فرشته.» ما متوجه چنین کلماتی در صحف مقدّس نشده‌ایم.»

— پدر حبقّوق، چگونه میتوانستید متوجه این کلمات شوید؟ افسوس! اذهان شما هنوز تیره است. گفتار پیامبران را پیش چشم می گشائید و چیزی جزحروف نمی بینید. حروف حاوی چه پیامی میتوانند باشند؟ آنان میله‌های سیاه زندان هستند، جائیکه روح صیحه می کشد و خفه میشود. بین حروف و خطوط و اطراف حواشی، روح آزادانه میچرخد و من با آن میچرخم و این پیام بزرگ را برای شما می آورم: رهبانان، ابتدا بالها آمدند و آنگاه فرشته.

پدر حبقّوق دوباره دهان باز کرد. «عابد مقدّس، ذهنهای ما به مشعل‌های خاموش گشته میمانند. آنها را روشن کن تا بتوانیم وارد تمثیل شویم و ببینیم.»

— پدر حبقّوق، ابتدا آرزو برای آزادی بود. آزادی وجود نداشت. امّا ناگهان، در عمق بردگی، انسانی دستهای به زنجیر بسته‌اش‌را،آنچنان که گوئی بال بودند، بسرعت و شدت تکان داد، و آنگاه یکی دیگر، و یکی دیگر و عاقبت تمامی مردم.

صداهای سؤال کننده با شادمانی طنین‌انداز شد: «مردم اسرائیل؟»

— بلی رهبانان، مردم اسرائیل! لحظه‌ای را که می گذرانیم، لحظه‌ای بزرگ و دهشتناک است. اشتیاق برای آزادی سوزان شده است، بالها و حشیانه بهم میخورند. نجات-دهنده در حال آمدن است! آری رهبانان، نجات دهنده دارد می آید، چرا که— صبر کنید. فکر می کنید این فرشتهٔ آزادی از چه سرشته شده است؟ از فروتنی و احسان خدا؟ از عشق او؟ عدالت او؟ نه، این فرشته از صبر و سرسختی و کشمکش نوع بشر سرشته گشته است.

پدر حبقّوق بخود جرأت اعتراض داد: «عابد مقدّس، شما وظیفه‌ای عظیم، بار امانتی بسیار سنگین بر دوش انسان می نهید. یعنی اینقدر به او اطمینان دارید.»

امّا عابد اعتراض را نشنیده گرفت. ششدانگ حواسش به مسیحا بود. فریاد زد: «او یکی از پسران ماست. برای همین است که صحف مقدّس «پسر انسان» خطابش می کنند! همخوابه شدن هزاران مرد و زن اسرائیلی، نسل اندر نسل، برای چه بوده است؟ آیا برای این بوده است که کفلهایشان را بهم بمالند و کشاله رانشان را قلقلک بدهند؟ خیر، تمامی هزارها بوسه برای بوجود آوردن مسیحا لازم بوده است.» عابد با کوبیدن عصای خویش به نیمکت، ادامه داد: «ای رهبانان، مواظب باشید. او ممکن است وسط روز بیاید، ممکن است وسط شب بیاید. دائماً خود را در حال آماده باش نگهدارید: حمام کرده، گرسنه، بیدار. وای بر شما اگر او شما را کثیف، سیر، یا خواب بیابد.»

رهبانان مانند گلّه گوسفند بهم چسبیده، جرأت سر بلند کردن نداشتند. احساس

میکردند که از فرق سر عابد شعله ای بیرون جهیده به آنها حمله ور خواهد شد.
عابد محتضر، در حالیکه پائین می آمد، با قدمهای محکم بسوی گلّه متوّحش رهبانان به پیش رفت. عصایش را بالا گرفت و آنها را یکی یکی لمس کرد. فریاد زد: «رهبانان، مواظب باشید. چنانچه آتش اشتیاق حتی برای یک لحظه هم خاموش شود، بالها دوباره تبدیل به زنجیر خواهند شد. گوش بزنگ باشید، بجنگید، مشعل روحتان را شب و روز مشتعل نگاهدارید. تیشه را فرود آورید! بالها را آبدیده کنید! من رفتنی ام. در شتابم تا با خدا صحبت کنم. من رفتنی ام. آخرین کلماتم اینهایند: تیشه را فرود آورید! بالها را آبدیده کنید!»
ناگهان نفسش بند آمد، عصا از دستش افتاد. پیرمرد، بی سروصدا و با آرامش و ملایمت، روی زانوانش افتاد و به آرامی روی سنگفرش درغلطید. نوچه فریادی برکشید و به کمک مولایش شتافت. رهبانان از سر جایشان بحرکت درآمدند. خم شدند، عابد را روی سنگها نهادندوقندیل هفت شاخه راپائین آورده، کنار صورت کبود و بیحرکت او قرار دادند. ریشش میدرخشید، جامه سپیدش باز شده، خرقهٔ خشن را با قلابهای تیز آهنین که سینه و پهلوی خونین پیرمرد را پوشانده بود، نمایان ساخت.
پدر حبقّوق دست روی قلب عابد نهاد: «تمام کرده است.»
یکی دیگر گفت: «رهائیش فرا رسیده است.»
سومی، زمزمه کنان گفت: «دو دوست از هم جدا شده و بخانه هایشان بازگشته اند. جسم به خاک و روح به خدا.»
امّا در حالیکه ایشان با هم صحبت میکردند و ترتیب گرم کردن آب برای غسل او میدادند، عابد دیده گشود. رهبانان با وحشت عقب نشستند و به او نگریستن گرفتند. صورتش برق میزد، دستهای نحیف و بلند ناخنش حرکت میکرد، دیدگانش نشئه آلود بهوا دوخته شده بود. پدر حبقّوق زانو زد و دوباره دست روی قلب او نهاد. نجواکنان گفت: «قلبش می زند. نمرده است.» و رو به نوچه، که روی پاهای پیرمرد افتاده و آنها را می بوسید، نمود: «برخیز، یوحنّا. تندروترین شتر را برگیر و برای آوردن شمعون پیر به ناصره درآی. خاخام مداوایش خواهد کرد. عجله کن، هوا دارد روشن میشود.»
روز در حال طلوع بود. ابرها پراکنده گشته بودند. زمین اشباع شده و تازه باران خورده، می درخشید و با سپاس به آسمانها مینگریست. دو قوش سینهٔ آسمان را می شکافتند و اطراف صومعه چرخ میخوردند تا پر و بالشان خشک شود. نوچه، در حالیکه اشک از گونه هایش میسترد، به طرف طویله رفت و تندروترین شتر را برگزید، شتری جوان، بار یک، با ستاره‌ای بر پیشانیش. او را بزانوزدن واداشت، آنگاه سوار شد و هق هق گریه را سر داد. شتر خود را جا کن کرد و بپا ایستاد. آنگاه با قدمهای بلند به سوی ناصره تاختن گرفت.

•

پرتو صبحگاهی بر روی دریاچهٔ جنسارت می‌تابید. آب از نور صبحگاهی می‌درخشید. کناره‌هایش در اثر باران دیشب گل‌آلود بود و دورتر آبی سبز و دور ترک سپید شیری. بادبانهای قایق ماهیگیری پهن شده بودند تا بخشکند. بعضی از قایقها پیشاپیش در آبهای باز بودند. ماهیگیری شروع شده بود. مرغان باران با نوارهایِ سپید گلرنگشان، با شادمانی روی آب لرزان نشسته بودند. قره‌قازها روی تخته سنگها ایستاده، چشمان گردشان را به دریاچه دوخته بودند تا در صورت بالا آمدن ماهی برای جست و خیز در میان کف‌ها، حساب آنان را برسند. کنار ساحل، کفر ناحوم که تا مغز استخوانش خیس شده بود، بیدار میشد. خروسان آب را از پرهایشان تکانیدند، خرها عرعر کردند، گوساله‌ها به آرامی ماغ کشیدند، و آمیخته با این صداهای ناهمرنگ، گفتگوی معنادار انسانها، امنیت و شادی به هوا می افزود.

ده دوازده ماهیگیر در پناهگاه ساحل متروکی، پای بلندشان را به قلوه‌سنگها گیر داده و در حالیکه تورها را با آرامی و مهارت می کشیدند، مشغول آوازخوانی بودند. بالا سر آنها، زبدی پیر، رئیس پرچانه و هفت خطّشان، ایستاده بود. وانمود میکرد که همهٔ ایشان را مثل پسر دوست میدارد و نسبت به ایشان دل رحیم است. امّا امانشان را بریده بود. روزمزد بودند و پیرمرد طمّاع و پرچانه نمی گذاشت حتی برای لحظه‌ای هم نفسی تازه کنند.

زنگوله‌ها به ترنّم درآمدند. گلّه‌ای از بز و گوسفند بسوی ساحل تاخت آوردند. سگها عوعو کردند. یکنفر سوت می کشید. ماهیگیران برای تماشا سر برگردانیدند. امّا زبدی پیر جلو دوید و با عصبانیّت گفت: «فیلیپ و قوم و خویشهاش است. ماها باید به کارمان برسیم.» و طناب را خود بدست گرفت و تظاهر به کمک کردن نمود. ماهیگیران دمادم از دهکده سراز یر میشدند. تورها را کول کرده و زنانشان، با قرار دادن مایحتاج روز بر روی سر، در پی آنان روان بودند. پسران آفتاب سوخته، پاروها را محکم چسبیده، پارو میزدند. با کشیدن دو سه پارو می ایستادند و به نانِ خشکه‌هائی که در دست داشتند، گاز میزدند. فیلیپ در نگاه رس یک صخره سنگ قرار گرفته و سوت می زد. دلش میخواست گپ بزند. اما زبدی پیر اخم کرد و با حائل کردن دست بر روی دهان داد زد: «فیلیپ دست از سر ما بردار. ما خیلی کار داریم. خدا روزیت را جای دیگری برساند.» آنگاه با سردی به او پشت نموده، زمزمه‌کنان گفت: «ولش کن بره سراغ یونس. آنجا دارد تور می اندازد. بچه‌ها ما خیلی کار داریم.» بار دیگر یکی از بندهای طناب را گرفت و شروع به کشیدن نمود.

ماهیگیران آواز محزون و یکنواخت شغل خود را از سر گرفته، گرداب قرمز اجسام شناور را که دمادم نزدیکتر می آمدند چهار چشمی می پائیدند.

امّا بدانگاه که میخواستند تور را بالا بکشند و بار ماهی اش را به ساحل بر یزند، صدای وزوز ملال‌انگیزی را از دوردست شنیدند که در سراسر جلگه پخش میشد و با ضجّه‌ای، که به سرود عزا میمانست، توأم بود. زبدی پیر گوشهای بزرگ و پشمالویش را تیز

کرد تا صدا را واضح‌تر بشنود. آدمهایش فرصت را غنیمت شمرده دست از کار کشیدند.

زبدی پرسید: «بچه‌ها، چه اتفاقی افتاده؟ سرود عزاست، زنها دارند شیون می کنند.»

ماهیگیر پیری جواب داد: «آدم بزرگی فوت کرده، رئیس. خداوند بشما عمر طولانی عطا کند.»

امّا زبدی پیر، پیشاپیش، از صخره سنگی بالا رفته بود. چشمان درنده‌خویش را روی جلگه گرداند و آنجا مردان و زنانی را دید که بطرف کشتزارها میدوند، زمین میخورند، دوباره برمیخیزند و سرود عزا را سر میدهند. در تمامی دهکده قشقرق براه افتاده بود. زنها مویه‌کنان می گذشتند، امّا پشت سر آنها مردان در سکوت راه میرفتند و بطرف زمین خم گشته بودند.

زبدی بر سرشان فریاد کشید: «چه اتفاقی افتاده؟ کجا میروید؟ چرا زنها گریه می کنند؟» امّا ایشان با شتاب از پهلوی زبدی گذشتند و بی‌آنکه پاسخی بدهند، بطرف خرمنجاها پیش رفتند. زبدی با تکان دست، داد زد: «آهای کجا میروید؟ کی مرده؟»

مرد چهارشانه‌ای که نفس نفس میزد، ایستاد و در جواب گفت: «گندم!»

—مثل آدم حرف بزن، بمن می گویند زبدی پیر، کسی با من شوخی نمیکند. کی مرده؟

جوابش را فریادهائی که از همه سو می آمد، داد: «گندم، جو، نان!»

زبدی پیر که دهانش از تعجّب بازمانده بود، سرجا خشکش زد. امّا ناگهان با سیلی به پشت خودش نواخت. فهمیده بود. با خود زمزمه کرد: «آها، خرمنها را سیل برده. خوب، بگذار فقیر فقراها شکوه کنند. بمن ربطی ندارد.»

فریادها اینک در سراسر دشت طنین‌انداز بود. تمام سکنهٔ ده بیرون ریخته بودند. زنها خود را روی خرمنجاها می انداختند، در میان گل و لای غلت میخوردند و تمامی تلاششان اینکه مقدار کمی از گندم و جوی را که توی چاله چوله‌ها رسوب کرده بود، جمع کنند. بازوان آدمهای زبدی بیحاصل پائین افتاد. قدرت کشیدن تورها را از دست داده بودند. با دیدن دستهای بیکار و چشمهای به جلگه دوخته‌شان، زبدی مثل اسپند روی آتش از جا جست. از روی صخره‌ها پائین پرید و فریاد زد: «برگردید سرکارتان. یالله تورها را بکشید!» بار دیگر طناب را گرفت و تظاهر به کشیدن نمود. «خدا را سپاس که ما ماهیگیریم، کشاورز که نیستیم. گوسیل خوش آمد. ماهیها شناگران قابلی هستند و غرق نمیشوند. دودوتا چهارتا.» فیلیپ گلّه را رها کرده بود و از سنگی به سنگ دیگر میپرید. دلش میخواست حرف بزند. جلو ماهیگیران ظاهر شد و فریاد زد: «بچه‌ها، توفان جدید. بخاطر خدا کار را ول کنید و بیائید حرف بزنیم. پایان دنیا فرا رسیده! مصیبت‌ها را یکی‌یکی بشمارید! پریروز امید بزرگ ما، جانباز، را مصلوب کردند. دیروز خدا سدهای

آسمان را باز کرد، آنهم درست وقتیکه خرمنجاها پر گندم بود، و نانمان بهدر رفت. همین چند وقت پیش، یکی از گوسفندان من برّه دو سر زائید. من میگم که پایان دنیا فرا رسیده. محض رضای خدا، کار را ول کنید و بیائید حرف بزنیم.»

امّا زبدی پیر که خون خونش را میخورد، داد کشید: «فیلیپ، چرا گورت را از اینجا گم نمیکنی و ما را بحال خود رها نمیکنی؟ مگر نمی‌بینی که ما کار داریم. ما ماهیگیریم و تو چوپان. کشاورزها باید شکوه کنند، بما چه مربوط؟... یالله،بچه ها، برگردید سر کارتان.»

چوپان زبان به اعتراض گشود: «زبدی، تو برای کشاورزانی که از گرسنگی تلف میشوند دلت نمی‌سوزد؟ مگر نه آنها هم اسرائیلی هستند و برادران ما. ما همگی یک درختیم. و روشن است که کشاورزان ریشه های درختند. اگر آنها بخشکند، همگی ما هم می‌خشکیم. زبدی، یک چیز دیگر. اگر مسیحا بیاید و در همان حیص و بیص ما مرده باشیم، چه کسی را برای نجات دادن خواهد یافت؟ یالله جواب مرا بده!»

زبدی پیر از خشم پر و خالی میشد. دماغش را اگر میگرفتی، بطور حتم منفجر میشد. «محض رضای خدا، دست از سر ما بردار و برگرد به طرف قوم وخویشات. نمیخواهم راجع به مسیح موعودها چیزی بشنوم، عقّم می نشیند. یکیش میاد، مصلوب میشود. دیگری میاد، آنهم مصلوب میشود. مگر نمیدانی آندریاس چه پیامی برای پدرش یونس آورده؟ بنظر میاد، که هر کجا بروی و هر جا توقف کنی، صلیبی را می‌یابی. سیاهچالها از مسیح موعودها موج میزند. دیگر برای هفت پشت‌مان هم کافی است. بدون آنها کار و بارمان خوب میگذرد. آنها چیزی جز مایه دردسر نیستند. حالا برو کمی پنیر برایم بیاور تا پر یک تابه بهت ماهی بدهم. معاملهٔ پایاپای، این را بهش میگویند مسیحا.» خندید و به طرف فرزند خوانده‌هایش برگشت: «بچه های شجاع من، بجنبید تا بلکه بتوانیم آتش روشن کنیم و دیگ ماهی را بار کنیم. نگاه کنید، خورشید یک متر بالا آمده و ما کاری نکرده‌ایم.» اما فیلیپ برای پیوستن به گله اش، هنوز قدم از قدم برنداشته بود، که ایستاد. خری که زیرآوار باری که تا گوشش میرسید داشت سقط میشد، روی راه باریکی که ساحل دریا را در بر میگرفت ظاهر شد. و پشت سرش نکره‌ای پابرهنه، با پیراهن بازو ریش سرخ. در دستش چوب دو شاخه ای گرفته بود و حیوان را سیخونک میزد: در شتاب بود.

چوپان همانجا که ایستاده بود، گفت: «نگاه کنید، فکر میکنم خود شیطان مو، یهودا اسخر یوطی، باشد. ده گردی خود را از سر شروع کرده تا قاطرها را نعل بزند و کلنگ بسازد. بیائید ببینیم مزهٔ دهانش چیست.»

زبدی پیر، زمزمه کنان گفت: «مرده‌شور ریختش را ببرد. از موهایش خوشم نمیاد. شنیده‌ام که بابابزرگش، قابیل، همچو ریشی داشته است.»

فیلیپ گفت: «این آدم فلک‌زده در صحرای ادومیّه بدنیا آمده. آنجا هنوز هم که

هنوز است، گردشگاه شیرها است. پس بهتر است سر بسرش نگذاریم.» فیلیپ آنگاه دو انگشت خود را بر دهان گذاشت و برای خرسوار سوت کشید و صدا زد: «یهودا سلام. از دیدنت خوشحالیم. کمی اینورتر بیا تا بتوانیم تو را بهتر ببینیم.»

سرخ ریش تف کرد و فحش نثار نمود. از این چوپان خوشش نمی آمد، از آن زبدی طفیلی هم. میخواست سر به تنشان نباشد. اما چه میشود کرد که یک آهنگر بود و مورد نیاز. بنابر این نزدیک شد. فیلیپ پرسید: «اوضاع و احوال دهات سر راهت چطوره؟ آنجا در دشت چه خبر شده؟»

سرخ ریش با کشیدن دم خر، آنرا متوقف ساخت و با خندهٔ خشکی جواب داد: «اوضاع بر وفق مراد است. خداوند ارحم الرّاحمین است. آری او مردمش را دوست میدارد. در ناصره پیامبران را مصلوب میکند، و اینجا در دشت توفان میفرستد و نان مردم را از دستشان میگیرد. صدای شیون را نمی شنوید. زنها برای گندم مویه می کنند، گویی پسرانشان را از دست داده اند.»

زبدی که از فلج شدن کار روز بخاطر این گفتگو مکدّر بود، با اعتراض گفت: «همه کارهای خدا از روی مصلحت است. هر کاری انجام بدهد، در اعتقاد من خدشه ای حاصل نمیشود. وقتی همه غرق می شوند و تنها من جان سالم بدر میبرم، این خداست که مرا در کنف حمایت خود میگیرد. وقتی هم همه نجات پیدا می کنند و من یکی غرق میشوم، باز خدا مرا حمایت میکند. بشما میگویم که من ایمان دارم. دودوتا چهارتا.»

با شنیدن این کلمات، سرخ ریش پاک فراموش کرد که یک لقمه نان بخور و نمیرش را چطور درمی آورد و مجبور است برای امرار معاش به هر یک از این آدمها متکی باشد. بی رودر بایستی گفت: «زبدی، تو ایمان داری فقط برای اینکه قادر متعال جای گرم و نرمی بتو داده و اموراتت بخیر و خوشی میگذرد. حضرتعالی پنج قایق ماهیگیری در اختیار داری. ۵۰ نفر ماهیگیر داری که مثل برده با آنها رفتار میکنی و آنقدر غذا به آنان میدهی که بتوانند برایت کار کنند و از گرسنگی تلف نشوند. و تمام اینمدت وجود ذیجود جنابعالی صندوقچه و گنجه و شکمت را پرمیکنی. بعد دستهایت را به آسمان بلند میکنی و میگوئی: «خدا عادل است، من به او ایمان دارم. دنیا قشنگ است. امیدوارم هیچوقت تغییر نکند!»... چرا از آن جانبازی که چند روز پیش به صلیب کشیده شد، نمیپرسی برای چه تلاش میکرد تا ما را آزاد سازد. آن کشتکارانی که ذخیرهٔ تمام سال گندمشان را خدا یکشبه از چنگشان ربود، هم همینطور. ازشان بپرس. همین الان توی گل و لای میلولند و گندمها را دانه‌دانه جمع میکنند و گریه میکنند. چرا از من نمیپرسی؟ من ده به ده میروم و رنج اسرائیل را می بینم و می شنوم. تا کی، تا کی؟ زبدی، تو هیچوقت اینرا از خودت پرسیده ای؟»

پیرمرد جواب داد: «حقیقتش را بخواهی، من به موهای سرخ اعتقادی ندارم. تو از قماش قابیل هستی که برادرش را کشت. دوست من، برو گمشو. خوشم نمیاد با امثال تو

حرف بزنم.» و با این گفته پشت به او نمود. سرخ ریش چوب دو شاخه را به گردن خر فرو کرد. حیوان سرش را بالا آورد و توی افسارش فرو کرد و بدو راه افتاد.

یهودا زمزمه کنان گفت: «طفیلی پیر نترس. مسیحا خواهد آمد تا همه چیز را بنظم درآورد.» با رسیدن به دور و بر صخره‌ها برگشت و داد زد: «زبدی در یک فرصت دیگر راجع به این موضوع دوباره با هم صحبت می کنیم. بالاخره مسیحا روزی خواهد آمد، مگر نه؟ آری، و بعد شخصاً آدمهای رذل را سر جایشان خواهد نشاند. آدمهای با ایمان مثل تو کم نیستند! دیدار بقیامت.»

زبدی جواب داد: «سرخ ریش، برو به جهنم.» سوراخهای تورعاقبت نمایان شده و پر از ماهی سر طلائی و شاه‌ماهی سرخ بود. فیلیپ بین آندو ایستاده بود و نمیتوانست جانب یکی را بگیرد. آنچه که یهودا گفته بود، حرف حقیقت بود و از روی شهامت بود. این چوپان اغلب اوقات خواسته بود عین کلمات یهودا را به صورت کثیف پیرمرد بپاشاند یا توی کلّه اش فرو کند، اما هیچوقت شهامتش را نداشت. این دم بریده، زمین‌دار کلّه گنده ای بود. تک تک مرتع هائی که فیلیپ بزها و گوسفندانش را در آنها میچرانید، متعلق به او بود. بنابراین چگونه میتوانست به او حمله کند؟ شخص باید یا دیوانه میشد یا قهرمان، و فیلیپ هیچکدام نبود. تنها حرفهای گنده گنده میزدوروده درازی میکرد، و هیچگاه جانب احتیاط را رها نمیکرد.

بنابراین، در حالیکه آندو نزاع میکردند، او ساکت مانده و محجوب و مردّد در کناری ایستاده بود. ماهیگیران اینک تورها را بداخل قایق کشیده بودند. او هم بهمراه آنها خم شده، در ریختن ماهی بداخل سبدها کمک میکرد. حتی زبدی هم تا کمر داخل آب رفته، آدمها و ماهیان را راهنمائی میکرد. در همین حیص و بیص ناگهان صدای سرخ ریش از صخره سنگ مقابل طنین افکند: «آهای، زبدی.» زبدی پیر خود را به کری زد.

بار دیگر صدا غرید: «آهای، زبدی. نصیحت مرا گوش کن و پسرت یعقوب را بپا.»

پیرمرد با پریشانی فریاد زد: «یعقوب!» تا آنجا که مربوط به پسر کوچکترش میشد، کار از کار گذشته بود. او از دستش رفته بود. دلش نمیخواست این یکی را هم از دست بدهد. پسر دیگری نداشت و برای کارهایش به او نیاز داشت. با نگرانی یهودا را صدا داد: «سرخ ریش لعنتی، در بارهٔ یعقوب چه داری بگوئی؟»

— توی راه دیدم که با صلیب‌ساز داشتند روی هم میریختند. با هم خوش و بش میکردند.

— کافر، کدام صلیب‌ساز؟ واضح‌تر حرف بزن.

— پسر نجّار، هموکه در ناصره صلیب میسازد و پیامبران را مصلوب میکند... دیگر خیلی دیر شده! زبدی پیر بیچاره، یعقوب هم از کفت رفت. تو دو پسر داشتی، یکی را خدا از چنگت ربود و دیگری را شیطان.

زبدی پیر با دهان باز بپا خاست. ماهی پرنده‌ای از آب

جست زد، از روی سرش پر گرفت، آنگاه داخل آب شیرجه زد و ناپدید شد. پیرمرد، وحشت‌آلود زمزمه کرد: «نشانهٔ بد، نشانهٔ بد! یعنی پسر من میخواهد مثل این ماهی پرنده ترکم کند و زیر آبهای عمیق ناپدید شود؟» آنگاه رو به فیلیپ نموده گفت: «ماهی پرنده را دیدی؟ هر چه در این دنیا اتفاق می افتد، بی معنا نیست. بگو ببینم این چه معنائی داشت؟ شما چوپانها...»

— پدر زبدی، اگر برّه بود، پشتش را هم که میدیدم، میتوانستم بگویم. امّا من از ماهی سر رشته ندارم.»

فیلیپ خشمگین بود، چون برخلاف یهودا شهامت نداشت که مثل یک مرد حرف بزند. «باید به سراغ گلّه‌ام بروم.» با قرار دادن عصای چوپانی روی شانه‌اش از صخره‌ای به صخرهٔ دیگر پرید و خود را به یهودا رسانید. صدا زد:

— صبر کن برادر. میخواهم باهات حرف بزنم.

سرخ ریش بی‌آنکه سر برگرداند، جواب داد: «ترسو، برو سراغ گوسفندهات. دخالت در کار مردان به تو نیامده است. برادر هم صدام نکن. من برادر تو نیستم.»

— میگم صبر کن. چیزی را باید بتو بگویم. از کوره در نرو.

یهودا ایستاد و با تنفّر به او نگریست. «چرا لام تا کام حرف نزدی؟ چرا از او میترسی؟ وقتی که میدانی چه اتّفاقی دارد می‌افتد، چه کسی دارد می‌آید و مسیرت کجاست، هنوز هم باید بترسی؟ شاید هم هنوز به چیزی بو نبرده‌ای؟ ولی طفلک بدانکه بزودی پادشاه یهود خواهد آمد و وای بحال ترسوها!»

فیلیپ با التماس گفت: «یهودا، بیشتر. بازم بگو. هر چه میتوانی بمن سرکوفت بزن. با آن چوبدستی‌ات توی سرم بزن تا کمی عزّت نفس در من داخل شود. دیگر از دست این ترس دائمی زلّه شده‌ام.»

یهودا به آهستگی نزدیک شد و بازوی او را محکم گرفت. «فیلیپ، این را از ته دل میگوئی یا کلمات توخالی تحویلم میدهی؟»

— دارم میگم که زلّه شده‌ام. امروز از خودم متنفّر شدم. یهودا، بیفت جلو و راه را نشانم بده. من آماده‌ام.

سرخ ریش به دورو بر نگریست وصدایش را پائین آورد: «عرضهٔ کشتن داری؟»

— کشتن آدم؟

— طبیعیه. پس فکر کردی گوسفند؟

— هنوز آدم نکشته‌ام، امّا از عهدهٔ اینکار برمی‌آیم. آره، شکی ندارم. ماه پیش یک گاو را خودم بتنهائی زمین زدم و سر بریدم.

— کشتن آدم آسانتر است. همراه ما بیا.

فیلیپ بر خود لرزید. شستش خبردار شده بود. با چهره‌ای وحشت‌آلود پرسید: «تو

یکی از آنهائی — یکی از جانبازها؟» خبرهای زیادی در بارهٔ این «اخوّت»[1] ترسناک شنیده بود. آنان را «قاتلین مقدس»[2] می نامیدند. هر کس را که دستشان میرسید، می کشتند: از کوه حرمون[3] گرفته تا بحرالمیّت و حتی تا صحرای ادومیّه. مسلّح با اهرم و طناب و دشنه به اطراف میرفتند و جار میزدند: «در مقابل کافران تعظیم نکنید. ما تنها یک خدا داریم: ادونیا. هر یهودی که از قانون مقدّس سر پیچی می کند و با دشمنان خدای ما، یعنی رومی ها، می خندد و حرف میزند یا کار میکند، بکشید. بزنید، بکشید، راه را برای عبور مسیحا پاک کنید. دنیا را از کثافت بزدائید. معبرها را آماده کنید. او در حال آمدن است!»

روز روشن، بی آنکه با کسی، جز خودشان، مشورت کنند، به دهات و شهرها وارد میشدند تا یک صدّوقی[4] خائن یا یک رومی خونخوار را بقتل برسانند. زمینداران، کاهنان و رئیس کهنه جلو آنها میلرزیدند.

کفرشان از دست آنها درآمده بود. آخر همینها بودند که آشوب براه می انداختند و سر بازان رومی را بیرون می کشیدند. نتیجه این میشد که در فواصل معیّن کشت و کشتار براه می افتاد و از یهودیان جوی خون براه می افتاد.

فیلیپ زمزمه کنان تکرار کرد: «تو یکی از آنهائی — یکی از جانبازها؟»

سرخ ریش، در حالیکه با تمسخر می خندید، پرسید: «دوست شجاع من، میترسی؟ وحشت نکن. ما قاتل نیستیم. فیلیپ، ما بخاطر آزادی می جنگیم تا خدایمان و روحمان را آزاد کنیم. بپا خیز. آن لحظه‌ای که تو هم بتوانی بدنیا نشان دهی که برای خودت مردی هستی، فرا رسیده است. بما ملحق شو.»

امّا فیلیپ نگاهش را به زمین دوخت. از اینکه با شور و شوق در بارهٔ چنین موضوعاتی با یهودا حرف زده بود، احساس پشیمانی میکرد. با خود اندیشید: «کلمات سرخ زیبا هستند. با دوستی نشستن وخوردن ونوشیدن و بحثهای سنگین کردن وگفتن «چنین و چنان میکنم» لذت بخش است. امّا، فیلیپ، حواست جمع باشد که جلوتر از این نروی، والاّ خودت را توی هچل می اندازی.»

یهودا بر روی او خم شد و با تغییر لحن با وی صحبت کرد. چنگال سنگین او اینک شانهٔ فیلیپ را باملایمت لمس کرد و آنرا نوازش نمود: «مگر زندگی آدم چیست و چقدر ارزش دارد؟ اگر آزاد نباشد، هیچی. ما برای آزادی می جنگیم. بیا بما ملحق شو.»

فیلیپ ساکت بود. چه می شد اگر میتوانست در برود! امّا یهودا شانه اش را بد جوری چسبیده بود. «بما ملحق شو. تومردی. تصمیم بگیر. دشنه بهمراه داری؟»

— آره.

— همیشه آنرا زیر پیراهن همراه خود داشته باش. هر دقیقه ممکن است لازمش

1- Brotherhood 2- Saint Assassins 3- Mount Hermon 4- Sadducee

داشته باشی. برادرم، داریم وارد روزهای سختی میشویم. صدای قدمهای سبکبال را که نزدیکتر و نزدیکتر میشود، نمیشنوی؟ صدای قدمهای مسیحا است. باید راهها بروی او باز باشد. دشنه از نان شب هم واجب‌تر است. اینجا را باش، بمن نگاه کن!

یهودا پیراهنش را گشود. بغل پوست سیاه سینه‌اش دشنهٔ دودم برهنه و برّاقی بود.

– اگر بخاطر یعقوب، پسر کلّه پوک زبدی نبود، همین امروز این دشنه را در قلب یک خائن فرو کرده بودم. دیروز پیش از ترک ناصره انجمن اخوّت او را بمرگ محکوم ساخت.

– چه کسی را؟

–... و قرعهٔ کشتن او به نام من افتاد.

فیلیپ دو باره پرسید: «چه کسی را؟» ترس ورش داشته بود.

سرخ ریش بطور ناگهانی پاسخ داد: «این بخودم مربوط است. توی کارهای ما فضولی مکن.»

–بمن اعتماد نداری؟

یهودا به اطراف نگاهی انداخت، آنگاه خم شد و بازوی فیلیپ را گرفت.

– خوب گوشهایت را باز کن، فیلیپ ببین چه میگویم. یک کلمه از حرفهایم را پیش کسی بروز نده، والاّ کارت تمام است. الان بر سر راهم به بیابان هستم. به صومعه میروم. رهبانان از من خواسته‌اند که برایشان چیـزهائی بسازم. سه چهار روز دیگر از اینجا عبور خواهم کرد. حرفهائی را که با هم رد و بدل کردیم، خوب توی ذهنت سبک سنگین کن. مهر سکوت بر لب بزن. این راز را برای کسی فاش مکن. تنها خودت تصمیم بگیر. اگر مردیت ثابت شد و به تصمیم درست رسیدی، نقشهٔ قتل را برایت فاش خواهم ساخت.

– قتل چه کسی؟ من می‌شناسمش؟

یهودا با بلند کردن دست هیولایش جواب داد: «اینقدر عجله بخرج مده. تو هنوز به سلک اخوّت در نیامده‌ای. خداحافظ. تا حالا آدم بی مصرفی بودی، هیچکس اهمیت نمیداد که مرده‌ای یا زنده. من هم همینطور بودم- یک آدم بی مصرف، تا روزیکه به انجمن اخوّت پیوستم. و از آنوقت تا کنون، آدم دیگری شده‌ام. من یک مرد شدم. دیگر آن یهودای سرخ ریش، آن آهنگری نیستم که مثل گاو جان میکند و فکر و ذکری جز پرکردن شکم و دک و پوز زشتش نداشت. حالا من برای هدفی بزرگ کار میکنم، میشنوی؟ برای هدفی بزرگ. و کسی که برای هدفی بزرگ کار میکند، حتی اگر پست‌ترین آدمها هم باشد، بزرگ میگردد. فهمیدی؟ بیش از این چیزی ندارم بتو بگویم. خدا نگهدار.» با این گفته به خرش سیخونکی زد و به طرف بیابان رهسپار شد.

فیلیپ با خودش تنها ماند. با تکیه به عصای چوپانی‌اش، یهودا را تا رسیدن به آنسوی صخره سنگها و ناپدید شدن، نگاه کرد. با خود اندیشید: «این سرخ ریش حرفهای

خوب خوب میزند، مثل یک آدم مقدّس. حواست هست؟ شاید کمی با خودستائی حرف میزند، ولی گوش چه کسی بدهکار است. مادام که پای حرف در میان باشد، همه چیز به خوبی و خوشی میگذرد. امّا وقتی پای عمل در میان بیاید... فیلیپ بیچاره، مواظب باش. به گوسفندانت فکر کن. این کار کمی فکر میخواهد. بهتر است کاری به کارش نداشته باشی و صبر کنی که چه پیش می آید.»

آنگاه عصای چوپانی را بر دوش نهاد— صدای زنگوله بزها و گوسفندان را شنیده بود— و سوت‌زنان بطرف آنان دوید.



درهمین حیص و بیص، فرزند خوانده‌های زبدی آتشی روشن کرده و آب بار کرده بودند. بمحض جوش آمدن آب، ماهی خاردار و صدف و عقرب در یائی، یکی دوتا هم بلوط در یائی، بداخل آن انداختند و برای اینکه غذا بوی در یا داشته باشد، سنگ خزه‌داری را هم به مخلّفات افزودند. ماهیگیران گرسنه دور ظرف غذا حلقه زده، با بی‌تابی منتظر نشسته بودند و آهسته بین خود گفتگو میکردند. پیرتر ین آنها بطرف بغل دستی اش خم شد. «دیدی آهنگر چطوری توی روش وایستاد! صبر داشته باش. آنروز که فقرا بالا بیایند و اغنیا پائین بروند، فرا خواهد رسید. معنای عدالت همینه.»

دیگری که از دوران جوانی به اینسو همه‌اش گرسنگی کشیده بود، جواب داد: «فکر میکنی چنین اتفاقی خواهد افتاد؟ فکر میکنی امکان وقوع چنین حادثه‌ای در روی زمین باشد؟»

پیرمرد پاسخ داد: «خدائی هست، مگر نه؟ آره خدائی هست. و او عادل است، درسته؟ اگر خداست، باید هم عادل باشد، اینطورنیست؟ او عادل است. بنابراین می بینی که چنین اتفاقی خواهد افتاد. پسر، صبر آن چیزی است که لازم داریم -صبر.»

زبدی که متوجّه بعضی ازحرفهای آنها شده و سوءظن پیدا کرده بود، گفت: «آهای، چه شرو وری می بافید؟ شما فقط دلواپس کارتان باشید و خدا را بحال خود بگذارید. او بهتر از شما میداند که چکار می کند.»

همگی بلافاصله حبّ سکوت خوردند. ماهیگیر پیر بپاخاست. قاشق چوبی را برداشت و غذا را بهم زد.

فصل نهم

در همان ساعت که فرزندخوانده‌های زبدی تور بر روی دوش می انداختند و پرتو صبحگاهی بر روی دریاچه، باآن‌آب زلالش که گوئی تازه از دستهای آفریننده‌اش تراویده بود، می افتاد، پسر مریم همراه یعقوب، پسر بزرگتر زبدی، راه می پیمود. ایشان پیشاپیش مجدل را پشت سر نهاده بودند. گاه و بیگاه برای لحظه‌ای متوقف می شدند تازنانی راکه بخاطر گندم از دست رفته شیون میکردند، تسلّی دهند. و سپس، گفتگوکنان، براهشان ادامه میدادند. توفان یعقوب را هم گرفتار کرده بود. شب را در مجدل گذرانیده بود. در خانه دوستی اطراق کرده و پیش از طلوع سحر برخاسته بود تا سفرش را از سر بگیرد.

یعقوب در نیم رنگ آبی فجر، از میان گل و لای خود را می کشید و دلواپس رسیدن به در یاچهٔ جنسارت بود. آثار تلخی هر آنچه که در ناصره دیده بود، پیشاپیش در وجودش سترده گشته بود. جانباز مصلوب به خاطره‌ای دور بدل شده و ذهن او را بار دیگر قایقهای ماهیگیری و آدمهای پدرش— روزمرّگی — فراگرفته بود. از روی چاله چوله هائی که‌آب‌باران بوجود آورده بود، قدم برمیداشت. آب از درختان نیم‌خندان و نیم‌گریان می چکید. آسمان بر فراز سر او میخندید. پرندگان بیدار میشدند. روز با شکوهی بود. امّا با افزایش روشنائی میتوانست ببیند که سیلاب چه بروز خرمنجاها آورده بود. توده‌های گندم و جو در خرمنجاها، همراه آب، براه افتاده بود. اوّلین گروه کشتکاران بهمراه زنانشان به مزارع ریخته و سرود عزا سر داده بودند. یعقوب، ناگهان پسر مریم را دید که همراه دو زن پیر بر روی خرمنجا خم شده بود.

چوبدستی اش را محکم در مشت گرفت و دشنام داد. ناصره، همراه با صلیب و جانباز مصلوب دوباره در ذهنش جان گرفت. و حالا صلیب‌ساز را باش که همراه زنان برای گندم از دست رفته ندبه و زاری مینمود! روح یعقوب خشن‌وناهمساز بود. پرچانگی و

درنده‌خوئی و بیرحمی را از پدرش به ارث برده بود، و هیچ شباهتی به مادرش سالومه[1] که زن پاک سیرتی بود، یا یوحنّا، برادر خوش قلب و دوست داشتنی اش، نداشت... در حالیکه چوبدستی را محکم در مشت گرفته بود، با خشم بطرف خرمنجا به پیش رفت.

درست در همان لحظه پسر مریم، که اشک از گونه هایش جاری بود، از جا برخاست تا به جاده بازگردد. دوزن پیر دستهای او را گرفته، با بوسه و التماس نمیگذاشتند از جایش تکان بخورد. در یافتن کلمات مناسب برای تسلّی دادن ایشان، چه کسی میتوانست با این رهرو ناشناخته کوس برابری بزند؟ در حالیکه آهسته‌آهسته دستهایش را از چنگ پیرزنها بیرون می کشید، مرتب به ایشان می گفت: «گر یه نکنید، گر یه نکنید، من برمیگردم.»

یعقوب، که دهانش از تعجّب بازمانده بود، از رفتن باز ایستاد. چشمان صلیب‌ساز، که از اشک حلقه زده بود، برق میزد. در یک لحظه به آسمان برافراشته گلرنگ می نگر یستند و لحظه ای دیگر به زمین و به آدمهای خمیده‌قامت، که درون گل و لای می غلطیدند و شیون میکردند. یعقوب با خود زمزمه کرد: «یعنی این همان صلیب‌ساز است؟» و با تشو یش خود را بکناری کشید. «از چهرهٔ او مثل چهرهٔ الیاس نبی نور ساطع است.» پسر مر یم اینک قدم به حاشیهٔ خرمنجا نهاده بود. یعقوب را دید. او را بجا آورد و بعلامت سلام دست روی قلب گذاشت.

پسر زبدی با لحن شیر ین گفت: «پسر مر یم، اغر بخیر؟» و پیش از آنکه دیگری بتواند پاسخ دهد، به گفته خود افزود: «با هم برو یم. راه دراز است و همسفر می طلبد.» پسر مر یم برای خودش بازگو کرد: راه دراز است و همسفر می طلبد، اما اندیشه اش را بر زبان نراند. گفت: «برو یم» و با هم از جاده هموار به طرف کفرناحوم براه افتادند.

مدتی بدون صحبت گذشت. شیون زنان از خرمنجاها برمیخاست. پیرمردان با تکیه به عصا، گندم بتاراج رفته را میان آب می نگر یستند. کشتکاران با چهره تار یک، بیحرکت در وسط مزارع درو شده و مفلوک خـــود ایستاده بودند. بعضی از ایشان ساکت مانده و برخی کفر و ناسزا بر زبان میراندند.

پسر مر یم، با کشیدن آهی، گفت: «چه میشد اگر تنها یک انسان قدرت تحمل گرسنگی را تا سر حد مرگ میداشت تا مردم از گرسنگی تلف نمیشدند!»

یعقوب از گوشه چشم به او نگاه کرد و با تمسخر اظهار داشت: «اگر میتوانستی گندم بشوی تا مردم ترا بخورند و نجات پیدا کنند، اینکار را میکردی؟»

— چه کسی نمیکرد؟

چشمان شاهین‌صفت و لبان زمخت و فروآو یخته یعقوب لرز ید. جواب داد: «من!»

پسر مر یم ساکت بود. دیگری بخودش گرفت و با غرولند گفت: «من چرا باید از بین بروم؟

1- Salome

این خدا بود که سیل فرستاد، من چه گناهی کرده‌ام؟» وحشیانه به آسمان نگریست و افزود: «چرا خدا اینکار را کرد؟ چه خلافی از مردم سر زده بود؟ من که نمی فهمم، تو چطور پسر مریم؟»

— برادرم مپرس. گناه دارد. تا چند روز پیش منهم سؤال میکردم، امّا حالا می فهمم. این همان ماری بود که اولین آفریدگان را ازراه‌بدربردو خدا ایشان را از بهشت بیرون انداخت.

— منظورت از «این» چیست؟

— سؤال.

پسرزبدی گفت: «نمی فهمم»، و قدمهایش را تند کرد. دیگر برای همسفر بودن با پسر مریم تره خرد نمیکرد. کلمات او بر جانش سنگینی میکردند و سکوت هایش از کلمات وی تحمل ناپذیرتر بودند. اینک ایشان به سربالائی کوچکی در دشت رسیدند. آبهای متلألو جنسارت ازدور پیدا بود. قایقها بوسط دریاچه رسیده و ماهیگیری آغاز شده بود. آفتاب چون دزدی خون‌آلوده از بیابان سر کشید. کنارهٔ دریاچه شهر تجارتی ثروتمندی با تمام سپیدیش می درخشید.

یعقوب قایقهایش را از دور دید و ذهنش از ماهی پر شد. به سوی همسفر ناجورش برگشت و پرسید: «پسر مریم، کجا میروی؟ نگاه کن، کفرناحوم آنجاست.»

پسر مریم سر به پائین انداخت و پاسخی نداد. خجالت می کشید بگوید که بسوی صومعه میرود تا آدم مقدّسی بشود. یعقوب با بالا انداختن سر چپ چپ به او نگریستن گرفت. ناگهان اندیشه ای شیطانی به ذهنش خطور کرده بود. خشم آلود پرسید: «ترجیح میدهی چیزی نگوئی، اینطور نیست؟ داری پنهانش میکنی، درسته؟» دست زیر چانه همسفرش انداخت و سر او را بالا گرفت: «بچشمهای من نگاه کن. بگوببینم، کی ترا فرستاده؟»

پسر مریم آهی کشید و زمزمه کرد: «نمیدانم، نمیدانم. شاید خدا، شاید هم...» تردید کرد. ترس آنچنان بر او مستولی شده بود که کلمه در گلویش گیر کرد. راستی نکند که از طرف شیطان مأمور شده باشد؟

خنده‌ای خشک و آمیخته با تحقیر از لبان یعقوب جستن کرد. بازوان او را محکم گرفت و با خشونت تکان داد. با ملایمت داد زد: «یوزباشی، دوستت یوزباشی، همونیست که ترا فرستاده؟»

آری خودش بود. حتماً یوزباشی او رابعنـــوان جاسوس فرستاده بود. جانبازهای جدید، کوهها و صحرا را انباشته بودند. ایشان بدهات سرازیر میشدند. پنهانی با مردم رابطه برقرار میکردند و با آنان از انتقام و آزادی سخن می گفتند. یوزباشی خونخوار ناصره جاسوسهای زرخرید یهودی به دهات گسیل داشته بود. این شخص، همین صلیب‌ساز، هم بدون شک یکی از آنان بود.

یعقوب با غیظ عیسی را از خود راند. درحالیکه صدایش را پائین آورده بود، گفت: «پسر نجّار، گوش کن. همین جا راه ما از هم جدا میشود. تو ممکن است از مقصدت بی اطلاع باشی، امّا من مطلعم. بسیار خوب، حالا برو، ولی این آخرین باری نخواهد بود که مرا می بینی یا راجع به من چیزی میشنوی. بیچاره، بهر سو که مرا بکشانی دنبالت میکنم، و وای بحالت! بیش از این حرفی ندارم، ولی این را از من داشته باش که راهی را که انتخاب کرده‌ای، جان سالم از آن بدر نمیبری!» آنگاه، بی‌آنکه دستش را برای خداحافظی دراز کند، با عجله سرازیر شد.



فرزندخوانده‌های زبدی، دیگ مسی را از روی آتش برداشته و دور آن حلقه زدند. اولین نفری که قاشق چوبی را داخل دیگ کرد، خود پیرمرد بود. بزرگترین ماهی را انتخاب کرد و مشغول خوردن شد. امّا پیرمردترین افراد گروه دستش را پیش آورد تا او را از خوردن بازدارد. یادآورشد که: «فراموش کردیم سپاس بجای بیاوریم.»

زبدی پیر، درحالیکه لقمه‌اش را میجوید، قاشق چوبی را بلند کرد و به شکرگزاری بدرگاه خدای اسرائیل پرداخت، بخاطر فرستادن ماهی و گندم و شراب و روغن، تانسل‌های کلیمیان را پرورش داده و تا فرارسیدن روز خدا توان تحمل به آنان بدهد، روزی که دشمنانشان پراکنده خواهند شد، روزی که تمامی ملّتها در پیشگاه اسرائیل بخاک افتاده، سجده‌اش خواهند کرد، روزی که تمامی خدایان سر بر آستان ادونیا سائیده، او را پرستش خواهند نمود. «ای پروردگار، برای همین است که میخوریم. برای همین است که زن می گیریم و بچّه‌دار میشویم. برای همین است که زندگی میکنیم— همه بخاطر تو!» و با این گفته، ماهی را با یک قورت پائین فرستاد.

در همانحال که آقا و کارگر غذا میخوردند و از میوهٔ زحمات خویش لذت میبردند و دیده به دریاچه— مادری که منبع قوتشان بود— دوخته بودند، ناگهان یعقوب، خشمناک و گل‌آلود، جلو ایشان نمایان شد.

ماهیگیران برایش جا باز کردند و زبدی پیر، که کیفش کوک بود، فریاد زد: «خوش آمدی. بخت با تو یار است. بنشین و بخور. تازه چه خبر؟»

جوابی نیامد. پسر کنار پدرش زانوزد امّا دست بسوی دیگ، که بوی خوش و بخار از آن متصاعد بود، دراز نکرد. زبدی پیر با ترس و لرز سر برگردانید و به او نگریست. این پسر گوسفندوار و کم حرفش را خوب میشناخت و از سرو علن وی باخبر بود و از او میترسید. پرسید: «مگر گرسنه نیستی؟ این چه قیافه‌ای است که پیدا کرده‌ای؟ این بار دیگر با کی دعوا میکردی؟»

یعقوب با خشم جواب داد: «با خدا و شیاطین و انسانها. گرسنه‌ام نیست.»

زبدی با خودش گفت: «بر شیطان لعنت. آمده است نگذارد یک لقمه خوش از

گلو یمان پائین برود.» امّا از بز بان آوردنش خودداری کرد تا خلقش تنگ نشود و موضوع صحبت را عوض کند. با مهربانی روی زانوی پسرش زد و با چشمکی گفت: «آهای بدفطرت، در راه با کی حرف میزدی؟»

یعقوب از جا پر ید: «که اینطور، پس ما جاسوس دار یم؟ کی بشما گفت؟... من با کسی حرف نمیزدم!» و با این گفته، بپا خاست، بسوی در یاچه رفت، زانوانش را در آب فرو برد و خود را شستشو داد. آنگاه بسوی گروه بازگشت. امّا با دیدن قیافه های خندان ایشان که میخوردندو میخندیدند، مثل توپ ترکید: «شما میخور ید و مینوشید، و در ناصره دیگران بخاطر شما مصلوب میشوند!» دیگر نتوانست قیافه آنان را تحمّل کند و غرولندکنان بطرف ده براه افتاد. ز بدی پیر پشت سر او نگر یست و در حالیکه سر تکان میداد، گفت: «پسرانم چون خاری در دیدگانم هستند. یکیش ز یاده از حد ملایم و پارسا، دیگری بیش از اندازه کلّه‌-شق. هر کجا که میرود یا توقف میکند، جار و جنجال براه می اندازد. خار... هیچکدام آدم درست و حسابی نشدند: یک کمی نرم، کمی برخلاف طینت، گاهی مهر بان، گاهی یک سگ هار، نیمی شیطان، نیمی فرشته- خلاصه، یک آدم!» با کشیدن آهی، ماهی سرطلائی را بدهان چپانید تا تلخکامی را فرو دهد. گفت: «خدا را شکر که ماهی های سرطلائی دار یم و در یاچه هائی که زاینده آنها هستند و خدائی که در یاچه ها را خلق کرده است.»

پیرمرد گروه گفت: «تو که چنین میگوئی، پس یونس پیر چه بگو ید؟ بینوا هر روز عصر روی صخره سنگی می نشیند، بسوی اورشلیم نگاه میکند و برای پسرش آندر یاس اشک می ر یزد. آندر یاس یکی از همان سر بهواهاست. میگو یند که پیغمبری را کشف کرده وهمه جا دنبال او راه می افتد، جز ملخ وعسل چیزی نمیخورند و مردم را میگیرند و بداخل رود اردن فرو میکنند تا از قرار معلوم گناهانشان را بشو یند.»

ز بدی درآمد که: «و بما گفته اند پسردار شو ید تا کارتان رونق بگیرد. اون کوزه را بمن بدهید. بنظرم هنوز کمی شراب اون توباشد. میخواهم حالم سرجا بیاید.»

صدای گامهای سنگین و کندروی، روی قلوه سنگها شنیده شد. چنین مینمود که حیوان عظیم الجثّه ای با خشم نزدیک میشود. ز بدی پیر سر برگردانید و با صدای بلند گفت: «صفا آوردی، یونس نازنین.» ر یش شراب‌آلودش را پاک کرد و با احترام از جا برخاست و تعارف کرد که بنشیند. «با پسرهام نشستیم و دار یم از خودمان با ماهی های سرطلائی پذیرائی می کنیم. بفرما، ماهی میل کن و برایمان حرف بزن. از پسرت، آندر یاس مقدس چه خبر داری؟»

ماهیگیر پیری جلو ایشان ظاهر شد. کوتاه و چهارشانه بود. پاپوشی نداشت و آفتاب او را کباب کرده بود. چشمانش بی رمق و تیره بود، با کلّه بزرگی که موهای سپید مجعد پوشانده بودش و پوستی که مثل فلس ماهی شده بود. به جلو خم شد و تک تک ایشان را

از زیر نظر گذرانید. دنبال کسی می گشت.

زبدی پرسید: «پدر یونس، دنبال چه کسی میگردی؟ مثل اینکه خیلی خسته ای که نمیخواهی حرف بزنی؟» به پاها، ریش و موی سر یونس خیره شد: از استخوان ماهی و خزه‌در یائی پر شده بودند. لبان کلفت و قاچ‌قاچ او هم مثل لبان ماهی باز و بسته میشدند و صدائی نمیکردند. زبدی میخواست زیر خنده بزند که ناگهان ترس بر او مستولی شد. سوءظن احمقانه‌ای از ذهنش گذشت. هراسناک، دستهایش را بجلو دراز کرد، گوئی میخواست یونس پیر را از نزدیکتر آمدن بازدارد. درحالیکه روی پاهایش جست میزد، داد زد: «حرف بزن، نکند که یونس نبی باشی؟ اینهمه مدّت با ما بوده‌ای و خودت را پنهان داشته ای؟ بنام ادونیا ترا سوگند میدهم که حرف بزنی. شنیدم که یکبار آن عابد صومعه در بارهٔ ماهئی حرف میزد که یونس نبی را درسته قورت داده و بعدها، صحیح و سالم او را بالا آورده بود. بنابراین، خدایا کمکم کن. آنطور که عابد، یونس را برای ما توضیح داد، درست مثل تو بود: خزه‌در یائی به موهای سر و سینه اش چسبیده بود و ریشش پر از نوزاد خرچنگ بود. یونس، بدل نگیری، ولی شرط می بندم که اگر داخل ریشت را بگردم، خرچنگ خواهم یافت.»

ماهیگیرها قاه‌قاه می خندیدند، امّا زبدی با وحشتی در چشمانش به دوست قدیمی خود نگریستن گرفته بود. به او گفت: «ای مرد خدا حرف بزن. تو یونس نبی هستی؟»

یونس پیر سر بعلامت نفی تکان داد. بخاطر نمی آورد که ماهی قورتش داده باشد. با این حال، ممکن بود. پس از سالیان سال مبارزه با ماهی، از کجا میتوانست بخاطر بیاورد؟

زبدی پیر زمزمه کنان گفت: خودش است، خودش است.» و چشمانش از سوئی به سوی دیگر می چرخید، گوئی میخواست راه فراری بجوید. میدانست که پیامبران آدمهای متلّونی بودند که نمیشد به ایشان اعتماد کرد. در هوا، دریا یا آتش ناپدید میشدند و بعدها وقتی که انتظار نداشتی، بیکباره جلوت سبز میشدند. مگر الیاس سوار بر آتش به آسمان برنخاسته بود؟ با وجود این، هنوز زنده بود و سلطنت میکرد. و فرقی نداشت که به کدام قله کوهستانها میرفتی، آنجا پیش رویت بود. همین امر در بارهٔ خنوخ هم مصداق داشت: او جاودانه بود. و حالا اینهم یونس نبی. زبدی بخودش گفت: «خود را به کوچهٔ علی چپ میزند. وانمود میکند که ماهیگیری است و پدر پطرس و آندر یاس میباشد. بهتر است با مهربانی با او رفتار کنی. این پیغمبران موجودات عجیب غریب و کلّه شقی هستند، و اگر حواست را جمع نکنی، توی دردسر می افتی.» بنابراین با لحنی شیرین گفت:

— همسایهٔ عزیز پدر یونس، دنبال کسی میگردی؟ یعقوب را میخواهی؟ از ناصره برگشت امّا بنظر میرسد که خسته بود و بده رفت. از حال و احوال پسرت پطرس بخواهی، گفت که بحمدالله و المنّه حالش خوب و نگرانی در بین نیست. سلامت است و بزودی می آید. صمیمانه سلام میرساند. گوشت با من است، یونس؟ اشاره‌ای بده.

با او به گرمی حرف میزد و شانه‌های چرم گونه‌اش را مینواخت. کی میدانست، همه چیز ممکن بود. و این ماهیگیر کلّه پوک شاید یونس نبی بود. بنابراین بهتر بود که حواسش جمع باشد. یونس پیر دولا شد. از داخل دیگ یک عقرب در یائی درآورد و درسته بدهانش گذاشت و مشغول جویدن شد. آنگاه من ومن کنان گفت: «(من میروم)»، و پشت به ایشان نمود. بار دیگر قلوه‌سنگها به قرچ قروچ افتادند. یک مرغ در یائی بالای سرش آمد، بال بر هم زد و لحظه‌ای ایستاد، گوئی چشمش به خرچنگی درون موی سر ماهیگیر افتاده بود. امّا ظاهراً از روی ترس، به قیژ و قاژ افتاد و دور شد.

زبدی پیر گفت: «بچه‌ها مواظب باشید. شرط می‌بندم که یونس نبی باشد. حالا که پطرس اینجا نیست، بهتر است دو نفر از شما بکمک او بروید. والاّ خدا میداند که چه بر سر ما بیاید!»

دو ماهیگیر غول پیکر از جا برخاستند و نیمی به شوخی و نیمی با ترس او را مخاطب قرار دادند: «زبدی، تو مسئول عواقب اینکار هستی. پیامبران حیواناتی وحشی هستند. همینطور بی‌خبر دهان باز می‌کنند و آدم را زیر دندان می‌اندازند! باشد، برویم. خداحافظ.» زبدی پیر از سر رضایت خود را کش داد. با این پیغمبر خوب تا کرده بود. اکنون رو بسوی بقیه فرزندخوانده‌هایش نموده گفت: «بچه‌ها، خود را شاد نشان دهید. با شادمانی قدم بردارید. سبدها را از ماهی پر کرده به طرف دهات براه بیفتید. امّا حواستان را جمع کنید. کشتکاران آدمهای مکّاری هستند، مثل ما ماهیگیرها بی‌شیله‌پیله نیستند. ما بندگان خاص خدائیم. تا آنجا که میتوانید، هر چه کمتر ماهی بدهید و هر چه بیشتر گندم (حتی اگر مال پارسال هم باشد) و روغن، شراب، مرغ و خرگوش بگیرید. حواستان هست؟ دودوتا چهارتا.»

فرزندخوانده‌ها از جا جسته، شروع به پر کردن سبدها نمودند.

آن دورها، پشت صخره‌سنگ‌ها، یکنفر ســوار بر شتری دوان نمودار گشت. زبدی پیر دست حمایل چشم نمود و نگاه کرد. با صدائی بلند گفت: «آهای بچه‌ها، بیائید اینجا و نگاهی بیندازید. فکر نمی کنید یارو پسر من، یوحنّا، باشد؟»

سوار اینک از روی شن نرم میگذشت و به ایشان نزدیک میشد.

ماهیگیرها یکصدا فریاد زدند: «خودش است، خودش است. چشمت روشن.»

سوار اکنون از جلو ایشان رد میشد و برای دادن سلام دست تکان میداد.

پدر پیر داد زد: «یوحنّا چرا اینهمه عجله داری؟ اغر بخیر؟ دقیقه‌ای توقف کن تا ترا ببینیم.»

— عابد در حال موت است. فرصت ندارم.

— چه خبرش است؟

— نمیخواهد غذا بخورد. دلش میخواهد بمیرد.

— چرا، چرا؟

امّا کلمات سوار در هوا گم شد.

زبدی پیر سرفه کرد. لحظه‌ای اندیشید و آنگاه سر تکان داد. گفت: «خداوند ما را از آفت تقدّس مصون بدارد.»



پسر مریم، سرازیر شدن یعقوب را بسوی کفرناحوم، با گامهای خشم‌آلود، تماشا کرد و آنگاه با پاهای صلیب‌وار و قلبی پردرد خود را روی زمین انداخت. چرا او که آنچنان مشتاق دوست داشتن و دوست داشته شدن بود، اینهمه نفرت در قلب آدمیان بیدار می کرد؟ تقصیر از خودش بود. خدا و مردم مقصّر نبودند. چرا اینهمه با بزدلی رفتار می کرد، چرا راهی را انتخاب می کرد و آنگاه شهامت پیمودنش را تا آخر نداشت؟ او ترسوئی ذلیل و قابل ترحم بود. چرا مجدلیّه را بعنوان همسر برنمی گزید، تا از شرم و مرگ خلاصی اش دهد؟ و بدانگاه که خداوند، با فرو بردن چنگالهایش در سر او، امر به برخاستنش می‌داد، چرا به زمین می چسبید و از برخاستن ابا می کرد؟ و حالا چرا بندهٔ ترس بود و به بیابان می رفت تا خود را پنهان سازد؟ فکر نمی کرد که خدا آنجا هم، مثل هر جای دیگری، پیدایش خواهد نمود؟

خورشید تقریباً بر بالای سرش ایستاده بود. ندبه و ناله برای گندم از دست رفته متوقف گشته بود. این مردم رنج کشیده پیشاپیش به مصیبت‌ها خو گرفته بودند. ایشان فرایاد می آوردند که مویه‌هاشان ثمری ببار نیاورده بود. بنابراین، دم برنمی آوردند. هزاران سال بود که زیر بار ظلم بودند، گرسنگی کشیده بودند، نیروهای پیدا و پنهان به این سو و آن سویشان کشانده بود. امّا بطریقی گلیم خود را از آب بیرون کشیده بودند. و همین به ایشان شکیبائی آموخته بود.

مارمولک سبزی از زیر بوتهٔ کوتاهی بیرون خزید. آمده بود آفتاب بگیرد. با دیدن این انسان— حیوان ترسناک، دلش فرو ریخت و شروع به تالاپ تالاپ کردن نمود. امّا بخودش دل داد و درازای بدنش را به صخره سنگ گرم چسبانید. چشمان سیاه کهربائیش را برگرداند و با اطمینان دیده به پسر مریم دوخت، گوئی با او چاق سلامتی می کرد، یا می گفت: «چونکه دیدم تنهائی، آمدم مصاحب توباشم.» پسر مریم خوشحال شد و نفس در سینه حبس کرد تا مبادا این مهمان را بترساند. ولی هماندم که او را می نگریست و قلبش چون قلب او می تپید، دو پروانه سیاه سرخ‌خال بین آنان به اهتزاز در آمدند. بسوی پسر مریم پر می گشودند و عقب گرد می کردند و بطرف مارمولک می‌رفتند. خیال رفتن نداشتند. با شادمانی می‌رقصیدند، در آفتاب ورجه ورجه می کردند و دست آخر روی دستار خونین مرد نشستند و خرطومشان را روی نقاط سرخ قرار دادند، گوئی هوای مکیدن خون را داشتند. احساس نوازش خرطومهای پروانه‌ها بر فرق سرش، او را بیاد پنجه‌های خدا انداخت و بنظرش آمد که پنجه‌های خدا و خرطوم پروانه پیغام یگانه‌ای برای او می آوردند. آه چه می شد که

خدا به انسان همواره بسان صاعقه یا لاشخوری تیز چنگ فرود نمی آمد، بلکه مثل یک پروانه نازل می شد! و در همانحال که خدا و پروانه ها را در ذهنش یگانه می کرد، احساس نمود که چیزی کف پاهایش را قلقلک می دهد. پائین نگریست و زنجیره‌ای از مورچه های درشت برنگ زرد و سیاه را دید که زیر قوس پاهایش باشتاب در رفت و آمد بودند. در دسته های دوتائی یا سه‌تائی با آرواره‌هایشان گندم حمل می کردند. از گندمزار دزدیده بودند، از دهان آدمها، واینک آنرا به لانه‌هایشان حمل و نقل می کردند. و در تمام این احوال خدا، «مورچهٔ کبیر»، را سپاسگزاری می کردند که همواره دلواپس آدمهای برگزیده‌اش، مورچه ها، بود. سر بزنگاه، درست وقتیکه گندم در خرمنجاها تلنبار شده بود، سیل به مزارع می فرستاد. پسر مریم آه کشید. با خود اندیشید: «مورچگان هم آفریدگان خدایند، آدمیان و مارمولکها هم، و ملخهائی که در زیتونستانها صدایشان را می‌شنوم و شغالهائی که شب هنگام زوزه می کشند، وسیل ها و گرسنگی...» صدای نفسهای تند کسی را پشت سرشنید. ترس سراسر وجودش را فرا گرفت. مدتی بود که آن زن را فراموش کرده بود، امّا او فراموشش نکرده بود. می توانست پشت سر خویش او را احساس کند که مثل خودش چهار زانو نشسته و بسختی نفس می کشد.

با خود زمزمه کرد: «نفرین هم مخلوق خداست.»

احساس کرد که در نفس خدا پیچیده شده است. این نفس، گاهی گرم و مهربان و گاهی وحشی و بیرحم، بر او می وزید. مارمولکها، پروانگان، مورچگان و نفرین، همه خدا بودند.

با شنیدن صدا و ترنّم زنگوله در امتداد راه، سر برگردانید. کاروانی دراز از شتر، مملو از کالاهای قیمتی، عبور می کرد و الاغ محقّری جلودار بود. این کاروان حتماً از نینوا و بابل، دامنهٔ رود پربرکت حضرت ابراهیم، براه افتاده از امتداد بیابان عبور می کرد و ابریشم، ادویه، عاج وشاید بردگان زن و مرد به کشتی های رنگارنگ در یای بزرگ حمل می کرد.

کاروان در قطاری منظّم راه می پیمود. چنین می نمود که پایانی ندارد. پسر مریم با خود اندیشید: «این آدمها چه ثروت و مکنتی‌دارند!»عاقبت، در انتهای کاروان، تجّار ریش سیاه ثروتمند با گوشواره های طلائی، ردای سبز و جلباب سفید، نمودار شدند. اینک از پیش او عبور می کردند و با خرامیدن شتران پیچ و تاب می خوردند.

پسر مریم بخود لرزید. ناگهان بذهنش رسید که ایشان در مجدل توقف خواهند نمود. بخود گفت: «ودرخانه مجدلیّه روز و شب باز است و ایشان وارد خانه او می شوند. مجدلیّه باید ترا نجات دهم— اوه چه میشد اگر می توانستم ترا ای مجدلیّه، نجات دهم. قوم اسرائیل را نمی توانم نجات داد. من پیغمبر نیستم. اگر لب بگشایم، نمی دانم چه بگویم. خداوند لبانم را با اخگرهای سوزنده تقدیس ننمود، صاعقه بر درونم فرود نیاورد تا آتش بگیرم و دیوانه‌وار به خیابانها بشتابم و فریاد بزنم... می‌خواهم کلمات از آن او باشند. مرا با

کلمات چه کار! من فقط دهان می گشایم و او حرف خواهد زد. نه، من پیغمبر نیستم. من آدم معمولی و ساده‌ای بیش نیستم، که از همه چیز می‌ترسد. مجدلیّه، نمی توانم ترا از رختخواب شرم بیرون بکشم. بنابراین به بیابان، به صومعه می روم تا برایت دعا کنم. نیایش، همه توان است. منقول است که درخلال جنگها، مادام که موسیٰ دست بر آسمان دراز می کرد، بنی اسرائیل فاتح بودند. و بمحض آنکه دست های او خسته می شد و پائینشان می آورد، شکست می خوردند... مجدلیّه، بخاطر تو دستهایم را روز و شب به سوی آسمان بلند می کنم.»

بالا نگریست تا ببیند خورشید چه وقت می خواهد غروب کند. می خواست شبها به سفر ادامه دهد، تا بتواند از کفرناحوم بگذرد، بی آنکه کسی او را ببیند. و آنگاه در یاچه را دور بزند و وارد بیابان شود. برای رسیدن، دلش بی تاب تر و بی تاب تر می شد.

در حالیکه باز آه می کشید، زمزمه کرد: «اوه، چه می شد اگر می توانستم از روی آبها گام بردارم و مستقیماً در امتداد در یاچه بروم.»

مارمولک هنوز آفتاب می گرفت و به صخره سنگ چسبیده بود. پروانه ها اوج گرفته، درون روشنائی ناپدید گشته بودند. مورچگان کار حمل و نقل خرمن را دنبال می کردند و بداخل انبارشان می کشانیدند. با شتاب به مزارع می رفتند و با بار تازه باز می گشتند. خورشید آمادهٔ غروب بود. رهگذران کمیاب شده بودند. سایه ها دراز می شدند. عصر بر روی درختان و خاک می افتاد و زراندودشان می کرد. در در یاچه، آب در اغتشاش کامل بود: در یک چشم بهم زدن چهره‌اش را تغییر می داد— سرخ می شد، برنگ بنفش روشن در می آمد، تار یک می شد. ستارهٔ بزرگی بر طاق آسمان مغرب آو یخته بود.

پسر مر یم با خود اندیشید: «هم اکنون شب فرا خواهد رسید. هم اکنون دختر سیاه‌پوش خدا با کاروان ستارگانش از گرد راه فرا خواهد رسید.» و پیش از آنکه ستارگان فرصت بیرون آمدن داشته باشند تا آسمان را بپوشانند، ذهن او را پوشانیدند.

برای از سر گرفتن سفر خود را آماده می کرد که صدای بوقی را از پشت سرش شنید. رهگذری او را صدا می کرد. برگشت و در روشنائی کمرنگ غروب، متوجه شخصی شد که بسوی او اشاره می کرد و از سر بالائی فرا می آمد. کوله‌باری بزرگ بر دوش داشت. در حالیکه تلاش می کرد شمایل رهگذر را از زیر بار تمیز دهد، با خود گفت: «کی می تواند باشد؟» آن صورت رنگ پر یده و ریش کوتاه و کم‌مو، و آن ساقهای نی قلیانی و خمیده را قبلاً جائی دیده بود. ناگهان فر یاد زد: «این توئی، توماس؟ دوره گردیت را دو باره آغاز کرده‌ای؟»

دوره گرد مکّار و چشم چپ، با نفسهای بشماره افتاده، اینک پیش روی او ایستاده بود. کوله بارش رابرزمین گذاشت و عرق از پیشانی پر لک و پیس و چشمان ریز نقش و لوچ خود سترد: چشمانی که رقص دوگانه‌اش تو را در برزخ بلاتصمیمی قرار می داد و

نمی‌دانستی که خوشحالند یا تمسخر می‌کنند. پسر مریم، توماس را بیش از حد دوست می‌داشت. اغلب می‌دیدش که هنگام برگشتن از دوره‌گردی، با بوق در پرشالش، از کنار کارگاه او رد می‌شد. کوله‌بارش را روی میزی می‌انداخت و دربارهٔ دیده‌هایش شروع به سخن گفتن می‌نمود. مسخره‌بازی در می‌آورد، می‌خندید، دست می‌انداخت. نه بخدای اسرائیل اعتقاد داشت و نه بخدای دیگری. می‌گفت: «خدایان ما را دست می‌اندازند، مسخره‌مان می‌کنند تا وادارمان کنند بچه‌های خود را قربانی آنان کنیم، تا بخور برایشان بسوزانیم و با صدای بلند سرود زیبائیشان را سر دهیم...» پسر مریم به او گوش می‌داد و قلب دردمندش اندکی آرامش می‌یافت. این آدم بذله‌گو را تحسین می‌کرد که، برغم تمامی فقرش و تمامی بردگی و فلاکت نژادش، با نوشداروی خنده و لودگی به فقر و بردگی غلبه می‌کرد.

و توماس دوره‌گرد هم پسر مریم را دوست می‌داشت. بعنوان گوسفندی معصوم و ناخوش که بع‌بع‌کنان خدا را می‌جست تا مگر پشت سایه‌اش پنهان شود، به او نگاه می‌کرد. با ول دادن خنده، به او می‌گفت: «تو یک گوسفندی، پسر مریم. ولی گرگی در درون داری که قصد خوردنت را دارد.» آنگاه از زیر پیراهنش مشتی خرما یا یک انار یا یک سیب که از باغی دزدیده بود، در می‌آورد و به او تعارف می‌کرد.

اینک، با تازه کردن نفس، گفت: «از دیدنت خوشحالم. خدا تورا دوست می‌دارد. اغر بخیر؟»

عیسی، درحالیکه به در یاچه اشاره می‌کرد، جواب داد: «به صومعه.»

ــ خوب، در اینصورت از دیدن تو دوبار خوشحالم. یاالله برگرد!

ــ چرا؟ خدا...

امّا توماس مثل توپ ترکید: «بیا و در حق من لطف کن و دوباره دربارهٔ خدا داد سخن مده. او هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد. تمام عمرت اینور و آنور می‌روی تا به او برسی، امّا این آدم سبحان پایانی ندارد. بنابراین، فراموشش کن و توی امور ما قاطی اش نکن. بمن گوش بده، اینجا ما باید با آدم سروکار داشته باشیم، با آدم نانجیب هفت‌خط. اوّل از همه مواظب آن یهودای سرخ ریش باش. پیش از ترک ناصره، دیدم که با مادر جانباز مصلوب پچ‌پچ می‌کرد، بعدش هم با باراباس و دو سه تا از رفقای دشنه بدستش از انجمن اخوّت. شنیدم که اسم تورا می‌بردند. بنابراین مواظب باش، پسر مریم. به صومعه نرو.»

امّا عیسی سر به پائین آورد و گفت: «هر موجود زنده‌ای در دستهای خداست. اوست که تصمیم می‌گیرد چه کسی را می‌خواهد نجات دهد و چه کسی را بمیراند. از ما چه کاری ساخته است؟ من می‌روم و امیدوارم خدا کمکم کند.»

توماس با خشم داد کشید: «تو می‌روی؟ اما همین الان که داریم حرف می‌زنیم، یهودا با دشنهٔ پنهان در زیر پیراهن در صومعه است. تو دشنه‌ای بهمراه داری؟»

پسر مریم بخود لرزید. «نه، دشنه می خواهم چکار کنم؟»

توماس خندید و زمزمه کنان گفت: «ای گوسفند... ای گوسفند... ای گوسفند.» کوله‌بارش را برداشت. «خداحافظ. هر جور عشقت است. من بتو می گویم برگرد و تو می گوئی «می روم.» بسیار خوب، برو. و آنوقت که دیگر خیلی دیر شده، خودت را لگد بزن.» و با چشمکی در چشمان لوچ و ریز نقشش، در حالیکه سوت می زد، از سر بالائی سرازیر شد.

شب اینک مشتاقانه دامن می گسترد. زمین تاریک می‌شد و دریاچه محو می گردید. اولین چراغها در کفرناحوم روشن شد. پرندگان روز، سرهاشان را زیر بال برده و بخواب رفته بودند. پرندگان شب، بیدار گشته و برای شکار می رفتند. پسر مریم اندیشید: «ساعت مقدّسی است. وقت خوبی برای براه افتادن است. هیچکس مرا نخواهد دید. بنابراین، بهتر است عازم شویم.» بیاد کلمات توماس افتاد. زمزمه کنان گفت: «ارادهٔ خدا هر چه باشد، همان خواهد شد. اگر این خداست که مرا بجلو می راند تا قاتلم را پیدا کنم، بنابراین بگذار هر چه زودتر بروم و کشته شوم. دست کم، اینرا می‌توانم انجام دهم و انجامش می دهم.» برگشت و پشت سر را نگریست. به همسفر نامرئی اش گفت: «راه بیفتیم.» و بسوی دریاچه براه افتاد.

شب، دلنواز و گرم و نمناک بود. باد ملایمی از جانب جنوب می وزید. کفرناحوم بوی ماهی و گل یاسمن می داد. زبدی پیر در حیاط خانه زیر درخت بادام بزرگی، همراه زنش سالومه، نشسته بود. شام خود را تمام کرده بودند و مشغول گپ زدن بودند. درون خانه، پسرشان یعقوب، روی تشک خود غلت و واغلت می زد. جانباز مصلوب، ستم تازه‌ای که خدا با از بین بردن گندم در حق مردم روا داشته بود، و پسر مریم که خود را بعنوان جاسوس فروخته بود، اینها در تارو پود ذهنش نشسته و دلش را از خشم لبریز کرده بود. این افکار خواب از چشمانش ربوده بود، و بیرون هم پرچانگی های پدرش، بهمان اندازه، خشمناکش می کرد. در حالیکه از خشم می جوشید، روی پاهایش جستی زد، وارد حیاط شد و بسوی آستانه در رفت.

مادرش با دلواپسی صدا زد: «کجا می روی؟»

یعقوب، غرولندکنان، گفت: «به طرف دریاچه می روم تا هوای تازه استنشاق کنم.» و در تاریکی ناپدید شد.

زبدی پیر سر تکان داد و آه کشان گفت: «زن، دیگر دور و زمانه عوض شده است. اینروزها، جوانها سر به تنشان سنگینی می کند. آنها نه ماهی هستند و نه پرنده، بلکه پرنده ماهی هستند. دریا برایشان کوچک است. بنابراین به هوا پرواز می کنند. امّا مدّت زیادی نمی‌توانند در هوا بمانند، بنابراین دو باره به داخل دریا غوطه‌ور می شوند و باز از سر نوشروع می کنند. آنها پاک عقلشان را از دست داده‌اند. می گوئی نه، باین سوگلی‌ات یوحنّا نگاه

کن. می‌فرمایند: «من به صومعه می روم.» نماز، روزه، خدا... قایق ماهیگیری بنظرش خیلی ریزه میزه می‌آید— جایش تنگ است. و حالا اینهم از آن یکی، یعقوب، که فکر می کردم ذره‌ای عقل توی کلّه‌اش هست. این را از من داشته باش: فیل او هم یاد هندوستان کرده است.[1] ندیدی امشب چطور جوش آورده بود و آمادهٔ انفجار بود و خانه برایش خیلی تنگ می‌نمود. عیبی ندارد. بمن مربوط نیست. ولی چه کسی مواظب قایقها و آدمهایم خواهد بود؟ آیا همه رنجم بر باد خواهد رفت؟ زن، دل و دماغ ندارم. کمی شراب و مزه برایم بیاور تا حالم سرجا بیاید.»

سالومه پیر خود را به کری زد. شوهر پیرش به اندازه کافی شراب نوشیده بود. سعی کرد موضوع صحبت را تغییر دهد و گفت: «آنها جوان هستند، نگرانش نباش. جوانی مثل عرق تند زود سرد می شود.»

— زن، به خدا توراست می گوئی. عجب مخی داری! چرا من اینجا بنشینم و سردرد بگیرم؟ خودش است: آنها جوان هستند و جوانی مثل عرق تند زود سرد می شود. جوانی یک مرض است، رفع می‌شود. منهم وقتی جوان بودم، جوش می‌آوردم و دررختخواب‌غلت— واغلت می‌زدم. فکر می کردم دنبال خدا می گردم، امّا واقع امر این بود که دنبال زنی می گشتم، دنبال تو سالومه! زن گرفتم و آرام یافتم. پسرهای ما هم همین کار را خواهند کرد. بنابراین، اصلاً فکرش را هم نکن. من حالا قانع شدم... زن، کمی مزه و شراب برایم بیـــاور. سالومه عزیز می خواهم بسلامتی تو نوش کنم.

در همسایگی ایشان، یونس پیر تنهای تنها در کلبه‌اش نشسته بود و زیر نور چراغ تورهایش را تعمیر می کرد. وی تور تعمیر می کرد، امّا هوش و فکرش به زنش نبود که سال پیش، همین وقت، مرحوم شده بود، یا به پسر نیمه دیوانه‌اش آندریاس، یا به پسر دیگرش پطرس، آن کلّه‌خرخل‌وضع که میخانه‌های ناصره را زیر پا می گذاشت و پدر پیرش را به امان خدا سپرده بود تا خودش بتنهائی با ماهیها دست و پنجه نرم کند. نه، او به کلمات زبدی فکر می کرد و زیر آوار تشویش کار می کرد. شاید او فی‌الواقع یونس نبی بود. به دستها، پاها، و رانهایش نگریست، همه پر از فلس ماهی بود. حتی نفس و عرق تنش بوی ماهی می‌داد. و حالا بخاطر آورد که دیروز، هنگامیکه بیاد زنش می گریست، گریه‌اش هم بوی ماهی می داد. زبدی پیر ناقلا در مورد خرچنگها راست می گفت: گاه و بیگاه داخل ریشش یکی می جست... شاید یونس نبی بود. آه، برای همین بود که دل و دماغ حرف زدن نداشت، و کلمات را باید با انبر از دهان او می کشیدند، و همیشه هنگام راه رفتن روی زمین خشک پایش می لغزید و سکندری می خورد. امّا وقتی که خود را بداخل دریاچه می افکند، چه کیفی داشت، چه احساس آرامشی می کرد! آب او را روی سینه‌اش بلندمی کرد، نوازشش

۱— در متن: او هم سگان را در همان مسیر هدایت می کند.

می‌نمود، می‌لیسیدش، در گوشهایش غلغل می‌کرد و با او حرف می‌زد، و او، همچون ماهی، بدون کلمات جواب آب را می‌داد و حباب از دهانش خارج می‌شد.

بخودگفت: «بدون شک من یونس نبی هستم. دوباره زنده شده‌ام، ماهی از نو مرا استفراغ کرده است. اما این بار کمی عقل در کله‌ام هست. پیغمبری‌ام بجای خود، ولی وانمود می‌کنم که ماهیگیرم و به احدی هم چیزی نمی‌گویم. دوست ندارم از نو خودم را توی دردسر بیندازم...» بخاطر این فراست، لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست. با خود اندیشید: «چه خوشگل از عهدهٔ کار برآمده‌ام. ببین الان چند سال است که هیچکس، حتی خودم هم، بوئی از این موضوع نبرده بود، تا اینکه آن زبدی ناجنس از کارمن سر در آورد. بهر صورت، ممنونم که چشمانم را باز کرد.»

ابزارش را روی کف کلبه رها کرد، با رضایت دست بهم مالید، گنجه‌ای را باز کرد، کوزهٔ شرابی را بیرون آو..، گلوی کوچک، چاق و فلسی اش را تر کرد. و در حالیکه قاه قاه می‌خندید، شروع به نوشیدن کرد.

*

در حالیکه دو پیرمرد با رضامندی در کفرناحوم شراب می‌نوشیدند، پسر مریم در امتداد ساحل دریاچه، غرق در اندیشه، تنها سفر می‌کرد. تنهای تنها که نبود. پشت سر، صدای بهم خوردن ماسه‌ها را می‌شنید. داخل حیاط مجدلیّه، تجّار جدید از مرکب‌هایشان فرود آمده، روی قلوه سنگها نشسته بودند. ایشان آرام با هم صحبت می‌کردند و در حالیکه منتظر نوبت خویش بودند، خرما و خرچنگ سرخ کرده می‌خوردند. در صومعه، رهبانان، عابد را وسط حجره خوابانیده بودند و شب زنده‌داری می‌کردند. عابد هنوز نفس می‌کشید. چشمان فرو افتاده‌اش به در گشوده دوخته شده و چهرهٔ نحیفش متشنّج بود. گوئی تقلا می‌کرد چیزی بشنود.

رهبانان به او می‌نگریستند و میان خود پچ‌پچ می‌کردند.

— سعی می‌کند بشنود که آیا خاخام از ناصره نرسیده است تا او را معالجه کند.

— سعی می‌کند بشنود که آیا بالهای سیاه عزرائیل نزدیک نمی‌شود.

— سعی می‌کند صدای قدمهای مسیحا را بشنود.

ایشان زمزمه می‌کردند و به او می‌نگریستند، و روح هر یک، در آنساعت شب، آماده بود تا قدمهای معجزه را عزیز بدارد. گوشهایشان را تیز کرده بودند، امّا صدائی جز ضربه‌های سنگین چکش بر روی میخ را نمی‌شنیدند. در گوشهٔ دوری از حیاط، یهودا آتشی روشن کرده و همگام با شب کار می‌کرد.

فصل دهم

در گوشه دور افتاده‌ای در ناصره، مر یم زن یوسف، در کلبهٔ محقرش نشسته بود. چراغ روشن بود. در هم باز بود. باشتاب، پشمی را که ر یسیده بود، دور دوک پیچید. تصمیم گرفته بود که برای جستجوی پسرش ده را ز یر پا بگذارد. پشم می رشت، اما حواسش بکار خود نبود. ذهنش، بیکس و بی امید، از روی کشت‌زارها می گذشت، مجدل و کفرناحوم را بازدید می کرد، دورادور ساحل در یاچهٔ جنسارت راجستجومی نمود. او دو باره گر یخته بود. بار دیگر خداوند او را سیخونک زده بود. مر یم از خود پرسید: «آیا خدا به او رحم نمی کند، آیا خدا بمن رحم نمی کند؟ مگر ما چه کفران نعمتی کرده ایم؟ آیا شادمانی و عزّتی را که خداوند بما وعده می کرد، این بود؟ پروردگارا، چرا عصای یوسف را شکوفا کردی و مجبورم کردی تا با پیرمردی عروسی کنم؟ چرا صاعقه ات را فرود آوردی و این پسر رؤ یائی و شبگرد را در رحم من نهادی؟ در تمام مدّتی که حامله بودم، همسایه ها می آمدند، و مرا تکر یم می کردند. می گفتند: «مر یم، در میان زنان عالم، خداوند به تو تاج کرامت بخشیده است.» من شکوفا شده بودم، درخت بادامی بودم که شکوفه باران شده بودم. تجّار رهگذر می پرسیدند: «این بادام پر شکوفه کیست؟» و کاروانهایشان را متوقف می کردند، از شترها پائین می آمدند و دامنم را با هدایا پر می کردند. امّا، بناگاه، بادی وز ید و بی برگ و بار شدم. بازوانم را روی پستانهای خشکیده‌ام تا کردم. پروردگارا، خواست تو تحقّق یافته بود: تو مرا واداشتی که بشکفم، تو وز یدن گرفتی و گلبرگها فرو افتاد. خداوندا، آیا امید دو باره شکفتنم هست؟»

پسرش نیز صبح روز بعد از خود پرسید: «آیا امید دو باره آرام گرفتن قلبم هست؟» او در یاچه را دور زده بود، واینک صومعه را در میان صخره سنگهای رنگ اخرا در مقابلش دید. «همچنان که پیش می روم و به صومعه نزدیکتر می شوم، قلبم رنجورتر و رنجورتر می شود. چرا؟ خداوندا، نکند که راه راست را در پیش نگرفته باشم؟ مگر نه اینکه مرا بسوی این

عزلتگاه مقدس می کشانیده‌ای؟ پس چرا از پیش آوردن دست و مسرور ساختن قلبم ابا می کنی؟»

دو راهب سفیدپوش کنار در بزرگ صومعه ظاهر شدند. از صخره سنگی بالا رفته و بسمت کفرناحوم دیده دوختند. یکی از آنان که کوژپشت نیمه دیوانه ای بود، گفت: «هنوز هیچ نشانه‌ای بچشم نمی خورد.»

دیگری که قیافهٔ فیل‌آسائی داشت و دهان کوسه‌وارش تا بناگوش او می رسید، گفت: «تا رسیدن آنها، زیق رحمت را سر می کشد. یربعام[1]، توبرو. تا پیدا شدن سر و کلّه شتر، من همینجا پاس می دهم.»

کوژپشت شادمان شد و، در حالیکه از صخره پائین می خزید، گفت: «بسیار خوب من می روم و مردنش را بتماشا می‌نشینم.» پسر مریم، با دودلی، در آستانه در صومعه ایستاده بود و قلبش چونان ناقوسی در نوسان بود. داخل شود یا نشود؟ صحن صومعه مدوّر بود و با سنگ مفروش شده بود. حتّی تکدرختی سبز، گلی یا پرنده‌ای حیاط آنرا نیاراسته بود. گرداگرد آنرا تنها گلابیهای خاردار وحشی زینت می‌داد. پیرامون این عزلتگاه مدوّر و بی‌عاطفه، حجره‌ها قرار داشتند که داخل صخره بسان قبرهائی کنده شده بودند. پسر مریم از خویش پرسید: «آیا ملکوت آسمان اینست؟ آیا این جائی است که در آن قلب انسان آرامش می پذیرد؟»

نگریست و باز نگریست. نمی‌توانست تصمیم بگیرد که از آستانه بگذرد. دو سگ سیاه گلّه از گوشه ای بیرون پریدند و بنای عوعو کردن به او را گذاشتند. کوژپشت فلک‌زده متوجّه تازه وارد شد و با سوتی سگها را آرام کرد. آنگاه برگشت و سر تا پای او را ورانداز کرد. بنظرش، چشمان مرد جوان پر از درد می آمد، لباس تنش فقیرانه بود و خون از پاهایش بیرون می زد. دلش بحال او سوخت.

— خوش آمدی، برادر. کدام باد ترا به این بیابان انداخت؟

پسر مریم با صدائی عمیق و نومیدوار جواب داد: «خدا!»

راهب وحشت کرد. هیچگاه نشنیده بود که اسم خدا با چنان وحشتی از لبان کسی بیرون بیاید. بازوانش را تا کرد و چیزی نگفت.

تازه وارد، پس از مکثی کوتاه، ادامه داد: «آمده‌ام عابد را ببینم.»

— ممکن است او را ببینی، ولی او تورا نخواهد دید. با او چکار داری؟

— نمی دانم. خوابی دیده‌ام... از ناصره می آیم.

راهب نیمه دیوانه با خنده‌ای گفت: «خواب؟»

— خوابی وحشتناک، پدر. از آنزمان تاکنون قلبم آرامش بخود ندیده است. عابد

1-Jeroboam

مقدّس است. خداوند تعبیر زبان پرندگان و خواب را به او تعلیم داده است. برای همین است که آمده ام.

پسر مریم، هیچگاه به ذهنش خطور نکرده بود که به این صومعه بیاید تا تعبیر خوابی را که، آنشب هنگام ساختن صلیب، دیده بود، از عابد بخواهد: آن تعقیب وحشیانه در خوابش و پیش تاختن سرخ ریش را در پیش و کوتوله ها با آلات شکنجه در پی. امّا اینک که در آستانه در مردّد ایستاده بود، ناگهان آن خواب چون برقی در ذهنش جستن کرد. بخود نهیب زد: «خودش است، بخاطر خواب آمده ام. خداوند آن خواب را فرستاد تا راهم را بمن بنمایاند، و عابد رازش را برایم آشکار خواهد ساخت.»

راهب گفت: «عابد در حال نزع است. برادرم، تو دیر آمده ای. برگرد.»

پسر مریم جواب داد: «خدا بمن فرمان داده است که بیایم. آیا او توان به ریشخند گرفتن فرزندانش را دارد؟» راهب قاه‌قاه خندید. در دنیا همه رنگش را دیده بود و چشمش از خدا آب نمی خورد.

— مگر نه اینکه او پروردگار است؟ بنابراین، هر چه را که اراده کند، انجام می دهد. اگر توانائی نشا کردن ستم را نداشت، چگونه قادر متعالی می توانست باشد؟

راهب شانه تازه وارد را نواخت. قصدش نوازش بود، اما چنگال گنده او سنگین بود و جوان را آزرد. افزود: «بسیار خوب، نگران نباش. بفرما تو. من مهماندار هستم.»

با هم وارد صحن صومعه شدند. بادی برخاسته بود. شن ها روی سنگفرش در هم می لولیدند. حجاب گردبادی آفتاب را در خود پیچیده بود. هوا تاریک می شد. وسط حیاط چاه خشکی دهان باز کرده بود. اوقاتی بود که از آب پر می شد، اما اینک انباشته از شن بود. دو مارمولک بیرون خزیدند تا در لبهٔ فرسایش یافته چاه خود را گرم کنند.

حجرهٔ عابد باز بود. راهب بازوی مهمانش را گرفت. «همینجا منتظر باش تا از برادران کسب اجازه کنم. تکان نخور.»

دست بسینه وارد شد. سگها در دو سوی آستانه در حجره عابد نشسته بودند. گردنهایشان را دراز کرده، بو می کشیدند و با اندوه واق می زدند.

عابد را، با پاهایش بطرف در، وسط حجره دراز بدراز خوابانیده بودند. اطراف او رهبانان به انتظار نشسته، چرت می زدند. بیدار خوابی بی رمقشان کرده بود. محتضر، با چهره ای متشنّج و چشمانی گشوده، به راهرو دیده دوخته بود. قندیل هفت شاخه هنوز کنار صورتش بود، و برآمدگی براق پیشانی، چشمانی سیری ناپذیر، بینی عقابی، لبان آبی پریده رنگ، و ریش سفید بلند را که تا کمرش می رسید و سینهٔ لخت و استخوانیش را می پوشانید، روشن می ساخت. رهبانان عود آمیخته با برگهای خشک گل سرخ را روی زغال مشتعل، در عودسوزی گلی ریخته بودند. عطر فضا را پر کرده بود.

راهب وارد شد. علت ورودش را از یاد برد و در آستانه در، بین سگها، چمباتمه زد.

خورشید، اینک در را در اختیار داشت و می کوشید تا با دخول از میان در، پاهای عابد را بنوازد. پسر مریم بیرون، منتظر ایستاده بود. صدائی جز ناله سگها، و در دوردست، ضربهٔ موزون و آهسته چکش بر روی میخ نبود.

مهمان منتظر و باز منتظر شد. روز پیش می‌رفت. او را پاک از یاد برده بودند. شب هنگام ژاله باریده بود. اما اینک که او بیرون حجره ایستاده بود، گرمای جانبخش خورشید صبحگاهی را در مغز استخوانهایش احساس می کرد.

ناگهان سکوت، با صدای راهبی که روی صخره سنگ به پاسداری مشغول بود، شکست. «دارند می آیند، دارند می آیند!»

رهبانان در حجرهٔ عابد یکه‌ای خوردند و بیدار شدند و به بیرون دویدند و عابد را تک و تنها بحال خود گذاشتند. پسر مریم بخودش دل داد. دو قدم جلو گذاشت و در آستانه در ایستاد. داخل حجره آرامش مرگ و جاودانگی بود. پاهای نازک و رنگ پریدهٔ عابد در پرتو آفتاب می‌درخشید. زنبوری نزدیک سقف وزوز می کرد. حشرهٔ سیاه پشمالوئی گرداگرد قندیل تاب می‌خورد و رقصان از شاخه‌ای به شاخه دیگر جست و خیز می کرد، گوئی در کار انتخاب خاکستردانش بود.

ناگهان عابد تکانی بخود داد. با فراخوانی تمام نیرویش، سر خود را بلند کرد— و بیکباره چشمانش از حدقه بیرون پرید، دهانش باز ماند، سوراخهای بینی اش هوا را استشمام کردند. پسر مریم بعلامت سلام دست بر قلب و لبها و پیشانیش نهاد. لبان عابد جنبید: «تو آمده‌ای... تو آمده‌ای... تو آمده‌ای...» زمزمه اش آنچنان نامفهوم بود که پسر مریم نشنید. امّا تبسّمی حاکی از سپاسی وصف‌ناپذیر بر چهرهٔ خشن و رنجدیدهٔ عابد شکفت و بلافاصله دیدگانش بسته شد، پره‌های بینی اش بیحرکت ماند، دهانش بسته شد و دو دستی که صلیب‌وار روی سینه اش قرار گرفته بود، یکی به سمت راست و دیگری به نسمت چپ غلطید و بر روی زمین آرام گرفت. در همین حیص و بیص، دو شتر در حیاط زانو زده بودند. رهبانان جلو دویدند تا خاخام را در فرود آمدن یاری کنند.

نوچه با لحنی اضطراب‌آلود پرسید: «آیا زنده است، هنوز زنده است؟»

پدر حبقّوق جواب داد: «هنوز نفس می کشد. همه چیز را می بیند و می‌شنود، امّا حرف نمی‌زند.»

ابتدا خاخام وارد شد و بدنبال او نوچه با کیف گرانبهائی که حامل دارو، گیاه داروئی و رمل و اسطرلاب بود. سگهای سیاه، که دمهایشان را داخل پا گذاشته بودند، حتی سر هم برنگردانیدند. گردنهایشان را روی زمین دراز کرده و چون انسان، با اندوه واق واق می کردند.

خاخام صدایشان را شنید و سر تکان داد. با خود گفت: «خیلی دیر سر رسیده‌ام.» امّا حرفی نزد. کنار عابد زانو زد، روی بدنش خم شد و دست روی قلب او گذاشت.

زمزمه کنان گفت: «خیلی دیر سر رسیده‌ام... پدران، خدا شما را عمر طولانی دهاد.»

رهبانان، گریه کنان، خم شدند و جسد را، هر کدام بسته به طول خدمت و بر طبق رسوم، بوسیدند: پدر حبقّوق چشمها، بقیّه رهبانان ریش و دست، و نوچه‌ها پاها را. و یکی از آنان عصای عابد را از روی جایگاه خالی برداشت و کنار نعش مقدس قرار داد. خاخام پیر زانوزده، او را می‌نگریست و نمی‌توانست چشم از وی بردارد. این خندهٔ پیروزمندانه چه بود؟ آن درخشش رازناک اطراف چشمان بسته‌اش چه معنائی داشت؟ خورشید، خورشیدی غروب‌ناپذیر، بر روی این چهره افتاده و آنجا مانده بود. این خورشید چه بود؟

به اطراف نگریست. رهبانان، هنوز زانو بر زمین، به مرحوم ادای احترام می‌نمودند. یوحنّا با لبان چسبیده به پاهای عابد، می‌گریست. خاخام پیر، نگاهش را از راهبی به راهب دیگر می‌لغزانید، گوئی ایشان را مورد پرسش قرار می‌داد، و ناگهان چشمانش به پسر مریم افتاد که در گوشهٔ عقبی حجره، بی‌حرکت و آرام، ایستاده و صلیب‌وار دست روی سینه قرار داده بود. امّا چهره‌اش را همان لبخند آرام و پیروزمند فرا گرفته بود. خاخام وحشت‌زده، با خود زمزمه کرد: «ای یهوه صبّایوت، ای ادونیا، تو هیچگاه از وسوسه کردن قلبم باز نمی‌ایستی. اینک ذهنم را یارا ده تا بفهمم و —تصمیم بگیرم.»

*

روز بعد، خورشید غضبناک و خون‌آلوده‌ای، که توفان سیاهی گرداگردش را گرفته بود، از میان شن بیرون جهید. باد آتشینی از شرق، در بیابان برخاست. دنیا تاریک شد. دو سگ سیاه صومعه کوشیدند عوعو کنند، امّا دهانشان از شن پر شد و خاموش ماندند. شتران، چسبیده بر زمین، چشمانشان را بستند و در انتظار ماندند.

رهبانان، که بیکدیگر زنجیر شده بودند، آهسته آهسته و کورمال بجلو می‌رفتند و تلاش می‌کردند به زمین نخورند. در حالیکه بهم فشرده شده و نعش عابد را محکم گرفته بودند که باد آنـــرا از دستشان نرباید، پیش می‌رفتند تا بخاکش بسپارند.

بیابان در تلاطم بود. چونان دریا بالا می‌آمد و فرو می‌افتاد.

یوحنّا، در حالیکه به پسر مریم تکیه داده بود، زمزمه کنان گفت: «باد بیابان است، نفس یهوه. هر برگ سبزی را می‌پژمرد، هر چشمه‌ای را می‌خشکاند، و دهان آدم را از شن پر می‌کند. ما تنها نعش مقدّس را در گودالی می‌گذاریم و امواج شن روی آن را خواهد پوشاند.»

لحظه‌ای که ایشان از آستانه صومعه می‌گذشتند، آهنگر سرخ ریش، با چکش بر روی شانه‌اش، از میان توفان شن، سیاه و غول‌پیکر بپاخاست و لحظه‌ای به ایشان نگریست. امّا بلافاصله در میان شن ناپدید شد. پسر زبدی، این نکره را از میان توفان دید. وحشت‌زده، بازوی رفیقش را چسبید و به آرامی پرسید: «کی بود؟ او را ندیدی؟»

امّا پسر مریم جواب نداد. با خود اندیشید: «خدا ترتیب کامل همه چیز را می‌دهد،

درست همانگونه که خود اراده می کند. ببین چگونه من و یهودا را، اینجا در بیابان، جائیکه زمین پایان می گیرد، بهم رسانید. خداوندا، در اینصورت، بگذار خواست تو تحقق پذیرد.»

ایشان، به جلو خم شده، پیش می‌رفتند و پاهایشان را در میان شن سوزان فرو می بردند. می کوشیدند تا دهان و بینی خود را با گوشهٔ ردایشان بگیرند، امّا شن نرم پیشاپیش در حلق و ریه ایشان جا گرفته بود. ناگهان، باد عنان از کف پدر حبقّوق، که جلودار بود، درربود. اورادر غلطانید و بر زمینش زد. رهبانان، که شن انبوه نابینایشان کرده بود، از روی او گذشتند. بیابان صفیر می کشید. سنگها جر ینگ جر ینگ صدا می دادند. حبقوق پیر فریادی خشن برکشید، امّا صدایش را کسی نشنید.

پسر مریم با خود می گفت: «چرا نباید نفس یهوه نسیم خنکی، که از دریای بزرگ بسوی ما می آید، نباشد؟» می‌خواست این پرسش را از رفیقش بپرسد، امّا دهان نگشود. «چرا نباید باد یهوه چاههای خشک را با آب پر سازد؟ آیا این از قدرت یهوه بدور است که برگ سبز را دوست بدارد و بر حال آدمیان رحمت آورد؟ آه، اگر یکنفر، آری تنها یکنفر را می‌شد سراغ کرد که می توانست به او نزدیک شده، بپاهایش بیفتد و پیش از آنکه به خاکستر بدل گردد، از رنج انسان، رنج خاک و برگ سبز با او بگوید؟»

یهودا هنوز در راهرو حجرهٔ تاریکی که رهبانان بعنوان کارگاه در اختیارش نهاده بودند ایستاده بود. در حالیکه از زور خنده می ترکید، مراسم خاک سپاری را می نگریست که می غلطید و پرت می‌شد، لحظه‌ای ناپدید شده و لحظه‌ای دیگر دوباره ظاهر می گشت. کسی را که دنبالش بود، دیده بود و چشمان سیاهش از خوشحالی برق می‌زد. زمزمه کرد: «بزرگ است خدای اسرائیل، چه خوب ترتیب همه چیز را می دهد! خائن رادرست درمعرض دشنه‌ام قرار داده است.» و در حالیکه سبیلش را از روی خوشحالی تاب می داد، بدرون رفت. حجره تاریک بود، امّا داخل کورهٔ کوچکی در گوشه، زغالهای سوزان با شدّت در حال اشتعال بودند. راهب کوژپشت، نیمه‌عاقل و نیمه‌دیوانه، کوره را دم می داد.

آهنگر کیفش کوک بود. گفت: «آهای، پدر یر بعام، این همان بادی است که باد خدا می خوانندش؟ من آنرا دوست دارم، خیلی هم دوست دارم. اگر جای خدا می بودم، همینجور می وزیدم.»

راهب با خنده گفت: «من اصلاً نمی وزیدم— فرسوده شده‌ام.» از دم دادن دست کشید تا عرق از پیشانی و گردنش بزداید.

یهودا به او نزدیک شد. پرسید: «پدر یر بعام، در حق من لطفی می کنی؟ دیروز جوانی با ریش کوتاه و سیاه، بعنوان مهمان وارد صومعه شد، نیمه دیوانه‌ای مثل خود جنابعالی. پاپوشی نداشت و دستاری با خالهای سرخ بر سرش بود.»

راهب بادی به غبغب انداخت و گفت: «من اوّلین نفری بودم که او را دیدم. امّا آهنگر عزیز من، او نیمچه دیوانه نیست. پاک خل است، درست مثل آنهای دیگر که به

اینجا می‌آیند. می‌گوید که خوابی دیده و از ناصره آمده است تا عابد —که خدا روحش را غریق رحمت کند— راز آنرا بر او بگشاید.»

— خوب، حالا گوش کن. اگر اشتباه نکرده باشم، جنابعالی مهماندار هستید. هر وقت کسی می‌آید، مگر این شما نیستید که حجره‌ای در اختیارش می‌گذارید و ترتیب خواب و خوراکش را می‌دهید؟

— در این خصوص شکّی نداشته باشید. بنظر می‌رسد که کار دیگری از من برنمی‌آید. بنابراین مهماندارم کرده‌اند. می‌شورم، جارو می‌کنم، و به مهمانان غذا می‌دهم.

— بسیار خوب. امشب جایش را در حجرهٔ من پهن کن. من نمی‌توانم تنها بخوابم. یر بعام، چطور می‌توانم برایت توضیح بدهم؟ من کابوس دارم. شیطان بسراغم می‌آید و وسوسه‌ام می‌کند. می‌ترسم بعذاب جهنم گرفتار شوم. امّا بمحض اینکه نفس آدمیزاده‌ای را در کنارم‌حس می‌کنم، آرام می‌گیرم. اینکار را بکن. هدیه‌ای بتو می‌دهم. یک قیچی پشم‌چینی بتو می‌دهم تا ریشت را با آن اصلاح کنی. می‌توانی ریش رهبانان را هم اصلاح کنی و پشم شترها را هم بچینی، و دیگر کسی تو را بی‌استعداد نخواهد خواند. خوب گوشهایت با من است؟

— یاالله، قیچی را بده بمن.

آهنگر داخل کیفش را گشت و قیچی بزرگ زنگ زده‌ای را بیرون آورد. راهب آنرا قاپید و جلو روشنائی‌اش گرفت. باز و بسته‌اش کرد. گل از گلش شکفته بود. غرق در شگفتی، زمزمه کنان گفت: «خداوندا، تو بزرگی و کارهایت شگفت‌انگیز است.»

یهودا، در حالیکه او را با خشونت تکان می‌داد تا بخود آید، گفت: «خوب، چه می‌گوئی؟»

راهب جواب داد: «امشب در حجرهٔ تو خواهد بود،» و قیچی در دست بیرون رفت.

آنهای دیگر بازگشته بودند. نتوانسته بودند خیلی دور بروند. زیرا باد یهوه ایشان را در هم پیچانیده و بر زمینشان افکنده بود. گودالی را یافته، نعش را داخل آن ول داده و پدر حبقوق را برای خواندن نماز میّت صدازده‌بودند. امّابا نیافتن او، خاخام پیر ناصره بر لبهٔ گودال خم شده و جسم خالی و بیروح را با فریادی بلند ندا داده بود: «تو خاک هستی، بخاک بازگرد. روح درون تو پرواز کرده است. دیگر نیازی به تو نیست. وظیفه‌ات را به فرجام آورده‌ای. ای تن، تو وظیفه‌ات را به فرجام آورده‌ای. روح را مدد کردی تا به خاکدان غربت هبوط کند و چند صباحی را بر روی شن و سنگ راه رود، مرتکب گناه شود، احساس درد نماید، برای بهشت، سرزمین پدرش، و برای خدا، پدرش، بیقراری کند. ای تن، عابد دیگر بتو نیاز ندارد: با خاک یکی شو.»

همانوقت هم که خاخام سخن می‌راند، ورقه‌ای از شن نرم نعش عابد را پوشانده بود. صورت، ریش و دستها زیر آوار رفتند. گردباد شن بلند شد و رهبانان با شتاب عقب نشستند.

در هماندم که مهماندار نیمه‌دیوانه، قیچی را قاپیده و آهنگر را ترک گفته بود، رهبانان نابینا گشته، با لبان قاچ‌قاچ و زیر بغلهای خراش خراش داخل صومعه پناه گرفته بودند. حبقّوق پیر را هم که در راه بازگشت، در حالیکه نصف بدنش درون شن مدفون بود، یافته بودند و با خود آورده بودند.

خاخام پیر چشمها، دهن و گردن خویش را با پارچهٔ مرطوبی پاک کرد و روی زمین، جلو جایگاه خالی عابد چمباتمه نشست. از روزن در کلون شده می‌توانست صدای نفس‌های یهوه را، که دنیا را تفتیده می‌کرد و محو می‌ساخت، بشنود. پیامبران در پهنهٔ ذهنش از معبدی به معبد دیگر رژه می‌رفتند. در چنین هوای آتشناکی بوده است که خدا را فریاد کشیده‌اند، و با نزدیک شدن یهوه صبّایوت، لابد سوزش لب و چشمی این چنین را احساس نموده‌اند! زمزمه‌کنان گفت: «البتّه! خداوند بادی تاز یانه‌زن است، جلوهٔ آذرخش است— اینرا می‌دانم. او باغی غرق شکوفه نیست. و قلب انسان برگی سبز است: خدا شاخهٔ آنرا می‌پیچاند و پژمرده‌اش می‌سازد. از دست ما چه ساخته است؟ در رفتارمان نسبت به او چه شگردی بخرج می‌توانیم داد تا بیانش مطبوع گردد؟ اگر بره‌های قربانی هدیه‌اش کنیم، فریاد می‌زند: «آنان را نمی‌خواهم، گوشت نمی‌خواهم، تنها مزامیر می‌تواند گرسنگی‌ام را بنشاند.» اگر دهانمان را برای خواندن مزامیر بگشائیم، فریاد می‌زند: «من کلمات نمی‌خواهم. چیزی جز گوشت بره، گوشت پسر، گوشت تنها پسر، نمی‌تواند گرسنگی‌ام را بنشاند.»»

خاخام پیر آه کشید. اندیشیدن در بارهٔ خدا، او را براه خشم کشانده و فرسوده‌اش ساخته بود. دنبال گوشه‌ای می‌گشت تا دراز بکشد. رهبانان، که بخاطر شب زنده‌داری هلاک خواب بودند، هر یک از گوشه‌ای به حجره‌هایشان گریخته بودند تا سر به بالین استراحت گذارند و عابد را بخواب ببینند. روح عابد، چهل روز برفراز صومعه می‌گشت، به یک یک حجره‌ها سر می‌کشید تا اعمال رهبانان را زیر نظر بگیرد و راهنمائی و احیاناً سرزنششان نماید. بنابراین، ایشان دراز کشیدند تا هم استراحت کنند و هم عابد را بخواب ببینند. خاخام پیر برگشت و به اطراف خویش نگریست. کسی را ندید. در حجره، غیر از دو سگ سیاه، کسی نبود. سگان وارد حجره شده، بر روی سنگفرش دراز کشیده بودند و اندوهگنانه جایگاه متروک را بو می‌کشیدند. بیرون، باد خشمناک به در می‌نواخت. او هم می‌خواست وارد حجره شود.

امّا همینکه خاخام آماده دراز کشیدن در کنار سگان شد، متوجّه پسر مریم شد که بیحرکت در گوشه‌ای ایستاده است و او را می‌نگرد. بیکباره خواب از پلکهای خواب آلوده‌اش پرید. با آشفتگی بلند شد و با اشارهٔ سر از برادرزاده‌اش خواست نزدیک بیاید. چنین می‌نمود که جوان به انتظار دعوت ایستاده بود. با خنده‌ای تلخ بر لبانش جلوآمد.

خاخام گفت: «عیسی، بنشین. می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

جوان پاسخ داد: «سراپا گوشم،» و در مقابل او زانو زد. «عمو شمعون، منهم می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

— اینجا بدنبال چه چیزی هستی؟ مادرت بجستجوی تودهات را زیر پا می گذارد و شیون می کند.

— او مرا می جوید، من خدا را می جویم. ما هیچوقت یکدیگر را دیدار نخواهیم کرد.

— تو سنگدلی. هیچوقت، آنگونه که شایسته انسان است، پدر و مادرت را دوست نداشتی.

— چه بهتر. قلب من اخگری سوزنده است. هر که نزدیکش بیاید، خواهدش سوزاند.

خاخام، در حالیکه سر جلو آورده بود تا پسر مریم را بهتر تماشا کند، گفت: «ترا چه شده است؟ چرا اینگونه سخن می گوئی؟ چه کمبودی داری؟» چشمهای جوان اشک‌آلود بود. «پسرم، دردی پنهانی بجانت افتاده است. اعترافش کن و خود را راحت گردان. دردی پنهانی در اعماق...»

جوان حرف او را قطع کرد: «یک درد؟» و خنده‌ای تلخ سراسر چهره‌اش را فرا گرفت. «نه یکی، خیلی!» صدای دلخراش این فریاد، خاخام را وحشت‌زده کرد. دست روی زانوان جوان قرار داد تا او را دلداری دهد. با ملایمت گفت: «پسرم، من گوش می کنم. رنجهایت را آفتابی کن. آنها را از درونت بیرون بکش. تاریکی پرورشگاه آنهاست، امّا روشنائی بلای جانشان است. شرمگین و هراسان مباش — حرف بزن!»

امّا پسر مریم نمی‌دانست چگونه بیاغازد و چه بگوید: چه چیزی را در قلبش نگاهدارد و چه چیزی رااعتراف کند تا آرام پذیرد. خدا، مجدلیّه، هفت گناه کبیره، صلیب و مصلوب، همه در اندرونش می گذشتند و زخمهای درون او را جریحه‌دار می کردند. خاخام با استغاثهٔ خاموش نگاهش، او را می نگریست و زانوان او را می نواخت. عاقبت با صدائی زیر و ملایم گفت: «فرزندم، نمی توانی؟»

— نه، عمو شمعون، نمی توانم.

خاخام، با صدائی که اینک آرامتر و ملایمتر شده بود، پرسید: «نکند وسوسه های زیادی احاطه ات کرده‌اند؟»

جوان با وحشت جواب داد: «زیاد، زیاد.»

خاخام با کشیدن آهی گفت: «فرزندم، منهم وقتی جوان بودم، زیاد رنج می کشیدم. خدا شکنجه‌ام می داد و آزمایشم می نمود، درست همانگونه که در بارهٔ تو مرعی می دارد. می خواست مدّت و درجه تحمّلم را ببیند. منهم وسوسه های زیادی داشتم. بعضی از وسوسه ها، آنها که هیئتی وحشی داشتند، مرا نمی ترسانیدند، امّا از وسوسه های اهلی، پر ناز و نوازش، می ترسیدم. و همچنانکه می دانی، به این صومعه آمدم تا آرامشی بیابم، عین

کاری که تو کرده‌ای. امّا خدا از تعقیب دست نکشید و همینجا بود که در چنگالم گرفت. وسوسه ای را در هیئت یک زن بسراغم فرستاد. افسوس که در برابر این وسوسه توان از کف دادم و سقوط کردم. و از آن وقت تاکنون —شاید خدا چنین خواسته بود، شاید باین خاطر بود که شکنجه‌ام می کرد— آری از آن وقت تاکنون آرام گرفته‌ام و خدا هم. ما با هم آشتی کردیم و اینک دوست یکدیگریم. بهمین منوال، فرزندم، تو هم با خدا آشتی کرده شفا خواهی یافت.» پسر مریم سری تکان داد و زمزمه کنان گفت: «فکر نمی کنم باین سادگی شفا یابم.» ساکت ماند و خاخام هم چیزی نگفت. هر دو به تندی نفس می زدند.

جوان، در حالیکه از جا برمی‌خاست، گفت: «نمی دانم از کجا آغاز کنم؟ هیچوقت آغاز نخواهم کرد. من خیلی خجالت می کشم!»

امّا خاخام، زانوی جوان را محکم گرفت و مانع برخاستنش شد. آمرانه گفت: «بلند نشو، نرو. شرم نیز یک وسوسه است. بر آن غلبه کن. بایست! می خواهم چند سؤال از تو بکنم. من سؤال می کنم و تو با حوصله بآنها جواب می دهی... چرا به صومعه آمدی؟»

— تا خود را نجات دهم.

— تا خودت را نجات دهی؟ از دست چه چیزی؟ از دست چه کسی؟

— از دست خدا.

خاخام با پریشانی فریاد زد: «از دست خدا؟»

— او همیشه دنبالم کرده است، چنگالهایش را در سرم، قلبم، درونم فرو برده است. می خواهد مرا هل بدهد...

— به کجا؟

— به پرتگاه.

— کدام پرتگاه؟

— پرتگاه خودش. می گوید که من برخیزم و بگویم. امّا چه می توانم گفت؟ بر سرش فریاد کشیدم: «مرا بحال خود واگذار، چیزی برای گفتن ندارم،» امّا ابا کرد. به او گفتم: «آها، ابا می کنی. خیلی خوب، منهم نشانت می‌دهم. کاری می کنم که از من بیزار شوی، و آنگاه مرا بحال خود واخواهی گذاشت.» بنابراین، در گرداب تمام گناههای ممکن افتادم.

— خاخام فریاد زد: «در گرداب تمام گناههای ممکن؟»

امّا مرد جوان نشنید. خشم و درد او را از دنیا و مافیها بی خبر کرده بود.

— چرا مرا برگزید؟ آیا او حجاب از سینه‌ام برنمی دارد تا از راز درونم آگاه شود؟ تمامی مارهای جهان آنجا رقصان و هیس هیس کنان چنبره زده‌اند— تمامی گناهان. و بالاتر از همه...

کلام در گلویش گیر کرد. از گفتن باز ایستاد. عرق از منفذ موی سرش بیرون

می زد.

خاخام بنرمی پرسید: «و بالاتر از همه؟»

عیسی در حالیکه سرش را بلند می کرد، گفت: «مجدلیّه!»

— مجدلیّه؟

رنگ از چهرهٔ خاخام پریده بود.

— همه اش تقصیر من است که او به آن راه کشیده شد. هنگامیکه بچه کوچکی بیش نبودم، او را بسوی لذّتهای تن رهنمون شدم —آری، اعتراف می کنم. خاخام، اگر می خواهی وحشت وجودت را بگیرد، گوش بده. آن هنگام شاید سه سال بیشتر نداشتم. وقتی کسی در خانه نبود، دزدانه به آنجا می رفتم. دست مجدلیّه را می گرفتم. لباس از تن بدر می کردیم و روی زمین دراز می کشیدیم، در حالیکه ساق های لختمان را بهم فشار می دادیم. چه لذّت بخش بود، چه گناه لذّت بخشی! از آنزمان ببعد، مجدلیّه گمراه شد —گمراه شد— دیگر نمی توانست بدون یک مرد، بدون مردها، زندگی کند.

به خاخام پیر نگریست. امّا خاخام سر بین زانوان نهاده و حرف نمی زد. پسر مریم که سینه اش را کوبیدن گرفته بود، فریاد زد: «تقصیر من است، تقصیر من!» و پس از لحظه ای ادامه داد: «ایکاش فقط همین بود. خاخام، از هنگام طفولیّت تا کنون، نه تنها دیو زنا را در اعماق وجودم نهفته کرده ام، بلکه دیو غرور را هم. حتی هنگامیکه خیلی کوچک بودم و بزحمت راه می توانستم رفت، از روی دیوار می رفتم و برای حذر از سقوط به آن می چسبیدم. حتی آنگاه نیز فریاد می کشیدم —آه چه جسارتی، چه جسارتی!— «خدایا، مرا خدا کن. خدایا، مرا خدا کن. خدایا، مرا خدا کن!» و یکروز شاخهٔ بزرگ انگوری را در دست داشتم و زنی کولی عبور می کرد. بسوی من آمد، چمباتمه زد و دستم را گرفت. گفت: «انگور را بمن بده تا فالت را ببینم.» انگور را به او دادم. خم شد و کفم را دید. فریاد زد: «اوه، اوه، صلیب می بینم، صلیب و ستاره.» آنگاه خندید و افزود: «تو پادشاه یهود خواهی شد.» و رفت. امّا من حرف او را باور کردم، و پر از باد غرور شدم. و از آنزمان تا کنون، عمو شمعون، پاک باخته شده ام. عمو شمعون، تو اوّلین کسی هستی که از رازم آگاه می شوی. تا کنون به هیچکس اعتراف نکرده بودم. از آنروز ببعد، پاک باخته شده ام.» لحظه ای ساکت ماند. آنگاه فریاد کشید: «من لوسیفر[1] هستم.»

خاخام سرش را از میان زانوان خویش بالا آورد، دست روی دهان جوان قرار داد و آمرانه گفت: «ساکت باش!»

جوان با برافروختگی گفت: «نه، من ساکت نخواهم بود. حالا شروع کرده ام، امّا

۱— Lucifer یکی از القاب ابلیس. این کلمه در زبان لاتین به معنی نوراست. نیز نام فرشته ای است که می گفتند مانند ستارهٔ صبح از خداوند جدا شد.

خیلی دیر شده است. من ساکت نخواهم بود. من یک دروغگوی منافقم. از سایه خودم هم می‌ترسم. هیچگاه حقیقت را بر زبان نمی‌آورم. شهامتش را ندارم. هنگامیکه زنی را می بینم، سرخ می شوم و سرم را پائین می آورم. امّا چشمانم از هوس انباشته می شود. هیچگاه دست برای چپاول و کشتار بلند نمی کنم. نه اینکه نمی‌خواهم، بلکه می ترسم. می خواهم در مقابل مادرم و یوزباشی و خدا عصیان کنم، امّا می ترسم. آری می ترسم. بدرونم که بنگری، ترس را خواهی دید، آری، خرگوش لرزانی که در درونم نشسته است، ترس و نه چیز دیگری را. پدر و مادر و خدایم، ترس است.»

خاخام، دستهای جوان را در دست گرفت تا او را آرام کند، امّا بدن عیسی از التهاب می لرزید. خاخام گفت: «فرزندم، وحشت‌زده نباش. هر چه دیو درونمان بیشتر باشد، بهمان اندازه شانس داریم که آنها را تبدیل به فرشته کنیم. «فرشته» نامی است که به دیوهای توبه کننده می دهیم. بنابراین، ایمان داشته باش... ولی دوست دارم فقط یک سؤال دیگر از تو بکنم. آیا تا بحال با زنی همخوابه شده‌ای؟»

جوان به آرامی پاسخ داد: «نه.»

— هیچ تمایلی هم به این کار نداری؟

جوان سرخ شد و چیزی نگفت. امّا خون به شقیقه هایش هجوم آورده بود.

پیرمرد سؤال خود را بار دیگر تکرار کرد.

جوان پاسخ داد: «تمایل دارم.» و این حرف را آنچنان آهسته ادا کرد که خاخام نشنید. امّا بیکباره یکه‌ای خورد، گوئی تازه بیدار شده بود و فریاد زد: «نه، تمایل ندارم، تمایل ندارم.»

خاخام که علاج دیگری برای درد جوان نیافته بود، گفت: «چرا نه؟» او به تجربه آموخته بود که آنان که جنّ‌زده می شدند، و ناسزاگویان و فریادزنان و کف بر لب، بسراغ او می آمدند و شکایت داشتند که دنیا برای آنان خیلی کوچک است، بمحض ازدواج دیگر دنیا برایشان کوچک نبود. عیالمند می شدند و آرام می گرفتند.

جوان با لحنی مطمئن گفت: «برایم کافی نیست. چیزی بزرگتر می خواهم.»

خاخام با تعجب پرسید: «برایت کافی نیست؟ پس چه می خواهی؟»

مجدلیّه، گرانسر و کفل بلند، از برابر ذهن جوان گذشت. سینه اش عریان بود. چشم و لب و گونه هایش را سرخاب سفیداب آغشته کرده بود. می خندید و دندانهایش در نور خورشید برق می زد. امّا همچنان که در مقابل او پیچ و تاب می خورد، بدنش دگرگونه شد، تکثیر یافت، و پسر مریم اینک در یاچه‌ای را دید که به‌در یاچهٔ جنسارت میمانست و اطراف آن هزاران مرد و زن، هزاران مجدلیّه، با چهره‌های شاد و برافراشته به آسمان. و خورشید به ایشان می تابید و ایشان می درخشیدند. امّا نه، خورشید نبود، که خود او بود، عیسی ناصری. بر روی چهره ایشان خم شده، سرشار از شکوه و جلالشان ساخته بود. این جلال چهره از

خوشحالی بود، آرزو بود، یا رستگاری بود؟ نمی توانست تشخیص دهد، امّا هرچه بود، شکوه و جلال بود.

خاخام پرسید: «به چه چیز فکر می کنی؟ چرا جوابم را نمی دهی؟»

مرد جوان بناگاه میان کلام خاخام دوید و پرسید: «عمو شمعون، تو رؤیا را باور داری؟ من که خودم باور دارم، چیز دیگری را باور ندارم. شبی بخواب دیدم که دشمنانی نامرئی مرا به سر و خشکی بسته اند. تیرهای سرخ رنگ بلندی بر تمام اعضاء بدنم فرو رفته بود و خون فوران می کرد. بر سرم تاجی از خار گذاشته بودند و در میان خارها کلماتی آتشین نقش بسته بودند: «کافر مقدّس.» عمو شمعون من کافر مقدّسم. بنابراین، بهتر است چیز دیگری از من نپرسی. والاّ کفرگوئی را شروع می کنم.»

خاخام، در حالیکه دوباره دست او را گرفته بود، به آرامی گفت: «یالله، فرزند، شروع کن. کفر گوئی ات را شروع کن و خودت را خلاص نما.»

— دیوی در درونم هست که فریاد می کشد: «تو پسر نجّار نیستی، تو پسر داود شاه هستی. تو انسان نیستی، تو همان «پسر انسان» هستی که دانیال پیشگوئی کرده است. از اینهم بیشتر، تو پسر خدائی. و از این نیز بیشتر، خود خدائی.

خاخام گوش می کرد. خم شده بود و لرزه بر اندام نحیفش افتاده بود. لبان قاچ قاچ جوان کف آلود شده، زبان به کامش چسبیده بود. نمی توانست دیگر حرف بزند. و خدا را دیگر چه می توانست بگوید؟ او همه چیز را گفته بود. احساس می کرد قلبش خشک شده است. در حالیکه دستش را از میان دست خاخام بیرون می کشید، بپاخاست. آنگاه بسوی پیرمرد برگشت و با طعنه پرسید: «سؤال دیگری نداری؟»

پیرمرد که احساس می کرد تمام قدرتش از تن او گریخته و به زمین فرو رفته و از بین رفته بود، جواب داد: «نه.» در طول زندگیش، دیوهای بسیاری را از دهان آدمها بیرون کشیده بود. جن‌زده‌ها از اقصی نقاط دنیا می‌آمدند و او شفایشان می‌داد. امّا دیوهای آنان کوچک و قابل دسترسی بودند: دیو حمّام، دیو خشم، دیو مرض. امّا اینک... چگونه می‌توانست با دیوی این چنین دست و پنجه نرم کند؟

بیرون، باد یهوه همچنان بر فرق در می کوفت و تلاش می کرد وارد شود. صدای دیگری نبود. نه شغالی، بر روی زمین و نه کلاغی، در هوا. تمام موجودات زنده از ترس سر بزیر بال فرو برده و در انتظار نشسته بودند تا خشم خدا مرتفع شود.

فصل یازدهم

پسر مریم به دیوار تکیه داد و چشمانش را فرو بست. ذهنش مانند زهر تلخ بود. خاخام که بار دیگر سر میان دو زانو فرو برده بود، غرق تفکّر در بارهٔ جهنم، دیو و قلب انسان بود... نه، جهنّم با دیوهایش در قعر زمین نبود. جهنّم در سینهٔ انسان بود، در سینه با تقوی‌ترین و عادل‌ترین آدمها. خدا یک گرداب مرموز بود، انسان هم. و خاخام پیر جرأت نمی کرد در یچهٔ قلبش را بگشاید تا ببیند در اندرون آن چه نهفته است.

مدّتی حرف نزدند. سکوتی ژرف حکمفرما بود... حتّی دو سگ سیاه بخواب رفته بودند. از سوگواری خسته شده بودند. ناگهان صدای هیس هیس دلنوازی از حیاط بگوش رسید. یربعام نیمه‌دیوانه از شادی برجهید. اوّلین نفری بود که صدا را شنیده بود. باد یهوه، همواره با این صدای هیس هیس دلنواز همراه بود، و راهب دیوانه هرگاه این صدا بگوشش می رسید، از خوشحالی بالا می پرید. خورشید در کار غروب بود، امّا تمامی حیاط هنوز غرق روشنائی بود و بر روی سنگفرش مجاور چاه خشک، چشمان راهب به مار بزرگی افتاد با نقش و نگاری سیاه و زرد، که گردنش را بلند می کرد، زبانش را به ارتعاش در می آورد و هیس هیس می کرد. یربعام، در زندگیش، هیچگاه نوائی فریبنده‌تر از این نی نشنیده بود. گاه و بیگاه، در ایام تابستان، آنگاه که خواب زنی را می دید، بنظرش مثل این مار می آمد که بر بالای بوریائی که او خوابیده بود، می خزید. زبان در گوش او می گذاشت و هیس هیس می کرد...

امشب، بار دیگر، یربعام از حجره‌اش بیرون پریده بود و اینک، با حبس کردن نفس در سینه، بمار نزدیک شد. مار نی می زد و او نگاهش می کرد. او هم شروع به نی زدن کرد و احساس نمود که گرمای وجود مار از جسم او گذشت. آنگاه، آهسته آهسته، مارهای دیگر از چاه خشک یا از درون شن، یا اطراف کاکتوس ها بیرون خزیدند، یکی با باشلق آبی، آن یک با باشلق سبز و دو شاخ، و دیگران با باشلق زرد، خالخال و سیاه... با سرعت، مانند

آب بجلو خزیدند و به اولین مار ملحق شدند، بهم چسبیدند، خود را بیکدیگر مالیدند، همدیگر را لیسیدند. خوشهٔ مار شکل انگوری در وسط حیاط آویزان بود. یربعام دهانش را باز کرد و نشخوار نمود. با خود اندیشید: «این رابطهٔ جنسی است. زن و مرد این چنین با هم می‌آمیزند. و برای همین است که خدا ما را از بهشت بیرون راند.»

... بدن قوزی و بوسه ندیده‌اش با مارها به پیش و پس در نوسان بود.

خاخام صدای اغواگر را شنید. سرش را بلند کرد و گوش فرا داد. با خود گفت: «باد آتشین خدا می‌وزد، و در میان چنین معرکه‌ای، مارها جفت‌گیری می‌کنند. پروردگار نفس می‌کشد و می‌خواهد دنیا را از لهیب نفس‌هایش بخاکستر بدل سازد. و مارها را بنگر که برای عشقبازی بیرون آمده‌اند.» لحظه‌ای ذهن پیرمرد تسلیم وسوسه شد و سرگردان ماند. امّا ناگهان بخود لرزید. اندیشید: «همه چیز از آن خداست. هر چیزی دو معنا دارد: یکی آشکار و دیگری نهان. مردم عامی تنها معنای آشکار را درک می‌کنند. می‌گویند: «این یک مار است» و ذهنشان فراتر از این نمی‌رود. امّا ذهنی که غرقه در خداست، به ورای محسوس می‌رود، و معنای نهفته را می‌بیند. این مارها که امروز از جلو در این حجره بیرون خزیدند و درست پس از اعتراف پسر مریم شروع به هیس هیس نمودند، مطمئناً حامل معنائی ژرف و نهفته هستند. آن معنا چیست؟»

خود را مچاله بر روی زمین انداخت. شقیقه‌هایش می‌زد. آن معنا چه بود؟ عرقی سرد بر چهرهٔ آفتاب سوخته‌اش دوید. گاهگاه از گوشهٔ چشم نگاهی به جوان می‌انداخت. گاهی هم با دهان باز و چشمان بسته بدقّت به مارها گوش می‌داد. آن معنا چه بود؟

او زبان پرندگان را از مرشد سابقش، یوزاپت، جادوگر بزرگ که بهنگام ورود او به صومعه، عابد آنجا بود، فرا گرفته بود. می‌توانست زبان چلچله‌ها، کبوتران و عقابها را تفسیر کند. یوزاپت قول داده بود که زبان ماران را هم به او بیاموزد، امّا اجل مهلتش نداده و با مرگ خویش این راز را بگور برده بود. این ماران بی‌تردید، امشب حامل پیامی بودند. ولی آن پیام چه بود؟

خاخام دوباره نشست و سر میان دست گرفت. مغزش سوت می‌کشید. بخود می‌پیچید و آه می‌کشید. احساس می‌کرد صاعقه‌های سپید و سیاه درون ابر ذهنش تسمه می‌کشند. آن معنا چه بود؟ آن پیام چه بود؟ ناگهان فریادی از درونش برخاست. از روی زمین بلند شد. عصای عابد را به دست گرفت و به آن تکیه داد.

با صدائی ریز گفت: «عیسی، قلبت چگونه است؟»

امّا جوان نشنید. او غرق در جذبه‌ای وصف ناشدنی بود. امشب، پس از اینهمه سال، شبی که تصمیم گرفته بود اعتراف کند و راز دل بر زبان جاری سازد، برای اوّلین بار قادر شده بود که به سیاهی قلب خویش خیره شود و مارهائی را که در درونش هیس هیس می‌کردند، یکایک تشخیص دهد. بهر یک از ماران نامی می‌داد و با این نامگذاری چنین

می نمود که آنان از درونش بیرون می خزند و رهایش می سازند.

پیرمرد دوباره پرسید: «عیسٰی، قلبت چگونه است؟ آرام گرفته است؟» خم شد و دست او را بدست گرفت. با ملایمت گفت: «بیا،» و انگشت روی لب نهاد. در را گشود. دست عیسی را گرفته بود و با هم از آستانهٔ در گذشتند. ماران با بیشرمی بهم چسبیده بودند و در میان گردباد آتشین شن روی دم بلند شده، می رقصیدند. و گاه و بیگاه، از فرط خستگی بیحرکت بر جای می ماندند.

پسر مریم از دیدن آنها عقب نشست، امّا خاخام دست او را فشرد. عصا را بلند کرد و لبهٔ خوشه مار شکل را لمس کرد. در حالیکه جوان را می نگریست و لبخند می زد، به آرامی گفت: «ببین، فرار کرده اند!»

جوان با حیرت پرسید: «فرار کرده اند؟ از کجا؟»

— ببینم، احساس نمی کنی که قلبت سبکبار شده است؟ آنها از قلب تو گریخته اند.»

پسر مریم با چشمان از حدقه در آمده، ابتدا به خاخام، که اینک به او لبخند می زد، و آنگاه به مارها، که رقصان بسوی چاه خشک می رفتند، نگریست. دست به قلب خویش نهاد و احساس نمود که کبوتر قلبش از شادی پر پر می زند.

خاخام که دوباره دست او را در دست گرفته بود، گفت: «خوب است برگردیم.» وارد حجره شدند و خاخام در را بست. با هیجان اظهار داشت: «خدای را سپاس.» آنگاه به پسر مریم نگریست و دچار تشویش شد. با خود گفت: «این یک معجزه است. زندگی این پسر، که اینک روبرویم ایستاده، چیزی جز معجزه نیست...» لحظه ای می خواست دست روی سر عیسی گرفته، او را تقدیس کند، و لحظه ای دیگر تصمیم می گرفت که خم شود و پاهای او را ببوسد. امّا خویشتن داری می کرد. تاکنون، خدا، بارها و بارها فریبش داده بود. همچو که می شنید پیغمبری از کوه سراز یر شده، یا از بیابان آمده است، می گفت: «این دیگر باید مسیحا باشد.» امّا خدا هر بار او را می فریفت و قلب خاخام که آمادهٔ نشستن به برگ و بار بود، می پژمرد و بی جوانه می ماند. بنابراین خویشتن داری کرد... با خود گفت: «اوّل باید او را بیازمایم. آن مارها که در کار بلعیدنش بودند، اکنون گریخته اند و وجودش از زنگار آلایش پاک گشته است. اینک توانائی آنرا دارد که بپاخیزد. با انسانها حرف خواهد زد— و آنگاه خواهیم دید.»

در باز شد و یربعام با سینی شام مختصر دو مهمان که شامل نان جو و زیتون و شیر بود، وارد شد. رو بسوی عیسی نمود و گفت: «امشب جایت را در حجرهٔ دیگری انداختم تا هم صحبتی داشته باشی.»

امّا ذهن میهمانان در این عالم نبود. متوجّه صحبت یربعام نشدند. صدای ماران از ته چاه دوباره بگوش می رسید. آنها نی می نواختند و له له می زدند.

راهب با خنده‌ای لوس گفت: «دارند عروسی می کنند. باد خدا می وزد و این بلا به جان گرفته ها واهمه‌ای ندارند و عروسی می کنند.»

به پیرمرد نگریست و چشمکی به او زد. امّا پیرمرد لقمه اش را بدرون شیر برده و کار جویدن را شروع کرده بود. او می خواست جان بگیرد و با تبدیل نان و زیتون و شیر به هوش، بتواند با پسر مریم حرف بزند.

بابا قوزی ایشان را می نگریست. حوصله اش سر رفت و آنجا را ترک کرد.

آندو روبروی هم نشسته و در سکوت غذا می خوردند. حجره تاریک شده بود. چهار پایه ها، جایگاه عابد و رحل با صحیفه گشوده دانیال نبی بر روی آن، در تاریکی می درخشیدند. فضای حجره هنوز بوی دل آویز بخور می داد. بیرون، باد آرام گرفته بود.

در همین موقع، خاخام گفت: «باد فروکش کرده است. خدا آمده و رفته است.»

جوان جوابی نداد. با خود می گفت: «آنها رفته اند، آنها رفته اند. مارها از درونم گریخته اند. شاید این درست، خواست خدا بوده است. شاید بهمین دلیل بود که خدا مرا به بیابان آورد تا شفایم دهد. او وزید. مارها صدایش را شنیدند، از قلبم بیرون خزیدند و گریختند. سپاس خدای را.»

پس از صرف غذا، خاخام دستش رابلند کرد و شکر خدای را بجا آورد. آنگاه رو بسوی مصاحبش نمود. «ذهنت کجاست، عیسی؟ من خاخام ناصره‌ام. صدایم را می شنوی؟»

جوان با خوردن یکّه‌ای از عالم جذبه بیرون آمد و گفت: «بلی، عمو شمعون.»

— زمان موعود فرا رسیده است، فرزندم. آماده‌ای؟

عیسی بخود لرزید و پرسید: «آماده؟ آماده برای چی؟»

— خودت خوب می دانی. چرا از من می پرسی؟ آماده برای بپاخاستن و حرف زدن.

— با چه کسی؟

— با انسان...

— که چه بگویم؟

— نگرانش نباش. تو فقط دهانت را باز کن. خدا چیز دیگری از تو نمی خواهد. انسان را دوست داری؟

— نمی دانم. آدمها را می بینم و دلم بحالشان می سوزد. فقط همین.

— همین کافی است، فرزندم. کافی است. برخیز و با آنها حرف بزن. آنگاه ممکن است رنجهای تو افزایش یابد، امّا رنجهای آنان تسکین می پذیرد.

— شاید برای همین است که خدا مرا به این جهان فرستاده است. پدر، تو از کجا می دانی؟

— نمی دانم. کسی چیزی بمن نگفته است. امّا، با همه این احوال، امکانش

هست. من علائمی را دیده‌ام. آن وقتها که بچه بودی، مقداری گل برداشتی و با آن پرنده‌ای ساختی. همچنان که نوازشش می کردی و با آن حرف می زدی، انگار که بال در آورد و با گر یختن از چنگ تو بپرواز در آمد. امکان دارد که این پرندهٔ گلین روح انسان باشد، آری، فرزندم عیسی — روح انسان در دستهای تو.

جوان از جا برخاست و در را بدقّت گشود. سر بیرون برد و گوش فرا داد. عاقبت، ماران ساکت شده بودند. با خوشحالی بسوی خاخام پیر برگشت: «پدر مرا تقدیس کن و چیز دیگری بمن مگو. باندازهٔ کافی گفته‌ای، بیش از این تحمّل شنیدن ندارم.» پس از مکث کوتاهی، بگفتهٔ خود افزود: «عمو شمعون، من خسته‌ام. می خواهم به رختخواب بروم. گاهی اوقات خدا شب هنگام می‌آید و رو یدادهای روز را تشر یح می کند... عمو شمعون، خوب بخواب.»

مهماندار بیرون در منتظر او بود. گفت: «برو یم. نشانت می دهم که جایت را کجا انداخته‌ام. بچه‌جان، اسمت چیه؟»

— پسر نجّار.

— اسم من هم یر بعام است. بمن برادر بی مخ و قوزی هم می گو یند. ککم هم نمی گزد. من حواسم به سنگ آسیاست و مثل موش، پوستهٔ خشکی را که خدا بمن داده می جوم.

— کدام پوستهٔ خشک؟

قوزی با خنده گفت: «احمق‌جان، نمی فهمی؟ روحم. و بمحض اتمام کارم —راستی شب‌بخیر، خوابهای خوش خوش ببینی— عزرائیل میاد و شروع به جو یدن من می کند.» مکثی کرد و در فسقلی کوتاهی را باز کرد. «برو تو. آنجا گوشهٔ عقبی سمت چپ، جای تست.» و در حالیکه قاه قاه می‌خندید، او را بداخل حجره هل داد. «خوب بخواب، بچّه‌جان. و خوابهای خوش خوش ببین. و هراسان نشو. خواب زن می بینی. هوای صومعه می طلبد.» و در حالیکه از زور خنده می ترکید، در را با صدای رعدآسائی بست.

*

پسر مر یم بر جایش میخکوب شد. تار یک است. ابتداهیچ چیز را تمیز نمی دهد. امّا آهسته آهسته، دیوارهای نیمه شفّاف، که با دوغاب آهک سفید شده بودند، ظاهر می شوند. سبوئی در شکاف دیوار می درخشید. و در گوشه، دو چشم جرقّه زن بر او دوخته شده بود.

آهسته و کورمال به پیش رفت. پایش به حصیر تا نشده گیر کرد و ایستاد. دو چشم همچنان تعقیبش می کردند. پسر مر یم مصاحبش را سلام داد. امّا کسی جواب نداد.

یهودا خود را به شکل گلوله‌ای در آورده بود، و در حالیکه چانه‌اش را روی زانوان خود قرار داده و صدای نفس های سنگین و تند او در حجره طنین انداخته بود، بدیوار تکیه داده و پسر مر یم را می نگر یست. در درونش زمزمه می کرد: بیا... بیا... بیا. و دشنه را در

مشتش می‌فشرد. بیا... بیا... بیا... با خود زمزمه می کرد و نزدیک شدن پسر مریم را می‌پائید. بیا... بیا... بیا. زمزمه می کرد و او را بدام می کشید.

ذهن او به زادبومش، دهکده خریوط، از توابع ادومیّه، برگشت. نحوهٔ بدام انداختن عیسیٰ، او را بیاد نحوهٔ بدام انداختن شغال و خرگوش و کبک توسط عموی جادوگرش انداخت. عمویش بر روی زمین دراز می کشید. چشمان مشتعلش را به شکار می دوخت، و صدای هیس هیسی آکنده از اشتیاق، التماس و دستور در می‌آورد. بیا... بیا... بیا... حیوان بلافاصله گیج می‌شد و با سری خم گشته و نفسی بشماره افتاده، بسوی دهان هیس هیس کن شروع به خزیدن می کرد.

ناگهان یهودا شروع به هیس هیس کردن نمود. ابتدا آرام و ملایم، اما ناگهان صدا قویتر، وحشی گونه و هراسناک گردید. پسر مریم، که سر بر بالین استراحت نهاده بود، با وحشت از جا پرید. چه کسی پهلوی او بود؟ چه کسی هیس هیس می کرد؟ عطر نفسهای حیوانی در فضا بمشام خورد و فهمید. به آرامی پرسید:

— یهودا، برادرم، این توئی؟

و یهودا در حالیکه با خشم پا بر زمین می کوبید، غرّید: «ای مصلوب کننده!»

جوان حرف خود را تکرار کرد: «برادرم یهودا، مصلوب کننده بیش از مصلوب رنج می کشد.»

سرخ ریش، که از خشم بخود می پیچید، داد زد: «برای برادرانم جانبازها و مادر مصلوب سوگند یاد کرده‌ام که ترا بکشم. خوش آمدی، صلیب‌ساز. هیس هیس کردم و تو آمدی.» بر روی پاهایش جست زد. در را چفت کرد و بگوشه بازگشت، و دوباره خود را بشکل گلوله‌ای در آورد. رو به عیسی نموده گفت:

— شنیدی چه گفتم؟ ننه‌من غریبم بازی در نیار و خودت را آماده کن.

— من آماده‌ام.

— داد نزن. یالّله زود باش. تا هوا تاریک است، می خواهم در بروم.

— برادرم یهودا، از دیدارت خوشحالم. من آماده‌ام. این تو نبودی که هیس هیس کردی، خدا بود — و من آمدم. او با رحمت واسعه خویش ترتیب همه چیز را داد. تو درست بموقع آمدی، برادرم یهودا. امشب قلبم سبکبار شد و بی‌آلایش گشت. اینک می توانم در پیشگاه الهی حاضر شوم. از دست و پنجه نرم کردن با او خسته شده‌ام، از زندگی کردن هم. گردنم را در اختیار تو می گذارم، یهودا. من آماده‌ام.

آهنگر غرّید و ابرو در هم کرد. او اصلاً خوش نداشت، و واقع امر اینکه اصلاً نفرت داشت، که دست بطرف گردنی دراز کند که همچون گردن برّه، بی دفاع، پیش آورده شده بود. او مقاومت می‌خواست و مبارزهٔ تن به تن. در اینصورت، پس از بجوش آمدن خون،

کشتن آنچنانکه سزاوار مردان واقعی بود و پاداشی منصفانه برای مبارزه، در آخر می آمد.

پسر مریم همچنان با گردن پیش آورده در انتظار بود. امّا آهنگر با دست غول آسای خود او را هل داد و غرّید: «چرا مقاومت نمی کنی؟ تو چه جور آدمی هستی؟ بلند شو و مبارزه کن.»

— برادرم یهودا، من چنین قصدی ندارم. چرا باید مقاومت کنم. خواست تو خواست من است و مطمئناً خواست خدا هم همین است. باین دلیل است که همه چیز را جور کرد. مگر متوجّه نیستی؟ در همان لحظه که من عازم این صومعه شدم، تو هم عازم شدی. من به صومعه رسیدم و قلبم از آلایش ها پاک شد. خودم را آماده کشته شدن کردم. و تو دشنه ات را برگرفتی، در این گوشه پنهان شدی و خودت را آماده برای کشتن کردی. در باز شد. من وارد شدم... چه علائم دیگری را ممکن است بخواهی، برادرم یهودا.

امّا آهنگر لب از لب نگشود. سبیلش را از روی جنون می جوید. خون خونش را می خورد. مغزش می جوشید. عاقبت غرّید: «چرا صلیب می سازی؟»

مرد جوان سرش را پائین انداخت. این رازش بود. چگونه می توانست آنرا فاش سازد؟ این آهنگر چگونه می توانست به رؤیاهائی که خدا بر مرد جوان نازل می کرد، یا به صداهائی که در خلوت خویش می شنید، یا به چنگالهائی که بر سرش قلاب می شدند و قصد بالا بردن او را به آسمان داشتند، ایمان بیاورد؟ آخر چگونه مقاومت خویش را در برابر بالا برده شدن به یهودا بفهماند؟ گناه راروی نومیدی، مستمسک باقی ماندن بر روی زمین کرده بود. با ندامت گفت: «برادرم یهودا، این را نمی توانم برایت توضیح دهم. مرا ببخش، نمی توانم.»

آهنگر جایش را تغییر داد تا بتواند چهرهٔ جوان را در تاریکی بهتر تمیز دهد. حریصانه به چهره اش نگریست. آنگاه به آهستگی به عقب برگشت و دوباره به دیوار تکیه داد. از خود پرسید: «این دیگر چه جور آدمی است؟ نمی فهمم. در عجبم که شیطان او را راهنمائی می کند، یا خدا؟ در هر دو صورت، با خاطر جمعی او را راهنمائی می کند. او مقاومت نمی کند، و این خود بزرگترین مقاومت است. من نمی توانم برّه بکشم. آدم بلی، امّا برّه نه.» فریاد زد: «تو یک ترسوئی، بیچارهٔ فلک زده. مرده‌شور اون ریختت را ببرن! وقتی به گونه راستت سیلی می زنند، گونه چپت را هم عرضه می کنی. دشنه می بینی و بلافاصله گردنت را جلو می آوری. آدم نمی تواند بدون احساس انزجار دست به تو بزند.»

پسر مریم با آرامش زمزمه کرد: «خدا می تواند.»

آهنگر دشنه را در مشت می گردانید و از گرفتن تصمیم عاجز مانده بود. لحظه‌ای خیال کرد که هالهٔ نوری در تاریکی روی سر خم گشتهٔ جوان سوسو می زند. وحشت سرا- پایش را فرا گرفت و بند دستانش شل شد. به پسر مریم گفت: «ممکن است که من آدم کلّه خری باشم، امّا می فهمم. حرف بزن. تو کی هستی؟ چه می خواهی؟ اهل کجائی؟ این

داستانها که از هر طرف در بارهٔ تو ساز می شود، چیست: عصای شکوفا، جرقهٔ آذرخش، حمله های غش که هنگام راه رفتن بسراغت می آید، صداهائی که در تاریکی می شنوی؟ بمن بگو، راز تو چیست؟»

— ترحّم، برادرم یهودا.

— برای کی؟به چه کسی ترحّم می کنی؟ به خودت، به فقر و فلاکت خودت؟ یا شاید دلت بحال اسرائیل می سوزد؟ یاالله بگو، برای اسرائیل است؟ همین را می خواهم بگوئی. می شنوی؟ همین، و نه چیز دیگر. آیا این رنج اسرائیل است که بجانت افتاده؟

— رنج انسان، برادرم یهودا.

— انسان را فراموش کن. یونانی ها که آن همه سال از ما کشتار کردند— انسانند، لعنت بر آنها. رومی ها هم انسانند. و هنوز ما را کشتار می کنند و معبد و خداهایمان را آلوده می سازند. اینها را رها کن. این اسرائیل است که باید همواره مواظبش باشی. و اگر احساس ترحّم می کنی، باید برای اسرائیل باشد. غیر از این، همه را بر یز دور.

— امّا من برای شغالان، برادرم یهودا، و برای چلچله ها و علف احساس ترحم می کنم.

— ها، ها! و برای مورچه ها؟

— بلی، و برای مورچه ها هم. همه چیز از آن خداست. وقتی بر روی مورچه خم می شوم، در دیدگان سیاه و براقش چهرهٔ خدا را می بینم.

— در صورت من چه، پسر نجّار؟

— آنجا هم، در اعماق، چهرهٔ خدا را می بینم.

— و از مرگ نمی ترسی؟

— چرا بترسم، برادرم یهودا؟ مرگ دری نیست که بسته می شود مرگ دری است که گشوده می گردد. گشوده می گردد و آدم وارد می شود.

— به کجا؟

— به سینهٔ خدا.

یهودا از روی تشویش آهی کشید. با خود گفت: «این آدم را کاریش نمی شود کرد، چون ترسی از مرگ ندارد...» چانه اش را بر کف دست گذاشت، به عیسی نگریست وسعی کرد به تصمیمی برسد. عاقبت گفت:

— اگر ترا نکشم، چه کار می خواهی بکنی؟

— نمی دانم. هر چه خدا بخواهد... میل دارم برخیزم و با انسانها حرف بزنم.

— که به آنها چه بگوئی؟

— برادرم یهودا، چگونه از من توقع داری که بدانم؟ من دهانم را باز می کنم و خدا صحبت خواهد کرد.

هالهٔ روشنائی بر گرد سر جوان نورانی تر می شد. چهرهٔ غمگین و رنجورش همچون آذرخش می درخشید، و چشمان درشت و سیاه او، با جذابیّت وصف ناپذیری، یهودا را افسون می کرد. سرخ ریش احساس تشویش کرد و چشمانش را پائین انداخت. با خود گفت: «اگر مطمئن بودم که به سراغ اسرائیلی ها رفته و با گفتارش به آنها دل خواهد داد که به رومی ها حمله کنند، او را نمی کشتم.»

جوان پرسید: «برادرم یهودا، معطل چه هستی؟ شاید هم خدا ترا برای کشتن من نفرستاده است. شاید اراده‌اش به چیز دیگری تعلق گرفته، چیزی که بر تو هم معلوم نیست. و تو بر من می نگری و تلاش می کنی که ببینی چه چیز است. من آمادهٔ کشته شدن هستم و نیز آمادهٔ زنده ماندن. تصمیم بگیر.»

یهودا با دلمردگی پاسخ داد: «عجله بخرج مده. شب دراز است و ما خیلی وقت داریم.» امّا پس از مکثی کوتاه، با خشمی جنون‌آمیز فریاد زد: «آدم، بدون آنکه خود را به دردسر بیندازد، نمی تواند با تو حتّی حرف بزند. من یک چیزی می پرسم و تو چیز دیگری جواب می دهی. از کارت سر در نمی آورم. پیش از اینکه ترا ببینم و به تو گوش بدهم، قلب و ذهنم مطمئن‌تر از حالا بود. مرا تنها بگذار. سرت را بطرف دیگر برگردان و بخواب. می خواهم تنها باشم تا بتوانم همه اینها را هضم کنم و ببینم چکار می خواهم بکنم.»

و پس از گفتن این کلمات، با اوقات تلخی، بطرف دیوار برگشت.

پسر مریم، بر روی حصیر خود دراز کشیده و با آرامی دستهایش را صلیب‌وار روی هم انداخت. با خود اندیشید: «هر آنچه را که خدا بخواهد، همان خواهد شد.» و چشمانش را با اطمینان بر روی هم گذاشت. از سوراخ صخره سنگی که روبروی آنها بود، جغدی بیرون آمد. همینکه دید گردباد خدا تمام شده است، بی سروصدا بجلو و عقب پرواز کرد و آنگاه با هوهو جفتش را صدا کرد. صدا می کرد: «عزیزم بیا. خدا رفته است. ما بار دیگر بسلامت جسته ایم.» آن بالا، در اوج، روزن حجره ستاره باران شده بود. پسر مریم دیدگانش را گشود و از دیدن آنها شادمان گشت. آنها به آهستگی حرکت می کردند، ناپدید می شدند و ستاره های دیگر طلوع می کردند. ساعتها از پی هم می گذشتند.

یهودا که هنوز بر روی حصیرش چهار زانو نشسته بود، پیچ و تاب می خورد. گاه و بیگاه، نفس‌زنان و زمزمه‌کنان بپا می خاست و تا دم در می رفت و دوباره برمی گشت. پسر مریم، با چشمان نیمه‌بسته نگاهش می کرد و منتظر مانده بود. با خود گفت: «هر آنچه که خدا می خواهد، همان خواهد شد.» و منتظر ماند. ساعتها سپری می شدند. مادّه شتری در طویله ای مجاور حجره ایشان از ترس شیهه می کشید. شاید خواب گرگ یا شیری را می دید. ستارگان عظیم و نوظهوری از آسمان مشرق، با خشم و خروش، بالا می آمدند و مانند یک لشکر نظم یافته بودند.

ناگهان خروسی در عمق آرام تاریکی خواند. یهودا از جا جست. با یک گام بلند

خود را به در رسانید. در را با خشونت باز کرد و پشت سر خویش آنرا بست. صدای پاهای برهنهٔ او که با سنگینی بر سنگفرشها کوبیده می شد، به گوش می رسید.

و آنگاه، پسر مریم سر برگردانید و همسفر وفادارش را دید که درون تاریکی، با هشیاری کامل، در گوشه راست ایستاده است. به او گفت:

— مرا ببخش، خواهرم. زمان موعود هنوز فرا نرسیده است.

فصل دوازدهم

امروز وزش بادی گرم و نمناک باعث می‌شد موجهای بزرگ ازدر یاچهٔ جنسارت برخیزند. پائیز ورودش را اعلام کرده و زمین بوی برگ مو و انگور ترشیده می‌داد. زنان و مردان در طلیعهٔ سحر از کفرناحوم بیرون ر یخته بودند. باغهای انگور غرق در شکوه و جلال بودند. خوشه های انگور با دانه های پر آب منتظر بودند که انگور چینان بیایند و آنها را بچینند. دختران جوان، که همچون انگورها می‌درخشیدند، هر کدام خوشهٔ کاملی را خورده و صورتشان شیره‌مال شده بود. مردان جوان، برافروخته از آتش شهوت، به دخترانی که ضمن چیدن انگور هر و کر می کردند، دزدانه نظر می انداختند. صدای هرهر خنده از موستانها بگوش می‌رسید. دخترها، یواش یواش، شرم را کنار گذاشته، به پسرها متلک می پراندند. پسرها هم آتشی تر شده و نزدیک می‌آمدند. شیطان آب ز یرکاه تاکستان، جست و خیزکنان، زنها را نیشگون می گرفت و پیرامونش را از قاه‌قاه خنده لبر یز می ساخت.

خانه روستائی و گل و گشاد ز بدی پیر چهار طاق باز بود و چون لانهٔ زنبوران مالامال از وزوز بود. چرخشت در سمت چپ حیاط قرارداشت،ومردان جوان سبدهای پر از انگور را، که از موستان می آوردند، بداخل آن می ر یختند. چهار آدم غول پیکر: فیلیپ، یعقوب، پطرس و ناتانیل[1] (پینه‌دوز دهکده که به شتری معصوم میمانست)، مشغول شستن پاهای پشمالوی خود بودند و خود را آماده می کردند که داخل چرخشت شوند و انگورها را لگد کنند. حتی آنانکه باغشان کوچک بود، سهم شراب را از محصول حتماً کنار می گذاشتند و همه ساله آنرا بخانه ز بدی می بردند تا در چرخشت بر یزند و حقّ‌البوق در رفته، آب انگورشان را ببرند. و ز بدی پیر، با حق‌البوقی که بخاطر استفادهٔ چرخشت می گرفت، کوزه‌ها و چلیک های شرابش را پر می کرد. بهمین جهت، روی سکوی بلندی می نشست، چوبی بزرگ و یک

1- Nathanael

عدد قلمتراش بدست می گرفت و تعداد سبدها را روی چوب علامت می زد. امّا باغداران هم حساب سبدها را در ذهن نگهمیداشتند تا مبادا دو روز بعد، هنگام تقسیم آب انگور، کلک بخورند. زبدی پیر، آدم حقّه‌ای بود. هیچکس به او اعتماد نمی کرد. همه او را چهار چشمی می پائیدند.

پنجرهٔ خانه درونی که به حیاط باز می شد، گشوده بود و سالومهٔ پیر، خانم خانه، روی نیمکتی دراز کشیده بود. او به بیرون خیره شده و به آنچه که در حیاط می گذشت، گوش می داد و بدینوسیله درد زانو و دیگرمفاصلش رافراموش می کرد. حتماً در جوانی خیلی خوشگل و تو دل برو بوده است: ریز استخوان، بلند قامت، با پوست زیتونی و چشمان درشت: از نژاد خوش جنس. سر او سه دهکده کفرناحوم و مجدل و بیت صیدا برقابت برخاسته بودند. سه خواستگار از این سه دهکده در یک زمان بسراغ پدر او، که کشتی دار ثروتمندی بود، با خیل دوستان و بار شتر و سبدهای پر رفته بودند. پیرمرد حسابگر در ذهنش جسم و روح و ثروت هر یک را سبک سنگین کرده و زبدی را برگزیده بود. سالومه هم از هر حیث زبدی را خشنود ساخته بود. امّا اینک آن دختر بچه پیر شده و زیبائیش را گردش روزگار از بین برده بود. گاه و بیگاه، در مواقع جشنهای مهمّ، شوهر قوی بنیه اش که هنوز شهوتناک بود، شبها به خانه بیوه‌زنان می رفت و دستی بسرو گوششان می کشید.

امّا امروز، چهرهٔ سالومه پیر از شادی برق می زد. پسر سوگلی اش، یوحنّا، روز پیش از صومعه آمده بود. او حقیقتاً رنگ پریده و استخوانی بود. عبادت و روزه‌داری شکسته اش کرده بود. بنابراین، سالومه او را تنگ دلش نگهمیداشت و دیگر نمی گذاشت برود. شراب و غذا باو می خورانید تا دوباره جانی بگیرد و لپش گل بیندازد. بخود می گفت: «خدا خوب است و ما به او نیایش می بریم. آری او خوب است ولی نباید راضی شود که خون فرزندان ما را بخورد. روزه و نماز به اعتدال هم برای انسان خوبست و هم برای خدا. بنابراین، باید با هم عاقلانه در اینمورد بتوافق برسند.» با اشتیاق به در می نگریست. منتظر یوحنّا بود که از موستان برگردد.

در وسط حیاط، زیر درخت بزرگ و پرمیوهٔ بادام، یهودای سرخ ریش بی سروصدا به کارش مشغول بود. چکش را دور سر می گرداند و نوارهای مفتولی دور چلیکهای شراب می کشید. از سمت راست که به او می نگریستی، چهره‌اش عبوس و پرمکر بود، از سمت چپ به او نگاه می کردی، چهره اش ناراحت و غمگین بود. ازروزی که چون دزد از صومعه گریخته بود، چند وقتی می گذشت. در خلال این مدّت، از دهی بدهی دیگر رفته بود تا چلیک های شراب را راست و ریست کند. وارد خانه ها می شد، کار می کرد، بحرفها گوش می داد و در ذهنش گفتار و کردار هر کس را ثبت می کرد تا همه چیز را به اطلاع انجمن اخوّت برساند. ولی آن سرخ ریش شلوغ و خروس جنگی کجا و این سرخ ریش ساکت کجا؟ از روزی که صومعه را ترک گفته بود، این رو به آن رو شده بود.

زبدی بر سرش داد کشید: «یهودای اسخریوطی، لعنتی، دهانت را باز کن. توی چه فکری هستی؟ دو دو تا چهار تا. هنوز اینرا توی آن کلّه‌ات نکرده‌ای؟ دهانت را باز کن، نالوطی، و چیزی بگو. حالا وقت انگورچینی استِ. شوخی که نداره. در روزی مثل امروز همه، سرخوشند، حتی گوسفندان سیاه عبوس.»

فیلیپ توی حرف زبدی دوید و گفت: «از راه بدرش نکن. به صومعه رفته بود. بنظر می‌رسد که می‌خواهد لباس رهبانی بتن کند. مگر نشنیده‌ای که وقتی شیطان پیر می‌شود، راهب می‌گردد.»

یهودا سر برگرداند و نگاهی زهرآلود به فیلیپ انداخت، امّا چیزی نگفت. از او متنفّر بود. او مرد نبود. عالم بی‌عمل بود، یک ورّاج واقعی. درست در همان لحظات آخر از ترس خودش را خراب کرده و از ورود به انجمن اخوّت ابا کرده بود. بهانه‌اش هم این بود که «من گوسفند دارم. چطور می‌توانم آنها را ول کنم.»

زبدی پیر زیر خنده زد و بطرف سرخ ریش برگشت. داد زد: «آی بیچاره، مواظب باش. رهبانیّت مرض واگیرداریست. حواست باشد که بتو سرایت نکند. پسر خود من به باریکی مو از چنگ آن گریخت. بانوی پیر من، که الهی زنده باشد، مریض شد. بچّـــهٔ نازنازی‌اش متوجه شد. دورهٔ گیاهان داروئی را پهلوی عابد تمام کرده بود. بنابراین، بخانه برگشت تا مادرش را مداوا کند. چه روزیست که گفتم، او دیگر از اینجا نخواهد رفت. آخر کجا برود؟ دیوانه که نیست. آنجا در پایان گرسنگی هست، تشنگی هست، بیچارگی هست — و خدا. اینجا غذا هست، شراب هست، زن هست — و خدا. خدا همه جا هست. بنابراین، چرا آدم در بیابان بدنبال خدا برود؟ یهودای اسخریوطی، نظر شما چیست؟»

امّا سرخ‌ریش چکش خویش را نوسان می‌داد و جواب نداد. چه می‌توانست به او بگوید؟ همه چیز بر وفق مراد این سگ کثیف بود. از کجا می‌فهمید که رنجهای شخصی دیگر چیست؟ حتّی خدا که بیک طرفة‌العین دیگران را از صفحهٔ روزگار محو می‌کرد، مجیز این خوک انگل زرپرست را می‌گفت. نمی‌گذاشت یک موی سرش کم شود. در زمستان مثل لحاف پشمی رویش می‌افتاد و در تابستان مثل کتان خنک. چرا؟ مگر چه چیزی از او دیده بود؟ آیا این پیر حرام لقمه دلشورهٔ اسرائیل را داشت؟ حتی انگشت هم برای کمک به اسرائیل بلند نمی‌کرد. او جانیان رومی را دوست می‌داشت، چون از ثروتش پاسداری می‌کردند. می‌گفت: «خدا حفظشان کند. آنها نظم را برقرار می‌کنند. اگر آنها نبودند، بیسر و پاها روی سرمان می‌ریختند و تمام ملک و املاکمان را غارت می‌کردند.» ولی ای حرام لقمهٔ پیر، بالاخره، زمان موعود فرا خواهد رسید. هر چه را که خدا فراموش می‌کند و انجام ناشده رها می‌کند، جانبازان در خاطر نگهمیدارند و انجام می‌دهند. یهودا، صبر پیشه کن، لب از لب باز نکن. صبر داشته باش. روز یهوه صبّایوت فرا خواهد رسید!

چشمان فیروزه‌ایش را بلند کرد و به زبدی نگریست، که درون چرخشت بود.

بنظرش آمد که او به پشت بر روی خون خود شناور است. صورتش غرق نوشخند شد.

در همین وقت، چهار آدم غول پیکر بدقت پاهایشان را پاک کرده و داخل چرخشت پریده بودند. در حالیکه تا زانو فرو رفته بودند، انگورها را لگد می کردند و له می نمودند. خم می شدند و مشتی برمی گرفتند و می خوردند. ساقه های انگور به ریششان می چسبید. گاهگاهی دست در دست هم می رقصیدند، گاهی هر یک فریاد می کشید و به تنهائی بالا می پرید. بوی شیرهٔ انگور مستشان کرده بود. داستان بهمین جا ختم نمی شد. همچو که از لای در باز جلو به موستان نگاه می کردند، دختران را می دیدند که برای چیدن انگور خم گشته اند و لمبرهایشان بیرون افتاده و پستانهایشان مثل خوشه های انگور روی برگ های مو پیچ و تاب می خورد. لگد کنندگان انگور آنها را می دیدند و خون در عروقشان بجوش می آمد. اینجا چرخشتی نبود، زمین و موستانی هم نبود، بلکه بهشت بود. یهوهٔ پیر هم با چوب بلند و قلم تراشش روی سکو نشسته و با علامت گذاری دینش را نسبت بهر یک ادا می کرد: خوب، هر کسی چند سبد میوه آورده، تا پس فردا که می میرد، ببینم چند کوزه شراب به او بدهم — چند کوزه شراب، چند دیگ غذا، چند زن!

پطرس بی مقدّمه گفت: «بشرفم قسم، اگر خدا در همین لحظه می آمد و بمن می گفت: «آهای پطرس، پطرس کوچولوی من، امروز حسابی سر کیف هستم. از من چیزی بخواه تا برایت انجام دهم. چه می خواهی؟» اگر این را از من می پرسید، جواب می دادم: «لگدمالی انگور، ای خدا، لگدمالی انگور تا ابدالاباد.»

زبدی با بی ادبی از او پرسید: «و نوشیدن شراب نه، احمق؟»

— نه، از ته دل می گویم. فقط لگدمالی انگور.

پطرس نمی خندید، صورتش جدی بود. لحظه ای از کار دست کشید و در آفتاب دراز کشید. بالا تنه اش لخت بود. و روی قلبش ماهی سیاه بزرگی خالکوبی شده بود. هنرمندی که قبلاً زندانی می بود، سالها پیش با سوزن آنرا چنان ماهرانه داخل موهای مجعّد سینهٔ پطرس خالکوبی کرده بود که آدم می پنداشت دمش را تکان می دهد و با خوشحالی شنا می کند. بالای ماهی یک لنگرگاه بود با چهار دست متقاطع و در هر دست قلّابی.

و امّا فیلیپ بیاد گوسفندانش افتاد. او دوست نداشت زمین شخم بزند، از موستان مواظبت کند یا انگور لگد نماید. با طعنه گفت: «پطرس، ترا بخدا کاری دیگر برای خودت دست و پا کن. لگدمالی انگور تا ابدالاباد چه صیغه ایست؟ اگر من بجای تو بودم، از خدا می خواستم که تمام آسمان و زمین را مزرعه سبزی پر از گوسفند و بز نماید. آنوقت گوسفندان و بزها را می دوشیدم و شیر از کوهساران روان می ساختم. شیر مثل رودی روان می شد و به دشت که می رسید، تشکیل دریاچه ای می داد تا بیچاره ها از آن بنوشند. و هر شب همگی جمع می شدیم، همه چوپانها همراه خدا، سرچوپان، آتشی روشن می کردیم، بره ای کباب می کردیم و داستان می گفتیم. معنای بهشت همین است.»

یهودا زمزمه کنان گفت: «مرده شور ریختت را ببرن، ای کلّه‌خر.» و نگاه وحشیانه دیگری به فیلیپ انداخت. نوجوانها، لخت و پشمالو، با لنگ رنگی، بحیاط وارد شده و خارج می گردیدند. ایشان با شنیدن این بحث های نامربوط می خندیدند. ایشان هم در درون خویش بهشتی داشتند، امّا اعتراف نمی کردند که آن بهشت چیست. سبدهای پر را به داخل چرخشت می ریختند، و تا بخود می جنبیدی، خود را به آستانه در رسانیده بودند تا خویش را به انگور چینان زیباروی برسانند.

زبدی لبانش را از هم گشود تا مزه‌ای بپراند، امّا با دهان باز بر سر جای خود ماند. مهمان بیگانه‌ای دم در ظاهر شده، بحرفهای آنان گوش می داد. او لباسی از پوست بز بتن داشت که از گردنش آویزان بود. پاهایش لخت بودند. موهایش آشفته و صورتش مثل گوگرد زرد بود. چشمانش درشت، سیاه و آتشین بود. پاها از لگد کردن باز ایستادند. زبدی خوش‌مزگیش را قورت داد و همه بطرف در برگشتند. این جسد متحرک در آستانهٔ در چه کسی بود؟ خنده‌ها متوقف شد. سالومه پیر در پنجره ظاهر شد، نگاهی کرد و ناگهان داد زد: «آندر یاس است.»

زبدی فریاد زد: «خدای بزرگ، آندر یاس! قیافه را باش. نکند از دنیای مردگان می آئی؟ شاید هم در سر راهت به آنجا باشی!»

پطرس از چرخشت بیرون پرید. دستهای برادرش را، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، در دست گرفت و با عشق و ترس به او نگریستن گرفت. آه، خدایا، این آندر یاس بود، همان قهرمان جوان، آن یل نامدار که در کار و بازی گوی سبقت را از همه ربوده بود؟ آیا این همان آندر یاس بود که نامزد قشنگ‌ترین دختر ده، روت[1] موکتانی بود. دختره همراه پدرش، شبی که خدا بادی وحشتناک را از جا بلند کرد، در دریاچه غرق شده بود. آندر یاس هم در منتهای نومیدی دهکده را ترک گفته بود تا خود را دست و پا بسته تسلیم خدا کند. با خود گفته بود: «کسی چه می داند. اگر به خدا ملحق شوم، شاید روت را با او بیابم.» ظاهراً نامزدش را می جست و نه خدا را.

پطرس، با وحشت به او خیره شده بود. شکل و شمایل او را هنگامی که تسلیم خدایش کرده بودند، بیاد می‌آورد. و حالا نگاه کن که خدا او را با چه قیافه‌ای به آنها باز گردانده بود!

زبدی بر سر پطرس فریاد زد: «آهای، نکند که تمام روز می خواهی به او زل بزنی؟ ولش کن بیاد تو. آنجا ممکن است بادی بوزد و نقش زمینش کند. بیا تو، پسرم آندر یاس. خم شو، مقداری انگور بردار و بخور. شکر خدا نان هم داریم. بخور تا یک کمی رنگ به چهره‌ات برگردد. چون اگر پدر پیر بیچاره‌ات تو را با همین قیافه ببیند، از هول جان دوباره

1- Ruth

خود را در شکم ماهی پنهان خواهد کرد.»

امّا آندر یاس بازوی استخوانیش را بلند کرد و بر سرشان فر یاد زد: «شماها از خودتان خجالت نمی کشید؟ از خدا ترسی ندار ید؟ دنیا دارد خراب می شود و شماها اینجا انگور لگد می کنید و می خندید!»

ز بدی زمزمه کنان گفت: «خدایا ما را حفظ کن. اینهم یکی دیگر که آمده بر ما سخت بگیرد.» و اینک با خشم رو بسوی آندر یاس نموده گفت: «تو هم دست از سر ما برنمی داری؟ خوب دیگر، باندازهٔ کافی از این فرمایشات شنیده ایم. فرمایش شما همانست که پیغمبرتان، تعمید دهنده، موعظه می کند. خیلی خوب، بهتر است بایشان بگوئی که آهنگ دیگری ساز کند. ایشان می فرماید که پایان دنیا فرا رسیده، که گورها دهان باز می کنند و مرده ها بیرون می پرند. می فرماید که خدا فرود خواهد آمد —«ظهور دوّم»— تا حسابها را رسیدگی کند و آنگاه است که وای بر ما! همه اش دروغ است، دروغ، دروغ! به او گوش ندهید. بچّه ها، سر کارتان برگردید، انگورها را لگد کنید.»

پسر یونس غر ید: «تو به کن، تو به کن!» خودش را از بغل برادر بیرون کشید و وسط حیاط مستقیم رو بروی ز بدی ایستاد و انگشت بسوی آسمان بلند کرد.

ز بدی گفت: «آندر یاس، بخاطر سلامتی خودت بشین، بخور، کمی شراب بنوش و بر سر عقل بیا. طفلکی، ببین گرسنگی ترا براه دیوانگی کشانده است.»

پسر یونس جواب داد: «ز بدی، زندگی مرفّه تو را براه دیوانگی کشانده است. اما زمین ز یر پایت دهان باز می کند. خدا یک زمین لرزه است. او چرخشت، قایق ها و خودت و آن شکم بی پیرت را خواهد بلعید!» او آتش گرفته بود. چشمانش را می گردانید و با دیده دوختن به تک تک آنها فر یاد می کشید: «پیش از آنکه این شیرهٔ انگور تبدیل به شراب شود، پایان دنیا فرا خواهد رسید. گیسوانتان را دراز کنید، خاکستر بر سر بر یز ید. بر سینه هایتان بکو بید و فر یاد بزنید: «من گناه کرده ام.» زمین یک درخت است، پوسیده شده است. مسیحا با تیشه دارد می آید.»

یهودا دست از چکش زدن برداشت. لب بالائی او بعقب برگشته و دندانهای تیزش در نور آفتاب برق می زد. امّا ز بدی دیگر نتوانست جلو خود را بگیرد. فر یاد کشید: «پطرس، بخاطر خدا برش دار و از اینجا بیرونش ببر. ما کار و زندگی دار یم. «او دارد می آید، او دارد می آید.» گاهی آتشی در دست دارد، گاهی دفتری، و حالا— بعدش چی! یک تیشه. چرا دست از سر ما برنمی دار ید، ای شیّادها، فر یب دهندگان بشر؟ این دنیا هیچ عیبی ندارد. همین است که می گو یم... بچه ها، انگورها را لگد کنید و خیالتان تخت باشد.»

پطرس با ملایمت شانه های برادرش را نواخت تا او را آرام کند. با نرمی به او گفت: «آرام باش، آرام باش، برادر. داد نزن. سفر خسته ات کرده است. برو یم خانه تا کمی استراحت کنی و پدر هم با دیدن تو دلش آرام گیرد.» دست برادرش را گرفت و آهسته و با

دقّت راه را نشانش داد، گوئی نابیناست. ایشان از کوچهٔ باریکی بالا رفتند و ناپدید شدند.

زبدی پیر زیر خنده زد: «آه، یونس فلک‌زده، پیغمبر— ماهی پیر بیچارهٔ من! اگر تمام دنیا را بمن می دادند، حاضر نبودم جای تو باشم.»

ولی اینک نوبت سالومهٔ پیر بود که دهان باز کند. او هنوز احساس می کرد که چشمان درشت آندر یاس بر جانش آویخته و او را می سوزاند. در حالیکه گیس سفیدش را تکان می داد، گفت: «زبدی، مواظب حرف زدنت باش، ای گناهکار پیر. فرشته‌ای بالای سر ما ایستاده است و نامه اعمال ما را می نویسد. سزای طعنه زدنهایت را خواهی چشید.»

یعقوب که تا حالا چفت دهانش را باز نکرده بود، گفت: «حق بجانب مادر است. تو هم بخاطر یوحنّا در معرض رنج بودی، و بنظر من هنوز از خطر نجسته‌ای. سبددارها بمن گفته‌اند که او در چیدن انگور کمکی نمی کند. با زنان نشسته و در بارهٔ خدا و روزه و ارواح سرمدی داد سخن می دهد. پدر، اگر تمام دنیا را بمن بدهند، من هم حاضر نیستم بجای تو باشم.» خندهٔ خشکی کرد. نمی‌توانست برادر تنبل و ناز نازی‌اش را هضم کند، و با عصبانیت شروع به لگد کردن انگور نمود. خون به کله بزرگ زبدی هجوم آورد. بنو به خودش او هم نمی‌توانست پسر بزرگش را هضم کند— خیلی شبیه همدیگر بودند. اگر درست در همان لحظه، مریم، زن یوسف ناصری، که به بازوی یوحنّا تکیه داده بود، دم در ظاهر نمی‌شد، حتماً دعوای سختی در می گرفت. پاهای ریزنقش او در اثر سفر دراز خونین و گردآلود بود. اینک روزها بود که خانه و کاشانه اش را ترک گفته، گریان و نالان از دهی بدهی به جستجوی پسر نگون‌بختش برآمده بود. خدا، عقل پسر او را دزدیده بود، از راه آدمیان دور افتاده بود. مادر، آه کشان، سرود مرگ او را، در حالیکه هنوز زنده بود، سر داده بود. هر جا که می رسید، سراغش را می گرفت: «او بلند، باریک و پابرهنه است. پیراهنی آبی بتن داشت و کمربند چرمی سیاه‌رنگی کمرش بود. متوجّه چنین کسی نشده‌اید؟»... کسی او را ندیده بود. و اینک این پسر کوچک زبدی بود که نشانی عیسی را بمریم داده بود: «او خرقهٔ سپید پوشیده و در حال سجود بود...» یوحنّا که دلش بحال زن سوخته بود، همه چیز را برملا ساخته بود. اکنون، در حالیکه به بازوی او تکیه داده بود، وارد حیاط زبدی شد تا پیش از عزیمت به بیابان اندکی بیاساید.

سالومهٔ پیر جلالت‌مابانه بپاخاست. گفت: «مریم عزیز، خوش آمدی. بفرما تو.»

مریم روسری خود را روی ابروانش کشید، سر به پائین انداخت و با دیدگانی دوخته بر زمین از حیاط عبور کرد. دستهای دوست گیس سفیدش را در دست گرفت و زیر گریه زد.

سالومهٔ پیر گفت: «دخترم، گریه کردن برای تو گناهی بزرگ است.» مریم را روی نیمکت نشانید و خود در کنار او نشست. «پسرت حالا در امن و امان است. او زیر سقف خداست.»

مریم با آهی جواب داد: «سالومه، درد مادر سنگین است. خداوند همه‌اش یک پسر بمن عطا کرد و آنهم پسری که مایه ننگ است.»

زبدی پیر گله‌گزاری مریم را شنید (چنانچه مزاحم منافعش نمی‌شدی، آدم بدی نبود) و از بالای سکو پائین آمد تا او را دلداری دهد. گفت: «مریم، بخاطر جوانیش است. فکرش را هم نکن. خواهد گذشت. جوانی، خدا برکتش بدهد، مثل شراب است. ولی مستی شراب بزودی از سرمان می‌پرد و بدون جفتک‌پرانی اضافی زیریوغ می‌رویم. مریم، مستی از سر پسر تو هم می‌پرد. مثلاً، همین پسر خودم را که هم اکنون جلو تو ایستاده، در نظر بگیر. شکر خدا، دارد مستی از سرش می‌پرد.»

یوحنّا رنگ برنگ شد، امّا کلمه‌ای بر زبان نیاورد. بداخل رفت تا ظرفی آب سرد و مقداری انجیر رسیده برای مهمان بیاورد. دو زن، نشسته در کنار هم و سر بهم آورده، در بارهٔ پسری که بوسیله خدا ربوده شده بود، حرف می‌زدند. ایشان در گوشی صحبت می‌کردند، مبادا مردها بشنوند و با مداخله، لذّت عمیق زنانه‌ای را که درد به ایشان بخشیده بود ضایع سازند.

— سالومه، پسرت برایم گفت که «او» مرتب نماز می‌خواند، آنقدر به سجده می‌رود که دستها و زانوانش کبره بسته است. یوحنّا همینطور می‌گوید که او غذا نمی‌خورد و دارد تحلیل می‌رود. او ملتفت بالهائی هم در هوا شده است. از قرار معلوم، حتی از نوشیدن آب هم پرهیز می‌کند، تا فرشتگان را ببیند. سالومه، این رنجوری به کجا می‌کشد؟ حتی عمویش خاخام نیز نمی‌تواند او را شفا دهد. فکرش را بکن که تا بحال چند جن‌زده را خاخام معالجه کرده است؟ سالومه، چرا خدا مرا نفرین کرده است، مگر به او چه کرده‌ام؟

سرش را به زانوی دوست پیرش تکیه داد و گریستن آغاز کرد.

یوحنّا با ظرف مسّی پر از آب و پنج یا شش دانه انجیر روی برگ انجیر، ظاهر شد. در حالیکه انجیرها را روی دامن او می‌گذاشت، گفت: «گریه نکن. نور مقدّسی گرداگرد صورت پسرت موج می‌زند. هر کسی نمی‌تواند این نور را ببیند، امّا من یکشب آنرا دیدم. دیدم که او را لیس می‌زد و می‌خوردش. و هراسان شدم. بعد از مرگ عابد، پدر حبقّوق هر شب او را بخواب می‌دید. میگوید که هر شب دست پسرت را می‌گرفت و از حجره‌ای به حجره دیگر او را می‌برد و با انگشت به او اشاره می‌کرد. حرفی نمی‌زد. امّا تبسّم می‌نمود و با انگشت به او اشاره می‌کرد. عاقبت، پدر حبقوق با وحشت از رختخواب بیرون پرید و دیگر رهبانان را بیدار کرد. آنها با هم تلاش کردند تا راز رؤیا را بگشایند. عابد چه می‌خواست به آنها بگوید؟ چرا او به مهمان جدید آنها اشاره می‌کرد؟ و تبسم می‌نمود؟ ناگهان، پریروز، روزی که آنجا را ترک می‌گفتم، خدا ذهن رهبانان را منوّر ساخت و آنها پرده از راز رؤیا برگرفتند. شخص مرده به آنها می‌گفت که پسر تو را عابد کنند. تمام رهبانان، بدون فوت وقت بسراغ پسرت رفتند و او را یافتند. روی پاهای

او افتادند و فریاد زدند که «ارادهٔ خدا بر این تعلّق گرفته که عابد این صومعه بشوی.» امّا پسرت ابا کرد: «نه، نه، این راه من نیست. من لیاقتش را ندارم. از اینجا می روم.» صدای سر باز زدن او را هنگام ظهر، درست همان لحظه که صومعه را ترک گفتم، می شنیدم. رهبانان تهدید می کردند که او را در حجره‌ای زندانی خواهند کرد و نگهبانی جلو در خواهند گذاشت تا از فرار او جلوگیری کنند.»

سالومه پیر، که چهرهٔ سالخورده‌اش برق می زد، گفت: «مریم، تبریک. مادر خوشبخت. خداوند بر رحم تو وزید و تو حتی آنرا تشخیص نمی دهی!»

زنی که خدا دوستدارش بود، سرش را، تسکین‌ناپذیر، تکان داد و زمزمه کنان گفت: «نمی خواهم پسرم مقدس شود. دوست دارم که مثل بقیّه مردی بشود. دوست دارم که زن بگیرد و من صاحب نوه بشوم. راه خدا اینست.»

یوحنا که گوئی از اعتراض کردن شرم داشت، با نرمی گفت: «این راه انسان است. دیگری راه خداست، همان راهی که پسر تو دنبال می کند.»

صدای همهمه و خنده از سمت موستان بگوش رسید. دو نفر از سبدداران جوان، هیجان‌زده، وارد حیاط شدند. درحالیکه از زور خنده می ترکیدند، داد زدند: «اربابها، خبر بد. از قرار معلوم در مجدل شورشی بر پا شده است. مردم سنگ برداشته و پری در یائیشان را دنبال می کنند تا او را سنگسار کنند.»

انگورمال ها از رقص باز ایستاده، داد زدند: «بچه ها، کدام پری در یائی؟ مجدلیّه؟»

— آری. مجدلیّه، که خدا برکتش بدهد. دو قاطر سوار که از اینجا می گذشتند، بما خبر رارساندند. آنها گفتند که باراباس، سرکردهٔ دزدان، که همه وجودش آدم را می ترساند و به لرزه می اندازد، ناصره را ترک گفته و دیروز، که شنبه باشد، مجدل را محاصره کرده است.

زبدی غرّش کنان گفت: «اینهم یکی دیگر. میگوید که جانباز است و اسرائیل را نجات خواهد داد. آره ارواح شکمش! حرام‌لقمه کثافت! امیدوارم در آتش جهنم کباب شود. خوب بعد؟»

—بعدش، دمدمه های غروب بطرف خانه مجدلیّه میرود و می بیند که حیاط پر آدم است. زنکهٔ مطرود روز شنبه هم کاروکاسبی میکرده. اینهمه ولنگاری بر باراباس گران می آید. دشنه‌اش را از زیر پیراهن بیرون می کشد و بداخل حمله میبرد. تاجران شمشیر می کشند و همسایگان هم همه آنجا می ریزند و بجان هم می افتند. جنگ مغلوبه میشود. دو نفر از آدمهای ما زخمی میشوند. تاجران سوار شتر گشته، پا به فرار می گذارند. باراباس در را می شکنند تا مجدلیّه را بسزای اعمالش برساند. امّا می بینند که مرغ از قفس پریده است. تمام دهکده برای تعقیب او بسیج میشوند. امّا بزودی هوا تاریک میشود و شانس یافتنش از بین میرود. صبح اوّل وقت همه از سوئی پخش میشوند و کار جستجو را آغاز میکنند و بالاخره ردپایش را پیدا می کنند. از قرار معلوم، جاپای او را روی شن ها می جویند و می فهمند که

بطرف کفرناحوم رفته است.

فیلیپ در حالیکه روی لبهای فروآو یختهٔ بزگونه‌اش زبان می کشید، گفت: «بچه ها، اگر اون بیاد، نور علی نور میشود. همین یکی را کم داشتیم که بهشتمان کامل شود. آره، حوّا را فراموش کرده بودیم و مطمئنم که از دیدن او خوشحال خواهیم شد.»

ناتانیل ساده‌دل که با ریشش ورمیرفت، گفت: «آسیابش شنبه ها هم کار میکند.» بیاد می آورد که چطور یکبار شنبه‌شب استحمام کرده، لباس نو پوشیده و اصلاح کرده بود. آنگاه وسوسهٔ استحمام بسراغش آمده و دست او را در دست گرفته بود. با هم به مجدل رفته و خانه مجدلیّه را طواف کرده بودند. زمستان بوده و وضع کاسبی هم کساد، و ناتانیل هم تمام شنبه را خودش تنها در آسیاب مانده و آرد کرده بود. لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست. راستش را بخواهی، گناه بزرگی بوده، آری یک گناه بزرگ. ولی خوب، ما بخدا توکّل می کنیم و خداوند خودش عفو می کند... آرام، فقیر، درمانده و عروسی نکرده، ناتانیل از بام تا شام در گوشه ای می نشسته و برای روستائیان مچ‌پیچ و برای چوپانان گیوه‌درست میکرده است. چه دوران لذّت‌بخشی! یکبار در تمام عمرش بر هر چه که هست، چهار تکبیر زده بود و مثل یک مرد برای خودش کیف کرده بود. شنبه هم بوده، گو باش. همانطور که گفتیم، خداوند خودش اینجور کارها را می فهمد و عفو میکند.

امّا زبدی پیر سگرمه هایش را درهم کرد و زمزمه کنان گفت: «دردسر، دردسر! اینها همیشه میخواهند جنگ و دعواهاشان را اینجا بکشانند! اوّل پیغمبرها، بعدش فاحشه ها، یا ماهیگیران عریان و حالا هم باراباس— بینی و بین‌الله که شورش درآمده.» رو بسوی انگورمال ها کرد و گفت: «شمابچه های خوب، حواستان بکارتان باشد.»

داخل خانه، سالومهٔ پیر و مریم زن یوسف اخبار را شنیدند. بهم نگاه کردند و بی آنکه سخنی بگویند، سر به پائین انداختند. یهودا چکش خود را بر زمین گذاشت. بطرف دروازه رفت و به چهارچوب در تکیه نمود. همه چیز را شنیده بود و در ذهنش آنرا حک کرده بود. موقع رفتن بطرف دروازه، نگاهی وحشی به زبدی پیر انداخت.

یهودا در درگاهی در ایستاد و گوش فراداد. صداهائی را شنید و انبوه گردوغباری را که برمی‌خاست، دید. مردها میدویدند. زنان با جیغ و داد می گفتند: «بگیر یدش، بگیر یدش.» و پیش از آنکه، زبدی فرصت کند که از سکو پائین بیاید یا آدمهایش بتوانند از چرخشت بیرون بیایند، مجدلیّه با لباس پاره‌پاره و زبان آو یزان وارد حیاط شد و روی پاهای سالومه پیر افتاد. فریاد زد: «کمک، کمک، دارند می آیند!»

سالومه پیر دلش بحال این آدم گناهکار سوخت. از جا برخاست، پنجره را بست و به پسرش گفت چفت در را بیندازد. بعد به مجدلیّه گفت: «روی زمین دراز بکش، خودت را مخفی کن.»

مریم، زن یوسف، بجلو خم شد و به این زن گمراه با همدلی و هراس توامان

نگریست. کسی، جز زنان عفیف، نمیداند که عفّت چقدر لغزان است. و مریم بر حال او تأسف خورد. امّا در همانحال این بدن گناه‌آلود، بنظرش جانوری وحشی، پشمالو و خطرناک آمد. بدانگاه که پسرش بیست ساله بود، این جانور کم مانده بود او را برباید، امّا او به فاصلهٔ موئی گریخته بود. مریم آهی کشید و با خود گفت: «آری، او از چنگ این زن گریخت، امّا از چنگ خدا چطور...»

سالومه‌پیر دست روی سر سوزان مجدلیّه نهاد و با مهربانی پرسید: «دخترم، چرا گریه میکنی؟»

مجدلیّه جواب داد: «نمیخواهم بمیرم. زندگی را دوست میدارم. نمیخواهم بمیرم.»

زن یوسف هم اینک دست دراز کرد. دیگر از او نمیترسید و متنفّر هم نبود. در حالیکه به او دست میزد، گفت: «مریم خدا از تو حمایت میکند. تو نمی میری.»

مجدلیّه با برقی در چشمانش پرسید: «مریم، تو از کجا میدانی؟»

مادر عیسی با اطمینان، جواب داد: «مجدلیّه، خداوند به ما فرصت توبه میدهد.»

*

امّا همانَدم که آن سه زن حرف میزدند و رنج و درد در کار یگانه کردن ایشان بود، فریادهای «دارند می‌آیند، دارند می‌آیند، اینهارسیدند!» در موستان‌ها پیچید. و پیش از آنکه زبدی فرصت پائین آمدن از سکو را داشته باشد، مردان غول پیکر به هیجان آمده‌ای دم دروازه ظاهر شدند. و باراباس، خیس عرق، غرش‌کنان بر آستانه در گام نهاد. «آهای زبدی، با اجازه یا بی‌اجازه ما داخل می‌شویم— بنام خدای اسرائیل.» و با گفتن این کلمات، و پیش از آنکه مالک پیر بتواند دهان باز کند، باراباس با یک تکان در را از جا کند و گیسوی مجدلیّه را در چنگ گرفت.

در حالیکه او را بطرف حیاط می کشانید، غرش کنان گفت: «پتیاره، بیرون.» در همین اثنا، اهالی مجدل سر رسیدند. مجدلیّه را گرفتند، او را بلند کردند و در میان کرّوکر خنده به گودالی نزدیک در یاچه‌اش آوردند و وی را درون آن انداختند. آنگاه مرد و زن پخش شدند و دامن از سنگ پر کردند. در همین حیص و بیص، سالومه‌پیر، برغم درد جانکاهی که داشت، از روی نیمکت بپا جسته و خود را کشان کشان به حیاط رسانده بود تا شوهرش را سرکوفت بزند. بر سر او فریاد کشید: «تو باید از خجالت آب شوی. میگذاری که یک مشت بی‌سروپا قدم به خانه‌ات بگذارند و زنی را که تقاضای ترحم از تو داشت، از دستهایت بیرون بکشند.» سالومه آنگاه رو به سوی پسرش یعقوب، که مردّد وسط حیاط ایستاده بود، نمود:

— و تو، تو هم نسخه بدل پدرت هستی. خجالت نمی کشی؟ کی میخواهی خودت را اصلاح کنی؟ تو هم میخواهی همه کارها را بخدا واگذار کنی؟ یاللّه زودباش، برو از آن زن حمایت کن. تمام‌ده بر سرش ریخته و میخواهند او را بکشند. آری، تمام ده. شرمشان باد.

پسرش جواب داد: «آرام باش مادر، همین الان میروم.» او در تمام دنیا از هیچکس، جز مادرش، نمی‌ترسید. هر زمان که مادرش با خشم به او می‌تاخت، ترس تمام وجودش را فرا میگرفت، چون حس میکرد که این صدای وحشی و خشن صدای او نبود، که صدای کهن و پرصلابت قوم سرسخت بنی اسرائیل بود.

یعقوب برگشت و بااشارهٔسر به همراهانش، فیلیپ و ناتانیل، گفت: «برویم.» گرداگرد چلیک های شراب را دنبال یهودا گشت. امّا آهنگر، غیبش زده بود.

مجدلیّه جیغ و داد می کشید. خونین‌ومالین به گوشهٔ گودال افتاده و بازوانش را روی سر نهاده بود تا از خوردن سنگ در امان بماند. زنان و مردان دور گودال حلقه زده، می خندیدند. سبدداران و انگورچینان، از تمام موستانهای اطراف، کارشان را رها کرده، در حال سر رسیدن بودند. پسرها مشتاق دیدن حالت خونین و نیمه‌عریان این تن پرآوازه بودند و دخترها هم بخاطر اینکه از این زن نفرت داشتند و به او حسودی میکردند، چرا که او مزهٔ همه مردها را می چشید و ایشان در محرومیّت کامل بودند.

باراباس دست بعلامت توقف قیل و قال بالا برد. میخواست که حکم را جاری کند و سنگسار کردن آغاز شود. در همان لحظه، یعقوب حاضر شد و شروع به پیشروی بسوی جانباز، سرکردهٔ دزدان، نمود. امّا فیلیپ محکم بازوی او را گرفت و گفت: «کجا میروی؟ ماها هم همینطور؟ ما که از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی کنیم. در مقابل تمام افراد ده چکار میتوانیم بکنیم؟»

امّا صدای وحشی مادر، در گوشهای یعقوب زنگ میزد. فریاد زد: «آهای باراباس، آی آدم کش، از قرار معلوم به ده ما آمده‌ای که آدم بکشی. بسیار خوب، آن زن را تنها بگذار. ما خودمان در باره‌اش حکم می کنیم. ریش‌سفیدان مجدل و کفرناحوم، همینطور پدرش، خاخام ناصره، می‌آیند و در باره‌اش حکم می کنند. این قانون است.»

زبدی پیر که با چماق سنگینش سررسیده بود، توی حرف پسرش دوید و گفت: «حق با پسر من است. درست میگوید، قانونش همانست.»

باراباس بدن غول پیکرش را بحرکت درآورد و مستقیم روبروی آنها ایستاد. فریاد زد: «ریش‌سفیدان ده رشوه‌ای هستند، زبدی هم همینطور. من به آنها اعتمادی ندارم. قانون منم. واگر کسی از شماها جرأتش را دارد، یاالله بیاد میدان وزورش را امتحان کند.»

اهالی مجدل و کفرناحوم از زن و مرد دور باراباس ازدحام کردند. چشمهایشان را خون گرفته بود. یک فوج پسربچهٔ مسلّح با فلاخن از ده فرا رسیدند.

فیلیپ بازوی ناتانیل را گرفت وعقب کشید. بطرف یعقوب برگشت و گفت: «پسر زبدی، اگر مردش هستی، خودت برو جلو. ما که قدم از قدم بر نمیداریم. مگر به سرمان زده؟»

— ترسوها، خجالت نمی کشید؟

— نه والله، خودت برو جلو.

یعقوب رو بسوی پدرش نمود. امّا او سرفه کرد و گفت: «من یک پیرمردم.»

باراباس، در حالیکه قاه‌قاه می‌خندید، گفت: «چطورشد؟»

سالومهٔ پیر که به بازوی پسر کوچکش تکیه داده بود، سررسید. پشت سرآنها، مریم زن یوسف، با چشمانی اشکبار می‌آمد. یعقوب برگشت، مادرش را دید و بخود لرزید. پیش رویش آدم‌کش ترسناک بود با تودهٔ بخشم‌آمدهٔ روستائیان و پس پشت او مادرش، وحشی و خموش.

باراباس که آستینهایش را بالا میزد، دوباره نعره زد: «چطور شد؟»

پسر زبدی با خود زمزمه کرد: «سرافکنده‌شان نمی‌کنم.» جلو رفت و باراباس بیکباره بسوی او آمد.

برادر کوچکش که سعی میکرد بازوی مادرش را رها کند تا بکمک یعقوب برود، گفت: «الان می کشدش.» امّا مادرش او را عقب کشید و گفت: «تو آرام بگیر، دخالت مکن.»

امّا درست در همان لحظه که دو رقیب می‌خواستند باهم گلاویز شوند، از حاشیه دریاچه فریادی شعف‌انگیز بگوش رسید: «خداوند دارد می‌آید.»[1] جوان آفتاب سوخته‌ای جلو آنها بجست و خیز پرداخت. نفس‌نفس میزد، دستهایش را تکان میداد، و فریاد میزد: «خداوند دارد می‌آید.»

همگی دور جوانک حلقه زدند و داد زدند: «کی دارد می‌آید، کی؟»

جوانک جواب داد: «خداوند.» و به پشت سرش رو بسوی بیابان اشاره کرد: «خداوند، اونهاش.» همه برگشتند. خورشید اینک در کار غروب بود و گرما فروکش میکرد. مردی داشت از ساحل بالا می‌آمد. مثل راهب صومعه، سراپا سپیدپوش بود. خرزهره‌ها کنار بارانداز در یاچه غرق در گل بودند. و مرد سپیدجامه دستش را دراز کرد و خرزهرهٔ قرمز رنگی را چید و میان لبانش گذاشت. دوعدد مرغ دریائی که روی قلوه سنگها قدم میزدند، بکناری رفتند تا او عبور کند.

سالومهٔ پیر سرسپیدمویش را بالا گرفت و هوا را استشمام کرد. از پسرش پرسید: «کی دارد می‌آید. باد تغییر کرده است.»

پسرش جواب داد: «مادر، الان قالب تهی میکنم. فکر میکنم خودش باشد.»

— کی؟

— هش، چیزی نگو.

— پشت سری‌هایش چه کسانی هستند؟ خدای بزرگ، یک فوج سرباز دنبالش

1- Maran atha

می دوند.

— مادر، آنها فقیر فقرائی هستند که خوشه های ریخته شدهٔ باغها را می چینند. آنها سرباز نیستند. نترس.

و واقع امر اینکه خیل ژنده‌پوشان که در پی او روان بودند، بیک فوج سرباز می مانستند. آنها بلافاصله از زن و مرد و بچّه با کیسه و سبد توی موستانهای چیده شده پخش شدندو بجستجو پرداختند. همه ساله هنگام برداشت محصول باغهای انگور و زیتون و گندمزار، خیل عظیم این گدا گشنه ها از تمام نقاط جلیل، مثل مورو ملخ، میر یختند و گندم و انگور و زیتونی را که صاحبان زمین بحکم شریعت موسی برای فقرا بجا می گذاشتند، جمع آوری میکردند.[1]

مرد سپیدپوش ناگهان بر جای ایستاد. دیدار جمعیت هراسانش کرده بود. بخودش گفت: «باید از اینجا بروم. این دنیای انسانهاست، من باید بروم. باید به بیابان برگردم، جائیکه خدا آنجاست...» باردیگر سرنوشتش به تار موئی بسته بود. بکدامین راه باید برود، پیش یا پس؟

همه آنها که در گرداگرد گودال حلقه زده بودند، او را مینگریستند. یعقوب و باراباس با آستین های بالازده هنوز مقابل هم ایستاده بودند. حتّی مجدلیّه هم سر بلند کرد و گوش فرا داد. این سکوت علامت چه بود، مرگ یا زندگی؟ باد تغییر یافته بود. ناگهان از جا جست. بازوانش را بلند کرد و فریاد کشید: «کمک!» مرد سپیدپوش صدا را شنید. آن را شناخت و بخود لرزید. زمزمه کنان گفت: «مجدلیّه است، مجدلیّه! باید او را نجات دهم.» در حالیکه بازوانش را گشوده بود، بسرعت بطرف جمعیت پیش رفت.

هر چه بیشتر به جمعیت نزدیک میشد و چشمان غضب‌آلود و خشونت شکنجه‌بار و تاریک قیافه‌شان را احساس میکرد، قلبش بیشتر بجوش می آمد و وجودش از همدلی و عشق غلیان میکرد. با خود گفت: «مردمان اینهایند. همه باهم برادرند، امّا نمیدانند. برای همین هم هست که رنج می کشند. اگر می دانستند، چه جشن و سروری بپا می شد، چه به آغوش کشیدنها و بوسه بر روی یکدیگر زدنها، و چه سعادتی!»

عاقبت رسید. از صخره سنگی بالا رفت و بازوانش را به سمت چپ و راست دراز کرد. تنها یک کلمه، کلمه‌ای شادی‌آفرین و پیروزمند از عمق جانش بیرون جهید: «برادران!»

مردم شگفت‌زده بیکدیگر نگریستند. کسی جواب نداد.

۱— در «سفر لاویان» باب نوزدهم چنین آمده است: «و چون حاصل زمین خود را درو کنید، گوشه های مزرعه خود را تمام نکنید و محصول خود را خوشه‌چینی مکنید. و تاکستان خود را دانه‌چینی منمائید و خوشه های ریخته شده تاکستان خود را برمچینید. آنها را برای فقیر و غریب بگذارید.»

فریاد پیروزمند دوباره طنین افکند: «برادران، از دیدار شما خرسندم.»

باراباس با برداشتن سنگی بزرگ از روی زمین جواب داد: «صلیب‌ساز، ما از دیدار شما خرسند نیستیم.» کسی با فریاد دلخراشی گفت: «پسرم،» و مریم پیش تاخت و پسرش را در بغل گرفت. خندید، گریه کرد، او را نوازش کرد. امّا او، بی‌آنکه سخنی بگوید، بازوان مادرش را از دور خود باز کرد و بسوی باراباس پیش رفت. گفت: «باراباس، برادرم. از دیدار تو خشنودم. من یک دوست هستم و حامل پیامی مسرت‌بخش میباشم.»

باراباس غرّید: «نزدیکتر نیا،» و خودش را جلو مجدلیّه قرار داد تا از انظار پنهانش کند. امّا او صدای معبودش را شنید و بپا جست. جیغ کشید: «عیسیٰ، کمک.»

عیسی با یک قدم خود را به کنار گودال رسانید. مجدلیّه با چنگ‌زدن به صخره سنگها، بوسیله انگشت و ناخنهایش در کار بالا آمدن بود. عیسی خم شد و دستش را دراز کرد. مجدلیّه دست او را گرفت. بالا آمد و خروشان و خون‌آلود بر روی زمین افتاد.

باراباس پیش دوید و پا بر پشت او نهاد. در حالیکه سنگ دستش را بالامیبرد، غرّید: «او مال من است. میخواهم بکشمش. حرمت شنبه را نگاه نداشته. مرگ بر او!»

مردم، که دلواپس بودند تا مبادا قربانیشان فرار کند، بنوبه خود فریاد زدند: «مرگ بر او، مرگ بر او!» زبدی هم با دیدن خیل ژنده‌پوشان، که اطراف تازه وارد حلقه زده بودند و بلاشک کله‌شان را با عقاید صد تا یک غاز می انباشت، داد زد: «مرگ براو!» وای بحال ما اگر گدا گشنه‌ها افسار گسیخته شوند. با کوبیدن چماقش بر زمین دوباره داد زد: «مرگ براو!»

عیسی جلو بازوی بلند شدهٔ باراباس را گرفت. با صدائی آرام و غمگین گفت: «باراباس، تو خودت هیچگاه یکی از فرامین خدا را زیر پا نگذاشته‌ای؟ در تمام عمرت هیچگاه دزدی نکرده‌ای؟ قتلی انجام نداده‌ای، زنائی مرتکب نشده‌ای، دروغی نگفته‌ای؟»

آنگاه رو بسوی جمعیّت پرخروش نمود و تک‌تک آنها را نگریستن گرفت: «از میان شما آنکس که گناهی مرتکب نشده است، اوّلین سنگ را پرتاب کند.»

تودهٔ مردم از جا جنبید. تک‌تک ایشان پا پس گذاشتند. در تلاش بودند تا از شر این نگاه‌تیز چنگ که حفره یادبودها و اندامهای حیاتی ایشان را می کاوید، بگریزند. مردها تمامی دروغهائی را که در طول عمر خویش بر زبان آورده، ستمهائی را که در حق دیگران اعمال کرده و با زن دیگران هماغوش شده بودند، فرایادآوردند.

زنها روسری‌هایشان را پائین کشیدند و سنگها را از دستان خویش رها کردند.

زبدی، که احساس میکرد هم‌اکنون این اوباش پیروز از میدان بدرخواهد آمد، خشمناک شد. باردیگر عیسیٰ رو بسوی مردم کرد و یکایکشان را نگاه کرد، نگاهی که تا عمق دیدگانشان نفوذ میکرد.

— از میان شما آنکس که گناهی مرتکب نشده است، اوّلین سنگ را پرتاب کند.

زبدی گفت: «من. باراباس سنگ را بمن بده. آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست.[1] من اولین سنگ را پرتاب می کنم.»

باراباس خوشحال شد. سنگ را به او داد و خود بکناری رفت. زبدی بالای سر مجدلیّه ایستاد. سنگ را در مشت گرفته بود و سبک سنگینش میکرد تا آنرا درست بر سر او بزند. مجدلیّه کنار پاهای عیسی خود را مچاله کرده و آرام بود. احساس میکرد که اینجا ترسی از مرگ ندارد.

ژنده‌پوشان خشماگین به زبدی پیر نگریستن گرفتند، و یکی ازآنها که لاغرتر از همه بود، خود را به جلو انداخت. فریاد زد: «آهای زبدی، خودت میدانی که خدائی وجود دارد. دستت خشک خواهد زد. نمیترسی؟ به گذشته فکرکن. ببین هیچوقت حقوق مساکین را بالا نکشیده‌ای؟ هیچوقت در زندگیت باعث نشده‌ای که موستان یتیمی به حراج گذاشته شود؟ هیچوقت شبها پایت را بخانهٔ بیوه‌زنی نگذاشته‌ای؟»

گناهکار پیر، همچنان که گوش میداد، وزن سنگ را در دستش احساس میکرد و بیشتر و بیشتر جلو خود را میگرفت. نـــاگـــهـــان فریادی برکشید. بازویش بی اراده به پائین خم شد و بلااستفاده افتاد. سنگ بزرگ از مشتش در غلطید و روی پایش افتاد و انگشتش را شکست.

ژنده‌پوشان فریاد شادی سرکشیدند: «معجزه، معجزه! مجدلیّه بی گناه است.»

باراباس از خشم دیوانه شد. صورت آبله گونش مثل آتش سرخ شد. بطرف پسر مریم خیز برداشت، دست بلند کرد و بر او سیلی نواخت. امّا عیسیٰ به آرامی طرف دیگر صورتش را گرفت و گفت: «برادرم باراباس، آنطرف را هم سیلی بزن.»

دست باراباس سست شد و چشمانش از حدقه بیرون پرید. این دیگر چه جور آدمی است؟ کیه— شبح آدم، یا شیطان؟ مات و مبهوت پا پس کشید و به عیسیٰ خیره شد.

پسر مریم بار دیگر او را تهییج کرد: «برادرم باراباس، طرف دیگر صورتم را هم سیلی بزن.»

در این حیص و بیص، یهودا از زیر سایه درخت انجیری که تمام اینمدّت ایستاده و نگاه میکرد، بیرون آمد. او همه چیز را دیده بود ولی حرفی نزده بود. کشته شدن یا نشدن مجدلیّه برایش توفیر نداشت. خوشحال بود که می شنید باراباس و ژنده‌پوشان رودرروی زبدی ایستاده و گناهانش را به رخ او کشیده بودند. بدانگاه که عیسیٰ را کنار ساحل دریاچه با لباس سفید دیده بود، قلبش به تپش افتاده و، با تیز کردن گوشهایش، زمزمه کنان گفته بود: «حالا معلوم خواهد شد که او کیست، کارش چیست و پیامش کدام.» امّا همان ابتدا، همان کلمهٔ آغازین— «برادران»— به مذاقش خوش نیامده و چهره‌اش درهم رفته بود.

۱ــ درمتن: معصومیت ترسی ندارد.

باخود زمزمه کرد: «هنوز هم یک جو عقل توی کلّه اش فرو نکرده است. نه، ما همه برادر نیستیم. اسرائیلی ها و رومی ها برادر نیستند، حتی اسرائیلی ها هم در میان خودشان برادر نیستند. صدّوقیان که خود را به رومی ها میفروشند و کدخداها که روی کار قیصر رم سر پوش می گذارند، برادران ما نیستند. نه، پسر نجّار، کارت را بدجوری شروع کرده‌ای، مواظب باش.» امّا با دیدن عیسی، که طرف دیگر صورتش را بدون خشم و با مهربانی مافوق بشری گرفته بود، ترس وجودش را فراگرفت. بر سر خود فریاد کشید: «این دیگر چه جور آدمی است؟ این... این نگهداشتن طرف دیگر صورت. تنها یک فرشته میتواند اینکار را بکند، تنها یک فرشته، یا... یک سگ.» با یک خیز خود را به باراباس که در کار حمله به پسر مریم بود، رسانید و با صدائی خفه گفت: «بهش دست نزن. یالله از اینجا برو.»

باراباس شگفت‌زده به یهودا نگریست. آنها عضو یک انجمن اخوّت بودند. در کنار یکدیگر، چه بسا به دهات و شهرها وارد شده، خائنین به اسرائیل را کشته بودند. و حالا... زمزمه کنان گفت: «تو هم یهودا، تو؟»

— آره من، برو.

باراباس از جایش تکان نخورد. یهودا در انجمن اخوّت، بالادست او بود و نمیتوانست مخالفتی بکند. امّا از سوی دیگر عزّت نفسش نمیگذاشت از جا تکان بخورد.

سرخ ریش باردیگر آمرانه گفت: «برو!»

سرکردهٔ دزدان سر به پائین انداخت و نگاهی وحشیانه به پسر مریم انداخت. زمزمه کنان، در حالیکه مشتش را گره میکرد، گفت: «از چنگ من نمی توانی در بروی. باز هم یکدیگر را می بینیم.» آنگاه بسوی افراد زیر فرمانش برگشت و با کم میلی به آنان دستور داد: «یالله، برویم!»

فصل سیزدهم

خورشید در کار سر فروبردن در گریبان افق بود. تب روز پائین آمده بود و باد فروکش میکرد. دریاچه با رنگ‌های طلائی و آبی برق میزد. چند لک‌لک سیری‌ناپذیر بالای صخره‌ها روی یک پا ایستاده و چشمان خود را به آب دریاچه دوخته بودند.

ژنده‌پوشان چشم به پسر مریم دوخته، در انتظار ایستاده بودند. نمی‌خواستند از آنجا دل بکنند. ایشان منتظر چه بودند؟ گرسنگی و عریانیشان را فراموش کرده بودند. خباثت مالکین را، همانها که از بجا گذاشتن چند شاخه انگور در موستانها برای شیرین کام کردن مسکینان خودداری کرده بودند، فراموش کرده بودند.

ایشان از صبح از موستانی به موستان دیگر رفته و سبدهایشان خالی مانده بود. همین جریان در درویدن گندم اتفاق افتاده بود. ایشان از مزرعه‌ای به مزرعه دیگر رفته و جوال‌هایشان خالی مانده بود و هر شب بچه‌هایشان با دهانهای باز در انتظار آنان می نشستند. امّا اکنون، بی‌آنکه چرائی و چگونگی آنرا بدانند، چنین می نمود که سبدهایشان پر است. به مرد سپیدپوش که روبرویشان ایستاده بود، می نگریستند و نمی‌توانستند از او دل بکنند. در انتظار ایستاده بودند و خود هم نمی‌دانستند در انتظار چه هستند.

پسر مریم با نگاه خویش پاسخ نگاه آنان را میداد. او هم در انتظار ایستاده بود. احساس می کرد که همه این جانها به گردن او آویخته‌اند. از او چه می خواستند؟ دنبال چه چیزی بودند؟ او که هیچ چیز نداشت، چه می توانست به آنان بدهد؟ به آنان می نگریست و باز می نگریست، و برای لحظه‌ای شهامتش را از دست داد و خواست دوباره بگریزد، امّا شرم جلودارش شد. بر سر مجدلیّه که به پاهای او چسبیده بود، چه می آمد؟ چگونه می توانست اینهمه چشمانی را که با اشتیاق به او خیره شده بود، تسکین نابخشوده رها کند؟ برود؟ امّا به کجا؟ خدا در همه‌سو حضور داشت. رشتهٔ لطف الهی برگردنش افکنده شده بود و هر جا که خاطرخواهش بود، او را می برد— لطف او نه، قدرت او، قدرت همه توان او. پسر مریم اینک

احساس می کرد که این خاک خانه اوست، خانه دیگری نداشت. احساس می کرد که این آدمها بیابان او بودند، بیابان دیگری نداشت.

و در حالیکه سرش را خم نموده، خود را تسلیم عنایت پروردگار کرده بود، زمزمه کنان گفت: «خدایا، خواست خواست تست.»

از میان ژنده پوشان، پیرمردی بپاخاست و سخن گفت: «پسر مریم، ما گرسنه ایم، امّا از تو نانی نمی طلبیم. تو هم مثل ما فقیری. دهنت را بازکن و کلمهٔ محبت آمیزی بما بگو، و ما سیر خواهیم شد.»

مرد جوانی بخود جرأت داد و گفت: «پسر مریم، ظلم گلوی ما را فشار میدهد. قلب ما بیش از این یارای تحمّل ظلم را ندارد. تو گفتی که کلمه محبّت آمیزی با خود آورده ای. آن کلمه را بما بگو و عدالت برایمان بیاور!»

پسر مریم به مردم نگریست. صدای آزادی و گرسنگی را شنید و دلش شادمان شد. احساس می کرد که سالیان سال در انتظار این صدا نشسته بوده است، همین صدائی که اینک او را به نام می خواند. با بازوانی گشاده رو بسوی مردم نمود و گفت: «برادران برویم.»

بیکباره، انگار که آنان هم سالیان سال درانتظار این دعوت نشسته واسم حقیقی خود را برای اوّلین بار شنیده اند، قلبشان از شادی لبریز شد، و فریاد کشیدند: «بنام خدا، برویم.»

پسر مریم از پیش، و بقیّه در انگارهٔ یک تن از پی او روان شدند. کنار بارانداز دریاچه، تپهٔ حفره داری بود که، برغم گرمای آتشناک خورشید تابستان که تمام روز بر سرش می بارید، هنوز برنگ سبز روشن بود. اکنون، در هوای دلنواز غروب پر از مرزنگوش و پونهٔ وحشی بود. بالای تپه بنظر می رسید که زمانی پرستش گاه بت پرستان بوده است، چون تکه های چند سر ستون کنده کاری شده هنوز برجا مانده بود. ماهیگیرانی که شب ها در دریاچه ماهیگیری می کردند، مرتب شبح سفیدی را می دیدند که روی سنگ مرمر نشسته است. حتّی، یونس شبی شنید که این سنگ گریه می کند... اینک آنها بسوی همین تپه بود که گوئی درعالم خلسه می رفتند: پسر مریم از پیش وخانوادهٔ بزرگ فقرا از پی.

سالومهٔ پیر رو به پسر کوچکترش نمود و گفت: «دست مرا بگیر. ما هم می رویم.» بعد دست مریم را گرفت و گفت: «مریم، گریه نکن. مگر آن نور را بر گرد صورت پسرت ندیدی؟»

مادر که هق هق گریه را داشت سر می داد، جواب داد: «من پسر ندارم، من پسر ندارم. تمام آن ژنده پوشان پسر دارند و من پسری ندارم،» و گریان و مویان، بطرف تپه به راه افتاد. او حالا شکی برایش نمانده بود: پسرش او را برای همیشه ترک گفته بود. بدانگاه که برای بغل گرفتن وی پیش دویده بود تا با خود به خانه اش ببرد، با شگفتی مادرش را نگریسته بود، گوئی نمی شناختش. بدانگاه هم که گفته بود: «من مادرت هستم،» دستش

را جلو آورده و او را از خود رانده بود.

زبدی پیر زنش را دید که همراه جمعیّت از تپه بالا میرود. با اخم و تخم چوبدستی اش را برگرفت و رو بسوی پسرش یعقوب و همراهان پسرش، فیلیپ و ناتانیل، نمود و به تودۀ پر همهمه و هیجان‌زده اشاره کرد: «آنها گرگهای گرسنه هستند، لعنت بر همه‌شان باد! بهتر است که قاطی آنها داد بکشیم، مبادا ما را بجای گوسفند بگیرند و قورتمان بدهند. پشت سر هم می افتیم، ولی فراموش نکنید، این پسر آسیاب بادی مریم هر چه خواست به آنها بگوید، ما او را هوخواهیم کرد. می شنوید؟ مبادا بگذاریم که دست بالا بگیرد. یالله، همه باهم به پیش برویم. عجله کنید.»

با گفتن این کلمات، بکندی یک الاغ شل، او هم شروع به بالا رفتن از تپه نمود.

درست در همین لحظه، دو پسر یونس ظاهر شدند. پطرس بازوی برادرش را گرفته و به آرامی و ملایمت با او حرف میزد، تا مبادا عصبانیش کند. امّا آندیگری در تشویش بود و نگاهش را بمردم که مثل موروملخ بالا میرفتند، و به‌مردسپیدپوش، که قافله‌سالارشان بود، دوخته بود.

پطرس از یهودا، که هنوز در کوچه ایستاده و عاجز از اخذ تصمیم بود، پرسید: «آنها کی هستند؟ بکجا میروند؟»

سرخ ریش با لحنی استهزاءآمیز گفت: «پسر مریم.»

— و آن فوج در دنبال او؟

— فقیر فقرائی که خوشه‌های ریخته شده را پس از انگور چینی جمع می کنند. آنها با یک نگاه، عاشق سینه چاک او شده اند. فکر میکنم میخواهد برای آنها حرف بزند.»

— چه میتواند بگوید؟ او که نمیتوانست حتی یک بسته یونجه را بین دو خر تقسیم کند.

یهودا شانه‌هایش را تکان داد و زمزمه کنان گفت: «خواهیم دید.» و او هم شروع به بالارفتن از تپه نمود. دو زن سیاه‌چرده، خسته و کوفته، از موستان بر می گشتند، هر یک سبد بزرگی از انگور بر سر داشتند. به همراهی دیگران رشک بردند و تصمیم گرفتند برای گذراندن وقت به آنها بپیوندند. با این تصمیم، عقب دسته براه افتادند.

یونس پیر، تور بر شانه، خود را به سوی کلبه اش می کشید. گرسنه بود و برای رسیدن تعجیل داشت. با دیدن پسرهایش و انبوه جمعیّت، که از تپه بالا می رفتند، با دهان باز ایستاد و چشمان گرد و ماهی گونه‌اش را به آنها دوخت. او به چیزی فکر نمیکرد. از خود نپرسید که چه کسی مرده، چه کسی عروسی کرده، یا اینهمه جمعیّت بکجا میرود. او به چیزی فکر نمیکرد. او فقط با دهان باز خیره شده بود.

زبدی بر او بانگ زد: «بیا. یونس پیغمبر ماهی، بیا برویم. مهمانی است. از قرار معلوم مریم مجدلیّه دارد عروسی می کند. بیا برویم و خوش بگذرانیم.»

یونس لبان ضخیمش را بحرکت درآورد. میخواست سخنی بگوید، اما تغییر عقیده داد. برای جابجا کردن تور بردوشش، شانه اش راتکانی داد و با گامهای سنگین بطرف کلبه براه افتاد. مدتی بعد، زمانی که عاقبت به کلبه اش نزدیک میشد، ذهنش پس از درد زایمان زیاد بالاخره وضع حمل کرد. زمزمه کنان گفت: «زبدی کلّه خر، برو گمشو.» آنگاه با لگد در را باز کرد و وارد شد.

هنگامی که زبدی و همراهانش به بالای تپه رسیدند، عیسی بر روی سر ستونی چهار زانو نشسته بود. هنوز دهانش را نگشوده بود. چنین مینمود که منتظر آنها بود. خیل گدایان روبرویش بودند، مردها چهارزانو روی زمین نشسته و زنها در عقب ایستاده و به او می نگریستند. خورشید فرونشسته بود، امّا کوه حبرون در طرف شمال هنوز آفتاب را در قلّه اش نگاه داشته و اجازه گریزش نمیداد. عیسی، با دستهائی که صلیب وار روی سینه قرارشان داده بود، جنگ میان نور و ظلمت را تماشا میکرد. گاه و بیگاه، به آهستگی نگاهش را به طرف چهره‌های مردم می کشانید، چهره‌هائی که مستقیم به سوی او برگشته بود. گرسنگی، این چهره‌ها را پر چین و چروک، غمناک و تکیده نموده بود. و چشمهائی که به او دوخته شده بودند، ملامت بار نگاهش میکردند، گوئی آماج سرزنش او بودند.

بمحض دیدن زبدی و همراهانش، بپاخاست. گفت: «خوش آمدید. همگی دور من جمع شوید. صدایم زیاد بلند نیست. میخواهم برایتان سخن بگویم.»

زبدی بعنوان ریش سفیـــد ده جلوتر از همه راه افتاد و خود را بر بالای سنگی نشانید. سمت راست او دو پسرش، و نیز فیلیپ و ناتانیل بودند، و سمت چپش پطرس و آندر یاس. سالومهٔ پیر و مریم، زن یوسف، عقب‌تر میان زنها ایستاده بودند. مریم دیگر، مریم مجدلیّه، کنار پاهای عیسٰی برزمین افتاده وصورتش را میان دستهایش پنهان کرده بود. یهودا زیر درخت کاج شکنجه دیده‌ای که باد آنرا درهم پیچیده و به یکسو خم شده بود، به انتظار نشسته و چشمان کبودش از میان سوزنهای کاج چون دشنه بر پسر مریم فرو میرفتند.

عیسی در نهان می لرزید و برای یافتن شهامت در تقلاً بود. این لحظه‌ای بود که سالها از فرارسیدنش ترسیده بود. آنزمان اینک فرا رسیده بود. خدا پیروز شده و با زور او را بجائیکه میخواست— پیشاروی انسانها— آورده بود تا به حرف زدن با ایشان وادارش نماید. و حالا او چه میتوانست به آنها بگوید؟ شادیهای اندک زندگانی او در ذهنش درخشیدند و آنگاه غمهای بیشمارش: مسابقه با خدا، تمامی آنچه که در سرگردانیهایش دیده بـــود —کوهها، گلهاو پرندگان، چوپانانی که گوسفند آواره‌ای را بر روی شانه‌هایشان حمل میکردند، ماهیگیرانی که تورشان را برای گرفتن ماهی به آب می انداختند، برزگرانی که بذر می افشاندند، درو میکردند، گندم باد می دادند و آنگاه حاصل را بخانه‌هایشان منتقل میساختند. آسمان و زمین دم بدم درون ذهنش باز و بسته میشدند: همه معجزات خدا بودند— و او نمیدانست که ابتدا کدامیک را برگزیند. میخواست همه را آشکار کند تا این

تسکین ناپذیران راتسکین بخشد. این دنیائی که براو مکشوف شده بود، قصّهٔ پر یان خدا بود، پر از شاهزادگان و غولان، درست مثل قصه‌ای که مادر بزرگش برای اونقل میکردتا ازگریه باز- ایستد، و خدا از ایوان آسمان خم شده و این قصه را برای انسانها نقل میکرد.

تبسّمی کرد و بازوانش را گشود. با صدائی لرزان گفت: «برادران، برادران، مرا می بخشید که به زبان مثل برای شما سخن می گویم. من آدمی ساده، عامی، فقیروخوار- شمرده همانند شماها هستم. یک سینه سخن دارم. امّا ذهنم یارای نقل کردن آن را ندارد. دهانم را باز میکنم و بی آنکه خودم بخواهم، کلمات مانند قصه بیرون می آیند. برادرانم، مرا می بخشید، ولی به زبان مثل سخن خواهم گفت.»

مردم فریاد زدند: «پسر مریم، سراپا گوشیم.»

عیسی باردیگر دهان گشود:

— برزگری بجهت پاشیدن تخم بیرون شد. و چون بذر می افشاند، دانه‌ای از آن بر زمین افتاد و پرندگان آمده آنرا خوردند. دانه‌ای دیگر بر سنگلاخ افتاد. خاکی نیافت تا رشد کند وخشکید. دانه سوّمی در میان خارها ریخت و خارها نمو کرده آنرا خفه نمودند. عاقبت، دانه آخری بر روی خاک نیکو افتاد، ریشه گرفت و برگ و بار افشاند و گندم دادوقوت انسان شد. هرکه از میان شما گوش شنوا دارد، اینرا بشنود.[1]

همه ساکت بودند و هاج و واج بهم نگاه میکردند. امّا زبدی پیر که دنبال بهانه‌ای برای جاروجنجال می گشت، بپاخاست. گفت: «متأسّفم، ولی نمی فهمم. شکر خدا، من گوش دارم و می شنوم. امّا نمی فهمم. چه میخواهی بگوئی؟ نمیتوانی آشکارتر ادای مقصود کنی؟» خنده‌ای استهزاءآمیز کرد و با غرور به ریش سفیدش دست کشید و اضافه کرد: «یا نکند که تصادفی خودت همان برزگر باشی؟»

عیسی با فروتنی پاسخ داد: «بلی، من برزگرم.»

زبدی پیر با نواختن چوبدستی اش برزمین، اظهار داشت: «خداوند ما را مصون بدارد. حتم دارم که ماهم سنگها و خارها و مزارعی هستیم که تو در آنها بذر می افشانی، ها؟»

پسر مریم با صدائی آرام جواب داد: «همینطور است.»

آندر یاس گوش تیز کرد و گوش فرا داد. همچنانکه به عیسی می نگریست، قلبش چون حیوانی وحشی به جدار سینه اش کوبیده میشد. در اوّلین دیدار با یحیی تعمیددهنده در سواحل اردن همین حال را داشت. یحیی پوست حیوانات بدور خود پیچیده و خورشید او را می فرسود. نماز، شب زنده‌داریها و گرسنگی آنچنان بجانش افتاده بودند که از او چیزی جز دو چشم هیولا — دو جرقه مشتعل — و حلقومی که فریاد میزد: «توبه کنید،توبه کنید» برجای

۱— نقل از «انجیل متی»، باب سیزدهم

نمانده بود. بدانگاه که فریاد میزد، امواجی عظیم از اردن بر می خاست، کاروانها متوقف میشدند و شترها از پیشروی عاجز می ماندند. و اینک پیشاروی او این دیگری بود که لبخند میزد و صدایش آرام و موّاج بود. پرنده‌ای مبهوت بود که برای اولین بار میخواست چهچهه بزند و چشمانش بعوض سوزاندن، نوازش میکردند. قلب آندر یاس بین عیسی و یحیی به پس و پیش بال می گرفت و کاملاً هاج و واج مانده بود.

آهسته آهسته، یوحنا از کنار پدرش فاصله گرفت و به عیسی نزدیک شد. گامی چند با عیسی فاصله نداشت که زبدی او را دید و بیش از پیش خشمناک شد. او از دست پیغمبران دروغین دل پرخونی داشت. پیغمبران جدید، هرروز سال از زمین می جوشیدند و بار زمین را بر روی دوشهای خود می گرفتند. و هر یک از آنان گوئی با تفاهمی از پیش ساخته به مالکان، کاهنان، و پادشاهان می تاختند. هرآنچه را که در این دنیا قرص و خوب بودند، میخواستند بی بنیاد کنند. و حالا، چشمم روشن، اینهم از پسر پاپتی مریم!

زبدی با خود گفت: «بهتر است گردنش را، حالا که جوان و تردست، بپیچانم.» برای جستن نشانی از تشویق، برگشت تا ببیند دیگران چه میگویند. یعقوب، پسر بزرگ خویش را دید که سگرمه‌هایش را در هم کشیده است، امّا نمیدانست از پریشانی است یا خشم. زنش را دید که اینک پیش آمده و چشمانش را از اشک می سترد. نگاهش را به جانب ژنده‌پوشان انداخت، و از دیدار آنها وحشت‌زده شد. همه این گداگشنه ها، با دهانهای باز، مانند پرندگانی که مادرشان آنها را غذا میدهد، به پسرمریم خیره شده بودند. با خود زمزمه کرد: «مرده‌شور ریخت هرچه گداست ببرن.» آنگاه به خود گفت: «بهتر است ساکت شوم والاّ توی دردسرمی افتم.»

صدائی آرام و حزن‌آلود شنیده شد. کسی که کنار پاهای عیسی نشسته بود، شروع به صحبت نموده بود. آنها که عقب نشسته بودند، بلند شدند تا ببینند کیست. پسر کوچک زبدی بود. آهسته آهسته بطرف پاهای عیسی خزیده بود و اینک با او حرف میزد.

— تو برزگری و ما سنگها، خارها و مزارع. امّا چه بذری در دست داری؟

عارض تازه‌مو رسته و بکر او گر گرفته بود. چشمان سیاه و بادامیش دردمندانه به عیسی خیره گشته بود. بدن سپید چاق‌آلودش با تشنّج به بالا کشیده شده و در انتظار بود. بدلش برات شده بود که زندگی او، زندگی این دنیا و آن دنیا، بسته به جوابی بود که در یافت میکرد.

عیسی به منظور شنیدن حرف او خم گشته بود. همچنان که به قلبش گوش فرا داده و در تلاش یافتن کلام مناسب، کلام ساده، معمولی و نامیرا بود، مدتی ساکت ماند. دانه های سپید عرق بر چهره‌اش نشسته بود. پسر زبدی با تشویش سؤال خود را تکرار کرد: «چه بذری در دست‌داری؟»

عیسی بیکباره شق‌ورق ایستاد، بازوانش راگشود و به جانب جمعیّت خم شد. این

فریاد از عمق جانش بر کشید: «یکدیگر را دوست بدارید— یکدیگر را دوست بدارید.»
با گفتن این سخن احساس کرد که ناگهان قلبش تهی شده است. وخسته روی سرستون افتاد.
نجوا به پا خاست. مردم به تب و تاب افتاده بودند. بسیاری از آنان سر تکان دادند و عده‌ای خنده سر دادند. پیرمردی که گوشهایش سنگین بود، پرسید: «چه گفت؟»
— گفت که باید یکدیگر را دوست بداریم.
پیرمرد که داشت عصبانی میشد، گفت: «غیرممکن است. آنکس که از گرسنگی دارد تلف می‌شود، نمیتواند آدم شکم پر را دوست بدارد. قربانی جور نمیتواند جابررادوست بدارد. غیر ممکن است. بهتر است بخانه برگردیم.»
یهودا به درخت کاج تکیه داده و ریش قرمزش را با خشم دست کشید. زمزمه کنان گفت: «که اینطور پسر نجّار؟ این همان چیزی است که آمده‌ای بما بگوئی؟ این همان پیام شگفت‌آوریست که برایمان آورده‌ای؟ از ما میخواهی که رومی ها را دوست بداریم، ها؟ فکر کردی که ما همانطور که طرف دیگر صورتت را نگهمیداری، گردنمان را می گیریم و می گوئیم: برادر عزیز، لطفاً مرا بکش؟»
عیسی این زمزمه را شنید، چهره‌های عبوس را و چشمان سر بی رنگ را دید— و فهمید. تلخی بر چهره‌اش دوید. با فراخوانی تمام قدرتش بپاخاست. با صدائی مصرّانه و تضرع‌آلود تکرار کرد: «یکدیگر را دوست بدارید، یکدیگر را دوست بدارید. خدا محبّت است. منهم فکر میکردم که او وحشی است. منهم فکر میکردم که کوهها به اشاره دست او دود میشوند و انسانها از بین میروند. در صومعه پنهان شدم تا بگریزم. به سجده افتادم و منتظر ماندم. بخود می گفتم: «حالا او خواهد آمد. حالا او مانند صاعقه برمن فرود خواهد آمد.» و یکروز صبح او آمد. همچون نسیمی خنک برمن وزید و گفت: «فرزندم، بپا خیز،» و من بپاخاستم. من آمدم. اینجایم.» دستهایش را صلیب‌وار روی هم نهاد و تا کمر خم شد، گوئی به آدمهای پیشاروی خود تعظیم میکند. زبدی پیر، در حالیکه چوبدستی اش را در دست می فشرد، سرفه‌ای کرد و تف انداخت. خشم‌آلوده زمزمه کرد:
«خدا همچون نسیمی خنک! چاخان برو بجهنم.»
پسر مریم سخن خویش را ادامه داد. او اکنون از صخره به پائین آمده، بمیان مردم رفت. یکایک آنان را، تضرع‌آلود، نگریستن گرفت. پائین می رفت و بالا می آمد و بازوانش را به آسمان می گشود. می گفت: «او پدر ماست، او هیچ دردی را التیام نیافته و هیچ زخمی را لاعلاج رها نخواهد ساخت. هراندازه که در این دنیا رنج و گرسنگی بکشیم، بهمان اندازه و بیشتر در بهشت سیراب خواهیم شد و شادمان خواهیم گردید...» خسته شد، بسوی سرستون برگشت و نشست.

فریادی برخاست: «وقتیکه من مردم، میخواهم سر به تن بهشت نباشد.»
امّا عیسی در خدا غرق شده بود و نشنید.
اینک او فریاد زد: «خوشا بحال کسانی که گرسنه و تشنهٔ عدالتند.»
از خیل گرسنگان یکی میان کلام او دوید و گفت: «عدالت کافی نیست. عدالت کافی نیست. ما نان می خواهیم.»

عیسی با کشیدن آهی، گفت: «نان هم. نان هم... خوشا بحال کسانی که گرسنه و تشنهٔ عدالتند، زیرا ایشان سیراب خواهند شد. خوشا بحال غمگینان، زیرا ایشان تقویت خواهند شد. خوشا بحال مسکینان، حلیمان، مظلومان. برای ایشان است، برای شماست: شما مسکینان و حلیمان و مظلومان که خدا ملکوت آسمان را آماده کرده است.»

دو زن سیاه چرده، که هنوز سبدهای انگورشان را بر سر داشتند، بسرعت بیکدیگر نگاهی افکندند، و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند، سبدها را پائین آوردند ویکی از سمت چپ و دیگری از راست شروع به توزیع انگور بین مسکینان نمودند. مجدلیّه که کنار پای عیسی افتاده بود، هنوز جرأت نمیکرد سر بالا کند، امّا گاهی بطور نهانی پای معلّم را که میان موهای او غرق شده بود، می بوسید.

کاسهٔ صبر یعقوب لبریز شد، بپاجست و آنجا را ترک گفت. آندریاس خشمناک شده بود. خود را از چنگ برادرش رهانید و رفت روبروی عیسی ایستاد. فریاد زد: «همین الان از رود اردن، در یهودیّه، می آیم. آنجا پیغمبری ندا می دهد: «انسان ها آتش زنه هستند و من آتشم. من آمده‌ام تا زمین را از آلایش بپیرایم و زنگار از روح بزدایم تا مسیحا فرا رسد.» و تو، ای پسر نجّار، تو وعظ عشق می کنی! چرا نگاهی به اطراف خودت نمی اندازی؟ همه جا مملوّ از دروغگو و آدم کش و دزد است. همه ریاکارند — فقیر و غنی، ظالم و مظلوم، کاتبان و فریسیان — همه و همه. من هم دروغگویم. من هم ریاکارم، برادرم پطرس هم، زبدی، با آن شکم گنده‌اش، همینطور. او «عشق» را می شنود و به قایقها و آدمهایش فکر میکند و اینکه چطور تا میتواند از چرخشت آب انگور بدزدد.»

زبدی پیر، با شنیدن این کلمات، خشمگین شد. پس گردن خپله‌اش مثل آتش سرخ شد، رگهای گردنش متورّم گردید. چوبدستی اش را بلند کرد و بسوی آندریاس حمله‌ور شد. امّا سالومه بازوی او را بموقع گرفت و آرام به او گفت: «شرم برتو باد، شرم برتو باد. یالّله، راه بیفت برگردیم به منزل.»

با فریادی بلند، طوریکه همه بشنوند، زبدی گفت: «هیچ گدای بی سرو پائی، اینجا توی ملک من نمیتواند دست بالا را بگیرد.» و در حالیکه از خشم کف بر لب آورده بود، بسوی پسر مریم برگشت و فریاد زد: «و تو ای نجّار، تو هم برای من ادای مسیح موعود را درنیاور که بدا بحالت، بیچاره. توهم آخر عاقبت مثل آنهای دیگر به صلیب آویخته خواهی شد. این جوری مشکلاتت را فراموش خواهی کرد. ولی من برای تو آدم بی مصرف

دلم نمیسوزد. دلم بحال آن مادر بدبختت میسوزد که تویگانه پسرش هستی.» و بسوی مریم، که خود را بزمین افکنده و سرش را بسنگ میکوبید، اشاره نمود.

ولی خشم پیرمرد هنوز فروکش نکرده بود. چوبدستی اش را بزمین میزد و فریاد می کشید: «دم از «عشق» می زند. آری همه به پیش، همه شما برادر ید. بنابراین، بفرمائید هرچه میخواهید بردار ید. منزل بی ر یاست. ولی چطور میتوانم دشمن خود را دوست بدارم، مگر میتوانم گدائی را که بیرون خانه من پرسه میزند و دلش برای شکستن در و چاپیدن من غنج میزند، دوست بدارم؟ از «عشق» دم میزند، ترا خدا این کله‌پوک را باشید! راستی، راستی که خدا پدر این رومی ها را بیامرزد، گیرم که کافر باشند. هرچه هست، نظم را مستقر ساخته اند.»

گفتار زبدی واکنش خیل گدایان را برانگیخت. با فریادهای خشم‌آلود، بطرف زبدی حمله‌ورشدند. و یهودا با یک خیز از ز یر درخت کاج خود را به جمع رسانید. سالومه پیر وحشت‌زده شد. دستش را روی دهان شوهرش گذاشت و او را ساکت کرد. آنگاه رو بسوی جمع، که مثل سیلی خروشان و مهیب نزدیک تر میشدند، نمود: «بچه های من، حرفهای او را نشنیده بگیر ید. از روی خشم چیزی میگو ید و حال آنکه منظور دیگری دارد.»

سالومه همچنین با اشاره سر پسرش را که آرام و خوشحال کنار پای عیسیٰ نشسته بود، فراخواند. «بیا پسرم. هوا تار یک است.»

پسرش جواب داد: «مادر میخواهم اینجا بمانم.»

مر یم خود را از روی سنگها بلند نمود. اشک چشمانش را پاک کرد و با قدمهای لرزان بسوی پسرش رفت تا او را با خود بمنزل ببرد. مادر نگون‌بخت هم از نثار محبت مسکینان به پسرش وحشت کرده بود، و هم از تهدیدهای ر یش‌سفید ثروتمند ده. همچنان که میرفت، گاهی به این و گاهی به آن میگفت: «از شما استغاثه میکنم که گوش بحرفهای او ندهید. او مر یض است... مر یض...»

با ترس و لرز به پسرش نزدیک شد. اینک او با دستهای صلیب‌وار ایستاده و به در یاچه خیره شده بود. مر یم با ملایمت گفت: «فرزندم، بیا، بیا تا با هم بمنزل برو یم.»

عیسی صدا را شنید، برگشت و با تعجب به او نگاه کرد. گوئی میپرسید که این زن کیست.

مر یم، در حالیکه دست دور کمر او انداخته بود، تکرار کرد: «بیا فرزندم، بیا فرزندم. چرا این چنین بمن نگاه میکنی؟ مگر مرا نمی شناسی؟ من مادرت هستم. بیا، برادرانت در ناصره منتظر تو هستند و پدر پیرت...»

پسر سرش را تکان داد و به آرامی گفت: «کدام مادر، کدام برادرها؟ مادر و برادرانم اینجایند.»

در حالیکه دستش را بالا گرفته بود، به خیل ژنده‌پوشان و زنانشان اشاره نمود، و به

یهودای سرخ‌مو، که خاموش مقابل درخت کاج ایستاده و با خشم به او مینگریست. «و پدرم...» انگشتش را بسوی آسمان بلند کرد، «پدرم خداست.»

دیدگان این قربانی نحس‌طالع صاعقه خدا اشکبار شد. «هیچ مادری بیچاره‌تر از من در تمام دنیا وجود دارد؟ من یک پسر داشتم، یکی، و حالا...»

سالومهٔ پیراین فریاد دلخراش را شنید. شوهرش را رها ساخت و عقب‌گرد به سوی مریم آمد و دست او را در دست گرفت. امّا مریم ابا کرد و بار دیگر رو به سوی پسرش نمود. فریاد زد: «نمی‌آئی؟ این آخرین باری است که بتو می‌گویم: بیا!»

در انتظار ایستاد. پسر ساکت بود. او از نو باز رو به سوی دریاچه نموده بود.

— از نفرین مادر نمی‌ترسی؟

پسر، بی‌آنکه بر گردد، جواب داد: «من از هیچ چیز نمی‌ترسم. از هیچ‌چیز، جز خدا.»

خشم در چهرهٔ مریم دوید. مشتش را بلند کرد و حتّی برای بر زبان راندن نفرین، دهان گشود. امّا سالومه‌پیر بموقع دست روی لبان او گذاشت و گفت: «اینکار را نکن، اینکار را نکن!» آنگاه دست در کمر مریم انداخت و با زور او را بدنبال خود کشید. «دخترم، مریم، بیا. بیا برویم. میخواهم چیزی را بتو بگویم.»

هر دو زن از تپه بسوی کفرناحوم سرازیر شدند. زبدی پیر خشمگین از جلو میرفت و با چوبدستی اش سر از تن خارها جدا میکرد. سالومه با مریم حرف میزد: «دخترم مریم، چرا گریه میکنی؟ مگر آنها را ندیدی؟»

مریم با شگفتی به او نگریست و اشکش را فروخورد. پرسید: «چه چیز را؟»

— در حالیکه او صحبت میکرد، بالهای آبی، هزاران بال آبی را پشت سر او ندیدی؟ مریم، قسم می خورم که لشکر فرشتگان بود.

امّا مریم سرش را از روی نومیدی تکان داد و زمزمه کنان گفت: «من چیزی را ندیدم... هیچ‌چیز.» آنگاه پس از مکثی کوتاه، بگفته خود افزود: «سالومه، فرشتگان چه دردی از من دوا می کنند؟ من بچه و نوه میخواهم، بچه و نوه، نه فرشتگان.»

امّا دیدگان سالومهٔ پیر مملو از بالهای آبی بود. در حالیکه دستش را جلو آورده بود، سینه‌های مریم را لمس کرد و درگوش او زمزمه کرد— گوئی راز بزرگی را برای او می گوید— «مریم، تو متبرّک شده‌ای، و میوه رحم تو متبرک شده است.» امّا مریم تسکین‌ناپذیر بود. سر تکان داد. پشت سر راه می‌رفت و گریه میکرد.

در همین حیص و بیص، ژنده‌پوشان خشم‌آگین دور عیسی حلقه زده بودند. ایشان تهدید بر زبان می‌راندند، عصا بر زمین می کوبیدند و سبدهای خالی خود را در هوا می چرخانیدند. فریاد میزدند: «مرگ بر ثروتمندان. قربان کلامت، پسر مریم— مرگ بر ثروتمندان.»

عیسی با نومیدی بازوانش را تکان داد. فریاد زد: «من این را نگفتم. من این را نگفتم. گفتم: برادران، عشق.»

امّا مسکینان، که در اثر گرسنگی وحشی شده بودند، چگونه گوش میتوانستند داد! ایشان می غریدند: «حق با آندریاس است. اوّل آتش و تیشه، آنگاه عشق.»

آندریاس، که کنار عیسی ایستاده بود، اینرا شنید. امّا سر در لاک خود فرو برده بود و جوابی نداد. او با خود می گفت: که هروقت استادش در بیابان سخن می گفت، کلمات او مانند سنگ بر سر آدمیان فرود می‌آمد و آنان را له میکرد. امّا این مرد که در کنارش ایستاده بود، کلماتش را مانند نان میان مردم قسمت میکرد... حق بجانب کدامیک بود؟ کدامین راه، راه زور یا راه محبّت، برستگاری جهان می انجامید.

آندریاس، در حالیکه این افکار را در ذهن خویش نشخوار میکرد، دو دست را بر سر خویش احساس کـــرد. عیسیٰ نزدیکتر آمده و با ملایمت کف دستانش را روی سر او قرار داده بود. انگشتان ململ گونه او آنچنان کشیده بودند که در اثر تماس با هر چیزی، آنرا بغل میگرفتند. اینک این انگشتان بر روی تمام سر آندریاس کشیده شده بودند. آندریاس تکان نمی‌خورد. احساس کـــرد. که جمجمه‌اش از هم شکافته و شهدی به گوارائی انگبین از شکافها بداخل میریزد، در مغزش میتراود، بدهان و گردن و قلبش میرسد و از آنجا بطرف امعاء و احشاء او سرازیر میشود و در کف پاهایش متبلور میگردد. تمامی بدنش، تمامی روحش و تمامی رگ و پی های بدنش، مانند درختی تشنه که آب در پایش بریزند، سیراب میشود. لب از لب نمی گشود. چه میشد که این دستها از روی سرش هیچگاه بلند نمی شدند! اینک، پس از آنهمه تلاش، عاقبت امنیت و آرامش درونی احساس میکرد.

دورتر ک، فیلیپ و ناتانیل، دو یار جدائی ناپذیر، با هم در گفتگو بودند.

پینه‌دوز لندهور می گفت: «از او خوشم می آید. کلماتش به شیرینی عسل می ماند. سرزنشم نکنی، هنگامیکه به او گوش میدادم، لب و لوچه خود را می لیسیدم.»

چوپان را عقیده دیگری بود. «من از او خوشم نیامد. گفتار و کردارش یکی نیست. داد می زند: «عشق، عشق!» و از آنطرف صلیب می سازد و مصلوب می کند.»

— فیلیپ، بگذار به تو بگویم که دیگر آن ممه را لولو برد. می باید از آن مرحله، مرحله صلیب، عبور میکرد. حالا از آن مرحله گذشته، و راه خدا را در پیش گرفته است.

فیلیپ روی حرف خود اصرار می ورزید. «من عمل می خواهم. گوسفندانم خارش گرفته‌اند. اگر آنان را تبرّک کرد و شفا یافتند که هیچ، به او ایمان می‌آورم. والاّ با بقیّه همپالکی هایش بهمانجائی برود که خودت هم میدانی. چرا سر تکان میدهی؟ خوب، اگر میخواهد دنیا را نجات بدهد، بهتر است اوّل از گوسفندان من شروع کند.»

*

پردهٔ شب، در یاچه و موستانها و چهرهٔ آدمیان را پوشانید. دبّ اکبر در آسمان ظاهر

گشت. در افق مشرق، ستارهٔ سرخی، همچون قطره‌ای شراب، برفراز بیابان آو یخته بود.

عیسی ناگهان احساس خستگی و گرسنگی نمود. میخواست تنها باشد. مردم کم کم بیاد راه بازگشت و خانه‌ها و بچه‌های کوچکشان، که در انتظار آنها بودند، افتادند. دلواپسی های روزمرّه دوباره برگردهٔ آنها سنگینی نمود. حادثهٔ امروز به آذرخشی میمانست. خود را به دست این آذرخش سپرده بودند. امّا اینک مرتفع شده و چرخ نیاز روزمرّه دوباره آنان را در چنگال گرفته بود. تک‌تک و باهم، بسان پیمان‌شکنان، درمی رفتند.

افسردگی بر عیسی چیره شد و روی سنگ مرمر کهن دراز کشید. هیچکس دستهایش را بعنوان وداع بسوی او دراز نکرد. هیچکس در بارهٔ گرسنگی و داشتن جا برای بروز آوردن شب، سؤالی از او ننمود. روبسوی ظلمت شب نمود، صدای گامهای پرشتاب را شنید که فروکش می کنند—وآنگاه‌دیگر صدائی نبود. ناگهان همه جا را سکوت فراگرفت. سر بالا نمود. کسی نبود. به اطرافش نگریست. تاریکی بود. مردم رفته بودند. گرداگرد او چیزی نبود، جز ستارگان آسمان. درون او چیزی نبود، جز خستگی و گرسنگی. کجا میتوانست برود؟ حلقه به در کدامین خانه بکوبد؟ دوباره روی زمین در خود فوورفت. احساس سرزنش و رنج میکرد. با خود زمزمه کرد: «حتی روباهان هم لانه‌ای دارند که در آن بخوابند، و من لانه‌ای هم ندارم.»

چشمانش را فرو بست. سرما رندانه همراه شب آمده بود و او میلرزید. ناگهان، پشت سنگ مرمر صدای ناله و آنگاه گریه‌ای خفه‌آلود را شنید. با گشودن چشمانش متوجه زنی شد که در تاریکی بسوی او پیش می خزد. هنگامی که نزد او رسید، حلقه گیسوانش را باز کرد و پاهای او را، که سنگ‌ها مجروحش کرده بودند، پاک کرد. از بوی عطر، زن را به جا آورد.

در حالیکه دستش را روی سر گرم و عطرآگین وی می‌نهاد، گفت: «خواهرم مجدلیّه، خواهرم مجدلیّه بخانه‌ات بازگرد و دیگر گناه مکن.»

مجدلیّه با بوسیدن پاهای او گفت: «برادرم عیسی، اجازه ده تا دم مرگ دنبال سایه‌ات بیفتم. حالا میدانم که عشق چه معنائی دارد.»

عیسی حرف خود را تکرار کرد: «بخانه‌ات برگرد. با فرارسیدن ساعت موعود به سراغت می آیم.»

—فرزندم، میخواهم درپای تومیرم.

—مجدلیّه، حوصله داشته باش. ساعت موعود فرا خواهد رسید، امّا اینک فرا نرسیده است. با فرا رسیدن آن به‌سراغت می آیم. حالا برو.

زن میخواست اعتراض کند که دوباره صدای او را شنید و این بار با تأکید: «برو!»

مجدلیّه شروع به پائین رفتن از تپه نمود. صدای گامهای سبک او لحظه‌ای بگوش میرسید، امّا بعد آهسته آهسته صدا قطع شد و دیگر چیزی جز بوی عطر او بر جای نماند. امّا

نسیم شب وزید و این عطر را هم باخود برد. پسرمریم اینک کاملاً تنها ماند. برفراز او خدا بود با چهرهٔ آبنوسی رنگ شبش که برآن ستاره پاشیده شده بود. عیسی گوشهایش را تیز کرد، گوئی میخواست صدائی را در این ظلمت ستاره‌آلود بشنود. چشم‌براه ماند... هیچ صدائی نبود. خواست زبانش را بگشاید و از آن «نامرئی» بپرسد: «پروردگارا، آیا از من خشنود هستی؟» امّا جرأت نکرد. او میخواست حرفهای فراوانی را به خدای نادیده بگوید، امّا جرأت نکرد. ازسکوتی ناگهانی، که او را دربر گرفته بود، وحشت‌زده شد.

در حالیکه بخود می‌لرزید، باخود گفت: «خدا حتماً از من خشنود نیست. امّا پروردگارا، چه کسی سزاوار سرزنش است؟ بارها و بارها بتو گفته‌ام که من نمیتوانم حرف بزنم، امّا تو مرا بیشتر و بیشتر به پیش رانده‌ای، گاهی با خنده و زمانی با خشم. امروز صبح هم در صومعه، زمانیکه رهبانان دنبالم کردند تا مرا عابد کنند— هرچند که سزاوار نیستم— و تمام درها را چفت کردند تا از فرارم جلوگیری بعمل آورند، تو در پوشیدهٔ کوچکی را نشانم دادی، چنگالهایت را بر موهایم انداختی و مرا اینجا جلو این جمعیت عظیم انداختی. بمن فرمان دادی: «حرف بزن! زمان موعود فرارسیده است.» امّا من لبانم را محکم بهم فشار دادم و چیزی نگفتم. تو فریاد زدی و من چیزی نگفتم. عاقبت کاسه صبرت لبریز شد، پیش تاختی و دهانم را گشودی. من دهانم را نگشودم. تو بازور آنرا گشودی. دهانم را، آنچنانکه شیوهٔ تو با پیغمبران است، نه با اخگر سوزنده که با عسل تقدیس کردی. و من حرف زدم. قلبم خشمناک بود و مرا وامیداشت تا فریاد بزنم: «خدا آتش است»— آری درست مثل پیغمبر تعمیددهنده‌ات— «خدا آتش است. او دارد می‌آید. ای انسانهای بی‌قانون، بی‌عدالت، بی‌نجابت کجا پنهان میشوید؟ او می‌آید...» آری قلبم مرا وامیداشت که این چنین فریاد بزنم. امّا تولبانم را با عسل آلودی و من فریاد زدم: «عشق، عشق!»

زمزمه کنان گفت: «خدایا، خداوندا، نمیتوانم با تو درآویزم. امشب خلع سلاح میشوم. خواست، خواست تست.» با گفتن این کلمات، احساس آرامش کرد. همچون پرنده‌ای خواب‌آلود، سر در بال و پر خویش کرد، چشمانش را بست و خوابید. بیدرنگ، بنظرش رسید که سیبی از زیر پیراهنش بیرون آورد، آنرا دو نیمه کرد، هسته‌ای از آنرا در آورد و روبروی خویش درزمین کاشت. بلافاصله هسته جوانه زد، و از میان خاک سربیرون کشید، تشکیل ساقه‌ای داد، شاخه وبرگ و گل افشاند، بعد گلها تبدیل به میوه شدند، صدها سیب سرخ...

سنگها بهم خوردند. صدای گامهای مردی بگوش رسید، خواب از سرعیسی پرید. پلکهایش را گشود و دید که یکنفر جلو او ایستاده است. خوشحال از اینکه دیگر تنها نیست، به آرامی و به زبان بیزبانی، حضور گرم این مرد را خوش آمد گفت. مهمان شبگرد بجلوآمد وزانوزد. گفت: «حتماً گرسنه‌ای. برایت نان وعسل وماهی آورده‌ام.»

— برادرم، تو کی هستی؟

– آندر یاس، پسر یونس.

– آنها همه مرا ترک گفتند و رفتند. بلی، درست است که من گرسنه‌ام. چگونه است، برادرم، که تو بیاد من افتادی و برایم نان و عسل و ماهی آوردی – نعمت‌های خدا؟ هیچ کمبودی جز کلامی مهربان نیست!

آندر یاس گفت: «آنرا هم برایت می آورم.»

تار یکی به او قوت قلب میداد. عیسی متوجه دستهای لرزان جوان نگردید. دو قطره اشکی را هم که برگونه‌های بیرنگ او دو یده بود، ندید.

عیسی، در حالیکه دست بسوی او گرفته بود و لبخند میزد، گفت: «اوّل آن، کلام مهربان اوّل.»

پسر یونس زمزمه کنان گفت: «استاد ربّانی ام.» و خم شد و پاهای او را بوسید.

فصل چهاردهم

زمان نه به مزرعه‌ای می‌ماند که بتوان با چوب اندازه‌اش را گرفت و نه به دریائی میماند که بتوان مساحتش را با متر سنجید. زمان تپش قلب است. این نامزدی چندگاه بطول انجامید: روزها، ماهها، سالها؟ پسرمریم، سرخوش و مهربان، با کلامی نیکوبرلبانش، از دهی بدهی، از کوهی به کوهی، یا گاهی وسیلهٔ قایق از ساحل دریاچه‌ای به ساحل دریاچه‌ای دیگر میرفت و همچون داماد، ملبس به لباس سفید بود. به محض برداشتن پا، زمینی که از روی آن گذشته بود گلباران میشد. بدانگاه که بدرختان نگاه میکرد، پر از شکوفه می‌شدند. لحظه‌ای که پا بدرون یک قایق ماهیگیری می‌نهاد، بادی مساعد بادبان را می‌انباشت. مردم به او گوش فرا میدادند و گل وجودشان تبدیل به بال می‌گردید. در تمام مدّتی که این نامزدی بطول انجامید، اگر سنگی را برمیداشتی خدا را در زیر آن می‌یافتی، اگر حلقه به دری می‌کوفتی خدا آنرا به رویت می‌گشود، اگر به چشمان دوست یا دشمنت نگاه میکردی خدا را میدیدی که در مردمک چشم نشسته و به تو لبخند میزند.

فریسیان خشمگین سر تکان میدادند. به چشمهای او خیره میشدند و سرزنش کنان به او می‌گفتند: «یحیی تعمیددهنده روزه میگیرد و گریه می‌کند. او می‌ترساند و نمی‌خندد. امّا تو، هرکجا که عروسی هست، اوّل از همه حاضر میشوی، با دیگران میخوری و مینوشی و می‌خندی. همین چند وقت پیش در مراسم عروسی در قانا خجالت نمی‌کشیدی و با دختران جوان میرقصیدی. چه کسی شنیده است که پیغمبری بخندد و برقصد.»

امّا او با لبخندی می‌گفت: «برادرانم فریسیان، من پیغمبر نیستم. من دامادم.»

فریسیان کفری میشدند و، در حالیکه مشغول ادا و اطوار مخصوص دریدن یقه می‌شدند، می‌گفتند: «داماد؟»

— بلی، برادرانم فریسیان، داماد. مرا می‌بخشید، امّا راه دیگری برای توضیح آن به

شما ندارم.

عیسی، آنگاه رو به سوی همراهانش یوحنّا، آندر یاس، یهودا، و دهقانان و ماهیگیرانی که فریفته چهرهٔ دلربای او بودند و کارشان را شتابان رها کرده، آمده بودند تا به حرفهای او گوش فرادهند، و زنانی که با اطفال شیری خود در بغل آمده بودند، مینمود و به آنان می گفت: «مادام که داماد در میان شماست، شادی و پایکوبی کنید. روزهائی که شما بیوه و یتیم شوید، نیز فرا خواهد رسید، امّا به پدر توکّل کنید. به توکّل مرغان هوا بنگرید. آنها نه بذری می افشانند و نه درو می کنند، و با اینهمه، پــدر قوت آنها را تأمین می کند. به گلهای روی زمین نظر افکنید. آنها نه می ریسند و نه می بافند، امّا کدام شاهی میتواند خود را به شکوه و جلال آنها بیاراید؟ از بهرتن خویش اندیشه مکنید که چه خورید، چه آشامید و چه پوشید. تن شما خاک است و بخاک بازخواهد گشت. توجّه خود را معطوف به ملکوت آسمان و روح فناناپذیرتان بنمائید.»[1]

یهودا به او گوش فرا می داد و سگرمه هایش درهم می رفت. او در قید ملکوت آسمان نبود. هوش و فکرش معطوف به ملکوت زمین بود، آنهم نه تمامی زمین بلکه تنها سرزمین اسرائیل که از آدم و سنگ ساخته شده بود و نه از روزه و ابر. رومی ها، آن رومی های بربر و کافر، این سرزمین را لگدمال میکردند. ابتدا می بایست آنها به بیرون رانده شوند، و آنگاه ما می توانیم نگران ملکوت آسمان باشیم.

عیسی از خشم یهودا با خبر بود. و از چین‌های پیشانی او افکار نهفته‌اش را می‌خواند. با لبخند به او می گفت: «برادرم یهودا، برادرم، آسمان و زمین یکی هستند، سنگ و ابر هم. ملکوت آسمان در هوا نیست. در درون ماست، درون قلبمان. من دربارهٔ آن حرف می‌زنم، دربارهٔ قلب. قلبت را دگرگون کن و آسمان و زمین یکدیگر را در آغوش خواهند کشید. اسرائیلی ها و رومی ها یکدیگر را در آغوش کشیده، یکی خواهندشد.» امّا سرخ ریش خشم خویش را در درونش نگهمیداشت، در بارهٔ آن تأمّل میکرد و خود را وامیداشت که صبور باشد و منتظر بماند. با خود زمزمه میکرد: «او نمیداند که در باره چه چیزی حرف میزند. او در دنیای رؤیائی خویش زندگی میکند و از حوادث پیرامون خود کوچکترین انگاری ندارد. قلبم در صورتی دگرگون میشود که جهان اطرافم دگرگون شود. تنها در صورتی آرامش می یابم که رومی ها از سرزمین اسرائیل گم وگور شوند.»

روزی، پسر جوانتر زبدی رو به سوی عیسی نمود و گفت: «مولای من مرا ببخش، امّا دریافته‌ام که نمی‌توانم یهودا را دوست بدارم. هرگاه که به او نزدیک میشوم، نیروی تاریکی از بدنش، مثل هزاران سوزن‌ریز، بیرون میزند و مجروحم میکند. چند روز پیش هنگام غروب فرشته سیاهی را دیدم که چیزی در گوش او زمزمه میکرد. می‌دانی چه

۱ــ نقل با اندکی تغییر و تصرّف از «انجیل متی»، باب ششم

می گفت؟»

عیسی با کشیدن آهی جواب داد: «می توانم حدس بزنم که او چه می گفت.»

— ترا خدا چه گفت. من می ترسم.

— به موقع خواهی فهمید. هنوز خودم هم بدرستی نمی دانم.

— چرا او را با خود همراه می بری؟ چرا اجازه میدهی که شب و روز دنبال تو باشد؟ و چرا هر زمان که با او حرف میزنی، صدایت مهربانتر از زمانی است که با ما حرف میزنی؟

— یوحنّا، برادرم، باید هم این چنین باشد. او نیاز بیشتری به محبّت دارد.

آندریاس دل به استاد جدید بست. روز به روز دنیا برای او دگرگونه میشد و دلنوازتر می گردید: دنیا نه، قلب او. خوردن و خندیدن دیگر گناه نبود. زمین زیر پاها محکم شد. آسمان همچون پدری روی آن خم شد. و روز خدا دیگر روز خشم و شلاّق نبود، پایان جهان هم نبود، که روز خرمن برداری، انگورچینی، عروسی و پایکوبی بود: رستاخیز دائمی بکارت زمین. هر سپیده صبح یک نوزایشی بود. در هر طلوع فجر، خداوند عهد خویش را مبنی بر نگهداری دنیا در کف قدسی اش تجدید می کرد.

باسپری گشت ایّام، آندریاس آرام می گردید. باخنده وغذا عهد مودّت بست و گونه هایش سرخ شد. شب ها یا هنگام ظهر، که زیر درختی برای خوردن غذا لم می داد، یا بدانگاه که دوستانی آنها را دعوت می کردند و عیسی، به شیوهٔ مألوف نان را تبرّک می کرد و قسمتش می نمود، آندریاس این نان را می خورد و دستگاه هاضمه اش بلافاصله آنرا به عشق و خنده مبدّل می ساخت. امّا گاه و بیگاه، بدانگاه که بیاد خانواده و دوستانش می افتاد، آه می کشید. روزی، در حالیکه چشمانش را به دوردست فرستاده بود، از عیسی پرسید: «بر سر یونس و زبدی چه خواهد آمد؟» گوئی این دو پیرمرد آنسوی دنیا بودند. «یعقوب و پطرس چطور؟ آنها کجا هستند، در چه محیطی اینک رنج می کشند؟»

عیسی با لبخندی جواب داد: «همه آنها را پیدا خواهیم کرد و هر کدام از آنها نیز ما را خواهند جست. آندریاس، غمگین مباش. حیاط پدر آنقدر وسیع است که همه در آن جا خواهند گرفت.»

یکروز عصر، عیسی وارد بیت صیدا شد. بچه ها شاخه های زیتون و برگ های نخل گرفته، دوان به پیشوازش رفتند. درها گشوده شد و زنان بیرون آمدند. آنها کارشان را رها کرده، بدنبال او دویدند تا «کلام نیکو» را بشنوند. پسرها، والدین علیل خود را بر دوش گرفتند. نوه ها دست پدربزرگهای کورشان را گرفتند. مردان درشت بازو جنّی شده ها را بدنبال می کشیدند و پشت سر او می دویدند تا وی دست بر سر آنها بگذارد و شفایشان بخشد.

از قضا آنروز مصادف با وقتی بود که توماس دوره گرد، دوره‌اش را در دهات شروع کرده بود. در حالیکه زیر بار قرقره، شانه، وسائل آرایش، النگوهای برنزی، گوشواره‌های نقره‌ای تلوتلو می‌خورد و در بوق خود می‌دمید و کالایش را جار می‌زد، عیسی او را دید. ناگهان بادی بر توماس وزید و دیگر او آن توماس دوره گرد لوچ نبود. اینک یک تراز نجّاری در دست گرفته بود و در کشوری دوردست مردم او را احاطه کرده بودند. کارگران سنگ و سیمان می‌کشیدند، بنّاها معبدی بزرگ بنا می‌کردند که ستونهایش از مرمر بود و توماس، بعنوان کارفرما، با ترازش اینجا و آنجا می‌دوید و کارشان را بازیابی می‌کرد... عیسی چشم گرداند، توماس هم. و ناگهان بار دیگر با بار وسائل خود را در مقابل عیسیٰ یافت. چشمان ریز و لوچش رندانه رقصیدند. عیسی دست روی سر او نهاد و گفت: «توماس، با من بیا. من کالاهای دیگر به تو خواهم داد: زر و زیور روح. آنگاه به دور دنیا خواهی رفت و کالای جدیدت را جار خواهی زد و در میان انسانها قسمت خواهی کرد.»

دوره گرد حسابگر با خنده گفت: «ترجیح می‌دهم اوّل اینها را بفروشم، و بعد... خوب بعدش صبر می‌کنیم تا ببینیم چه پیش می‌آید.» صدایش را بلند کرد و در جا شروع به جار زدن شانه، قرقره، و وسائل آرایشش نمود. یکی از ریش سفیدان ثروتمند ده، که ستمگر و نانجیب بود، در درگاهی خانه‌اش ایستاده و کنجکاوانه به جمعیّتی که نزدیک می‌شد، خیره گشته بود. خیل بچه‌ها، پیشاپیش، می‌دویدند و برگهای نخل و شاخه‌های زیتونی که در دست داشتند در هوا تکان می‌دادند و درها را دقّ‌الباب می‌کردند و فریاد می‌زدند: «دارد می‌آید، دارد می‌آید، پسر داود دارد می‌آید.» پشت سر آنها مردی، ملبس به لباس سفید و موهای آویخته بر شانه، می‌آمد. آرام و متبسّم، دستهایش را به راست و چپ دراز می‌کرد، گوئی خانه‌ها را تبرّک می‌نمود. مردان و زنانی که پشت سر او می‌دویدند، برای رساندن دست به او بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند تا قدرت و تقدّس کسب کنند. دور ترک، گروه نابینایان و علیل‌ها می‌آمدند. درها مرتب باز می‌شد و افراد تازه‌ای سر می‌رسیدند.

ریش سفید ده به تشویش افتاد. در حالیکه دستهایش را محکم به دو طرف در گرفته بود تا مبادا تودهٔ مردم به خانه‌اش بریزند و ثروت او را به تاراج ببرند، پرسید: «این دیگر کیست؟»

کسی ایستاد و به او جواب داد: «پیغمبر جدید است، حنّانیا[1]. این مرد سپیدپوش را که در پیشاروی خود می‌بینی، زندگی را در یکدست و مرگ را در دست دیگر دارد و آنها را، هر طور که بخواهد، قسمت می‌کند. دانا را اشاره‌ای کافیست. حنّانیا، تملّقش را بگو، باهاش خوب تا کن.»

حنّانیای پیر از شنیدن این حرف وحشت‌زده شد. رنج‌های زیادی بر روحش

1- Ananias

سنگینی میکرد. شب‌ها، غالباً از خواب می‌پرید و هول و هراس بی‌رمقش می‌کرد. در کابوس‌هایش چنین می‌نمود که تا گردن درون شعله‌های جهنّم فرو رفته و کباب میشود. شاید این مرد باعث نجاتش می‌شد. با خود گفت: «این دنیا بنایش بر سحر وجادو است و این مرد هم یک جادوگر است. خوب است که دستور چیدن سفره را بدهم. برای غذا دادن به او بهتر است کمی مایه بگذارم. شاید معجزه‌ای بکند.»

با این تصمیم به میان راه رفت و دستش را بعلامت سلام روی قلب نهاد. گفت: «پسر داود، من حنّانیای پیرم، یک گناهکار. و تو یک آدم مقدّس هستی. وقتی شنیدم که میخواهی قدم به این ده بگذاری، دستور چیدن سفره داده‌ام تا در خانهٔ من شام میل کنی. خواهش میکنم، بفرمائید و قدم روی چشم من بگذارید. آنچنان که بر همگان معلوم است، مقدّسین بخاطر ما گناهکاران به این دنیا می‌آیند، و خانه من تشنهٔ تقدّس است.»

عیسی متوقف شد. «حنّانیا، گفتار تو مایهٔ خشنودی من است. خوشحال می‌شوم که در خدمت شما باشم.» و وارد خانه ثروتمند ده شد. بردگان سفره را در حیاط پهن کردند و مخدّه آوردند. عیسی نشست و در دو طرف او یوحنّا، آندر یاس، یهودا و نیز توماس، که بخاطر خوراک خود را بعنوان یکی از حواریّون جا زده بود، نشستند. مالک پیر روبروی آنها جلوس کرد. او در این فکر بود که با لطایف الحیل موضوع صحبت را به خوابهای آشفته خویش برگرداند و از جادوگر بخواهد تا کابوس‌هایش را فراری دهد. غذا همراه دو غرابه شراب آورده شد. مردم بیرون در ایستاده، خوردن و صحبت کردن ایشان را در مورد خدا، آب و هوا و موستانها تماشا میکردند. با تمام شدن غذا و شراب، بردگان آفتابه لگن آوردند. میهمانان دست شستند و آماده برخاستن شدند. اینجا بود که کاسه صبر حنّانیا لبریز شد. با خود گفت: «خرج شام روی دست خودم گذاشتم تا او و عمله واکره‌اش بخورند و بنوشند. حالا باید اجرت آنرا بپردازد.»

گفت: «استاد، من کابوس دارم. شنیدم که تو جادوگر بزرگی هستی. من هرچه از دستم برمی‌آمد برای شما کردم. و حالا نوبت حضرت اقدس شماست که برایم کاری بکنید. بر من رحم کنید و کابوس‌هایم را از من دفع کنید. میگویند که شما بزبان امثال سخن می‌گوئید و جادوگری می‌کنید. بنابراین، مثلی برایم بگوئید. معنای نهفته مثل را خواهم فهمید و شفا خواهم یافت. دنیا بنایش بر سحر و جادو است. در اینصورت کار ساحری را شروع کن.»

عیسی لبخندی زد و به چشمان پیرمرد نگریست. اوّلین بار نبود که آرواره‌های درنده، پشت‌گردن خپل و چشمان دودوزن شکمباره‌ها را می‌دید. از دیدن آنان برخود می‌لرزید. این آدمها میخوردند و می‌نوشیدند، می‌خندیدند و فکر میکردند که دنیا متعلق به آنهاست. آنان می‌چاپیدند، میرقصیدند، جنده‌بازی میکردند و هیچ در این اندیشه نبودند که

دارند در آتش جهنّم می سوزند. تنها در مواقع نادری بود، در خواب، که چشم می گشودند و می دیدند... عیسی به شکمبارهٔ پیر نگاه کرد: به تنش، چشمانش و ترسش. و بار دیگر حقیقت وجودی این مرد تبدیل به قصّه شد. گفت: «حنّانیا، گوشهایت را واکن، دریچهٔ قلبت را بگشا که میخواهم سخن بگویم.»

— گوشهایم را وا کرده‌ام، و دریچهٔ قلبم را گشوده‌ام. سپاس خدایرا، گوش میدهم.

— حنّانیا، شخصی دولتمند بود که ظالم و نانجیب بود. می خورد و می نوشید. ارغوان و کتان بتن میکرد و حتّی به اندازهٔ برگ سبزی هم به همسایه‌اش، ایلعازر، که گرسنه بود و از سرما میلرزید، نمیداد. ایلعازر، کشان کشان میرفت تا از پاره‌هائی که از خوان آن دولتمند میریخت، خود را سیر کند. امّا بردگان بیرونش می انداختند. او بر آستانه در می نشست و سگان می آمدند و زخمهای او را می لیسیدند. آنگاه اجل موعود فرا رسید و هردو مردند. یکی به آتش جهنم سقوط کرد و دیگری درآغوش ابراهیم جای گرفت. روزی مرد دولتمند سر بلند کرد و همسایه‌اش ایلعازر را دید که با شعف و خنده در آغوش ابراهیم جای دارد. آنگاه به آواز بلند گفت: «ای پدر من، ابراهیم، ایلعازر را پائین بفرست تا سرانگشت خود را تر ساخته زبان مرا خنک نماید، زیرا من در این آتش کباب میشوم.» امّا ابراهیم به او جواب داد: «ایّامی را بخاطرآور که میخوردی و می نوشیدی و از مائده‌های زمینی متلذّذ میشدی، در حالیکه او گرسنه بود و سردش بود. آیا چیزی به اندازه برگ سبزی هم به او دادی؟ اینک نوبت اوست که متلذّذ شود و تو تا ابدالاباد در آتش بسوزی.»[1]

عیسی آهی کشید و ساکت شد. حنّانیای پیر با دهان بازایستاده و منتظر بقیّهٔ مثل بود. لبانش خشک و گلویش قاچ‌قاچ شده بود. با چشمانی تضرع‌آلود به عیسی نگریست و با صدائی لرزان پرسید: «تمام شد؟ دنباله ندارد؟»

یهودا با خنده گفت: «سزایش بود. هرکس که در این دنیا زیاد بخورد و زیاد بنوشد، در جهنّم همه را بالا خواهد آورد.» امّا پسر جوانتر زبدی روی سینه عیسی خم شد و به آرامی گفت: «مولای من، کلمات تو قلبم را سبکبار نکرده است. شما بارها ما را تعلیم داده‌اید که دشمنانمان را ببخشائیم. بما گفته‌اید که دشمن خویش را دوست بداریم و در صورتیکه هفتصدوهفتادوهفت بار بمابدی کرد، هفتصدوهفتاد و هفت بار به او نیکوئی نمائیم. شما گفتید که این تنها راهی است که میتوان بدانوسیله تنفّر را از جهان زدود. امّا اینک... آیا خداوند عاجز از بخشایش است؟»

سرخ‌ریش میان کلام او دوید و، در حالیکه نگاهی تمسخرآمیز به حنّانیای پیر می انداخت، گفت: «خدا عادل است.»

یوحنّا با اعتراض گفت: «خداوند احسان مطلق است.»

۱— نقل با اندکی تغییر و تصرّف از «انجیل لوقا»، باب شانزدهم

مالک پیر با لقلقهٔ زبان گفت: «یعنی اینکه هیچ امیدی وجود ندارد؟آیا مثل تمام شده است؟»

توماس از جا برخاست، قدمی بطرف در برداشت، ایستاد و با تمسخر گفت: «نه ارباب، تمام نشده، هنوز مانده.»

— فرزند، حرف بزن. تورا دعا می کنم.

توماس گفت: «اسم آن مرد دولتمند حنّانیا است.» بستهٔ اجناسش را برداشت و خود را به وسط کوچه رسانید و با همسایگان به خنده پرداخت.

خون بر شقیقه‌های ریش‌سفید ده هجوم آورد. چشمانش، مانند آفتاب در حال غروب، تاریک شد. عیسی دستش را بلند کرد و بر موهای مجعّد حواری سوگلی اش کشید و گفت: «یوحنّا، همه گوش دارند و شنیدند. همه هوش دارند و قضاوت کردند. آنها گفتند، خدا عادل است و نتوانستند فراتر از آن بروند. امّا توقلب هم داری و گفتی: «این درست که خدا عادل است امّا کافی نیست. او احسان مطلق هم‌هست.» آن مثل، آنگونه که هست، کامل نیست. باید پایان دیگری داشته باشد.»

جوان گفت: «مولای من، مرا ببخش، امّا قلب من هم درست همانگونه گواهی داد. بخود گفتم: انسان عفو می کند، مگر میشود که خدا عفو نکند. نه، غیر ممکن است. آن مثل کفر بزرگی است و نمیتواند آنگونه که هست باشد. باید پایان دیگری داشته باشد.»

عیسی، لبخندزنان، گفت: «یوحنای محبوب، پایان دیگری دارد. حنّانیا، گوش کن. قلبت از اطمینان لبریز خواهد شد. گوش کنید، شما که در حیاط هستید و شما همسایه‌ها که در کوچه به خنده مشغولید. خدا نه تنها عادل است که نیکو هم هست، و نه تنها نیکوست که پدر هم هست. بدانگاه که ایلعازر گفتار ابراهیم را شنید، آهی کشید و در ذهنش خدا را مورد خطاب قرار داد: «خداوندا،آدم چگونه میتواند در بهشت سعادتمند باشد و حال آنکه میداندیکنفرهست که تاابدالابادمیسوزد؟خدایا،او را شاداب کن، تا منهم شاداب گردم. از عذابش برهان، تا منهم از عذاب برهم، والاّ من هم شعله‌های آتش را احساس خواهم کرد.» خداوند فکر او را شنید و شادمان شد. فرمود: ایلعازر محبوب، پائین برو، دست تشنه کام را در دست گیر. چشمه‌های من خشک‌ناشدنی هستند. او را به اینجا بیاور تا خود را شاداب سازد و توهم خود را با او شاداب نمائی...»

ایلعازر پرسید: «تا ابدالاباد؟» و خدا پاسخ داد: «آری تا ابدالاباد.»[1]

عیسی بی آنکه کلامی دیگر بگوید، بپاخاست. شب زمین را در بر گرفته بود. مردم متفرّق شدند. مردان و زنان، نجواکنان به کلبه‌های توسری خورده‌شان برگشتند. قلبشان سیراب شده بود. از خود می پرسیدند: «آیا کلمه می تواند آدم را سیراب کند؟» آری میتواند—

۱— این قسمت از مثل در «انجیل لوقا» ذکر نشده است و کازانتزاکیس آن را در دهان قهرمانش می گذارد.

آنگاه که کلام نیکو باشد. عیسیٰ دستش را برای خداحافظی بسوی مالک پیر دراز کرد، امّا حنّانیا بپاهای او افتاد و زمزمه کنان گفت: «مولای من، مرابخش،» و به گر یه افتاد.

*

همانشب، ز یر درختان ز یتون که برای خواب آرمیده بودند، یهودا به سراغ پسر مر یم رفت. نمی‌توانست خود را آرام سازد. باید او را میدید و با وی صحبت میکرد، تا ضمن صحبت هردو دستهایشان را رو میکردند و همه چیز را برای هم کاملاً روشن میکردند. بدانگاه که در خانه آن حنّانیای جانی، از عذاب مرد دولتمند در جهنّم خوشحال شده و فر یاد زده بود: «سزایش بود،» عیسی از گوشه چشم برای مدتی طولانی او را پنهانی نگر یسته بود، گوئی سرزنشش میکرد. و این نگاه هنوز او را آزار میداد. بنابراین، واجب بود که حسابهایشان را باهم تصفیه کنند. یهودا از گفتار نیم پز و نگاههای پنهانی خوشش نمی‌آمد.

عیسی گفت: «خوش آمدی، منتظرت بودم.»

سرخ ر یش بی مقدّمه گفت: «پسر مر یم، من با دیگران جور در نمی‌آیم. من بکارت و خوبی سوگلی‌ات یوحنّا را ندارم. مثل آندر یاس، یک رؤ یائی آشفته ذهن نیستم، که ذهنم را مثل وزش باد تغییر بدهم. من جانور وحشی و سازش‌ناپذیری هستم. مادرم، پیش از آنکه به قباله نکاح کسی درآید، مرا بدنیا آورد و به بیابانم انداخت، جائی که از شیر گرگ تغذیه کردم. من خشن، انعطاف‌ناپذیر و نجیب شدم. هرکسی را که دوست بدارم، خاک ز یر پایش میشوم. و از هرکس که بیزار باشم، می کشمش.»

یهودا، همچنان که صحبت میکرد، صدایش خشن میشد. چشمانش در تار یکی برق میزد. عیسی دست روی سر او گذاشت تا آرامش کند. امّا او این دست آرامش‌بخش را پس زد. و در حالیکه کلماتش را سبک سنگین میکرد، چنین ادامه سخن داد: «حتی کسی را هم که دوست میدارم، در صورتیکه ببینم از راه درست منحرف شده است، میتوانم بکشم.»

— برادرم یهودا، راه درست کدام است؟

— نجات اسرائیل.

عیسی دیدگانش رابست و جواب نداد. آن دو شعله‌ای که در تار یکی به اوافکنده شده بود، می‌سوزاندش، کلمات یهودا هم. اسرائیل چه بود؟ چرا تنها اسرائیل؟ مگر همه ما برادر نیستیم؟ سرخ ر یش در انتظار جواب ماند، امّا پسر مر یم لب به سخن باز نکرد. یهودا بازوی او را گرفت و تکانش داد، گوئی میخواست بیدارش کند. پرسید: «می‌فهمی؟ شنیدی چه گفتم؟»

عیسی جواب داد: «آری، فهمیدم،» و چشمانش را بازکرد.

— من رک و پوست کنده با تو حرف زدم، چون میخواهم بدانی که من کی هستم و چه میخواهم. و تا تو هم بتوانی به من جوابی بدهی. میل داری همراه تو بیایم یا نه؟ میخواهم اینرا بدانم.

— یهودا برادرم، از تو میخواهم همراه من بیائی.

— وتوهم میگذاری که آزادانه حرفم را بزنم و اعتراض کنم؟ وقتی که میگوئی: آری، من بگویم: نه. بگذار همه چیز را بگویم تا تردیدی در ذهنت باقی نماند. ممکن است هرکس دیگری با دهان باز بتو گوش بدهد. امّا من یکی اینطور نیستم. من برده نیستم، آزادمردم.

— امّا یهودا، آزادی دقیقاً همان چیزی است که من هم میخواهم.

سرخ ریش یکّه‌ای خورد. شانه عیسی رامحکم گرفت و با نفسی آتشین فریاد زد: «اسرائیل را از دست رومی ها میخواهی آزاد کنی؟»

— میخواهم روح را از گناه آزاد کنم.

یهودا، خشم‌آلود، دستش را از شانه عیسی پس کشید و با مشت به تنهٔ درخت زیتون کوبید. در حالیکه رودرروی عیسیٰ ایستاده و با نفرت به او مینگریست، زمزمه کنان گفت: «همینجا راه ما از هم سوا میشود. اوّل باید جسم از دست رومی ها آزاد شود و بعداً روح از گناه. راه اینست. میتوانی آنرا در پیش گیری؟ خانه از سقف به پائین ساخته نمی‌شود، از پای‌بست به بالا درست میشود.»

— یهودا، پای‌بست روح است.

— پای‌بست جسم است. از آنجا باید شروع کنی. پسر مریم، مواظب باش. یکبار گفته‌ام و دوباره میگویم مواظب باش، و راهی را که من میگویم در پیش گیر. چرا فکر میکنی که من همراه تو می آیم؟ بهتر است بدانی که برای آنست که راهت رانشان تو بدهم.

آندر یاس، زیر درخت زیتون مجاور بود. در خوابش گفتگو را شنید و بیدار شد. بدقت گوش داد. متوجّه صدای استاد گردید و صدای دیگری که زمخت و آکنده از خشم بود. همچون آهوئی هراسناک بخود لرزید. نکند مردم شباهنگام آمده باشند تا استاد را آزار برسانند؟ آندر یاس می دانست که هر کجا او می رفت، پشت سرش مردان و زنان و خیل انبوه مسکینان را بر جای می‌نهاد که دوستش می‌داشتند، و بهمان اندازه ریش‌سفیدان و دولتمندان را هم که از او نفرت داشتند و آرزومند سقوطش بودند. نکند این جانیان، عده‌ای اوباش چماق‌بدست را برای آزار او گسیل کرده باشند؟ توی تاریکی از چهار طرف بسوی صداها پیش خزید. امّا سرخ ریش صدای‌خزیدن بگوشش خورد و روی زانوانش بلند شد. صدا زد: «کی آنجاست؟»

آندر یاس صدا را بجا آورد. جواب داد: «یهودا، منم آندر یاس.»

— پسر یونس، برگرد سرجات. ما کار خصوصی داریم.

عیسی هم گفت: «آندر یاس، فرزند، برو بخواب.»

اینک یهودا صدایش را پائین آورد. عیسی، نفس های سنگین او را بر صورت خویش احساس می کرد.

— بیادت بیاور که در بیابان این راز را بر تو فاش ساختم که انجمن اخوّت مرا مأمور کشتن تو کرده بود. امّا در آخرین لحظه، تغییر عقیده دادم، دشنه‌ام را غلاف کردم و همچون یک دزد، صبح سحر از صومعه گریختم.

— یهودا، برادرم، چرا تغییر عقیده دادی؟ من آماده بودم.

— می‌خواستم منتظر بمانم.

— منتظر برای چه؟

یهودا لحظه‌ای ساکت ماند. آنگاه بطور ناگهانی گفت: «برای اینکه ببینم تو همان کسی که اسرائیل منتظر اوست، هستی.»

عیسی برخود لرزید. به تنهٔ درخت زیتون تکیه داد. تمام بدنش می‌لرزید.

یهودا، در حالیکه ابرویش را که ناگهان بر آن عرق نشسته بود پاک می‌کرد، فریاد زد: «نمی‌خواهم در اینکار عجله به خرج دهم و نجات دهنده را بکشم. نه، این را نمی‌خواهم.» انگار که کسی حلقومش را گرفته و خفه‌اش می‌کند، جیغ زد: «می‌فهمی، می‌فهمی؟ اینرا نمی‌خواهم.»

نفسی عمیق کشید و ادامه داد: «بخود گفتم، شاید او اینرا خودش هم نمی‌داند. بهتر است صبر کنم و بگذارم چند صباحی دیگر زنده بماند، بگذارم زنده بماند تا ببینم چه می‌کند و چه می‌گوید. و در صورتیکه آن کس که در انتظارش هستیم، نباشد، وقت کافی برای خلاصی از شر او همیشه هست... این چیزی بود که بخود گفتم و برای همین گذاشتم زنده بمانی.» خون خونش را می‌خورد و با انگشت بزرگ پایش خاک را می‌کند. ناگهان بازوی عیسی را گرفت. صدایش خشن و نومیدوار بود: «نمی‌دانم که ترا چه بنامم: پسر مریم؟ پسر نجّار؟ پسر داود؟ می‌بینی که هنوز نمی‌دانم کی هستی. خودت هم نمی‌دانی. هر دو باید این جواب را کشف کنیم و آرامش پیدا کنیم. این سر در گمی نمی‌تواند دوام یابد. چشمت به دیگران نرود. آنها گوسفندوار دنبالت می‌کنند. به زنان غرّه مشو که هیچ کاری جز تحسین تو و افشاندن اشک انجام نمی‌دهند. هر چه باشد آنها زنند، قلب دارند، عقل ندارند. و بنابراین، به کار ما نمی‌آیند. این ما دو نفر هستیم که باید کشف کنیم که تو کی هستی و اینکه این شعله‌ای که بر جانت افتاده، خدای اسرائیل است یا شیطان. باید این کار را بکنیم، باید.»

تمام بدن عیسی به لرزه افتاد. «برادرم یهودا، چه باید کرد؟ چگونه می‌توانیم جواب را کشف کنیم؟ بمن کمک کن»

— یک راه وجود دارد.

— چطور؟

— به سراغ یحیی تعمید دهنده برویم. او می‌تواند بما بگوید. فریاد می‌زند: «او دارد می‌آید!» خوب، بمحض دیدن تو در می‌یابد که آیا تو، او هستی یا نه. بهتر است برویم.

هم اعصاب تو آرام می‌شود و منهم تکلیف خودم را معلوم می کنم.

عیسی در بحر اندیشه‌ای عمیق فرو رفت. بارها همین دلهره بر جانش افتاده و با دهان کف کرده و بدن متشنج سر به آستان خدا سائیده بود. در چنین حالت‌هائی مردم می پنداشتند که او مصروع است یا به سرش زده و وحشت‌زده فرار می کردند. امّا او در آسمان هفتم بود. ذهنش از تخته‌بند تن رها شده، عروج کرده و حلقه بر در خانه خدا کوبیده و پرسیده بود: «من کی هستم؟ چرا زاده شدم؟ برای نجات دنیا چه باید بکنم؟ کوتاهترین راه کدامست؟ شاید مرگ من باشد؟»

سرش رابلند کرد. یهودا بر روی او خم شده بود. گفت: «برادرم یهودا، کنار من دراز بکش. خداوند در هیئت رؤ یا خواهد آمد و ما را خواهد برد. انشاءالله فردا، سپیدهٔ صبح، راه می افتیم و به سراغ پیغمبر یهودیّه می رو یم. هر چه که خواست خدا باشد، همان خواهد شد. من آماده‌ام»

یهودا گفت: «من هم آماده‌ام.» و در کنار هم دراز کشیدند.

ظاهراً هر دو خیلی خسته بودند، چرا که بلافاصله بخواب رفتند. و صبح روز بعد، آندر یاس، که زودتر از همه بیدار شده بود، ایشان را در بغل هم یافت که بخوابی عمیق فرو رفته اند.



خورشید بر روی دریاچه افتاد و جهان را روشن ساخت. سرخ‌ر یش جلودار شد و عیسی بهمراه مصاحبین وفادارش، یوحنّا و آندر یاس، بدنبال او. توماس که هنوز جنس برای فروش داشت، در دهکده ماند. این دوره‌گرد رند که سعی داشت هر دو جانب قضیّه را خوب بسنجد، با خود گفت: «از گفتار پسر مر یم خوشم می آید. خوب، فقرا وقتی که ر یق رحمت را سر کشیدند تا ابدالآباد می خورند و می نوشند. تا اینجای قضیّه خوب است. ولی در عین حال، نگاه کن که توی این دنیا چه می کشیم. ای توماس مفلوک، حواست را جمع کن. بهیچ یک از این دو جا خود را پایبند مکن. برای اطمینان خاطر بهتر است که سبدت را با دو نوع جنس پر کنی: بالای سبد شانه و وسایل آرایش، ز یر، آن ته‌ته‌ها، ملکوت آسمان برای مشتری‌های فرد اعلی...»

خندهٔ لوسی کرد. بسته‌اش را بار دیگر روی کولش گذاشت و صبح خروس‌خوان در بوقش دمید و توی کوچه‌های بیت صیدا به جار زدن پرداخت.

در همین هنگام، در کفرناحوم، پطرس و یعقوب هم بیدار شده بودند تا تورها را بداخل قایق بکشند. تورها از ماهی وول می‌خورد. دو ماهیگیر، در چنین مواقعی که تورهاشان پر ماهی می‌شد، احساس شادمانی می کردند. امّا امروز حواسشان جای دیگری بود و حرفی نمی‌زدند. آنها در ظاهر آرام بودند، امّا در درونشان غوغا بود. گاهی با سرنوشت می جنگیدند که نسل اندر نسل آنها را پابند این دریاچه کرده بود. گاهی با ذهن خودشـــان

سرشاخ می شدند که حسابگر بود و نمی گذاشت قلبشان بال و پر بگیرد. آنها بخود بانگ می زدند: «آخر این چه جور زندگانی است! هی تور بنداز، ماهی بگیر. بخور، بخواب. و هر روز خدا دو باره این زندگی مرداری را از سر بگیر —هر روز، هر سال، تمام عمر. آخر تا کی، تا کی؟ اینجوری می خواهیم بمیر یم؟»آنها تا کنون در این باره نیندیشیده بودند. دلشان همیشه بی دغدغه بوده و طر یقهٔ سنّتی را بدون گله قصه ای دنبال کرده بودند. پدرهاشان، پدر-بزرگها و اسلافشان پشت در پشت همینجوری زندگی کرده بودند، اطراف همین دریاچه، و با ماهی دست و پنجه نرم کرده بودند. بعد یکروزی دستهای زمختشان را روی هم می گذاشتند و می مردند. و بچه ها و نوه های آنها در همین راه می افتادند. این دو نفر، پطرس و یعقوب، هم تا کنون بدون شکوه و شکایتی با نوع زندگی خود خوب تا کرده بودند. اما ناگهان، این اواخر، محیط اطرافشان تنگ شده بود و داشتند خفه می شدند. نگاهشان اینک به افق های دور بود، ورای این دریاچه. اما بکجا؟ بسوی چه چیزی؟ خودشان هم نمی دانستند. تنها اینرا می دانستند که دارند خفه می شوند.

گوئی این همه عذاب بس نبود. هر روز رهگذران با خبرهای جدید می آمدند: مرده ها زنده می شدند، افلیج ها راه می افتادند، کوران بینا می شدند. رهگذران از این دو ماهیگیر می پرسیدند: «این پیغمبر جدید کیه؟ برادر شما همراه اوست، پس شما باید بدانید. خبر دار یم که او پسر نجّار ناصری نیست. پسر داود است... ببینی راست است؟» اما پطرس و یعقوب شانه هایشان را تکان می دادند و بار دیگر روی تورها خم می شدند. دلشان می خواست گر یه کنند تا آرامش یابند. گاهی پس از رفتن رهگذران، پطــرس رو بسوی رفیقش می کرد و می پرسید: «یعقوب، تو این معجزه ها را باور می کنی؟»

پسر پر چانهٔ زبدی جواب می داد: «تورها را بکش و خفقان بگیر،» و با یک تکان تور پر را یکقدم نزدیکتر می آورد. امروز صبح هم یک گاری چی با اخبار جدید از پهلوی ایشان رد شد. «می گو یند که پیغمبر جدید در بیت صیدا در خانهٔ حنّانیا، آن لئیم پیر، غذا خورده است. بمحض صرف غذا و شستن دست، توسط آبی که بردگان می آورند، به حنّانیا نزدیک می شود و چیزی در گوش او می گو ید. بلافاصله ذهن پیرمرد جابجا می شود. بگر یه می افتد و شروع به تقسیم اموال خود بین فقرا می کند.»

پطــرس که بار دیگر چشمانش در پس افقهای دور گم شده بود، پرسید: «در گوش او چه گفت؟»

گاری چی با خنده گفت: «آه، اگر می دانستم، مثل چکش آنرا در گوش پول دارها می کوفتم تا فقرا فرصت نفس کشیدن پیدا کنند...» بعد براه افتاد و صدا زد: «خداحافظ. موفق باشید.»

پطــرس رو به سوی رفیقش نمود تا چیزی بگو ید، اما بلافاصله تغییر عقیده داد. آخر چه می توانست به او بگو ید؟ بازم حرف؟ چقدر حرف باید تحو یل می داد؟ بسرش زد که

کارش را رها کند و برای همیشه از آنجا دور شود. آره، باید هم اینکار را می کرد! کلبهٔ یونس اینک برایش تنگ می نمود، این حوضچه آب، این در یاچهٔ جنسارت، هم. با خود زمزمه کرد: «این که زندگی نشد، از اینجا می روم.»

یعقوب بسوی او برگشت. پرسید: «راجع به چی من و من می کنی؟ خفه خون بگیر.»

پطــرس جواب داد: «هیچی بابا،» و با خشم شروع به کشیدن تور نمود.

در همان لحظه قیافهٔ یهودا بر بالای تپهٔ سبزی که عیسی برای اولین بار با مردم در آنجا حرف زده بود، ظاهر شد. در دستش عصای کج و کوله‌ای داشت که سر راهش از شاخه بلوطی وحشی کنده بود و، همچنانکه راه می پیمود، آنرا بر زمین می زد. سه همراه دیگر پشت سر او ظاهر گشتند. با نفسهای به شماره افتاده، لحظه‌ای بالای تپّه ایستادند تا نگاهی به دنیای زیر پایشان بیندازند. در یاچه با خوشحالی می درخشید. خورشید نوازشش می کرد و او می خندید. قایق های ماهیگیری، پروانه های سرخ و سفیدی در آب بودند. بر فراز آنها ماهیگیران بالدار، مرغان در یائی، در پرواز بودند. آن دورها، کفرناحوم وزوز می کرد. خورشید بالا آمده بود. روز در اوج جلال خود بود.

آندر یاس، در حالیکه به ساحل در یاچه، جائی که برادرش تورها را می کشید، اشاره می کرد، گفت: «نگاه کنید، پطرس آن جاست.»

یوحنّا آهی کشید و گفت: «و یعقوب هم. آنها هنوز نمی توانند دل از دنیا بکنند.»

عیسی لبخندزنان گفت: «همسفر محبوب، آه نکش. همه اینجا دراز بکشید و استراحت کنید. من پائین می روم و آنها را می آورم.» سپس، با گامهای سر یع و چابک، فرود از تپّه را آغاز کرد. یوحنّا، در حالیکه او را می ستود، با خود گفت: «به فرشته‌ای می ماند. چیزی جز دو بال از فرشته کم ندارد...» عیسی با قدم نهادن از سنگی به سنگ دیگر پائین می رفت. هنگامیکه به ساحل رسید، گامهایش را کند کرد و به ماهیگیرانی که روی تور خم شده بودند، نزدیک شد. پشت سر ایشان ایستاد و مدتی، بی آنکه تکانی بخورد، به آنها نگر یستن گرفت. به آنها می نگر یست، ذهنش از اندیشه خالی بود، اما احساس می کرد که درونش خشک شده است: نیروئی از درون او در حال گر یز بود. همه چیز سبکبال شد، در هوا پرسه زد، همچون ابری بر روی در یاچه شناور شد. دو ماهیگیر هم سبکبال شدند و در هوا پرسه زدند. تور، بهمراه محتو یاتش تغییر ماهیت داد: این دیگر تور نبود، و آنها دیگر ماهی نبودند، که هزاران آدم خوشحال و پا کوبان بودند...

ناگهان دو ماهیگیر بر بالای سرشان احساس غر یب و دلنواز کرختی نمودند. از جا جستند و با وحشت برگشتند. پشت سر ایشان، عیسی آرام و بی حرکت ایستاده، تماشایشان می کرد.

پطرس با صدای بلند گفت: «مولای من، ما را ببخشید.»

— چرا پطرس؟ مگر چکار کرده‌ای که ترا ببخشم؟

پطرس، زمزمه کنان، گفت: «هیچ چیز.» و ناگهان درآمد که: «آخر اسم این هم شد زندگی؟ ازش عقّم گرفته!»

یعقوب گفت: «منهم همینطور»، و تور را بر زمین زد.

عیسی دست به سوی ایشان دراز کرد و گفت: «بیائید، بیائید، شما را صیّاد انسانها خواهم کرد.» دست هر یک را بدست گرفت و وسط ایشان قرار گرفت. «بهتر است برویم.»

پطرس، که به یاد یونس پیر افتاده بود، پرسید: «از پدرم خداحافظی نکنم؟»

— پطرس، اصلاً به عقب نگاه مکن. ما وقت نداریم. بهتر است برویم.

یعقوب ایستاد و گفت: «کجا؟»

— چرا می پرسی؟ سؤال بی سؤال. بیا یعقوب!

یونس پیر، در همین اثناء، مشغول پخت و پز بود. روی منقل خم شده و منتظر پسرش، پطرس، بود، تا بلکه از راه سر برسد و بنشینند با هم غذا بخورند. اینک تنها یک پسر —که خدا حفظش کند— برای او بر جای مانده بود. پطرس بچهٔ عاقلی بود و مدیر خوبی هم. پیرمرد، فاتحهٔ آن یکی دیگر، آندریاس، را خوانده بود. او بدنبال این شارلا تان و آن شارلا تان می افتاد و پدر سالخورده اش را تنها می گذاشت تا خودش تورها را تعمیر کند، با باد و قایق کوفتی در بیفتد: پخت و پز هم بکند و از خانه مواظبت نماید. از وقتی که زنش مرده بود، با این شیاطین خانگی در جنگ و جدال می بود. یونس با خود اندیشید: «اما پطرس، که دعای خیر من بدرقه راهش باد، پشت به پشت من داده و قوت قلبم می بخشد...» غذا را مزمزه کرده، آماده بود. به خورشید نگاهی انداخت. دمدمه های ظهر بود. با خود زمزمه کرد: «گرسنه ام. اما نمی خورم تا او بیاید.» دستهایش را روی هم انداخت و چشم براه ماند.

دورترک، در خانهٔ زبدی گشوده بود. حیاط انباشته از سبد و سبو بود. دستگاه تقطیر در گوشه حیاط قرار داشت. این روزها مواقعی بود که عرق تقطیر شده از پوست انگور و ساقه هائی که در چرخشت مانده بود، بیرون آورده می شد. به این جهت، خانه بوی الکل می داد. زبدی پیر و زنش داشتند زیر تاک شام می خوردند. زبدی پیر با لثه های بی دندانش، تا آنجا که می توانست غذا را خرد می کرد و در بارهٔ توسّعه دادن کار و بارش حرف می زد. مدتها بود که به کلبهٔ همسایهٔ دیوار به دیوارش، ناحوم[1]، چشم دوخته بود. ناحوم، به او مقروض بود و نمی توانست قرض خود را ادا کند. با فضل الهی، هفتهٔ آینده، زبدی خانه را به حراج می گذاشت. اینک سالها بود که آرزو داشت دیوار حائل میان دو خانه را خراب کند و حیاط را وسعت بدهد. او یک چرخشت داشت، اما معصر[2] زیتون هم

1- Nahum

۲— معصر، آلتی است که با آن آب میوه (مانند انگور) گیرند. (فرهنگ معین)

می خواست تا تمام ده برای گرفتن روغن ز یتون به او مراجعه کنند و او بتواند حق البوق بگیرد و سبوهایش را برای تمام سال پر روغن ز یتون نماید. اما چرخشت را کجا می گذاشت؟ بهر قیمت که بود، می باید خانهٔ ناحوم را از چنگ وی در می کرد.

سالومهٔ پیر گفتار او را می شنید، اما ذهنش متوجه یوحنّا، پسر سوگلی اش بود. ببینی الان کجا بود؟ این عسل چه بود که از لبان پیغمبر جدید می تراو ید؟ آرزو می کرد که یکبار دیگر او را می دید و صحبت هایش را می شنید و بار دیگر خدا را به قلب انسانها وارد می کرد. با خود اندیشید: «پسرم کار خوبی کرد. او راه درست را در پیش گرفت. و من برایش دعای خیر می کنم.» بیاد رؤ یای چند روز پیش خود افتاد. در را باز کرده و پشت سر خو یش آنرا بسته بود و این خانه را با چرخشت و صندوقچه های انباشته اش رها کرده بود تا دنبال پیغمبر جدید بیفتد. با خود گفت: «پابرهنه و گرسنه، دنبالش دو یدم. و برای اولین بار در عمرم معنای خوشبختی را درک کردم.»

ز بدی پیر، که فرو افتادن چشمان زنش را دید، گفت: «گوشت با من هست؟ حواست کجاست؟»

سالومه جواب داد: «دارم گوش می دهم،» و طوری به او نگر یست که انگار قبلاً ندیده بودش.

در همان لحظه، در کوچه صداهای آشنائی بگوش پیرمرد خورد. سر بلند کرد و فر یاد زد: «ایناهاشن.» با دیدن مرد سپیدپوش، که دو پسرش با او راه می رفتند، به درگاهی خانه دو ید، و لقمه در دهنش. داد زد: «آهای بچه ها، اغر بخیر؟ همین جوری از در خانه من رد می شو ید؟ واایستید!»

پطرس، در حالیکه دیگران پیش می رفتند، جواب داد: «ز بدی، دنبال کاری می رو یم.»

— چه کاری؟

پطرس گفت: «کار خیلی سر در گم و مشغول کٰننده ای!» و به خنده افتاد.

چشمان پیرمرد از حدقه بیرون پر ید. در حالیکه لقمه اش را ناجو یده قورت می داد، بانگ برآورد: «تو هم، یعقوب؟» و با گلوی خراش خورده داخل رفت و به زنش نگر یستن گرفت.

زنش سری تکان داد و گفت: «ز بدی، با پسرانت وداع کن. او آنها را از ما گرفته است.»

پیرمرد که منگ شده بود، گفت: «یعقوب هم؟ ولی او یک ذره عقل توی کلّه اش بود. این غیرممکن است»

سالومه حرفی نزد. آخر چه می توانست به او بگو ید؟ او که شعورش را نداشت. از سر سفره برخاست. در درگاهی ایستاد و جمع سعادتمند را دید که شاهراه همایونی را که از اردن

بسوی اورشلیم منتهی می شد، در پیش گرفته اند. دست سالخورده اش را بلند کرد و به آرامی، بگونه ای که شوهرش نشنود، گفت: «دعای خیر من بدرقه راهتان باد.»

همسفران، در راه خروجی دهکده به فیلیپ برخوردند که گوسفندانش را در کنارهٔ دریاچه می چرانید. او بالای صخره‌ای رفته و به عصایش تکیه داده بود. به جلوخم شده بود تا سایه خود را، که موجی سیاه روی آبهای آبی و سبز دریاچه بود، بستاید. با شنیدن سر و صدای قلوه سنگها در راه، قامت خود را راست کرد. رهگذران را شناخت و فریاد زد: «آهای، من اینجام. اغر بخیر؟»

آندریاس جواب داد: «به ملکوت آسمان. تو نمی آئی؟»

— آندریاس ببین، مثل آدم حرف بزن. اگر برای عروسی به مجدل می روید، من هم با شما می آیم. آخر ناتانیل مرا هم دعوت کرده. برای برادرزاده اش زن گرفته.

یعقوب بانگ برآورد: «از مجدل دورتر نمی روی؟»

فیلیپ جواب داد: «من گوسفند دارم. آنها را کجا می توانم رها کنم؟»

عیسی، بی آنکه برگردد، گفت: «در دستهای خدا.»

— طعمهٔ گرگها می شوند.

یوحنا با فریادی گفت: «بگذار بشوند.»

چوپان به خودش گفت: «خدای مهربان، این آدمها پاک دیوانه شده‌اند.» و برای گرد آوردن گلّه اش سوت کشید.



همسفران به پیش می رفتند. یهودا، با عصای کج و کوله اش، جلوداری می کرد. او برای رسیدن خیلی عجله داشت. قلب دیگران شادمان بود. همچون مرغ توکا سوت می زدند و، همچنانکه پیش می‌رفتند، می خندیدند. پطرس خود را به یهودا رسانید. یهودا تنها کسی بود که قیافه اش گرفته بود. سوت نمی زد، نمی خندید. در جلو حرکت می کرد و نگران رسیدن بود.

پطرس به آرامی از او پرسید: «یهودا، بمن بگو کجا داریم می رویم و خیالم را راحت کن.»

نیمی از چهرهٔ سرخ ریش خندان شد: «به ملکوت آسمان.»

— بخاطر خدا، دست از شوخی بردار و بگو کجا می رویم. می ترسم از استاد بپرسم.

— به اورشلیم.

پطرس دستی به موی خاکستریش کشید و گفت: «اهه، سه روز پیاده‌روی! اگر می دانستم، نعلین و عصایم را با لقمه ای نان و قمقمه ای شراب برمی داشتم.»

این بار تمام چهرهٔ سرخ ریش خندان شد و گفت: «آه، پطرس بیچاره، اکنون توپ

در حال چرخیدن است و نمی‌توان نگهش داشت. با نعلین، نان و شراب و عصایت وداع کن. پطرس، مگر نمی‌فهمی که دنیا را رها کرده‌ایم. زمین را و دریا را ول کرده‌ایم و به آسمان رفته‌ایم.» بعد سر در گوش پطرس برد و اضافه کرد: «هنوز هم فرصت هست... برگرد!»

پطرس گفت: «حالا چطور می‌توانم برگردم؟» و بازوانش را گشود و در چهار جهت آنها را چرخانید، گوئی محبوس شده و خفقان گرفته است. به دریاچه، قایقهای ماهیگیری و خانه های کفرناحوم اشاره نموده، گفت: «همه اینها حالا بنظرم بی جلوه می آیند.»

سرخ ریش با تکان دادن سر بزرگش جواب داد: «موافقم. خوب، در اینصورت لنده نده و بگذار برویم.»

فصل پانزدهم

ابتدا سگان ده بو یش را کشیدند و شروع به عوعو کردند. طولی نکشید که بچه ها، جارزنان، به مجدل دو یدند: «او دارد می آید، او دارد می آید.»

ساکنان ده با گشودن در پرسیدند: «بچه ها، کی؟»

— پیغمبر جدید.

زنان جوان و پیر به آستانه درها ر یختند. مردان کارشان را رها کردند. بیماران از خوشحالی ذوق کردند و خود را آمادهٔ بیرون خز یدن کردند تا دستی به او برسانند. او پیشاپیش در حول و حوش در یاچهٔ جنسارت، اسم و رسمی بهم زده بود. مواهب و قدرتش توسط مصروعین و نابینایان و افلیج هائی که از دست او شفا یافته بودند، ده به ده انتشار یافته بود.

— چشمهای تار یکم را دست کشید و روشنائی را دیدم.

— بمحض اینکه بمن فرمان داد عصای ز یر بغلم را بیندازم و راه بروم، شروع به رقصیدن نمودم.

— یک اردو شیطان وجودم را می خوردند. او دستش را بلند کرد و به آنها فرمان داد: «گم شو ید، به خوکها داخل شو ید.» بی درنگ آنها، جفتک زنان، از درونم بیرون آمدند و وارد خوکهائی، که در ساحل می چر یدند، شدند. خوکها دیوانه شدند. بالای یکدیگر سوار شدند و خود را به داخل آب انداختند و غرق شدند.

مجدلیّه با شنیدن خبر خوش از کلبه اش بیرون آمد. از آن روز یکه پسر مر یم به او فرمان داده بود که به خانه اش برگردد و دیگر گناه نکند، دم در آفتابی نشده بود. او گر یه کرده بود و زنگار روحش را با اشک صیقل داده بود. تلاش کرده بود تا گذشته را از پهنه ذهنش پاک کند و همه چیز را – شرم، شادمانی، بیدار خوابیها— بدست فراموشی بسپارد و با بدنی بکر تولّدی دیگر یابد. چند روز اوّل، سرش را به زمین می کوبید و ناله می کرد. اما گاهگاهی که آرام می گرفت، دردش فروکش می کرد، کابوس هایش ناپدید می شدند. و

حالا، عیسی را هر شب به خواب می دید که آمده است، در خانه او را، مثل مرد خانه، باز می کند و در حیاط، زیر درخت پر شکوفه انار می نشیند. راه درازی را آمده بود. خسته بود و خاک آلود. آدمها آزارش داده بودند. هر روز عصر، مجدلیه آب گرم می کرد، پاهای مقدّس او را می شست و بعد، با افشاندن موها، آنها را خشک می کرد. و او به استراحت می پرداخت، لبخند می زد و با مجدلیّه گپ می زد. هیچگاه گفتار او در خاطرش باقی نمی ماند، اما هنگامی که صبح از خواب برمی خاست، شاداب و سرخوش، جست و خیز می کرد. چند روز اخیر با صدائی ریز، بگونه ای که همسایه ها متوجه نشوند، همچون سهره شروع به خواندن می کرد. اینک که از سر و صدای بچه ها متوجه آمدن او شد، به هوا جست. روسری اش را طوری بست که صورت بوسه آلودش را بپوشاند. فقط دو چشم درشت و سیاهش پیدا بود. چفت در را باز کرد و به استقبالش شتافت.

امروز عصر ولوله ای در ده بپا بود. دختران جوان زیورآلا تشان را بتن کرده، مشغول آماده کردن مشعل ها برای جشن عروسی بودند. عروسی برادرزادهٔ ناتانیل بود. او هم مثل عمویش، پینه دوز بود. آدم خپله ای بود با رنگ قهوه ای و دماغی مانند چماق. بچه ای زودرس بود. عروس، زیر حجابی ضخیم که فقط چشم ها و گوشواره های بزرگ نقره ایش از زیر آن پیدا بود، روی صندلی بلندی در خانه خودش نشسته، منتظر حضرات مهمانان بود، و دختران ده با مشعل هایشان. او همچنین چشم براه عاقد بود تا صحیفهٔ مقدس را باز گشاید و خطبه عقد را جاری کند. و دست آخر، در انتظار لحظه ای بود که همه بروند و او با شوهر دماغ چماقیش تنها بماند.

ناتانیل فریاد «او دارد می آید» بچه ها را شنید و بیرون دوید تا دوستانش را به مراسم عروسی دعوت کند. ایشان را کنار چاه در دروازهٔ ورودی ده یافت که برای رفع عطش آب می نوشیدند. مجدلیّه کنار عیسی زانوزده بود. پاهای او را شستشو داده و اینک با موهایش خشکشان می کرد. ناتانیل گفت: «امشب عروسی برادرزاده ام است. بر من منّت بگذارید و به عروسی تشریف بیاورید. با هم از شرابی که انگورش را تابستان امسال در خانه زبدی لگد کردم، می خوریم.» و در حالیکه رو به سوی عیسیٰ می نمود، اضافه کرد: «پسر مریم، راجع به تقدّس تو زیاد می شنویم. بمن افتخار بده و زوج جدید را تبرّک کن تا برای عظمت اسرائیل پسرانی گیرشان بیاید.»

عیسی از جا برخاست و جواب داد: «شادی انسانها ما را خوشحال می کند. همسفران، برویم.» دست مجدلیه را گرفت و او را بلند کرد و گفت: «مریم، بما ملحق شو.»

عیسی، شاد و سرخوش، بجلو افتاد. او جشن و سرور را دوست می داشت. به چهره های براق آدمها عشق می ورزید. از دیدن عروسی جوانان و روشن نگاهداشتن اجاق خانه کیف می کرد. همچنان که به سوی مراسم عروسی می رفت، با خود می اندیشید:

«گیاهان، سوسک ها، پرندگان، حیوانات، آدمیان، همه مقدّسند، همه آفریدگان خدایند. زندگی آنها از بهر چیست، جز از برای تکریم خداوند؟ پس بگذار دعا کنیم که تا خدا خدائی می کند، زنده بمانند!»

دختران تازه از حمّام درآمده، پیشاپیش با لباس سپیدشان بیرون در بسته و زینت داده شده ایستاده بودند. ایشان مشعل‌هایشان را در دست گرفته بودند و آواز کهن جشن عروسی را می‌خواندند. این آواز در ستایش عروس بود، و داماد را متلک‌باران می کرد، و از خدا می‌خواست که پا به این جشن بگذارد و به بقیه افراد ملحق شود. جشن عروسی در شرف انجام بود. یک اسرائیلی عروسی می کرد، و دو تن که آنشب هماغوش می‌شدند، ممکن بود نطفهٔ مسیحا را منعقد سازند... دختران برای وقت کشی آواز می‌خواندند. داماد دیر کرده بود. ایشان منتظر آمدن او بودند تا در را بگشاید و مراسم آغاز گردد.

اما در همانحال که ایشان آواز می‌خواندند، عیسی و دار و دسته‌اش ظاهر شدند. باکره‌ها برگشتند. به مجرد دیدن مجدلیه آوازشان یکباره قطع شد و ایشان با رنگ و روی برافروخته خود را عقب کشیدند. این قحبه در جمع باکره‌ها چکار داشت؟ کدخدای پیر ده کجا بود تا راه بر او ببندد؟ جشن عروسی بی حرمت شده بود! زنان شوی‌دار نیز برگشتند و با خشم او را نگریستن گرفتند. در میان جمع مهمانان پچ‌پچ کننده، که خانه‌دارهای محترمی بودند و بیرون در بسته، ایشان هم در انتظار ایستاده بودند، جنب و جوشی پدیدار گشت. امّا مجدلیّه همچون مشعلی فروزان در تلألو بود. ایستاده در کنار عیسیٰ، احساس می کرد که روحش دوباره بکر گشته و لبانش نابوسیده مانده است. ناگهان جمعیت راه باز کرد و کدخدای ده، پیرمرد ریزنقش و خشک اندامی، مثل برج زهرمار به سوی مجدلیه آمد. با عصایش به او زد و به اشاره سر از او خواست آنجا را ترک کند.

عیسیٰ نگاههای زهرآلود مردم را بر روی دست و چهره و سینه باز خویش احساس کرد. بدنش آتش گرفت. گوئی هزاران هزار خار نامرئی بر آن می‌خلد. به کدخدای پیر، بانوان محترمه، مردان‌رو ترش کرده، باکره‌های برآشفته، نگریست و آه کشید. تا کی چشم آدمیان نابینا می ماند و در نمی‌یافت که همه با هم برادرند؟

زمزمه افزایش یافته بود. اولین تهدیدها در تار یکی طنین‌انداز شده بود. ناتانیل بسوی عیسی رفت تا با او حرف بزند. اما استاد، آرام او را بکناری زد و از میان جمعیت راهش را گشود و به باکرگان نزدیک شد. مشعل‌ها به نوسان افتادند. راه برای عبور او باز شد. در وسط ایشان ایستاد و دست بلند کرد. «خواهرانم، ای باکره‌ها، خداوند لبانم را لمس کرد و کلامی محبت‌آمیز در آنها نهاد تا در این شب عروسی مقدس به شما هدیه‌اش کنم. خواهرانم، ای باکره‌ها، گوشهایتان را باز کنید، دریچهٔ قلبتان را بگشائید. و شما برادرانم، آرام باشید که می‌خواهم با شما سخن بگویم.»

همه با ناراحتی برگشتند. از صدای او مردان حدس زدند که عصبانی است و زنان

گمان بردند که غمگین است. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. در حیاط خانه صدای بربط موسیقی‌دانان کور به گوش می‌رسید.

عیسی دستش را بلند کرد: «خواهرانم، ای باکره‌ها، حدس می‌زنید که ملکوت آسمان به چه می‌ماند؟ مانند جشن عروسی است. خدا داماد است و روح انسان عروس. در آسمان جشن عروسی صورت می‌گیرد و تمامی انسانها دعوت می‌شوند. برادرانم، بر من ببخشائید، اما خداوند اینگونه با من حرف می‌زند: با امثال. و با امثال است که اینک حرف خواهم زد.»

— قرار بود که در دهی جشن عروسی بر پا شود. ده باکره مشعل هایشان را برگرفته و به استقبال داماد بیرون رفتند. از ایشان پنج تن دانا بودند و در ظرف خود روغن به همراه بردند. پنج تن دیگر نادان بودند و روغن اضافی با خود برنداشتند. ایشان بیرون خانهٔ داماد ایستادند و چشم براه ماندند. اما آمدن داماد دیر پا شد و ایشان پینکی زده، خفتند. نیمه‌شب بانگی برخاست که: «اینک داماد می‌آید. به استقبال وی بشتابید.» تمامی باکره‌ها از جا جستند تا در چراغهایشان روغن بر یزند چون چراغها در حال خاموش شدن بودند. اما پنج باکره نادان روغن نداشتند. به پنج باکرهٔ دانا گفتند: «خواهران، کمی روغن به ما بدهید، زیرا مشعل‌های ما دارد خاموش می‌شود.» اما دانایان در جواب گفتند: «ما برای شما روغن نگاه نداشته‌ایم. بروید و مقداری بگیرید.» در حینی که باکره‌های نادان برای یافتن روغن می‌شتافتند، داماد سر رسید. باکره‌های دانا با وی داخل شدند و در بسته گردید.

مدتی بعد از آن باکره‌های نادان برگشتند. مشعل هایشان روشن بود. در را کوبیدن گرفتند. فریاد می‌زدند و التماس می‌کردند: «در را برای ما باز کنید.» اما داخل، باکره‌های دانا می‌خندیدند. به ایشان جواب دادند: «سزای شما همین است. اکنون در بسته است. بروید!» اما ایشان اشک می‌ریختند و عجز و لابه می‌کردند: «در را باز کنید! در را باز کنید، در را باز کنید.» و بعد...[1]

عیسی از گفتن باز ایستاد. بار دیگر کدخدای پیر، مهمانان، کدبانوان محترمه و باکرگان مشعل بدست راورانداز کرد و لبخندی زد.

ناتانیل که با دهان باز گوش می‌داد، گفت: «و بعد؟» ذهن ساده و تنبل او به جنب و جوش افتاده بود. «و بعد، نتیجه چه شد؟»

عیسی، در حالیکه چشمان درشت و افسونگر خویش را به او دوخته بود، پرسید: «ناتانیل، اگر تو به جای داماد می‌بودی، چکار می‌کردی؟»

ناتانیل ساکت ماند. در ذهنش هنوز تصویر درستی از آنچه که باید می‌کرد، نداشت. لحظه‌ای فکر می‌کرد که آنها را دک می‌کرد. یقیناً در بسته بوده و قانون این را

۱— نقل با تصرّف و ملحقات از «انجیل متی»، باب بیست و پنجم.

ایجاب می کرده است. اما لحظه‌ای دیگر، دلش بحال ایشان می سوخت و با خود می گفت: «ایشان را اجازه می داد وارد شوند.»

عیسی دوباره پرسید: «ناتانیل، اگر تو به جای داماد میبودی، چکار می کردی؟» و آهسته آهسته و مداوم چشمان تضرع‌آلودش چهرهٔ ساده و بی غل‌وغش پینه‌دوز را نوازش می کرد.

ناتانیل با صدائی ریز، بگونه‌ای که کدخدای پیر متوجه نشود، جواب داد: «در را باز می کردم.» او دیگر توان مقابله با چشمان پسر مریم را از دست داده بود.

عیسی با خوشحالی گفت: «ناتانیل، به تو تبریک می گویم،» و دستهایش را به جلو دراز کرد، گوئی او را تبرّک می کرد.

—درهمین لحظه، هر چند که هنوز زنده‌ای، وارد بهشت خواهی شد. داماد درست همانگونه که گفتی، عمل کرد. نوکرانش را صدا زد تا در را بگشایند. بانگ برآورد: «این عروسی است. بگذار همه بخورند، بیاشامند و مسرور باشند. در را برای باکره‌های نادان بگشائید و پاهایشان را بشوئید و باز بشوئید، که زیاد دویده‌اند.»

اشک در چشمان مجدلیه حلقه زد. «آه، چه می شد اگر می توانستم دهانی را که این کلمات از آن بیرون می تراود، بوسه باران کنم!» ناتانیل قند در دلش آب می شد، گوئی پیشاپیش وارد بهشت شده است. اما کدخدای ده، آن برج زهرمار، عصایش را بلند کرد. صدای گوشخراشش در فضا طنین انداخت: «پسر مریم، تو بر خلاف شریعت عمل می کنی.»

عیسی به آرامی جواب داد: «شریعت مخالف قلب من عمل می کند.»

عیسی هنوز داشت حرف می زد که داماد، حمام کرده و عطر زده، با حلقه گلی سبزرنگ روی موهای مجعّدش، وارد شد. چند گیلاسی، کیفش را کوک کرده بود و بینی اش برق می زد. با یک ضربه در را گشود. مهمانان پشت سر او به درون ریختند. عیسی هم، در حالیکه دست مجدلیّه را در دست داشت، وارد شد.

پطرس با صدائی ریز از یوحنّا پرسید: «باکره‌های نادان کدامند، و باکره‌های دانا کدامیک؟ از آن مثل چه فهمیدی؟»

پسر زبدی جواب داد: «اینکه خدا پدر ماست»

عاقد سر رسید و مراسم خطبه را بجای آورد. بعد از آن، عروس و داماد به وسط خانه آمدند و مهمانان صف کشیدند، ایشان را بوسیدند و آرزو کردند که پسری گیرشان بیاید که اسرائیل را از بردگی نجات دهد. بربط ها به ترنّم درآمدند. مهمانان به نوشانوش و پایکوبی پرداختند. و عیسی و همراهانش در این کار شرکت جستند. ساعت ها گذشت و با برخاستن ماه سفرشان را از سر گرفتند. اکنون پائیز بود. اما گرمای روزها فروکش نکرده بود. و مسافرت در خنکای نمناک شب دل‌چسب بود.

چهره‌هاشان، متوجه به سوی اسرائیل، پیش می‌رفتند. ایشان مست کرده بودند و همه چیز جلوه‌ای دگرگونه داشت. جسمشان مانند روح سبکبال شده بود. با پاهای پردار راه می‌رفتند: اردن سمت چپشان بود، و در سمت راستشان جلگهٔ زبولون[1] زیر نور ماه، حاصلخیز و متواضع، غنوده بود. پس از بجا آوردن وظیفه‌ای که خداوند قرنها و قرنها بار امانتش را بر دوش او نهاده بود تا گندم را به ارتفاع انسان برافرازد، تا درختان مو را با انگور و درختان زیتون را با زیتون بیالاید، امسال هم خسته و خشنود بود. اینک او، همچون مادری که تازه وضع حمل کرده باشد، خسته و خشنود آرمیده بود. پطرس بارها و بارها می‌گفت: «برادران، چقدر مایهٔ خوشحالی است.» شادی او در این راه روی شبانه و صفای همراهی، بی‌پایان بود. «آیا این واقعیّت دارد؟ رؤیاست؟ نکند که جادو شده باشیم؟ با حالتی که اکنون در آنم، هوای خواندن آواز کرده‌ام، والاّ می‌ترکم.»

عیسی بانگ برآورد: «همه با هم.» پیشاپیش آنان می‌رفت. سرش را بالا گرفت و اوّل از همه شروع کرد. صدایش ضعیف، اما دلنواز و آکنده از احساس بود. سمت راست و چپ او صدای آهنگین و آرام یوحنّا و آندریاس بود. مدتی این سه صدای رسا، ملودی فریبای خویش را در فضا رها ساختند. صداها آنچنان آکنده از انگبین بود که قلبت خالی می‌شد. با خود می‌گفتی: «نمی‌توانند همین گونه ادامه دهند. این همه شهد یقیناً آنها را گیج و ناخوش خواهد کرد.» اما صداها از چشمه‌ای ژرف بالا می‌جوشید و هر زمان که تن صدا پائین می‌آمد، دوباره دم می‌گرفتند. ناگهان —چه لذّتی، چه قدرتی!— زیر و بم صدای پطرس و یعقوب و یهودا، سنگین، پیروزمند و آکنده از قدرت، هوا را لرزانید، و همه با هم، هر یک بفراخور نیرو و صدای خوش، فریاد زبور طرب‌انگیز سفر مقدس را در گنبد افلاک سر دادند:

وه، که چیزی بهتر و با صفاتر
از سفر برادران با یکدیگر نیست.
به روغن مقدسی می‌ماند که
از ریش هارون می‌تراود.
بسان شبنم حرمون است
که بر کوههای صهیون فرو می‌بارد.
آنجا، خدا برکت و زندگی می‌فرستد
تا ابدالاباد[1].

ساعتها گذشت، ستارگان ناپدید شدند. خورشید برخاست. با پشت سر نهادن خاک جلیل وارد سامرهٔ خاک سیاه شدند. یهودا از حرکت باز ایستاد. پیشنهاد کرد: «بهتر است

1- Zabulon

۱— نقل با اندکی تغییر از «مزامیر داود»، زبور صد و سی و سوّم

تغییر جهت بدهیم. اینجا سرزمین الحاد و نفرین شده است. بهتر است که از پل اردن عبور کنیم و از ساحل دیگر برویم. تماس حاصل کردن با افرادی که شریعت را زیر پا می گذارند، گناه است. خدای ایشان آلوده است، نان و آبشان هم. مادرم بمن می گفت: لقمه ای نان سامره، لقمه ای گوشت خوک است. بهتر است تغییر جهت بدهیم.»

اما عیسی به آرامی دست یهودا را گرفت و با هم براه ادامه دادند. به او گفت: «برادرم یهودا، بدانگاه که انسانی پاک، دست به انسانی ناپاک می زند، آن انسان هم پاک می گردد. اعتراض مکن. ما به خاطر آنها، بخاطر گناهکاران آمده ایم. پارسا پیشگان چه نیازی به ما دارند؟ اینجا در سامره کلامی گرم ممکن است انسانی را نجات دهد. یهودا، کلامی گرم، کرداری نیک، لبخندی بر روی یک سامره‌ای که عبور می کند، می فهمی؟»

یهودا نگاهی دزدانه به اطراف انداخت تا مطمئن شود که دیگران نمی شنوند. آهسته گفت: «راه درست این نیست. اما صبر می کنم تا به زاهد وحشی برسیم. او فتویٰ خواهد داد. تا آنزمان، هر جا می روی، برو. هر چه دوست داری، بکن. ترا رها نخواهم کرد.» عصایش را روی کول گذاشت و خود به تنهائی به راه افتاد.

بقیه، همچنان که راه می رفتند، با هم حرف می زدند. عیسی برای ایشان از عشق، پدر و ملکوت آسمان می گفت. او توضیح می داد که باکرگان نادان کدامند و باکرگان دانا کدام. مشعل ها چه بودند و روغن چه چیز. داماد چه کسی بود و چرا باکرگان نادان نه تنها مثل دانایان وارد خانه شدند، بلکه تنها کسانی بودند که پاهای خسته‌شان توسط نوکران شسته شد. همچنان که چهار مصاحب گوش می دادند، ذهنشان وسعت می یافت، تمام گفته ها را در یافت می کرد. و قلبشان مطمئن می شد. اینک گناه برای ایشان به باکره‌ای نادان میمانست که با مشعل خاموش ایستاده و مقابل در خانه خدا اشک می ریزد و التماس می کند...

ایشان همچنان طی طریق می کردند. آسمان بر فراز سر آنها ابرآلود شد و زمین تیره و تار گردید. هوا بوی باران می داد. در پای جرزیم[1]، کوه مقدس نیاکانشان، به اولین ده رسیدند. پای دروازه ورودی ده، چاه کهن یعقوب قرار داشت که با درختان نخل و نی احاطه شده بود. همینجا بود که این سالار قوم با گوسفندانش برای بالا آوردن آب آمده بود. کناره سنگی چاه را ریسمانهائی که نسل در نسل به آن مالیده بود، فرسوده گشته بود.

عیسی احساس خستگی کرد. سنگها پاهایش را بریده و خون از آنان جاری بود. گفت: «من همینجا می مانم. شما وارد ده شوید و درها را دقّ‌الباب کنید. آدم خوبی پیدا می شود که بما لقمه ای نان، بعنوان صدقه، بدهد. زنی هم به طرف چاه خواهد آمد و برای ما آب بالا می کشد که بنوشیم. به خدا توکل کنید و به انسانها.»

1- Gerizim

هر پنج نفر راه افتادند، اما در میان راه، یهودا تغییر عقیده داد و گفت: «من به ده آلوده وارد نمی‌شوم. لب به نان آلوده هم نخواهم زد. همینجا زیر این درخت انجیر می‌مانم و منتظر شما می‌شوم.»

در همین اثنا، عیسی در سایه نی ها دراز کشید. تشنه بود امّا چاه عمیق بود. چطور می‌توانست آب بنوشد؟ سرش را خم کرد و ذهن خویش را بدست اندیشه‌هایش سپرد. پیشاروی او راه مشکلی در میانه بود. جسمش نحیف بود. خسته می‌شد. زانوانش وامی‌رفت. توان کشیدن روحش را نداشت. درمانده می‌شد. و اما بیدرنگ، خدا نسیم خنک و ملایمی بر او میوزانید، جسمش دوباره توش و توان می‌گرفت. و بپامی‌خاست و براهش ادامه می‌داد. تاچه‌وقت؟ تا دم مرگ؟ تا آنسوی مرگ؟

در حالیکه در بارهٔ خدا، انسان و مرگ می‌اندیشید، نی ها به جنبش درآمدند و زن جوانی، که النگو و گوشواره پوشیده و سبوئی بر سر داشت، نزدیک چاه شد و سبویش را لب چاه نهاد. عیسی از میان نی ها دید که او ریسمانی را که در دست داشت به دلو بست و آنرا به چاه فرستاد. آب بالا کشید و سبو را پر کرد. تشنگی عیسی افزونتر شد. در حالیکه از میان نیستان بیرون می‌آمد، گفت: «ای زن، کمی آب بمن بده.»

زن هراسان شد. عیسی گفت: «نترس، من آدم شرافتمندی هستم. تشنه‌ام. کمی آب بمن بده.»

زن جواب داد: «چطور است که تو اهل جلیل —آنطور که از لباست پیداست— از من سامره‌ای تقاضای آب می‌کنی؟»

— اگر می‌دانستی که چه کسی به تو می‌گوید: «ای زن، کمی آب بمن بده،» به پاهایش می‌افتادی و از او تقاضا می‌کردی که برای نوشیدن آب سرمدی‌ات دهد.

زن هاج و واج مانده بود. «تو ریسمان و دلو بهمراه نداری و چاه هم عمیق است. چگونه می‌توانی آب بالا بکشی و برای نوشیدن به من بدهی؟»

عیسی جواب داد: «آنکس که از آب این چاه می‌نوشد، دوباره تشنه می‌شود. اما کسی که از آبیکه من به او می‌دهم بنوشد، تا جاودان تشنه نخواهد شد.»

آنگاه زن گفت: «ای آقا، از این آب بمن بده تا جاودان تشنه نگردم و دیگر هر روز برای بردن آب به اینجا نیایم.»

عیسی به او گفت: «برو شوهرت را صدا کن.»

— قربان، من شوهر ندارم.

— اینکه می‌گوئی «من شوهر ندارم» راست است. چون تاکنون پنج شوهر داشته‌ای، و آنکس که در حال حاضر با تست، شوهرت نمی‌باشد.

زن که لبریز از ستایش شده بود، پرسید: «آقا تو پیغمبری؟ از همه چیز آگاهی؟»

عیسی لبخندی زد: «مایلی چیزی از من بپرسی؟ آزادانه حرف بزن.»

— بلی، آقا. یک چیز هست که میل دارم پاسخ آنرا برایم بگوئی. تا بحال پدران ما خدا را در این کوه مقدّس جرز یم پرستیده اند. اکنون شما پیغمبران می گوئید که ما باید خدا را تنها در اورشلیم پرستش نمائیم. کدام درست است؟ خدا را در کجا می شود یافت؟ مرا روشن بگردان.

عیسی سرش را پائین انداخت و چیزی نگفت. این زن گناهکار که جستجو برای خدا آنچنان رنجش می داد، قلب عیسی را عمیقاً متأثر ساخت. بخاطر او با خود به جدال پرداخت تا کلمات مناسبی برای تسکین او بجوید. ناگهان سرش را بالا کرد. صورتش می درخشید.

— ای زن، آنچه را که می گویم در عمق جانت جای ده. روزی فرا خواهد رسید — -پیشاپیش آنروزفرارسیده — که انسانها خدا را نه در این کوه و نه در اورشلیم ستایش نمایند. خدا روح است، و روح می باید تنها در روح ستایش شود.

زن در بهت فرو رفته بود. به جلو خم شد و نگاهی از روی دلواپسی به عیسی انداخت. آهسته و با صدائی لرزان پرسید: «نکند که تو... نکند که تو همان فردی باشی که در انتظارش هستیم؟»

— در انتظار چه کسی هستید؟

— تو خودت میدانی. چرا از من میخواهی که اسمش را بر زبان بیاورم. لبان من گناهکار است.

عیسی سر در گر یبان فرو برد. گوئی به قلبش گوش فرا می داد و در انتظار بود که جواب را از قلبش بگیرد. زن با خم شدن بر روی او مشتاقانه انتظار می کشید. اما در همانحال که آن دو با پر یشانی، در میان سکوت، بر جا ایستاده بودند، صداهای خوشحال بگوش رسید. و حوار یون، در حالیکه پیروزمندانه قرص نانی را در هوا تکان می دادند، ظاهر شدند. همینکه استاد را با زنی ناشناس دیدند، ایستادند. عیسی از دیدن ایشان شادمان گردید، چرا که اینک از دادن جواب به سؤال دهشتناک آن زن نجات یافته بود. با اشارهٔ سر از همراهانش خواست که نزدیک شوند.

صدا زد: «بیائید، این زن خوب از ده آمده است. خداوند او را فرستاده تا برایمان آب بالا بکشد.» همراهان همه نزدیک شدند، اما یهودا به کناری رفت تا از شر آلوده شدن توسط زن سامری در امان بماند. زن سبو یش را خم کرد و تشنه کامان آب آشامیدند. دو باره سبو را پر کرد و با مهارت آنرا بر روی سر نهاد و متفکر و آرام به سوی دهکده براه افتاد.

پطرس پرسید: «مولای من، آن زن که بود؟ با یکدیگر چنان حرف می زدید که گوئی سالهای سال همدیگر را می شناخته اید.»

عیسی در جواب گفت: «او یکی از خواهرانم بود. از او طلب آب نمودم، ز یرا تشنه بودم، و عطش او بود که رفع شد.»

پطرس، درحالیکه کلّه درشتش را می خاراند، گفت: «نمی فهمم»

عیسی با نواختن موی سر خاکستری دوستش جواب داد: «اشکالی ندارد. عجله به خرج مده. بموقع خود می فهمی، یواش یواش... در حال حاضر گرسنه ایم. بهتر است بخوریم.»

ایشان زیر درخت نخل آرمیدند. آندر یاس شروع به نقل داستان ورودشان به دهکده و تقاضای صدقه نمود. «در خانه ها را دق الباب می نمودیم. اما ما را هو می کردند و سر به دنبالمان می گذاشتند. عاقبت در آنسوی دهکده، پیرزن ریزنقشی در را نیمه باز کرد و پائین و بالای کوچه را به دقت وارسی نمود. نشانی از هیچ کس نبود. از شکاف در قرص نانی را به ما داد و بلافاصله در را بست. قرص نان را قاپیدیم و پا به فرار گذاشتیم.»

پطرس گفت: «شرم آور است که اسم آن پیرزن را نمی دانیم. از خدا می خواهیم که او را از یاد نبرد.»

عیسی خندید و گفت: «پطرس، نگران نباش، خداوند اسم او را می داند.» آنگاه نان را در دست گرفت، تبرکش نمود. خدا را سپاس گفت که آن زن را مأمور رساندن نان به آنها نموده بود. آنگاه نان را به شش تکه بزرگ، بتعداد هر یک از افراد تقسیم کرد. اما یهودا سهم خویش را با عصا پس زد و صورتش را برگردانید. گفت: «من نان سامره را نمی خورم. من گوشت خوک نمی خورم.»

عیسی با او بگومگو نکرد. می دانست که قلب یهودا سخت است و نرم کردن آن نیاز به زمان دارد، زمان مهارت و محبت بیشتر.

بدیگران گفت: «مشغول خوردن شویم. نان سامره وقتی توسط جلیلی ها خورده شود تبدیل به نان جلیلی خواهد شد. و گوشت خوک وقتی توسط انسانها خوروده شود، تبدیل به گوشت انسان خواهد شد. بنابراین، با نام خدا شروع کنید.»

چهار همسفر، ضمن خنده، با اشتها مشغول خوردن شدند. نان سامره، مثل همه نانها، خوشمزه بود و ایشان با کمال میل و اشتها خوردند. و چون خسته بودند، خوابیدند. اما یهودا بیدار ماند و با چوبدستی خود به زمین کوبیدن گرفت. با خود اندیشید: «گرسنگی بهتر از شرم است.» و این اندیشه تسکینش داد.

اولین قطرات باران بر روی نی ها ضرب گرفت. خواب روندگان بر روی پا جست زدند. ولی در حینی که ایشان در فکر یافتن غاری بودند تا داخل آن پناه گیرند، بادی از جانب شمال برخاست و ابرها را تاراند. آسمان صاف شد. ایشان راهشان را از سر گرفتند.

انجیرهای باقی مانده بر روی درخت در هوای نمناک برق می زد. درختان انار پر از میوه بودند. همسفران سر رسیدند، مقداری انار چیدند و تغییر ذائقه دادند. کشتکاران سرهای خود را از زمین بلند کردند و با شگفتی به اهالی جلیل نگریستن گرفتند. ایشان در سامره چه کار می کردند؟ چرا با اهالی سامره خود را قاطی کرده، نانشان را می خورند و میوه از

درخت‌هایشان برمی‌چینند؟ بهتر است که هر چه زودتر گورشان را گم کنند! پیرمردی نتوانست این موضوع را تحمّل کند. از باغش بیرون آمد و پیشاروی ایشان ایستاد. فریاد زد: «آهای جلیلی‌ها، شریعت حرام شما بر این سرزمین مقدّسی که شما اینک بر روی آن راه می‌روید، بی‌حرمتی روا می‌دارد. در اینصورت، شماها در خاک ما چکار می‌کنید؟ یالله، گم شوید!»

پطرس جوابش داد: «ما قصد زیارت اورشلیم مقدّس را داریم.» و رو بروی پیرمرد ایستاد و سینه سپر کرد.

پیرمرد غرّید: «کافرها، شما باید همین جا را زیارت کنید، همین کوه جرزیم را که خدا بر آن قدم گذاشته است. مگر صحف آسمانی را نخوانده‌اید؟ همین جا در پای جرزیم، زیر درختان بلوط، بود که خدا بر ابراهیم آشکار شد. کوهها و جلگه‌ها را از این سر تا آن سر، از کوه‌حبرون تا ادومیّه و سرزمین مدین[1] نشانش داد و گفت: «اینک، این سرزمین موعود، سرزمینی که شهد و شیر از آن می‌تراود. با تو عهد کرده بودم که این سرزمین را بتو هدیه نمایم و بر عهد خویش پای بندم.» ایشان با هم دست دادند و پیمان را امضا کردند. می‌شنوید، جلیلی‌ها؟ صحف آسمانی این چنین می‌گویند. بنابراین، هر که قصد زیارت دارد، باید زائر این سرزمین مقدس باشد و نه اورشلیم که پیامبران را بقتل می‌رساند!»

عیسی با صدائی آرام گفت: «پیرمرد، هر سرزمینی مقدّس است. خدا همه جا وجود دارد و ما همه برادریم.»

پیرمرد از روی تعجّب برگشت: «سامره‌ای‌ها و جلیلی‌ها هم؟»

— پیرمرد، سامره‌ای‌ها و جلیلی‌ها هم و اهالی یهودیّه نیز. همه!

پیرمرد، در حالیکه دست به ریش خود می‌کشید، در بحر اندیشه‌ای عمیق فرو رفت. عیسی را وارانداز نمود. عاقبت پرسید: «خدا و شیطان هم؟» او با صدائی ریز حرف می‌زد، مبادا نیروهای نامرئی بشنوند.

عیسی را وحشت فرا گرفت. هیچگاه در طول عمر خویش با این سؤال مواجه نشده بود که آیا رحمت خداوندی آنقدر عمیم است که حتی لوسیفر را هم مشمول عفو قرار داده و دو باره او را در ملکوت آسمان پذیرا گردد.

جواب داد: «پیرمرد، نمی‌دانم. من نمی‌دانم. من یک انسانم و توجّهم به انسان است. فراسوی انسان در حوزهٔ اقتدار خداست.»

پیرمرد چیزی نگفت. در حالیکه هنوز دست به ریش خود می‌کشید و در بحر اندیشه غوطه‌ور بود، پیشروی دو نفری این غریبه‌ها را که زیر درختان ناپدید می‌شدند، تماشا می‌کرد.

1- Midian

٭

شب دامن گسترد. بادی سرد بپا خاست. ایشان غاری را جسته در درون آن مأوا گرفتند و بمنظور گرم شدن سر در دل یکدیگر فرو بردند. نیم خوردهٔ نان روز را خوردند. سرخ ریش بیرون رفت، هیزم جمع نمود و آتشی روشن کرد. همسفران جانی گرفتند و حلقه‌وار، در حالیکه به شعله‌ها می‌نگریستند، نانشان را خوردند.

صفیر باد، زوزهٔ شغالان، صدای صاعقه‌ای در دوردست، بگوششان می‌خورد. از شکاف درون غار ستاره‌ای داشت در آسمان دیده می‌شد، اما به زودی ابرها فرا رسیدند و رویش را پوشانیدند. همسفران، چشمانشان را بستند و سرهای خود را روی شانه یکدیگر نهادند. یوحنا، پنهانی خرقهٔ پشمین خود را روی عیسی انداخت و همگی سر در دل هم فرو برده، چون شب پـــرگان، بخواب رفتند.

روز بعد، وارد یهودیّه شدند. ایشان متوجه دگرگونی تدریجی در درخت‌ها شدند. اینک، سپیدارها با برگ‌های زرد در راه صف‌آرائی کرده بودند، خرنوب‌های پر میوه و سروهای کهن هم. ناحیه‌ای سنگلاخ، بایر و خشن بود، حتی دهقانانی که بر آستانه درهای کوتاه و تاریک ظاهر می‌شدند، از سنگ چخماق سرشته شده بودند. گاه و بیگاه، وحشی گلی آبی رنگ، با فروتنی و وقار، از میان سنگها ظاهر می‌شد، و گاهی درتنهائی پرسکوت درون دره‌ای عمیق کبکی می‌خواند. عیسی با شنیدن صدای کبک، با خود گفت: «حتماً جرعه‌ای آب برای نوشیدن پیدا کرده است» و سینه گرم این پرنده را در میان دستهایش احساس کرد و شادمان گردید.

با نزدیکتر شدن به اورشلیم، این سرزمین درنده‌خوتر می‌شد. خدا نیز تغییر می‌کرد. این جا زمین، آنگونه که در جلیل، نمی‌خندید، و خدا خودش، همچون دهات و مردم، از سنگ چخماق درست شده بود. آسمان که در سامره دست کم برای لحظه‌ای کوشیده بود تا بارانی فرو فرستد و زمین را شاداب سازد، اینجا آهن گداخته بود. در این کورهٔ عمیق، همسفران له‌له زنان پیش می‌رفتند. با فرا رسیدن شب، ردیف بزرگی گور دیدند که داخل صخره‌ها کنده شده و در تمامیّت سیاهی خویش می‌درخشید. هزاران تن از نیاکانشان درون این گورها از هم متلاشی شده و از نوباز به سنگ بدل گشته بودند. ایشان درون گورهای خالی مأوا گرفتند و دراز کشیدند و زودتر خوابیدند تاروز بعد قبراق وارد شهر مقدس گردند.

عیسی تنها نفری بود که خواب بچشمانش نرفت. او داخل گورها بگردش پرداخت و گوش به شب دوخت. قلبش ناآرام بود. درون او، صداهای گنگ و شیونی بزرگ بود. گوئی هزاران انسان بلاکشیده فریاد می‌کشیدند... دمدمه‌های نیمه‌شب، باد متوقف شد و شب آرام پذیرفت. و آنگاه در این تاریکی، صدائی دلخراش هوا را شکافت. ابتدا فکر کرد که شغالی گرسنه است، اما بعد با وحشت دریافت که قلب خود اوست. با خود زمزمه کرد: «خدای مهربان، این کیست که در درونم فریاد می‌کشد؟ این کیست که گریه می‌کند؟»

خسته و کوفته، او هم وارد گوری شد، دستهایش را صلیب‌وار روی هم گذاشت و خود را بدست رحمت الهی سپرد. هنگام سحر رؤیائی را دید. چنین می‌نمود که همراه مریم مجدلیّه است و هر دوی آنها، آرام و بیصدا از روی شهری بزرگ، بر فراز بامها پرواز می‌کنند. با رسیدن به کنارهٔ شهر، آخرین در گشوده می‌شود و پیرمردی عظیم‌الجثّه ظاهر می‌گردد. ریشی بلند دارد و چشمان آبیش مانند ستارگان می‌درخشند. آستین‌هایش را بالا زده، دستها و بازوانش پوشیده از گل است. سرش را که بلند می‌کند و آنان را بر فراز سر خویش در پرواز می‌بیند، فریاد می‌زند: «بایستید. می‌خواهم چیزی به شما بگویم.» و آنها می‌ایستند.

— پیرمرد، بگو. ما گوش می‌دهیم.

— مسیحا کسی است که به تمام جهان عشق می‌ورزد. مسیحا کسی است که می‌میرد، چون به تمام جهان عشق می‌ورزد.

مجدلیّه می‌پرسد: «همین؟»

پیرمرد با عصبانیت بانگ می‌زند: «این برای شما کافی نیست؟»

مجدلیّه می‌پرسد: «اجازه می‌دهید وارد کارگاه شما بشویم؟»

— نه، مگر نمی‌بینید که دستهای من پوشیده از گل است؟ داخل کارگاه، مشغول ساختن مسیحا هستم.

عیسی یکّه‌ای خورد و بیدار شد. بدنش حقیقتاً بی‌وزن بود. احساس می‌کرد که در حال پرواز است. روز طالع شد. همسفران، پیشاپیش برخاسته بودند و چشمانشان از صخره‌ای به صخره‌ای در مسیر اورشلیم جستن می‌کرد. عازم شدند. نگران رسیدن بودند. ایشان طی طریق می‌کردند، اما کوههای روبرویشان، چنین می‌نمود که دورتر می‌شود و راه طولانی‌تر و طولانی‌تر می‌گردد.

پطرس با نومیدی گفت: «فکر نمی‌کنم که هیچگاه به اورشلیم برسیم. بر سر ما چه آمده است؟ مگر نمی‌بینید شهر دورتر و دورتر می‌شود.»

عیسی به او جواب داد: «نزدیکتر و نزدیکتر می‌آید. پطرس، شجاع باش. برای یافتن اورشلیم مایک گام برمی‌داریم و او هم یک گام برای یافتن ما بر می‌دارد، همچون مسیحا»

یهودا ناگهان رو برگردانید و پرسید: «مسیحا؟»

عیسی با صدائی عمیق گفت: «مسیحا دارد می‌آید. برادرم یهودا، تو باید بدانی که آیا ما در مسیر درستی برای یافتن او می‌رویم یا نه. اگر کرداری نیک و بزرگ منشانه از ما سر بزند، اگر کلامی محبت‌آمیز بر زبانمان جاری گردد، مسیحا گامهایش را سریعتر می‌کند و نزدیکتر می‌شود. چنانچه درستکار نباشیم، مایه شر باشیم و از هر چیز بهراسیم، مسیحا به ما پشت می‌کند و دورتر می‌شود. برادران، مسیحا اورشلیمی در حال جنبش است. اورشلیم در شتاب است و ما هم. بیائید سریعتر حرکت کنیم و او را بیابیم. بخدا و روح

فناناپذیر انسان توکل کنید.»

با این دلگرمی، گامهایشان را سریعتر کردند. یهودا دوباره در پیش می‌رفت و اینک تمام صورتش خوشحال بود. بخودش می گفت: «او نیکو حرف می‌زند، آری، حق با پسر مریم است. خاخام پیر هم همین را در گوشمان فرا می‌خواند: «رستگاری به خود ما وابسته است. اگر دست روی دست بگذاریم، سرزمین اسرائیل آزاد نخواهد شد.» اگرهمگی ما اسلحه برداریم، آزادی را خواهیم دید.»

یهودا راهش را ادامه می‌داد و با خودش حرف می‌زد. اما ناگهان سر در گم ایستاد. با خود زمزمه کرد: «مسیحا کیست؟ کی؟ شاید تمامی مردم باشد؟»

از ابروان آتشناک او شرشر عرق به پائین می‌ریخت. شاید تمامی مردم باشد؟ اولین بار بود که این فکر به ذهنش آمده بود و احساس تشویش کرد. بارها و بارها از خودش پرسید: «آیا مسیحا می‌تواند تمامی مردم باشد؟ خوب، در اینصورت دیگر چه نیازی به این همه پیامبران و انبیاءِ دروغین داریم؟ چرا باید درون شکنجه‌هایمان، کورمال بدنبال مسیحا بگردیم؟ یافتم. مردم مسیحایند، من، تو، هر کدام از ما. تنها کاری که باید بکنیم، اینست که اسلحه برداریم.»

دوباره به پیشروی ادامه داد. چوبدستی اش را در هوا می‌چرخانید و، درحالیکه با این فکر تازه چون چوبدستی اش بازی می‌کرد، ناگهان فریادی برکشید. پیشاروی او، اورشلیم مقدس، زیبا، سپید و مغرور، بر روی کوه دو قلّه برق می‌زد. همسفران دیگر را که پشت سر او می‌آمدند، آواز نداد. می‌خواست تا آنجا که امکان دارد، خودش به تنهائی از این منظره لذّت ببرد. قصرها، برج‌ها و درهای قصر در مردمک چشمان آبیش می‌درخشیدند و در مرکز، در کنف حمایت خدا، معبد بود: همه طلا و سرو و مرمر.

بقیّه نیز سر رسیدند و بانگ خوشحالی برآوردند.

پطرس خوش آواز پیشنهاد کرد: «بیائید تا با هم سرود «زیبائی بانویمان» را بخوانیم. آماده، حالا با هم.» هر پنج نفر شروع به رقصیدن بر گرد عیسی، که بیحرکت در مرکز ایستاده بود، نمودند و سرود مقدّس را آغاز کردند:

بدانگاه که ندایم دادند:
«برخیز تا به خانهٔ خدا برویم»
شادمان شدم.
اینک، ای اورشلیم به پیشگاهت آمده‌ام.
ای اورشلیم، که قلعه‌ای سخت و ستوار داری
درون برجهای نیرومندت صلح و صفا برقرار باد
و سعادت، درون قصرهایت.

بخاطر برادران و همسفرانم
در صلح و آرامش باش، ای اورشلیم![1]

۱ــ نقل با کمی تغییر از «مزامیر داود»، زبور صد و بیست و دوّم.

فصل شانزدهم

اورشلیم سبز پوش بود: خیابانها، پشت‌بام‌ها، حیاط و میدان‌هایش. جشن بزرگ پائیزی بود. اهالی اورشلیم، هزاران خیمه از برگهای زیتون و مو، شاخه‌های نخل، کاج و سرو، طبق فرمان خدای اسرائیل، بیادبود چهل سالیکه نیاکانشان زیر خیمه‌ها در بیابان سر کرده بودند، ساخته بودند. هنگام خرمن برداری و انگور چینی سر آمده بود. سال بپایان رسیده و مردم تمامی گناهان خود را دور گردن نرّه بزی[1] پرواری آویخته و با انداختن سنگ سر در دنبال او گذاشته، در بیابان رهایش کرده بودند. اینک، احساس آرامشی عظیم می‌کردند. روحشان پاک و طاهر گشته و سالی جدید آغاز شده بود. خداوند، دفتر اعمال تازه‌ای باز کرده بود. به مدت هشت روز زیر خیمه‌های سبز می‌خوردند و می‌نوشیدند و در ستایش خدای اسرائیل که محصول خرمن و تاکستانشان را برکت می‌داد، و نرّه‌بزی هم برای گردن گرفتن گناهان ایشان می‌فرستاد، سرود می‌خواندند. او هم مسیحی فرستاده از جانب خدا بود. او بار گناهان مردم را بدوش می‌کشید. در بیابان از گرسنگی از بین می‌رفت و با او گناهان مردم از بین می‌رفت.

حیاط وسیع معبد، مالامال خون بود. هر روز گلّه‌های نذری ذبح می‌شدند. شهر مقـــدس بوی عفن گوشت، سرگین و پشگل می‌داد. صدای شیپور در هوای مقدّس طنین می‌انداخت. مردم پرخوری می‌کردند و زیاد می‌نوشیدند و روحشان سنگین می‌شد. روز اول به خواندن مزامیر، عبادت و نیایش می‌گذشت. یهوه، رؤیت ناپذیر، با شادمانی قدم به درون خیمه‌ها می‌گذاشت و به جشن و سرور می‌پرداخت. همراه میخانه‌چی‌های میخانهٔ مجلّل خود، در نزدیک دروازهٔ داود می‌خورد و می‌نوشید. سزاوار نیست که لبی تر نکند و دستی به ریش نکشد!

۱ــ این بُز به «بزعزازیل» معروف است.

اما با شروع روز دوم و سوم خوردن گوشت و شراب از ظرفیت مردم بالا می رفت. شوخی های رکیک و خنده و هرزه‌درائی شروع می شد. مردان و زنان با وقاحت در روز روشن جفت می شدند: ابتدا داخل خیمه ها و بعد در راهها و روی سبزه‌زاران. فاحشه های ترگل-ورگل اورشلیم با هفت من سرخاب سفیداب و آغشته به روغنهای معطر در همسایگی خود ظاهر می شدند. کشاورزان و ماهیگیران ساده‌دل که از اقصیٰ نقاط سرزمین کنعان می آمدند تا مقدس‌ترین مقدس ها را ستایش کنند، درون این بازوان کارکشته می افتادند و مبهوت می ماندند. آنها در خواب هم ندیده بودند که یک بوسه می تواند متضمّن چنان هنر و چنین مزه‌ای باشد.

عیسی، با حبس کردن نفس در سینه، شتاب‌آلود و خشمناک از میان خیابانها و روی مست های لایعقل که روی زمین غلت می خوردند، راه می پیمود. بوی گند و کثافت و خنده‌های وقیح او را دچار غثیان کرده بود. به همسفرانش هی می زد: «زودتر، زودتر!» و با بازوی راست در کمر یوحنّا و بازوی چپ در کمر آندر یاس، پیش می رفت. اما پطرس دمبدم می ایستاد. با زائران جلیلی برخورد می کرد و ایشان پیاله‌ای شراب و تکه‌ای گوشت به او تعارف می کردند و با هم مشغول به خوش و بش می شدند. یهودا را صدا می کرد، یعقوب هم می آمد. ایشان نمی‌خواستند هیچ بهانه‌ای برای گله‌گزاری بدست دوستانشان بدهند. اما سه نفرجلو یی درشتاب بودند و دمبدم به درنگ کنندگان نهیب می زدند و وادارشان می کردند که راه بیفتند.

پطرس که کیفش کوک شده بود، لنده می داد: «خدات را شکر، استاد. نمی گذارد مثل انسانها نفس راحتی بکشیم. ببین، خودمان را توی چه دردسری انداختیم؟»

یهودا با تکان دادن سر می گفت: «پطرس بیچارهٔ من، تمام این مدت کجا بودی؟ فکر می کنی اینجا آمده‌ایم برای خوشگذرانی؟ فکر می کنی می‌خواهیم به عروسی برو یم؟»

اما هنگامیکه ایشان با شتاب راه می پیمودند، صدای خشنی را از یکی از خیمه ها شنیدند. «آهای، پطرس، پسر یونس، ای جلیلی بی معرفت، رسم رفاقت اینه؟ مگر از مرگ ما بیزاری؟ یالله بیا، لبی تر کن.»

پطرس صدا را شناخت و ایستاد: «هی سیمون قیروانی[1] کثیف، خوشحالم که می بینمت.»

پطرس رو بسوی دو همراه دیگرش می کند و می گوید: «بچه ها، این دفعه را نمی توانیم در برو یم. بهتر است بایستیم و لبی تر کنیم. سیمون عرق‌خور قهّاری است. میخانه‌چی میخانه مجلل نزدیک دروازه داود است. باید به دارش زد. حقش است، ولی آدم

1- Cyrenian

نازنینی است و باید بهش افتخار بدهیم.»

و واقع امر اینکه، سیمون آدم نازنینی بود. گاه جوانی از قیروان[1] بیرون آمده و میخانه‌ای باز کرده بود. و هر وقت پطرس به اورشلیم می‌آمد، یکسر به خانهٔ او می‌رفت. دو نفری می‌خوردند و می‌نوشیدند. متلک می‌گفتند. گاهی دم می‌گرفتند، گاهی دعوا می‌کردند، دو باره آشتی می‌کردند، کمی دیگر مشروب می‌خوردند. و آنگاه پطرس خود را به لحاف ضخیمی می‌پیچید و روی نیمکتی دراز می‌کشید و می‌خوابید. اینک سیمون زیر خیمه‌اش، که از برگ موساخته شده بود، نشسته، غرابه‌ای زیر بازو و پیاله‌ای مسین در دست داشت. برای خودش داشت مشروب می‌خورد.

دو دوست همدیگر را در بغل فشردند. هر دو نیمه مست بودند و هر یک برای دیگری آنچنان جان می‌داد که چشمانش پر اشک می‌شد. پس از پایان گرفتن احوالپرسی و تعارفات اولیه و بسلامتی هم سرکشیدنها، سیمون شروع به خندیدن نمود. گفت: «شرط می‌بندم که بر سر راه خود برای تعمید یافتن هستید. کار درستی می‌کنید. دعای خیر من شامل حال شما باد. چند روز پیش، خودم نیز تعمید یافتم و پشیمان هم نیستم. کاملاً رضایت‌بخش است.»

یهودا که می‌خورد اما مشروب نمی‌نوشید، گفت: «متوجه بهبودی شده‌ای؟» او دست بگریبان تشویشی بزرگ بود.

— والله، دوست من، چه بگویم؟ سالهاست که از آب بیرون بوده‌ام. با آب میانهٔ خوبی ندارم. برای شراب درست شده‌ام. آب مخصوص قورباغه‌هاست. اما چند روز پیش بخودم گفتم: «چه ضرری دارد، برویم برای غسل تعمید. همه دارند می‌روند و مسلم است که در میان اینهائی که بوسیله غسل تعمید تولدی دوباره می‌یابند، چند نفری هم هستند که شراب می‌خورند. همه که نمی‌توانند خر باشند. بنابراین می‌توانم با چند نفر آشنائی بهم بزنم و مشتری تور کنم. همه میخانهٔ مرا در دروازه داود می‌شناسند...» سرتان را درد نیاورم. بالاخره رفتم. پیغمبره یک جانور وحشی است. چطور برایتان بگویم؟ شعله‌های آتش از سوراخ بینی‌اش بیرون می‌زند. خدایا خودت رحم کن. باری، گردنم را گرفت و مرا هلفی چپاند توی آب. من جیغ کشیدم. آن از خدا بی‌خبر، کم مانده بود خفه‌ام کند. ولی هر طور بود، زنده ماندم. از آب بیرون آمدم، و الان در خدمت شما هستم.

یهودا حرف خود را تکرار کرد: «متوجه بهبودی شده‌ای؟»

— به این شراب قسم که حمّام، حسابی حالم را جا آورد. احساس آرامش کردم. تعمید دهنده می‌گوید که از دستِ گناهانم آسودم. ولی بین خودمان باشد، فکر می‌کنم از دست چرک و روغن تنم خلاصی یافتم. چون وقتی از آب بیرون آمدم، باندازهٔ یک انگشت روغن روی آن بود.

1-Cyrene

ز یرخنده زد، پیاله اش را پر کرد و نوشید. پطرس و یعقوب هم نوشیدند. دو باره پیاله اش را پر کرد و رو به سوی یهودا نمود: «و تو ای آهنگر، تو مشروب نمی خوری؟ احمق جان، این شراب است نه آب.»

سرخ ریش با پس زدن پیاله، جواب داد: «من هیچوقت مشروب نمی خورم.»

چشمان سیمون از حدقه بیرون پرید. با صدائی ریز پرسید: «تو یکی از آنها هستی؟»

یهودا گفت: «آری، یکی از آنها.»

دو زن بزک کرده عبور کردند. لحظه‌ای ایستادند و به آنها چشمک زدند. سیمون شگفت زده پرسید: «زن هم نه؟»

یهودا با لحن خشکی جواب داد: «نه»

سیمون، که دیگر نمی توانست این را تحمل کند، فریاد زد: «بیچاره، پس تو چکار می کنی؟ می شود بمن بگوئی که خدا چرا شراب و زن را آفرید؟ محض خاطر خودش بود یا ما؟»

در همان لحظه، آندریاس دوان دوان آمد. داد زد: «یاالّله، زود باشید. استاد عجله دارد.»

میخانه چی پرسید: «کدام استاد؟ همان که سفیدپوش بود، همان پاپتی؟»

اما سه همسفر پیشاپیش رفته بودند و سیمون مات و مبهوت بیرون خیمه اش ایستاده، پیاله خالی در دست وغرابه زیر بغل به آنان می نگریست و سر تکان می داد. «این هم لابد یک تعمید دهندهٔ دیگر است، خل و دیوانه ای دیگر. تازگی ها مثل قارچ می رویند. بهتر است به سلامتی اش بخوریم. امیدوارم خدا یک ذره عقل به او بدهد.» در همین حیص و بیص، عیسی و همسفران بصحن بزرگ معبد رسیده بودند. ایستادند. دست و پا و دهانشان را شستند تا برای زیارت وارد شوند. نگاه سریعی به اطراف انداختند: ردیف های صندلی یکی پس از دیگری همه مملو از آدمها و حیوانات – رواق ها، ستونهای سفید و آبی مرمر که با تاکها و انگورهای طلائی در میان گرفته شده بودند و در هر طرف، سایبان، خیمه، چرخ، صرّاف، سلمانی، شراب فروش، قصّاب. صدای فریاد، فحش و خنده در فضا پیچیده بود و خانهٔ خدا بوی عفن عرق و کثافت می داد.

عیسی دست روی بینی و دهانش نهاد. به اطراف خویش نگریست، اما خدا جائی نبود. «از جشن های شما متنفرم. از بوی عفن گوساله های پرواری که برای من ذبح می کنید، به غثیان افتاده ام. شرّ قیل و قال سرود و بربط هایتان را از سرم کم کنید.» این دیگر نه پیغمبر و نه خدا، که قلب عیسی بود که درهم آشفته و بانگ می زد. ناگهان سرش گیج رفت. همه چیز محو گردید. آسمانها گشوده شدند و فرشته ای آتشین مو فرود آمد. با شعله و دودی که از موی سرش برمی خاست، بر بالای سنگ سیاهی در وسط صحن قرار گرفت. و

نوک شمشیرش را بطرف معبد مغرور و زرّین گنبد گرفت.

عیسی تلوتلو خورد. به بازوی آندر یاس تکیه داد. با گشودن چشمانش معبد و مردم پر قیل و قال را دید. فرشته در روشنائی عظیم خود را پنهان کرده بود. عیسی بازوانش را به سوی همسفرانش دراز کرد و گفت: «مرا ببخشید، ولی نمی توانم طاقت بیاورم. از حال می روم. بهتر است برو یم.»

یعقوب گفت: «بدون ز یارت؟»

عیسی در جواب گفت: «یعقوب، ما در درون خو یش ز یارت می کنیم. بدن هر یک از ما معبد است.»

آنجا را ترک گفتند. یهودا در پیش می رفت و چوبدستی اش را به زمین می زد. داشت با خود می گفت: «او تحمل کثافت، خون و فر یاد را ندارد، او مسیحا نیست.»

یک فر یسی وحشی، روی آخر ین پلهٔ معبد بسجده افتاده با حرص و ولع سنگ مرمر را می بوسید و فغان می کرد. تعو یذها با آیات وحشتناکی از تورات توسط نخهای کلفت به دور گردن و بازو یش انداخته شده بودند. در اثر سجده های مداوم، زانوانش، مثل زانوی شتر، کبره بسته بود. صورت و گردن و سینه اش پوشیده از زخمهای سر باز و ناسور بود: هر زمان که توفان خدا بر زمینش می زد، سنگ های تیز برمی داشت و بجان خود می افتاد. آندر یاس و یوحنا، بسرعت جلو عیسی قرار گرفتند تا این فر یسی را نبینند. پطرس به طرف یعقوب آمد و سر در گوش او نهاد: «می شناسیش؟ یعقوب، پسر بزرگ یوسف نجّار است. طلسم و تعو یذ می فروشد و هر دو دقیقه روح شیطانی اش بسراغ او می آید و خود را به زمین می اندازد و تا سرحد مرگ به سر و سینه اش می زند.»

یعقوب پرسید: «این همان کسی نیست که دنبال استاد می گردد؟»

— چرا. می گو ید که ننگ خانواده شان است.

ایشان از در طلائی معبد بیرون رفتند، از میان وادی قدرون[1] گذشتند و به طرف بحرانمیّت براه افتادند. در سمت راست، ایشان از کنار باغ و ز یتونستان جتسمانی[2] عبور کردند. آسمان بر فراز سرشان سفید و آتشناک بود. بکوه ز یتون رسیدند. هوا اندکی فرحناک شده بود. از برگ های درختان ز یتون نور می تراو ید. گلّه کلاغان سر بدنبال هم گذاشته، بسوی اورشلیم در حرکت بودند. آندر یاس دست در کمر عیسی انداخته و در بارهٔ استاد قبلی خود، تعمید دهنده، با او سخن می گفت. با نزدیک شدن به کنام او نفس های این پیغمبر را با وحشت فرو می داد.

— او یک الیاس واقعی است. از کوه کرمل فرود آمد تا روح انسان را، بار دیگر، با آتش شفا بخشد. یکشب، با چشمهای خودم دیدم که ارابه آتشین دور سر او می چرخد. شبی

1- Cedron Valley   2- Gethsemane

دیگر، کلاغی را دیدم که زغال مشتعلی را در نوک خود گرفته، برای او می‌آورد. یکروز بخود جرأت دادم و پرسیدم: «شما مسیحا هستید؟» طوری یکه خورد که گوئی پا روی ماری گذاشته است. با آهی جواب داد: «نه، من گاوی هستم که خیش را می کشد. مسیحا بذر است.»

— آندریاس، چرا او را ترک گفتی؟

— می‌خواستم بذر را پیدا کنم.

— آنرا پیدا کرده‌ای؟

آندریاس دست عیسی را روی قلب خویش فشرد و گلگون شد. جواب داد: «بلی.» اما آنچنان آرام حرف زد که عیسی نشنید.

با نفس های به شماره افتاده، یواش یواش به سوی بحرالمیّت پائین رفتند. خورشید بر سر ایشان آتش می ریخت. پیشاروی آنان کوههای موآب[1] بود. پس پشت آنان، کوههای سپید ادومیّه بود. جاده پیچ و تاب می‌خورد و بیشتر و بیشتر پائین می‌رفت. به چاهی عمیق وارد می‌شدند و همه نفسهایشان را در سینه حبس کردند. با خود می گفتند: «ما به دوزخ فرو می‌رویم.» بوی قیر و گوگرد بمشامشان می‌خورد.

روشنائی نابینایشان کرده بود. با پاهای مجروح و چشمان سوزناک، کورمال به پیش می‌رفتند. صدای زنگوله به گوششان خورد. دو شتر رد شدند، شتر که نه، سراب هائی که در حرارت سوزان محو شدند.

پسر جوانتر زبدی زمزمه کنان گفت: «من می ترسم. اینجا دوزخ است.»

آندریاس به او جواب داد: «شجاع باش. مگر نشنیده‌ای که بهشت در قلب دوزخ است؟»

— بهشت؟

— بزودی می بینی.

عاقبت خورشید سر به چاهدان مغرب فرو برد. کوههای موآب برنگ ارغوانی تیره گرائیدند و کوههای ادومیّه برنگ صورتی، و مایه آرامش چشم آدمیان گردیدند. ناگهان در پیچ جاده، بدن و نگاهشان شاداب گردید، گوئی پا به درون آب خنک گذاشته‌اند. آن چمن ها که بگونه‌ای غیر منتظره پیش نگاهشان در میان شن گسترده بود، آن آبها که قهقهه می‌زدند و آن درختان انار پر میوه و کلبه های سفید سایه‌دار چه بودند؟ هوا ناگهان، از شمیم گل سرخ و یاسمن آکنده شد.

آندریاس با خوشحالی فریاد کشید: «اریحا[2]. شیرین‌ترین خرمای دنیا و دلنوازترین گلهای سرخ را دارد. این گل ها چنانچه پژمرده شوند، تنها کاری که باید کرد

1- Moab 2- Jericho

اینست که آنانرا داخل آب فرو کرد و دوباره شاداب می‌شوند.»

شب ناگهانی دامن گسترد. اولین مشعل‌ها برافروخته شده بود.

عیسی که برای لذت بردن از این لحظه مقدس ایستاده بود، گفت: «سفرکردن، دامن گستردن تاریکی را به تماشا نشستن، بدهی رسیدن، اوّلین مشعل‌های افروخته را دیدن و چیزی برای خوردن نداشتن و جائی برای خفتن و همه چیز را در اختیار کرم خداوند و نیکوئی انسانها قراردادن —بنظرم این یکی از بزرگترین و ناب‌ترین لذّتهای دنیاست.»

بوی غریبه، بمشام سگهای ده خورد و عوعو کردن را آغاز کردند. درها باز شد، مشعل‌های افروخته نمایان گشتند، در تاریکی به جستجو پرداخته و دو باره به‌درون‌باز-گشتند. همسفران بطرف درها رفتند. دقّ‌الباب کردند و با خوشروئی اینجا لقمهٔ نانی و اناری، آنجا مشتی انگور یا زیتون تازه به آنان داده شد. تمام این صدقه‌ها را از جانب خدا و انسان پذیرا شدند، بگوشهٔ باغی خزیدند. خوردند و بلافاصله به خواب فرو رفتند. شب همه شب، در رؤیاهایشان صدای تحوّل‌پذیری بیابان را می‌شنیدند که همچون دریا برایشان لالائی می‌گفت. اما عیسی، در خواب خویش صدای شیپورهائی را می‌شنید و دیوارهای اریحا فرو می‌ریختند.



دمدمه‌های ظهر بود که همسفران بارنگ وروی پریده و زبانهای آویخته به بحرالمیّت نفرین گشته رسیدند. ماهی‌هائی که با جریان رود اردن پائین می‌آمدند، بمحض تماس با بحرالمیّت از میان می‌رفتند. تک و توک درخت‌های کوتاه درساحل آن به استخوانهای سرپا ایستاده می‌مانستند. آب، سربی و غلیظ و بی‌حرکت بود. چنانچه پارسا می‌بودی و بر روی آن خم می‌شدی، می‌توانستی دو فاحشهٔ پوسیده، سدوم و عموره، را ببینی که در قعر سیاه دریا همدیگر را در بغل گرفته بودند.

عیسی بر بالای صخره‌ای ایستاد و بدور دست چشم دوخت. انزوای مطلق بود. زمین می‌سوخت. کوهها ذوب شده بودند. بازوی آندریاس را گرفت و پرسید: «یحیی تعمید دهنده کجاست؟ من کسی را نمی‌بینم ... هیچکس را...»

آندریاس جواب داد: «آنجا پشت نیستان، رود آرام می‌شود. آب تشکیل حوضچه‌ای می‌دهد و پیغمبر، غسل تعمید می‌دهد. برویم پیدایش کنیم. من راه را بلدم.»

— آندریاس، تو خسته‌ای. پهلوی دیگران باش. خودم می‌روم.

— او وحشی است. همراهت می‌آیم.

— آندریاس، می‌خواهم خودم بروم. همین جا باش.

عیسی، درحالیکه قلبش به شدت می‌زد، بسوی نیستان روانه شد. دست روی قلب خویش گذاشت و آنرا نوازش کرد تا آرام گیرد. گلّه جدیدی از کلاغان در بیابان ظاهر

گشت که با شتاب به سوی اورشلیم پرواز می نمودند. ناگهان صدای گامهای کسی را پشت سر خود شنید. برگشت. یهودا بود.

سرخ ریش با نیشخندی گفت: «فراموش کردی که مرا صدا بزنی. این مشکل‌ترین ساعت است و می خواهم با تو باشم.»

عیسی گفت: «بیا»

عیسی از پیش و یهودا از پس، به آرامی جلو می رفتند. ایشان نی ها را کنار می زدند و پاهایشان را در باتلاق ولرم فرو می کردند. ناگهان، مار سیاهی بر بالای صخره‌ای فرا خزید و سر و گردنش را بلند نمود. با چشمان ریز نقش و فسونگرش به ایشان نگاه کرد و هیس هیس نمود. نیمی از تنش روی صخره چسبیده و نیم دیگر شق و رق ایستاده بود. عیسی لحظه‌ای بر جای ماند و دستش را با مهربانی برای مار تکان داد، گوئی به او خوش‌آمد می گفت. یهودا چوبدستی اش را بلند کرد، اما عیسی مانع او شد. گفت: «برادرم یهودا، آزاری به او مرسان. او هم وظیفه اش را انجام می دهد، —بانیش زدن.»

گرما بیداد می کرد و باد جنوب، که از جانب بحرالمیّت می وزید، بوی لاشه های گندیده را با خود بهمراه می آورد. عیسی اینک می توانست صدائی خشن و وحشی را بشنود. گاه و بیگاه، چند کلمه ای را تمیز می داد: «آتش... تیشه... درخت عقیم...» و آنگاه با صدای بلندتر: «توبه کنید، توبه کنید!» بیکباره جمع عظیمی به فریاد و فغان افتادند. عیسی آهسته و با ترفند پیش می رفت، گوئی به غار جانوری وحشی نزدیک می شود. نی ها را کنار زد. همهمه افزایش یافت. ناگهان، برای جلوگیری از فریاد، لبانش را گاز گرفت، چرا که او آنجا بود. با پاهای نی قلیانی روی صخره سنگی که مشرف به آبهای اردن بود، ایستاده بود. او یک انسان بود یا یک ملخ، فرشتهٔ گرسنگی بود یا ملائکهٔ انتقام؟ آدمهای نعره‌زن بر روی صخره‌ها موج می زد: حبشی ها با ناخن و پلک رنگ کرده، کلدانیان باحلقه های درشت مسی در بینی شان، اسرائیلی ها با خط ریش های روغنی شان. تعمید دهنده، کف بر لب آورده و در حالیکه باد جنوب مانند نی او را می لرزانید، فریاد می زد: «توبه کنید، توبه کنید. روز خداوند فرا رسیده است. روی زمین در غلطید، دندان در خاک فرو برید، ولوله کنید! یهوه صبّایوت گفته است: در این روز خورشید را فرمان می دهم تا هنگام ظهر غروب کند، نوک های هلال ماه را خواهم چید و تخم تاریکی بر آسمان و زمین خواهم پاشید. خنده های شما را به گریه و سرودهایتان را به مرثیه مبدّل خواهم ساخت. من خواهم وزید و دست و پا و بینی و گوش و موی سر شما به زمین فرو خواهد ریخت.»[1]

یهودا قدمی به پیش نهاد و بازوی عیسی را گرفت: «می شنوی؟ نگاه کن، مسیحا اینگونه حرف می زند! او مسیحاست؟»

۱— نقل با تصرف از «عهد عتیق» کتاب عاموس نبی، باب هشتم.

عیسی جواب داد: «نه، یهودا برادرم، آنکس که تیشه برگرفته و راه را برای مسیحا می گشاید، اینگونه حرف می زند امّا خود مسیحا این چنین حرف نمی زند.» خم شد، برگ سبز تیزی را کند و میان دندانهایش نهاد.

سرخ ریش زمزمه کنان گفت: «آنکس که راه می گشاید، مسیحاست.» و عیسی را هل داد تا از میان نی ها بیرون بیاید و خود را نشان دهد. آنگاه آمرانه گفت: «یاالله، برو جلو، بگذار ترا ببیند، او قضاوت می کند.» عیسی جلو آمد، با تردید دو گام برداشت، سکندری خورد، ایستاد و چشمانش را به پیغمبردوخت. تمام روحش به نگاهی بدل گشته بود که پیغمبر را وانداز می کرد. بر روی پاهای نی قلیانی او لغزید، به سر آتشین او، آنگاه بالاتر، و تمام بدن را زیر نگاه گرفت. پشت تعمید دهنده چرخ خورد. احساس کرد که تمام بدنش در مقابل نگاهی سوزان عریان می شود. بخشم آمد. به اطراف چرخید و چشمان گرد و شاهین وارش را نیم بسته نمود تا بهتر ببیند. این جوان ساکت و بیحرکت، در لباس سفید، کیست که به او خیره شده است؟ یک وقتی در جائی او را دیده بود. اما کی و کجا؟ تلاش کرد تا بخاطر بیاورد. نکند که در خواب بوده است؟ او اغلب در بارهٔ اشخاصی که سفید-پوش بودند، خواب می دید. آنها هیچوقت با او حرف نمی زدند. فقط خیره می شدند و دست هایشان را تکان می دادند، گوئی سلامش می کنند یا با او وداع می گویند. آنگاه خروس سحر می خواند و آنها بروشنائی بدل گشته و ناپدید می شدند.

ناگهان، تعمید دهنده، که هنوز نگاهش به او بود، فریادی برکشید. بخاطر آورده بود. روزی درست هنگام ظهر در کنارهٔ رود دراز کشیده، صحیفه اشعیاء نبی [1] را که بر روی پوست بز نوشته شده بود، می خواند. بیکباره سنگها، آب، آدمیان، نی ها و رود محو گردیدند. هوا پر از آتش، شیپور و بال گردید. کلمات اشعیاء نبی همچون در گشوده گشت و مسیحا قدم به بیرون نهاد. بخاطر آورد که او ملبّس به لباس سفید، با تنی استخوانی، آفتاب سوخته و پابرهنه بود، و همچون این جوان برگ سبزی را به دندان گرفته بود.

چشمان زاهد از اشک شوق و خوشحالی پر شد. از صخره سنگ پائین پرید و در حالیکه گردن کج خویش را به جلو آورده بود، نزدیک شد. با صدای مهیبش، که می لرزید، پرسید: «تو کی هستی؟»

عیسی با پیش گذاشتن یک قدم، گفت: «مرا نمی شناسی؟» صدای خودش هم می لرزید. می دانست که سرنوشت او به جواب تعمید دهنده بستگی دارد.

تعمید دهنده با خود می گفت: «خودش است.» قلبش خشمناک می تپید و نمی توانست، جرأت نمی کرد، تصمیم بگیرد. بار دیگر، گردنش را جلو آورد و پرسید: «تو کی هستی؟»

---

1 - Prophet Isaiah

عیسی با صدائی دلنواز، امّا شکوه‌آلود که گوئی وی را سرزنش می کرد، جواب داد: «مگر صحف انبیاء را نخوانده‌ای؟ اشعیاء چه می گوید؟ ای پیشتاز، بخاطر نمی آوری؟»

زاهد با نجوا گفت: «این توئی، تو؟» ودستانش را روی شانه‌های عیسی گذاشت و چشمان او را وارسی کرد.

عیسی تردیدآلود گفت: «من آمده‌ام...» آنگاه، ناتوان از تنفّس و عاجز از ادامه سخن، از گفتن باز ایستاد. گوئی در کار پیش نهادن پایش بود و در جستجو بود که ببیند آیا می‌تواند، بی‌آنکه بر زمین بیفتد، گامی دیگر بردارد. پیغمبر وحشی بر بالای او خم شده و خاموش وراندازش می کرد. تا بحال، کلماتی شگفت‌انگیزتر و دهشتناکتر از کلماتی که بر زبان عیسی جاری شده بود، بگوشش نخورده بود.

پسر مریم دوباره گفت: «من آمده‌ام...» و آنچنان آرام سخن گفت که حتی یهودا، هموکه پشت سر آنها گوش بزنگ ایستاده بود، نشنید. این بار پیغمبر یکه‌ای خورد. فهمیده بود. گفت: «چه؟» و مو بر اندامش راست شد.

کلاغی از بالای سر ایشان گذشت و فریادی خشن، چون فریاد غریقی که چیزی را مسخره می کند یا می‌خندد، برکشید. تعمید دهنده خشمناک شد. خم شد تا سنگی بردارد و بسوی پرنده پرتاب کند. کلاغ پر کشیده و رفته بود. امّا او همچنان در جستجویش بود. از گذر زمان خوشحال بود، چرا که بدینوسیله کم کم ذهنش آرام می گرفت... در حالیکه از جا برمی‌خاست، به آرامی گفت: «خوش آمده‌ای.» به عیسی نگریست، اما چشمانش خالی از محبّت بود.

قلب عیسی فرو ریخت. آیا گوش‌هایش زنگ می‌زد یا در حقیقت پیغمبر به او خوش‌آمد گفته بود؟ و اگر حقیقت داشت، چه شگفت‌انگیز، چه لذّت‌بخش و چه ترسناک بود!

تعمید دهنده به اطراف خویش نگریست. چشمانش را بر روی رود اردن و نیستان گردانید و بر روی مردم هم، که داخل لجن زانو زده و گناهانشان را اعتراف می کردند. قلمرو خویش را، شتاب آلوده، بغل کرد و با آن وداع گفت. آنگاه رو به عیسی نموده، گفت: «اکنون می‌توانم عزیمت کنم.»

عیسی، اینک با صدائی که مطمئن و مصمّم شده بود، جواب داد: «پیشتاز، حالا نه. اوّل باید مرا تعمید دهی.»

— من؟ خداوندگارا، این توئی که باید مرا تعمید دهی.

— این چنین بلند حرف نزن. ممکن است گفتار ما را بشنوند. زمان ظهور من هنوز فرا نرسیده است. بهتر است برویم.

یهودا، هر چه تلاش کرد بشنود، چیزی جز نجوای رقصان و سرورانگیزی، که گوئی از بهم پیوستن دو نهر برمی‌خاست، نشنید.

*

جمع گرد آمده در ساحل راه باز نمود. این زائر، که با بدر آوردن جامهٔ سپیدش اینک تن‌پوش او آفتاب بود، چه کسی بود؟ این مردی که بدون اعتراف بگناهان خویش، با چنان جلال و اطمینان پا بدرون آب می نهاد، چه کسی بود؟ با تعمید دهنده در جلو، ایشان بمیان جریان نیلگون راهشان را گشودند. تعمید دهنده بر بالای صخره‌ای که از سطح آب سر بالا آورده بود، رفت. عیسی، در حالیکه آب بدنش را تا زیر چانه فرا گرفته بود، روی کنارهٔ شنی رود، کنار او ایستاد.

لحظه‌ای که تعمید دهنده، دستش را برای ریختن آب به چهرهٔ عیسی و ادای تقدیس بلند کرد، مردم فریاد کشیدند. رود اردن ناگهان از سیلان باز ایستاده بود. دسته‌های ماهی رنگارنگ از هر سو ببالای آب آمدند و گرداگرد عیسی شروع به رقصیدن نمودند. آنان باله‌هایشان را باز و بسته می کردند و دمهاشان را تکان می دادند. یک مار ماهی پشمالو، در هیئت پیرمردی، با پیچشی از خزه از ته رودخانه بپاخاست. به نی‌ها تکیه داد و با دهانی باز و چشمانی بیرون آمده از شادی و ترس، به آنچه که پیشاروی او می گذشت، خیره شد.

مردم با مشاهدهٔ چنان شگفتی هائی، خشکشان زده بود. بسیاری از ایشان برای پوشاندن چشمان خویش با صورت بر روی ساحل افتادند، و آنان که برجای مانده بودند، در گرمای شدید می لرزیدند. یکی از آنان با دیدن خروج پیرمرد خزه‌پوش از عمق آب، فریاد زد: «روح اردن،» و بیهوش شد.

تعمید دهنده، صدفی گود را پر از آب کرد و با دست لرزان شروع به ریختن بر چهرهٔ عیسی نمود. «بندهٔ خدا تعمید داده می شود...» و از گفتن باز ایستاد. نمی دانست چه اسمی را به وی بدهد. برگشت تا از عیسی بپرسد، امّا همچنان که مردم روی پاشنهٔ پا ایستاده، در انتظار شنیدن نام بودند، صدای بال هائی، که از آسمانها فرود می آمد، بگوش رسید، و پرندهٔ سپید بالی —پرنده یا یکی از سرافیم های[1] یهوه؟— پرواز کنان آمد و بر روی سر تعمید شونده قرار گرفت. لحظاتی چند بی‌حرکت باقی ماند، آنگاه ناگهان سه بار بر فراز سر او چرخ خورد. سه بافهٔ نور در هوا درخشیدن گرفت و پرنده فریادی سر داد، گوئی نامی اسرارآلود را، نامی را که پیش از این هیچگاه شنیده نشده بود، ندا در می دهد. چنین می نمود که آسمان‌ها به سؤال خاموش تعمید دهنده جواب می دهند.

همهمه‌ای در گوشهای مردم پیچید و ذهنشان جا به جا شد.

صدای بهم خوردن بال‌ها کلماتی بهمراه داشت. صدای خدا؟ صدای پرنده؟ معجزه‌ای عجیب بود... عیسی همه تن گوش می داد تا بشنود. دلش گواهی می داد که اسم

۱— موجودات زنده‌ای با شش بال و دست و پا و صدای انسانی، که اشعیاء نبی در رؤیای خویش آنان را در حال پرسه زدن بر فراز تخت خداوند می بیند.

حقیقی او فرا خوانده می‌شود، امّا نمی‌توانست آنرا بگیرد. آنچه که می‌شنید، صدای ریزش امواج، بال‌ها، و کلمات تلخ در درونش بود. سر بالا نمود. پرنده به اوج آسمان‌ها بال گشوده، نوری در میان نور گشته بود.

تعمید دهنده، که دیر پائی اقامت او در بیابان و برهوت ستمگر به زبان خدا آشنایش ساخته بود، تنها کسی بود که فهمید. در حالیکه می‌لرزید، با خود زمزمه کرد: «امروز بندهٔ خدا، پسر خدا، امید بشریّت تعمید یافته است.» آنگاه با سر انگشت خویش آب اردن را فرمان داد تا سیلان خود را از سر گیرد. مراسم تقدیس پایان یافته بود.

فصل هفدهم

خورشید همچون شیری از بیابان بیرون آمد و به درخانه های اسرائیل کوبیدن گرفت. از تک تک خانه های یهودیان نماز صبحگاهی بسوی خدای گردنکش کلیمیان پر کشید: «ای خدای ما و خدای پدران ما، ترا حمد و سپاس می گوئیم. ای مهیمن متعال، تنها توئی یار و نگهدار ما. لایزالا، ترا حمد و سپاس می گوئیم که پشتیبان ابراهیم هستی. ملکا، چه کسی در قدرت میتواند با تو به رقابت برخیزد: تو که می میرانی، دوباره زنده می کنی و رهائی می بخشی؟ ای رهائی دهندهٔ اسرائیل، سپاس بر تو. مادام که زنده ایم تعجیل فرما و دشمنانمان را پراکنده ساز و از میان بردار.»

هنگام طلوع آفتاب، عیسی و یحیی تعمید دهنده بالای اردن در گودی سنگی رسوبی نشسته بودند. ایشان، شب همه شب، دنیا را در دست های خویش گرفته و در کار مشورت با یکدیگر بودند که با آن چه کنند. گاهی، یکی آنرا در دست میگرفت و زمانی آندیگری. چهرهٔ یکی خشن و مصمّم بود، بازوانش چنان بالا و پائین میرفت که گفتی در واقع تیشه ای بدست گرفته و فرودش می آورد. چهرهٔ آندیگری آرام و مردّد بود و چشمانش آکنده از رحمت.

پرسید: «مگر عشق کافی نیست؟»

تعمید دهنده با خشم جواب داد: «نه، درخت پوسیده شده است. خداوند مرا خواند و تیشه را به من داد. آنرا گرفتم و کنار ریشه های درختش نهادم. وظیفه ام را بانجام رساندم. اینک، تو وظیفه ات را انجام ده: تیشه را برگیر و فرودش آور.»

— اگر آتش می بودم، می سوزاندم. اگر هیزم‌شکن بودم، تیشه فرود می آوردم. اما من یک قلبم و عشق می ورزم.

— منهم یک قلبم، برای همین است که ستم، قباحت یا ننگ را نمی یارم. چگونه میتوانی ستمگر، قبیح و ننگ‌آلوده را دوست بداری؟ ضربه را فرودآر. یکی از بزرگترین

وظایف انسان خشم است.

عیسی با قلبی معترض گفت: «خشم؟ مگر همه برادر نیستیم؟»

تعمید دهنده با طعنه جواب داد: «برادر؟ فکر میکنی که عشق طریقهٔ خداست —عشق؟ببین—»

دست پشمالو و استخوانیش را دراز کرد و به بحرالمیت که بوی لاشهٔ گندیده میداد، اشاره کرد و گفت: «تو هرگز بر روی این دریا خم گشته‌ای تا آن دو روسپی، سدوم و عموره، را در قعرش ببینی؟ خدا خشمگین شد. آتش افکند، زمین را زیر و رو کرد، خاک خشک به دریا مبدّل شد و سدوم و عموره را بلعید. طریقهٔ خدا این است، دنبالش کن. ابنیاء چه می گویند؟ «در روز خدا خون از چوب جاری میشود. سنگ بناها زندگی می یابند، برمی خیزند و صاحب خانه را از بین می برند.» روز خدا در راه است و دارد می آید. من اوّلین نفری بودم که متوجّه شدم. فریادی برکشیدم. تیشه را برگرفتم و آنرا کنار ریشهٔ دنیا نهادم. ترا صدا دادم، صدا دادم که بیائی. آمدی و اکنون من کوچ می کنم.»

دست های عیسی را گرفت، گوئی تیشه ای سنگین درمیان آنها می نهاد. عیسی وحشت‌زده خود را پس کشید. گفت:

— از تو تمنا میکنم که کمی دیگر صبر نمائی. شتاب مکن. من به بیابان میروم تا با خدا حرف بزنم. آنجا صدای او روشن‌تر شنیده میشود.

— و همینطور صدای وسوسه. مواظب باش شیطان با نظم کامل قوا در کمینت نشسته است. او بخوبی آگاه است که تو قصد جانش را کرده‌ای. او با تمام وحشیگری و تمام ملاحت بر روی تو خواهد افتاد. مواظب باش. بیابان پر از صداهای ملیح است و— مرگ.

— دوست من، صداهای ملیح و مرگ فریبم نتوانند داد. بمن اعتماد کن.

— بتو اعتماد دارم. واویلا اگر اعتماد نداشتم. برو، با شیطان حرف بزن، با خدا هم، و تصمیم بگیر. اگر تو آنکس که در انتظارش بوده‌ام، باشی، خداوند پیشاپیش اخذ تصمیم کرده است و نمیتوانی بگریزی. اگر هم که نباشی، چه باک از فنای تو؟ به پیش برو تا ببینم چه میکنی. امّا زود باش. نمی خواهم دنیا را بحال خود بگذارم.

— آن کبوتر وحشی که بر روی سر من، در حال تعمید یافتنم، بال میزد، چه می گفت؟

— کبوتر وحشی نبود. آنروز خواهد رسید که کلماتش را بشنوی. امّا تا آنزمان، آن کلمات چون شمشیرهای آخته‌ای بر بالای سرت خواهند بود.

عیسی برخاست و دستش را پیش آورد. درحالیکه صدایش می لرزید، گفت: «پیشتاز محبوب، خداحافظ، شاید برای همیشه.»

تعمید دهنده لبان خویش را برروی لبان عیسی فشرد. دهانش اخگری سوزنده بود و لبان عیسی را سوزاند. درحالیکه دستهای ظریف عیسی را محکم می‌فشرد، گفت: «این

توئی که روحم را عاقبت واگذارش می کنم. اگر تو آن کس که درانتظارش بوده‌ام، باشی، آخرین تعالیم مرا بشنو. زیرا گمان میکنم، هیچگاه دوباره بر روی این زمین نخواهمت دید.»

عیسی، لرزان، زمزمه کرد: «سرا پا گوشم. چه تعلیماتی؟»

— تغییر حالت بده. بازوانت را قوی ساز. قلبت را پولادین کن. بار زندگی تو سنگین است. بر پیشانی تو خون و خار می بینم. برادرم و مولایم، تحمل کن. شجاع باش. دو راه به رویت گشوده است: راه انسان که مسطح است و راه خدا که فرا میرود. راه مشکل را برگزین. بدرود! از فراق رنجور مباش. وظیفه تو اشک افشانی نیست، وظیفه تو فرود آوردن ضربه است. ضربه فرودآر، که دستت مریزاد. راه تو اینست. فراموش مکن که هر دو راه، دختران خدایند. امّا ابتدا آتش متولّد شد، آنگاه عشق. بنابر این بهتر است با آتش آغاز کنیم. به پیش. توفیق یارت باد.

خورشید بالا آمده بود. از صحرای عربستان، کاروان‌های شتر ظاهر گشت. طلایه‌دارانش زائرین جدید بودند با دستارهای رنگارنگ بر سرهای تراشیده‌شان. بعضی طلسم‌های هلالی شکل داشتند که از دندانهای گراز درست شده بود و دور گردنشان آویزان بود. عدّه‌ای الهه‌های کوچک برنزی داشتند و عده‌ای دیگر گردن‌بندهائی برگردن داشتند که از دندان‌های دشمنانشان ساخته شده بود. ایشان جانوران وحشی شرق بودند و برای یافتن تعمید آمده بودند. تعمید دهنده با دیدن آنها فریادی جگرخراش بر کشید و از صخره سنگ پائین پرید. شتران روی لجن رودادرن زانو زدند و صدای بیابان با طنین بیرحمانه‌ای بگوش میرسید: «توبه کنید، توبه کنید. روز خدا فرا رسیده است.»

در همین اثناء، عیسی همسفرانش رایافت. ایشان، خاموش وغمزده، برساحل رود نشسته، انتظار او را می کشیدند. اینک، سه روز و سه شب بود که خبری از او نشده بود، روزان و شبانی که تعمید دهنده دست از کار تعمید شسته بود تا با وی حرف بزند. می گفت و می گفت و عیسی با سری افکنده گوش میداد. آنچه را که می گفت، بسان لاشخوری بر جان عیسی فرود می‌آمد. راستی را چرا یکی آن چنان وحشی بود و آن دیگری چنان غمگین؟ یهودا، غضب‌آلود، بالا و پائین میرفت. آن دو سر در گوش هم فرو برده، گفتگو میکردند. یهودا گوشهایش را تیز می کرد. امّا تنها صدای زمزمه‌ای، زمزمه‌ای تند را که به جریان آب میمانست، می شنید. سرخ ریش، جنون‌آلود، از صخره پائین می خزید و بار دیگر در تار یکی راه می پیمود و با خود زمزمه میکرد: «شرم بر من باد، شرم، که آنها را رها کنم تا در غیاب من دربارهٔ اسرائیل تصمیم بگیرند. تعمیددهنده میبایست سنگینی رازش را بر دوش من می نهاد و تیشه را به من می داد. من تنها کسی هستم که دردهای اسرائیل را حس می کنم. منم که توان بکار بردن تیشه را دارم، نه آن سر بهوا. او با وقاحت ندا در میدهد که ما همه برادریم: مظلوم و ظالم، اسرائیلیان

و رومیان و یونانیان. مرده‌شور همه را ببرن.»

یهودا در پای صخره‌ای دور از دیگر همسفران نشسته بود. میخواست سر به تن آنان نباشد. لحظه‌ای بخواب رفت و بنظرش رسید که صدای تعمید دهنده و کلمات پراکنده و درهمی را می‌شنود: «آتش»، «سدوم و عموره»، «ضر به فرود آر.» از خواب پر ید. امّا با بیدار شدن چیزی جز صدای پرندگان شبگرد و شغالان و زمزمه رود اردن را در میان نی ها نشنید. بسوی رود رفت و سر شعله‌ور خو یش را داخل آب فرو کرد تا آتش آنرا فرو نشاند. زمزمه کنان گفت: «حتماً از بالای صخره پائین می‌آید و آنگاه، برغم میل او، به رازش پی میبرم.»

بنابر این، وقتیکه عیسی نزدیک آمد، مثل دیگر همسفران از جا پر ید. ایشان با شادمانی به استقبال او شتافتند، دست بر شانه و پشت او گذاشتند، نوازشش کردند. چشمان یوحنّا از اشک پر شد. اینک وسط پیشانی استاد چین عمیقی افتاده بود.

پطرس نتوانست خود را نگهدارد. گفت: «مولای من، چرا تعمید دهنده روزها و شب‌ها با تو حرف میزد. ترا چه گفت که این چنین محزون گشته‌ای؟ صورتت تغییر یافته است.»

عیسی جواب داد: «او فرصت ز یادی ندارد. همه شما نزد او بمانید و تعمید بیابید. من عازم هستم.»

پسر جوان‌تر ز بدی با گرفتن دامن عیسی، فر یاد زد: «مولای من، کجا میرو ید؟ ما هم همراه شما می‌آئیم.»

— خودم تنها به بیابان می‌روم، جائیکه به همسفر نیازی نیست. آنجا میروم تا با خدا گفتگو کنم.

پطرس با پوشاندن چهره خود، گفت: «با خدا؟ پس در اینصورت تو هیچگاه برنمی‌گردی!»

عیسی با کشیدن آهی گفت: «من باز خواهم گشت. باید بازگردم. دنیا به تار موئی بسته است. خداوند راهنمائیم میکند و من برخواهم گشت.»

حوار یّون، در حالیکه دست به دامن او زده و رهایش نمی کردند، فر یاد زدند: «چه وقت؟ باز چند روز دیگر غائب خواهی بود؟»

امّا یهودا از دیگران فاصله گرفته، خاموش و سرزنش‌آمیز به ایشان می‌نگر یست و زمزمه کنان می‌گفت: «گوسفندها... گوسفندها ...، خدای اسرائیل را سپاسگزارم که من گرگم.»

— برادران، آنزمان که خدا بخواهد، باز خواهم گشت. بدرود. اینجا منتظر من بمانید. تا آنزمان، خدا نگهدار.

برادران مات و مبهوت بر جای ایستاده، رفتن آهسته او

را به بیابان می نگریستند. او دیگر مثل وقتیکه به گاه رفتن گوئی پرواز میکرد، راه نمی رفت که سنگین و متفکر راه می پیمود. شاخه ای نی چید، تا بر آن تکیه نماید، از پل هلالی بالا رفت، وسط آن ایستاد و به پائین نگریستن گرفت. در همه سو زائرین را دید که درجریان گل آلود رود فرو رفته، چهره های آفتاب سوخته شان از شادی برق می زد. مقابل آنان، در ساحل، دیگران هنوز بر سینه هایشان می کوبیدند و به گناهان خویش اعتراف می کردند و چشمان شعله ورشان را به تعمید دهنده دوخته بودند تا با رسیدن نوبتشان آنها را اشاره دهد تا به درون آب مقدّس فرو بروند. زاهد وحشی، در حالیکه تا کمر درون آب فرو رفته بود، گله های مردم را تعمید می داد. آنگاه، خشمناک و بی عاطفه به ساحلشان می راندو گله های دیگر جلو می آمدند. ریش سیاه و نوک تیز و موی سر تیره اش، که هیچگاه قیچی بخود ندیده بود، در آفتاب برق میزدند. و از دهان گشاد و حجیم و همیشه بازش، فریادهای مداوم بیرون می آمد.

عیسی چشم به روی رود و مردم گردانید، و آن دورها، به بحرالمیّت و کوههای عربستان و بیابان. به جلو خم شد و سایه اش را دید که با جریان آب موج می خورد و به بطرف بحرالمیّت می رود. با خود گفت: «نشستن کنار رود و تماشا کردن خیزش آب بسوی دریا با درختها، پرندگان، ابرها، و شب هنگام ستارگان را که درون دریا منعکس میشوند و جاری میگردند، چه صفائی میداشت! چه خوب بود اگر میتوانستم من هم جاری شوم و نگرانی برای دنیا چون خوره به جانم نمی افتاد.» امّا این افکار را از خود دور کرد، وسوسه را از خود راند، و با قدم های سریع از پل پائین رفت و پشت صخره های متروک ناپدید گشت.

سرخ ریش بر ساحل ایستاده و او را زیر نظر داشت. با ناپدید شدنش، آستین های خود را بالا زد و او را دنبال نمود و درست در لحظه ای که او می خواست وارد دریای بی پایان شن ها شود، خود را به وی رسانید. آواز داد: «پسر داود، بایست. چرا مرا این چنین رها می کنی؟»

عیسی برگشت و تسلیم آلود گفت: «برادرم یهودا، بیشتر از این میا. باید تنها باشم.»

یهودا که جلوتر میرفت، گفت: «میخواهم از رازت خبردار شوم.»

— شتاب به خرج مده. به موقع خود خبردار میشوی، امّا همین قدر بتو می گویم: خوشحال باش. همه چیز بر وفق مراد است.

— این برای من کافی نیست. گرسنگی گرگ با کلمات رفع نمی شود. ممکن است تو اینرا ندانی، امّا من می دانم.

— اگر مرا دوست میداری، باید صبر کنی، به درختان بنگر. آنها هیچ عجله ای برای رساندن میوه های خویش دارند؟

سرخ ریش، در حالیکه نزدیکتر می آمد، با اعتراض گفت:

«من درخت نیستم. من انسانم. و این یعنی چیزی که عجله دارد. من تابع قوانین خودم هستم.»

— یهودا، قانون خدا برای درختان و انسان‌ها یکی است.

سرخ ریش دندان بهم فشرد و با طعنه پرسید: «بفرمائید اسم آن قانون چیست؟»

— زمان.

یهودا آرام گرفت و مشتش را فشار داد. امّا این قانون را نمی پذیرفت. این قانون بیش از اندازه کندپا بود، و حال آنکه او هیچ فرصتی نداشت تا از دستش بدهد. اعماق وجود او قانون دیگری در خود نهفته داشت، که مخصوص خود او بود و مخالف قانون زمان بود. فریاد زد: «خدا سالیان سال زنده می ماند. او جاودانه است. بنابراین، می تواند صبر کند و منتظر بماند. اما من انسانم،یک‌شیئی که در شتاب است. پیش از دیدن آن چیزی که الان فقط در ذهن دارم، نمی خواهم بمیرم. نه تنها باید آن چیز را ببینم بلکه با دستهایم لمسش کنم.»

عیسی با تکان دادن دست برای آرام کردن او جواب داد: «آنرا خواهی دید. برادرم یهودا، آنرا خواهی دید و لمس خواهی نمود. ایمان داشته باش. خداحافظ. خدا در بیابان انتظارم را می کشد.»

— من هم همراه تومی آیم.

— بیابان گنجایش دو نفر را ندارد. برگرد.

سرخ ریش غرّید و مانند سگ گله‌ای که صدای صاحبش را بشنود، دندان نمود. با سری افکنده برگشت و، در حالیکه با خود حرف میزد، با قدم های سنگین از روی پل به راه افتاد. زمانی را بخاطر آورد که با باراباس— که خدا حفظش کند— و دیگر شورشیان، در کوهها می گشت. چه فضای خشم‌آلود و آزادی! و خدای اسرائیل چه رهبر شکوهمندی برای قاتلان بود! او نیازمند چنین رهبری بود. چرا دنبال این سر بهوا راه افتاد که از خون میترسد و مثل دختری جوان فریاد میزند: «عشق، عشق،»؟ یهودا با خود اندیشید: «بهتر است صبر کنم و ببینم از بیابان چه تحفه‌ای با خود می آورد.»



عیسی اکنون وارد بیابان شد. هرچه بیشتر به پیش میرفت، بیشتر احساس میکرد که وارد کنام شیر میشود. برخود لرزید، اما این لرزه از ترس نبود که از لذّتی ناشناخته و غیر قابل وصف بود. او خوشحال بود، اما نمیدانست چرا؟ ناگهان رؤیائی را فرایادآورد که هنگام طفولیّت، بدانگاه که بزحمت راه میتوانست رفت، دیده بود. چنین مینمود که این رؤیا را هزارسال پیش دیده بود. در رؤیایش، بدرون غاری راه پیدا کرده و آنجا ماده شیری را یافته بود که وضع حمل کرده و بچه هایش را شیر میداد. با دیدن او گرسنه و تشنه شد. دراز کشید و همراه بچه شیران شروع به مکیدن نمود. اینطور می نمود که بعد همگی بیرون رفتند و داخل

چمنی شدند و زیر آفتاب شروع به بازی نمودند. اما درهمین حال، مادرش مریم در رؤیای او ظاهر شد و همینکه او را همراه شیران دید، فریادی برکشید. او بیدار شده و با خشم رو به مادرش، که کنار او خوابیده بود، نموده و بر سرش داد زده بود: «چرا بیدارم کردی؟ من همراه برادران و مادرم بودم!» با خود اندیشید: «اینک می فهمم که چرا خوشحالم. وارد غار مادرم، کنام ماده شیر، میشوم. غار تنهائی...» صفیر آرام ناگرفته ماران را شنید و باد سوزان را، که میان صخره‌ها می توفید، و ارواح نامرئی بیابان را.

عیسی خم شد و با روح خویش حرف زد: «روح من، اینجا نشان خواهی داد که جاودان هستی یا نه.» با شنیدن صدای گامهای پس پشت خویش، گوشهایش را تیز کرد. صدای بهم خوردن شن بود. کسی، آرام و مطمئن، بسوی او در حرکت بود. در حالیکه می لرزید، بخود گفت: «او را فراموش کرده بودم، اما او مرا فراموش نکرده است. همراه من می آید. مادرم همراه من می آید...»

او خوب میدانست که این نفرین بود، اما اینک، مدتها بود که نام آنرا «مادر خویش» گذاشته بود.

راهش را ادامه داد و افکارش را متوجه جای دیگر نمود. کبوتر وحشی را بیاد خویش آورد. چنین مینمود که پرنده‌ای وحشی در درونش زندانی گشته است. نکند روح او بود که هوای گریز داشت؟ شاید گریخته بود. شاید آن کبوتر وحشی، که در تمام مدّت تعمید یافتن او دور سرش چرخیده بود، روحش بود و نه یک پرنده یا یک فرشته، بلکه روح خودش.

جوابش همین بود. دوباره، آرام، راه پیمود. صدای گامها را، که پشت سرش روی شن‌ها کشیده میشد، می‌شنید. اما قلبش اینک محکم بود. دست کم میتوانست همه چیز را با وقار تحمل کند. با خود اندیشید: «روح انسان همه توان است، میتواند بهر شکلی که بخواهد، درآید. در آن لحظه پرنده‌ای گشت و بر فراز سر من به پرواز در آمد...» اما همچنان که آرام راه می پیمود، بناگاه فریادی بر آورد و ایستاد. به ذهنش خطور کرده بود که شاید کبوتر پنداری بیش نبود یا همهمه‌ای در گوش او و چرخش هوائی — زیرا بیاد آورد که چگونه بدنش چون روحی، نورانی ومتعال، درخشیدن گرفته بود، و چگونه هرآنچه را که میخواست بشنود، شنیده و هر چه را که میخواست ببیند، دیده بود... قصرهائی را در فضا بنا نهاده بود. زمزمه کرد: «خدایا، خدایا، اینک که تنها می‌شویم حقیقت را بمن بگو. فریبم مده. از شنیدن صداها در فضا خسته شده‌ام.» او پیش می‌رفت و با او خورشید هم. خورشید عاقبت به اوج آسمان، مستقیم فراز سر او، رسیده بود. پاهایش در شن‌های آتشین می گداخت. به دورو بر خویش نگاهی افکند تا مگر سایه‌ای بیابد. صدای بال‌هائی را بر فراز سرش شنید. گله‌ای از کلاغان را دید که با شتاب بسوی گودالی، که درون آن شئ سیاه و متعفّنی در روند ازهم‌پاشیدگی بود، روانند.

با گرفتن بینی خویش، نزدیک شد. کلاغان روی لاشه افتاده و مشغول خوردن

بودند. به صدای نزدیک شدن پای انسانی، هر کدام با تکه گوشتی در منقارشان، خشمگنانه رم کردند. در هوا می چرخیدند و رفع شر این مزاحم را صدا می دادند. عیسی خم شد. شکم پاره گشته، پوست سیاه، شاخ های نقطه‌چین کوتاه و نخ های طلسم را دور گردن متعفّن آن دید. زمزمه کنان، با لرزشی در جانش، گفت: «بز، بز مقدّسی که گناهان مردم را بگردن گرفت. ده به ده و کوه به کوه و عاقبت تا بیابان دنبالش نهادند و اینجا از بین رفت.»

خم شد و تا آنجا که میتوانست، درون شن ها را حفر کرد و روی لاشه را پوشانید. گفت: «برادرم، تو مثل هر حیوانی معصوم و پاک بودی. اما انسان ها، آن ترسوها، گناهان خویش را به گردن تو انداختند و ترا کشتند. در آرامش گند بزن. کینه‌ای از آنان به دل مگیر. انسان ها، این مخلوقات ضعیف، شهامت آنرا ندارند تا خود جزای گناهانشان را بپردازند. بار گناهانشان را بر دوش بیگناهی قرار می دهند. برادرم، تاوان گناهانشان را پس بده. بدرود!» و راهش را از سر گرفت. اما اندکی بعد، با تشویش از رفتن باز ایستاد. در حالیکه دست تکان میداد، صدا کرد: «تا آنگاه که دو باره یکدیگر را ببینیم.»

کلاغان، دیوانه‌وار سر در دنبال او نهادند. او آنان را از لاشه خوشمزه محروم کرده بود و اینک دنبالش می کردند و منتظر تا که او کی لاشه شود و شکمش را پاره کنند و بخورند. چه حقی داشت که این ستم را در بارهٔ آنان روا دارد؟ مگر خدا، کلاغان را برای خوردن لاشه نیافریده بود؟ بنابر این، باید او تقاص پس میداد.

بالاخره، شب در حال فرا رسیدن بود. خسته و کوفته، بالای صخره سنگی، که به بزرگی و گردی سنگ آسیابی بود، چمباتمه زد. زمزمه کنان گفت: «دیگر بیش از این جلو نمی روم. اینجا روی این صخره سنگر می بندم و کارزار می کنم.»

تاریکی، ناگهان از آسمان به پائین فرو غلطید. از خاک برخاست و زمین را فرو پوشید. و همراه تاریکی، پای ژاله باز شد. دندان هایش از سرما به هم می خورد. خود را در جامهٔ سپیدش پیچید و چشمانش را بست. اما با بستن چشم، وحشت‌زده شد. کلاغان را بیاد آورد. زوزهٔ شغالان گرسنه را از هرسو شنید. احساس کرد که بیابان، همچون جانوری وحشی، گرداگرد او در جستجوی شکار است. چشمانش را دو باره باز کرد. آسمان ستاره باران شده بود. احساس آرامش نمود. با خود گفت: «سرافیم ها بیرون آمده‌اند تا مونسم باشند. آنها نورهای شش بالی هستند که اطراف تخت خداوند سرود می خوانند. اما از بس دورند که نمیتوانیم صدایشان را بشنویم...» ذهنش را نور ستاره‌باران کرد. گرسنگی و سرما را فراموش نمود. او هم موجودی زنده بود، شهابی ثاقب در تاریکی. او نیز برای خدا سرود می خواند. روح او فانوسی کوچک بود، خواهر حقیر و ژنده‌پوش فرشتگان... فکر ادامه یافتن تا خدا، نفس او را مطمئن ساخت. روح خویش را دید که همراه فرشتگان گرداگرد تخت خدا ایستاده است، و آنگاه آرام و بی ترس، چشم برهم نهاد و خوابید.

هنگامیکه بیدار شد، رخ بسوی مشرق نمود و آفتاب را دید: کوره گداختهٔ مهیبی را،

که از فراز شن‌ها بالا می‌آمد. با خود اندیشید: «چهرهٔ خداست،» و دست روی چشم نهاد تا خیره نشود. نجواکنان گفت: «خدایا، من دانهٔ شنی بیش نیستم. میتوانی در این بیابان مرا ببینی؟ دانه شنی هستم که تکلّم می‌کند، نفس می‌کشد و به تو عشق می‌ورزد— به تو عشق می‌ورزد و «پدر» صدایت می‌کند. سلاحی جز عشق ندارم. با همین سلاح به جنگ آمده‌ام. کمکم کن!»

برخاست. با نی دستش دایره‌ای برگرد صخره‌ای، که روی آن خوابیده بود، کشید. آنگاه با صدائی بلند، بگونه‌ای که نیروهای نامرئی در کمین او نشسته بشنوند، گفت: «این خرمنجا را رها نمی‌کنم تا صدای خدا را بشنوم. ولی باید آنرا روشن بشنوم. با زمزمه ناپایدار یا چهچهه‌یاتندر، راضی نخواهم شد. از او میخواهم تا با من روشن حرف بزند. با کلام بشری با من سخن بگوید و بمن بگوید که از من چه می‌خواهد و من چه از دستم برمی‌آید. تنها بدانگاه است که بلند می‌شوم و این خرمنجا را رها می‌کنم و به سوی انسان‌ها برمیگردم. اگر فرمانش این چنین است. یا اگر خواستش اینست که بمیرم، می‌میرم. به خواست او گردن میگذارم. امّا باید از کیفیّت آن آگاه شوم. یا حق!»

با چهره‌اش بسوی آفتاب، بسوی بیابان عظیم، روی صخره زانو زد. چشمانش را بست و افکاری را، که در ناصره، مجدل، کفرناحوم، چاه یعقوب و رود اردن در ذهنش تراو یده بود، تمرکز قوا داده و به آنان آرایش جنگی داد. برای کارزار آماده میشد.

با گردنی کشیده و چشمانی بسته، در خود فرو رفت. صدای غرّش آب، خش‌خش نی‌ها، مویهٔ زنان بگوشش می‌خورد. از رود اردن موج موج فریاد و وحشت و امیدهای رؤیائی دور و دراز برمی‌خاست. در ذهنش ابتدا آن سه شبی، که روی صخره سنگ با زاهد وحشی سر کرده بود، قد برافراشت. آن شب‌ها، غرق سلاح، به بیابان هجوم آوردند تا در کنار او وارد معرکه جنگ شوند.

نخستین شب، همچون ملخی هیولا با چشمان و بال‌هائی زرد و ستم‌پیشه و دمی چون دم بحرالمیّت و حروف سبزی عجیب بر پشتش، بر روی او جست. به او چسبید. بال‌هایش خشمناک پردهٔ هوا را می‌درید. عیسی فریادی برکشید و سر برگردانید. تعمیددهنده، با بازوان استخوانیش که در تاریکی سنگین بسوی اورشلیم اشاره میکرد، کنارش ایستاده بود.

— نگاه کن، چه می‌بینی؟

— هیچ چیز.

— هیچ چیز؟ فراروی تو اورشلیم مقدّس، آن روسپی است. او را نمی‌بینی؟ بر روی زانوان چاق رم نشسته است و می‌خندد. خداوند فریاد میزند: «او را نمی‌خواهم. آیا زن من این است؟ او را نمی‌خواهم.» من هم، چون سگی کنار پای خداوند، عوعو می‌زنم: «او را نمی‌خواهم.» اطراف برجها و دیوارهایش راه میروم و به او پارس میکنم: «روسپی،

روسپی!» قلعهٔ او چهار دروازه دارد. کنار دروازهٔ اولی گرسنگی نشسته است، کنار دوّمی ترس، کنار سوّمی ستم، و کنار چهارمی، دروازهٔ شمالی، ننگ. وارد میشوم. از خیابان هایش بالا و پائین میروم. به ساکنینش میرسم و آنان را وارانداز میکنم. چهره هاشان را ببین: سه چهره خپل و چاق و بیش از اندازه سیر است، سه هزار چهره از گرسنگی تکیده شده است. مگر یک دنیا چگونه محو میشود؟ آنگاه که سه ارباب خوب بچرند و سه هزار نفر از گرسنگی جان بدهند. بار دیگر به چهره هاشان بنگر. ترس بر روی چهره ها نشسته است. پرهٔ بینی شان میلرزد. روز خدا را بو می کشند. زنان را بنگر. حتی نجیب ترینشان، پنهانی به برده خود نگاه میکند، زبان در کام میگرداند و به او اشاره میکند که: «بیا.» سقف قصرهایشان را برداشته ام. بنگر. پادشاه، زن برادرش را روی زانو نشانده، بر بدن لخت او دست می کشد. صحف مقدّس چه می گویند؟ «آنکس که به بدن لخت زن برادرش نگاه کند— مرگ!» این او، پادشاه زناکار نیست که باید کشته شود، بلکه این منم، من زاهد، که باید کشته شوم. چرا؟ زیرا روز خدا فرا رسیده است!

عیسی، تمام آنشب را کنار پاهای تعمید دهنده نشست و گرسنگی، ترس، ستم و ننگ را نگریست که از چهار دروازهٔ باز اورشلیم رفت و آمد میکردند. بر فراز روسپی مقدّس، ابرها آکنده از خشم و تگرگ جمع می شدند.

دوّمین شب، تعمید دهنده بار دیگر دست نی قلیانیش را دراز کرد و زمان و مکان را به یک اشاره در نوردید.

— گوش کن، چه می شنوی؟

— هیچ چیز.

— هیچ چیز؟ صدای تبه کاری را، همان لگّاته ای که باوقاحت به آسمان رفته وکنار در خانه خدا عوعو می کند، نمی شنوی؟ مگر وارد اورشلیم نشده ای؟ مگر کاهنان وق وق زن، کاهنان اعظم، کاتبان و فریسیان را ندیده ای که معبد را محاصره کرده اند؟ اما خدا دیگر گستاخی زمین را نمی یارد. او بپا خاسته است، از دامنه کوه ها سرازیر شده است و می آید. پیشاپیش او خشم است و پس پشت او سه لگّاته آسمان: آتش، جذام و جنون. کجاست آن معبد، یا ستونهای مغرور و طلانشان که برافراشته اش میداشت و ندای جاودانگی در میداد؟ خاکستر باد معبد. خاکستر باد کاهنان، کاهنان اعظم، کاتبان و فریسیان. خاکستر باد طلسم مقدسشان، خرقه های ابریشمینشان و حلقه های طلایشان. اورشلیم کجاست؟ چراغی روشن برگرفته ام. در کوهها، در تاریکی، جستجو می کنم. فریاد میزنم: «اورشلیم، اورشلیم!» اما کاملاً متروک شده است. حتی کلاغی هم جواب نمیدهد. کلاغان خورده و رفته اند. تا زانو داخل جمجمه ها واستخوانها میشوم. اشک به چشمانم می آید، اما استخوانها را کنار میزنم ورهایشان می کنم. می خندم، خم می شوم، بلندترین استخوان را بر می گیرم، نی

میسازم و سرود جلال خدا را می نوازم.

تمام شب دوم را تعمید دهنده در تاریکی خدا ایستاده، می خندید و آتش و جذام و جنون را می ستود. عیسی زانوی پیغمبر را گرفته، پرسیده بود: «آیا نمی توان رستگاری را بوسیلهٔ عشق و شادی و رحمت به دنیا ارمغان آورد؟» و تعمید دهنده، بی آنکه برای نگریستن به او برگردد، جواب داده بود: «مگر صحف انبیاء را نخوانده ای؟ نجات دهنده کمرهایمان را می شکند، دندان هایمان را می شکند، آتش پرتاب می کند و مزارع را می سوزاند، و این همه را از آنرو انجام میدهد تا بذر بپاشد. خارها، برگ بوها و گزنه ها را از ریشه در می آورد. چنانچه دروغگویان و ستمگران و ناپاکان را از میان برنداری، چگونه میتوانی دروغ و ننگ و ستم را از زمین بزدائی؟ زمین باید پالوده شود، به آن رحم میاور. باید پالوده شود و برای پاشیدن بذر تازه آماده گردد.»

دومین شب گذشته و عیسی چیزی نگفته بود. منتظر سومین شب بود: شاید لحن پیغمبر شیرین می گردید.

سومین شب، تعمید دهنده با تشویش بالای صخره پیچ و تاب می خورد. بدون خنده و گفتگوئی، عیسی را از روی دلهره ورانداز مینمود. بازو، دست، شانه و زانوان او را با نگاه جستجو میکرد، آنگاه سرش را تکان می داد، ساکت می ماند و هوا را می بوئید. در پرتو نور ماه، چشمان از حدقه بیرون آمده اش را میتوانستی دید که گاهی سبز و زمانی زرد می درخشید و خون آمیخته با عرق از پیشانی آفتاب خورده اش میتراوید. عاقبت صبحگاهان، که روشنائی سپید سحر بر آنها افتاده بود، دست عیسی را گرفته، بچشمان وی نگریسته و چهره درهم کشیده بود. «ابتدا که تو را دیدم از میان نیستان بیرون آمدی و مستقیم بسویم آمدی، قلبم چون قلب گوساله ای جوان تپیدن گرفت. بخاطر بیاور دیدن سموئیل، داود چوپان را که، چگونه با دیدن موی سرخ و عارض بی موی او قلبش از شادی پر کشید. من هم با دیدن تو همین حالت را داشتم. اما قلب، گوشت است و گوشت را دوست میدارد، و من اعتقادی به قلب ندارم. دیشب ترا ورانداز نمودم. ترا بوئیدم، گوئی برای اولین بار می دیدمت. اما نتوانستم به آرامش دست یابم. به دستهایت نگریستم: دستهای هیزم شکن، دستهای ناجی، نبودند، بسیار لطیف و بسیار مهربانند. چگونه میتوانند تیشه را به نوسان آورند. به چشمانت نگریستم: آکنده از همدردی عظیم بودند و به چشمان ناجی نمی مانستند. برخاستم و آه کشیدم. زمزمه کنان گفتم: «بار خدایا، ما از کارهای تو سر در نمی آوریم. تو قادری بر آنکه کبوتری سفید بفرستی تا دنیا را بسوزاند و به خاکسترش بدل سازد. ما به آسمان ها نظاره می کنیم و در انتظار صاعقه ای، عقابی، کلاغی هستیم، اما تو بما کبوتری سفید میدهی. پرسیدن واصرار ورزیدن را چه فایدت؟ راضی به رضایت هستیم.» آنگاه، با گشودن بازوان و درآغوش کشیدن عیسی، شانه راست و چپ او را بوسیده و گفته بود: «اگر تو آنکسی باشی که انتظارش را می کشیدم، درآن هیئتی که

تصورش را داشتم نیامده‌ای. پس، این تیشه برگرفتن من و نهادن آن در کنار ریشهٔ درخت همه بر عبث بود؟ نکند عشق هم توان برگرفتن تیشه را دارد؟» لحظه‌ای با خود اندیشیده، و عاقبت زمزمه کنان گفته بود: «نمیتوانم قضاوت کنم، و بی‌آنکه شاهد نتیجه کار باشم، سر در نقاب خاک فروخواهم برد. اما چه باک! سرنوشت من همین است: سرنوشتی سخت. آنرا دوست میدارم.»

و دست عیسی را فشرده بود: «خدا به همراهت. برو در بیابان با خدا حرف بزن. اما هر چه زودتر برگرد تا دنیا بحال خود باقی نماند.»

عیسی، چشمانش را گشود. روداردن، تعمید دهنده و تعمید یابندگان، شتران و مو یه‌های مردم، همه چون اسپند به هوا رفت و ناپدید گشت. اینک بیابان فراروی او گسترده بود. خورشید بالا آمده بود و می سوزانید. سنگ ها چون قرص های نان بخار میکردند. احساس نمود که گرسنگی درونش را چنگ می اندازد. با نگاهی به سنگ ها، زمزمه کنان گفت: «گرسنه ام، گرسنه ام.» بیاد نانی افتاد که آن پیرزن سامری به آنان داده بود. چه خوش مزه بود. به شیرینی عسل می مانست. به یاد عسل، زیتون و خرمائی افتاد که هر گاه از دهی عبور میکرد، به او میدادند. آن شام مقدس را نمیگوئی که همراه یارانش، در ساحل دریاچه جنسارت، تناول کردند؟ ماهیها، که از روی آتش برداشته میشدند، چه خوشبو بودند! سپس، انگور و انجیر و انار به ذهنش آمد و بیشتر آزارش داد.

گلویش خشک بود و تشنگی قاچ قاچش کرده بود. راستی چند رود در دنیا جریان داشت! تمامی این آب ها از صخره‌ای به صخره‌ای، از یک گوشه خاک اسرائیل به گوشهٔ دیگری می غلطیدند، وارد بحرالمیّت میشدند و ناپدید می گشتند. و او حتی قطره‌ای برای خوردن نداشت. فکر این آب ها تشنگی اش را افزون‌تر کرد. احساس سرگیجه نمود. چشمانش می پریدند. دو شیطان مکّار، در هیئت خرگوشانی جوان، از درون شن های سوزان بیرون آمدند، روی پاهای عقبی خود ایستاده، شروع به رقصیدن نمودند. برگشتند. با دیدن این تارک دنیا فریادی از خوشحالی برآوردند و بسوی او پیش رفتند.

از زانوانش بالا رفته، روی شانه های او جهیدند. یکی چون آب خنک بود و دیگری مانند نان عطرآگین. اما، در همانحال که او مشتاقانه دست دراز کرد تا آنان را بگیرد، با یک جست در میان هوا ناپدید شدند. چشمانش را بست و به جمع و جور کردن افکارش، که گرسنگی و تشنگی آنها را متشتّت کرده بود، پرداخت. خدا را فرا یاد خویش آورد. دیگر گرسنه و تشنه نبود. به نجات دنیا اندیشید: چه میشد اگر روز خدا همراه عشق فرا میرسید! مگر خدا همه توان نبود؟ پس چرا دست به اعجاز نمیزد و با نوازش قلب های انسان شکوفایشان نمی کرد؟ نگاه کن که چگونه هر سال هنگام عید پسح، تنه های خشک درختان، چمن ها و خارها با ناز انگشتای او سرسبز می شوند. چه میشد که روزی انسانها چشم می گشودند و خویشتن خویش را شکوفا می یافتند!

لبخندی بر لبان عیسی نقش بست. دنیا در آینه خیالش گلباران گشته بود. پادشاه زناکار تعمید یافته و روحش پالایش یافته بود. زن برادرش، هرودیا[1]، را بسوی شوهر خود روانه ساخته بود. کاهنان اعظم و تخمه‌داران، در صندوقچه‌های خود را باز کرده و کالای درون آن را میان مسکینان قسمت کرده بودند. مسکینان نیز آزادانه نفس کشیده و قلب‌هاشان را از نفرت و حسادت و ترس پاک نموده بودند... عیسی بدست‌هایش نگریست. تیشه‌ای را که پیشتاز در دستهایش نهاده بود، به شکوفه نشسته بود. اینک شاخه بادامی پرمیوه در دستش بود.

روز را با این احساس آرامش بسر آورد. روی صخره دراز کشید و بخواب رفت. شب همه شب، صدای آب جاری‌رامی شنیدورقص خرگوشان کوچک را، و دو بینی نمناک که او را بو می کشیدند. دمدمه‌های نیمه‌شب بنظرش رسید که شغالی گرسنه بالای سرش آمد و او را بوئید. آیا این لاشه‌ای نبود؟ جانور لحظه‌ای مردّد ایستاد. و عیسی در خواب بر او رحم آورد. دلش می‌خواست سینه‌اش را بگشاید و به او غذا دهد، اما خودداری کرد. گوشتش را برای انسان‌ها نگهداشته بود. پیش از سحر بیدار شد. شبکه‌ای از ستارگان بزرگ آسمان را پوشانیده بود. هوا کرکی و آبی رنگ بود. با خود اندیشید: «در این ساعت، خروسان بیدار میشوند، دهکده‌ها چشم برمی‌گشایند. مردان چشمان خویش را باز می کنند و از روزن سقف به پرتو نور مینگرند. کودکان شیری به نوبه خود بیدار میشوند و جیغ و داد براه می اندازند. مادرانشان می‌آیند و پستانهای پرشیر خود را در دهان آنان می گذارند...» برای لحظه‌ای دنیا، همراه مردان، خانه‌ها، خروسان، کودکان و مادران، روی بیابان موج خورد. همه از ژالهٔ صبحگاهی و نسیم سرشته شده بودند. اما اینک با دمیدن خورشید، همه مکیده میشدند. قلب این تارک‌دنیا خالی شد. با خود گفت: «چه میشد اگر میتوانستم این ژاله را جاودانه سازم! اما ذهن خدا گردابی مرموز است و عشق او پرتگاهی مهیب. تاک دنیائی را برمی نشاند و درست بهنگام دادن میوه، آنرا از میان برمی‌دارد و تاکی دیگر برمی نشاند.» کلمات تعمید دهنده فرایادش آمد: «کسی چه میداند. شاید عشق تیشه بهمراه دارد...» و بخود لرزید. با رنگ سرخی وحشی زیر آفتاب که خشمناک در هاله‌ای از توفان بالا آمده بود، نوسان میکرد. باد وزید. بوی قیر و گوگرد به مشامش خورد. سدوم و عموره با قصرها، نمایش خانه‌ها، میکده‌ها، و روسپی هایشان که در قیر فرو رفته بودند، به ذهنش آمد. ابراهیم فریاد زده بود: «بار خدایا، رحم کن. ایشان را نسوزان. مگر تو خیر مطلق نیستی؟ بنابراین، بر آفریدگانت رحمت بیاور.» و خدا در جواب ابراهیم گفته بود: «من عادلم و تمامی آنانرا خواهم سوزاند.»

پس طریقهٔ خدا این چنین است؟ در اینصورت، چه گستاخی عظیمی است برای قلب، آن لختهٔ لجن نرم، که بپا ایستد و فریاد بزند: «بس کن!...» از خود پرسید: «وظیفهٔ

1- Herodias

ما چیست؟ وظیفه اینست که دیده بر خاک دوزیم و جای پای خدا را در خاک بجوئیم و دنبالش نمائیم. من دیده برخاک میدوزم، جا پای خدا را در سدوم و عموره بوضوح می بینم. تمامی بحرالمیّت جا پای خداست، با برداشتن پای خویش، قصرها، نمایش‌خانه‌ها، میکده‌ها، روسپی‌خانه‌ها، تمامی سدوم و عموره، غرق گشت. بار دیگر قدم بر خواهد داشت، و دیگر بار تمامی زمین باپادشاهان،کاهنان اعظم، فریسیان و صدوقیانش به ته دریا فرو خواهند غلطید.»عیسی بی‌آنکه خودش متوجه شود، شروع به فریاد کشیدن نمود. خشم بر سرش زده بود. غافل از ناتوانی زانوان خویش، کوشید تا برخیزد و برجـا پای خدا قدم بگذارد. اما با نفس‌های به شماره افتاده به روی زمین درغلطید. با بالا کردن سر به آسمان سوزان، فریاد زد: «من عاجزم، مگر مرا نمی‌بینی؟ من عاجزم، چرا بر میگزینی‌ام؟ نمیتوانم از عهده برآیم.» و همچنان که فریاد میزد، تودهٔ سیاهی را روی شن‌ها پیشاروی خود دید: بز کذائی بود، که با دل و رودهٔ بیرون ریخته، پاهایش در هوا بود. بیاد آورد که چگونه روی بز خم گشته و چهرهٔ خویش را در چشمان سربی آن دیده بود. زمزمه‌کنان گفت: «من آن بز هستم. خدا او را سر راه من نهاد تا نشانم دهد که کیم و مقصودم کجاست...»

ناگهان به گریه افتاد. «دوست ندارم... دوست ندارم... دوست ندارم که تنها باشم. کمکم کن!» و آنگاه، در همانحال که او سر در گریبان کرده و میگریست، نسیمی فرح‌بخش به وزیدن آمد. بوی عفن قیر و لاشه از میان رفت و عطر دل‌آویزی بر جهان پاشیده شد. تارک دنیا، صدای آب و خنده و خش‌خش النگو را در دوردست شنید که نزدیک می‌آید. در پلکها، زیر بغل و گلویش احساس شادابی نمود.

چشمانش را باز کرد. روی سنگی مقابل وی، ماری با چشمان و پستانهای یک زن نشسته بود. زبان روی لبان خود می کشید و به وی نگاه میکرد. تارک دنیا با وحشت عقب رفت. مار بود، زن بود، یا شیطان حیله‌گر بیابان؟ چنین ماری خود را دور درخت ممنوعه بهشت پیچیده و نخستین مرد و زن را از راه بدر کرده بود. با درآمیختن آنان، گناه زاده شده بود... صدای خنده و آوای شیرین زن بگوشش خورد. «پسر مریم، دلم بحالت سوخت. فریاد زدی: «دوست ندارم تنها باشم. کمکم کن!» بر تو رحمت آوردم و آمدم. چه میتوانم برایت بکنم؟»

— من ترا نمی‌خواهم. صدایت نکردم. تو کی هستی؟

— روح تو.

عیسی گفت: «روح من؟» و چشمانش را از وحشت فروبست.

— آری روح تو. تو از تنهائی میترسی. جدّ بزرگت آدم هم همین ترس را داشت. او نیز کمک را فریاد میزد. جسم و روحش با هم پیوند خوردند و زن از استخوان پشت او بیرون آمد تا مونسش گردد.

— من ترا نمی‌خواهم. سیبی را که به آدم دادی، یادم هست، آن فرشتهٔ شمشیر بدست هم.

— همین یاد آوری باعث درد و فر یادت می باشد و مایهٔ گمراهی ات. راهت را به تو نشان میدهم. دستت را بمن بده. بگذشته برنگرد، هیچ چیز را فراخوانی مکن. مسیر پستانهایم را دنبال کن، جفت من. آنها راه را کاملاً بلدند.

— تو میخواهی بگناه لذّت‌بار و جهنم نیز رهنمونم شوی. من نمی‌آیم. راه من، راه دیگری است.

مار با خنده‌ای استهزاءآلود دندانهای تیز و زهرآگینش را نشان داد. «ای کرم، تو میخواهی جا پای خدا را دنبال کنی، جا پای عقاب را. تو پسر نجّار، آرزومنـــد بدوش گرفتن بار گناهان نسلی هستی! گناهان خودت ترا کفایت نمی کند؟ فکر اینکه وظیفهٔ تو نجات دنیاست، هزار مایه گستاخی میخواهد!»

تارک دنیا، در حالیکه می لرزید، با خود گفت: «حق بجانب اوست... حق بجانب اوست. آرزوی نجات دنیا گستاخی است.»

مار که چشمانش برق میزد، با لحنی پر کرشمه گفت: «پسر مریم عزیز، برایت میخواهم رازی را بگویم.»

مانند آب از روی صخره پائین غلطید و با زرق و برق بسوی او پیش رفت. کنار پاهای او رسید، از زانوانش بالا رفت، خود را جمع کرد و با یک خیز از ران و کمر و سینه اش بالا رفت و بشانه او تکیه نمود. تارک دنیا، برغم میل خویش، سر خم کرد تا حرف مار را بشنود. مار با زبان خویش گوش عیسی را می لیسید. صدایش ره‌زن دین و دل بود و از دوردست‌ها می‌آمد: از جلیل، از کنارهٔ دریاچه جنسارت.

— مجدلیّه است... مجدلیه... مجدلیّه

عیسی با لرزه‌ای بر اندامش، گفت: «چه؟ چه ربطی به مجدلیّه دارد؟»

مار آمرانه گفت: «این مجدلیّه است که باید نجاتش دهی، نه دنیا را. دنیا را فراموش کن. این مجدلّیه است که باید نجاتش دهی.»

عیسی کوشید تا مار را از خود دور سازد، اما او سرش را جلوآورده، زبان به گوش عیسی می لیسید: «بدن او زیبا، خنک و کار کشته است. تمامی ملت‌ها از روی بدنش گذشته‌اند، اما عقد شما را در آسمانها بسته‌اند. او را بگیر. خدا زن و مرد را آفرید تا مثل کلید و قفل با هم جور در بیایند. او را بگشا. بچه‌های شما درون او بیحس، سردردل خویش فرو برده‌اند. در انتظار تو نشسته اند تا بیحسّی را از آن بزدائی تا بتوانند برخیزند و در آفتاب قدم بگذارند... گفتارم را میشنوی؟ سر بالا کن و اشاره‌ای به من بده. عزیزم، تنها سرت را تکان بده و همین الساعه زنت را روی تختخوابی نرم برای تو می‌آورم.

— زن مرا؟

— آری زن تو را. بنگر که خدا چگونه با اورشلیم روسپی ازدواج کرد. ملّت‌ها از روی او گذشتند، اما خدا با او عروسی کرد و نجاتش داد. ببین که یوشع نبی[1] چگونه با گومر[2] روسپی، دختر دبالیم[3]، ازدواج کرد. بر همین روال، خداوند ترا فرمان میدهد تا با زنت، مریم مجدلیّه، هماغوش شوی و نجاتش دهی.

اینک مار، سینهٔ سفت و خنک و گردش را روی سینه عیسی فشار میداد و با خزیدن آهسته و حیله‌گرانه‌اش خود را دور اومی‌پیچید. رنگ از رخسار عیسی پرید. چشمانش را بست و بدن سفت مریم مجدلیّه را دید که با آن کفل بلندش درساحل دریاچه جنسارت می‌خرامد. خیره شدن او را به رود اردن و آه کشیدنش را دید. مجدلیّه دست دراز کرد، او را می‌جست و پستانش را بچه‌ها، بچه‌های او، گرفته بودند. اشارهٔ چشمی بس بود تا اینهمه سعادت بر پای او بریزد. زندگیش تغییر می‌یافت، فرح‌بخش می‌شد و انسانی‌تر می‌گشت. راه همین بود، همین! به ناصره باز می‌گشت، به خانهٔ مادرش، و با برادران خویش آشتی می‌نمود. آرزوی نجات دنیا و مردن برای بشریّت چیزی جز حماقت جوانی و جنون نبود. درسایهٔ عنایت مریم مجدلیّه شفا می‌یافت، به کارگاهش برمی‌گشت و دگر باره حرفهٔ محبوبش را بدست می‌گرفت، خیش و گاهواره و لاوک می‌ساخت، بچه‌دار میشد، آقای خانه می‌شد. دهقانان احترامش میکردند و هنگام عبور جلو پایش برمیخاستند. تمام هفته را کار میکرد و روزهای شنبه، با جامه‌های تمیزی که زنش مجدلیه از کتان و ابریشم برایش بافته بود، با دستار گرانبهایش بر سر و حلقه طلای عروسی درانگشت، به کنیسه میرفت. با ریش سفیدان در یک جایگاه می‌نشست. در کمال آرامش و بی‌تفاوتی به کاتبان و فریسیان نیمه دیوانه گوش میکرد که چگونه با جوش و خروش و تب و لرز در کار تأویل و تفسیر صحف مقدس بودند. نیشخندی میزد و همدلانه به آنان می‌نگریست. خدا را که کار این الهیّون بکجا می‌انجامید؟ آهسته صحیفه مقدس را تأویل و تفسیر میکرد و یقیناً با گرفتن زنی، داشتن بچه‌هائی، ساختن خیش و گاهواره و لاوک...

*

عیسی چشمانش را گشود و بیابان را دید. خبری از روز نبود. خورشید دیگر بار به سمت افق متمایل بود. مار در انتظار بود. آرام و فریبنده هیس هیس میکرد، و لالائی ملایم و محزونی در هوای عصر ریخته میشد. تمامی بیابان، همچون مادری، گاهواره می‌جنبانید و لالائی میخواند.

مار با عشوه هیس‌هیس کرد: «من منتظرم... من منتظرم. شب ما را فرا گرفته است. سردم است. تصمیم بگیر. بمن اشاره‌ای بده و درهای بهشت برویت باز خواهد شد. عزیزم، تصمیم بگیر. مجدلیّه منتظر است...»

1- Prophet Hosea   2- Gomer   3- Debelaim

تارک دنیا احساس میکرد که از ترس فلج شده است. همچو که دهانش را باز کرد تا «آری» گوید، حس کرد که کسی آن بالا او را مینگرد. با وحشت، سر بالا کرد و متوجه دو چشم در فضا گردید، تنها دو چشم، بسیاهی شب و دو ابروی سپید که تکان می خوردند و به او اشاره میدادند که : «نه، نه، نه!» قلب عیسی از تپش باز ماند. بانگاهی تضرّع آلود دو باره بالا نگریست، گوئی میخواست فریاد بزند: «مرا بحال خود واگذار، بمن اجازه بده، خشمگین مشو.» اما چشم ها خشمناک گشته و ابروها، تهدید آمیز، بالا و پائین می رفتند. آنگاه عیسی فریاد کشید: «نه، نه، نه!» و دوقطره اشک درشت از چشمانش فرو غلطید. بیکباره مار در خود پیچید، خود را از او جدا نمود و با غریوی خاموش ترکید. بوی عفونت در فضا پیچید.

عیسی با چهره بر خاک افتاد. دهان و بینی و چشمش پر خاک شد. ذهنش خالی بود. با فراموش کردن گرسنگی و تشنگی به گریه افتاد، گوئی زن و فرزندانش مرده بودند، گوئی تمام زندگیش بر فنا شده بود. در حالیکه شنها را گاز می گرفت،زمزمه کنان گفت: «خدایا، خداوندا، ای پدر، مگر تو رحم نداری؟ خواست، خواست تست. چند بار تا کنون این حرف را گفته‌ام و در آینده چند بار آنرا خواهم گفت؟ در تمامی عمر خویش با لرز و اصرار خواهم گفت: خواست، خواست تست.»

با این حالت بخواب رفت. همچو که چشمان بدنش در خواب فرو رفت، چشمان روحش باز شد. شبح ماری را به بزرگی بدن انسان دید که از کران تا کران شب کشیده شده بود. روی شن ها،درحالیکه دهان قرمز روشن او در کنار عیسی باز مانده بود، دراز کشیده بود. مقابل این دهان کبک لرزان و خوش خط و خالی بیهوده تلاش میکرد تا بالهایش را بگشاید و بگریزد. بجلو می غلطید و فریادهای ضعیف و کوتاهی می کشید. از ترس، پرهایش راست ایستاده بود. مار بیحرکت با دهان گشاده چشم به او دوخته بود. عجله‌ای نداشت و از گرفتن طعمهٔ خویش مطمئن بود. کبک، آهسته آهسته، بطرف دهان گشاده پیش می آمد. عیسی، در حالیکه مانند کبک میلرزید، ساکت ایستاده بود و تماشا میکرد. عاقبت، هنگام طلوع صبح کبک به دهان گشاده رسید. لحظه‌ای لرزید، شتابان به اطراف نگریست، گوئی طلب کمک میکرد. آنگاه، ناگهان گردنش را دراز نمود و وارد شد. دهان بسته گشت. عیسی میتوانست کبک را ببیند که بسان توپی از پر و گوشت و پاهای یاقوتی رنگ، آهسته آهسته، به شکم آن اژدها فرو می غلطد.

با وحشت از جا جست. بیابان توده‌ای از امواج پف کردهٔ گلرنگ بود.

خورشید در حال بالا آمدن بود. عیسی، با لرزشی بر جانش، زمزمه کنان گفت: «آن اژدها، خداست و آن کبک... است.»

صدا در گلویش شکست. قدرت تکمیل اندیشه‌اش را نداشت. اما درون خویش گفت: «... روح انسان. آن کبک روح انسان است.»

ساعتها غرق در این اندیشه بر جای ماند. خورشید بالا آمد و شن ها را به آتش کشید. پوست سر عیسی را سوراخ کرد و به درونش وارد شد و مغز، گلو و سینه اش را قاچ قاچ کرد. امعاء و احشاء او چون خوشه های ریخته‌شده انگور چینی پائیزی معلق مانده بود. زبان در کامش چسبیده بود، بدنش پوست می ریخت و استخوان هایش بیرون میزد. نوک انگشتانش آبی گشته بود. درون او، زمان به کوچکی تپش قلب و به بزرگی مرگ گشته بود. دیگر گرسنه و تشنه نبود. دیگر آرزوی زن وفـرزنـد نمیکرد. تمامی روحش در چشمهای او مچاله شده بود. او می دید، فقط همین، می دید. اما، درست به هنگام ظهر، نگاهش تار یک گشت. دنیا محوشد و دهانی عظیم جائی در وجودش گشوده شد، که آروارۀ پائینش زمین و آروارۀ بالایش آسمانها بودند. لرزان، خود را آهسته به سوی دهان گشاده کشانید، گردنش را بجلو داده بود...

روزها و شبها، همچون درخشش سیاه و سفید آذرخش سپری میشد. نیم شبی یک شیر آمد و مقابل او ایستاد. یالش را با غرور تکان میداد. صدایش بسان صدای انسان بود: «به کنام من خوش آمدی، ای زاهد پیروزمند. من به انسانی که بر کمینه فضیلت ها، شادی و لذّت های حقیر چیره میشود، درود میفرستم. ما چیزهای سهل‌یاب را دوست نمیدار یم. ما چشم به چیزهای سخت‌یاب دار یم. مجدلیه برایمان بسنده نیست، میخواهیم تمام زمین را به زنی بگیر یم. ای داماد، عروس آه کشیده است، مشعل های آسمان روشن شده، مهمانان فرا رسیده اند. بیا برو یم.»

— تو کی هستی.

— خودت: شیرگرسنه‌درون قلب و صلب تو که شب ها کنار آغل گوسفندان، ملکوت این دنیا، پرسه میزند و به داخل این ملکوت پر یدن و خوردن را سبک سنگین میکند. با شتاب از بابل به اورشلیم، از اورشلیم به اسکندریّه، از اسکندر یه به رم میروم و فر یاد میزنم: «من گرسنه ام، همه چیز مال من است.» بامدادان دوباره به سینه ات داخل میشوم و آنجا کز میکنم. شیر ژیان به بره‌ای بدل میشود. زاهد بازی در می آورم، همو که میل به هیچ چیز ندارد و بدانۀ گندمی قانع است و جرعه‌ای آب و خدائی معصوم و خوش محضر که با نام «پدر» لی لی به لالایش میکنم. اما در نهان، درون قلبم، شرمگینم. خشمگین میشوم و مشتاقانه در انتظار فرود شب می نشینم، زمانی که بتوانم لباس میش از تن بدر کنم و بار دیگر بغرّم، پهنۀ شب را بپیمایم و پاهایم را بر بابل، اورشلیم، اسکندر یه و رم بکوبم.

— من ترا نمی شناسم. من هیچگاه آرزوی ملکوت این جهان را نکرده ام. ملکوت آسمان مرا کفایت میکند.

— چنین نیست. دوست من، تو خود را می فر یبی. ترا کفایت نمیکند. جرأت نگر یستن به درون خودت، اعماق صلب و قلبت، را نداری تا مرا بیابی... چرا چپ چپ نگاهم میکنی ودر بارۀ من بدفکر میکنی ؟فکر میکنی من «وسوسه »هستم، فرستادۀ «خنّاس»، و

آمده‌ام تا گمراهت کنم؟ ای عزلت گزیدۀ تهی مغز، وسوسه خارجی چه قدرتی میتواند داشته باشد؟ تنها در درون است که قلعه گرفته شده است. من ژرف‌ترین صدای خویشتن خویش توام. من شیر درونت هستم. تو خود را در پوست برّه پیچیده‌ای تا مردم را بسوی خود بکشانی و آنان را بدری. یادت می‌آید که بهنگام طفولیّت ساحره‌ای کلدانی کف دستت را دید و گفت: «ستارگان و صلیب‌های بیشماری می‌بینم. تو پادشاه خواهی شد.» چرا خودت را بکوچۀ علی چپ میزنی؟ تو این موضوع را شب و روز به خاطر می‌آوری. ای پسر داود، برخیز و وارد ملکوتت شو.

عیسی با سری افکنده گوش میداد. کم کم صدا را بجای آورد. آهسته آهسته، فرایادش می‌آورد که زمانی در رؤیاهایش این صدا را شنیده است: یکبار در ایّام کودکی که یهودا کتکش زده بود و یکبار دیگر که خانه را ترک گفته و چند شبانه‌روزی با چنگال گرسنگی در جانش مزارع را گشت زده و آنگاه با شرمساری به خانه بازگشته، و برادرانش، سیمون شل و یعقوب پارسا پیشه، که در درگاهی ایستاده‌بودند، اورا به شیشکی بسته بودند. آنگاه بود که حقیقتاً صدای غرش شیری را در درونش شنیده بود... همین چند روز پیش هم، بدانگاه که صلیب را برای بردار کردن آن جانباز حمل میکرد و پیشاروی جمعیت متلاطم عبور میکرد و ایشان با نفرت نگاهش میکردند و از سرراهش دور میشدند، شیر درونش دوباره با چنان نیروئی بر جهیده بود که او را نقش بر زمین ساخته بود.

و اینک، در این شب مطرود بنگر که چسان شیرغرّان درونش بیرون‌آمده‌ور و برو یش ایستاده بود! خود را به او می مالید، ناپدید می گشت و دوباره پدیدار میشد، گوئی از درون او وارد و خارج می گشت، و باز یگوشانه دمش را بر او میزد... عیسی احساس میکرد که قلبش بیشتر و بیشتر خشمناک میشود. با خود گفت: «حق به جانب شیر است. دیگر برای هفت پشتم هم کافی است. از گرسنگی کشیدن و تواضع بازی و عرضه کردن طرف دیگر صورتم برای خوردن سیلی بستوه آمده‌ام. دیگر از معجزگوئی این خدای آدمخوار و پدر پدر نامیدنش، برای آنکه مهربانتر بشود، به‌تنگ آمده‌ام. از نفرین برادرانم، گریۀ مادرم، خنده آدمها، خسته شده‌ام. از پابرهنه راه رفتن، ار نداشتن وسع برای خرید شهد و شراب و زن که در بازار می بینم، و از یافتن شهامت تنها به هنگام خواب و واداشتن خدا برای آوردن آنها برای من تا بتوانم هوای خالی را بچشم و در آغوش بگیرم، زله شده‌ام. از اینهمه عقّم گرفته است! برخواهم خاست خود را به شمشیر نیاکان خواهم آراست — مگر نه اینکه من پسر داودم؟— و وارد ملکوتم خواهم شد. حق با شیر است. پندار و ابر و ملکوت آسمان را گو بسلامت. سنگ و خاک و تن، ملکوت من است.»

برخاست. درجائی از وجودش قدرتی یافته بود تا برجهد و خود را با شمشیری نامرئی

بیاراید و چونان شیر بغرّد. آماده بود. فریاد زد: «به پیش!» برگشت، اما شیر ناپدید شده بود. قاه‌قاه خنده‌ای را بر فراز سرش شنید، و صدائی که می گفت: «نگاه کن!» آذرخشی شب را شکافت و ثابت و بیحرکت ایستاد. زیر طاقش شهرهائی با برج و بارو، خانه، راه، میدان، آدم بود و گرداگردش جلگه، کوه و دریا. بابل سمت راست بود، اورشلیم و اسکندریه سمت چپ، و در امتداد دریا رم. بار دیگر صدا را شنید: «نگاه کن!»

عیسی سر بالا نمود. فرشته‌ای زرد بال با سر از آسمان سقوط کرد. صدای شیون بگوش می‌رسید. در ربع مسکون، مردم دست بر آسمان برافراشته بودند، امادست‌هایشان افتاد: جذام آنها را خورده بود. لبانشان را باز کردندتا کمک را فریاد بزنند. لبان‌جذام‌خورده‌شان فرو افتاد. خیابانها آکنده از دست و بینی و دهان گردید.

و در همانحال که عیسی با دستهای برافراشته فریاد میزد: «خداوندا، بر بشریت رحم فرما!» فرشتهٔ دومی با بالهای رنگارنگ و زنگ‌هائی بر دور پا و گردنش از آسمان فرو افتاد. بیکباره صدای خنده در سراسر زمین پیچید. جذامیان، جنون‌زده، به این سو و آن سو می‌دویدند. باقی ماندهٔ بدنشان از زور خنده داشت می‌ترکید.

عیسی، در حالیکه میلرزید، روی گوشهای خود را گرفت تا نشنود. و آنگاه فرشتهٔ سومی بال قرمز، همچون شهابی، از آسمان سقوط کرد. چهار چشمهٔ آتش و چهار ستون دود برخاست، و ستارگان از نبود هوا خاموش گشتند. بادی سبک در وزیدن آمد و دودها را پراکنده ساخت. عیسی نگاه‌کرد. ربع مسکون به چهار مشت خاکستر بدل گشته بود.

صدا بار دیگر طنین انداز شد: «ای فلک‌زده، ملکوت دنیا، که قصد تملکش را داری، اینست. و آنان هم سه فرشتهٔ محبوب من، جذام و جنون و آتش، هستند. روز خدا فرا رسیده است— روز من، روز خودم!» آذرخش، با این آخرین غرّش تندر، ناپدید گشت.



سحر، عیسی را با چهره‌ای فرو برده در شن‌ها، یافت. چنین مینمود که شب هنگام سنگ را در غلطانده و های‌های گریه کرده بود، زیرا چشمانش پف‌آلود و سوزناک بود. به اطرافش نگریست. نکندکه‌این شن‌های بی انتها روحش بود؟ بیابان داشت تغییر می‌یافت و جان میگرفت. صدای فریادهای تند، خنده استهزاءآلود و گریه بگوشش خورد. حیوانات کوچکی شبیه خرگوش و سنجاب و راسو با چشمانی یاقوت‌گون بسوی او جست میزدند. با خود گفت: «این جنون است که قصد جانم را کرده است.» فریادی برکشید و حیوانات محو شدند. ملائکه‌ای با هلال ماهی آویز گردنش و ستاره‌ای شادان میان ابروانش پیشاروی او بر زمین نشست و بالهای سبزش را گشود.

عیسی در مقابل نورخیره کننده، دستهای خویش راحائل چشمانش نمود. بانجوا گفت:

«ملائکه.» ملائکه بالهایش را جمع کرد و لبخند زد. گفت: «امرا نمی‌شناسی؟ مرا بیاد نمی‌آوری؟»

— نه، نه. تو کی هستی؟ ای ملائکه عقب‌تر برو. نورت نابینایم کرده است.

— بیاد داری که ایام کودکی، بدانگاه که هنوز راه نمیتوانستی رفت، بدر خانه و دامن مادرت می‌آویختی تا بر زمین نیفتی، و در درونت فریاد میزدی: «خدایا، مرا خدا کن، خدایا مرا خدا کن، خدایا مرا خدا کن.»

— ان کفر شنیع را بیادم نیاور.

— ان‌صدای‌درونی منم آنگاه فریاد زدم و اینک هم فریاد میزنم. اما تو میترسی و خودت را به نشنیدن میزنی. ولی حالا، بخواهی یا نخواهی، باید به من گوش بدهی. زمان موعود فرا رسیده است. پیش از آنکه متولد شوی، ترا، از میان تمام بشریت، برگزیدم. من در درون تو کار میکنم و می‌درخشم. از افتادن به دام کمینه فضیلت‌ها، شادی و خوشی‌های کوچک، ترا بر حذر میدارم. در این بیابانی که ترا بدرونش کشانده‌ام، ببین چگونه آن زن را طرد کردم. ربع مسکون آمدند و آنها را هم طرد کردم. این را من کردم، نه تو. من ترا برای سرنوشتی بس مهمتر و خطیرتر نگه داشته‌ام.

— مهمتر و خطیرتر؟

— بهنگام کودکی چه چیز را آرزو میکردی؟ خداشدن. همان که خواهی شد.

— من، من؟

خود را پس مکش، زاری مکن. تو پیشاپیش خدا شده‌ای. فکر میکنی آن کبوتر وحشی در رود اردن بتو چه می‌گفت؟

— برایم بگو، برایم بگو.

— «تو پسر منی، تو پسر منی،» این پیغامی بود که کبوتر وحشی برایت آورد. اما آن کبوتر وحشی نبود، جبرئیل بود. بنابراین، بر تو سلام میکنم ای پسر، تنها پسر خدا.

دو بال در سینهٔ عیسی تپیدن گرفتند. سوزش ستارهٔ سحری بزرگ و عصیانگری را میان ابروانش حس کرد. فریادی از درونش بیرون خزید: «ادونیا، من انسان، فرشته، بندهٔ تو نیستم. من پسرت هستم. من روی تخت تو خواهم نشست تا زندگان و مردگان را داوری کنم. در دست راستم کره‌ای— دنیا— را خواهم گرفت و با آن بازی خواهم کرد. جایم را باز کن تا بنشینم.»

صدای قاه‌قاه خنده‌ای را در فضا شنید. عیسی یکه‌ای خورد. ملائکه ناپدید شده بود. فریادی جگرخراش برکشید: «لوسیفر!» و بر روی شن‌ها افتاد.

صدائی استهزاءآلود گفت: «دوباره خدمت خواهم رسید. روزی، همدیگر را دوباره

خواهیم دید، بزودی.»

عیسی با چهره‌ای فرو رفته در شن‌ها، فریاد کشید: «ای شیطان، هیچگاه، هیچگاه!»

صدا دوباره گفت: «بزودی. در همین عید پسح، ای فلک‌زدهٔ بیچاره!»

عیسی ندبه و زاری آغاز کرد. اشک‌هایش بـــا قطرات گرمی بر شن‌ها می افتاد و زنگار روحش را می‌شست ومی‌زدود و پالایش میداد. دمدمه‌های عصر، بادی خنک در وزیدن آمد. خورشید ملایم شد و رنگ صورتی بر چهرهٔ کوههای دور پاشید. و آنگاه عیسی فرمانی مهربان را شنید و دستی نامرئی بر شانه‌اش قرار گرفت:

— بپاخیز، روز خدا در رسیده است. شتاب کن و این پیغام را به انسانها برسان. من ظهور میکنم.

فصل هجدهم

وه که عیسی با چه سرعتی بیابان را پشت سر نهاد! به بحرالمیت رسید و آنرا دور زد، و بار دیگر به سرزمین شخم زده و هوای آلوده به تنفس انسان‌ها قدم گذاشت. بی یار و یاور راه نمی پیمود. آخر از کجا میتوانست این توان را بیابد؟ دو دست نامرئی زیر بازوی او را گرفته بودند. ابر نازکی که بر روی بیابان پدیدار گشته بود، ضخیم شد، سیاه شد و آسمان را فرو پوشید. صدای غرّش تندر بگوش رسید و متعاقب آن، اوّلین قطرات باران بر زمین ریخت. زمین سیاه گشت، راهها ناپدید گشت. و ناگهان آبشارهای آسمان فرو غلطیدند. عیسی کف دستهایش را پیاله کرد. از آب پر شدند و نوشید. ایستاد. نمی دانست از کدام راه برود. آذرخش، هوا را شکافت. لحظه‌ای چهره زمین به رنگ آبی زرد کمرنگ درخشیدن گرفت، اما دوباره به سیاهی برگشت. راه اورشلیم کدامین بود، و کدامین راه به جانب یحیی تعمید دهنده بود؟ همسفرانش، که در نیستان کنار رود در انتظارش بودند، چطور شدند؟ با نجوا گفت: «خدایا، صاعقه ای فرو فرست، راهم را بمن بنما.» همچنانکه حرف میزد، پیشاروی او شعله ای از آسمان برخاست. خدا نشانه ای به او داده بود و او با اطمینان، در همان سمت، به پیش رفت.

سیل باران فرو می ریخت. آبهای نر آسمان پائین می ریختند و با رود و دریاچه، آبهای مادهٔ زمین، پیوند می خوردند. زمین و آسمان و باران یکی شده، سر در دنبال او گذاشته بودند تـا بسوی انسان رهنمونش شوند. از درون گل و شل رد میشد، پایش به ریشه ها و شاخه ها می پیچید، راهش را از گودال ها کج میکرد. در روشنائی آذرخشی، درخت انار پر میوه‌ای را دید. اناری را کند، دستش پر از یاقوت شد و گلویش تازه گشت. یکی دیگر کند و باز یکی دیگر، و خورد، و بدستی که آنرا کاشته بود آفرین گفت. با نیروئی تازه، دوباره به راه افتاد. هوا تاریک بود. روز بود یا شب؟ پاهایش از گل سنگین شد. چنین می نمود که با هرقدم، تمام دنیا را بر می دارد. ناگهان در درخشش آذرخشی، ده کوچکی را بر فراز تپه ای

مقابل خویش دید. آذرخش، خانه‌های سفید را به آتش می‌کشید و دوباره خاموششان می‌ساخت. قلبش از شوق تپید. انسان‌ها در آن خانه‌ها نشسته بودند— برادران. و او اشتیاق لمس دست‌های انسان را داشت و نفس کشیدن در هوای انسانی و خوردن نان و نوشیدن شراب و گفتگو کردن. آه که چه سالهائی را در اشتیاق تنهائی، کوهها و مزارع را زیر پا گذاشته باپرندگان وحیوانات وحشی حرف‌زده‌بودو از دیدن انسان ابا کرده بود! اما اینک چه سعادتی بود اگر دست‌های انسان را لمس میکرد!

قدمهایش را تند کرد و شروع به بالا رفتن از روی قلوه سنگ‌ها نمود. نیرو یافت، زیرا اینک میدانست که کجا میرود و راهی را که خدا به او نموده بود، بکجا می‌انجامد. همچنانکه بالا می‌رفت، ابرها رقیق شدند و تکه‌ای از آسمان ظاهر گشت. خورشید، در همانحال که غروب میکرد، در آسمان پدیدار شد. صدای خروسان دهکده، عوعوسگان، و زنانی را که بر بام خانه هایشان یکدیگر رافریادمی‌زدند، شنید. از دودکش‌ها، دود آبی بهوا خاست. بوی چوب در حال سوختن را استشمام کرد.

همچنان که از کنار اولین خانه ده رد میشد، با شنیدن صدای گفتگوی آدمیان، زمزمه کنان گفت: «بذر انسان متبرّک باد...»

سنگ و آب و خانه‌ها برق می‌زدند، چه‌میگویم!می‌خندیدند.زمین، ترک خورده، عطش خویش را فرو نشانده بود. توفان،حیوانات وآدمیان، را وحشت‌زده کرده بود. اما آنگاه ابرها، با پراکنده شدن خویش، آسمان آبی را نمودار ساختند و خورشید، که ناپدید شده بود، بار دیگر بعرصهٔ آسمان باز گشت و به دنیا اطمینان هدیه نمود. عیسی، خوشحال و سراپاخیس، از کوچه‌های باریک با شرشر آبشان رد میشد. دختری جوان ظاهر شد. بز پستان بزرگی را، به چراگاه می‌کشانید. عیسی با لبخندی پرسید: «اسم این ده چیست؟»

— بیت عنیا.

— برای یافتن جای خوابی، کدام در را میتوانم دق‌الباب کنم؟ اینجا غریبم.

دختر با خنده‌ای جواب داد: «هرجا که دری را باز یافتی، داخل شو.»

هر جا که دری را باز یافتی، داخل شو. عیسی با خود اندیشید: «آدمهای این ده مهربان و مهمان نوازند،» و به پیش رفت تا در بازی را بیابد.کوچه‌ها به رودخانه‌های کوچکی بدل گشته بودند، اما سنگهای بزرگ از آب سر بالا می‌زدند. درها در اثر باران سیاه شده و بسته بودند. در اولین گوشه چرخید. در کوچک طاقداری، برنگ نیلی، باز بود. زن کوتاه و چهارشانه غبغب‌دار و لب کلفتی درخانه ایستاده بود. زن جوان دیگری، داخل خانه که نور کمرنگی از آن بیرون می‌زد، دیده میشد. کنار کارگاه بافندگی نشسته بود، بافندگی میکرد و نرم نرمک آواز می‌خواند. عیسی نزدیک شد، درآستانه در ایستاد و دستش را بعلامت سلام روی قلب گذاشت. گفت: «غریبه‌ام، اهل جلیل. سردم است و گرسنه‌ام. جائی هم برای خوابیدن ندارم. من آدم شرافتمندی هستم. اجازه بفرمائید که امشب را در

خانه شما باشم. در را باز یافتم و وارد شدم. مرا می بخشید.»

زن جوان برگشت. دست هایش پر از دان مرغ بود. آرام او را وارانداز کرد. لبخندی زد و گفت: «در خدمتگزاری حاضر یم. قدم شما روی چشم. بفرمائید.»

بافنده دست از کار کشید و در حیاط ظاهر شد. استخوانی ریز نقش داشت و رنگش پریده بود. گیسوی سیاهش را دم خرگوشی بسته بود. چشمانش درشت و غمناک بود. دور گردن نحیفش گردن بندی از خرمهره، بعنوان نظر قربانی، انداخته بــود. به مهمان نگریست و صورتش گل انداخت. گفت: «ما تنهائیم. برادرمان ایلعازر اینجا نیست. به اردن رفته است تا تعمید بیابد.»

دیگری گفت: «چه فرقی میکند. ما را که نمی خورد. آقای عزیز، بفرما تو. گوش به اونده. از سایه خودش هم میترسد. اهالی دهکده را صدا می زنیم تا هم صحبت شما شوند و ریش سفیدان هم برای خوش آمد گوئی و حال و احوال می آیند. پس لطف بفرمائید و به خانه محقر ما وارد شوید. ترا چه میشود؟ سردت است؟»

عیسی جواب داد: «سردم است، گرسنه و خواب آلود هم هستم.»

زن گفت: «این هر سه علاج دارد. ترس به خود راه مده. حالا می خواهم بدانی که اسم من مارتا[1] است و اینهم خواهرم مریم. اسم تو چیست؟»

— عیسی ناصری.

مارتا خندید و، در حالیکه او را دست می انداخت، گفت: «آدم خوبی هستی؟»

عیسی با قیافه‌ای جدّی جواب داد: «بلی، خوب. خوب تا حد توانم، مارتا خواهرم.»

وارد کلبه شد. مریم مشعل را روشن کرد. اطاق، با دیوارهای سفیدش، پر نور شد. داخل اطاق دو صندوق چوب سرو، چند عدد چهار پایه، و در موازات دیوار سکوئی چوبی با تشک و بالش بود. کارگاه بافندگی در یک گوشه بود، و در گوشهٔ دیگر سبوهای گلین مخصوص زیتون و روغن قرار داشت. سبوی آب خنک، سمت راست در بود و کنار آن حوله کتانی بلندی به میخ آویزان بود. خانه بوی چوب سرو و به میداد. قسمت عقب اجاق پهن و روشن نشده‌ای قرار داشت و وسائل پخت و پز دور و بر آن آویزان بود.

مارتا در آمد که: «الان اجاق را روشن میکنم تا لباست خشک شود. بنشین.» آنگاه چارپایه‌ای برگرفت و کنار اجاق برای او قرارش داد. سپس به حیاط شتافت و بغلی چوب مو، برگ درخت غار و دو کندهٔ چوب زیتون آورد. چمباتمه زد، آتش زنه را به شکل کلبه کوچکی درآورد و آنرا آتش زد.

عیسی، در حالیکه قوز کرده سر در میان دو دست گرفته و آرنج بر زانو نهاده بود،

1- Martha

مینگریست. با خود اندیشید: «چه مراسم مقدّسی است جمع‌آوری چوب و روشن کردن آن در روزی سرد. شعله همچون خواهری مهربان بسویت می‌آید تا گرمت کند. و وارد شدن به خانه‌ای غریب، گرسنه و خسته، و دیدن دو خواهر غریب دیگر که می‌آیند و وسائل استراحت تو را فراهم‌میسازند...»چشمانش از اشک پر شد.

مارتا برخاست. بسوی یخدان رفت، نان و عسل و پیمانه‌ای شراب آورد و کنار پاهای غریبه گذاشت. گفت: «برای تغییر ذائقه از اینها بخور. الان دیگ را روی آتش می‌گذارم تا غذای گرمی بخوری و جانی دوباره بگیری. باید راه درازی را آمده باشی.»

عیسی جواب داد: «از آن سوی زمین.» و با اشتیاق روی نان، زیتون و عسل خم شد. وه که چه لذّت‌بخش بود! خداوند با سخاوت تمام این نعمت‌ها را برای انسان می‌فرستاد. خورد و خدا را سپاس گفت. مریم، در تمام اینمدت کنار جا مشعل ایستاده و خاموش، ابتدا به آتش مینگریست، آنگاه به مهمان ناخوانده نظر می‌انداخت، سپس به خواهرش که از شوق داشتن مردی در خانه و پذیرائی از او بال درآورده بود.

عیسی پیاله شراب را برداشت، به آن دو زن نگریست و گفت: «خواهرانم مریم و مارتا، حتماً شنیده‌اید که در زمان نوح توفانی آمد. آدمیان همه گناهکار بودند. همگی غرق شدند، الاّ چند آدم درست کرداری که در کشتی نشستند و نجات یافتند. مریم و مارتا، قسم می‌خورم که اگر توفان دیگری بر پا شود و اختیار دعوت شما بداخل کشتی جدید در دست من باشد، اینکار را، خواهرانم، خواهم کرد. زیرا امروز عصر مهمان ناشناختهٔ ژولیده‌لباس و پابرهنه‌ای کنار در خانهٔ شما ظاهر شد. شماآتشی برایش روشن کردید و او گرم شد. به او نان دادید و او سیر شد. باکلامی محبت‌آمیز با او حرف زدید و ملکوت آسمان پائین آمد و وارد قلبش شد. خواهرانم، بسلامتی شما مینوشم. از دیدار شما خوشحالم.»

مریم نزدیک شد و کنار پاهای عیسی نشست. با چهره‌ای گلگون از شرم، گفت: «ای غریبه، صدایت را درست نمی‌شنوم. بیشتر بگو.»

مارتا، غذا بار کرد، سفره را چید و آب سرد از چاه داخل حیاط کشید. آنگاه همسایه جوانی را فرستاد تا به سه ریش سفید ده اطلاع دهد که مرحمت فرموده به خانه او تشریف بیاورند، چون مهمانی برای او و خواهرش رسیده است.

مریم، که عیسی را ساکت یافت، دوباره گفت: «بیشتر بگو»

عیسی پرسید: «مریم، دوست داری چه برایت بگویم؟» آرام دست بر گیسوی سیاه او کشید: «سکوت نیکوست. بصد زبان گویاست.»

— سکوت زن را اقناع نمی کند. زنان، طفلکی ها به کلامی محبت‌آمیز نیاز دارند.

مارتا که، بخاطر شب نشینی، روغن در مشعل می‌ریخت، کلام مریم را قطع کرد وگفت: «به حرفهای او گوش مده. حتی کلامی محبت‌آمیز هم زن را اقناع نمیکند. آری، کلامی محبت‌آمیز هم زن جماعت را اقناع نمی کند. یک زن می خواهد صدای پای شوهرش

را بشنود که خانه را بلرزه در آورده است. می خواهد بچه‌ای را شیر دهد تا پستانهایش آرام گیرد. ای عیسی جلیلی، زن خیلی چیزها میخواهد، اما مردان از این موضوعات چه می فهمند!»

مارتا کوشید تا بخندد، اما نتوانست. سی سال داشت و شوهر نکرده بود.

ایشان ساکت شدند. به آتش گوش فرا دادند که هیزم درخت زیتون را می بلعید و ظرف چوبی غذا را که آبش می جوشید، زبان می کشید. چشمان هر سه نفر در شعله ها گم شده بود.

عاقبت مریم سکوت را شکست: «چه میشد اگر تنها میدانستی که زن هنگامی که نشسته است و بافندگی میکند، چه در درونش می گذرد. عیسی ناصری، اگر میدانستی، دلت به حال او میسوخت.»

عیسی با لبخندی گفت: «میدانم. من هم زمانی، در زندگی دیگری، زن بودم و بافندگی میکردم.»

— به چه فکر میکردی؟

— به خدا. به هیچ چیز دیگری جز خدا فکر نمیکردم. مریم، تو چطور؟

مریم جواب نداد، اما سینه‌اش بالا آمد. مارتا گفتگوی ایشان را شنید و آه کشید، اما چیزی نگفت. عاقبت نتوانست تاب بیاورد. با صدائی خشن گفت: «نترس جانم. مریم و من و تمام زنان بی‌شوهر دنیا، با خدا حرف میزنیم. او را مانند شوهر روی زانوان خود می نشانیم.»

عیسی سر به پائین افکند و چیزی نگفت. مارتا دیگ را از روی آتش برداشت. شام حاضر بود. به سوی یخدان رفت تا کاسه بیاورد و غذا را بکشد.

مریم، در حالیکه با نجوا حرف میزد تا خواهرش حرف او را نشنود، گفت: «میخواهم چیزی را بتو بگویم که یکبار موقع بافندگی بذهنم خطور کرد. منهم آنروز درباره خدا فکر میکردم و با او حرف میزدم. می گفتم: «خدایا، اگر زمانی با ورود به کلبهٔ محقرمان بر ما منّت نهی، تو صاحب آن میشوی و ما مهمان تو. و اینک..»حرف در گلویش شکست و خاموش شد.

عیسی سر پیش آورد تا بشنود: «و اینک؟»

مارتا با کاسه سر رسید.

مریم، زمزمه کنان، گفت: «هیچی»، و از جا برخاست.

مارتا گفت: «بیائید بخورید. الان سر و کله ریش سفیدان پیدا میشود. مبادا ما را در حال خوردن ببینند.»

هر سه نفر نشستند. عیسی نان را برگرفت، آنرا بالا برد و مراسم تقدیس را آنچنان با گرمی و پراحساس ادا کرد که این دو خواهر شگفت‌زده برگشتند و او را نگریستن گرفتند. با

دیدن او وحشت کردند، زیرا چهره‌اش نورانی شده و فضای پشت سرش مشتعل بود و سوسو می زد.

مریم دست پیش آورد و فریاد زد: «پروردگارا، تو صاحب خانه‌ای و ما مهمان. بما فرمان بده.» عیسی سرش را پائین انداخت تا ایشان متوجّه تشویش او نشوند. این نخستین فریاد بود، نخستین باری که یکنفر به هویت او پی برده بود.

با تاریک شدن در خانه و ظاهر شدن پیرمردی غول‌پیکر در آستانه در، ایشان از سر سفره برخاستند. پیرمرد ریش افشانی داشت. آدمی استخوان‌دار، با عضلات محکم بود و سینه پشمالویش به سینه قوچ میمانست. عصای کجی را در دست داشت که بلندتر از خودش بود. برای تکیه دادن روی آن، به کارش نمیبرد بلکه از آن برای حفظ نظم دهکده استفاده میکرد.

هر دو زن با عزّت و احترام گفتند: «پدر ملکیصدق[1]، به کلبه محقر ما قدم رنجه فرموده اید.»

پیرمرد وارد شد و پشت سر او پیرمرد دیگری در آستانه در ظاهر شد. این یکی ریز-نقش بود با سر دراز اسبی و بدون دندان. چشمان ریزش شعله بیرون میزد و نگاه کردن طولانی به او را غیرممکن میساخت. معروف بود که زهرمار در پشت چشمهایش قرار دارد. پشت چشم‌های این مرد، آتش بود، و پشت آتش ذهنی منحرف و فاسد قرار داشت.

زنها او را هم حرمت چپان کردند. او نیز وارد شد و پشت سرش، پیرمرد سومی کور و خپل به چاقی خوک ظاهر شد. عصایش را جلونگهمیداشت. چشمهای عصا او را راهنمائی میکرد و از افتادن وی جلوگیری مینمود. او آدم خوبی بود. خوشمزگی را دوست داشت و هر وقت در مقام قضاوت در مورد دهاتیان برمی‌آمد، دلش نمی‌آمد کسی را تنبیه نماید. می گفت: «من خدا نیستم. کسی که به قضاوت می نشیند، خودش هم مورد قضاوت قرار خواهد گرفت. فرزندانم، از مشاجرات بپرهیزید تا در دنیای دیگر به دردسر نیفتم.» گاهی وجه‌الضّمان را از جیب خودش می پرداخت. زمانی هم برای نجات متخلّف، خودش به زندان میرفت. عده‌ای او را احمق می خواندند، و عده‌ای هم مقدسش خطاب میکردند. ملکیصدق پیر میخواست سر به تن او نباشد، امّا چه میتوانست بکند. سروکارش با کسی بود که از اعقاب روحانی هارون بود و از مالکین کله گنده ده.

ملکیصدق، که عصایش به تیرهای سقف میرسید، گفت: «مارتا، کو این غریبه‌ای که وارد ده ما شده؟»

عیسی که در کنار دودکش برجای مانده و آتش را بتماشا نشسته بود، برخاست.

پیرمرد، با وارانداز کردن او، گفت: «شمائی؟»

1- Melichizedek

عیسی جواب داد: «بله منم. اهل ناصره‌ام.»

پیرمرد دوّمی گفت: «اهل جلیل؟ از ناصره چیــز خوبی بیرون نمی‌آید. این را صحف انبیاء می گویند.»

ریش سفید نابینا میان حرف او دوید: «پدر سموئیل، به او طعنه مزن. این درست که جلیلی ها آدمهای پرچانه و ابله و لاقیدی هستند، امّا آدمهای درستی میباشند. این مهمان ما هم آدم درستی است. از گفتارش پیداست.» بعد رو بسوی عیسی نمود و گفت: «فرزندم، خوش آمدی.»

ملکیصدق پیر پرسید: «تاجری؟ چه میفروشی؟»

در همانحال که ریش سفیدان گفتگو میکردند، کله گنده‌های ده، زمین‌داران معروف، وارد شدند. از آمدن غریبه خبردار شده بودند. خود را نونوار کرده و بمنظور وقت گذرانی، برای خوش‌آمدگوئی و پُرس وجو از حال و احوال او، آمده بودند. ایشان داخل شدند و پشت ســر ریش سفیدان نشستند.

عیسی گفت: «من چیزی نمیفروشم. یک وقتی نجار بودم. امّا کارم را رها کردم. خانهٔ مادری را ترک گفتم و خودم را وقف خدا نمودم.»

مرد نابینا گفت: «فرزندم، کار خوبی کردی که دنیا را ترک گفتی. امّا مواظب باش، چون حالا خود را با شیطان بدی، با این خدا، قاطی کرده‌ای. از چنگ او چطور میخواهی فرار کنی؟» و زیر خنده زد.

ملکیصدق پیر با شنیدن این گفته، آماده ترکیدن از فرط خشم بود، امّا ساکت ماند.

ریش سفید دوّمی با تمسخر هیس هیس کرد: «راهب؟ تو هم یکی از آن لاویان[1] هستی؟ یک جانباز؟ پیغمبر کذبه؟»

عیسی با تشویش گفت: «نه، نه، پدر.»

— پس چکاره‌ای؟

بانوان ده اینک با زیورآلات خویش وارد میشدند تا غریبه را ببینند و خودی هم نشان بدهند، تا ببینند این غریبه پیر بود یا جوان و خوش سیما، و چه میفروخت. شاید هم خواستگار مارتا یا مریم، یکی از این دو دختر زیبا امّا ترشیده بود. قرنها بود که این طفلکی ها را فردی در آغوش نکشیده بود. آخرش برسرآنان میزد... بهتر است برویم و ببینیم. آنها خود را شیک و پیک کردند و آمدند. و اینک همه با هم در یک ردیف پشت سر مردان ایستاده بودند.

پیرمرد بدنهاد بار دیگر پرسید: «پس چکاره‌ای؟»

عیسی ناگهان احساس سرما کرد و دست جلو آتش گرفت. لباس های او که هنوز تر

۱— Levites خدام بیت‌المقدس بودند.

بودند، بخار میکردند. مدّتی ساکت و متفکر برجای ماند. با خود می گفت: «این بهترین لحظه برای سخن گفتن است، بهترین لحظه برای فاش ساختن رازی که خداوند بر من آشکار نمود، تا خدای خفته در درون این مردان و زنانی را که در جستجوی علائق بیهوده خود را تباه میساختند، بیدار ساخت. از من میپرسند که چه میفروشم. جواب خواهم داد: «ملکوت آسمان، رستگاری روح، زندگی جاودانه.» بگذار حتی لباس تنشان را برای ابتیاع این «مروارید بزرگ» بفروشند.»گرداگردش را با سرعت نگریست، چهره‌ها را در نور مشعل و روشنائی آتش دید: همه دریده خو، حیله گر، فرسوده از ابتذالات روزمرگی که مثل خوره به جانشان افتاده و لهیده از ترس. برحال ایشان رحمت آورد و خواست برخیزد و حرف بزند. امّا امشب خیلی زیاد خسته بود. اکنون روزها بود که در خانهٔ انسانی نیاسوده و سر بر بالشی ننهاده بود. خواب‌آلود، بدیوار دوداندود اجاق تکیه داده بود. و چشمانش را بست.

مریم میان حرف دوید و با نگاهی التماس‌آمیز به پیرمردان نگریست و گفت: «سروران، او خسته است. آزارش ندهید.»

ملکیصدق زمزمه کنان گفت: «راست می گوید.» و با تکیه برعصا آماده برخاستن و رفتن شد. «مریم، حق کاملاً باتوست. طوری با او حرف میزنیم انگار محاکمه‌اش می کنیم. فراموش می کنیم—» به ریش سفید دوّمی رو کرد— «فراموش می کنی، پدر سموئیل، که فرشتگان اغلب با لباس فقرا به زمین می‌آیند، با پیراهن ساده، بی‌عصا و کیف و کفش— درست مثل این مرد. بنابراین، بهتر است مواظب باشیم و با این غریبه آنطور راه بیائیم که بایک فرشته. این فقط یک دوراندیشی است.»

ریش سفید نابینا با خنده گفت: «خرّیت هم هست. بنظر من باید هر انسانی را یک فرشته فرض کنیم، بلی هر انسانی را، حتّی سموئیل پیر را.»

پیر زهرآلود از خشم دیوانه شد. در کار باز کردن دهانش بود که منصرف شد. آن شاهین پیر، ثروتمند بود. شاید روزی محتاج او میشد. بهتر است آدم خودش را به کری بزند. اینهم دوراندیشی است.

شعله دلنواز آتش برموی سر، چهرهٔ خسته و سینه باز عیسی افتاد و شعاع‌های آبی برریش مجعّد و سیاه او انداخت. بانوان ده دزدانه در گوش هم می گفتند «هر چند فقیر، امّا دلرباست. چشم‌هایش را دیدی؟ جذّاب‌ترین چشم‌هائی است که تا بحال دیده‌ام، حتی از چشم‌های شوهرم، که مرا بغل میکند، جذّاب‌تر است.»

یکی دیگر میان کلام اولی دوید و گفت: «تابحال کسی را اینطور وحشی ندیده‌ام. همه‌اش ترس و وحشت است. آدم احساس میکند که همه چیز را ول می کند و به تپه‌ها میزند.»

— خانم جان، دیدی که مارتا چطور با چشمهاش داشت او را میخورد. طفلکی، امشب دیوانه میشود.

دیگری گفت: «امّا او از گوشهٔ چشم به مریم نگاه میکرد. از من بشنوید که دو تا خواهر امشب به جان هم می افتند. من همسایه‌شان هستم. سروصداشان را میشنوم.»

ملکیصدق پیر آمرانه گفت: «بهتر است برویم. بیخود زحمت آمدن بخودمان دادیم. مهمان خواب‌آلود است. بلند شوید، ریش سفیدان، بهتر است برویم.» باعصا مردان و زنان را کنار زد تا بتواند عبور کند. امّا همینکه به در رسید، صدای گام های شتاب‌آلودی از حیاط بگوش رسید و مرد رنگ پریده‌ای داخل اطاق پرید و خود را جلو آتش مچاله کرد. با نفس های به‌شماره‌افتاده، دوخواهر وحشت‌زده اورا در بغل گرفتند. فریاد زدند:

– برادر چه برسرت آمده؟ کی تو را دنبال میکند؟

ملکیصدق ایستـــاد و تازه وارد را با عصا مورد خطاب قرار داد: «ایلعازر، پسر مناکیم[1]، اگر حامل خبر بدی هستی تا زنها اطاق را ترک کنند و مردها بمانند تا آنرا بشنوند.»

ایلعازر یک نفس فریاد زد: «پادشاه، یحیی‌تعمیددهنده را دستگیر کرد و سر از بدنش جدا نمود.» و در حالیکه میلرزید، بپا خاست.

او مردی زردنبو بود، برنگ خاک، با گونه های تکیده و فرو افتاده. چشمان سبز پریده‌رنگش جلو آتش مانند چشمان گربه‌ای وحشی برق میزد.

ریش سفید نابینا، با رضایت گفت: «بالاخره امشبمان خراب نشد. از وقتی که بیدار شده‌ایم تا الان، که میخواهیم برویم وبخوابیم، بالاخره یک چیزی اتفاق افتاده است، دنیا تکان خورده. در اینصورت، بهتر است روی چار پایه‌ها بنشینیم و گوش کنیم. من از اخبار، هر چند هم که بد باشند، خوشم می‌آید.» و بطرف ایلعازر خم شد و گفت: «دوست من، محبت کنید حرف بزنید. بما بگو که این مصیبت چگونه و چرا اتفاق افتاد. مرتّب از اوّل برایمان تعریف کن و عجله‌ای هم بخرج مده. شب چرهٔ خوبی است. نفست را تازه کن... ما سراپا گوشیم.»

عیسی، با خوردن یکّه‌ای، از جا برخاسته بود. با لبان لرزان، به ایلعازر مینگریست. این نشانه جدیدی بود که خدا برایش فرستاده بود. پیشتاز، جهان را وداع گفته و دیگر به او نیازی نبود. راه را هموار نموده و رحلت کرده بود. وظیفه‌اش فرجام یافته بود. عیسی، در حالیکه میلرزید، با خود گفت: زمان من فرا رسیده است... زمان من فرا رسیده است. امّا ساکت برجای ماند و چشم به لبان سبز و پریده رنگ ایلعازر دوخت.

ملکیصدق پیر، که با عصبانیت عصا برزمین میزد، گفت: «که اینطور، پس او را کشت؟! ببین کار به کجا کشیده که زناکاران فاجر، مقدّسین را می کشند و فاسقین، زاهدان را. دنیا به آخر رسیده است.»

1- Manacheim

وحشت بر زنان مستولی شد و جیغ و داد براه انداختند. ریش سفید نابینا دلش بحال آنان سوخت و گفت:

—ملکیصدق،مبالغه‌میکنی. دنیا بر روی پاهایش قرص و محکم ایستاده است. خانم‌ها، نترسید.

ایلعازر، که مثل سیل باران اشک می‌ریخت، هق‌هق‌کنان گفت: «گلوی دنیا بریده شده است. صدای بیابان خاموش گشته است. اینک چه کسی بخاطر ما گناهکاران، خدا را فرا خواهد خواند؟ دنیا یتیم شده است.»

ریش سفید دومی با هیس‌هیس گفت: «آدم نباید دست روی اولیاء امور بلند کند. چشم بر اعمالشان ببندید و نگاه نکنید، زیرا خدا نگاه میکند. به تعمیددهنده این فضولی‌ها نیامده بود. سزای کارش همین است.»

ملکیصدق غرّید: «مگر ما برده‌ایم؟ بمن بگو که چرا خدا به انسان‌ها دست داد؟ من میگویم چرا. برای اینکه آنها را علیه جبّاران بلند کنیم.»

ریش سفید نابینا گفت: «پدرها، ساکت باشید. بگذارید ببینم این شرّ چگونه اتفاق افتاد. ایلعازر حرف بزن.»

ایلعازر شروع کرد: «من بهمراه بقیه عازم تعمید یافتن بودم. امیدوار بودم که این کار در بهبودی‌ام مؤثّر واقع شود. همانطور که میدانید، اخیراً حال درست و حسابی نداشته‌ام. واقع امر اینکه، روز بروز حالم بدتر میشود. سرم گیج میرود، چشمانم پف میکند و کلیه‌هایم...»

ریش سفید نابینا، با پوزخندی، گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب، همه اینرا میدانیم. به اصل موضوع برس.»

—به اردن رسیدم وکنار پلی بودم که مردم برای تعمید یافتن آنجا گرد می‌آیند. صدای فریاد و زاری شنیدم. بخود گفتم: «چیزی نیست. شاید مردم با اشک و آه گناهانشان را اعتراف می‌کنند.» کمی جلوتر رفتم و مردان و زنان را دیدم که با صورت داخل گل و لای رود افتاده و مویه می‌کنند. پرسیدم: «برادران، چه اتفاقی افتاده؟ چرا گریه می‌کنید؟»

— پیغمبر کشته شده.

— چه کسی اینکار را کرده؟

— آن جانی، آن خطاکار— هرودیس.

— چطوری، چه وقت؟

— او مست بوده و سالومه، نادختری وقیحش، لخت عریان جلواو میرقصیده است. زیبائی دخترک، هوش از سر آن فاجر پیر می‌رباید. او را روی زانوی خود می‌نشاند و می‌پرسد که چه تقاضائی دارد. نصف قلمروش؟ و دختر میگوید: نه. پس چه‌تقاضائی؟ و او خواستار سر یحیی تعمیددهنده میشود. به او می‌گوید: «الان خواست ترا برآورده میکنم» و دستور میدهد که سر یحیی را روی طشت نقره برای دخترک می‌آورند.

سخن گفتن ایلعازر را هلاک کرد و دوباره برزمین افتاد. هیچکس حرف نمیزد. مشعل به سوسو افتاد و نزدیک بود خاموش شود که مارتا بپاخاست و دوباره با روغن پرش نمود و روشنائی گرفت.

ملکیصدق پیر، پس از توقفی طولانی، دوباره درآمد که: «دنیا به آخر رسیده است.» در تمام این مدت با ریشش ور میرفت و تبه کاری و فضاحت دنیا را سبک سنگین مینمود. مرتب از اورشلیم خبر میرسید که بت پرستان معبد مقدّس را می آلایند. هر روز صبح، کاهنان یک گاو و دو برّه قربانی میکردند، امّا نه برای خدای اسرائیل، که برای امپراطور بی خدا وملعون‌رم. اغنیا هر صبح، با گشودن در خانه خویش، روی پله ها آدم هائی را می دیدند که شب هنگام از گرسنگی مرده بودند. امّا ایشان جامه ابریشمین خود را بالا میزدند و از روی جنازه ها می گذشتند و در امتداد رواق های دور معبد می چمیدند... ملکیصدق همه چیز را در ذهن خویش سبک سنگین نمود و به این تصمیم رسید که حقیقتاً دنیا به آخر رسیده است. رو به سوی عیسی نمود: «نظرتوچیست؟»

عیسی، با صدائی ناگهان چنان عمیق، که همه برگشتند و به او خیره شدند، جواب داد:«من از بیابانی می آیم که آنان را دیدم. آری، سه فرشته پیشاپیش از آسمانها عزیمت نموده‌اند تا براین زمین بیفتند. با چشمان خویش ایشان را دیدم که در حاشیهٔ آسمان مرئی بودند. ایشان دارند می آیند. اوّلین فرشته، جذام است و دوّمی جنون و سوّمی، مهربان‌ترین ایشان، آتش. و صدائی را شنیدم: «پسر نجّار، یک کشتی بساز و هر اندازه انسان های با فضیلت را که پیدا می کنی، درون کشتی جای ده، امّا سریعتر!» روز خدا در رسیده است— روز من. من ظهور میکنم.»

سه ریش سفید فریاد کشیدند. بقیه افراد که روی زمین نشسته بودند، برخاستند. دندان‌هایشان بهم میزد. زنان، هاج و واج بطرف در رو آوردند. مریم و مارتا کنار عیسی جا گرفتند، گوئی در جستجوی حمایتش بودند. مگر او قسم نخورده بود که آنان را به کشتی میبرد؟ زمان فرا رسیده بود.

ملکیصدق پیر عرق از سر و صورت خویش سترد و فریاد زد: «این غریبه، حقیقت را بر زبان میراند. برادران، به این معجزه گوش فرا دهید. امروز، که هنگام طلوع صبح برخاستم، صحف مقدّس را طبق عادت مألوف باز کردم. کلمات یوئیل نبی [1] آمد: «شیپور صهیون را بنوازید تا در کوه مقدّس طنین انداز شود. همه آنان که ساکن زمینند،بلرزند. زیرا روز خداوند فراز آمده است: روز ابر و تاریکی. پیشاروی او آتش است و پس پشت او شعله ها که همچون اسبان می تازند، مانند ارابه های جنگی برکوهها جست‌وخیز می کنند. و بر قلهٔ کوهها، شعله ها صدای انفجار تولید می کنند و هم بدانگاه که به نیستان ها میرسند و آنها را می سوزانند... روز خدا این چنین است.» این پیام دهشتناک را دو سه بار خواندم و

1- Prophet Joel

پابرهنه در حیاط به سرودن آن پرداختم. آنگاه به سجده افتادم و فریاد زدم: «خداوندا، اگر قصد داری که به این زودی‌ها بیائی، نشانه‌ای برایم بفرست. باید خود را آماده سازم. باید برحال فقرا رحمت آورم و در صندوقچه هایم را بگشایم و تقاص گناهانم را بپردازم. صاعقه‌ای فرو فرست، صدائی یا انسانی را که بمن هشدار دهد تا سر موعد خود را مهیا سازم.»

آنگاه رو به عیسی نمود و افزود: «تو آن نشانه هستی. خداوند ترا فرستاده است. آیا فرصتی برایم باقیست؟ فرزندم، درهای آسمان چه وقت گشوده خواهند شد؟»

عیسی جواب داد: «پدر، هر ثانیه‌ای که میگذرد، آسمان آمادهٔ گشوده شدن است. با سپری گشت هر لحظه‌ای، جذام و جنون و آتش یک قدم نزدیکتر می آیند. بال هایشان را بر موی سرم میزنند.»

ایلعازر، که چشمان سبز رنگ پر یده‌اش را باز کرده و به عیسی خیره شده بود، با تردید قدمی به پیش نهاد. پرسید: «نکند که تو عیسی ناصری باشی. میگویند وقتیکه جلاّد ساطورش را برگرفت تا سر تعمیددهنده را از بدن جدا سازد، پیغمبر دست بسوی بیابان دراز کرد و فریاد کشید: «عیسی ناصری، بیابان را رها کن. بسوی انسان برگـــرد. بیا. دنیا را بخود وامگذار.» حال اگر تو عیسی ناصری باشی، زمینی را که برآن گام برمیداری، متبرّک میشود. خانه من متبرک شده است. من تعمید یافته و شفا گرفته‌ام. من بخاک می افتم و ترا ستایش می کنم.» و با گفتن این کلمات به سجده افتاد تا پای کبود شدهٔ عیسی را ببوسد.

امّا سموئیل پیر با سرعت خود را درهم کشید. لحظه‌ای افسون‌شده، امّافوراً خود را جمع‌وجور نموده بود. با خود اندیشید: «خواست قلبی خود را در وجود پیغمبران می یابیم. در یک صفحه خداوند، از دست امّت خویش تا سرحد جنون عصبانی است و میخواهد آنان را از بین ببرد. در صفحهٔ دیگر، خداوند همه شیر و شهد است. نبوّت را درست موافق حال بامدادی خود می‌یابیم. بنابراین، بهتر است روی این موضوع خواب را برخود حرام نکنیم.» سر اسب‌وارش را تکان داد و پوزخندی زد، امّا چیزی نگفت. بهتر است مردم بترسند. بنفع آنهاست. بدون ترس... تعداد فقرا رو به فزونی میگذارد و گردنشان کلفت‌تر میشود. آنگاه فاتحهٔ مادیگرخوانده است.

بنابراین، سکوت پیشه کرد و با حقارت به ایلعازر، که پای مهمان را میبوسید و با او حرف میزد، نگر یستن گرفت.

— مولای من، اگر جلیلی هائی را که در اردن دیدم، حوار یون شما باشند، پیغامی برای شما داشتند. ایشان گفتند که از آنجا میروند و در اورشلیم، دم دروازه داود، در میخانهٔ سیمون قیروانی، منتظرشماخواهندماند. قتل پیغمبر ظاهراً ایشان را وحشت‌زده ساخت و گریختند تا خود را پنهان سازند. کشتار شروع شده است.

در همین حیص‌وبیص، زنان، بمنظور در رفتن، به جان شوهرانشان نق میزدند. ایشان همه چیز را فهمیده بودند. بخود می گفتند: «چشم این غریبه به افعی میماند. با یک نگاه

هوش از سرت می ر باید. حرف میزند و پایه‌های دنیا درهم میر یزد. بهتر است در برو یم!»

دل ر یش سفید نابینا بحال آنان سوخت. فر یاد زد: «فرزندان من، شجاع باشید. چیزهای وحشتناکی می‌شنوم، امّا ترس نداشته باشید. خواهید دید که چطور بار دیگر همه چیز رو براه میشود. دنیا قرص و محکم است و شالودهٔ خوبی دارد و تا خدا خدائی میکند، آنهم پابرجا میماند. گوش بحرف آنها که می‌بینند، ندهید. بحرف من نابینا گوش کنید که برغم نابینائی بهتر از شماها می‌بیند. نژاد اسرائیل فناناپذیر است. با خدا موافقت نامه امضاء کرده است. خداوند مهر به آن زده است و همراه آن، تمامی زمین را به ما هدیه نموده است. بنابراین، ترس بخود راه مدهید. نزدیک نیمه‌شب است. بهتر است به رختخواب برو یم.» عصایش را پیش آورد و تا دم در برای خود راه باز کرد.

سه ر یش سفید اوّل از همه آنجا را ترک گفتند. آنگاه بقیه مردان و دست آخر زنان رفتند و خانه را خالی کردند.



دو خواهر، رختخواب مهمان را روی سکوی چوبی انداختند. مر یم بر سر یخدان خود رفت و ملافه‌های ابر یشمی و کتانی را که برای شب عروسی اش تهیّه دیده بود، بیرون آورد. مارتا لحاف اطلسی خود را که سالهای سال دست‌نزده برجای نهاده بود، به این امّید که زمانی روی او و شوهرش را بپوشاند، آورد. همچنین مقداری ر یحان‌ونعناع داخل بالش عیسی گذاشت.

مارتا با آهی گفت: «او امشب مثل داماد خواهد خفت.» مر یم نیز آهی کشید، امّا چیزی نگفت. با خود زمزمه کرد: «خدایا، گوشهایت را بگیر. برغم آه‌های من دنیا خوب است. آری، خوب. امّا من از تنهائی میترسم و از این مهمان بیش از اندازه خوشم می‌آید...»

خواهرها به اطاق کوچک درونی رفتند و روی حصیرهای سخت دراز کشیدند. دو مرد روی سکوی چوبی دراز کشیده بودند، یکی رو به بالا و یکی رو به پائین، و پاهایشان بهم می‌خورد. ایلعازر خوشحال بود. وه که چه هوای قدسی و ز یبائی برروی تمام خانه نشسته بود! آرام و عمیق نفس می کشید. کف پایش را آرام برکف پای مقدّس فشار میداد و نیروئی مرموز، یقینی الهی، را احساس میکرد که برمی‌خیزد و در تمام بدنش میدود. کلیه‌هایش دیگر او را آزار نمیدادند. قلبش از تب و تاب افتاده بود و با آرامش ورضامندی از سرتاپای او در جر یان بود و بدن رنجور و زردنبوی او را آبیاری میکرد. با خود می گفت: «تعمید حقیقی همین است. امشب، من و خواهرانم و این خانه همگی تعمید یافتیم. رود اردن بخانه ما آمده است.» ولی هیهات که دو خواهر نمیتوانستند چشم برهم گذارند. سالها بود که مرد غر یبه‌ای در خانه آنها نیارمیده بود. مهمانان همواره در خانه یکی از ر یش سفیدان اطراق میکردند و هیچگاه بکلبهٔ محقر و پرت آنان پا نمی گذاشتند. افزون براین،

برادر عوضی و رنجورشان، مصاحبت را خوش نداشت. امّا امشب، وه که چه لذّت غیرمنتظره‌ای! با بینی های لرزان خویش هوا را بو می کشیدند. چقدر هوا تغییر یافته بود، چه عطرآگین بود! امّا نه از عطر نعناع و ریحان که ازعطر یک مرد.

— میگوید که خدا او را فرستاده است تا کشتی بسازد. قول داده است که ما را هم در آن کشتی جای دهد. مریم، میشنوی یا خوابی؟

مریم جواب داد: «خواب نیستم.» پستان‌هایش را در کف دست گرفته بود، زیرا آزارش میدادند. مارتا ادامه داد: «خدا جان، بگذار زودتر دنیا به آخر برسد تا بتوانیم همراه او به کشتی درآئیم. من خدمتگزاریش را میکنم، از این موضوع دلخور هم نمیشوم. و تو مریم، مونس او میشوی. کشتی، تا خدا خدائی کند، روی آبها به پیش و پس خواهد رفت و من جاودانه خدمت او را میکنم و تو هم برای همیشه کنار پاهای او می نشینی و مونسش میشوی. درخیال من بهشت این چنین است. تو هم همینجور خیال میکنی، مریم؟»

مریم جواب داد «آری،» و چشمانش را بست.

ایشان حرف میزدند و آه می کشیدند. در همین اثنا، عیسی داخل جا نشسته بود، هر چند که هنوزدرخوابی عمیق بود، احساس میکرد که اصلاً خواب نیست، بلکه باتن و جانی ایستاده در داخل رود اردن شاداب میشود. و شن‌های بیابان از بدنش، خیر و شر انسانی از روحش، درون رود زدوده میشود و دوباره بکر بر جایش میگذارد. ناگهان، در خواب بنظرش رسید که از رود اردن بیرون آمده و جادهٔ سبزی را، که پای هیچ بشری به آن نرسیده بود، در پیش گرفته است. وارد باغی میشود که پر از شکوفه و میوه است. چنین می نماید که دیگر او خودش نیست: عیسی بن مریم ناصری، بلکه آدم است، اوّلین انسان آفریده شده. درست در همان لحظه، دست صنع خدا او را ساخته است— چون تنش هنوز گل تازه بود— و روی علف‌های گل‌افشان دراز کشیده تا زیر نور آفتاب خشک شود. استخوان‌هایش بهم پیوند بخورد، رنگ به چهره‌اش بیاید و هفت و دو بند بدنش محکم شود تا بتواند سر پا بایستد و راه برود. در همانحال که دراز کشیده است و زیر نور آفتاب می رسد، پرندگان بالای سرش پر پر میزنند، از درختی به درختی میپرند و روی علف بهاری می چمند. بین خود گفتگو می کنند، چهچهه میزنند، به این آفرینهٔ تازه که روی علف‌ها دراز کشیده، مینگرند و با کنجکاوی ورانداز‌ش می کنند. هر کدام سخن خویش را می گویند و بکار خویش ادامه میدهند. و او که راز زبان آنان را یاد گرفته است، از شنیدن گفتگوی آنان لذّت میبرد.

طاووس که پر خود را با غرور چتری کرده است، بالا و پائین می خرامد و نگاه‌های چپ‌چپ و افسونگر به این آدم، که روی زمین دراز کشیده، می اندازد و برایش میگوید: «من یک مرغ بودم، امّا فرشته‌ای را دوست میداشتم و طاووس شدم. هیچ پرنده‌ای قشنگ‌تر از من وجود دارد؟ البتّه که نه!» قمری از درختی به درخت دیگر می پرد، گلویش را به آسمان بلند می کند و بانگ برمیدارد: «عشق، عشق، عشق.» و مرغ توکا می گوید: «در

میان تمام پرندگان، تنها من آواز سر میدهم و در داخل ضخیم‌ترین ژاله‌ها گرم می‌مانم.» پرستو می‌گوید: «اگر بخاطر من نبود، درختان هیچگاه به شکوفه نمی‌نشستند.» خروس می‌گوید: «اگر بخاطر من نبود، صبح هرگز طلوع نمیکرد.»

چکاوک می‌گوید: «بامدادان که به آسمان پرواز میکنم تا نغمه سر دهم، با بچه‌هایم خداحافظی میکنم زیرا نمیدانم که آیا از این نغمه‌سرائی زنده باز خواهم گشت یا نه.» بلبل می‌گوید: «حال و روز کنونی‌ام را نبین که جامهٔ فقیرانه بر تن دارم. من نیز بالهای بزرگ و درخشانی داشتم، امّا آنان را به نغمه بدل کردم.» و توکای بینی دراز می‌آید و بر شانه اوّلین انسان آفریده شده می‌آویزد و سر در گوش او می‌نهد و به آرامی با او حرف میزند، گوئی سرّی عظیم را با او در میان می‌نهد: «درهای بهشت و دوزخ مجاور یکدیگرند و هر دو یکسانند، سبز و زیبا. ای آدم، مواظب باش، مواظب باش، مواظب باش!»

درست بدانگاه، بهنگام سحر، با نغمه توکا در ذهنش، عیسی از خواب برخاست.

فصل نوزدهم

بدانگاه که خدا با انسان پیوند می خورد، رخدادهائی بزرگ به وقوع می پیوندد. بدون انسان، خداوند ذهنی را بر روی این زمین نمیداشت تا معقولانه روی آفریدگانش اندیشه کند و ترسناک، و در عین حال گستاخانه، همه توانی او را بیازماید. قلبی بر روی این زمین نمیداشت تا بر دلواپسی های دیگران رحمت آورد و در تلاش زایش فضائل و علائقی باشد که خدا قصد نداشت، یا فراموش میکرد، یا میترسید، آنان را برقلم صنع بیاورد. از روح خویش برآدم دمید، قدرت و جسارت به او عطا کرد تا آفرینش را ادامه دهد.

و امّا انسان، بدون خدا، آنچنانکه بی سلاح زاده میشود، از گرسنگی، ترس و سرما فنا میشد. و اگر از دست این‌ها جان سالم بدر میبرد، همچون حلزون، جائی میان شیر و شپش قرار میگرفت. در صورتیکه، با تلاش بی وقفه از عهدهٔ بلند نشستن برروی پاهای عقب خود برمی آید، هیچگاه قادر نمیشد، تا از بغل تنگ و گرم و مهربان مادرش، میمون، بگریزد... عیسی با اندیشیدن برروی این موضوع، عمیق‌تراز همیشه و بیش از پیش احساس میکرد که خدا و انسان میتوانند یکی شوند.

صبح زود، عیسی رهسپار اورشلیم شده بود. خدا در سمت راست و چپ او بود. با بازوانش، میتوانست خدا را لمس کند. ایشان همسفر بودند و دلواپسی هر دو یکسان بود. دنیا گمراه شده بود. بجای فرا رفتن به بهشت، بسوی جهنم فرو می رفت. هر دوی آنان با هم، خدا و پسر خدا، میبایست تلاش میکردند تا دنیا را به راه راست بیاورند. برای همین بود که عیسی آنچنان در شتاب بود. با گامهای بلند، جاده را درمی نوردید و مشتاق دیدار همسفرانش بود تا بتوان، بکمک آنان، مبارزه را آغاز کرد. خورشید با طلوع از بحرالمیّت، پرندگان با نغمه‌سرائی در زیر تیغهٔ نور، برگ‌های لرزان درختان، جادهٔ سپیدی که تا دیوارهای اورشلیم می‌غلطید و او را با خود بدنبال می کشید، همه بر او بانگ میزدند: «شتاب کن، شتاب کن. ما درحال تباهی هستیم.»

عیسی جواب می داد: «میدانم، میدانم، میدانم. و دارم می آیم.»

همان صبح، درست بعد از طلوع سحر، همسفران با تعجیل کنار دیوارهای کوچه های متروک اورشلیم راه می رفتند. همه با هم حرکت نمیکردند، بلکه دوتا دوتا میرفتند: یعقوب و یوحنا، پطرس و آندر یاس. و یهودا هم تنها در جلو می رفت. ایشان با ترس می دو یدند، از گوشهٔ چشم نگاه میکردند تا مطمئن شوند از سوی کسی تعقیب نمی شوند. دروازهٔ قلعه داود، پیشاروی ایشان، سر برافراشته بود. اوّلین کوچهٔ دست راستی را گرفتند و دزدانه وارد میخانه سیمون قیروانی شدند.

میخانه چی چاق و چهارشانه، هنوز نیمه‌خواب بود. تازه از روی رختخواب کاه برخاسته بود. چشم ها و بینی اش قرمز و پف‌آلود بود، ز یرا تمام شب همراه همپالکی های معتادش، به نوشانوش و آواز خوانی و هرزه‌درائی پرداخته و خیلی دیر به رختخواب رفته بود. اینک، بیحال و عبوس، پیشخوان را از بقایای جشن تمیز میکرد. هر چند که روی پا ایستاده بود، امّا هنوز بیدار نبود. چنین مینمود که در خواب شروع به تمیز کردن نموده است. امّا، همچنانکه بین خواب و بیداری، مشغول کار بود، صدای نفسهای تند چند نفر را که وارد میخانه میشدند، شنید. برگشت. چشمانش هنوز پف‌آلود و دهانش تلخ بود. ریش او پر از پوستهٔ تخم کدو بود. با خشونت گفت: «کیه؟ مصبّتون را شکر. ولم کنید. صبح علی الطّلوع آمدین که بخور ین و بنوشین، ها؟ من که حالشو ندارم. یاللّه بزنین بچاک!»

امّا کم کم از صدای فر یادِ خودش بیدار شد، و آهسته آهسته دوست قدیمیش پطرس و دیگر جلیلی هـــا را بجا آورد. پیش آمد، با دقت وراندازشان کرد و ز یرخنده زد: «به‌به، چشمم روشن. جلیلی های شجاع من، مگر شما غرور ندار ین؟»

پطرس، با گذاشتن دست بر روی دهان سیمون، جواب داد: «بخاطر خدا، سیمون با فر یادت دنیا را به آشوب نکش. در را ببند. پادشاه، یحیی تعمید دهنده را کشته است. هنوز اینرا نفهمیده‌ای؟ سرش را بر ید و داخل طشت گذاشت.»

— خوب کار یش کرد. تعمید دهنده، با این موضوع زن برادرش، مغزشو خورد. بماچه! او پادشاه است. بگذار هر کاری که دلش می خواهد، بکند. بعدش هم، بین خودمان باشد، با فر یادهای «تو به کنید، تو به کنید» خودش مغز مرا هم خورد. دهه، من میخواهم بحال خودم باشم.»

— ولی ماشنیده‌ایم که اومی خواهد تمام تعمید یافتگان را از دم تیغ بگذراند. و ما تعمید یافته ایم. نمی فهمی؟

— کی به شما کلّه پوک ها گفت تعمید بیایید؟ خوب حقتونه!

پطرس، طعنه‌زنان گفت: «خیک شراب، تو هم تعمید یافته ای. مگر خودت بما نگفتی. حالا چرا سر ما داد می کشی؟»

— ماهی فروش متظاهر، مال من فرق میکرد. من تعمید نیافته ام. اسم اونو تعمید

میذاری؟ من همینطور هلفی رفتم تو آب. هر چه که اون پیغمبر قلاّبی می گفت، از این گوشم فرو میرفت و از اون یکی بیرون می آمد. هر که یه ذرّه عقل تو کلّه اش باشد، باید همینو بکنه. ولی شما، شمای کلّه پوک را چه بگم. این چاخان‌ها به شما میگن که از نرّه‌بز هم میتوانندشیر بدوشند و شما جزو اوّلین کسانی هستید که باور می کنین. به شما فرمان میدن که شیرجه برین تو آب، و شما هم هلفی میپرین اون تو، و درد بیدرمون ذات‌الرّیه می گیرین. بشما میگن که روز شنبه کک‌های بدنتونرا نکشین، چون گناه خیلی بزرگیه. شما هم اونا را نمی کشین تا اونا کلک شما را بکنن. مالیات سرانه نپردازین، خوب شما هم نمیپردازین و سرتون را بباد میدین. حقّتونه! حالا بگیرین بشینین تا دمی به خمره بزنیم که لازمش داریم: شما برای قوّت گرفتن و منم برای بیدار شدن.

دو چلیک خپله شراب در پستوی میخانه سیاهی می‌زدند. روی یکی از این چلیک‌ها خروسی قرمز و روی دیگری خوک خاکستری و سیاهی نقاشی شده بود. سیمون غرابه‌ای شراب از چلیک خروس نشان پر کرد. شش عدد پیاله جست و آنها را برای تمیز کردن داخل طشت آبی کثیف فرو کرد. با خوردن بوی شراب به دماغش، بیدار شد.

نابینائی در میخانه ظاهر شد. با قرار دادن عصا میان پاهایش، شروع به نواختن آهنگی روی یک بربط قدیمی نمود. اسم او الیاکیم[1] بود. در جوانی ساربانی میکرد. امّا یکروز ظهر، که از بیابان برمی گشته، زیردرخت نخلی داخل گودال آب زنی را می بیند که به شستشو مشغول است. این آدم شهوتی، عوض اینکه رویش را برگرداند، چار چشمی به پائیدن زن زیبا میپردازد. از بخت بد، شوهر این زن بادیه‌نشین پشت صخره‌ای نشسته و برای پخت‌وپز مشغول روشن کردن آتش بوده است. همینکه می بیند ساربان به زنش نزدیک میشود و اندام لخت او را با نگاه میخورد، با دو زغال برافروخته بسوی او حمله‌ور میشود و آنها را داخل چشمهای وی خاموش می کند. از آن روز ببعد، الیاکیم نگون‌بخت خود را به آغوش سرود و آواز می اندازد. با بربط خویش راه می افتد و داخل میخانه‌ها و خانه‌های اسرائیل میرود. گاهی سرود مهربانی خدا را سر میدهد و زمانی در وصف عریانی زن آواز می خواند. تکه‌ای نان خشک، مشتی خرما، دوعدد زیتون دریافت میکند و به راه خود ادامه میدهد.

اینک هم بربط خویش را کوک کرد، سینه‌اش را صاف نمود، صدایش را بلند کرد و بخواندن سرود مورد علاقه‌اش پرداخت:

به رحمت واسعهٔ خویش، خدایا، برمن رحمت آور
و به بخشایش عظیم خویش برشرارت من قلم عفوبکش.

در همان لحظه، میخانه‌چی با غرابه و پیاله شراب ظاهر شد. به شنیدن سرود، مثل بمب منفجر شد: «خوبه، خوبه! تو هم یکی از اونائی هستی که مغزم را میخوری. همیشهٔ

1- Eliakim

خدا هم یه آهنگ: «بر من رحمت‌آور... بر من رحمت‌آور.» یالله، بزن بچاک! آخه این مگر من بودم که گناه کردم؟ این من بودم که سرم را بالا کردم تا زن نامحرم را دید بزنم؟ خدا برای این به ما چشم داده که اونا را ببندیم، اینو نمی فهمی؟ خوب، حقّته. حالا رفع زحمت‌کن. برو مغز یکی دیگر را بخور.»

نابینا عصایش را از میان پاهای خود بیرون آورد، بربط را زیر بغل زد، و بی‌آنکه چیزی بگوید، رفت.

میخانه‌چی خشمگین که با «خدایا بر من رحمت‌آور... خدایا بر من رحمت‌آور...» ادای نابینا را درمی‌آورد، گفت: «داود زنان مردم را دید می‌زد. این ابله بی‌چشم هم همین کـــار را کرد— آنوقت ما باید عذابش را بکشیم... خدایا، که من میخوام بحال خودم باشم.»

عاقبت پیاله‌ها را پرکرد و نوشیدند. پیاله خودش را دوباره پر کرد و بالا انداخت.

— حالا با اجازهٔ شما میرم که کلّه بره‌ای را براتون توتنور بذارم. فرداعلی است. مادر از دهان بچه خودش اونو می‌قاپه.

و بـا شـتـاب بـه حـیـاط رفـت. تـنـور کـوچـکـی آنـجـا بـود کـه خودش به تنهائی درست کرده بود. مقداری شاخ و برگ مو به تنور ریخت و آنرا روشن کرد. کلّه برّه را توی دیگ نمود و در تنور گذاشت و بسوی رفقا برگشت. دلش شور شراب و صحبت را میزد. امّا همسفران دل و دماغ نداشتند. کنار آتش کز کرده بودند. با بی‌حوصلگی چند کلمهٔ نامفهومی برزبان میراندند و دوباره خاموش میشدند. گوئی روی زغال برافروخته راه می‌رفتند. به در خیره شده، دلواپس رفتن بودند. یهودا از جا برخاست. رفت در آستانهٔ در ایستاد. از تماشای این بزدل‌ها که از ترس اینرو آنروشده‌بودند،عقّش میگرفت. نگاه کن که چطور گر یخته بودند و خود را با چه سرعتی از اردن به اورشلیم رسانیده بودند! نگاه کن که چگونه، درحالیکه دل توی دلشان نبود، خود را دراین میخانهٔ پرت قایم کرده بودند! و اینک گوشهاشان را مثل گوشهای خرگوش تیز کرده، می‌لرزیدند و روی نوک پا آمادهٔ گریز ایستاده بودند... با خودش گفت: «جلیلی های شجاع، مرده‌شور ریختتون را ببرن! خدای اسرائیل، ترا سپاس می‌گویم که مرا بر صورت آنان نساختی. من زادهٔ بیابانم. از سنگ خارای بادیه، و نه خاک نرم جلیل، سرشته شده‌ام. هر یک از شما تملّق او را می‌گفتید. و با سوگند و بوسه، شورش را درآورده بودید، حال آنکه الان فقط می‌خواهید خودتان را نجات دهید. امّا من، من وحشی و شیطان و آدم‌کش، او را ترک نخواهم کرد. همین جا منتظر خواهم ماند تا او از بیابان اردن برگردد تا ببینم چه حرفی برای گفتن دارد. آنوقت تصمیم خودم را خواهم گرفت. برای خودم اصلاً ککم نمی‌گزد. تنها یک چیز عذابم میدهد، وآنهم رنج اسرائیل است.»

داخل میخانه، صدای خفیف مشاجره‌ای بگوشش خورد. برگشت.

پطرس می گفت: «من میگو یم که باید به جلیل برو یم. آنجا امنیّت هست. بچه ها، در یاچهٔ ما را فراموش نکنید.»

با این گفته آهی کشید. او قایق سبزش را می دید که روی خیزابهٔ آبی پیش میرود، و دلش گرفت. قلوه‌سنگها و خرزهره ها را میدید، و تورهای پر از ماهی را. اشک بچشمانش آمد: «یاالله، بچه ها برو یم.»

یعقوب گفت: «مابه اوقول مردانه دادیم که دراین میخانه منتظرش میمانیم. باید به قول خود وفا کنیم.»

پطرس درآمد که: «میتوانیم ترتیب قضیّه را بدهیم. به این قیروانی حالی می کنیم که اگر او آمد، بهش بگو ید که...»

آندر یاس با اعتراض گفت: «نه، نه. چطور میتوانیم او را در این شهر وحشی رها کنیم؟ همینجا منتظرش خواهیم ماند.»

پطرس، باسرسختی،دو باره گفت: «من میگو یم که بایستی به جلیل برگردیم.»

یوحنّا دست بدامن آنان شد و التماس کنان گفت: «برادران، آخرین کلمات تعمیددهنده را بیاد بیاور ید. ز یر شمشیر جلاّد، بازو یش را بلند کرد و فر یاد زد: «عیسی ناصری، بیابان را رها کن. من رحلت می کنم. به سوی انسان باز گرد. بیا، دنیا را تنها مگذار.» دوستان، این کلمات از اهمّیتی ژرف برخوردارند. خداوند مرا نبخشد اگر کفری بر ز بان برانم، ولی...»

قلبش ایستاد. آندر یاس دست او را محکم گرفت: «یوحنّا، حرف بزن. دلت چه راز وحشتناکی را گواهی میدهد که جرأت برملا کردنش را نداری؟»

— ولی اگر استاد ما... باشد.

— چه باشد؟

صدای یوحنّا نرم، لرزان و آکنده از وحشت بود: «مسیحا!»

لرزه براندام آنان مستولی شد. مسیحا! ایشان مدّتی طولانی همراه او بوده، امّا این انگار هیچگاه به ذهنشان خطور نکرده بود! ابتدا او را بعنوان انسانی نیک گرفته بودند، مقدّسی که به دنیا عشق می‌آورد. آنگاه او را بعنوان پیغمبری گرفته بود که نه همچون پیغمبران سلف، وحشی، بلکه شاد و شنگول و اهلی بود. او ملکوت آسمان را به زمین می‌آورد. به بیانی دیگر، او عدالت و شیوهٔ زندگی راحت و اقناع کننده را می‌آورد. او خدای آبا و اجدادی اسرائیل‌را «پدر» صدا میکرد و دیری نمی گذشت که یهوهٔ خشن و سرسخت، ملایم میشد و همه فرزند او میشدند... امّا اینک این چه کلامی بود که از دهان یوحنا بیرون گر یخته بود: مسیحا! و بعبارتی دیگر، یعنی شمشیر داود، مالک الرّقابی اسرائیل، جنگ! و آنان، یعنی حوار یّون، اولین مر یدانش، ار بابان بزرگ، حاکمان و مشایخ در اطراف تخت شاهی او میشدند. همچنانکه خداوند در آسمان فرشتگان و ملائک مقرّب داشت، حوار یّون هم

رؤسای قبایل و مشایخ روی زمین میشدند. چشمهایشان درخشیدن گرفت. پطرس، که چهره‌اش گلگون شده بود، اظهار داشت: «بچه‌ها، من حرف‌هایم را پس می گیرم. من هیچگاه او را ترک نخواهم گفت.»

— من هم.

— من هم.

— من هم.

یهودا با خشم بروی زمین تف کرد و با مشت به در کوبید. برسرشان فریاد کشید: «لعنتی ها، مادام که خیال می کردید او رنجور و ضعیف است، میخواستید به چاک بزنید. امّا حالا که بوی عظمت به مشامتان خورده است، می گوئید: «من هیچگاه او را ترک نخواهم گفت!» این را از من داشته باشید که روزی تک‌تک شما او را تنها خواهید گذاشت. تنها منم که به او خیانت نخواهم ورزید. سیمون قیروانی، تو شاهدم باش!»

میخانه‌چی گوش به گفتگوهای آنان سپرده بود و زیر سبیلی به ایشان می خندید. نگاهش با نگاه یهودا تلاقی کرد:

— ترا خدا نیگاشان کن. اینا میخوان دنیا را نجات بدن!

امّا بوئی از تنور به مشامش خورد. فریاد زد: «کلّه دارد میسوزد.» و با یک خیز خود را به حیاط رسانید.

همسفران مبهوت، به یکدیگر می نگریستند. پطرس، در حالیکه پیشانی اش را دست می کشید، گفت: «پس برای همین بود که تعمیددهنده با دیدن او برجا میخکوب شد.»

همینکه شروع کردند، دماغشان پر باد گشت.

— راستی وقتیکه تعمید می یافت، آن کبوتر را بالای سرش دیدید؟

— کبوتر که نبود. شعاع آذرخش بود

— نه، نه، کبوتر بود. داشت بغبغو میکرد.

— بغبغو نمیکرد. داشت حرف میزد. با گوشهای خودم شنیدم که می گفت: «مقدّس، مقدّس، مقدّس!»

پطرس، که چشمانش آکنده از بال‌های طلائی بود، گفت: «روح القدس بود. روح القدس از آسمان نزول کرد و همگی ما تبدیل به سنگ شدیم. مگر یادتان نمی آید؟ می خواستم قدمی بردارم و نزدیکتر بروم، امّا پایم بی حس شده بود. می خواستم فریاد بکشم، امّا لبانم باز نمی شد. بادها آرام گرفته بودند. نی ها، رود، آدمیان، پرندگان، هر کدام از آنان از ترس خشکشان زده بود. دست تعمیددهنده تنها شیٔ در حال حرکت بود. آرام، آرام تعمید می داد.»

یهودا خشمناک گفت: «من نه چیزی دیدم و نه چیزی شنیدم. چشمها و گوشهای شما مست بودند.»

پطرس ملامتگرانه به او گفت: «سرخ ریش، تو ندیدی چون نمی خواستی ببینی.»

— و حضرت اجلّ شما، آقای ریش پوشالی، دیدی چون میخواستی ببینی. هوس دیدن روح القدس راکرده‌بودی، و این روح القدس بود که دیدی. کجایش را دیده‌ای؟ حالا میخواهی این سبک مغزها را هم واداری که ایشان هم او را ببینند. باید عواقبش را هم بگردن بگیری.»

یعقوب در تمام اینمدت ناخن‌هایش را می‌جوید و، بی‌آنکه حرفی بزند، گوش میداد. اکنون دیگر کاسه صبرش لبریز شد و گفت: «بچه‌ها، صبر کنین. مثل باروت منفجر نشوید. بیائید تا معقولانه راجع به این موضوع صحبت کنیم. شما واقعاً فکر می کنید که تعمیددهنده، پیش از آنکه سر از تنش جدا شود، این کلمات را گفت؟ بنظر من خیلی بعید می‌آید. اوّل از همه، کدامیک از ما آنجا بودیم که بشنویم؟ بعدش، برفرض گفتن این کلمات، هیچوقت نمی‌آمدآنها را بلند ادا کند. برای اینکه میدانست که بگوش پادشاه میرسد و بنابراین جاسوس می فرستد تا سر از کار این آدم، «این عیسی در بیابان»، در بیاورند. او را می گرفتند و خدمت او هم می رسیدند. بقول پدرم، دودوتا چهارتا، بنابراین بهتر است اجازه ندهیم اینقدر کلّه‌مان باد کند.»

امّا پطرس عصبانی شد: «بعقیدهٔ من، دودوتا چهارده تا. بگذار منطق و مغز ما هر غلطی دلشان میخواهد، بکنند. آندریاس، چیزی بده بخوریم. ذهنمان را غرق می کنیم تا دیدگانمان را روشن سازیم.»

مرد دراز لاغر اندامی، با گونه‌های فرو افتاده و پاهای برهنه، که پارچهٔ سفیدی دورکمر خود بسته بود و بگردنش طلسمی آویخته بود، با عجله داخل میخانه شد و دستش را بعلامت سلام به سینه گذاشت: «برادران، خداحافظ. من بسوی خدا میروم. مأموریتی ندارید بعهدهٔ من بگذارید؟» و بی‌آنکه منتظر جوابی بماند، با شتاب از میخانه بیرون دوید و وارد خانه بعدی شد.

در همین وقت، میخانه‌چی با سینی غذا ظاهر شد و بوی لذیذی فضای اطاق را بخود گرفت. چشمش به دیوانهٔ لندهور افتاد و صدا زد: «سفرخوبی داشته باشی. سلام خالصانهٔ مرا برسان.» بعد با خنده گفت: «اینهم یکی دیگه. به! راسته که دنیا به آخر رسیده! اینجا پر دیوونه است. این یکی میگوید که دو شب قبل وقتیکه برای ریختن زهراب بیرون میرفت، خدا را دیده. و از همان لحظه ببعد دیگر قید زندگی را میزند. حتی از خوردن هم ابا میکند. میگوید: «من به بهشت دعوت شده‌ام، آنجا غذا میخورم.» این دیوانه را که می بینید، کفن پوشیده و با عجله سر به همه خانه‌ها میزند. مأموریت قبول میکند، خداحافظی میکند و میرود. می بینید که آدم وقتی زیاد به خدا نزدیک میشود، چه اتفاقی می افتد! بچه‌ها، به خاطر خودتان میگویم، حواستان باشد. زیاد نزدیک او نروید. من او را ستایش می کنم، ولی از دور دورها.»

سینی غذا را وسط میز گذاشت. لب و چشم و گوشش می خندید. صدا زد: «کلّه تازه دارم، کلّه یحیی تعمیددهنده! بخور نوش جانت!»

یوحنّا دچار غثیان شد و عقب کشید. آندریاس که دست جلو آورده بود، در هوا نگهش داشت. کلّه، با چشمانی بی حرکت و تمام گشوده، به تک تک آنان نگاه میکرد.

پطرس درآمد که: «سیمون پست فطرت، آخرش کاری میکنی که نتوانیم از روی بیزاری دست به آن بزنیم! حالا من چطور آن چشم ها را بیرون بیاورم؟ برای تحریک اشتها بی نظیرند. ولی خوردن آنها مثل این میماند که آدم چشمهای تعمیددهنده را می خورد.»

میخانه چی قاه‌قاه زیر خنده زد و گفت: «پطرس عزیز، خودم آنها را میخورم. ولی اوّل آن زبان لذیذ را میخورم، که قربونش بـرم، فریاد می زد: «توبه کنید، توبه کنید! پایان دنیا فرا رسیده است.» بدبختانه پایان خودش اول فرا رسید. طفلکی!» چاقوئی بیرون آورد و زبان برّه را برید و با یک قورت آنرا به پائین فرستاد. بعد پیاله‌ای پر از شراب را لاجرعه سرکشید و اندر محاسن چلیک های شرابش داد سخن داد:

— خیلی خوب، بچه ها فراموشش کنید. برای شما متأسفم. موضوع سخن را عوض می کنم تا کلّه تعمیددهنده از ذهن شما بیرون برود و بتوانید کلّه بره را بخورید... خوب، میتوانید حدس بزنید که چه کسی آن خروس و خوک مرصّع را روی چلیک ها نقاشی کرد؟ با اجازه، این میزبان بزرگوار شما با دست های خودش. حالا میتوانید حدس بزنید که چرا خروس و خوک؟ از شما جلیلی های ابله تعجب نمی کنم که نتوانید حدس بزنید. بنابراین، باید خودم این راز را برای شما فاش کنم و پرتو نوری بر مغز بی نهایت خرد شما بیفکنم.

پطرس نگاهی به کلّه انداخت و آب در دهانش افتاد. امّا هنوز جرأت نمیکرد که برای بیرون کشیدن چشم ها دستش را جلو بیاورد. تعمیددهنده دمادم جلو چشمش می آمد. چشمهای او عین چشم های برّه بیرون زده بود.

میخانه چی حرف خودش را چنین ادامه داد:

— خوب، گوش کنید و، همانطور که گفتم، بر مغز بی‌نهایت خردتان پرتو بیفکنید... وقتی خداوند ساختن دنیا را تمام کرد (نمیدانم این شخص مقدّس چرا خودش را توی اینهمه دردسر انداخت) و دست های خویش را از گل شست، تمام آفریده های تازه متولّد شده را صدا کرد و با غرور از آنان پرسید: «پرندگان و چرندگان، بگوئید ببینم این دنیای مصنوع من به نظر شما چگونه می آید؟ هیچ عیب و اشکالی در آن نمی یابید؟» بلادرنگ، همه با بع بع و عرعر و ماغ و میو و چهچهه شروع کردند که: «نخیر، نخیر، نخیر!»

خداوند گفت: «آفرین برشما! خود من هم راستش هیچ عیب و نقصی درآن نمی یابم. واقعاً که دستم مریزاد.» امّا خروس و خوک، که با سر آویخته، لب از لب نمی جبانیدند، توجه خدا را جلب کردند. فریاد کشید: «آهای خوک، و توجناب خروس، شما چرا چیزی نمی گوئید؟ شاید این دنیای مصنوع من به مذاق شما خوش نمی آید؟ شاید

چیزی از قلم افتاده باشد؟» امّا آنها باز چیزی نگفتند. خیالتان جمع که شیطان چیزهائی به گوش آنان فرو خوانده بود: «به او بگوئید که در حقیقت چیزی از قلم افتاده است— درخت کوتاه قامتی که انگور میدهد و باله کردن و در چلیک قرار دادن، به شراب تبدیل میشود.»

خداوند، با بلند کردن دست‌های غول آسایش، فریاد کشید: «آهای جانورها، پس چرا چیزی نمی گوئید؟»

و آنگاه بالاخره هردوی آنها، که شیطان جرأتشان داده بود، سر بلند کردند: «ای صانع توانا، از زبان ما چه برمی‌آید؟ دستت مریزاد. دنیای شما، به تخته بزنیم، قشنگ است، امّا یک درخت کوتاه قامت کم دارد که انگور میدهد و باله کردن و در چلیک قرار دادن تبدیل به شراب میشود.»

خداوند با عصبانیت گفت: «که اینطور؟ حالا به شما پست‌فطرت‌ها نشان میدهم. که از من شراب و مستی و دعوا و استفراغ می‌خواهید؟ چنین باد.» آستین‌هایش را بالا زد، مقداری گل برگرفت، یک درخت موساخت، آنرا درزمین غرس کرد، و گفت: «نفرینم را بشنوید. هر که در خوردن شراب افراط کند، امیدوارم مغز خروس و پوزه خوک را دارا شود.»

همسفران زیر خنده زدند، تعمیددهنده را از یاد بردند و بجان کلّه بریان افتادند. یهودا، اوّل از همه شروع کرد. جمجمه آنرا بدو نیم شکافت و دستهایش را با مغز پر کرد. میخانه‌چی، که این تاراج را دید، وحشت‌زده شد. با خود گفت: «یک استخوان هم برای من باقی نخواهند گذاشت.» فریاد زد: «میگم که بچه‌ها، خوردن و نوشیدن شما به جای خود، ولی یحیی تعمیددهندهٔ خدا بیامرز را فراموش نکنید. آوخ از کلّه مسکین او!»

درحالیکه همه سهم خود را در دست داشتند، خشکشان زد. و پطرس که چشم را جویده، در حال بلعیدنش بود، در گلوگاه نگهش داشت. بلعیدنش مایه تهوّع بود و تف کردنش مایهٔ تاسف. چه بایست میکرد؟ تنها این یهودا بود که ککش نگزید. میخانه‌چی پیاله‌ها را پر کرد.

— دعــا کنیم که اسم او جاودانه در یادهامان گرامی بماند. افسوس به آن کلّه مسکین بریده‌اش... ولی بچه‌ها می‌خورم بسلامتی شما.

پطرس، درحالیکه چشم را قورت میداد، گفت: «و بسلامتی تو ای روباه پیر.»

میخانه‌چی جواب داد: «نگرانش نباش. من یک ذره هم ترس ندارم. من توی کارهای خدا فضولی نمیکنم. و برای نجات دنیا هم ککم نمیگزد. بمن چه مربوط؟ من یک میخانه‌چی هستم، و مثل حضرات عالی شما فرشته یا ملائکه مقرّب نیستم. دست کم خودم را از سرنوشت کذائی نجات داده‌ام.» با گفتن این کلمات، هر چه را که از کلّه مانده بود، نیش کشید.

پطرس دهانش را باز کرد، امّا ناگهان نفسش برید. مرد نکره وحشی شمایلی با صورت آبله‌گون برآستانه در ظاهر شده، به درون مینگریست. همسفران بگوشه‌ای خزیدند.

پطرس، پشت شانه‌های پهن یعقوب قایم شد.

یهودا زمزمه کرد: «باراباس!» و در حالیکه روترش نموده بود، گفت: «بیاتو.»

باراباس، گردن ضخیمش را خم کرد و در پرتو روشنائی نیمرنگ حوار یّون را بجا آورد. چهرهٔ زشت او را خندهٔ طعنه‌آمیزی فرا گرفت: «برّه‌های من، از یافتن شما خوشحالم. در جستجوی شما تا آن سردنیا رفته‌ام.»

میخانه‌چی با غرولند بلند شد و پیاله‌ای برای او آورد. زمزمه کنان گفت: «پهلوان باراباس، فقط تو یکی را کم داشتیم.» از باراباس کینه بدل داشت، زیرا او هر وقت به میخانه می‌آمد مست میکرد و به سربازان رومی، که از آنجا می گذشتند، متلک می پرانید و این میخانه‌چی بود که به دردسر می افتاد. «بپا که دوباره جارو جنجال بپا نکنی، خروس جنگی!»

— گوش کن، مادام که حرامی‌ها بر روی سرزمین اسرائیل گام می‌نهند، مشت‌هایم را بالا می گیرم. بنابراین، هر فکر دیگری را از کلّه‌ات بیرون کن. غذا بیار، اکبیری کثافت.

میخانه‌چی سینی غذا را به جلو هل داد. «بخور، دندان‌های سگ داری. استخوان می‌شکنند.»

باراباس گیلاسش را لاجرعه سرکشید، سبیلش را تاب داد و رو به سوی همسفران نمود: «خوب، برّه‌های من، چوپان نازنین کجاست؟ خرده حساب‌هائی با او دارم که باید تصفیه کنیم.» از چشمهایش آتش بیرون میزد.

یهودا با تندی به او گفت: «تو مشروب نخورده، مستی. دسته گل‌هائی را که قبلاً به آب داده‌ای، باندازهٔ کافی برایمان دردسر درست کرده است.»

یوحنّا بخود جرأت داد و پرسید: «مگر چه بدی از او دیده‌ای؟ او یک آدم مقدّسی است. وقتی راه میرود، بزمین نگاه میکند تا بر روی مورچه‌ای پا نگذارد.»

— منظورت این است که مورچه بر روی او پا میگذارد. او میترسد. به او هم میگویند مرد؟

یعقوب شهامت این گفته را یافت که: «او مجدلیّه راازچنگ تو نجات داد، و حالا بر سر شیر ریخته شده گریه میکنی.»

باراباس که چشمانش تار میشد، گفت: «او بمن نارو زد. آره بمن نارو زد. تقاصش را پس میده.»

امّا یهودا بازوی او را محکم چسبید و به گوشه‌ای کشاندش. نرم و با شتاب و خشمگین با او حرف میزد: «تو اینجا چکار میکنی؟ چرا کوههای جلیل را ترک کردی؟ انجمن اخوّت، این کوهها را بعنوان مخفی گاه تو انتخاب کرده است. دیگران برای اورشلیم معیّن شده اند.»

باراباس با خشم اعتراض کرد: «ببینم، ما برای آزادی می جنگیم، یا نه؟ اگر که برای آزادی می جنگیم، من آزاد به انجام هر کاری که بذهنم میرسد هستم. به اختیار خودم آمدم تا این تعمیددهنده را با نشانه ها و عجائب بزرگش ببینم. بخـــودم گفتم: «شاید او همان کسی است که در انتظارش بوده‌ایم. و اگر چنین است، بگذار بی هیچ تأخیر دیگری، بیاید. به پیش بیفتد و کشتار را شروع کند.» امّا خیلی دیر رسیدم. جلو جلوسرش را بریده بودند... یهودا، تو رهبر من هستی، چه دستوری میدهی؟»

— دستور میدهم که بلند شوی و از اینجا بروی. در کارهای دیگران دخالت نکن.

— که از اینجا بروم؟ جدّی می گوئی؟ من بخاطر تعمیددهنده آمدم و پسر نجّار بتورم خورد. قرنهاست که بدنبالش بوده‌ام و حالا که خدا او را در چند قدمی من قرار داده، میگوئی که باید دست ازاوبردارم؟

یهودا آمرانه گفت: «از اینجا برو. آن کار بعهدهٔ من است. تو در آن دخالت نکن.»

— قصدت چیست؟ محض اطّلاع شما، انجمن اخوّت میخواهد که او کشته شود. او مأمور رومی هاست. به او مواجب میدهند که در بارهٔ ملکوت آسمان فریاد بزند تا مردم رنگ شوند و زمین و بردگی را فراموش کنند. ولی تو، حالا... قصدت چیست؟

— هیچی. من حسابهای خودم را باید تصفیه کنم. یاالله بزن به چاک!

باراباس برگشت، و برای بار آخر به آنها که با گوشهای تیز کرده گوش میدادند، نگاهی انداخت و با خباثت برسرشان فریاد کشید: «برّه های من، بزودی بهم می رسیم. هیچکس به این سادگیها از دست باراباس در نمیرود. حالا خواهید دید که دوباره راجع به این موضوع حرف خواهیم زد.» و در سمت دروازه داود ناپدید شد.

میخانه چی چشمکی به پطرس زد و آرام در گوشش گفت: «دستوراتش را به او داده. اسمش را بذارین انجمن اخوّت. آنها یک رومی را می کشند، و رومی ها ده تا اسرائیلی را. نه ده تا، پانزده تا. بچه ها مواظب باشین!» بعد سر در گوش پطرس برد و گفت: «بمن گوش بده و به اون یهودا اسخریوطی اعتماد نکن. این سرخ ریش ها...» اما حرفش را خورد، چون در همان وقت سرخ ریش آمد و روی چارپایه اش نشست.

یوحنا در تشویش بود. از جا برخاست.، دم در ایستاد و بالا و پائین را نگریستن گرفت. استاد پیدایش نبود. روز آغاز شده و خیابانها مملوازجمعیّت بود. آنسوی دروازه داود کاملاً منزوی بود. هر چه بود، قلوه سنگ بود و خاکستر. حتی برگ سبزی هم نبود. جز سنگهای سفید راست قامت، سنگ قبرها، چیزی بچشم نمی خورد. هوا، بوی عفن لاشه های سگ و شتر میداد. اینهمه وحشیگری، یوحنا را بوحشت انداخت. اینجا همه چیز سنگ بود: چهرهٔ آدمیان، قلب هاشان، خدای مورد پرستششان، همه از سنگ بود. کجا بود آن خدای رئوفی که استاد برای آنان آورده بود؟ پس کدامین وقت استاد محبوب ظاهر خواهد شد تا با هم به جلیل برگردند!؟

پطرس برخاست. دیگر عنان شکیب از دست داده بود: «برادران، بهتر است برو یم. او نخواهد آمد.»

یوحنّا با ترس و لرز، زمزمه کنان گفت: «صدای نزدیک شدنش را میشنوم.»

یعقوب، که برای اوهام رؤیائی برادرش ترّه هم خرد نمیکرد، گفت: «از کجا صدایش را می شنوی، سر بهوا؟» او هم مثل پطرس برای دگر باره یافتن در یاچه و قایق هایش بی تاب بود. «از کجا صدایش را می شنوی؟ ممکن است بمن بفرمائی؟»

برادر جوانتر جواب داد: «درون قلبم. همیشه این قلب است که ابتدا می شنود و می بیند.»

یعقوب و پطرس شانه هایشان را بالا انداختند. امّا میخانه چی درآمد که: «مسخره بازی را کنار بگذارین. این پسر راست میگه. شنیده ام که— صبر کنید، این چیزی که بهش کشتی نوح می گویند، فکر میکنید چه باشد؟ البته که قلب انسان! خدا با تمام آفریدگانش آن تو می نشینند. همه چیز غرق میشود و به قعر میرود و تنها آنست که با محموله اش روی آب ها به پیش میرود. این قلب آدمی از همه چیز آگاه است. آره، نخندید. همه چیز را میداند.» شیپورها به صدا درآمد. گرد و خاکی بهوا خاست و مردم راه باز کردند. همسفران مظنون شدند و به طرف در شتافتند. چند نوجوان ترگل ورگل، کجاوه ای مزّین به طلا را حمل میکردند. درون کجاوه ریش سفیدی چرب و چیلی، با جامه ابریشمین و حلقه های طلا و چهره ای ناز پرورد تنعّم، آرمیده بود و دست به ریش خود می کشید.

میخانه چی گفت: «کرّه بز اعظم، قیافاست. بچه ها، دماغتان را بگیرید. ماهی اوّل از سر می گندد.» و خود دماغش را گرفت و تف کرد. «دوباره به سیر باغ و راغ میرود تا بخورد و بنوشد و با زنان و پسربچگان خوشگلش بازی کند. اگر به جای خدا بودم... دنیا به تار موئی بسته است. آن تارمو را می چیدم. آری، به شرابم قسم که می چیدمش و دنیا را به اسفل السّافلین می فرستادم.»

پطرس دوباره گفت: «بهتر است برو یم. اینجا امن نیست. قلب من، هم چشم و گوش دارد. فـــریاد میزند: «بـرو ید، همه تان برو ید، ای موجودات مفلوک!»

گفته او جامه عمل بخود پوشید و حقیقتاً صدای قلبش را شنید. وحشت زده از جا جست. خود را به یک چوبدستی، که گوشه ای افتاده بود، رسانید و آنرا بدست گرفت. بقیه هم، با دیدن او، از جا جستند. وحشت پطرس واگیردار بود. پطرس به سیمون سفارش کرد: «او را می شناسی. اگر آمد، بهش بگو ما به جلیل رفتیم.»

میخانه چی با دلواپسی گفت: «خوب، کی میخواد پول کلّه و شراب را بپردازد؟»

پطرس پرسید: «سیمون قیروانی، به آن دنیا عقیده داری؟»

— البته که دارم.

ـ خوب، بتو قول مردانه میدهم که آن دنیا بپـــردازم. اگر هم بخواهی، در نام اعمالم آنرا می نو یسم.

میخانه‌چی سرش را خاراند.

پطرس به تندی گفت: «نفهمیدم، مگر به آن دنیا عقیده نداری؟»

ـ پطرس عقیده دارم. آره بابا، ولی نه چندان...

فصل بیستم

بدان هنگام که ایشان مشغول گفتگو بودند، ناگهان سایه‌ای آبی برآستانه در افتاد. ایشان عقب کشیدند. عیسی، با پاهای خون‌آلود، جامه گل‌آلود و چهره‌ای غیرقابل تشخیص، دم در ایستاده بود. او که بود، استاد مهربان یا تعمیددهندهٔ وحشی؟ طرّهٔ آشفته‌اش بر شانه‌های او فرو افتاده، پوستش اینک آفتاب سوخته و خشن بود. گونه‌هایش تکیده و چشمانش از فرط درشتی تمامی چهره‌اش را فرا گرفته بود. مشت گره کرده، مو، گونه، و چشمانش همسان تعمیددهنده بودند. حواریون، با دهانهای گشاده از تحیّر، خاموش به او مینگریستند. نکند که این دو مرد درهم آمیخته و یگانه شده بودند.

یهودا، همچنان که بکناری میرفت تا این تازه از گرد راه رسیده بی‌آرام بگذرد، با خود گفت: «او تعمیددهنده را کشت، او... او...» از آستانه در گذشتن عیسی را بسختی و خیره شدنش به یکایک آنان را و گزیدن لبانش را می‌نگریست. یهودا با خود اندیشید: «همه چیز را از او گرفته است. جسم او را به تاراج برده است. امّا روح او را، کلمات وحشی او را چطور؟ الان که حرف بزنند، خواهیم دید.»

ایشان مدّتی خاموش بودند. فضای میخانه دگرگون شد، میخانه‌چی در گوشه‌ای کز کرده و عیسی را، که در حال گزیدن لب آهسته جلو می‌آمد، خیره تماشا میکرد. رگ‌های شقیقه‌اش متورّم شده بود. ناگهان صدای خشن و وحشی او به گوششان خورد. رعشه براندام همسفران افتاد، زیرا این صدا، صدای او نبود، که صدای پیغمبر ترسناک، یحیی تعمیددهنده، بود.

— از اینجا می‌رفتید؟

هیچکس پاسخ نداد.

با خشم گفتهٔ خود را تکرار کرد: «از اینجا می‌رفتید؟ پطرس، حرف بزن!»

پطرس با صدائی نامطمئن جواب داد: «مولای من، یوحنّا صدای تو را در قلبش شنید و ما قصد استقبال شما را داشتیم.»

عیسی چهره درهم نمود. تلخی و خشم وجودش را گرفته بود. امّا خویشتن‌داری کرد. در حالیکه بسوی در می چرخید، گفت: «یاللّه، برویم!»

یهودا را دید که کناری ایستاده و با چشمان آبی تند خویش او را مینگرد. از وی پرسید: «یهودا، تو هم می آئی؟»

— تا دم مرگ با تو هستم. خودت اینرا میدانی.

— کافی نیست، می شنوی؟ کافی نیست. تا آنسوی مرگ!... یاللّه برویم.

میخانه‌چی از میان چلیک‌های شراب به درآمد و بانگ برآورد: «بچه‌ها، بخت و رستگاری با شما یار باد. جلیلی‌ها، سفر خوبی برای شما آرزو میکنم و امیدوارم با رسیدن روز سعادت بخشی که وارد بهشت می شوید، بخاطر شراب و کلّه مرا هم فراموش نکنید.»

پطرس با قیافه‌ای جدّی، و در عین حال رنجور، جواب داد: «بتو قول میدهم.» از اینکه بخاطر ترس به استاد دروغ گفته بود، احساس شرم میکرد. چهرهٔ عصبانی و اخم‌آلود عیسی نشان میداد که متوجّه دروغ شده است. با صدائی آهسته به سرزنش خویش پرداخت: «پطرس، ای ترسو، دروغگو، خائن! پس کی میخواهی یک مرد بشوی؟ کی میخواهی بر ترس غلبه کنی؟ چه وقت از دودوزه بازی دست برمیداری؟»

پطرس داخل در ورودی میخانه ایستاده بود و منتظر بود ببیند استاد از کدام مسیر خواهد رفت. امّا عیسی بیحرکت، با گوشهای تیز کرده گوش به آهنگ تلخ و یکنواختی سپرده بود که با نواهای بلند و شکسته از آن سوی دروازه داود می آمد. جذامیان بودند. آنان خود را روی خاک انداخته وداغمه بازوانشان را رو به سوی رهگذران گرفته بودند. سرود شکوه داود و رحمت خداوند را سر داده بودند که بایشان جذام عطا کرده تا تقاص گناهانشان را در این دنیا بدهند، و در آخرت هم چهره‌شان مانند خورشید جاودانه بدرخشد. عیسی، غمناک شد. بسوی شهر برگشت. مغازه‌ها، کارگاهها و میکده‌ها باز شده بودند. خیابانها انباشته از جمعیّت بود. بنگر که چگونه میدویدند، داد میزدند و عرق از بدنشان می ریخت! نعره‌ای ترسناک از اسبان، آدمیان، بوق و کرناها بگوشش رسید. شهر مقدّس در نظرش به جانوری دهشتناک میمانست که بیمار است و امعاء و احشاء او آکنده از جذام و جنون و مرگ می باشد.

صدای نعره افزایش می یافت و اینسو و آنسو دو یدنهای مردم هم. عیسی از خود پرسید: «این شتاب از برای چیست؟ چرا می دوند و به کجا میروند؟» آهی کشید و زمزمه کرد: «همه، همه بجهنم روانند.» عیسی در تشویش بود. آیا وظیفه داشت که در این شهر آدمخوار بماند، به گلدستهٔ معبد برود و فریاد بزند: «توبه کنید، روز خدا فرا رسیده است؟» این آدمهای نگون بخت، که نفس‌زنان در تک و پو بودند، نیازشان به توبه و آرامش

بیشتر از ماهیگیران و شخم‌زنان آرام جلیل بود. عیسی با خود گفت: «همینجا میمانم. همینجاست که منادی زوال دنیا و مبشّر ملکوت آسمان خواهم بود.»

آندریاس نتوانست غم خویش را پنهان سازد. خود را به عیسی رسانید و گفت: «مولای من، تعمیددهنده دستگیر و بقتل رسیده است.»

عیسی به آرامی جواب داد: «مانعی ندارد. تعمیددهنده برای انجام وظیفه خویش فرصت کافی یافت. آندریاس، ما هم امیدوار باشیم که برای انجام وظیفه‌مان فرصت کافی بیابیم.» با دیدن چشمان اشکبار حواری سابق پیشتاز، گفت: «آندریاس، غمگین مباش. او نمرده است. مردگان کسانی هستند که برای جاودانه شدن خیلی دیر سر میرسند و او خیلی دیر سر نرسید. خداوند به او فرصت داد.»

با گفتن این کلمات، ذهن عیسی روشن گشت. حقیقت هم اینست که همه چیز در دنیا بسته به فرصت است. فرصت مایهٔ پختگی همه چیز است. اگر آدم فرصت بیابد، در تبدیل لجن وجودی خویش به روح توفیق می‌یابد. آنگاه دیگر از مرگ بهراس نمی‌افتد. در صورت نیافتن فرصت، آدم از بین میرود...

عیسی با صدائی آهسته از خدا خواست که به او فرصت عطا کند، همین. عطای فرصت... احساس میکرد که هنوز وجودش از لجن پالوده نشده است. هنوز در معرض خشم و ترس و حسد بود. هر زمان که به مجدلیّه فکر میکرد، چشمانش غبارآلود میشد. همین دیشب هم، در حالیکه نگاه‌های پنهانی به مریم، خواهر ایلعازر، می‌انداخت... از شرم چهره‌اش گلگون شد و بلافاصله تصمیم خود را دائر بر ترک این شهر گرفت. زمان مرگش هنوز در نرسیده بود. هنوز آماده نبود. دوباره از خدا درخواست کرد که به او فرصت عطا کند... به همسفرانش اشاره نمود: «یاران من، بیائید بنام خدا به جلیل برمیگردیم.»



همسفران مانند اسبان بی‌طاقت و گرسنه‌ای که به اصطبل محبوبشان برمیگردند، بسوی دریاچهٔ جنسارت روان شدند. یهودای سرخ ریش دوباره به پیش افتاد. سوت می‌زد. سالها بود که این چنین دل خشنودی را احساس نکرده بود. چهره، صدا و خشونت استاد از وقتی که از بیابان بازگشته بود، مایهٔ شعف زایدالوصف او بود. بارها و بارها بخود می‌گفت: «تعمیددهنده را کشت، او را با خود بهمراه برد. برّه و شیر پیـوند خوردند و یکی شدند. میشود که مسیحا مانند غول‌های باستانی هم برّه باشد و هم شیر؟... سوت‌زنان و منتظر، بجلو میرفت. با خود می‌اندیشید: «این سکوت نمیتواند دیر پا باشد. یکی از همین شب‌ها، پیش از رسیدن به دریاچه، دهانش را باز کرده و حرف خواهد زد. راز خود را، که در بیابان چکار کرده و آیا خدای اسرائیل را دیده یا ندیده و گفتگوی بین خود و خدای اسرائیل را، با ما در میان خواهد گذاشت. آنوقت قضاوت خواهم کرد.»

اوّلین شب سپری شد. عیسی، بی‌آنکه سخنی بگوید، به ستارگان مینگریست.

اطراف او، همسفران خسته خوابیده بودند. امّا چشمان آبی یهودا در تاریکی برق میزد. او و عیسی تمام شب را رو بروی هم بیدار ماندند، اما کلمه‌ای برزبان نیاوردند.

هنگام سحر دوباره براه افتادند. سنگهای یهودیّه را پشت سر نهادند و بخاک سفید سامره رسیدند. چاه یعقوب متروک بود. حتّی یک زن هم نیامد تا برایشان آب بالا بکشد و آنان را سیراب سازد. از روی این خاک کفرآلود با سرعت گذشتند و آنگاه دیدگانشان به جمال کوه‌های محبوبشان، — حرمون دستار برفی، تابور طنّاز، کرمل مقدّس — روشن شد.

روز به تاریکی گرائید. ایشان زیر درخت سرو پرشاخ و برگی آرمیدند و به تماشای غروب پرداختند. یوحنّا دعای غروب را خواند: «پروردگارا، درهایت را بروی ما بگشا. روز پایان می گیرد، خورشید غروب میکند، خورشید ناپدید میشود. پروردگارا، بدرگاهت آمده‌ایم. در برویمان بگشا. ای جاودان، از تو ملتمسانه میخواهیم که ما را عفو نمائی. جاودانا، عاجزانه از تو می خواهیم که برما رحمت آوری. ای جاودان، ما را نجات بخش.»

هوا کبود رنگ بود، آسمان خورشید را از دست داده و هنوز ستارگان را نیافته بود. بی‌زروز یور، روی زمین افتاده بود. دست‌های نرم و بلند انگشت عیسی روی خاک را فشار میداد، ودرنیم‌رنگ مردّد غروب، درخششی سفید داشت. دعای غروب هنوز در عروقش می گشت. صدای کوبیدن دست‌های لرزان انسانها به درهای خدا را می‌شنید، امّا درها گشوده نمی شدند. انسان‌ها درمیزدند و فریاد می کشیدند. چه چیز را فریاد می زدند؟

عیسی چشمانش را بست، تا آشکارتر بشنود. پرندگان روز به آشیانه برگشته و پرندگان شب هنوز چشم نگشوده بودند. تا آشیانه بشر فاصله زیاد بود. نه صدای قیل‌وقال انسان‌ها می آمد و نه عوعوسگان. همسفران دعای غروب را زیرلب خواندند، امّا ازآنجا که خواب‌آلود بودند، کلمات قدسی بدون پژواک در درونشان فرو نشست. امّا عیسی درون قلب خویش صدای حلقه به در کوفتن خانه خدا را بوسیله انسانها می‌شنید. آنان به قلب گرم و انسانی او می کوبیدند و فریاد می زدند: «بگشای در، بگشای، نجاتمان بخش.» عیسی در سینه خویش چنگ زد، گوئی خودش نیز حلقه به در قلبش می کوفت و عاجزانه می خواست که باز شود.

درحالیکه تقلا میکرد و فکر میکرد که خودش تنهاست، احساس کرد که کسی از پشت سر او می نگرد. برگشت. چشمان سرد و برّاق یهودا برروی او دوخته شده بود. عیسی بخود لرزید. این سرخ ریش جانوری مغرور و رام ناشدنی بود. از میان تمامی همسفرانش، او را نزدیک‌تر بخود، و در عین حال دورتر، احساس میکرد. چنین مینمود که برای دیگران نیاز به توضیح نیست، امّا به او چرا. دست راستش را پیش آورد و گفت: «برادرم یهودا، من چه در دست دارم؟»

یهودا در نیمرنگ روشنائی غروب، گردنش را کج کرد تا ببیند. جواب داد: «هیچ چیز. من هیچ چیز نمی بینم.»

عیسی با لبخند گفت: «به زودی آنرا خواهی دید.»

آندر یاس گفت: «ملکوت آسمان.»

یوحنّا گفت: «بذر. مولای من، بیاد داری که اولین بار که لبانت را باز کردی و با ما حرف زدی، چه گفتی؟ «برزگر آمده است تا بذرش را بپاشد...»

عیسی پرسید: «پطرس، تو چه می گوئی؟»

— استاد، چه بگویم؟ چشمانم را به گواهی بطلبم، هیچ چیز. قلبم را شاهد بگیرم: همه چیز. بین این دو، ذهنم مانند توپ در نوسان است.»

— یعقوب؟

— هیچ چیز. مولای من، مرا ببخش، ولی تو در دست هایت هیچ چیز نداری.

عیسی گفت: «نگاه کنید» و بازویش را با خشونت بالا برد. و همچنانکه بازویش را بالا برد و با قدرت پائینش آورد، همسفران وحشت‌زده شدند. یهودا آنچنان خوشحال شد که گل از گلش شکفت و تمامی چهره‌اش برق زد. دست عیسی را گرفت و بوسید. فریاد زد: «مولای من، من دیدم، من دیدم. تو تیشهٔ تعمید دهنده را در دست داری.» امّا بیدرنگ شرمگین و خشمناک شد، زیرا نتوانسته بود شادی خود را فرو خورد. دوباره عقب کشید و به تنهٔ درخت سرو تکیه داد.

صدای عیسی، آرام و موقّر، شنیده شد. «او تیشه را برای من آورد و کنار ریشه های درخت پوسیده قرار داد. دلیل بدنیا آمدن او همین بود: آوردن تیشه برای من، نه بیش و نه کم. من آمدم، خم شدم، تیشه را برداشتم. دلیل بدنیا آمدن من همینست. اینک وظیفه خود من شروع میشود: انداختن درخت پوسیده. فکر میکردم من دامادم و شاخهٔ پرگل بادامی را در دست گرفته‌ام، امّا در تمام این مدت هیزم‌شکنی بیش نبوده‌ام. بیاد می آورید که چگونه در جلیل میرقصیدیم و به گلگشت میپرداختیم، زیبائی جهان را ندا میدادیم و یگانگی آسمان و زمین را و باز شدن در بهشت را که وارد آن شویم؟ دوستان، اینها همه رؤیائی بیش نبود. اینک بیدار شده‌ایم.»

پطرس وحشت‌زده فریاد زد: «پس ملکوت آسمان وجود ندارد؟»

— چرا، پطرس، چرا. امّا درون قلبمان. ملکوت آسمان درون ماست، ملکوت شیطان بیرون ما. این دو ملکوت با هم در ستیزند. جنگ، جنگ! اوّلین وظیفه ما انداختن شیطان با این تیشه است.

— کدام شیطان؟

— همین دنیای اطرافمان. دوستان، شجاع باشید. من شما را به جنگ و نه به میهمانی دعوت کردم. مرا ببخشید، زیرا خودم را نمی شناختم. امّا بگذار از میان شما آنکه در فکر زن، بچه، مزرعه، خوشبختی است برود. ننگی در میانه نیست. بگذار برخیزد، آهسته با ما وداع گوید و همراه دعای خیرمان برود. هنوز فرصت باقی است. عیسی ساکت شد.

به همسفرانش نگاه کرد. هیچکس ازجانمی جنبید. ستارهٔ غروب، همچون قطره بزرگ آب، پشت شاخه های تیرهٔ سرو می غلطید. پرندگان شب بالهای سیاهشان را می تکانیدند و بیدار می شدند. نسیمی خنک از کوهساران می وزید. و ناگهان در حلاوت شامگاه، پطرس به جلو پرید و فریاد زد: «مولای من، در این جنگ، تا هنگام مرگ، با تو خواهم بود.»

— پطـرس، این رجز خوانی است و با آن میانه خوشی ندارم. ما در مسیر راهی دشوار هستیم. پطرس، انسان ها رو یارو یمان قرار خواهند گرفت، زیرا چه کسی آرزوی نجاتش را دارد؟ کدامین وقت پیغمبری برای نجات مردم قیام کرد و مردم سنگبارانش نکردند؟ ما در مسیر راهی دشوار هستیم. روح خویش را بچسب، پطرس، تا نگریزد. جسم ضعیف است. به آن اعتماد مکن... میشنوی؟ با تو دارم حرف میزنم، پطرس.

ناگهان اشک در چشمان پطرس حلقه زد. زمزمه کنان گفت: «مولای من، مگر به من اعتماد نداری؟ مردی را که اینگونه نگاه میکنی و به او اعتماد نداری، روزی به پای تو جان خواهد داد.»

عیسی دست بر زانوان پطرس نهاد وآنها را نواخت. زمزمه کرد: «ممکن است. امکان دارد... پطرس عزیز، مرا ببخش.»

عیسی آنگاه رو به بقیّه نمود و گفت: «یحیی تعمید دهنده با آب تعمید میداد. او را کشتند. من با آتش تعمید خواهم داد. امشب میخواهم اینرا بر شما روشن سازم تا بدانید و بدانگاه که روزهای تیره بر سر ما تاختن می آورد، شکوه نکنید. حتّی، پیش ازآنکه دست به عزیمت بزنیم، بشما میگویم که مقصدما کجاست: مرگ و، پس از مرگ، جاودانگی، مقصد اینست. آماده اید؟»

همسفران بی حس شده بودند. این صدا خشن بود. دیگر جست و خیز نداشت و نمی خندید. آنان را دعوت به برگرفتن اسلحه میکرد. بنابراین، برای ورود به ملکوت آسمان، میبایست از مسیر مرگ بروند؟ راه دیگری در میانه نبود؟ ایشان آدمهای ساده، فقیر، عامی و کارگر بودند، و دنیا متنعّم و پر قدرت بود. چگونه میتوانستند در برابر آن دست به اسلحه ببرند؟ مگر آنکه فرشتگان از آسمان نزول میکردند و بیاریشان می آمدند. امّا هیچیک از حواریون تا بحال فرشته ای را ندیده بود که بر روی زمین گام بر دارد و فقیران و درماندگان را یاری دهد. بنابراین، ساکت ماندند و پنهانی به سنجیدن و باز سنجیدن خطر پرداختند. یهودا از گوشهٔ چشم مینگریست و دلش از غرور غنج میزد. تنها او بود که حساب و کتاب نمیکرد. با نفرت از مرگ، به جنگ میرفت و به جسم و روحش اهمیّتی نمی داد. او جز یک سودای بزرگ، سودای دیگری نداشت. و سر و جان در راه آن سودا فدا کردن برایش لذّتی متعال بود.

پطرس عاقبت دهانش را گشود: «مولای من، آیا فرشتگان برای یاری ما از آسمان نازل خواهند شد؟»

عیسی جواب داد: «پطرس، ما فرشتگان خدا بر روی زمین هستیم. فرشتگان دیگری در میانه نیست.»

یعقوب پرسید: «استاد، آخر به تنهائی چه کاری از ما ساخته است؟»

عیسی بر خاست. پره‌های بینی‌اش می لرزید. فریاد زد: «بروید، مرا ترک کنید!»

یوحنّا فریاد زد: «من ترا ترک نخواهم گفت. تا دم مرگ با تو هستم.»

آندر یاس اظهار داشت: «مولای من، منهم همینطور.» و زانوان استاد را بغل کرد.

دوقطره اشک درشت از گونه های پطرس لغزید، امّا سخنی بر زبان نیاورد. و یعقوب که نوجوانی بیش نبود، از شرم سر به پائین افکند.

عیسی، که متوجه نگاه خاموش و وحشی سرخ ریش بر دیگران شده بود، پرسید: «و تو چطور، یهودا برادرم؟»

یهودا، توفنده، گفت: «من با کلمات میانه ای ندارم. مثل پطرس نازک نارنجی هم نیستم. مادام که تیشه را در دست داشته باشی، همراه تو هستم. آنرا کنار بگذاری، کنارت می گذارم. همانطور که خودت هم خوب میدانی، من از تو پیروی نمی کنم. من از تیشه پیروی می کنم.»

پطرس گفت: «خجالت نمی کشی که با استاد اینگونه حرف میزنی؟»

امّا عیسی خوشحال بود. گفت: «حق بجانب یهوداست. دوستان، من خودم هم از تیشه پیروی میکنم.»

ایشان بر روی زمین دراز کشیدند و پشت به سرو نمودند. در آسمان ستارگان فزوني می‌یافتند. عیسی گفت: «از این لحظه ببعد، رایت خدا را به اهتزاز در می‌آوریم و عازم جنگ میشویم. ستاره و صلیبی بر پرچم خداوند ملیله دوزی شده است. خداوند مدد کارمان باد!»

همگی ساکت بودند. ایشان تصمیم خویش را گرفته بودند. قلبشان جنگاور شده بود.

عیسی به همسفرانش، که عاقبت در تاریکی غرق شده بودند، گفت: «بار دیگر به زبان مثل سخن می گویم، آخرین مثل، پیش از عزیمت به جنگ... بدانید که زمین بر روی هفت ستون قرار گرفته است وستونها بر روی آب، و آب بر روی ابرها، و ابرها بر روی بادها، و بادها بر روی توفان، و توفان بر روی صاعقه. و صاعقه، همچون تیشه، کنار پای خدا قرار دارد.

یوحنّا، که گلگون شده بود، گفت: «من نمی فهمم.»

عیسی، درحالیکه موی سرحواری سوگلی اش را نوازش میکرد، جواب داد: «یوحنّا، پسر صاعقه، بدانگاه که پیر میشوی و میروی تا در جزیره‌ای زاهد شوی و آسمانها بر فراز

سرت گشوده میشوند و ذهنت آتش میگیرد، خواهی فهمید.» عیسی ساکت شد. اوّلین بار بود که آنچنان آشکار دیده بود که صاعقه خدا چیست: تیشه‌ای آتشین در کنار پاهای خداوند. و از این تیشه، توفان، باد، ابرو آب، یعنی تمامی زمین، مانند دانه‌های تسبیح آو یزان بودند. هر چند که سالهای سال با آدمها و صحف مقدس زیسته بود، هیچکس این راز دهشتناک را بر او نگشوده بود. و آن راز این بود که صاعقه، پسر خدا، مسیحاست. این مسیحا بود که قصد پالایش جهان را داشت. گفت: «یاران من»— و پطرس دید که دو شعله، مانند دو شاخ، ناگهان از پیشانی او بیرون جهید— «همانگونه که باخبرید، من به بیابان رفتم، تا خدا را دیدار نمایم. گرسنه و تشنه بودم و از گرما کباب. روی صخره‌ای کز کردم و خدا را صدا زدم تا بر من آشکار شود. موج در موج شیاطین بر روی سرم هوار شدند، شکستند، کف کردند و آنگاه به اطراف چرخیدند و عقب نشستند. نخست، شیاطین جسم آمدند بعد شیاطین ذهن، و آخر از همه شیاطین قدرتمند قلب. امّا من خدا را چون جوشنی پیش روی گرفتم و شن‌های اطرافم آکنده از چنگ و دندان و شیپور شدند. آنگاه صدای عظیمی را بر فراز سرم شنیدم: «برخیز، تیشه‌ای را که توسّط پیشتاز برای تو آورده شد، برگیر و فرودش آور.»

پطرس فریاد برآورد: «آیا هیچکس نجات نخواهد یافت؟»

امّا عیسی نشنید. «بیکباره، بازویم سنگین شد. گوئی کسی تیشه‌ای را در دستم نهاده بود. خواستم از جا برخیزم، امّا همچنانکه بر میخاستم، دیگر بار صدا را شنیدم: «پسر نجّار، توفان جدیدی بپامی خیزد، امّا این بار نه از آب که از آتش. کشتی جدیدی بساز، مقدّسین را برگزین و آنان را در داخل کشتی قرارده.» دوستان، گزینش آغاز شده است. کشتی آماده است، در هنوز باز است. وارد شوید.»

همه به تکاپو افتادند. در حالیکه پیش می‌خزیدند، دور عیسی ازدحام کردند، گوئی او کشتی بود و ایشان سعی داشتند وارد شوند.

— دوباره صدا را شنیدم: «پسر داود، بمحض فرو نشستن شعله‌ها و لنگر انداختن کشتی در اورشلیم جدید، بر تخت نیاکانی خویش جلوس کن و بر بشریّت حکمرانی نما. زمین قدیم نابود گشته، آسمان قدیم ناپدید شده است. آسمانی جدید، فراز سر مقدّسین گسترده خواهد شد. ستارگان و چشم انسانها هفت بار تابناک‌تر از پیش خواهند درخشید.»

پطرس بار دیگر فریاد زد: «مولای من، همه ما که در کنار تو جنگیده‌ایم، تا آنزمان نباید بمیریم و در یمین و یسار تخت تو بنشینیم.»

امّا عیسی نمی‌شنید. غرقه در الهام آتشین بیابان، ادامه داد: «و برای آخرین بار، صدا را بر فراز سرم شنیدم: «پسر خدا، تقدیس مرا در یافت کن!»

هر یک از آنان بر خود بانگ زدند: «پسر خدا! پسر خدا!» امّا هیچکدام جرأت گشودن لب نداشتند.

تمامی ستارگان اینک ظاهر شده بودند و امشب را رو به پائین، در نیمه راه میان آسمان و انسان، آو یخته بودند.

آندر یاس پرسید: «مولای من، و اینک زندگی نظامی خود را کجا آغاز می کنیم؟»

عیسی جواب داد: «خداوند برای آفریدن جسم من، خاک ناصره را بر گرفت. بنابراین، وظیفه من است که جنگ را در ناصره آغاز کنم. آنجاست که تن من باید کار تبدیل سازی خویش را به روح آغاز کند.»

یعقوب گفت: «بعد از آن به کفرناحوم خواهیم رفت تا پدر و مادرم را نجات دهیم.»

آندریاس پیشنهاد کرد: «و بعد به مجدل، تا مجدلیّه بینوا را در درون کشتی قرار دهیم.»

یوحنّا، با اشاره به شرق و غرب، فریاد زد: «و بعد به تمام دنیا!»

پطرس گفتار آنان را می شنید و می خندید. گفت: «من عزای شکم هایمان را گرفته ام. در کشتی چه خواهیم خورد؟ پیشنهاد میکنم که تنها حیوانات حلال گوشت را با خود ببریم. آخر قربان شکل ماهتان، شیر و پشه به چه کارمان می آید؟»

او گرسنه بود و فکر و ذهنش روی غذا بود. دیگران همه خندیدند.

یعقوب با طعنه به او گفت: «تو فقط به فکر شکم هستی. ما اینجا در بارهٔ نجات دنیا حرف می زنیم.»

پطرس با اعتراض گفت: «همه شما همین فکر مرا دارید، امّا اقرار نمی کنید. من هر چه به ذهنم بیاید، چه خوب و چه بد، رک و راست می گویم. ذهن من بهر طرف که بگردد، با آن میگردم. برای همین، «آسیاب» صدایم می کند. مولای من، درست میگویم یا نه.»

خنده ای بر چهرهٔ عیسی شکفت. قصّه ای کهن به ذهنش آمد: «یکی بود، یکی نبود، خاخامی بود که دلش میخواست یکنفر پیدا بشود که آنچنان ماهرانه و بلند شیپور را به صدا در آورد که مؤمنان بشنوند و به کنیسه بیایند. ندا در داد که همهٔ شیپور زنان خوب برای امتحان حاضر شوند. خاخام خودش بهترین را انتخاب خواهد کرد. پنج نفر که ماهرترین شیپورزن شهر بودند، آمدند. هنگامی که امتحان تمام شد، خاخام یکایک آنان را به پرسش گرفت. «فرزند، هنگامی که شیپور میزنی، به چه فکر میکنی؟» اوّلی گفت: «به خدا فکر میکنم.» و دوّمی: «به نجات اسرائیل فکر میکنم.» و سوّمی: «به فقرای گرسنه فکر میکنم.» و چهارمی: «به یتیمان و بیوه ها فکر میکنم.» تنها یک نفر که ژنده پوش ترین آنان بود، در گوشه ای پشت سر دیگران نشسته و حرف نمیزد. خاخام از او پرسید: «و تو فرزند، هنگام شیپور زدن، به چه فکر میکنی؟» و او، در حالیکه سرخ شده بود، جواب داد: «پدر، من آدم فقیر و بیسوادی هستم. صاحب چهار دخترم، به این طفلکی ها نمیتوانم جهیزیّه بدهم، تا آنان هم مثل هرکس دیگری عروسی کنند. بنابراین، وقتی شیپور میزنم بخودم میگویم: «خدایا، توشاهدی که چطور بخاطر تو جان می کنم. لطف بفرما و چهار شوهر برای

دخترانم برسان.» خاخام گفت: «دعای خیر من بر تو باد. ترا بر می گزینم.»

عیسی رو به سوی پطرس نمود و خندید. گفت: «پطرس، دعای خیر من بر تو باد. ترا بر می گزینم. توغذا را در ذهن داری و در بارهٔ غذا حرف میزنی. هر گاه خدا را در ذهن داشته باشی، راجع به خدا حرف خواهی زد. آفرین بر تو باد. برای همین است که ترا «آسیاب» خطاب می کنند. ترا بر می گزینم. توآسیابی هستی که گندم را آرد میکند و به نان بدل میسازد تا انسانها بخورند.»

ایشان تکّه‌ای نان همراه داشتند. عیسی قسمتش کرد. سهم هر یک لقمه‌ای بیش نبود. امّا چون استاد آنرا تبرّک کرده بود، سیر شدند. پس از آن، به شانه‌های یکدیگر تکیه داده و خوابیدند.



شباهنگام همه چیز می خوابد، استراحت می کند و رشد می نماید، حتی سنگ ها، آب و روح. بدانگاه که همسفران با سپیدهٔ صبح از خواب برخاستند، روح هایشان شاخه افشانده و ذرّه ذرّه وجودشان را فرا گرفته بود و از اطمینان و شادی سرشارشان کرده بود.

پیش از سحر رهسپار شدند. امروز هوا خنک بود. ابرها در آسمان جمع میشدند. آسمان پائیزی بود. ماهیخواران دیر سفر در پرواز بودند. پرستوها رهسپار جنوب بودند. حوارّیون فارغ البال جادهٔ را در می نوردیدند. آسمان و زمین در قلب هایشان پیوند یافته بود و حتّی م مایه‌ترین سنگ ها، مملو از خدا، برق می زدند. عیسی به تنهائی در جلو می رفت. ذهنش کند و به رحمت خدا متّکی بود. می دانست که عاقبت تمام پل های پشت سر خود را خراب کرده است و راه بازگشتی وجود ندارد. سرنوشت او پیشاپیش در حرکت بود و خودش، بدنبال آن می رفت. هرچه را که خدا تصمیم گرفته بود، همان اتّفاق می افتاد... سرنوشت او؟ ناگهان دوباره صدای گام های رازناکی را، که چنان بیرحمانه در این مدّت از پی او آمده بود، شنید. گوشهایش را تیز کرد و گوش کرد. گامها تند، محکم و مصمّم بودند. امّا اینک پشت سرش نبودند، که پیشاپیش او در حرکت بودند و راهنمائیش میکردند. با خود اندیشید: «اینگونه بهتر است، بهتر. دیگر راهم را گم نمی کنم...» باشادمانی گامهایش را بلندتر برداشت. بنظرش می رسید که پاها در شتاب بودند، و او هم شتاب میکرد. پیش می رفت و زمزمه کنان به راهنمای نامرئی میگفت: «به پیش، به پیش.» از روی صخره‌ها و گودال ها می پرید و تعجیل میکرد. ناگهان فریادی برکشید. دردی وحشتناک در دست و پای خویش احساس میکرد، گوئی بر بدنش میخ فرو رفته بود. روی صخره‌ای افتاد. عرق سرد از سر و رویش جاری بود. لحظه‌ای سرش گیج رفت. زمین از زیر پاهایش در رفت، و اقیانوس سیاهی در برابر او گسترده شد. در پهنهٔ بیکرانه این اقیانوس چیزی جز یک زورق نبود که با شراع پف آلود، بی باکانه، پیش میرفت.

عیسی نگریست و باز نگریست. آنگاه لبخندی زد. با خود زمزمه کرد: «قلب من است... قلب من.» سرش آرام گرفت، درد فروکش کرد، و بدانگاه که حواریّونش سر رسیدند، او را بر بالای صخره دیدند که آرام نشسته است و لبخند میزند. گفت: «بچه ها به پیش، سر یعتر.» و برخاست.

فصل بیست و یکم

آورده‌اند که «شنبه» پسر ناز پرورده‌ای است که روی زانوان خدا آرمیده است. آب‌ها همراه او آرام می گیرند، پرندگان دست از ساختن آشیانه بر میدارند و انسان‌ها کار نمی کنند. ایشان لباس می پوشند، خود را می‌آرایندو به کنیسه میروند تا به تماشای خاخام بنشینند که صحیفه مقدّس را، با کتابت سرخ و سیاه کلمات شریعت خدا، باز میکند، در بطن هر کلمه و هر بخش میرود و با هنرمندی بزرگ ارادهٔ خدا را کشف میکند و به گوش آنان فرو میخواند.

امروز شنبه است. در همین لحظه، مؤمنان کنیسه ناصره را ترک می گویند. چشم‌هاشان هنوز از الهاماتی که شمعون، خاخام پیر، فرا رو یشان قرار داده بود، تتق میزند. در چشمانشان نور آنقدر قوی است که همچون نابینایان میلغزند. در میدان ده متفرّق می شوند و زیر درختانِ بلند کاج آهسته به گردش می پردازند تا تعادل خویش را باز یابند.

امروز خاخام صحف مقدّس را گذاشته بود که تصادفی باز شود. ناحوم نبی آمده بود. باز تصادفی انگشت خویش را دراز کرده و روی این آیهٔ مقدّس قرار گرفته بود. «اینک بر فراز کوهها صدای پای کسی شنیده میشود که حامل بشارت است.»

خاخام پیر این کلمات را دوباره و دوباره خواند. در تلاش یافتن معنای نهفته به عرق نشست. فریاد کشید:

— مسیحا است. او در حال ظهور است. باطراف خویش بنگر. درونت را به تماشا بنشین. علائم آمدنش در همه جا هست. درون ما، خشم، ننگ، امید و فریاد «دیگر بس است.» و بیرون، بنگر! شیطان روی تخت جهان نشسته است. بـدن پوسیدهٔ انسان را روی یک زانو نشانده است و نوازش میکند، و بر زانوی دیگرش، روح روسپی گشته انسان را. سالهائی را که پیامبران پیش بینی نموده‌اند، فرا رسیده است. و این خداست که از دهان

پیامبران سخن میگوید. صحف را بر بگشائید. آنها چه میگویند؟ «بدانگاه که اسرائیل از تخت خویش پائین انداخته شده و خاک مقدّس ما لگد کوب وحشیان گشته است، پایان دنیا فرا رسیده است.» و باز: «آخرین پادشاه، پادشاهی فاجر و بیدین و ملحد خواهد بود. فرزندانش نالایق خواهند بود. و تاج از سـر اسرائیل خواهد افتاد.» پادشاه فاجر و بیدین آمد: هرودیس! هنگامی که برای معالجه مرا به اریحا خواست، با چشمان خودم او را دیدم. گیاهان شفابخشم را با خود برداشتم و رفتم. رفتم و از آنروز ببعد نتوانسته ام لب به گوشت بزنم. زیرا بدن گندیده اش را دیدم. لب به شراب نزده ام، زیرا خون کرم آلودش را دیدم. بوی عفن او را سی سالی است که در بینی ام حفظ کرده ام... او مرد، و جسدش گندید. پسرانش آمدند: همه ته مانده های مبتذل و نالایق. تاج شاهی از سرشان افتاد...

بنابراین، پیش گوئی ها به فرجام رسیده است. پایان دنیا در رسیده است. صدائی در کنار رود اردن طنین انداخت که: «اودر حال ظهور است.» و صدائی در درونمان طنین انداز شد که: «او در حال ظهور است.» امروز صحف را باز کردم و حروف بهم بر آمدند و فریاد زدند: «او در حال ظهور است.» من پیر شده ام، چشمانم تیره گشته، دندانهایم فرو افتاده و زانوانم سست شده است. امّا سرشار از سرورم، زیرا خداوند به من وعده داد. گفت: «شمعون، پیش از دیدن مسیحا از دنیا نخواهی رفت.» به این ترتیب، هر چه به مرگ نزدیکتر میشوم، مسیحا هم نزدیک تر می آید. فرزندانم، شجاع باشید. بردگی وجود ندارد، شیطان و رومی ها هم. تنها مسیحا وجود دارد و او در حال ظهور است. مردان، سلاح بر کف گیرید: این جنگ است! زنان، مشعل ها را بر فروزید که داماد سر میرسد! ما ساعت یا لحظه دقیقش را نمیدانیم. شاید امروز باشد، شاید فردا. بیدار بمانید. صدای جابجا شدن سنگ ها را در زیر پای او میشنوم. او در حال ظهور است. بیرون بروید، شاید او را ببینید.

مردم بیرون رفتند و زیر درختان بلند نخل متفرق گشتند.

کلمات خاخام فوق العاده نامرتب بود و مستمعین او در تلاش بودند تا کاملاً آنها را بدست فراموشی بسپارند، تا مگر شعله های خروشان فروکش نمایند و روح آنان دیگر بار به علائق روز مرّه کشیده شود. و در همانحال که ایشان گردش میکردند و با دلواپسی منتظر رسیدن ظهر بودند تا به خانه هایشان باز گردند و با صحبت و بحث و خوردن، کلمات مقدّس را فراموش کنند، بنگر که بیکباره پسر مریم با جامه پاره پاره، پاهای برهنه و صورتی چون شعله آذرخش جلو آنان سبز شد. چهار تن از حواریّون، پشت سر او بودند و پشت سر آنان، یهودای سرخ ریش بود.

روستا نشینان شگفت زده شدند. این آشغالها مال کجا هستند؟ آنکه در جلو حرکت میکند، پسر مریم نیست؟

— راه رفتنش را تماشا کنید. بازوانش را جلو می آورد و مثل بال بر همشان میزند. خدا کلّه او را پر باد کرده و در کار پرواز است.

— بالای صخره ای رفته است و علامت میدهد. قصد حرف زدن دارد.

— بهتر است برویم و خود را مشغول کنیم.

عیسی در حقیقت، بالای صخره‌ای، وسط میدان، رفته بود. مردم با خنده جمع شدند. از پیدا شدن این سر بهوا خوشحال بودند. اینک آنها قادر میشدند که کلمات پر هیبت خاخام را از یاد ببرند. به آنان گفته بود: «این جنگ است. بیدار بمانید، او در حال ظهور است.» سالهای سال بود که این نغمه را در گوش آنان فرو می خواندند و دیگر بیزار شده بودند. اینک خدا را شکر که پسر مریم در یافتن آسایش ذهن، ایشان را کمک خواهد کرد. عیسی، با تکانیدن بازوان خویش، به ایشان اشاره نمود تا گرد آیند. محلّ، از ریش و عرقچین و ردای گشوده پر شد. بعضی از آنان برای فراموش کردن گرسنگی مشغول خوردن خرما بودند و عده‌ای تخمهٔ آفتاب گردان می‌شکستند و پیرترین و خدا ترس‌ترین آنان تسبیح می گردانیدند. دانه‌های تسبیح را گره‌های ریزی از پارچهٔ آبی تشکیل میداد و هر یک از گره‌ها حامل آیه‌هائی از صحف مقدس بودند.

چشمان عیسی برق میزد. برغم قرار گرفتن در پیشاروی آنهمه جمعیّت، ذرّه‌ای ترس در دل نداشت. لبانش را از هم گشود و فریاد زد: «برادران، گوش‌هایتان را باز کنید. دریچهٔ قلبتان را بگشائید. کلماتی را که بر زبان خواهم راند، بشنوید: اشعیاء فریاد کشید: «روح خدا در من جاری گشته است. او مرا برگزید تا برای مسکینان بشارت آورم. او مرا فرستاد تا چاووشی خوان آزادی برای بردگان و نور برای نابینایان باشم.» برادران، آن روز موعود فرا رسیده است. خدای اسرائیل مرا فرستاده است تا بشارت بیاورم. او در بیابان یهودیّه مرا تدهین کرد و از آنجاست که می آیم. رازی بزرگ را بر دوش من نهاد. آنرا در یافتم و از میان جلگه‌ها و کوه‌ها آمدم— مگر صدای پاهایم را روی‌تپه‌ها نشنیدید؟— به اینجا که زادگاهم است، شتافتم تا برای اولین بار خبر خوش را ندا دهم. آن خبر خوش چیست؟ ملکوت آسمان فرا رسیده است!»

پیرمرد که قوز دو پشته اش به کوهان شتر دوکوهانه میمانست، تسبیحش را بلند کرد و گفت: «پسر نجّار، کلماتی را که بر زبان می آوری، کلماتی مبهم و بی پایه اند: «ملکوت آسمان»، «عدالت»، و «بچه‌ها، هرچه به دستتان میرسد، برگیرید. همه از برای شماست.» گوشم از اینها پر شده است، معجزات، معجزات! از تو میخواهم که اینجا و همین الان کاری بکنی. معجزه‌ای بکن تا به تو ایمان بیاوریم و الاّ خفه خون بگیر.»

عیسی جواب داد: «پیرمرد، همه چیز معجزه است. خواهان چه معجزه دیگری هستی؟ بزیر پاهایت بنگر، حتّی حقیرترین نیزه علف نیز فرشته نگهبانش را دارد که کنار ایستاده و در رستن یاریش می کند. بالای سرت راّ بنگر که آسمان پر ستاره چه معجزه ایست! پیرمرد. و اگر چشمانت را ببندی، می بینی که درون ما چه معجزه‌ایست و قلب ما چه آسمان پرستاره‌ای است!»

مردم حرف او را با شگفتی و برگشتن بسوی یکدیگر گوش میکردند.

— این پسر مریم است؟ چگونه با چنین قدرتی حرف میزند؟

— این یک شیطان است که از دهان او حرف میزند. برادرانش کجا هستند که او را ببندند تا کسی را گاز نگیرد؟

— حرف نزن. دوباره دهانش را باز کرده است.

— برادران— روز خدا فرا رسیده است. آیا آماده‌اید؟ چند ساعت بیشتر فرصت ندارید؟ فقرا را صدا بزنید و متعلّقات خود را قسمت کنید. شما را از حطام دنیائی چه غم؟ آتش در حال آمدن و سوزاندن آنهاست. پیش از ملکوت آسمان، ملکوت آتش. در روز خدا، سنگ‌های خانه‌های ثروتمندان از جا بر می‌خیزند و بر سر ساکنان فرو میریزند. از شمش‌های طلای داخل صندوقچه‌های ثروتمندان عرق بیرون میزند. و بر روی متمولّین عرق و خون فقرا جاری میشود. آسمان‌ها باز خواهند شد، سیل و آتش فرو خواهد ریخت و کشتی جدید بر بالای شعله‌ها شناور خواهد گردید. کلیدها در دست من است، در کشتی را می‌گشایم و بر می‌گزینم. برادران ناصری من، از شما شروع میکنم. شما نخستین افرادی هستید که دعوت میکنم. بیائید، داخل شوید. شعله‌های خدا پیشاپیش نزول خویش را آغاز کرده‌اند.

جمعیّت در میان قاه قاه خنده فریاد زدند: «هی، هی! پسر مریم برای نجات ما ظهور کرده است!» چند نفری خم شدند، سنگ در دست گرفتند و منتظر ماندند.

در حاشیه میدان، قیافه شتاب آلودی ظاهر شد. فیلیپ جوان بود. به محض شنیدن خبر آمدن دوستانش، به دو آمده بود. چشمانش، گوئی در اثر گریه، متورم و شعله‌ور بودند، و گونه‌هایش تکیده شده‌بودند. درست همان روزی که از عیسی و همراهان او، کنار دریاچه، خدا حافظی کرده و خنده کنان صدا زده بود که «من نمی‌آیم، من گوسفند دارم، کجا میتوانم آنان را رها کنم؟» دستهٔ دزدان از لبنان سرازیر شده، او را دستگیر کرده بودند و چیزی جز عصای چوپانی برای او باقی نگذاشته بودند. عصا را هنوز نگه داشته و از دهی بدهی، کوهی بکوهی، مثل پادشاهی مخلوع، میرفت و گلّه‌اش را می‌جست. دشنام میداد، تهدید میکرد، دشنه‌ای را تیز میکرد ومی گفت که میخواهد به لبنان برود. امّا شب‌ها که تنها می‌ماند، می‌گریست... اینک او در شتاب بود تا به دوستانش بپیوندد،وتا با بازگو کردن ماجرای رنج خویش برای آنان همه با هم عازم لبنان شوند. صدای خنده و هیاهو را شنید. با خود زمزمه کرد: «آنجا چه خبر است؟ چرا می‌خندند؟» و نزدیکتر آمد.

عیسی اکنون خشمگین شده بود. فریاد کشید: «به چه می‌خندید؟ چرا سنگ جمع می‌کنید تا بر پسر انسان بزنید؟ چرا برای خانه‌ها، زیتونستان و موستان خویش باد در گلو انداخته‌اید؟ خاکستر باد، خاکستر باد! و پسران و دخترانتان: خاکستر باد! و شعله‌ها، تاراجگران عظیم، از کوه‌ها بر شما می‌تازند تا گوسفندانتان را بربایند!»

فیلیپ که با تکیهٔ چانه بر عصا، گوش میکرد، زمزمه کنان گفت: «کدام

تاراجگران، کدام گوسفندان؟ این شعله ها دیگر کدامند که اینک بر ما نازل می کند؟»

همچنان که عیسی سخن می گفت، انبوه آدمهای زرد چهرهٔ کپرنشین سر می رسیدند. ایشان از ظهور پیغمبر جدید مسکینان با خبر شده و بدو آمده بودند. گفته میشد که در یکی دستش آتشی آسمانی برای سوزاندن ثروتمندان نگه‌داشته و بدست دیگرش ترازوئی داشت، تا اموال آنان را میان فقرا قسمت کند. او موسای جدید بود، آورندهٔ قانونی جدیدتر و عادلانه‌تر. مردم، با شیفتگی، ایستاده و به او گوش میدادند. فرا رسیده بود! فرا رسیده بود! ملکوت مسکینان فرا رسیده بود!

امّا همینکه عیسی دوباره خواست لب بسخن بگشاید، چهار بازو بر روی او افتادند. دستگیرش کردند و از روی صخره پائینش کشیدند. طنابی ضخیم با سرعت به دور او پیچیده شد. عیسی برگشت و پسران یوسف را دید: برادران خودش، سیمون چلاق و یعقوب پارسا.

آنها، در حالیکه اورابدنبال خودمی کشیدند، فریاد زدند: «برو خانه، یالّله برو داخل. شیاطین تو را تسخیر کرده اند!»

عیسی داد زد: «من خانه‌ای ندارم. رهایم کنید. خانهٔ من این جاست. اینها برادرانم هستند.» و به سوی جمعیت اشاره کرد.

روستا نشینان نیز با خنده فریاد زدند: «برو خانه، برو خانه،» ویکی از آنان سنگ دستش را بسوی او پرتاب کرد. سنگ به پیشانی عیسی خورد و اوّلین قطره خون جاری گردید.

پیرمرد قوزی با جیغ و داد گفت: «مرده باد! مرده باد! او یک ساحر است. او میخواهد ما را سحر کند. آتش را صدا میزند تا بیاید و ما را کباب کند و آتش خواهد آمد!»

صدای «مرده باد، مرده باد!» از هر سو شنیده میشد.

پطرس به پیش دوید. داد زد: «شرممان باد. مگر او به شما چکار کرده است؟ او معصوم است!»

جوان غول پیکری به او حمله‌ور شد: «از قرار معلوم، تو طرفدارش هستی، ها؟» و خرخره او را گرفت.

پطرس، در حالیکه تلاش می کرد تا دست غول‌آسای او را از گلویش برهاند، جیغ زد: «نه، نه، من طرفدارش نیستم.» سه حواری دیگر عیسی از ترس قالب تهی کرده بودند. یعقوب و آندریاس کناری ایستاده نیروی خود را بررسی میکردند. چشمان یوحنّا پر از اشک شده بود. امّا یهودا از میان جمعیّت راهی باز کرد. دو برادر خشمگین را از استاد دور ساخت. و طناب را باز کرد. بر سرشان داد کشید: «یالّله، گم شوید. والاّ با من طرف خواهید بود!»

سیمون چلاق با جیغ و داد گفت: «برای فرمان دادن بفرمائید به شهر خودتان تشریف ببرید.»

یهودا درآمد که: «هر کجا که مشت‌هایم کار کنند، همانجا فرمان میدهم.» آنگاه رو به سوی چهار حواری نمود: «شرم نمی کنید که پیشاپیش او را انکار می کنید؟ یالله به پیش .دوراو حلقه‌ای تشکیل بدهید تا دست کسی به او نرسد!» چهار حواری شرمگین شدند. فقرا و ژنده پوشان بجلو پر یدند و فر یاد زدند: «برادران، ما طرفدار شمائیم. بیائید آنها را بکشیم!»

صدائی وحشی فر یاد زد: «من هم با شما هستم.» فیلیپ عصایش را در هوا تکان میداد و از میان جمعیّت راه باز میکرد: «من هم دارم می آیم.»

سرخ ریش جواب داد: «خوش آمدی فیلیپ، بیا و بما ملحق شو. مسکینان و مظلومان— همه با هم.»

روستا نشینان، همینکه این کپر نشین‌ها را دیدند که علیه آنها شورش می کنند، از خشم دیوانه شدند. «پسر نجّار آمده است تا ایده‌هائی را در ذهن فقرا فرو کند تانظم استقرار-یافتهٔ دنیا را بهم بر یزد. مگر نشنیدند که گفت قانونی جدید می آورد؟ مرده باد، مرده باد!»

چون اسپند بهوا می جستند و بعضی با عصا، برخی با چاقو، وعدّه‌ای با سنگ تهدید میکردند. پیرمردان کنار ایستاده و تشجیع میکردند. دوستان عیسی در حاشیه میدان، پشت درختان چنار سنگر گرفتند، و دیگران به محوّطه باز هجوم بردند. عیسی خودش به پیش رفت و میان دو گروه متخاصم ایستاد. بازوانش را گشود و فر یاد زد: «برادران، برادران!» امّا کسی به او گوش نمیداد. سنگ‌ها اینک از روی خشم پرتاب میشدند و اوّلین زخمی ها ناله سر داده بودند.

از کوچه‌ای بار یک یک زن بیرون پر ید. یک روسری ارغوانی تمام چهره‌اش را بجز نیمی از دهان و چشمان سیاه و درشت غرقه در اشک او، پوشانیده بود. با تمام قوا فر یاد زد: «بخاطر خدا، او را نکشید.»

مردم، زمزمه کنان، گفتند: «مادرش، مر یم!»

امّا پیرمردان در این موقع چگونه میتوانستند بر حال این مادر رحم آورند، ایشان هار شده بودند و فر یاد می کشیدند: «مرده باد، مرده باد! او آمده است که مردم را بیدار کند، تا به یک شورش دامن بزند، تا اموال ما را میان بی سر و پاها قسمت کند. مرده باد!»

متخاصمین، اکنون دست به یقه شده بودند. دو پسر یوسف روی زمین در غلطیده، فر یاد می کشیدند. یعقوب سنگی را برداشته، سر آنان را شکافته بود. یهودا با دشنه کشیده جلو عیسی ایستاده، کسی را اجازه نزدیک شدن نمی داد. فیلیپ با یاد آوری گوسفندانش، دیگر نتوانست خود را نگهدارد و کورکورانه عصا را بر سر متخاصمین فرود می آورد. صدای مر یم دوباره شنیده شد: «او مر یض است، عقلش را از دست داده است. شما را به خدا به او رحم کنید.» امّا صدای او در میان غوغا گم شد. یهودا اینک قوی‌تر ین فرد گروه را روی زمین دراز کرده و دشنه اش را بر گلوی او قرار داده بود. امّا عیسی خود را به موقع رساند تا جلو

یهودا را بگیرد.

— برادرم یهودا، خون نه، خون نه!

سرخ ریش خشمناک داد زد: «پس چی، آب؟ فراموش کرده‌ای که تیشه در دست داری؟ زمان موعود فرا رسیده است.» حتی پطرس هم در اثر ضربه‌هائی که بر او وارد آمده بود، خشمناک گردیده، سنگ بزرگی را برداشت و بجان پیرمردان افتاد. مریم خود را وسط معرکه انداخت و به پسرش نزدیک شد. دست او را گرفت و گفت: «فرزندم، چه بر سرت آمده؟ چرا به این روز افتاده‌ای؟ بخانه باز گرد. شستشو کن. لباست را عوض کن و نعلینت را بپا کن. پسرم، کثافت از سر و رویت می بارد!»

عیسی گفت: «من خانه ندارم. من مادر ندارم. تو کی هستی؟»

مادر به گریه افتاد و با چنگ انداختن به گونه‌هایش، دیگر حرفی نزد.

پطرس سنگ را پرتاب کرد. سنگ به پای پیرمرد قوزی خورد. آه از نهاد پیرمرد بر آمد و لنگان لنگان از میان کوچه پس کوچه‌ها بطرف خانه خاخام رفت. امّا خاخام در همان لحظه، در حالیکه نفس‌هایش بشماره افتاده بود، سر رسید. او، که درون کنیسه سرش را میان صحف مقدّس فرو برده در تلاش بیرون کشیدن ارادهٔ خدا از درون کلمات بود، با شنیدن غوغا از جایش جسته بود. ولی بدانگاه که متوجّه قشقرق گردید، عصایش را برداشت و سراسیمه دوید تا ببیند چه خبر است. در راه با چند نفر از زخمی ها برخورد کرده و همه چیز را فهمیده بود. او اینک جمعیّت را کنار زد و خود را به پسر مریم رسانید. با خشونت گفت: «عیسی، این چه بساطی است که براه انداخته‌ای؟ این توئی، حامل عشق؟ این آن عشقی است که آورده‌ای؟ خجالت نمی کشی؟» آنگاه رو بسوی انبوه جمعیّت نموده، گفت: «فرزندان من، بخانه‌هایتان باز گردید. این برادر زادهٔ من است. او آدم مریض و بدبختی است. سالهاست که مریض است. از گفتار او کینه بدل نگیرید، بر او ببخشائید. این او نیست که حرف میزند، بلکه کسی دیگر است که از زبان او سخن می گوید.»

عیسی گفت: «آه، خدای من!»

خاخام در آمد که: «ساکت باش» و سرزنش آمیز با عصایش به او زد. بار دیگر رو به جمعیّت نمود: «فرزندانم، او را بحال خود بگذارید. کینه‌ای از او بدل نگیرید، زیرا نمیداند که چه میگوید. همه ما از فقیر و غنی، اعقاب ابراهیم هستیم. بین خود نزاع راه نیندازید. وقت ظهر است. بخانه‌هایتان باز گردید. من این آدم بدبخت را معالجه میکنم.»

بعد رو به مریم نمود: «مریم، بخانه بازگــرد. ما همین الان می آئیم.»

مادر آخرین نگاه خویش را به پسرش انداخت، نگاهی آکنده از اشتیاق، گوئی برای همیشه با او وداع میکند. آه کشید، روسری خود را گاز زد و در میان کوچه‌های باریک گم شد.

در همان حال که مردم به کشتار یکدیگر مشغول بودند، ابر آسمان را پوشانیده و باران

در کار فرو ریختن و شاداب کردن زمین بود. بادی بر می خاست. ساقهٔ آخرین برگ های درختان چنار و انجیر از شاخه ها جدا میشدند و برگ ها روی زمین پخش و پلا می شدند. میدان خالی گشته بود.

عیسی به سوی فیلیپ برگشت و دستش را دراز کرد: «برادرم فیلیپ، خوش آمدی.»

فیلیپ، با فشار دادن دست عیسی، جواب داد: «مولای من، از دیدارت خوشحالم.» آنگاه عصای خود را به او داد و گفت: «این را بگیر و بر آن تکیه کن.»

عیسی گفت: «بیائید، یاران من، بهتر است برویم. غبار از پا بزدائید. بدرود ای ناصره!»

خاخام پیر گفت: «تا حاشیه ده همراه شما می آیم تا کسی مزاحمتان نشود.» دست عیسی را گرفت و با هم در جلو بحرکت در آمدند. خاخام احساس میکرد که کف دست عیسی دارد می سوزد. گفت: «پسرم، اینهمه در فکر سودای دیگران مباش. فنا می شوی.»

— پدر، من خودم سودائی ندارم، پس بگذار سودای دیگران فنایم کند.

ایشان ناصره را پشت سر گذاشتند. باغها و پس پشت باغها، مزارع، نمودار شدند. حواریون کنار چشمه‌ای ایستاده بودند تا زخمهای خود را بشویند. همراه آنان عده زیادی فقیر و علیل بود، باضافه دو نابینا. ایشان پرچانگی میکردند و در انتظار بودند که پیغمبر جدید دست به معجزاتش بزند. ایشان هیجان زده و خوشحال بودند، گوئی از جنگی بزرگ برمیگردند. امّا چهارحواریّ در سکوت راه می پیمودند. در تشویش بودند و شتاب می کردند تا خود را به عیسی برسانند و او آرامششان بخشد. ناصره، زادبوم استاد، طردشان کرده بود. مبارزه بزرگ آغازی خوش نداشت. با خود می گفتند: «اگر از قانا و کفرناحوم و هر جای دیگر در اطراف در یاچه جنسارت، بیرون رانده شدیم، چه برسرمان خواهد آمد؟ کجا باید برویم؟ کلام خدا را درگوش چه کسی بخوانیم؟ در جائیکه مردم اسرائیل ما را پذیرا نمی شوند، به چه کسی باید رو بیاوریم؟ به کافران؟» عیسی را نگریستن گرفتند، امّا هیچکدام دهان نگشودند. امّا عیسی ترس را در چشمان ایشان خواند و دست پطرس را گرفت. گفت: «ای پطرس کم ایمان، جانوری سیاه با موهای برّاق در مردمک چشمت کز کرده است و میلرزد. پطرس، این جانور، ترس است ترس. میترسی؟»

— مولای من، وقتی از تو دورم، آری میترسم. برای همین است که نزدیک آمده‌ام. برای همین است که همه ما نزدیک آمده‌ایم. برای ما سخن بگو و قلب هایمان را اطمینان بخش.

عیسی لبخند زد و گفت: «وقتی که سر در اعماق روحم فرو میبرم، نمیدانم چگونه و چرا حقیقت از آن میان به شکل مثل ظاهر میشود. بنابراین، دوستان، بار دیگر به زبان امثال با شما سخن می گویم:

– یکی از بزرگ زادگان دستور داد تا بجهت عروسی پسرش ضیافتی عظیم در قصرش بر پا کنند. بمحض بریده شدن سر گاوها و پهن گردیدن سفره، غلامان خود را سراغ مدعوین فرستاد که: «همه چیز آماده است. لطف بفرمائید و به عروسی تشریف بیاورید.» امّا همه به یک رأی عذرخواهی آغاز کردند. اوّلی گفت: «من مزرعه‌ای خریده‌ام. باید بروم آنرا ببینم.» دوّمی گفت: «من خودم تازه عروسی کرده‌ام و نمیتوانم بیایم.» و سوّمی گفت: «من پنج جفت گاو خریده‌ام. می‌روم آنها را بیازمایم.» غلامان باز گشته، به مولای خود گفتند: «هیچیک از مدعوین نمیتوانند بیایند. می‌گویند که گرفتاری دارند.» مولای آنان خشمگین شد. «فوراً به میادین و راه‌ها بشتابید و فقرا و لنگان و کوران و ناقص‌الخلقه‌ها را جمع کنید و اینجا بیاورید. من دوستانم را دعوت کردم امّا ایشان از آمدن ابا کردند. بنابراین، خانه‌ام را از دعوت نشده‌ها پر میکنم تا در جشن عروسی پسرم بخورند و بنوشند و شادی کنند.»[1]

عیسی از سخن گفتن باز ایستاد. کلامش را آرام آغاز کرده بود، امّا هر چه بیشتر سخن می‌گفت، بیشتر به اهالی ناصره و یهودیان می‌اندیشید و خشم از چشمانش برمی‌جهید. حواریّون با تعجّب به او مینگریستند.

پطرس، که از روی ناامیدی سرش را می‌خاراند، گفت: «دعوت شدگان و دعوت نشدگان چه کسانی هستند؟ چه نوع عروسی است؟ مولای من، بر ما ببخش، ولی ما نمی‌فهمیم.»

عیسی گفت: «خواهی فهمید. بدانگاه که دعوت شدگان را فرا خوانم تا وارد کشتی شوند و آنها ابا ورزند، خواهی فهمید. آنها می‌گویند: مزرعه و موستان و زن دارند. چشم و گوش و لب و بینی و دستشان، پنج جفت گاو هستند که مشغول شخم زدن میباشند. و چه چیز را؟ گودالی عمیق را!» آهی کشید. در حالیکه به همراهانش نظر می‌افکند، احساس کرد که چقدر تنهاست. زمزمه کنان گفت: «من سخن می‌گویم، امّا برای کی؟ برای هوا. خودم تنها کسی هستم که گوش میدهم. چه وقت بیابان گوش پیدا خواهد کرد تا سخنم را بشنود؟»

پطرس دوباره گفت: «مولای من، ما را ببخشید، ولی ذهن‌های ما توده لجن است. صبر داشته باش، خواهند شکفت.»

عیسی برگشت و به خاخام نگریست، امّا پیرمرد دیده به زمین دوخته بود. او از معنای نهفته و وحشتناک مثل آگاه بود و اشک در چشمان بی‌پلک او حلقه زده بود.

آخر ناصره، جلو کلبه‌ای چوبی، «باجگیر» نشسته بود. اسم او متی بود. تمام تجاری

۱– نقل با کمی تغییر از «انجیل متی»، باب بیست و دوم، و «انجیل لوقا»، باب چهاردهم.

که وارد میشدند یا از ناصره خارج می گشتند، باید به رومی ها مالیات می پرداختند. متی آدم کوتاه قد و چهارشانه و زرد چهره‌ای بود. دست‌هایش زرد و نرم، انگشتانش رنگی و ناخن‌هایش سیاه بود. گوشهای دراز پشمالو و صدائی چون صدای خواجه داشت. تمام اهل ناصره از او متنفر بودند. کسی با او دست نمیداد و با گذشتن از کنار کلبه، رو یش رابر- می گردانید. مگر نه صحف انبیاء می گفتند: «وظیفه ماست که فقط به خدا و نه انسان، مالیات بپرداز یم.» این آدم باجگیر بود و مالیات بگیری در خدمت قیصر رم. او شر یعت خدا را ز یر پا نهاده، مال حرام میخورد. فضای اطراف او تا هفت فرسخی آلوده بود.

پطرس گفت: «بچه ها، تندتر حرکت کنید. نفس هایتان را بگیر ید. صورتتان رابر- گردانید.»

امّا عیسی ایستاد. متی، در حالیکه بیرون کلبه ایستاده بود، قلمش را بین دندانها گذاشته بود. به تندی نفس می کشید و نمیدانست چکار کند. از ایستادن در بیرون کلبه میترسید، باوجوداین میل نداشت وارد کلبه شود. قرنها بود که آرزوی دیدن پیغمبر جدید را، که ندای برادری سر میداد، از نزدیک نموده بود. مگر او نبود که یکروز می گفت: «خدا گناهکاری را که توبه کند بیشتر از آنکس که هرگز گناه نکرده، دوست میدارد؟» وهمین چند روز پیش، مگر نگفته بود: «من به این دنیا، نه برای پرهیز کاران که برای گناهکاران آمده‌ام، با آنهاست که دوست دارم حرف بزنم و غذا بخورم؟» و روز دیگر وقتی از او سؤال شد: «مولای من، اسم خدای حقیقی چیست؟» جواب داد: «عشق!» اینک چه روزان و شبانی بود که متی این کلمات را در قلب خو یش نشخوار کرده، با آهی گفته بود: «ببینی چه وقت او را می بینم، چه وقت به پاهایش می افتم؟» و حالا، او رو برو یش ایستاده بود، امّا متی خجالت می کشید سرش را بالا نماید و به او نگاه کند. بیحرکت، با سری افکنده، برجای مانده و منتظر بود. در انتظار چه بود؟ همین الان پیغمبر از آنجا خواهد رفت و برای همیشه او را از دست خواهد داد.

عیسی گامی بسوی او برداشت و اسم او را آنچنان آرام و مهر بان بر ز بان آورد که باجگیر احساس کرد قلبش ذوب شده است و چشمانش را بلند کرد. عیسی رو بروی او ایستاده، نگاهش میکرد. نگاه او ملایم و قدرتمند بود. تا اعماق وجود باجگیر نفوذ میکرد، به قلبش آرامش و به ذهنش روشنی عطا میکرد. تمامی وجودش در حال لرزه میبود، امّا اینک خورشید بر آن افتاده و گرمش میکرد. وه که چه لذّت، ایقان، و دوستی ای بود! پس دنیا اینقدر ساده و نجات این چنین آسان بود؟

متی بداخل رفت. دفتر حساب هایش را بست. یک دفتر حساب سفید ز یر بغل خود گذاشت، دوات را پرشالش قرار داد و قلم را پشت گوشش نهاد. سپس، کلیدی را از پرشال خود بیرون آورد، کلبه را بست و کلید را داخل باغی پرت کرد. کارش که تمام شد، با زانوان لرزان نزدیک عیسی شد. ایستاد. جلو برود یا نرود؟ آیا استاد با او دست خواهد داد؟

چشمانش را بالا نمود و به عیسی نگریست، گوئی عاجزانه از او می‌خواست که بـــروی رحمت آورد.

عیسی لبخندی زد و با او دست داد: «متی، خوش آمدی. همراه من بیا.»

حواریّون به تشویش افتاده و به کناری رفتند. خاخام پیر، سردر گوش عیسی نمود و گفت: «فرزندم، باجگیر! گناه بزرگی است. تو باید به شریعت گوش دهی.»

عیسی جواب داد: «پدر، من به قلبم گوش میدهم.»

ایشان ناصره را پشت سر نهاده بودند. با گذشتن از باغ‌ها، به مزارع رسیدند. باد سردی می‌وزید. کوه حرمون در آن دورها از پوشش نازک اوّلین برف می‌درخشید.

خاخام دست عیسی را بار دیگر در دست گرفت. میل داشت پیش از آنکه از هم جدا شوند با او حرف بزند. امّا چه میتوانست بگوید؟ از کجا آغاز کند؟ عیسی ادعا میکرد که در بیابان یهودیّه خدا آتش را در یک دست، و بذر را در دست دیگرش نهاده است. می‌گفت که این دنیا را خواهد سوزانید و آنگاه بر و یرانه‌های آن بذر دنیای دیگری را خواهد افشاند... خاخام دزدانه دراونگریست. آیابه اوایمان بیاورد؟ مگر صحف انبیاء نمی‌گفتند که برگزیدهٔ خدا مورد نفرت و تکفیر انسان‌ها قرار خواهد گرفت، همچون درختی پژمرده که ازمیان سنگلاخ سر بیرون آورده است؟ بنابراین، امکان داشت که این مرد همان کسی بود که...

خاخام به عیسی تکیه داد و آرام، بگونه‌ای که دیگران نشنوند، پرسید: «تو کی هستی؟»

— عموشمعون، از لحظه تولّدم تا کنون با من بوده‌ای و هنوز مرا نشناخته‌ای؟

قلب پیرمرد از حرکت باز ایستاد. زمزمه کنان گفت: «از گنجایش ذهنم بیرون است.»

— عموشمعون، قلبت چطور؟

— فرزندم، من به قلبم گوش نمیکنم، آدم را به ورطه می‌کشاند.

عیسی با نگاهی‌ همدلانه به پیرمرد گفت: «به ورطهٔ خدا: به نجات.» و لحظه‌ای بعد: «پدر، رویای دانیال نبی را دربارهٔ قوم بنی اسرائیل در بابل به یاد نداری؟ قدیم الایام در تخت خویش جلوس کرده با جامه‌ای، به سپیدی برف، و سری، به سپیدی پشم قوچ. تختش از شعله ساخته شده و رودی از شعله‌ها از کنار پاهایش روان بودند. داوران در یمین و یسارش جلوس کرده بودند. آنگاه آسمانها گشوده گشت و بر بالای ابرها، پدر، بیاد داری چه کسی نزول کرد؟»

خاخام پیر، که نسل‌های متوالی از این رؤیا تغذیه کرده بود، جواب داد: «پسر انسان.» این خواب رابه شب‌هائی خودش هم دیده بود.

— و پسر انسان کیست، پدر؟

زانوان خاخام سست شد. با وحشت به جوان نگریستن گرفت. در حالیکه دیده به

لبان عیسی دوخته بود، زمزمه کنان گفت: «کیست؟ کیست؟»

عیسی آرام جواب داد: «من.» و دستش را بالای سر پیرمرد نهاد، گوئی تقدیسش میکند.

خاخام پیر میخواست چیزی بگوید، امّا نتوانست دهان باز کند.

عیسی دست پیش آورد و گفت: «پدر، بدرود. شمعون، تو آدم سعادتمندی هستی. زیرا خداوند به وعدهٔ خویش وفا کرد و پیش از مرگت ترا شایستگی دیدن کسی را، که در تمام عمر آرزوی دیدارش را داشتی، عطا نمود.»

خاخام با چشمان فرو افتاده او را نگریستن گرفت. این تاج ها، بال ها و پسر انسان بر روی ابرها در اطرافش چه بودند؟ خواب میدید؟ آیا این دانیال نبی بود؟ آیا درهای آینده بر روی او گشوده میشدند؟ و او را قادر می نمودند تا نگاهی به درون بیندازد؟ او نه بر روی خاک که روی ابرها ایستاده بود. و این مرد جوان که دستش را دراز کرد و لبخند زد، پسر مریم نبود که پسر انسان بود!

سرش گیج رفت، عصای خود را بر زمین فرو کرد و بر آن تکیه داد تا نیفتد. آنگاه نگریست. به عیسی نگریست که با گرفتن عصای چوپانی خویش از زیر درختان پائیزی می گذشت. آسمان تاریک شده بود. باران دیگر نمیتوانست خود را در آسمان نگاه دارد: فرو افتاد. جامه خاخام پیر خیس شد و بر بدنش چسبید. آب از موی سرش پائین می ریخت. برغم لرزیدن، وسط راه بیحرکت بر جای ماند. عیسی و همسفرانش از پی او، پشت درختان ناپدید شده بودند. امّا همچنانکه خاخام پیر میان باران و باد ایستاده بود، ایشان را می دید که ژنده پوش و پا برهنه به پیش می رفتند و صعود میکردند. به کجا میرفتند؟ رو به کدام جهت؟ آیا این ژنده پوشانِ پا برهنه و عامی آتش به دنیا می زدند؟ نقشه های خداوند گرداب مرموز و عظیمی هستند...

با خودِ زمزمه کرد: «ادونیا، ادونیا...» و اشک از دیدگانش سرازیر شد.

فصل بیست و دوّم

رم با بازوان گشاده قدرتمند و سیری ناپذیر بر روی ولایت‌ها نشسته است و قایق‌ها، کاروانان، خدایان، و کالاهای تمام دنیا و همه دریاها را بحضور می‌پذیرد. درعین حال که به هیچ خدائی ایمان ندارد، بی‌واهمه و با موافقتی طنزآلود تمامی خدایان را به دربارش می‌پذیرد: از ایران آتش پرست، میترا[1]، پسر خورشید روی اهورمزدا را بر فراز گاوی مقدّس که بزودی سرش بریده خواهد شد؛ از سرزمین نُه من شیر نیل ایزیس[2] را، که در بهاران بر روی مزارع شکوفا در جستجوی چهار قطعه بدن شوهرش و برادرش، از یریس[3]، که بدست تیفون[4] قطعه قطعه شدند، می‌باشد؛ از سوریّه، در میان شیون‌های دلخراش، ادونیس[5] باکره را؛ از فریژیه[6]، آتیس[7] را که بر روی تختی روان دراز کشیده و با بنفشه‌های پژمرده پوشیده شده است؛ از حبشهٔ بیشرم و رو اشتارت[8]، عروس هزار داماد خدایان و شیاطین آسیا و آفریقا را؛ و از یونان المپ[9] سپید قلّه را و هادس[10] سیاه را.

او تمامی خدایان را به حضور می‌پذیرد. جاده‌ها را باز گذاشته است، دریاها را از دزدان دریائی و سرزمین را از قطاع الطّریق‌ها رهائی داده و به دنیا صلح و نظم عطا کرده است. بر فراز او هیچکس، حتی خدا هم نیست، و زیر پای او همه کس. خدایان و انسان‌ها همگی شهروندان و بردگان رم هستند. زمان و مکان طومارهای پر زر و زیوری هستند که در مشت او لوله شده‌اند. در حالیکه عقاب دو سر را که، با جمع کردن بال‌های آغشته به خون خود، کنار پاهای بانویش غنوده است، مینوازد، لاف می‌زند که: «من جاودانی ام.» رم با خود می‌گوید، چه شکوهمند و لذت بخش است، همه توانی و جاودانگی. آنگاه لبخندی بر روی چهرهٔ گوشتالو و سرخابی اش نقش می‌بندد.

1- Mithras 2- Isis 3- Osiris 4- Thyphon 5- Adonis
6- Phrygia 7- Attis 8- Astarte 9- Olympus

با خشنودی لبخند میزند... و فراموش می کند. این سؤال که راههای زمینی و دریائی را برای چه کسی باز کرده، و تلاش قرن‌های خویش را بمنظور اعطای امنیت و آسایش به جهان برای چه کسی انجام داده است، هرگز بذهنش خطور نمی کند. او فتح نمود، قانون وضع کرد، ثروتمند شد و بر روی تمامی جهان آرمید— برای چه کسی، برای چه کسی؟ برای انسان پا برهنه‌ای که در همین لحظه، با خیل ژنده پوشان از پی او، از جادهٔ متروک بین ناصره و قانا پیش میرود. جائی برای خفتن، جامه‌ای برای پوشیدن و چیزی برای خوردن ندارد. تمام صندوقچه‌ها، اسبان و ابریشم‌های گران قیمت او هنوز در آسمان است، امّا راه پائین آمدن را در پیش گرفته‌اند.

با عصای چوپانی در دست، در میان خاک و سنگلاخ با پای خون‌آلوده راه می‌سپارد. گاهی متوقّف میشود، بر روی عصای خویش تکیه می‌زند و بی‌آنکه سخنی بگوید، دیدگانش را به دامنه کوهها میفرستد و آنگاه بالاتر از قله‌ها به نور، به خدا، که بر سریر عرش نشسته است و کردار آدمیان را مینگرد. عصایش را بلند میکند، به او سلام می‌دهد و آنگاه سفر خویش را از سر می گیرد...

عاقبت به قانا رسیدند. کنار چاه خارج از ده زن جوان رنگ پریده‌ای با شکم بالا آمده، با خوشحالی آب می کشید و سبویش را پر میکرد. او را می شناختند. همان دختری بود که در تابستان به عروسی او رفته بودند. آن زمان برای او آرزو کرده بودند که صاحب پسری شود.

عیسی، در حالیکه لبخند میزد، به او گفت: «آرزوی ما برآورده شده است.» زن سرخ شد و جویای تشنگی آنان شد. ایشان تشنه نبودند، بنابراین سبویش را بر سر گذاشت، به سوی دهکده رفت و ناپدید شد.

پطرس جلو افتاد و با دویدن از آستانه دری به آستانه دری دیگر شروع به دق‌الباب نمود. مستی مرموزی او را از خود بیخود کرده بود. رقصان، فریاد میزد: «باز کنید، باز کنید!» درها باز میشد و زنان ظاهر میشدند. شب دامن می گسترد، کشتکاران ازمزارع باز-می گشتند. آنها تعجب زده می پرسیدند: «رفیق، چه خبر شده؟ چرا درها را می زنید؟»

پطرس جواب داد: «روز خدا فرا رسیده است. توفان، رفقا! ما کشتی جدید را حمل می کنیم. تمامی مؤمنان می‌توانند وارد شوند. اینک این استاد که کلید را در دست دارد. اینک شادمانه گام بردارید!»

زنان وحشت زده شدند. مردان نزدیک عیسی شدند که اینک روی صخره‌ای نشسته و با عصای خویش صلیب و ستاره در خاک حک میکرد.

رنجوران و چلاق‌ها، از تمامی دهکده، گرد او جمع شدند.

— مولای من، ما را لمس کن تا شاید شفا یابیم. کلام محبّت آمیزی بگو تا فراموش کنیم که نابینا، افلیج و جذامی هستیم. بانوی پیر بلند بالا و اشراف منشی، در لباس سیاه،

داد زد: «من پسری داشتم که مصلوبش کردند. او را زنده بگردان.»

این بانوی پیر اشرافی که بود؟ کشتکاران شگفت زده برگشتند. هیچکس از ده آنان مصلوب نشده بود. با نگاه در جستجوی جهت صدا برآمدند، امّا بانوی پیر در هوای گرگ و میش ناپدید شده بود.

عیسی، خم گشته بر روی خاک صلیب و ستاره حک میکرد و به شیپور جنگ که از تپه مقابل فرود می آمد، گوش می داد. صدای قدمهای سنگین و موزون بگوش رسید و ناگهان سپرها و کلاه خودهای برنزی در روشنائی خورشید غروب برق زدند. روستائیان برگشتند. چهره هاشان تاریک گشت.

— شکارچی لعنتی از تعقیب بـــاز میگردد. دوباره بیرون رفته است تا شورشیان را دستگیر کند.

— آنطور که خودش می گوید، دختر زمینگیرش را به ده ما آورده تا هوای سالم معالجه اش کند. امّا خدای اسرائیل کتاب و میزانی دارد و عفو نمی کند. خاک قانا، این دختر را در بطن خویش دفن خواهد کرد.

— آهای فتنه ها داد نزنید. دارد می آید.

سه اسب سوار از جلو آنان گذشتند. در وسط، روفوس، یوزباشی ناصره، قرار داشت. با شلاق زدن به اسب خویش به جمعیّت کشتکاران نزدیک شد، و درحالیکه شلاق خود را بالا میبرد، داد زد: «چرا تجمّع کرده اید؟ یاالّله متفرق شوید!» صورتش رنجور بود. در عرض چند ماه پیر گشته و موی سرش خاکستری شده بود. غم تنها دخترش، که یکروز صبح ناگهان خود را در رختخواب زمینگیر یافته بود، در درون او چنگ انداخته و شکسته اش کرده بود. همچنانکه به روستائیان دستور پراکنده شدن می داد، چشمش به عیسی افتاد که روی سنگی نشسته بود. ناگهان چهره اش روشن شد. اسبش را هَی کرد و به او نزدیک شد.

— پسر نجّار، از یهودیّه به اینجا خوش آمده ای. دنبال تو می گشته ام.

آنگاه رو به روستائیان نمود: «حرفی با او دارم. شما بروید.»

حواریون و ژنده پوشانی را که از ناصره به دنبال او افتاده بودند، دید. عدّه ای از آنان را شناخت و چهره درهم کشید.

— پسر نجّار، تو به مصلوب شدن عدّه ای کمک کرده ای. مواظب باش خودت مصلوب نشوی. با مردم زیاد نجوش. عقیده ای را در ذهن آنان فرو مکن. دست من سنگین است و رم هم جاودانی است.

عیسی لبخند زد. او بخوبی آگاه بود که رم جاودانی نبود، امّا حرفی نزد.

کشتکاران، با غرولند، متفرق شده بودند. در فاصله دوری ایستاده و به سه نفر شورشی — پیرمردی بلند بالا با ریش دو شقّه و دو پسرش — که توسط سربازان دستگیر شده و اینک بسته در زنجیر بجای دیگر منتقل میشدند، نگاه میکردند. هر سه نفر، با سر برافراشته از

بالای کلاه خودهای نظامی نگاه میکردند و سعی داشتند جمعیّت را ببینند، امّا چیزی نمی دیدند. چیزی جز خدای اسرائیل را، که راست قامت و برافروخته در هوا ایستاده بود، نمی دیدند.

یهودا ایشان را شناخت. زمانی پهلو به پهلوی آنان جنگیده بود. سرش را برای آنان تکان داد، امّا آنان، که از جلال خدا نابینا شده بودند، او را ندیدند.

یوز باشی، در حالیکه هنوز سوار بر اسب بود، خم شدوگفت: «پسرنجّار، خدایانی هستند که از ما متنفّرند و ما را می کشند. عدّه‌ای اصلاً می خواهند سر به تن ما نباشد. و عدّه‌ای دیگر فوق العاده مهربانند و امراض فانی های نگون بخت را شفا می دهند. پسر نجّار، خدای تو به کدام یک از این مقولات متعلّق است؟»

عیسی جواب داد: «تنها یک خدا وجود دارد. یوز باشی، کفر نگو.»

روفوس، با تکان دادن سر، گفت: «من قصد ورود به بحث مذهبی با تو ندارم. من از یهودی ها نفرت دارم و اگر بدت نیاید، میگویم که همه شما لاینقطع خدا را به رخ همه می کشید. تنها چیزی که میخواستم از تو بپرسم اینست که آیا خدای شما میتواند...» از سخن گفتن باز ایستاد. شرمش می آمد که خود را کوچک کند و تقاضائی را از یک یهودی بنماید. امّا بلادرنگ، تختخوابی بار یک و بی آلایش در ذهنش نقش بست که بالای آن بدن بی رنگ دختری جوان، بیحرکت دراز کشیده، با چشمان سبز درشت خویش به او نگاه میکند و از او تقاضا میکند...

غرورش را بلعید و از روی زین خم شد: «پسر نجّار، آیا خدای شما میتواند بیماران را شفا دهد؟» و چون عیسی را ساکت یافت، دو باره پرسید: «آیا میتواند؟»

عیسی آهسته از روی صخره‌ای که بالای آن نشسته بود، برخاست و به سوار نزدیک شد: «پدران انگور ترش خوردند و دندان فرزندانشان کند گردید.[1] قانون خدای من این چنین است.»

یوز باشی، با لرزه‌ای در جانش، فریاد زد: «نه این بیعدالتی است.»

عیسی با حرف او مخالفت کرد: «نه، عین عدالت است. پدر و پسر از یک ریشه اند. هر دو با هم به بهشت میروند و هر دو با هم به جهنم سقوط می کنند. اگر یکی را بزنی، آندیگری مجروح میشود. اگر یکی اشتباه کند، هر دو مجازات میشوند. ای یوز باشی، تو ما را دنبال می کنی و می کشی، و خدای اسرائیل دختر تو را زمینگیر میکند.»

— پسر نجّار، این ها کلمات گرانی است. یکبار اتّفاقی سخنت را در ناصره شنیدم و

۱— این جمله بگونه‌ای ناقص، شاید هم طنزآلود، از کتاب «ارمیاءنبی» باب سی و یکم نقل شده است. اصلش چنین است: «و در آن ایّام بار دیگر نخواهند گفت که پدران انگور ترش خوردند و دندان پسران کند گردید، بلکه هر کس بگناه خود خواهد مرد و هر که انگور ترش خورد، دندان وی کند خواهد شد.»

آنگاه کلماتت بمذاق یک رومی خوشترمی آمد. امّا اینک...

– آنگاه، ملکوت آسمان حرف میزد، و اینک پایان دنیا. یوزباشی، از آنروز که سخنم را شنیده‌ای تا کنون، قاضی عادل بر تخت خویش جلوس کرد، صندوقچه‌هایش را گشود و عدالت را صدا زد. و عدالت، شمشیر بدست، آمد و کنار او ایستاد.

– آیا خدای تو هم یکی از آن خداهائی است که قدمی فراتر از عدالت بر نمیدارد؟ آیا همانجا می‌ایستد؟ پس آن پیام جدید عشق را که تابستان گذشته در جلیل بشارت میدادی، کو؟ دختر من نیازی به عدل خدا ندارد، نیاز به عشق او دارد. من در جستجوی خدائی هستم که فراتر از عدالت می‌رود و میتواند دخترم را شفا دهد. برای همین هم هست که تمام اسرائیل را بدنبال توزیر پا گذاشته‌ام... عشق، میشنوی؟ عشق و نه عدالت.

– یوزباشی بی‌رحم و بی‌عشق رم، چه کسی این کلمات را در دهان وحشی تو نهاده است؟

– رنج و عشق من بدخترم. من در جستجوی خدائی هستم که بچه‌ام را شفا دهد تا بتوانم به او ایمان بیاورم.

– خوشا بحال کسانیکه به خدا ایمان می‌آورند بی‌آنکه درخواست معجزه کنند.

– آری خوشا بحال آنان. امّا من آدمی خشن هستم و به این سادگی متقاعد نمی‌شوم. من خداهای زیادی را در رم دیده‌ام. هزارها نفر از آنان را در داخل قفس داریم و دیگر بسم است.

– دخترت کجاست؟

– همینجا. او درباغی در مرتفع‌ترین نقطه این ده است.

– برویم.

یوزباشی خود را جمع و جور کرد و از اسب پائین پرید. او و عیسی از جلو می‌رفتند. پشت سر آنان با فاصله، حواریون و عقب‌تر جمعیت روستائیان می‌آمدند. در همان لحظه، توماس، که از شادی در پوست خود نمی گنجید، از پشت سربازان جناح عقب بیرون آمد. برای فروش آنجا رفته و اجناس خود را با قیمت گران به سربازان قالب کرده بود.

حواریّون داد زدند: «آهای توماس، تو هنوز با ما نمی‌آئی؟ اینک معجزه‌ای را می‌بینی و ایمان می‌آوری.»

توماس جواب داد: «اوّل باید ببینم و لمس کنم.»

– ای دوره‌گرد ناقلا، چه چیز را؟

– حقیقت را.

– مگر حقیقت جسم دارد؟ کله‌پوک، این چه مزخرفاتی است که می گوئی؟

توماس با خنده گفت: «اگر حقیقت جسم نداشته باشد، به چه درد من می‌خورد؟ من احتیاج به لمس اشیاء دارم. به چشم و گوشم اعتماد ندارم. به دست‌هایم اعتماد دارم.»

ایشان به مرتفعترین قسمت ده رسیدند و وارد خانه‌ای شدند که با دوغاب سفید شده بود.

دختری، حدود ۱۲ سال، روی تختخواب سفیدی دراز کشیده، چشمان سبز درشتش باز بود. با دیدن پدرش، چهره او باز شد. روحش با خشونت تکان خورد و سعی کرد بدن زمینگیر را برخیزاند، امّا بیهوده بود. شادی از چهرهٔ او رفت. عیسی خم شد و دست دخترک را گرفت. تمامی قدرتش و عشق و رحمتش در کف دستش جمع شد. بی‌آنکه سخنی بگوید، دیده به دو چشم سبز دوخت و احساس کرد که روحش از نوک انگشتان او بدرون جسم دختر جریان می‌یابد. دخترک با مهربانی به او نگریست، لبانش باز شد و لبخند زد.

حواریّون، پاورچین پاورچین بداخل اطاق رفتند. توماس جلوتر از همه با بسته کالا در کولش و بوق در پرشالش وارد شد. روستائیان درون باغ و کوچه باغ‌های بار یک متفرّق شدند. همه نفس در سینه حبس کرده، منتظر ایستاده بودند. یوزباشی، با تکیه به دیوار، دخترش را مینگریست و سعی میکرد دلهره‌اش را پنهان سازد.

گونه‌های دختر، آهسته آهسته، به سرخی گرائید، سینه‌اش بالا آمد، احساس خارشی دلنواز، که از دست به قلب و از قلب به کف پاهای او میرفت، سراسر بدنش را فرا گرفت. اعضاء و جوارح او مانند برگ درخت سپیداری که در اثر بادی ملایم کنده میشود، تکان میخورد. عیسی احساس کرد که دست دخترک در میان دست او مانند قلب میزند و به زندگی باز میگردد. تنها بدانگاه بود که دهانش را باز کرد و حرف زد. آرام به او فرمان داد: «دخترم، برخیز.» دختر آرام تکان خورد، گوئی از کرختی بهبود حاصل می کند. خود را کش و قوس داد، گوئی از خواب بیدار میشود، آنگاه با قرار دادن دست خویش بر روی تختخواب بدن خود را بپا خیزاند و با یک جست به آغوش پدرش پرید. چشم‌های لوچ توماس از کاسه بیرون پرید. دست دراز کرد و دختر را لمس نمود، گوئی میخواست اطمینان حاصل کند که او حقیقی است. حواریّون شگفت زده و هراسان شدند. جمعیّت، که گرد آمده بودند، لحظه‌ای فریاد زدند و آنگاه، وحشت زده، خاموش شدند. چیزی جز صدای خنده دخترک که پدرش را بغل میکرد و می بوسید، بگوش نمی رسید.

یهودا نزدیک استاد شد. چهره‌اش خشمناک و شیطانی بود.

— تو نیروی خودت را برای کافران به هدر میدهی. تو به دشمنانت کمک میکنی. آیا این همان پایان دنیائی است که برایمان آورده‌ای؟ آیا این‌ها شعله‌ها هستند؟

امّا عیسی، که در آن دور دورهای آسمان تاریک پرسه میزد، صدای او را نشنید. او خودش بیش از دیگران از دیدن دخترک، که از تختخوابش بیرون پریده بود، وحشت زده شده بود. حواریّون، که قادر به پنهان داشتن لذّت خویش نبودند، حلقه‌ای بر گرد او تشکیل داده، به پایکوبی مشغول شدند. پس آنها از رها کردن همه چیز و پیوستن به او کار نیکوئی انجام داده بودند. او معجزه میکرد. توماس در ذهن خویش ترازوئی نهاد و وزن کرد. در یک کفه،

کالایش را گذاشت و در کفه دیگر، ملکوت آسمان را. کفه‌ها مدّتی بالا و پائین رفتند و عاقبت ایستادند. ملکوت آسمان سنگین تر بود. آری چنین خطر کردنی معرکه است، پنج میدهم و ممکن است هزار در یافت کنم. بنابراین، با نام خدا، به پیش!

به استاد نزدیک شد. و گفت: «مولای من، به خاطر عزیز شما کالاهایم را بین فقرا قسمت میکنم. لطفاً، فردا بهنگام رسیدن ملکوت آسمان، فراموش نفرمائید. من همه چیز راقربانی میکنم تا همراه تو بیایم، زیرا امروز حقیقت را دیدم و لمس کردم.»

امّا عیسی باز در این عالم نبود. شنید امّا جوابی نداد. دوره‌گرد سابق ادامه داد: «تنها بوقم را نگهمیدارم تا برای جمع کردن مردم بر آن بدمم. ما کالاهای جدید می فروشیم، کالاهای جاودانی و— رایگان.»

یوزباشی، در حالیکه دخترش را در بغل داشت، به سوی عیسی آمد. گفت: «مرد خدا، تودخترم را دوباره زنده کردی. چه کاری برایت میتوانم انجام دهم؟»

عیسی جواب داد: «من دخترت را از زنجیر شیطان خلاص کردم. تو، ای یوزباشی، آن سه شورشی را از زنجیر رم خلاص کن.»

روفوس سرش را پائین انداخت و آه کشید. با اندوه زمزمه کرد: «من نمی‌توانم. حقیقتاً نمی‌توانم. من برای امپراطور رم سوگند وفاداری یاد کرده‌ام، همانگونه که تو برای خدائی که می پرستی سوگند وفاداری یاد کرده‌ای. آیا این درست است که سوگندت را بشکنی؟ هر چیز دیگری را از من بخواه. پس فردا عازم اورشلیم خواهم شد، و پیش از رفتن می خواهم این تقاضا را بکنی.»

عیسی جواب داد: «یوزباشی، یکروز در زمانی دشوار همدیگر را در اورشلیم مقدس دیدار خواهیم کرد. آن زمان تقاضایم را از تو می کنم. تا آنگاه، صبر کن.» و دست روی موی خرمائی دختر گذاشت و مدتی دراز نگهش داشت. چشمانش را بست. گرمای سر، نرمای مو و حلاوت زنانگی را احساس کرد. با گشودن چشمانش، عاقبت گفت: «فرزندم، می خواهم چیزی را برایت بگویم که همواره بیاد داشته باشی. دست پدرت را بگیر و او را به راه حقیقی هدایت کن.»

دخترک پرسید: «ای مرد خدا، راه حقیقی کدام است؟»

— عشق.

یوزباشی دستور شام داد. غذا و مشروب آورده شد و سفره چیده گشت. به عیسی و حواریون گفت: «مهمان من باشید. امشب در این خانه بخورید و بنوشید که زندگی دوباره دخترم را جشن می گیرم. سالهاست که خوشحال نبوده‌ام. امشب قلبم لبالب از سرور است. خوش آمده‌اید!» آنگاه به طرف عیسی خم شد و گفت: «من رهین منّت خدای مورد پرستش شما هستم. او را بمن بده تا بتوانم همراه دیگر خدایان به رم بفرستمش.»

عیسی جواب داد: «بموقع خود، آنجا خواهد رسید.» و بداخل حیاط رفت تا نفسی

بکشد.

شب دامن می گسترد. ستارگان در کار صعود به آسمان بودند. پائین، در دهکده کوچک، مشعل ها روشن شده و چشم آدمیان برق می زد. امشب صحبت های هر روزی آنان یک درجه بالاتر از حد معمول رفته بود، زیرا احساس میکردند که خدا، همچون شیری مهربان، وارد دهشان گردیده است.

سفره چیده شد. عیسی میان حواریونش نشست و نان را قسمت نمود، امّا لب بسخن باز نکرد. درون او،روحش هنوز با دلهره پر پر میزد، گوئی تازه از خطری عظیم جسته، یا شاهکاری بزرگ و غیر منتظره را به اتمام رسانده بود. حواریونش هم چیزی نگفتند، امّا قلبشان از شادی می تپید. این پایان دنیا و ملکوت آسمان رؤیا و هیجان محض نبود که حقیقت داشت و جوان سیه چرده و پا برهنه کنار دستشان، که مثل سایر انسان ها میخورد و حرف میزد و می خندید و می خوابید، حقیقتاً رسول خدا بود.

بدانگاه که شام خورده شد و همگی برای خواب دراز کشیدند، متی زیر مشعل نشست. دفتر سفید را از زیر پیراهنش بیرون آورد، قلم را از پشت گوش برداشت، روی صفحات خم شد و برای مدّتی دراز در تفکّر باقی ماند. چگونه بایست آغاز می کرد؟ از کجا باید آغاز می کرد؟ خداوند او را زانو به زانوی این مرد مقدّس نشانده بود تا کلماتی را که او می گفت و معجزاتی را که انجام میداد، با امانت کامل یادداشت کند تا از میان نروند و نسل های آینده بتوانند از آنها آگاه شوند و به نوبه خویش، راه رستگاری را برگزینند. مسلّماً، این وظیفه‌ای بود که خدا بار امانتش را بر دوش او نهاده بود. او خواندن و نوشتن میدانست. بنابراین مسئولیّتی سنگین داشت: مسئولیت ثابت نگهداشتن همه آنچه را که در حال از میان رفتن بود، با قلمش، و جاودانه کردن آن به وسیلهٔ نگاشتن آنها. بگذار حواریّون از او بیزار باشند، بگذار از او روگردان باشند، چرا که زمانی باجگیر میبود. او به آنان نشان میداد که گناهکار توبه کننده بهتر از آدمی است که هیچگاه مرتکب گناهی نگردیده است.

قلم را درون دوات برنزی کرد و صدای خش‌خش بال هائی را در سمت راستش شنید. چنین می نمود که فرشته ای آمده است و در گوشش دیکته میکند. با اطمینان و سرعت شروع به نوشتن کرد: «کتاب شجره‌نامه عیسی بن داود بن ابراهیم. ابراهیم... آورد.». او نوشت و نوشت تا آنگاه که مشرق در روشنائی سیمگون درخشیدن گرفت و اوّلین خروس سحری خواند.

*

ایشان، با توماس و بوقش در جلو، عازم شدند. توماس در بوقش می دمید و ده بیدار میشد. فریاد می زد: «بدرود، بامید دیدار هر چه زودتر در ملکوت آسمان.» از عقب‌سر، عیسی می آمد با حواریّون و خیل ژنده‌پوشان و افلیج های ناصره، که هنوز از پی او می رفتند و بتعدادشان توسط افراد تازه‌ای که از قانا می‌آمدند، افزوده میشد. آنها منتظر بودند. بخود

می گفتند: «او احتمالاً ما را فراموش نخواهد کرد. آن ساعت مبارک فرا خواهد رسید که بسوی ما هم برگردد و از گرسنگی و مرض خلاصی مان بخشد...» امروز، یهودا در آخر صف باقی ماند. او یک خورجین بزرگ یافته بود و جلو خانه ها می ایستاد و با صدائی نیم تضرع آلود و نیم تهدیدآمیز با زنان حرف میزد: «بر عهدهٔ ماست که برای شما جانفشانی کنیم تا شما طفلکی ها بتوانید نجات یابید. و بر عهدهٔ شماست که به ما کمک کنید تا از گرسنگی تلف نشویم. اینرا بدانید که حتّی مقدّسین هم احتیاج به خوراک دارند تا جانی بگیرند و بشریّت را نجات دهند. نان، پنیر، کشمش، خرما، مشتی زیتون، هرچه که باشد، خدا آنرا یادداشت میکند و در آخرت به شما عوض میدهد. یک عدد زیتون که می دهید، خدا یک زیتونستان به شما عوض خواهد داد.» و اگر زنی، در باز کردن صندوقش تعلّل میکرد، برسرش داد می کشید: «چرا اینقدر خسیس، خانم؟ فردا، یا پس‌فردا، یا حتی امشب، آسمان‌ها گشوده خواهند شد، آتش فرو خواهد آمد و از تمام مایملک شما چیزی جز آنچه به ما می دهید باقی نخواهد ماند. تو موجود بیچاره اگر نجات بیابی، نجات خویش را مدیون نان و زیتون و شیشه روغنی که بمن دادی، خواهی بود.»

زنان وحشت‌زده صندوقشان را باز می کردند و موقعی که یهودا به حاشیهٔ ده رسیده بود، خورجینش از صدقه مالامال بود. زمستان آغاز شده بود: زمین به خود می لرزید. درختان بسیاری که با عریانی کامل بر پا ایستاده بودند، سردشان بود. درختان دیگر را —زیتون، نخل، سرو— خدا تبرّک کرده و زر و زیور خویش را دست نخورده در زمستان و تابستان به تن داشتند. انسانها هم بر همین منوال بودند. تمام مسکینان، همچون درختان عریان، سردشان بود...

یوحنّا خرقهٔ پشمین خود را روی عیسی انداخته واینک درحالیکه به خود می لرزید، در شتاب بود تا به کفرناحوم برسد و صندوق های مادرش را بر بگشاید. سالومهٔ پیر در مدت عمر خویش، خیلی چیزها بافته بود و قلبش بزرگوار و سخی بود. او لباس‌های گرم به همسفران می داد و امان از وقتیکه زبدی پیر پول‌پرست لنده می داد. این سالومه بود که با سرسختی، و در عین حال مهربانیش، خانه را اداره می کرد.

فیلیپ نیز در شتاب بود و بدوست جان‌جانی خود، ناتانیل، می اندیشید. ناتانیل تمام روز را در کفرناحوم صرف وصله پینه کردن دم‌پائی و نعلین می کرد. زندگیش در این راه تباه می‌شد. کجا می‌توانست وقتی بیابد تا ذهنش را بسوی خدا بردارد، تا نردبان یعقوب را به آسمانها تکیه بدهد و بالا برود! فیلیپ با خود می گفت: «چه وقت به آنجا خواهم رسید، تا راز بزرگ را بر این بینوا برگشایم، تا او هم بتواند نجات یابد.» آنها دور زدند و طبریّه را، شهری که مورد غضب خدا بود و همراه حاکمش که کشندهٔ تعمید دهنده بود، محکوم به آتش جهنّم بود، پشت سر گذاردند. متّیٰ خود را به پطرس رسانید تا از او آنچه را که در بارهٔ رود اردن و تعمید دهنده به یاد داشت بپرسد و بدین ترتیب حوادث را جزء به جزء بنویسد. امّا

پطرس خود را عـقـب کشید تا مبادا نفس کثیف باجگیر به او بخورد. متیٰ دلگیر شد و دفترش را زیر بغل زد. از دیگران عقب افتاد. با دیدن دو گاری‌چی، که اهل طبریّه بودند و به آنجا می‌رفتند، در باره چگونگی وقوع قتل تعمید دهنده از آنان سؤالاتی نمود تا یادداشت نماید. آیا راست بود که حاکم مست شده و نادختریش، سالومه، عریان جلو او رقصیده بود؟ متیٰ باید از جزئیات آگاه می‌شد تا با نگاشتن این جزئیات را جاودانه سازد. در این وقت، آنها به کنار چاه بزرگی بیرون مجدل رسیده بودند. خورشید زیر ابرها پنهان شده، تاریکی کمرنگی به روی زمین افتاده بود. نخهای سیاه باران آویزان شدند و زمین و آسمان را بهم پیوند دادند....

مجدلیّه نگاه خویش را به روزن سقف خانه‌اش کشاند و متوجّه سیاه شدن آسمان گردید. با خود زمزمه کرد:

«زمستان سر رسیده است. باید عجله کنم.» دوک را چرخاند و با سرعت زیاد شروع به رشتن پشمی اعلاء، که یافته بود، کرد. در نظر داشت که عبای گرمی برای معبودش ببافد تا از شرّ سرما در امان بماند. گاه و بیگاه، به حیاط نگاهی می‌انداخت و درخت انار بزرگ را، که مملوّ از انار بود، می‌ستود. انارها را نمی‌چید. همه را نذر عیسیٰ کرده بود. با خود اندیشید: «خداوند ارحم الرّاحمین است. روزی دوباره معبودم از این جا خواهد گذشت و دامنم را با انار پر خواهم کرد و پیش پایش قرار خواهم داد. او خم خواهد شد و با برگرفتن اناری گلویش را تازه خواهد کرد...» در حالیکه پشم می‌رشت و درخت انار را می‌ستود، زندگی خویش را مرور کرد. زندگی او با عیسی بن مریم آغاز شده و به فرجام می‌رسید. وه که تا کنون چه رنج و سرمستی‌ای را چشیده بود! چرا عیسی، در آن آخرین شب، ابتدا بر او وارد شده و آنگاه مانند دزد گریخته و او را تنها گذاشته بود؟ ببینی اکنون کجا بود؟ آیا بجای شخم‌زنی، نجّاری، ماهیگیری، همسرگزینی (خوب، زنان هم آفریده خدا بودند) هنوز با سایه‌ها می‌جنگید؟ چه می‌شد اگر یکبار دیگر از مجدل عبور می‌کرد تا او به سویش می‌دوید و انار پیش پایش می‌ریخت تا او گلویش را تازه می‌کرد.

مجدلیّه در همانحال که غرق این افکار بود و با دستهای چابک و ماهر خویش دوک را می‌چرخانید، صدای فریاد و بوق بگوشش خورد. «سرچند که این توماس دوره‌گرد است؟» آنگاه شنید که کسی داد می‌زند: «در خانه هایتان را بگشائید. ملکوت آسمان فرا-رسیده است.»

مجدلیّه از جا جست. مرغ دلش از شادی پرواز می‌کرد. او آمده بود، او آمده بود! تب و لرز در اندامش دوید. بی‌سرانداز بیرون دوید. خرمن گیسوانش روی شانه‌های او افشان بود. از حیاط گذشت و به دروازه رسید. و آنگاه خداوند را دید. با برکشیدن فریاد خوشحالی به پاهای او افتاد و با نفس‌های به شماره افتاده گفت: «مولای من، مولای من، خوش آمدی!» انارها و نذرش را فراموش کرده بود. پاهای مقدّس را بغل کرد و موهای آبی و

سیاهش، که هنوز بوی عطر دوران روسپی گریش را می داد، بر روی زمین افشان شد.

دوباره گفت: «مولای من، مولای من، خوش آمدی.» و به آرامی او را به سوی خانه محقرش کشانید.

عیسی خم شد، دست او را گرفت و از روی زمین بلندش نمود. گلگون و مسحور، عیسی بداماد بی‌تجربه‌ای میمانست که دست عروسش را در دست گرفته باشد. تا اعماق وجودش سرشار از لذّت بود. این مجدلیّه نبود که او از روی زمین بلندش نموده بود، که روح انسان بود، و او دامادش. مجدلیّه می لرزید، سرخ می‌شد، موهایش را روی سینه‌اش می انداخت تا بپوشاندش. همگی شگفت زده او را می‌نگریستند. آوخ، که چه پژمرده و رنگ پریده شده بود! حلقه‌های ارغوانی رنگی دور چشمان او را گرفته بود، و دهان سفت و گوشتالوی اومانند گلی بی‌آب پژمرده شده بود. همچنان که مجدلیّه و عیسی بازو به بازو راه می رفتند، مردم فکر می کردند که خواب می بینند. آندو بر روی زمین گام برنمی‌داشتند که در هوا شناور بودند و پیش می رفتند. آیا این یک جشن عروسی بود و این جمع ژنده‌پوشان هم، که کوچه را انباشته بودند، مهمانان مراسم؟ و آن درخت انار پر میوه، که در داخل حیاط دیده می‌شد، آیا روحی مهربان بود، یا الهه خانواده، و یا شاید زنی خوشبخت‌تر از آن روح و الهه، که پسران و دخترانی را بدنیا آورده واینک در میان حیاط خویش ایستاده و قربان صدقه‌شان می رفت؟

عیسی آرام گفت: «مجدلیّه، تمام گناهانت آمرزیده شده‌اند، زیرا بیش از اندازه عشق ورزیدی.»

و مجدلیّه، با شعف زائدالوصفی، به جلو خم شد. می‌خواست بگوید که او باکره است، امّا آنچنان سرشار از لذت بود که دهان گشودن را نتوانست. به سوی درخت انار دوید و بجانش افتاد. دامنی پر کرد و جلو پای محبوب را از انارهای خنک قرمز رنگ انباشت. آرزوی قلبی دیرینه‌اش برآورده شد. زیرا عیسی خم شد، اناری را برگرفت، آنرا شکافت، دستش را پر از دانه کرد و گلویش را تازه نمود. آنگاه حواریون، هر کدام بنوبه خویش، خم شدند و اناری برگرفتند و گلویشان را تازه کردند.

عیسی گفت: «مجدلیّه، چرا این چنین با چشمان تشویش آلود بمن نگاه می کنی، انگار با من وداع می کنی؟»

— معبودم، از زمانیکه به دنیا آمده‌ام، همواره و در هر لحظه با توسلام و خداحافظی کرده‌ام.

و چنان آرام حرف زد که تنها عیسیٰ و یوحنّا، که نزدیک او بودند، شنیدند. پس از لحظه‌ای سکوت ادمه داد: «باید به تو نگاه کنم. زیرا زن از جسم مرد خلق گردید و هنوز نمی‌تواند جسم خویش را از جسم مرد جدا کند. اما تو باید به آسمان نگاه کنی، زیرا تو مردی و مرد را خدا خلق کرده است. بنابراین، فرزندم، بمن رخصت بده تا بتونگاه کنم.»

کلمهٔ فرزندم را چنان با صدای خفه بر زبان آورد که حتی عیسیٰ هم نشنید. امّا پستانهای خود او پر شد و تکان خورد، گوئی به پسرش شیر می دهد.

زمزمه ای در میان جمعیّت برخاست. بناگاه، مرضای جدید سر رسیدند و حیاط را انباشتند. پطرس گفت: «مولای من، مردم صبرشان تمام شده است و غرولند می کنند.»

— چه می خواهند؟

— کلامی محبّت آمیز، معجزه. نگاهشان کن.

عیسی برگشت. در هوای آشفتهٔ رگباری که فرو می ریخت، جمعیّتی را مشاهده کرد که با دهان های نیمه باز، پر تمنّا، و با چشمانی پر درد او را نگریستن گرفته بودند. پیرمردی از میان جمعیّت پیش آمد. او از بین رفته و پلک هایش به دوزخم می مانست. دور گردن اسکلت وارش ده تعویذ آویزان بود که هر یک حاوی یکی از ده فرمان بود. به عصای دو شقه اش تکیه داد و در درگاهی خانه ایستاد. با صدائی پر از بیچارگی و درد گفت: «مولای من، من پیرمردی صد ساله ام. دور گردنم ده فرمان را آویخته ام تا همیشه پیش نظرم باشد. از هیچیک از این فرامین سر پیچی ننموده ام. همه ساله به اورشلیم می روم و یک عدد قوچ قربانی به صبایوت مقدس تقدیم می دارم. شمع روشن می کنم و بخور می سوزانم. شب ها، به جای خوابیدن، «مزامیر داود» را می خوانم. گاهی به ستارگان می نگرم و زمانی به کوهها — و در انتظار فرود آمدن خداوند میمانم تا او را دیدار کنم. این تنها پاداشی است که می جویم. اینک سالیان سال است که در انتظار مانده ام، امّا چه انتظار بیهوده ای. پایم لب گور است، امّا هنوز او را ندیده ام. چرا، چرا؟ بیچارگی ام، بیچارگی بزرگی است. چه وقت خداوند را خواهم دید؟ چه وقت آرامش خواهم یافت.»

همچنان که حرف می زد، دمبدم عصبانی تر می شد. طولی نکشید که عصای دو شقّه اش را بر زمین می کوبید و داد می زد.

عیسی لبخند زد و جواب داد: «پیرمرد، یکی بود یکی نبود، در دروازهٔ شرقی شهر مهمّی یک تخت مرمرین بود. روی این تخت، هزار پادشاه نابینا از چشم راست، و هزار پادشاه نابینا از چشم چپ، و هزار پادشاه بینا از هر دو دیده نشسته بودند. همه آنان خدا را صدا در دادند که ظاهر شود تا بتوانند او را ببینند. امّا همگی با حسرت سر در خاک فرو بردند. بدانگاه که پادشاهان مرده بودند، گدای پابرهنه و گرسنه ای فرا رسید و بر روی تخت نشست. با خود گفت: «خداوندا، چشمان انسان نگریستن مستقیم به خورشید را نمی یارد، زیرا کور می شود. پس ای قادر متعال، چگونه می توانند مستقیم به تو نگاه کنند؟ پروردگارا، بر من رحمت آور و جلال و جبروتت را از خود برگیر تا من فقیر و بینوا، تورا ببینم». آنگاه —بشنو پیرمرد— خداوند تکه ای نان، ظرفی آب سرد، پیراهنی گرم، یک کلبه شد و در جلو کلبه زنی که به طفلش شیر می داد. گدا بازوانش را دراز کرد و با خوشحالی لبخند زد. زمزمه کنان گفت: از تـــو ای خداوند سپاسگزارم. تو خودت را بخاطر من فروتن کردی. تو

نان، آب، پیراهن گرم و زن و بچه‌ام شدی تا بتوانم ترا ببینم و من تو را دیدم. من به خاک می افتم و جمال هزار چهرهٔ دوست داشتنی ات را ستایش می کنم.»

صدائی از هیچکس برنیامد. پیرمرد مانند گاوی وحشی آه کشید و با جلو آوردن عصای دو شقه‌اش در میان جمعیّت گم شد. پس از او تازه دامادی پیش آمد. مشتش را بلند کرد و فریاد زد: «می گویند که تو آتش در دست گرفته‌ای تا دنیا را بسوزانی، تا خانه‌ها و بچه‌های ما را بسوزانی. آیا اینست عشقی که مدّعی آوردنش برای ما هستی؟ آیا اینست عدالت: آتـــش؟» چشمان عیسی پر از اشک شد. بر این جوان تازه داماد دلش سوخت. راستی را این بود عدالتی که می‌آورد: آتش؟ آیا راه دیگری برای دست‌رسی به رستگاری وجود نداشت؟

پس از آن جوان، صاحبخانه‌ای از میان جمعیّت راهش را باز کرد تا برای شنیدن جواب نزدیکتر بیاید، زیرا گوشهایش سنگین بود. فریاد زد: «بما به وضوح بگو که برای رستگار شدن چه باید بکنیم؟»

عیسی چون تندر غرید: «دریچهٔ قلبتان را بگشائید. صندوقچه‌هایتان را بگشائید، و اموالتان را میان فقرا قسمت کنید. روز خداوند فرا رسیده است! هر آنکس که از روی لئامت، قرص نانی، کوزهٔ روغنی، یا تکه زمینی را نگه دارد، در ساعات باز پسین عمرش آن نان و روغن و زمین را چون رشته‌ای بر گردن خویش آویخته خواهد یافت که او را به قعر جهنم می کشاند.»

صاحبخانه گفت: «گوش‌هایم وز وز می کند. ببخشید که می‌روم. احساس می کنم سرم گیج می‌رود.» و با خشم به طرف خانه اعیانی خویش رهسپار شد. «ترا به خدا، گوش کن. اموالمان را میان فقرای شپشو قسمت کنیم! اینست عدالت؟ لعنت خدا بر او باد.»

درحالیکه با خود حرف می‌زد و فحش می‌داد، براه خویش ادامه داد.

عیسی او را نگاه کرد تا ناپدید شد. با کشیدن آهی گفت: «دروازه جهنم گشاد است و راه هم گشاد و گل‌ریزان. امّا دروازهٔ منتهی به ملکوت خدا تنگ است و راه پرفراز. درخلال زندگی، می‌باید انتخاب کنیم، چرا که زندگی یعنی آزادی. امّا گاه مرگ چند و چونی نیست. هر چه شده، شده است و راه نجاتی نیست.»

مردی با عصای زیر بغل فریاد زد: «اگر می‌خواهی به تو ایمان بیاورم، معجزه‌ای بنما و مرا شفا ده. مگر می‌توانم با پای لنگ وارد ملکوت آسمان شوم؟»

— و من جذامی؟

— و من یک بازو ندار؟

— و من نابینا؟

معلولین با هم به پیش رفتند و با حالتی تهدیدآمیز جلو او ایستادند. درحالیکه مهار

خویشتن‌داری را از کف داده بودند، شروع به فریاد کشیدن نمودند.

پیرمرد نابینائی عصایش را بلند کرد و فریاد زد: «مرا شفا ده والاّ از این ده جان سالم بدر نمی‌بری.»

پطرس عصا را از دست پیرمرد بیرون آورد: «با این روحی که تو داری، هیچوقت روشنائی را نخواهی دید.»

معلولین بهم برآمدند و خشمگین شدند. حواریون نیز بنوبه خود خشمناک گردیده و در کنار عیسیٰ قرار گرفتند. مجدلیّه با وحشت دست دراز کرد تا در را چفت کند. امّا عیسیٰ ممانعت کرد و گفت: «خواهرم مجدلیّه، این نسل، نسل نگون‌بختی است. همه جسم. عادات، گناهان و چربی، روحشان را خرد کرده است. من گوشت و استخوان و جوارح را کنار می‌زنم تا روح را پیدا کنم، امّا چیزی نمی‌یابم. افسوس! فکر می‌کنم تنها راه علاج آتش است.» آنگاه با چشمانی که اینکه خشک و بیرحم بود، رو به جمعیّت نمود: «همانگونه که ما مزارع را پیش از بذرافشانی می‌سوزانیم تا مایهٔ رونق بذر خوب گردد، بهمان ترتیب خداوند زمین را می‌سوزاند. او بر خار و ماشک و ترخون ترحم نمی‌کند. معنای عدالت این است. بدرود. توماس در بوقت بدم. از اینجا می‌رویم.»

عصایش را پیش نهاد. آدمهای کرخت شده راه باز کردند و او از میانشان عبور کرد. مجدلیّه به سوی اطاقش دوید. سراندازش را برگرفت و با برجا نهادن پشم نیم‌ریسیده و ظرف سفالی را در رف و ماکیان دان نداده را در حیاط، کلید در را بوسط جاده پرت کرد. آنگاه، بی‌آنکه نگاهی به پشت سر بیندازد، خاموش و در حالیکه سراندازش را محکم می‌نمود، دنبال پسر مریم راه افتاد.

فصل بیست و سوّم

بدانگاه که به کفرناحوم رسیدند، شب تازه پا به دنیا گذارده بود. رگبار از روی سرشان رد شده بود. باد شمال وز یدن گرفته و ابرها را به سوی جنوب تارانده بود.

دو پسر زبدی گفتند: «امشب همه در خانه ما می‌خوابیم. خانه بزرگ است و به اندازه کافی برای همه جا هست. همانجا اطراق می کنیم.»

پطرس، در حالیکه می‌خندید، گفت: «زبدی پیر را چه می گوئی؟ او یک قطره آب به فرشته هم نمی دهد.»

یوحنا سرخ شد و گفت: «به استاد توکّل کنید. دم گرم او زبدی را تحت تأثیر قرار خواهد داد.»

امّا عیسی نمی‌شنید. او در جلو راه می پیمود و چشمانش مملوّ از نابینا و لنگ و جذامی بود... با خود می گفت: «چه می شد اگر می توانستم در روح انسان‌ها بدمم و بر سر آن فریاد بزنم: بیدار شو. آنگاه، در صورت بیدار شدن، جسم تبدیل به روح می‌شد و شفا می‌یافت.»

همینکه وارد بازار بزرگ شهر شدند، توماس بوق را بین لبانش گذاشت تا در آن بدمد. امّا عیسی ممانعت کرد و گفت: «اینکار را نکن. من خسته‌ام...» و راستی را که چهره‌اش سفید بود و اطراف چشم او کبود شده بود. مجدلیّه در اوّلین خانه را زد تا تقاضای ظرفی آب کند. عیسی نوشید و نیرویش را بازیافت. با لبخندی گفت: «مجدلیّه، من ظرفی آب خنک بتو بدهکارم.» آنچه را که کنار چاه یعقوب به زن سامری گفته بود، بخاطرش آمد و افزود: «با ظرفی آب جاودانه از عهدهٔ دین تو برمی آیم.»

مجدلیّه با صورتی گل انداخته جواب داد: «مولای من، مدّت‌ها پیش آب جاودانه را به من دادی.»

ایشان از کنار کلبهٔ ناتانیل رد شدند. در باز بود و صاحبخانه در حیاط زیر درخت

انجیر ایستاده بود. با داسقاله‌ای برگهای مرده درخت را جدا می‌ساخت. فیلیپ با سرعت خود را از گروه مسافران جدا کرد و وارد شد. گفت «ناتانیل، چیزی می‌خواهم بتوبگویم. هرس کردن را رها کن.» و بسوی خانه رفت. ناتانیل متعاقب او وارد شد و مشعل را روشن کرد. «مشعل، درختان انجیر و خانه‌ات را فراموش کن و بیا.»

— کجا؟

— کجا؟ مگر اخبار را نشنیده‌ای؟ پایان دنیا در رسیده است. امروز یا فردا آسمان‌ها گشوده خواهند شد و دنیا مبدّل به خاکستر خواهد گردید. زود بجنب و وارد کشتی شو تا نجات پیدا کنی.

— کدام کشتی؟

— آغوش پسر مریم، پسر داود: مولای ما از ناصره. او بتازگی از بیابان باز گشته است، جائی که خدا را دیده. خدا و او با هم گفتگو کرده و تصمیم به نابودی و نجات دنیا گرفته‌اند. خداوند دست خویش را روی سر مولای ما قرار داده و گفته است: «برو و آنها را که قابل نجاتند،برگزین. تو نوح جدید هستی. این کلید کشتی را بگیر تا بتوانی آنرا باز و بسته کنی.» آنگاه کلیدی طلائی به او داده است. او کلید را بر گردن انداخته، اما چشم انسانی ما نمی‌تواند آنرا ببیند.

— فیلیپ، روشن‌تر حرف بزن. پاک سر در گم شده‌ام. چه وقت این عجائب اتفاق افتاده است؟

— از من می‌شنوی، همین حالا در بیابان اردن. تعمید دهنده کشته شد و روح او به جسم مولای ما حلول کرد. با دیدن او به جایش نمی‌آوری. او تغییر یافته است. وحشی شده و نور از دست‌هایش ساطع است. همین حالا، در قانا دختر زمینگیر یوزباشی ناصره را لمس نمود و دخترک بیکباره از جا جست و شروع به رقصیدن نمود. آری، به دوستی‌مان قسم می‌خوریم. ما نباید فرصت را از دست بدهیم. بیا!

ناتانیل آهی کشید. «ببین فیلیپ، من حسابی راه افتاده بودم و سفارشات زیادی داشتم. نگاه کن، همه این نعلین‌ها و کفش‌های پوست گوزنی باید تعمیر شوند. کسب و کارم با سرعت رونق می‌گرفت و حالا...» نگاهی از روی تأمل به اطراف خویش انداخت: به وسائل از جان عزیزترش، به چهار پایه‌ای که روی آن می‌نشست و پینه‌دوزی می‌کرد، به گزن، درفش، نخ پرک، میخ‌های سر پهن... و دوباره آه کشید و زمزمه کنان گفت: «چطور می‌توانم از این‌ها دست بکشم؟»

— نگران نباش. آن بالا وسائل طلائی خواهی یافت. نعلین‌های طلائی فرشتگان را تعمیر خواهی کرد. سفارشات جاودانه و بیرون از شمار خواهی گرفت. بیکار نخواهی ماند. فقط زودتر بجنب. بیا و به استاد بگو: «من با توام.» فقط همین. «من با توام و هر کجا بروی، دنبال تو خواهم آمد — تا دم مرگ!» این چیزی است که ما به آن سوگند خورده‌ایم.

پینه‌دوز، با لرزشی در جانش، گفت: «تا دم مرگ!» او بدنی غول پیکر داشت امّا قلبش به کوچکی قلب پروانه بود.

چوپان برای اطمینان دادن به او گفت: «طفلکی، بر سبیل حرف گفتم. این چیزی است که به آن سوگند خورده‌ایم. امّا دل قوی دار که ما بسوی جلال و نه مرگ روان هستیم. دوست من، این مرد یک انسان نیست. او پسر انسان است.»

— مگر نه اینکه انسان و پسر انسان هر دو یکی هستند؟

— یکی هستند؟ از گفتار خودت شرمنده نیستی؟ مگر هیچگاه کلام دانیال نبی بگوشت نخورده است؟ «پسر انسان» یعنی مسیحا — به عبارت دیگر، یعنی پادشاه. او بهمین زودی می‌خواهد بر تخت جهان جلوس کند و ما، یعنی همه آنان که از روی بصیرت به او ملحق می‌شوند، افتخارات و نعمت‌ها را قسمت خواهیم نمود. دیگر پابرهنه راه نخواهی رفت. نعلین زرّین بپا کرده و فرشتگان خم خواهند شد تا بند نعلینت را ببندند. ناتانیل از من بشنو، که این معاملهٔ خوبی است. نگذار از کفت در برود. دیگر بیشتر از این چه می‌خواهی که بتو بگویم. توماس به ما پیوست. آن رذل، بوی خوبی به مشامش خورد، حتی پیراهنش را به فقرا داد ودوید. تو هم بدو. اینک او در خانه زبدی است. یاالّله، بیا برویم!

ناتانیل همچنان مردّد بر جای مانده بود. عاقبت گفت: «ببین فیلیپ، تو مسئول عواقب کار خواهی بود. و به تو هشدار می‌دهم که در صورت احساس خطر به چاک می‌زنم. من برای همه چیز حاضرم، الّا مصلوب شدن.»

فیلیپ گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب. در آن صورت هر دو به چاک می‌زنیم. مگر فکر می‌کنی که پاک عقلم را از دست داده‌ام. قبول؟ پس یاالّله، بزن بریم.»

— حالا که اینطور است، به امان خدا برویم.

ناتانیل در را بست، کلید را زیر پیراهنش گذاشت و دو نفری بازو به بازوی هم عازم خانه زبدی شدند.



عیسی و حواریّون کنار آتش نشسته، خود را گرم می‌کردند. سالومه پیر، سرشار از لذّت، در آمد و رفت بود. تمام ناخوشی او مرتفع شده بود. می‌آمد و می‌رفت، سفره می‌چید، و غرور او بداشتن پسرانش و خدمتگزاری انسان مقدّسی که آورندهٔ ملکوت آسمان بود، وصف ناشدنی بود. یوحنّا سر در گوش مادرش فرو برد و چیزی را زمزمه کرد. با نگریستن به حواریون، مادرش را متوجه کرد که چگونه آنان، با در برداشتن لباس کتانی تابستانی، می‌لرزیدند. مادرش لبخندی زد، داخل اطاقش شد و صندوقش را باز کرد و لباسهای پشمی بیرون آورد. آنگاه، با سرعت، پیش از برگشتن شوهرش، لباس‌ها را میان یاران قسمت نمود. ضخیم‌ترین عبا را، که از پشم سفید عالی بود، به آرامی روی دوش عیسیٰ انداخت.

عیسیٰ برگشت و به او لبخند زد. گفت: «مادر سالومه، خدا ترا اجر بدهد. این کمال حق و عدالت است که آدم به بدن اهمیت بدهد. بدن شتری است که روح سوار آن می‌شود تا از بیابان بگذرد. بنابراین، به آن اهمیّت بده تا قادر به تحمّل بشود.»

زبدی پیر وارد شد و به مهمانان ناخوانده نگریست. از روی بی‌میلی به آنان سلام کرد و در گوشه‌ای نشست. از این دزدان (اسم خطابی او به آنان بود) اصلاً خوشش نمی‌آمد. به دعوت چه کسی آمده و خانه‌اش را اشغال کرده بودند؟ زن دست و دل بازش هم پیشاپیش سفره‌ای شاهانه برای آنان چیده بود. لعنت به آن روزی که این متعصّب جدید بدر آمد. اشکالی که نداشت که دو پسر او را دزدیده بود. این چه فرمایشی بود؟ تازه هر روز باید با زن ابلهش، که طرف پسرها را می‌گرفت، سر و کله بزند. ابله خانم می‌گفت آنها کار خوبی کرده‌اند. این آدم یک پیغمبر حقیقی بود که پادشاه می‌شد، رومی‌ها را بیرون می‌انداخت و روی تخت شاهی اسرائیل جلوس می‌فرمود. بعد یوحنا در یمین و یعقوب در یسار او بر تخت می‌نشستند، نه بعنوان دو ماهیگیر در داخل قایق، بلکه بعنوان صاحبان جلال و عظمت. فکر می‌کنی که آنها باید تمام زندگیشان را اینجا روی آب تباه کنند؟ زنکه ابله پا به زمین می‌کوبید و داد می‌زد و دائم به زبدی سرکوفت می‌زد. زبدی، گاهی فحش می‌داد و هر چه دم دستش می‌آمد، می‌شکست. گاهی درمانده می‌شد و به بیرون می‌زد تا کنار دریاچه، مثل دیوانه‌ها، قدم بزنند. آخرش هم خود را بدامن مستی انداخته بود. تنها یک چیز کم بود که آنهم با آمدن این قانون‌شکنان اینک تکمیل گردید. تازه خود اینان که نه نفر بودند، بس نبود. آن پتیارهٔ هزار داماد، آن مجدلیّه، را هم همراه آورده بودند. دور سفره نشسته بودند و حتی نگاهی به او که صاحبخانه بود نمی‌انداختند و کسب اجازه‌ای هم نمی‌کردند. ببین به چه آخر عاقبتی گرفتار شده‌ایم. پس خود او و نیاکانش سالهای متمادی بخاطر این انگل‌ها جان کنده بودند؟ از فرط خشم دیوانه شد و با پریدن از جا، فریاد زد: «صبر کنید ببینم. این خانه مال کیه؟ مال من یا شما؟ دو در تا چهارتا. ممکن است بمن بفرمائید؟»

پطرس که چند پیاله‌ای می زده و شنگول شده بود، جواب داد: «مال خداست، مال خدا، زبدی. مگرخبر به گوشت نخورده است؟ دیگر هیچ چیز مال تو یا مال من نیست. همه چیز مال خداست.»

زبدی گفت: «قانون موسی —» امّا پطرس میان کلام او دوید:

— چه می شنوم، قانون موسی؟ زبدی، قانون موسی دیگر الفاتحه. آن قانون تمام شده و برای یک گردش طولانی رفته و دیگر هم بر نمی‌گردد. حالا ما قانون پسرانسان‌رادار یم. فهمیدی؟ همگی ما برادریم. قلب‌های ما فراخی یافته و همراه قلبمان، قانون هم فراخی یافته است. اینک قانون تمامی بشریّت را در بر می‌گیرد. تمامی زمین، سرزمین موعود است. مرزها از میان رفته است! زبدی، همین شخص مرا که جلوروی خود می‌بینی، بتمام

دنیا خواهد رفت تا کلام خدا را ندا در دهد. به رم خواهم رفت —آره، نخند— و گلوی امپراطور را خواهم گرفت و بر زمینش زده، خود روی تخت جلوس خواهم نمود. چرا که نه؟ همانطور که استاد گفت، ما دیگر آن نوع ماهیگیری که شما می خواهی نیستیم. ما ماهی صید نمی کنیم. ما صیّاد انسان ها هستیم. این را هم بگو یم که (البتّه دانا را اشاره‌ای کافی است) مجیز ما را بگوئید، شراب و خوراک فراوان برایمان بیاور ید. ز یرا یک روزی، که به این زودیها می رسد، ما صاحب جاه و جلال بزرگی می شو یم. شما تکه‌ای نان خشک بما می دهید و ما در عوض، در ظرف چند روز، یک تنور نان به شما می دهیم، و چه قرصهای نانی! همیشگی! هر چه بخور ید، تمامی ندارد.

ز بدی که دو باره بگوشه‌ای خز یده بود، در جواب گفت: «بیچاره، من پیشاپیش می بینم که سر و ته مصلوبت کرده‌اند.» با حرفهائی که از پطرس شنید، آهسته آهسته احساس ترس می کرد. با خود گفت: «بهتر است در دهانم را ببندم. آدم از اتفاقات خبری ندارد. دنیا کروی است و می گردد. این احتمال هست که روزی همین دیوانه ها... بنابراین، بهتر است عاقبت بین باشیم.»

حوار یون ر یشخند می زدند. ایشان کاملاً واقف بودند که پطرس شنگول است و شوخی اش گل کرده است. امّا همین افکار در ذهن آنان هم می گشت، هر چند که آن اندازه مست نبودند که افکار خو یش را به ز بان بیاورند. ملکوت آسمان عبارت بود از جاه و جلال، لباس های ابر یشمین، حلقه های طلائی، غذای فراوان و دنیا را ز یر چکمه های یهود احساس کردن. ز بدی پیر پیاله‌ای دیگر بالا رفت و دل و جرأت پیدا کرد. گفت: «و تو استاد، نمی خواهی دهانت را باز کنی؟ همهٔ این چیزها ز یر سر تست و حالا خیلی بی تفاوت عقب نشسته‌ای و ما دار یم شورش را می زنیم... ببین، محض رضای آن خدائی که تو می پرستی، می شود بمن بگوئی که چرا، وقتی می بینم بخاک سیاه نشانده می شوم، نباید لام تا کام حرف بزنم؟»

عیسی جواب داد: «ز بدی، زمانی یک آدم ثروتمندی بود که درو می کرد، انگور می چید، ز یتون جمع می کرد، کوزه هایش را پر می ساخت، می خورد و سیر می شد و دمرو در حیاط دراز می کشید. می گفت: «روح من، تو مال و نعمت ز یادی داری. بخور و بنوش و سرخوش باش.» امّا با این گفته او، صدائی از آسمان شنیده شد: «ای احمق، همین امشب روحت به جهنم سراز یر خواهد شد. این همه مال و نعمتی که اندوخته‌ای، به چه کارت می آید؟» ز بدی، تو گوش داری و آنچه را که بتو می گو یم، می شنوی. عقل داری و منظورم را می فهمی. امیدوارم که این صدای آسمان شب و روز بالای سرت باشد.» صاحب ملک پیر سر پائین افکند و چیزی نگفت.

درست در همین هنگام، در باز شد و فیلیپ در آستانه در ظاهر شد. پشت سر او ناتانیل بود. از آنجا که ناتانیل تصمیمش را گرفته بود، دیگر دلش دِو جور ساز نمی زد. به

عیسی نزدیک شد. خم گشت و پاهای او را بوسید. گفت: «مولای من، تا دم مرگ با تو هستم.»

عیسی دست بر روی سر مجعّد گاومیش گونه او گذاشت. «ناتانیل خوش آمدی. برای دیگران نعلین می‌سازی و خودت پابرهنه راه می‌روی. این امر مرا بسیار شادمان می‌سازد. همراه من بیا.» او را بغل دست خویش نشانید و تکه‌ای نان و پیاله‌ای شراب به او داد. «این لقمه نان را بخور و این پیاله شراب را بنوش تا در وجودت به جسم و خون من بدل شوند.» ناتانیل نان را خورد و شراب را نوشید و بیکباره احساس کرد که در استخوانها و روحش نیرو دمیده شد. شراب چون خورشید برخاست و ذهنش را گلگون کرد. شراب و خون و روح یکی شد. او روی تابهٔ گداخته‌ای نشسته بود. می‌خواست حرف بزند امّا مأخوذ به حیا شده بود.

استاد به او گفت: «ناتانیل، حرف بزن، دریچهٔ قلبت را باز کن و خود را راحت نما.»

— مولای من، می‌خواهم بدانی که من همواره آدم فقیری بوده‌ام. بطور روزمرّه روزگار گذرانیده‌ام و هیچوقت فرصت مطالعه شریعت را پیدا نکرده‌ام. مولای من، من کورم. مرا ببخشید... همین را می‌خواهم بدانی. هر چه در دلم بود گفتم و راحت شدم.

عیسی از سر نوازش، دست به شانه پهن این آدم تازه بصیرت یافته نهاد و با خنده گفت: «ناتانیل، آه مکش. دو راه به آغوش خدا منتهی می‌شود. یکی راه عقل است و آن دیگری راه دل. حالا به این داستان گوش فرا ده. یک فقیر، یک ثروتمند و یک هرزه در یکروز مردند و در یکساعت در محضر عدل الهی حاضر شدند. هیچکدام شریعت را نخوانده بودند. خداوند ابرو درهم کشید و از فقیر پرسید: «تازنده‌بودی، چرا شریعت را نخواندی؟» جواب داد: «پروردگارا، من فقیر و گرسنه بودم. شب و روز جان می‌کندم تا خرج زن و بچه‌ام را تأمین کنم. وقت نداشتم.» خداوند با عصبّانیت پرسید: «یعنی تو از بندهٔ مؤمن من هلیّل[1] فقیرتر بودی؟ او پولی نداشت که هنگام ورود به کنیسه بپردازد و تفسیر شریعت را بشنود. بنابراین به پشت‌بام کنیسه رفت، روی روزن سقف دراز کشید و گوش داد. امّا برف می‌آمد و او آنچنان غرق شنیدن بود که متوجه نشد. صبح، وقتی خاخام وارد کنیسه می‌شد، دید هوا تاریک است. سر بلند کرد و روی روزن سقف بدن مردی را دید. از پشت‌بام بالا رفت، برف را کنار زد و هلیّل را بیرون کشید. او را روی بازوان خود گرفت و پائینش آورد. آتشی روشن کرد و به زندگی بازش گرداند. آنگاه به او اجازه داد که منبعد بدون پرداخت پول وارد کنیسه شود. و هلیّل خاخام مشهوری شد که همه از آن آگاهند... اینک چگونه می‌توانی خود را تبرئه کنی؟

1- Hillel

فقیر، زمزمه کنان گفت: «پروردگارا، نمی‌توانم» و به گریه افتاد.

خدا رو به ثروتمند کرد: «و تو، تا زنده بودی چرا شریعت را نخواندی؟»

— من خیلی پولدار بودم. باغ و غلام و سودای زیادی داشتم. فرصتش را نداشتم.

خداوند در آمد که: «یعنی تو از پسر هارشوم[1]، ایلعازر[2]، که هزار دهکده و هزار کشتی به ارث برد، ثروتمندتر بودی؟ امّا بمجرّد اینکه فهمید حکیمی در جائی تفسیر شریعت می‌کند، همه چیز را رها کرد. خوب، چه دلیلی برای تبرئه خود داری؟»

ثروتمند هم، بنو به خود، زمزمه کنان گفت: «پروردگارا، هیچی» و به گریه افتاد.

آنگاه خدا رو به آدم هرزه کرد: «و تو خوش تیپ جان، تو چرا شریعت را نخواندی؟»

— من فوق‌العاده زیبا بودم و زنان زیادی برایم غش و ریسه می‌رفتند. با آنهمه خوشگذرانی که داشتم، کجا فرصت نگاه کردن به شریعت را پیدا می‌کردم؟

— حسن تو از یوسف که زن فوطیفار[3] برایش جان می‌داد که بیشتر نبود؟ یوسف آنقدر حسن داشت که به آفتاب می‌گفت: «ای آفتاب بتاب تا منهم بتابم.» بدانگاه که شریعت را گشود، حروف مانند در جلو دیدگانش باز شدند و معنی در صورت نور و شعله بیرون آمد. چه داری بگوئی؟

آدم هرزه هم زمزمه کرد: «پروردگارا، هیچ چیز» و به گریه افتاد.

آنگاه خداوند دست‌هایش را بهم زد و هلیل و ایلعازر و یوسف را از بهشت فرا خواند. وقتی که آمدند، گفت: «این آدمها را که بخاطر فقر، ثروت و زیبائی، شریعت را نخواندند، محاکمه کنید. هلیّل تو فقیر را محاکمه کن.»

هلیّل جواب داد: «پروردگارا، چگونه می‌توانم او را محکوم کنم و حال آنکه می‌دانم بدبختی و گرسنگی یعنی چه. او باید مورد عفو قرار گیرد.»

خدا گفت: «و تو ایلعازر، این ثروتمند را در اختیار حکم تو قرار می‌دهم.»

ایلعازر جواب داد: «پروردگارا، چگونه می‌توانم او را محکوم کنم و حال آنکه می‌دانم ثروتمند بودن چه معنائی دارد —مرگ. او باید مورد عفو قرار گیرد.»

— و تو یوسف؟ نوبت تست و اینهم آدم زیباروی.

— پروردگارا، چگونه می‌توانم او را محکوم کنم و حال آنکه می‌دانم غلبه یافتن بر جمال چه جدال خیز است و چه شهادت وحشتناکی. او باید مورد عفو قرار گیرد.

عیسی از گفتن باز ایستاد. لبخندی زد و به ناتانیل نگریست. امّا پینه‌دوز در تشویش افتاد و پرسید: «بعدش خدا چکار کرد؟»

عیسی با خنده‌ای جواب داد: «اگر بجای او بودی، چکار می‌کردی؟»

1-Harsom 2-Eleazar 3-Putiphar

پینه‌دوز ساده دل هم خندید. «یعنی اینکه من نجات یافته ام!» هر دو دست استاد را گرفت و آنها را در دست‌های خویش فشرد. فریاد زد: «مولای من، می فهمم. تو گفتی که دو راه منتهی به آغوش خدا می‌شود: راه عقل و راه دل. من راه دل را برگزیدم و تو را یافتم.»

عیسی از جا برخاست و به طرف در رفت. بادی شدید در گرفته و دریاچه موج می‌خورد. ستارگان آسمان، دانه‌های شن نرم بیشماری بودند. بیابان به خاطرش آمد و به خود لرزید و در را بست. گفت: «شب هدیهٔ بزرگ خداست. مادر انسان است وآهسته وآرام فرا-می‌رسد تا او را بپوشاند. دست خنکش را روی پیشانی انسان می نهد و روزمرگی‌ها را از بدن و روح می زداید. برادران، وقت آن است تا خود را به آغوش شب بسپاریم.»

سالومهٔ پیر حرف او را شنید و به پا خاست. مجدلیّه نیز از کنار آتش، جائیکه سر پائین انداخته و با شادمانی صدای معبود را می‌شنید، بلند شد. آنها تشک و لحاف آوردند و پهن کردند. یعقوب به حیاط رفت و با خود یک بغل هیزم آورد و در اجاق گذاشت. عیسی، که با قامتی کشیده وسط اطاق ایستاده بود و رو بسوی اورشلیم نموده بود، دست‌هایش را بلند کرد و با صدائی عمیق نماز شام را بجای آورد: «خداوندا، درهای رحمتت را بروی ما بگشا. روز فرو می رود، خورشید پائین می‌افتد و ناپدید می گردد. ای پروردگار جاودان، ما به درگاه تو پناه آورده‌ایم. امید استجابت دعا از تو داریم. ما را عفو کن. بر ما رحمت فرست و نجاتمان بخش.»

پطرس افزود: «پروردگارا، خواب خوش فرست. بگذار در خواب قایق سبز قدیمی ام را تازه و با شراعی قرمز ببینم.» او ز یاد مشروب خورده و شنگول بود.

عیسی در وسط و حواریون در اطراف او خوابیدند. طول و عرض اطاق فرا گرفته شد. زبدی و زنش بی‌جا ماندند و بنابراین به خانه همسایه رفتند. مجدلیّه هم همراه آنان رفت. پیرمرد غرولند می کرد. از آسایش محروم مانده بود. در حالیکه با خشم به طرف زنش برمی گشت، با صدائی بلند که مجدلیّه هم بشنود، گفت: «خوب دیگر چی؟ از خانه خودم توسط مشتی غریبه بیرون انداخته شدم... ببین به چه حال و روزی افتاده ایم!»

امّا بانوی پیر به طرف دیوار برگشت و جوابش را نداد.

متی امشب را دوباره بیدار ماند. زیر نور مشعل چمباتمه زد و دفتر یادداشت را از زیر پیراهن بیرون کشید و شروع به نوشتن کرد. جریان ورود عیسی به کفرناحوم، پیوستن مجدلیّه به آنان و مثلی را که استاد گفت، نگاشت... با تمام شدن نوشته، مشعل را خاموش کرد و به رختخواب رفت. رختخوابش دورتر از رختخواب دیگران بود، زیرا حواریون هنوز به بوی نفس او عادت نکرده بودند.

پطرس، چشم بر هم نگذاشته، بخواب فرو رفت. بلادرنگ، فرشته‌ای از آسمان فرود آمد، درهای معبدش را آهسته باز کرد و در لباس رؤیا او را وارد کرد. بنظر می رسید که جمعیّت زیادی در ساحل دریاچه گرد آمده بودند. استاد هم آنجا ایستاده و غرق تماشای

قایق سبزی تازه‌ساز، با شراع قرمز، بود که در میان آب یله شده بود. در قسمت عقب دماغه، ماهی بزرگی نقاشی شده بود که جفت همان ماهی بود که روی سینهٔ پطرس خالکوبی شده بود. عیسی پرسید: «این قایق زیبا مال چه کسی است؟» و پطرس با غرور جواب داد: «مال من.» و عیسی: «پطرس برو بقیهٔ یاران را بیاور و به وسط دریاچه شراع بکش تا ببینم چند مرده حلاّجی.» پطرس گفت: «مولای من، با کمال میل.»

یاران داخل قایق پریدند. بادی مساعد وزیدن گرفت، بادبان پف کرد و آنان در حال خواندن آواز به دریای آزاد رسیدند. امّا ناگهان توفانی به پا خاست. قایق دور خود می‌چرخید، صدا می‌داد و تنه‌اش آماده شکافتن بود. آب بدرونش ریخت و شروع به غرق شدن نمود. حواریون با صورت روی عرشه افتاده و مویه می‌کردند. پطرس دکل را گرفت و فریاد زد: «مولای من، مولای من، کمک.» و آنک، در تاریکی انبوه، عیسی را در لباس سپید دید که روی آب‌ها بسوی آنان می‌رود. حواریون سر برداشتند و او را دیدند. لرزان فریاد برآوردند: «شبح، شبح» عیسی به آنان گفت: «نترسید، منم.»

پطرس در جواب گفت: «خداوندا، اگر که حقیقتاً این توئی، فرمان بده تا من هم روی امواج راه بروم و بدیدارت بیایم.»

عیسی به او فرمان داد: «بیا.»

پطرس از قایق بیرون پرید، روی موج‌ها قدم نهاد و شروع به راه رفتن کرد. امّا با دیدن دریای کف بر لب آورده، از ترس قالب تهی کرد. شروع به غرق شدن کرد و فریاد کشید: «خداوندگارا، نجاتم بده، دارم غرق می‌شوم.»

عیسی دست پیش برد و او را بالا کشید. گفت: «ای آدم کم ایمان، چرا می‌ترسی؟ مگر به من اطمینان نداری؟ نگاه کن!» و دستش را روی موجها بلند کرد و گفت: «آرام گیرید!» بیکباره باد فروکش کرد و آب‌ها آرام گردیدند.

پطرس زیرگریه‌زد. روحش، اینبار نیز، در معرض آزمایش قرار گرفته و بار دیگر روسیاه ازآب درآمده بود. با کشیدن فریادی بلند، از خواب پرید. ریشش آغشته به اشک بود. بلند شد و نشست. به دیوار تکیه داد و آه کشید.

متّی که هنوز بیدار بود، صدای او را شنید و پرسید: «پطرس، چرا آه کشیدی؟»

پطرس، لحظه‌ای خواست خود را به کری بزند و جواب ندهد. راستش را بخواهید او با باجگیران صحبت نمی‌کرد. امّا رؤیا داشت خفه‌اش می‌کرد، و برای یافتن آرامش، باید آنرا بیرون می‌ریخت. بنابراین خود را به سوی متّی کشانید و رؤیای خود را برای او تعریف کرد. متّی، سیری‌ناپذیر، گوش می‌داد و همه را در ذهن حک می‌کرد. فردا، بهنگام طلوع صبح، به امید خدا همه را یادداشت می‌کرد.

پطرس، حرف خویش را بپایان رسانید، امّا دلش مانند قایق رؤیائی هنوز در پیچ و

تاب بود. ناگهان یکّه‌ای خورد. «نکند که حقیقتاً، استاد شباهنگام آمده و مرا با خود به دریای آزاد برده است تا امتحانم کند؟ هیچگاه در زندگیم در یائی به این سرزندگی، قایقی اینگونه واقعی و ترسی این چنین محسوس ندیده بودم...»

—متّی، نظر تو چیست؟

— متّی جواب داد: «مطمئناً این یک خواب نبود. این معجزه فی الواقع رخ داد.» و غرق اندیشه شد که چگونه فردا بر قلمش بیاورد. او در برزخ تصمیم گیری میان رؤیا و حقیقت انگاشتن آن بود، و نگاشتنش مایهٔ اشکال زیاد. هم رؤیا بود و هم حقیقت. معجزه رخ داده بود، امّا نه در این زمین که بر روی دریا. جائی دیگر، امّا— کجا؟

دیدگانش را بست تا در بارهٔ آن به تفکّر بنشیند. امّا خواب او را در ربود.

*

روز بعد، باران همراه بادی سخت دمادم فرو می بارید و ماهیگیران نتوانستند بادبان برافرازند. خود را در کلبه هایشان زندانی کرده، تورهایشان را تعمیر می کردند و در بارهٔ مهمان عجیبی که در خانه زبدی پیر اطراق کرده بود، بشرح زیر گفتگو می کردند. چنین می نماید که یحییٰ تعمید دهنده دوباره به زندگی بازگشته است. بلافاصله، پس از فرود آمدن ضربه جلاّد، تعمید دهنده سر بریدهٔ خود را دوباره روی گردن نهاده و بسرعت برق در رفته بود. امّا به منظور دو باره دستگیر نشدن و جدا شدن دیگر بارهٔ سر از تن، توسط هرودیس، در بدن پسر نجّار ناصری حلول کرده و یکی شده بودند. با دیدن او، بسرت می زند. شگفت‌زده از خود می پرسی که آیا او یک نفر است یا دو نفر. از روبرو که نگاهش کنی، بنظرت آدم ساده‌ای می آید که بتو لبخند می زند. امّا همینکه ذرّه‌ای دور می روی، یکی از چشمان او غضبناک می شود و می خواهد ترا بخورد، و چشم دیگرش ترا ترغیب می کند که نزدیکتر شوی. نزدیک می شوی و سرت گیج می رود. بدون آنکه متوجه بشوی که چه اتفاقی در وجودت رخ می دهد، خانه و بچه را ترک می کنی ودنبالش می افتی!

ماهیگیر پیری، با شنیدن این صحبت ها، سرش را تکان داد و گفت: «این اتّفاق در بارهٔ کسانی می افتد که زن نگرفته باشند. فکر و ذکر آنها نجات دادن دنیا بوسیلهٔ قلاب یا عصاست. قوهٔ باء در وجودشان غلیان می کند و به سرشان می زند. محض رضای خدا، همهٔ شما زن بگیرید و بگذارید قوهٔ باءِ شما در زنان بریزد و بچه‌دار شوید تا آتشتان سرد شود.»

یونس پیر، عصر روز قبل از خبر مطلع شده و در کلبه اش به انتظار نشسته بود. با خود می گفت: دیـری نمی پاید. مطمئناً پسرانش به سراغ او می آمدند تا ببینند مانده یا مرده است. تمام شب را انتظار کشید. امیدوار شد و بعد قطع امید کرد. صبح زود پوتین ناخدائیش را، که هنگام عروسی اش دوخته شده بود و در مواقع مهمّی می پوشید، بپا کرد و پلاس پاره‌ای را بر سر انداخت و در میان باران بطرف خانه دوستش زبدی براه افتاد. در را باز یافت و وارد

آتش روشن بود. حدود ده مرد و دو زن جلو آن نشسته بودند. یکی از زنها را به جا آورد: سالومهٔ پیر بود. آن دیگری جوان بود. جائی او را دیده بود، امّا نمی توانست بخاطر بیاورد. اطاق نیمه تاریک بود. دو پسرش، پطرس و آندریاس، را که برای لحظه‌ای سر برگردانیدند، در روشنائی آتش بجا آورد. امّا هیچکس متوجه ورود او نشد و هیچکس هم برای دیدن او برنگشت. همه با گردن کشیده و دهان باز، به مردی که روبرو یشان بود گوش فرا می دادند. یونس پیر، همه چشم و دهان، گوش فرا داد تا متوجّه گفتار او شود. گاه و بیگاه کلماتی را می گرفت: «عدالت»، «خدا»، «ملکوت آسمان»... باز هم همان حرفهای تکراری و همیشگی. از این کلمات عقّش می گرفت. بجای اینکه بتو بگویند چطور ماهی بگیری، بادبان تعمیر کنی، قایق رنگ کنی، از سرما پرهیز کنی، خیس و گرسنه نشوی، می نشستند و در بارهٔ آسمان ورّ می زدند! مصّبتو شکر، آخر نمی توانستند یک چیزی هم در بارهٔ زمین و دریا بگویند؟ یونس پیر خشمگین شد. سرفه‌ای زد تا متوجه ورود او بشوند و سر برگردانند. هیچکس برنگشت. پای غول آسایش را بلند کرد و با پوتین محکم به زمین زد، امّا فایده‌ای نداشت. آنها چهارچشمی به دهان سخنگوی رنگ پریده زل زده بودند. سالومهٔ پیر تنها کسی بود که سر برگردانید. نگاهی به او انداخت، امّا ندیدش. بنابراین، یونس پیر پیش رفت و جلو اجاق، درست پشت سر پسرانش چمباتمه زد. دست غول آسایش را روی شانهٔ پطرس نهاد و او را تکان داد. پطرس برگشت. پدرش را دید. انگشت بعلامت سکوت بر لب گذاشت و بار دیگر رو بسوی آن جوان رنگ پریده نمود،انگارنه انگار که یونس پدرش است و ماهیهاست که او را ندیده است. یونس ابتدا دل آزرده، و آنگاه خشمگین شد. پوتین هایش را (که داشتند پایش را می گرفتند) بیرون آورد تا بلکه با پرت کردن آنها بصورت استاد او را خاموش کرده، بتواند با بچه‌های خودش حرف بزند. پوتین‌ها را بالا برده و دور سر می چرخانید که دستی از پشت او را گرفت. برگشت و زبدی پیر را دید. زبدی در گوش او زمزمه کرد: «یونس پاشو. بهتر است برویم تو. با تو حرف دارم.» ماهیگیر پیر پوتین هایش را بغل زد و دنبال زبدی راه افتاد. وارد اطاق اندرونی شدند و کنار هم روی صندوق سالومه نشستند.

زبدی، که به خاطر فرو خوردن خشم، زیاد مشروب خورده بـــود، من و من کنان آغاز سخن کرد: «یونس، یونس، دوست فلک زدهٔ من، دو پسر داشتی. فاتحهٔ آنها را بخوان. من هم یک جفت پسر داشتم و فاتحه شان‌راخواندم. از قرار معلوم، پدر آنها خداست، بنابراین من و تو باید سماق بمکیم. آنها طوری بما نگاه می کنند که گوئی می پرسند: «ریش سفید، تو کی هستی؟»... دورهٔ آخرالزمان است،یونس بیچارهٔ من.

«اوائل،منهم عصبانی می شدم. دلم می خواست زوبین را بردارم و توی سرشان بزنم. امّا بعدها دیدم که هیچ راه حلّی نیست. بنابراین سر در لاک خودم فرو بردم و آنها را بحال

خود رها کردم. زن منهم، طفلکی، مثل آنها فکر می کند. خوب می دانی که دارد کمی خرفت می شود. روی این اصل، بخودم گفتم بهتر است خفه خون بگیرم، و همین را هم بتو می گویم. چه فایده دارد که سرِ خودمان را شیره بمالیم؟ دو دو تا چهار تا. ما باخته ایم.»

یونس پیر بار دیگر پوتین هایش را بپا کرد و خود را در پلاس پیچید. آنگاه به زبدی خیره شد تا ببیند حرف دیگری برای گفتن دارد. زبدی حرف دیگری نداشت. بنابراین، یونس در را باز کرد. به آسمان و زمین نظر انداخت. مثل قیر تاریک بودند. باران بود و سرما... لبانش جنبید و با خود زمزمه کرد: «ما باخته ایم، ما باخته ایم،» و از میان گل و شل بطرف کلبه اش به راه افتاد.

در همان حال که یونس با خشم راه می پیمود، پسر مریم دست بسوی آتش دراز کرده بود. گوئی، روح خدا را، که درون شعله ها پنهان شده و به انسان ها گرما می بخشید، نیایش می کرد. دریچه های قلبش باز شده بود. دستهایش را بلند کرده بود و سخن می گفت:

— فکر نکنید که من آمده ام تا شریعت و پیامبران را نقض کنم. من نه برای نقض فرامین کهن، که برای وسعت بخشیدن به آنها آمده ام. در الواح موسی آمده است که: «قتل نکنید.» اما من به شما میگویم که اگر آدم، حتی از دست برادرش، عصبانی شود و دست به روی او بلند کند، یا تنها کلام درشتی به او بگوید، به درون شعله های جهنم پرتاب خواهد شد. در الواح موسی آمده است که: «مرتکب زنا مشوید.» امّا من به شما می گویم که حتّی اگر کسی نگاهی شهوت آلود به زنی بیندازد، در قلب خویش مرتکب زنا گشته است. نگاه ناپاک، آدم را روانهٔ جهنم می سازد...

شریعت کهن شما را تعلیم می دهد که: «به پدر و مادر خویش احترام بگذارید.» امّا من می گویم که قلب خویش را درونِ خانهٔ پدر و مادر زندانی نسازید. بگذارید قلبتان پر بگیرد و وارد تمامِ خانه ها شود و تمامی اسرائیل را — از کوه حرمونِ تا بیابان یهودیّه،وحتی آنسوتر، شرق و غرب — تمامی جهان رادرآغوش بکشد. پدر ما خداست و زمین مادر ما. ما نیمه خاک نیمه آسمان هستیم. احترام به پدر و مادر یعنی احترام به آسمان و زمین.

سالومه پیر آهی کشید و گفت: «مولای من، کلمات تو گرانبار است، گرانبار برای یک مادر.»

عیسی جواب داد: «کلام خدا همواره گرانبار است.»

مادر پیر، درحالیکه دست های خود را صلیب وار روی هم می انداخت، زمزمه کنان گفت: «دو پسر مرا بگیر. آنها مال تو هستند.» عیسی حرف مادر پسر از دست داده را شنید و احساس نمود که تمامی پسران و دختران دنیا بر گردن او آویخته اند. آن بز سیاهی را که در بیابان دیده بود، با تمامی گناهان مردم، پیچیده در تعویذهای آبی رنگ و آویخته بر گردن آن، فرا یاد آورد. بی آنکه سخنی بگوید، بطرف سالومه پیر، که دو پسرش را به او داده بود،

خم شد. گوئی به سالومه می گفت: «ببین، این گردنم، پسرانت را دور آن بینداز...» عیسی، مشتی برگ زیتون روی آتش ریخت. شعله، برگها را بمیان گرفت. مدتی دراز آتش را، که در کار سوزاندن برگ ها بود، نگریستن گرفت. آنگاه دوباره رو به سوی یاران نمود:

— هر آنکس که پدر و مادرش را بیشتر از من دوست می دارد، لایق همراهی من نیست. هر آنکس که پسر و دخترش را بیش از من دوست می دارد، لایق همراهی من نیست. فرامین کهن دیگر وسعت کافی برای در بر گرفتن ما ندارند، عشق‌های کهن نیز هم.

لحظه‌ای از سخن گفتن باز ایستاد و بعد ادامه داد:

— انسان یک مرز است، جائی که زمین به پایان می رسد و آسمان آغاز می گردد. امّا این مرز هیچگاه از دگرگونی و پیشروی به سوی آسمان باز نمی ایستد. فرامین خدا هم همراه آن خود را دگرگون می سازند و به پیش می روند. من فرامین خدا را از الواح موسی برمی گیرم و آنها را بسط می دهم: به پیشروی وامیدارمشان.

یوحنا، شگفت زده، پرسید: «مولای من، پس یعنی باین ترتیب خواست خدا دگرگون می شود؟»

— یوحنّای عزیز، نه. امّا قلب انسان پهناور می شود و توانائی گنجایش خواست بیشتر خدا را پیدا می کند.

پطرس، در حالیکه از جا می پرید، فریاد زد: «پس چرا اینجا نشسته ایم، یاالله برویم و فرامین جدید را در جهان ندا دهیم.»

توماس، مسخره کنان، گفت: «بگذار باران بند بیاید تا خیس نشویم.»

یهودا باخشم سرش را تکان داد و گفت: «ابتدا باید رومی ها را بیرون کنیم. ما باید، پیش از آزاد کردن روح خود، جسممان را آزاد کنیم. به نوبت. ساختمان را از بالا به پائین شروع نکنیم. اوّل، پای‌بست مطرح است.

— یهودا، روح پای بست است.

— من می گویم که بدن پای بست است.

— یهودا اگر روح درون ما دگرگون نشود، دنیای بیرونمان هیچگاه دگرگون نخواهد شد. دشمن در درون است. رومی ها در درون هستند. نجات از درون آغاز می شود.

یهودا، مثل آتش زنه، از جا جست. مدّتی دراز، خویشتن‌داری کرده بود. همه اش گوش داده و همه چیز را در سینه اش انبار کرده بود. امّا دیگر نتوانست بیش از این تحمّل کند. دوباره فریاد زد: «اوّل، رومی ها.»

ناتانیل، که به تشویش افتاده بود و چپ چپ به در نگاه می کرد، پرسید: «ولی چطوری آنها را بیرون بیندازیم؟ اسخریوطی، ممکن است به ما بگوئی؟»

— انقلاب! مکابی ها را بیاد بیاورید! آنها یونانیان را بیرون انداختند. حالا نوبت

ماست، نوبت مکابی های جدید که رومیان را بیرون بیندازند. بعدش، وقتی همه چیز دو باره در دست ما قرار گرفت، می توانیم بحساب فقیر و غنی، ظالم و مظلوم برسیم.

هیچکس حرف نمی زد. حواریون نمی دانستند کدامیک از دو طریق را پیش گیرند. ایشان به استاد می نگریستند و منتظر بودند. استاد اندیشناک به شعله ها نگاه می کرد.... چه وقت آدمیان درمی یافتند که تنها یک چیز در دو جهان غیب و شهود وجود دارد —روح!

پطرس بپا خاست و گفت: «می بخشید، ولی این بحث ها پیچیده است و من نمی فهمم. تجربه بما خواهد آموخت که کدامیک پای بست است. بهتر است صبر کنیم و ببینیم که چه پیش خواهد آمد. استاد، بما اختیار بده تا خودمان به تنهائی برویم تا مبشّر خبر خوش به انسان ها باشیم. بهنگام بازگشت، دو باره به بحث خواهیم نشست.»

عیسی سرش را بلند کرد و به حواریّون نظر افکند. بـا اشارهٔ سر او، پطرس و یوحنا و یعقوب پیش آمدند. دست خویش را محکم روی سر آنان قرار داد و گفت: «به امان خدا بروید و منادی خبر خوش باشید. هراسان مباشید. خداوند شما را از فنا مصون خواهد داشت. بدون خواست او هیچ برگی از درخت فرو نمی افتد. خداوند همراه شما باد. زود بازگردید. امیدوارم با هزاران روح آویخته بگردن برگردید. شما رسولان من هستید.»

سه رسول تبرّک یافتند. در را باز کردند و پا به درون توفان نهادند و هر کدام راهی.را در پیش گرفتند.



روزها از پی هم می گذشتند. حیاط خانه زبدی، صبح ها از مردم پر میشد و عصرها خالی میگردید. رنجور و افلیج و جن زده، از همه سو می آمد. بعضی می گریستند، عدّه‌ای خشمناک می شدند و بر سر پسر انسان داد می کشیدند که معجزه‌ای بکند و شفایشان بخشد. مگر خدا او را برای همین نفرستاده بود؟ پس بگذار به حیاط بیاید و دست به معجزه بزند...

عیسی با شنیدن گفتار آنان، غمگین می شد. به داخل حیاط می رفت، دست بر سرشان می کشید، تبرّکشان می کرد و می گفت: «برادرانم، دو نوع معجزه وجود دارد: معجزهٔ بدن و معجزهٔ روح. تنها به معجزهٔ روح ایمان بیاورید. توبه کنید و زنگار از روح خود بزدائید، جسم شما هم پاک خواهد شد. روح درخت است. مرض، سلامتی، بهشت و دوزخ میوه های این درختند.»

بسیاری ایمان می آوردند و بمجرد ایمان آوردن، احساس میکردند که خونشان برمی جهد و جسم بیحسّ آنان را پر میسازد. عصای زیر بغل خود را بدور افکنده، میرقصیدند. آنها که کور بودند، همینکه عیسی دست روی چشمان خاموش گشته ایشان می نهاد، احساس میکردند که از نوک انگشتان او نور بیرون میتراود. پلکهای خود را بلند میکردند و از شادی فریاد می کشیدند، زیرا اینک دنیا را می دیدند.

متیٰ، دفتر و چشم و گوشش را باز نگهمیداشت. حتی یک کلمه را نمیگذاشت از قلم بیفتد. همه را جمع میکرد و روی کاغذ می‌آورد. و بدین‌ترتیب، روز بروز، انجیل — «خبرخوش» — تألیف یافت، ریشه گرفت، شاخ و برگ دوانید و درختی شد تا آمدگان و از پی آمدگان از میوه‌اش متنعّم شوند. متیٰ تمامی صحف انبیاء را از حفظ داشت. او می دید که چگونه گفتار و کردار استاد، درست مطابق ابلاغ انبیاءِ سلف بود. و اگر، گاه و بیگاه، مطابقتی در میانه نبود، برای آن بود که ذهن بشر نمیخواست به کنه معانی نهفته صحف مقدّس برود. کلام خدا، معنای هفت لایه‌ای داشت، و متیٰ می کوشید تا دریابد که عناصر ناهمگون در کدام لایه جا می‌افتادند. اگر هم گاهگاهی، از روی ناچاری این کار را میکرد، خدا ارحم‌الرّاحمین بود. نه تنها عفو میکرد که خودش اینگونه می خواست. هر زمان که متیٰ قلم بدست می گرفت، مگر این فرشته‌ای نبود که می‌آمد و در گوشش فرومیخواند که چه باید بنویسد؟

امروز، اولین باری بود که متیٰ آشکارا درمی‌یافت که از کجا باید شروع کند و چگونه زندگی و زمان عیسی بر قلم جاری شوند. باید از محلّ تولد او، پدر و مادر و نیاکانش، تا چهارده نسل، آغاز میکرد. متولّد ناصره بود. پدر ومادرش فقیر بودند: یوسف نجار و مریم، دختر یواکیم و آنا... متیٰ قلم را برگرفت و آهسته از خدا خواست تا ذهن او را روشن کند و قدرتش عطا فرماید، ولی، تا آمد اوّلین کلمات را با خطّی زیبا برشتهٔ تحریر بیاورد، انگشتانش بر جای ماند. فرشته دست او را نگهداشته بود. صدای بهم خوردن خشم‌آلود بال هائی را در هوا شنید و صدائی در گوشش طنین انداخت: «پسر یوسف نه. مگر نمیدانی اشعیاءِ نبی چه میگوید: «اینک نطفه در رحم باکره‌ای منعقد میشود و پسری بدنیا می‌آورد»... بنویس که مریم باکره بود. پیش از آنکه دست هیچ مردی به او خورده باشد، جبرئیل به خانه‌اش فرود آمد و گفت: «مریم درود بر تو که آینهٔ شرف هستی، خداوند با تست.» بلادرنگ شیر به پستانهایش آمد... میشنوی؟ این است آنچه را که باید بنویسی. ناصره کجا بود؟ او در ناصره متولّد نشد. کلام میکاه‌نبی[1] را فراموش مکن: «و تو ای بیت‌اللّحم، هر چند که در میان هزاره‌های یهودا کوچکی، از تو کسی بیرون خواهد آمد که در اسرائیل حکمروائی خواهد کرد. او ریشه در قدیم، در روز ازل، دارد.» بنابراین، عیسی در بیت‌اللّحم، درون یک آغل، بدنیا آمد. پس آن سرود خطاناپذیر چیست که میگوید: «او (خدا) از آغلی، که برّه‌ها پستان مادرشان را می مکیدند، بیرونش آورد تا چوپان گلّه‌های یعقوبش بگرداند.» چرا نمی نویسی؟ دستت را آزاد کرده‌ام— بنویس!» امّا متیٰ خشمناک شد. بطرف بالهای نامرئی در سمت راست خویش برگشت و آرام، بگونه‌ای که حواریّون بخواب رفته صدایش را نشنوند، زمزمه کرد: «این حقیقت ندارد. نمیخواهم [illegible]سم و نخواهم

1- Prophet Micah

نوشت.»

خنده‌ای تمسخرآلود در فضا شنیده شد و صدائی که میگفت: «تو ای مشتی خاک، چه می فهمی که حقیقت چیست؟ حقیقت هفت لایه دارد. در هفتمین طبقه، حقیقت خدا، که ذره‌ای به حقیقت انسانها شباهت ندارد، جلوس کرده است. ای متی انجیل نویس، این حقیقت است که در گوشت فرو میخوانم... بنویس: «و سه مغ، با پی گیری ستاره‌ای بزرگ، آمدند تا این نوزاد را ستایش کنند.»

از پیشانی متیٰ عرق بیرون میزد. فریاد زد: «من نخواهم نوشت، من نخواهم نوشت!» امّا دستش بر روی کاغذ می لغزید و مینوشت. عیسی در خواب متوجه کشمکش متیٰ گردید و چشم گشود. او را دید که زیر مشعل خم شده است و با نفس های تند، قلم را تا سر حد شکستن بر روی کاغذ میدواند.

آهسته به او گفت: «برادرم متیٰ، چرا ناله میکنی؟ چه کسی بر فراز تست؟»

متی، در همانحال که قلمش بر روی کاغذ می دوید، جواب داد: «مولای من، مپرس من در شتابم. بخواب برو.»

دل عیسی گواهی میداد که خدا بر فراز سر متیٰ ایستاده است. چشمانش را فرو بست تا این جنون مقدس را برنیاشوبد.

فصل بیست و چهارم

روزها و شب‌ها سپری میشدند. ماهی می‌آمد و می‌رفت و ماهی دیگر می‌آمد. باران، سرما، آتش درون اجاق، شب زنده‌داریهای مقدس در خانهٔ سالومهٔ پیر... مسکینان و دل آزردگان کفر ناحوم، هر عصر بعد از کار روزانه می‌آمدند تا به تسلّی‌بخش جدید گوش فرادهند. ایشان، فقیر و تسکین‌ناپذیر می‌آمدند و غنی و تسکین یافته به کلبه‌های مفلوکشان بازمی‌گشتند. او، موستان و قایق و شادیهای آنانرا از زمین به آسمان میبرد و آنجا نشا میکرد. برایشان می‌گفت که آسمان چقدر مطمئن‌تر از زمین است. قلب این بیچارگان از امید و صبر مالامال میشد. حتّی قلب وحشی زبدی هم رام میشد. آهسته آهسته، کلمات عیسی در وجود او رخنه میکرد و آرام‌آرام، ذهنش را نشئه میساخت. این جهان رقیق می‌شد و بالای سر او جهانی نو، سرشته شده با ابدیّت و ثروتی فناناپذیر، پرسه میزد. در این دنیای شگفت نو، زبدی و دو پسرش و سالومه پیر و پنج قایقش و صندوقچه‌های پر، تا خدا خدائی کند، زندگی خواهند کرد. بنابراین، چه بهتر که لنده‌گوئی را کنار می‌گذاشت و با دیدن مهمانان ناخوانده، که شب و روز در خانه‌اش بودند یا کنار سفره‌اش نشسته بودند، حرفی نمیزد. پاداش اینهمه فرامیرسید.

مرغ رام کنندهٔ توفان در اواسط زمستان فرا رسید. و روزها به نوشیدن خورشید پرداختند. خورشید می درخشید، استخوان‌های عریان زمین را گرم می کرد و از درخت بادام وسط حیاط زبدی جوانه بیرون می کشید. درخت بادام فکر میکرد که بهار فرارسیده است و شروع به بیرون زدن جوانه نمود. مرغان ماهیخوار چشم براه این روزهای گرم مهربان نشسته بودند تا به آرزو یشان، مبنی بر تخم گذاری روی صخره سنگها، جامه عمل بپوشانند. دیگر پرندگان خدا در بهاران تخم گذاری می کنند، امّا ماهیخواران در وسط زمستان به اینکار دست می یازند. خداوند بر آنان رحمت می آورد و وعده میکرد تا بخاطر آنان چند روزی را در

زمستان، خورشید با گرما بیرون بیاید. این خنیاگران دریا، با شادمانی، روی آب‌هاوصخره‌سنگهای جنسارت پروازمیکردند و نغمه شکر خویش را به درگاه خداوند سر میدادند که بار دیگر به وعدهٔ خود وفا کرده است.

در طول این روزهای دلنواز، حواریون بر جای مانده به قایق‌های ماهیگیری و دهات نزدیک میرفتند تا ایشان هم بال‌هایشان را بیازمایند. فیلیپ و ناتانیل به ملاقات دوستان کشتکار و چوپان خویش می‌رفتند تا کلام خدا را به آنان ابلاغ کنند.

آندریاس و توماس برای صید ماهیگیران به دریاچه می‌رفتند. یهودای مردم گریز خود به تنهائی به کوه میزد تا خشم وجودش را بیرون بریزد. بیشتر رفتارهای استاد، او را شادمان می‌ساخت. امّا چیزهائی بود که نمیتوانست هضمشان کند. گاهی تعمید دهندهٔ وحشی از دهان عیسیٰ می‌غرّید، امّا گاهی هنوز همان پسر نجار، مثل گوسفند، «عشق» را بع‌بع میکرد... «آخر سر بهوا، کدام عشق؟ عشق به چه کسی؟ دنیا قانقرایا دارد و احتیاج به چاقو— حرف من اینست.»

متی تنها کسی بود که در خانه می‌ماند. دلش نمی‌آمد بیرون برود. زیرا ممکن بود که استاد حرف بزند، و متی نباید می‌گذاشت کلمات او باد هوا شود. ممکن بود معجزه‌ای بکند و متیٰ باید بچشم خویش آنرا می‌دید تا بر قلمش بیاورد. بعدش هم، کجا میتوانست برود؟ با چه کسی میتوانست گفتگو کند؟ هیچکس نزدیک او نمی‌آمد، چرا که روز و روزگاری باجگیر کثیفی بوده است. بنابراین، متیٰ درخانه ماند و دزدانه به عیسیٰ، که زیر درخت بادام جوانه زده‌نشسته بود، نگریستن گرفت. مجدلیّه کنار پاهای عیسی بود و آرام برایش حرف می‌زد. متی گوشهایش را تیز کرد تا کلمه‌ای را بگیرد. امّا بیهوده بود. تنها کاری که میتوانست بکند این بود که چهرهٔ سخت و رنجور استاد رابنگرد و دستش را، که بر گیسوان مجدلیّه کشیده میشد.

روز شنبه بود و زائرین— کشاورزان از طبریّه، ماهیگیران از جنسارت،شبانان از کوهستانها— صبح زود از دهات دور عازم شده بودند تا صحبت‌های پیغمبر جدید را دربارهٔ بهشت، دوزخ، بشریّت نگون‌بخت و رحمت خداوند بشنوند. از آنجا که آفتاب بیرون آمده و روز با شکوهی بود، قصد داشتند تا او را با خود به دامنهٔ سبز کوه همراه ببرند و خود روی علفهای گرم دراز بکشند و به او گوش فرادهند. شاید هم، روی چمن بهاری، بخواب شیرینی فرومیرفتند. بنابراین، بیرون در گرد آمده بودند— چون در بسته بود— و بیرون آمدن استاد را فریاد می‌کشیدند.

عیسی گفت: «خواهرم مجدلیّه، گوش کن. مردم آمده‌اند مرا ببرند.»

امّا مجدلیّه، که غرق چشمان او بود، چیزی نشنید. از میان تمام حرف‌هائی که‌تمام اینمدّت برای وی میگفت، چیزی نشنیده بود. تنها از طنین آوایش لذت میبرد، این آوا همه چیز را به او می‌گفت. او مرد نبود و نیازی به کلمات نداشت. یکبار گفته بود: «مولای من،

چرا در بارهٔ زندگی آینده با من حرف میزنی؟ ما مرد نیستیم که نیازی به زندگی ابدی داشته باشیم. ما زنیم و برای یک لحظه بودن با مردی که به او عشق می ورزیم، بهشت جاودانه است. و لحظه‌ای جدائی، جهنّمی همیشگی. اینجا، بر روی همین زمین است که ما زنان ابدیّت را زیست می کنیم.»

عیسی دوباره گفت: «خواهرم مجدلیّه، مردم برای بردن من آمده‌اند. باید بروم.» بپا خاست و در را گشود. جادّه پر از چشمان مشتاق و دهان‌های فریادزن بود و بیماران نالان، که دست‌هایشان را دراز می کردند.

مجدلیّه کنار در ظاهر شد و دست روی دهان خویش گذاشت تا فریاد زدن را مانع شود. همچنان که او را نگاه میکرد که آرام در پیش می رود و جمعیّت فریادزن از پی او، زمزمه کنان گفت: «مردم، جانوران وحشی هستند، جانوران خونخوار وحشی که ترا میدرند.»

عیسی، با گامهای بلند و آرام، بسوی کوهی که بر فراز دریاچه بالا رفته بود، کوهی که یکبار بر فراز آن بازوانش را برای جمعیت گشوده و «عشق» را فریاد زده بود، پیش میرفت. امّا در فاصله آن روز و امروز، ذهنش خشن شده بود. قلبش را، بیابان، سخت کرده بود. هنوز لبان تعمید دهنده را همچون اخگرهای سوزنده بر روی دهان خویش حس میکرد. پیشگوئیها در درون او رخ مینمودند و خاموش میشدند. فریادهای الهی و غیرانسانی دوباره زنده میشدند و او جذام و جنون و آتش، سه دختران خدا، را میدید که آسمان‌ها را می شکافند و فرود می آیند.

با رسیدن به قلّه و باز کردن دهان خویش برای سخن گفتن، پیغمبر کهن از درون او بیرون جهید و فریاد زد: «لشکر هراسناک با فریاد، از آنسوی دنیا می آید. وحشتناک و تیزتک می آید. هیچیک از جنگاوران از خستگی نمی لنگند، هیچکدام– خواب‌آلوده نیستند. هیچ کمر بندی شل نیست و بند هیچ کفشی پاره نشده است. تیرها تیز و کمانها به زه کشیده، سم اسبان چون سنگ سخت، چرخ ارابه‌ها گردبادند. این لشکر، همچون ماده شیری، می غرّد. هر آنکس را که بگیرد، با دندان بالایش میبرد و کسی نمیتواند نجاتش دهد!»

پیرمردی، که موی سفیدش بر اندام او راست شده بود، فریاد زد: «این کدام لشکر است؟»

عیسی دست به آسمان بلند کرد: «ای مردم کر و کور و احمق میپرسید: «کدام لشکر؟» لشکر خداست، ای بدبخت‌ها.جنگاوران خدا، از دور، به فرشتگان می مانند، امّا از نزدیک شعله‌های آتشند. روی همین صخره‌ای که الان ایستاده‌ام، تابستان گذشته آنها را بجای فرشتگان گرفتم و فریاد زدم: «عشق، عشق!» امّا اینک، خدای بیابان چشمم را گشوده است. من دیدم. آنها شعله‌اند. خداوند فریاد میزند: «دیگر نمیتوانم تحمّل کنم. فرود می آیم!» آنگاه صدای ناله و ندبه از اورشلیم و رُم، روی کوه‌ها و قبرها بگوش می رسد.

زمین برای فرزندانش می گرید. فرشتگان خدا بر زمین سوخته فرود می آیند. با مشعل هایشان جستجو می کنند تاببینند رم کجا بود و اورشلیم کجا. خاکستر میان انگشتانشان میگذارند، آنرا خرد میکنند و بو می کنند. می گویند: بـاید این رم بوده باشد، اینهم اسرائیل، و خاکستر را بباد می دهند.»

مادر جوانی، که بچه اش را به سینه فشار می داد، فریاد زد: «آیا هیچ راه نجاتی وجود ندارد؟ من نه برای خود که برای پسرم میپرسم.»

عیسی جواب داد: «چرا! در هر توفانی، خداوند فکر یک کشتی را میکند وخمیر-مایهٔ دنیای آینده را درون آن قرار میدهد. من کلید دارم.»

مردپیری، که آرواره پائینش می لرزید، داد زد: «چه کسی نجات پیدا می کند؟ چه کسی را نجات میدهی؟ آیا فرصتی داریم؟»

— جهان از برابر من می گذرد و من برمی گزینم. در یک سو، اسراف کنندگان در خوردن و نوشیدن و بوسیدن هستند، و در سوی دیگر، قحطی زدگان و مظلومان دنیا—این هایند، این قحطی زدگان و مظلومان، که برمی گزینم. ایشان سنگهائی هستند که اورشلیم جدید را بوسیله آنان بنا می کنم.»

مردم، با چشمان برق زننده، فریاد کشیدند: «اورشلیم جدید؟»

— آری، اورشلیم جدید. خودم هم نمیدانستم، تا اینکه خداوند در بیابان رازش را بر من آشکار ساخت. عشق تنها پس از شعله ها می آید. ابتدا، این دنیاتبدیل به خاکسترمیشود، و آنگاه خدا موستان تازه اش را می کارد. کودی بهتر از خاکستر وجود ندارد.

صدائی خشن و شادان، که به صدای خود او میمانست، امّا ژرفتر و خوشحالتر، طنین انداخت: «کودی بهتر از خاکستر وجود ندارد.» عیسی برگشت و یهودا را پشت سرخویش دید. احساس ترس کرد. زیرا چهرهٔ سرخ ریش، آذرخش بیرون میزد، گوئی شعله های موعود پیشاپیش بر او افتاده بود.

یهودا به پیش دوید و دست عیسی را گرفت. با ملاطفتی غیرمنتظره، زمزمه کرد: «مولا، مولای من...»

یهودا در عمرش، هیچگاه اینچنین با ملاطفت، با کسی حرف نزده بود. احساس شرمندگی کرد. خم شدو وانمود کرد که میخواهد چیزی را بپرسد. هر چند خودش هم از ماهیّت سؤال خویش بی خبر بود. آنگاه با یافتن شقایقی زودرس، از ریشه بیرونش آورد.

*

عصر هنگام، که عیسی بازگشت و بار دیگر، با نشستن بر روی چهار پایهٔ خود روبروی اجاق، به آتش خیره شد، ناگهان احساس کرد که خدای درونش در شتاب بود و دیگر مهلت انتظار به او نمی داد. خشم و اندوه و شرم بر او مستولی شده بود. امروز، بار دیگر

سخن گفته و شعله ها را بر روی سر مردم به چرخ درآورده بود: ماهیگیران و کشاورزان ساده‌دل لحظه‌ای وحشت‌زده شده بودند، امّا بلافاصله بر خویش مسلّط شده و آرام گرفته بودند. تمام این تهدیدها بنظرشان، همچون قصهٔ پریان می آمد، و عـدهٔ زیادی از آنان با لالائی صدای او روی علفهای گرم بخواب رفته بودند.

عیسی آرام و با دلی پر از تشویش، آتش را می نگریست. مجدلیّه در گوشه‌ای ایستاده، به او نگاه میکرد. میخواست حرفی بزند، امّا جرأت نمیکرد. گاهی میشود که صحبت زن، مـرد را خوشحال می کند و زمانی هم مایهٔ خشم او میشود. مجدلیّه از این امر آگاه بود و ساکت ماند.

صدائی نبود. خانه بوی ماهی و اکلیل کوهی میداد. پنجره روبروی حیاط باز بود. نزدیکی ها، درختان ازگیل شکوفه کرده‌بودند، زیرا عطر دل‌آویز و تند آنان، همراه نسیم غروب، وارد خانه میشد.

عیسی بپا خاست و پنجره را بست. تمام این عطرهای بهاران، نفس وسوسه بود. آنها عطرهای مناسبی برای روحش نبودند. زمان آن شده بود تا برود و هوای مطلوب خویش را بجوید. خدا در شتاب بود.

در باز شد. یهودا وارد شد و چشمان آبیش را دور اطاق گرداند. استاد را دید که دیده به آتش دوخته است، و مجدلیّه لمبر بلند را، و زبدی را، که خواب رفته و خرناسه می کشید، و زیر مشعل، خطّاط را، که خط می کشید و کاغذ خود را با لکّه پر میکرد... سرش را تکان داد. آیا مبارزهٔ بزرگ این بود؟ این طوری می‌خواستند برای فتح دنیا عازم شوند؟ یک سر-بهوا، یک میرزا بنویس، یک زن بدنام، چند ماهیگیر، یک پینه‌دوز، یک دوره‌گرد— که همه در کفر ناحوم کنگر خورده و لنگر انداخته بودند. در گوشه‌ای کز کرد. سالومه پیر، سفره را چیده بود.

یهودا زمزمه کنان گفت: «من گرسنه نیستم. خوابم می‌آید.» و چشمانش را بست تا دیگران را، که فی الفور سر سفره شام نشستند، نبیند. پروانه‌ای از روزن در وارد شد. گرد شعله مشعل پر و بال زد. لحظه‌ای رفت و روی سر عیسی پر پر زد. آنگاه دور اطاق شروع به پرواز نمود.

سالومهٔ پیر گفت: «مهمانی برای ما میرسد. همه از دیدن او خوشحال خواهیم شد.»

عیسی نان را قسمت کرد، آنرا تبرّک نمود و شروع به خوردن کردند. هیچکس حرف نمیزد. زبدی پیر، که برای شام بیدار شده بـود، از اینهمه سکوت احساس خفقان کرد. طاقتش طاق شد و، با کوبیدن مشت به سفره، گفت: «بچه ها، حرف بزنید. مگر چه خبر شده؟ نکند جسدی روبروی ما هست؟ مگر نشنیده‌اید که هر گاه سه یا چهار نفر برای خوردن نشسته اند، اگر دربارهٔ خدا حرف نزنند، انگار سر سفره خیرات نشسته اند. خاخام پیر ناصره، که خدا به سلامتش بدارد، یکبار این حرف را گفت و من خوب بیادش دارم.

بنابراین، حرف بزن پسر مریم. خدا را به خانه من فرود بیاور. می بخشی که ترا پسر مریم صدا میکنم. آخر هنوز نمیدانم که ترا چه بنامم. بعضی ترا پسر نجّار صدا می کنند، عدّه‌ای پسر داود، پسر خدا، پسر انسان. همه قاطی کرده‌اند. از قرار معلوم، دنیا هنوز تصمیمش را نگرفته است.»

عیسی جواب داد: «زبدی پیر، لشکریان بیشماری از فرشتگان اطراف تخت خداوند پرواز می کنند. آوایشان نقره و طلا و آب جاری زلال است و خدا را تسبیح می گویند، امّا ازدور. هیچ فرشته‌ای جرأت نزدیکتر آمدن را ندارد، جز یک فرشته.»

زبدی، با باز کردن چشمان شراب زده‌اش، پرسید: «کدام؟»

عیسی جواب داد: «فرشتهٔ سکوت.» و خاموش شد.

صاحبخانه، خفه‌خون گرفت. پیاله اش را از شراب پر کرد و لاجرعه آنرا سر کشید. بخود گفت: «حقّا که این مهمان عیش آدم را منغّص می کند. احساس میکنی که با یک شیر، سر سفره نشسته‌ای...» با خطور این فکر به ذهنش، بلافاصله وحشت‌زده شد و به پا خاست. در حالیکه بطرف در میرفت، گفت: «من میروم تا یونس پیر را پیدا کنم که مثل دوتا آدم با هم گپی بزنیم.» امّا در همان لحظه صدای قدمهائی سبک از حیاط بگوش رسید.

سالومه پیر، که از جا برمیخاست، گفت: «این هم ازمهمانمان.» همگی برگشتند. در آستانه در، خاخام پیر ناصره ایستاده بود. راستی چقدر پیر و شکسته شده بود! از او جز مشتی استخوان و پوستی آفتاب‌سوخته که استخوانها را زیر پوشش گرفته بود و بهر صورت مایه‌ای برای روح که پرواز نکند، چیزی بر جای نمانده بود. خاخام، این اواخر، نمیتوانست بخوابد. و هر وقت که احیاناً، هنگام سحر، خواب او را درمی ربود، خوابهای عجیب و غریبی میدید که مضمون همه یکی بود: فرشتگان، شعله ها... و اورشلیم در صورت جانوری زخم خورده و فریادزن، که با تقلاّ از کوه صهیون بالا می کشید. چند روز پیش، هنگام سحر، دوباره همین خواب را دیده و دیگر کاسهٔ صبرش لبریز شده بود. با جستن از جا، خانه را ترک گفته و به مزارع رسیده بود. جلگه اشدرلون[1] را پشت‌سرنهاده‌بود. کرمل، با جا پای خدا، پیشاروی او سر برافراشته بود. یقیناً، الیاس نبی بر قلهٔ این کوه ایستاده بود. همو بود که خاخام را به پیش می کشید و توان بالا رفتنش میداد. با رسیدن پیرمرد به قلهٔ کوه، خورشید فرونشست. میدانست که سه صخره سنگ استوار، بعنوان مذبح، بر قله مقدس بر پا بودند و اطراف آنها استخوانها و شاخ های قربانی ها قرار داشتند. امّا همینکه نزدیک شد و سر بلند نمود، فریادی برآورد. سنگ ها آب شده و به زمین رفته بودند! امروز عصر، سه مرد غول پیکر بر روی قلّه ایستاده بودند. جامه هایشان به سپیدی برف بود و چهره هاشان سرشته شده از نور. عیسی بن مریم در وسط بود. در سمت چپ او، الیاس نبی قرار داشت با اخگرهای سوزنده در میان مشت هایش و، در سمت راست او، موسی با شاخ های پیچاپیچ و دو لوح، با حروف

1- Esdrelon

آتشین، در دستش... خاخام به سجده افتاد. در حالیکه می لرزید، زمزمه کرد: «ادونیا، ادونیا.» می دانست که الیاس و موسی نمرده بودند و در روز ترسناک خدا دوباره بر روی زمین ظهور میکردند. این نشانهٔ به پایان رسیدن دنیا بود. ایشان ظاهر شده بودند. آنجا بودند و خاخام از ترس بخود لرزید. سر بلند نمود تا نگاه کند. سه صخره سنگ عظیم، غرقه در نور آفتاب غروب، می درخشیدند.

خاخام، سالهای سال، صحف انبیاء را باز کرده و در هوای یهوه دم زده بود. یاد گرفته بود که چگونه معانی نهفته را از ورای غیب و شهود بیابد، و اینک فهمید. عصایش را از زمین برداشت — شگفتا که این قدرت را این بدن نحیف از کجا یافته بود؟ — و عازم ناصره، قانا، مجدل، کفر ناحوم شد تا پسر مریم را بجوید. شنیده بود که از یهودیّه برگشته است و اینک با گذشتن از میان جلیل می دید که چگونه کشاورزان و ماهیگیران شروع به ساز کردن افسانه پیغمبر جدید نموده بودند: از معجزاتش، از کلماتی که به زبان می آورد، سنگی را که هنگام سخن گفتن بر روی آن قرار میگرفت و از پوشیده شدن ناگهانی سنگ با گل... در راه به پیرمردی برخورد و پرسیدن آغاز کرد. پیرمرد دست به جانب آسمان برداشت: «من کور بودم. او پلک هایم را لمس کرد و بینائی بمن داد. هر چند که بمن گفت در این باره چیزی نگویم، امّا در دهات گشت میزنم و بهمه میگویم.»

— پیرمرد، میتوانی بمن بگوئی که کجا میشود پیدایش کرد؟

— در خانه زبدی، در کفرناحوم، بود که او را ترک گفتم. سریعتر برو تا پیش از صعودش به آسمان بتوانی به او برسی.

خاخام، سریعتر گام برداشت. شب او را فراگرفت. خانه زبدی پیر را در تاریکی جست و وارد شد. سالومهٔ پیر از جا جست تا به او خوش آمد بگوید.

خاخام با گذشتن از آستانهٔ در، گفت: «سالومه، رحمت خداوند بر این خانه باد و ثروت ابراهیم و اسحق ارزانی صاحبانش.» آنگاه برگشت و از دیدار عیسیٰ خیره شد. «پرندگان زیادی از بالای سرم پرواز می کنند و برایم از تو خبر می آورند. فرزندم، راهی را که در پیش گرفته‌ای، ناهموار و فوق‌العاده طولانی است. خداوند به همراهت باد.»

عیسیٰ، با صدائی پر وقار، جواب داد: «آمین!»

زبدی پیر دست بسینه‌اش گذاشت و مهمان را سلام گفت. پرسید: «پدر، باد از کدام سو وزیده است؟»

امّا خاخام، بی آنکه جوابی بدهد، کنار آتش نشست. شاید هم نشنید. سردش بود و خسته و گرسنه. امّا میل به غذا نداشت. دو یا سه راه پیشارویش گسترده بود و نمیدانست کدام راه را بگیرد. چرا عازم شده و آمده بود؟ آمده بود تا رؤیایش را بر عیسیٰ بگشاید. امّا اگر این رؤیا از جانب خدا نبود، آنوقت چطور؟ خاخام بخوبی میدانست که «خنّاس» چهرهٔ

خدا به خود میگرفت تا انسان‌ها را بفریبد. اگر آنچه را که دیده بود، بر عیسی میگشود، امکان داشت که دیو غرور بر روحش مسلّط شده و گمراهش کند. آنگاه، جواب آنرا باید او، یعنی خاخام، پس میداد. آیا مکلّف بود که راز را سربسته نگهداشته و دنبال او راه می افتاد؟ امّا برای خاخام ناصره این صحیح بود که این شجاع‌ترین انقلابیون را، همو که لاف آوردن شریعتی جدید را میزد، دنبال کند؟ مگر نه همین حالا، بر سر راهش، قانا را در آشوب یافته بود، چرا که عیسی چیزی بر خلاف شریعت گفته بود؟ از قرار معلوم روز شنبه مقدّس به مزارع رفته و با دیدن یکنفر، که مشغول پاک کردن گودالها و آبیاری باغش بوده، گفته بود: «مرد، اگر میدانی چکار میکنی، امیدوارم شادی تورا در برگیرد. و اگر نمیدانی، نفرین بر تو باد چرا که شریعت را زیر پا گذاشته‌ای.» با شنیدن این خبر، خاخام پیر به تشویش افتاده و با خود اندیشیده بود: «این شورشی آدم خطرناکی است. شمعون، مواظب باش و الاّ تف و لعنت برای خود می خری، آنهم در سن و سال تو.»

عیسی آمد و کنار او نشست. یهودا روی زمین دراز کشیده و چشمانش را بسته بود. متیٰ بنجایگاهش در زیر مشعل رفته و قلم بدست منتظر ایستاده بود. امّا عیسی چیزی نمی گفت. به آتش مینگریست که چگونه هیزم را میسوزاند، و احساس میکرد که خاخام پیر نفس نفس میزند، گوئی هنوز در راه است.

سالومه پیر، در همین حیص و بیص، برای خاخام پیر جا انداخت. خاخام پیرمردی بود، تشک و بالشی نرم باید میداشت. کوزهٔ آبی را هم کنار رختخوابش گذاشت تا اگر تشنه شد، بتواند آب بنوشد. زبدی پیر متوجه شد که مهمان جدید بخاطر او نیامده است. چوبدستی اش را برگرفت و به سراغ یونس رفت تا دوباره در هوای آدمی دم بزنند. خانه‌اش را شیران پر کرده بودند. مجدلیّه و سالومه به اطاق هایشان رفتند تا عیسی و خاخام تنها بمانند. دلشان گواهی میداد که این دو نفر رازهای گرانباری داشتند که درباره‌شان به گفتگو بپردازند.

امّا، عیسی و خاخام گفتگوئی نکردند. ایشان وقوف کامل داشتند که کلمات هیچگاه نمیتوانند راز دل را بیرون بریزند و سبکبارش کنند. تنها سکوت از عهدهٔ اینکار برمی‌آمد، و ایشان سکوت اختیار کردند. ساعتها از پی هم گذشتند. متیٰ قلم در دست بخواب رفت. زبدی، پس از پرچانگی زیاد، برگشت و کنار زن پیرش دراز کشید. نیمه شب بود. خاخام هم از سکوت لبالب شد و بپا خاست. زمزمه کنان گفت: «عیسی، امشب باندازه کافی حرف زدیم. فردا صحبت خود را از سر می گیریم.» و با زانوان لرزان خود را بطرف رختخوابش کشاند.

خورشید دمید و از آسمان بالا آمد. دمدمه های ظهر بود، امّا خاخام چشمانش را نگشوده بود. عیسی به کنارهٔ دریاچه رفته بود تا با ماهیگیران بگفتگو بپردازد. داخل قایق یونس شد تا در ماهیگیری کمکش کند. یهودا تنهای تنها، مثل سگ گلّه، بی هدف در

اطراف می گشت.

سالومهٔ پیر روی خاخام خم شد تا صدای نفس‌های او را بشنود. آری، او نفس می کشید. با خود زمزمه کرد: «خدا را شکر، هنوز زنده است.» سالومه در حال رفتن بود که خاخام چشمانش را گشود، او را دید که رویش خم شده است. فهمید و لبخند زد.

گفت: «سالومه، هراسان مباش. من نمرده‌ام. هنوز نمیتوانم بمیرم.»

سالومه با تندی جواب داد: «هر دو پیر شده‌ایم. از آدمها، هر چه بیشتر و بیشتر، دور میشویم و به خدا نزدیک میشویم. هیچکس از ساعت یا لحظهٔ اجلش خبر ندارد. فکر میکنم که گفتن «هنوز نمیتوانم بمیرم» گناه است.»

خاخام در گفتهٔ خود اصرار ورزید: «سالومه عزیز، هنوز اجلم سر نرسیده است. خدای اسرائیل خودش بمن وعده داده است: شمعون تو نخواهی مرد، مگر آنگاه که مسیحا را ببینی.»

امّا همچنانکه این کلمات را بر زبان جاری کرد، چشمانش از ترس گشاد شد. نکند که او پیشاپیش مسیحا را دیده باشد؟ نکند که عیسی همان مسیحا باشد؟ آیا آن رؤ یا در کرمل، رؤ یائی فرستاده از جانب خدا بود؟ و اگر چنین، اجلش فرا رسیده بود. عرق سردی بر تمام بدنش نشست. نمیدانست که شادان یا نالان باشد. روحش شادان بود. مسیحا آمده بود. امّا جسم لرزانش نمیخواست بمیرد. با نفس‌های به شماره افتاده، برخاست. بسوی در خزید. بر آستانه در نشست تا خورشید بر او بتابد، و غرق در اندیشه گشت.

عیسی، طرفهای شب، خسته و کوفته برگشت. تمام روز را با یونس ماهیگیری کرده بود. قایق از ماهی لبریز شده و یونس، غرق شادمانی، دهان باز کرده بود تا حرف بزند. امّا تغییر عقیده داده و تا زانو داخل ماهیها رفته بود و، با افکندن نگاهی به عیسی، خندیده بود.

*

همانشب، حواریون از دهات نزدیک بازگشتند. دور عیسی چمباتمه زدند و شروع به نقل همه آنچه را که دیده و انجام داده بودند، نمودند. در حالیکه برای ترساندن کشاورزان و ماهیگیران، صدا در گلو انداخته بودند، فرا رسیدن روز خدا را ابلاغ کرده بودند. اما مستمعین آنان، آرام به تعمیر تور یا کندن باغشان ادامه داده بودند. گاه و بیگاه، با تکان دادن سر می گفتند: «خواهیم دید... خواهیم دید،» و آنگاه موضوع را عوض میکردند.

در همانحال که حواریون سرگذشت خویش را نقل میکردند، ناگهان سه رسول برگشتند. یهودا، که ساکت بود و روی یکدست لمیده بود، با دیدن آنها نتوانست جلو خندهٔ خود را بگیرد. فریاد زد: «ای رسولان، این چه ریختی است که پیدا کرده‌اید؟ طفلکی ها، حسابی باید دخلتان را آورده باشند!» و واقع امر اینکه، چشم راست پطرس ورم کرده و آب از آن سرازیر بود. گونه های یوحنّا پر از خراش و خون بود. و یعقوب می لنگید. پطرس با آهی گفت: «مولای من، کلام خدا دردسر بزرگی است، آری دردسر بزرگی!» همه زیر خنده

زدند، امّا عیسی اندیشناک بر آنان مینگریست.

پطرس، که عجله داشت با گفتن همه چیز خود را راحت کند، ادامه داد: «آنها راستی راستی دخلمان را آوردند. اوّلش گفتیم هر کدام راهی جداگانه برویم. امّا بعدش ترسیدیم. هرسه باهم راه افتادیم و شروع به موعظه کردیم. در میدان شهر روی سنگی یا بالای درختی میرفتم. دست بهم میزدم یا انگشت در دهان می گذاشتم و سوت میزدم و مردم جمع میشدند. هر وقت زنان زیادی می‌آمدند، یوحنا حرف میزد. برای همین است که صورتش خراش برداشته است. وقتی که اکثریّت با مردها بود، یعقوب با صدای عمیقش حرف میزد. هر وقت که صدایش خشن میشد، من برمیخاستم و صحبت میکردم. گفتار ما نسخه بدل گفتار خودت بود. امّا با لیموهای گندیده و هو کشیدن ما را استقبال میکردند، زیرا، بقول خودشان، ما ویرانی دنیا را ارمغان می‌آوردیم. بر سرمان می ریختند، زنان با ناخن و مردان با مشت. حالا، ترا خدا قیافه ما را باشید!»

یهودا دوباره خندید، امّا عیسی برگشت و با نگاهی تند، آن دهان بی ادب را بست. گفت: «میدانم که شما را مثل برّه میان گرگ میفرستم. بر شما جفا می رانند، سنگ بر شما می زنند و شما را فاسدالاخلاق می نامند، زیرا علیه فساد اخلاق می جنگید. بر شما تهمت روا میدارند و می گویند که شما میخواهید ایمان، خانواده و سرزمین پدری را نقض کنید زیرا ایمان ما پاک‌تر، خانه‌مان فراختر، و سرزمین پدریمان تمامی دنیاست! رفقا، کمربندهایتان را محکم ببندید، با نان و شادی و امنیّت وداع گوئید. ما بسوی جنگ میرویم.»

ناتانیل برگشت و با دلواپسی به فیلیپ نظر انداخت. امّا فیلیپ به او اشاره‌ای داد. گوئی میگفت: «هراسان مباش. او اینگونه سخن می گوید تا ما را بیازماید.»

خاخام پیر خیلی خسته بود. از نو دراز کشیده، امّا ذهنش باز باز بود. او همه چیز را می دید و می شنید. او اینک، تصمیم خود را گرفته بود و احساس آرامش میکرد. صدائی از درونش برخاست— آیا صدای خود او بود یا صدای خدا؟ شاید هر دو. و به او فرمان داد: «شمعون، هر جا که او میرود، دنبالش برو.»

پطرس در کار دوباره گشودن دهانش بود که عیسی دست پیش آورد و گفت: «دیگر بس است.»

عیسی بپا خاست. اورشلیم جلو دیدگانش قد برافراشت: وحشی، آکنده از خون و در اوج یأس، که منزلگاه امید است. کفرناحوم، همراه ماهیگیران و کشاورزان ساده دلش محو گردید. در یاچهٔ جنسارت درون او غرقه گشت. خانه زبدی تنگ شد: چهار دیوار خانه بهم بـــر آمدند و او را در بر گرفتند. داشت خفه میشد که جلو رفت و در را گشود. چرا اینجا مانده بود؟ می خورد و می نوشید، آتش برایش روشن میشد و ظهر و شب سفره برایش پهن میگردید. او وقتش را بی هدف می گذرانید. آیا اینگونه تصمیم به نجات دنیا گرفته بود؟ از خودش

شرمگین نبود؟

به داخل حیاط شد. بادی گرم، بوی درختان جوانه زده را با خود حمل میکرد. ستارگان رشته‌های مروار یدی بر گردن و بازوان شب بودند. ز یر پایش بدن زمین مورمور میکرد، گوئی دهانهای بیشماری، پستانهای او را می مکیدند.

رو بسوی جنوب، اورشلیم مقدّس، نمود. چنین مینمود که با دقت گوش میدهد و :ر تار یکی می کوشد تا چهرهٔ سخت سنگ های خون‌آلود آنرا بجا بیاورد. و در همانحال که ذهنش مشتاق و نومید، همچون رودی از کوه و دشت روان بود و در کار فرو ر یختن شهر مقدس بود، که ناگهان بنظرش رسید ز یر درخت بادام جوانه زده، سایه‌ای عظیم به جنبش آمد. بیکباره، چیزی تار یکتر از خود شب در هوای سیاه برخاست. همسفر غول پیکرش بود. در میان شب آرام، میتوانست صدای نفس های سنگین او را بشنود، امّا ترسان نبود. زمان به نفس های او عادتش داده بود. در انتظار ایستاد. و آنگاه، آهسته و آمرانه، صدائی آرام از ز یر درخت بادام گفت: «بهتر است برو یم!»

یوحنّا، تشو یش آلود، در آستانهٔ در ظاهر شد. فکر کرد که در تار یکی صدائی شنیده است. زمزمه کنان گفت: «مولای من، با چه کسی حرف میزنی؟» امّا عیسی وارد اطاق شد، دست دراز کـــرد و عصای چو پانی اش را از گوشهٔ اطاق برگرفت. گفت: «دوستان، بهتر است برو یم!» بی آنکه نگاهی به عقب بیندازد تا ببیند کسی دنبال او میرود، بطرف در براه افتاد. خاخام پیر از رختخواب بیرون پر ید، کمر بندش را محکم کرد و عصایش را بدست گرفت. «فرزندم، من همراه تو می آیم،» و اولین کسی بود که بطرف در رفت.

سالومهٔ پیر مشغول نخر یسی بود. دوک خود را روی صندوق گذاشت و گفت: «من هم می آیم. ز بدی، کلیدها را برایت بجا میگذارم. خداحافظ!» کلیدها را از دور کمرش باز کرد و به شوهرش داد. آنگاه خود را محکم در سراندازش پیچید، خانه اش را وارانداز کرد و با اشارهٔ سر با آن خداحافظی نمود. قلبش ناگهان چون قلب دختری بیست ساله شده بود.

مجدلیّه نیز، ساکت و خوشحال، بپا خاست. حوار یون، هیجان‌زده، برخاستند و یکدیگر را نگر یستن گرفتند. توماس، که بوقش را پر شال خود می زد، گفت: «مقصد کجاست؟»

ناتانیل گفت: «در این وقت شب؟ چرا با عجله؟ مگر نمیشود فردا صبح این کار را کرد؟» و برّه‌وار به فیلیپ نگاه کرد. امّا عیسی، با گامهای بلند، از حیاط گذشته و راهش را بسوی جنوب آغاز کرده بود.

فصل بیست و پنجم

پای بست دنیا متزلزل بود، چرا که قلب انسان متزلزل بود: زیر آوار سنگ هائی که انسانها اورشلیمش می خواندند، زیر آوار پیش گوئی ها، ظهور منجی ها، مراسم مذهبی، زیر یوغ فریسیان و صدّوقیان، اغنیائی که می خوردند، فقرائی که گرسنه بودند، و زیر سیطرهٔ خداوند یهوه، که از ریش و سبیل او خون بشریت، قرنها و قرنها، بدرون گرداب مرموز روان بود، خرد گشته بود. از هر دری که با این خدا وارد می شدی، فریادش بلند میشد. اگر کلامی محبت‌آمیز بر زبان میراندی، فریاد میزد: «من گوشت می خواهم». برّه یا پسر نخست زاده‌ات را، که بعنوان قربانی هدیه میکردی، داد می زد: «من گوشت نمی خواهم. جامه هایتان را ندرید، قلب هایتان را بدرید. جسم خویش را به روح و روح را به عبادت مبدّل کنید و بدست بادش بسپارید.» قلب انسان زیر آوار ششصد و سیزده فرمان مکتوب شریعت یهود، باضافهٔ فرامین غیر مکتوب، خرد گشته بود، امّا تپشی نداشت. زیر آوار «سفر پیدایش»، «سفر لاویان»، «سفر اعداد»، «کتاب داوران» و «کتاب پادشاهان» خرد گشته بود، امّا نمی تپید. و آنگاه، ناگهان، در غیر منتظره‌ترین لحظات، بادی ملایم در وزیدن آمد— نه از آسمان، که از زمین— و تمامی حجره‌های قلب انسان بلرزه افتاد. بلادرنگ، داوران و پادشاهان و مراسم مذهبی و فریسیان و صدوقیان و سنگهائی که انسان ها اورشلیمش می خواندند، ترک برداشتند، به نوسان افتادند و شروع به فرو ریختن کردند— ابتدا درون قلب، آنگاه درون ذهن، و دست آخر، بر روی خود زمین. یهوهٔ متکبر بار دیگر پیش بند چرمی استادکاری خود را بست، تراز و خط کش خویش را برگرفت، بزمین فرود آمد و شخصاً در کمک به ویرانی گذشته و ساختن آینده همراه با انسان ها پیشقدم شد. امّا پیش از هر چیز، معبد یهودیان را در اورشلیم آغاز کرد.

عیسی هر روز میرفت و روی سنگ فرشهای خون‌آلوده می ایستاد. به این معبد

گرانبار می نگر یست و احساس میکرد که قلبش میخواهد همچون تیشه بر ریشه آن بیفتد و ویرانش سازد. با این وجود، معبد سر پا مانده، و در زیر نور خورشید، چون گاو زرّین شاخِ حلقهٔ گل بر سر، می درخشید. دیوارها را تا سقف، مرمر سفید، بارگه های نیلگون، جلا داده بود. چنین مینمود که معبد بر روی اقیانوسی موّاج شناور است. پیشاروی او سه ردیف حجره، یکی بر روی دیگری آویخته بود. پائین‌ترین و جادارترین حجره‌ها مخصوص بت پرستان، وسطی ویژهٔ مردم اسرائیل، و مرتفعترین حجره در اختیار خادمان معبد بود، که نظافت، جارو، روشن و خاموش کردن مشعل‌ها را به عهده داشتند، و تعدادشان بیست هزار نفر بود. شب و روزهفت گونه بُخوردرداخل آن‌سوزانیده میشد. دود، آن چنان غلیظ بود، که بزها در هفت فرسخی عطسه میکردند.

کشتی محقّری که حصن حصین شریعت موسیٰ بود، همان کشتی آبا و اجدادی، که پیشینیان چادرنشین قوم بنی اسرائیل از بیابان با خود آورده بودند، در این قلّه صهیون لنگر انداخته و ریشه در خاک دوانیده بود. با چوب سرو و طلا و مرمر، خود را آراسته و معبدی گشته بود. ابتداء، خدای وحشی بیابان قصد سکونت گزیدن در خانه‌ای را نداشت. امّا آنچنان از بوی چوب سرو و بخور و گوشت قربانی کیفور شده بود، که یکروز پا برداشته و وارد گشته بود.

اینک، از روز عزیمت عیسی از کفرناحوم دوماه می گذشت. هر روز می رفت و روبروی معبد می ایستاد و به آن مینگریست. معبد، هر روز برایش تازگی داشت. گوئی برای اوّلین بار می دیدش. گوئی هر صبح انتظار داشت تا فروریخته بر خاکش بیابد، تا بتواند از این سر تا آن سرش را لگدمال کند. دیگر آرزوی دیدنش را نداشت. ترسی هم از آن به دل نداشت. پیشاپیش در قلبش ویران گشته بود. یکروز، که خاخام پیر دلیل زیارت نکردن آنرا از وی جویا شد، با تکان دادن سر جواب داد: «سالها دور معبد طواف کردم، اینک معبد دور منِ طواف میکند.»

خاخام با لحنی اعتراض‌آلود گفت: «عیسیٰ، این کلمات کفرآمیز است. تو نمی ترسی؟»

عیسیٰ جواب داد: «وقتی که میگویم «من»، از این بدن که خاک است حرف نمی زنم. از پسر مریم، که آنهم خاک است و اخگری بسیار ریز در آن عجین است، حرف نمی زنم. خاخام، «من» در دهانم، به معنی خداست.»

خاخام با پوشاندن صورت خویش، فریاد زد: «اینهم کفری وحشتناک‌تر است.»

عیسی با خنده‌ای جواب داد: «یادت باشد که من «کفرگوی مقدّس» هستم.»

یکروز، که حواریونش را با دهان باز و ستایش‌آلود، روبروی معبد دید، عصبانی شد. با نیشخندی تلخ به آنان گفت: «پیداست که معبد را مایهٔ شگفتی یافته‌اید؟ برای ساختن آن چندین سال لازم بود؟ بیست سال؟ ده هزار کارگر؟ در عرض سه روز ویرانش

میکنم. برای آخرین بار، سیر تماشایش کنید. با آن وداع گوئید، زیرا که یک سنگ آن بر روی سنگ دیگر باقی نمی ماند.»

حواریون، وحشت‌زده، عقب نشستند. نکند که استاد بالا خانه‌اش را اجاره داده باشد؟ این اواخر، خیلی تندخو، عجیب و سرسخت شده بود. بادهای غریب و پرنوسان بر فراز سر او می وزید. گاهی، چهره‌اش بسان خورشید می درخشید و همه چیز در اطراف او می شکفت. اوقاتی هم بود که نگاهش تیره بود و چشمانش یأس‌آلود.

یوحنا بخود جرأت داد و گفت: «مولای من، حیفت نمی‌آید؟»

— از چه؟

— معبد. چرا میخواهی ویرانش کنی؟

— تا بتوانم معبدی جدید بسازم. معبد جدید را در عرض سه روز می سازم. امّا پیش از هر چیز، این معبد باید این جا را خالی کند.

عیسی با عصای چوپانی اش محکم به سنگفرش زد. باد خشم اکنون برفراز سرش می وزید. به فریسیان نگریست که اینسو و آن سو می افتادند و خود را به دیوار میمالیدند و مجروح میشدند. ظاهراً، از جلال فزون از حدّ خداوند نابینا گشته بودند. برایشان بانگ زد: «ای ریاکاران، اگر خداوند چاقوئی برمیگرفت و قلبتان را می شکافت، مار و عقرب و کثافت از آن بیرون میزد.» فریسیان شنیدند، از کوره دررفتند و پنهانی تصمیم گرفتند تا این دهان نترس را پوزه‌بند بزنند.

خاخام پیر دست روی لبان عیسی قرار داد، تا او را ساکت کند: «مگر از جان خودت سیر شده‌ای؟» روزی هم، در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود، پرسید: «مگر نمیدانی که کاتبان و فریسیان دمادم نزد پیلاط میروند و تقاضای مرگت را میکنند؟» عیسی جواب داد: «میدانم، پدر. بیش از این را هم میدانم...» و درحالیکه به توماس دستور دمیدن در بوق را میداد، بالای سکوی همیشگی خود در «بارگاه سلیمان» قرار میگرفت و بار دیگر ابلاغ میکرد: «فرا رسیده است. روز خدا فرا رسیده است.» هر روز از بام تا شام فریاد می کشید تا آسمانها را وادار نماید که گشوده شوند و شعله‌هایشان را فرو ریزند. زیرا او نیک میدانست که صدای آدمی، جادوئی همه توان است. بر سر آتش یا شبنم، جهنم یا بهشت، فریاد می کشیدی که «بیا» و می آمد. بر همین منوال، او آتش را صدا میزد. آتش زمین را پیراسته میکرد و راه را برای ظهور عشق هموار میساخت. عشق همواره دوست میدارد تا روی خاکستر گام بردارد.

روزی آندریاس از او پرسید: «مولای من، چرا دیگر نمی خندی؟ چرا مثل پیش شادمان نیستی؟ چرا دمادم خشمناک‌تر میگردی؟»

امّا عیسی جواب نداد. چه میتوانست بگوید، و قلب معصوم آندریاس چگونه می توانست دریابد؟ با خود می اندیشید: «اگر قرار است که دنیای جدیدی کاشته شود، باید این دنیا از بیخ و بن خراب شود، وشیرازهٔ شریعت کهن باید از هم گسیخته گردد. و این منم

که باید این شیرازه را بگسلم. شریعتی جدید باید بر لوح قلب ها حک شود و این منم که باید آنرا حک کنم. باید شریعت موسیٰ را بسط دهم تا دوست و دشمن و یهود و بت‌پرست را در برگیرد: «ده فرمان» به شکوفه خواهد نشست! برای همین است که به اورشلیم آمده‌ام. همین جاست که آسمان ها گشوده خواهند شد. اینکه از آسمان معجزهٔ بزرگ یا مرگ نازل شود، دیگر تابع ارادهٔ خداوند است. من آماده‌ام تا به آسمان صعود کنم، یا به درکات جهنم پرتاب شوم. پروردگارا، تصمیم بگیر!»

عید فطیر نزدیک می شد. طراوت غیر منتظرهٔ بهاری بر چهرهٔ سخت یهودیهٔ شکفته بود. راههای برّی و بحری باز شده و زائران از چهار گوشهٔ دنیای یهودیت سر میرسیدند. سه ردیف حجرهٔ معبد بوی عفن آدمها و حیوانات ذبح شده و سرگین میداد.

امروز عدهٔ زیادی ژنده‌پوش و لنگ بیرون «بارگاه سلیمان» گرد آمده بودند. با چهره‌های رنگ پریده و گرسنه و چشمان سوزان، با شرارت به صدّوقیان خوش خوراک و شهرنشینان ثروتمند و سرخوش با زنانشان، که النگوهای طلا در دستشان سنگینی میکرد، مینگریستند.

یکی از آنان زمزمه کرد: «فکر می کنید تا کی به خنده ادامه می دهید؟ بهمین زودیها گلویتان را خواهیم برید. استاد خودش گفت که: فقرا، ثروتمندان را کشته و اموالشان را قسمت خواهند کرد.»

مردی رنگ پریده، با چشمان و موی گوسفندوار، درآمد که «ماناسیس»[1]، تو درست نشنیده‌ای. فقیر و غنی دیگر وجود نخواهد داشت. همه، یکی خواهند شد. معنای ملکوت آسمان اینست.»

یک آدم ریقونه وسط حرفش دوید و گفت: «ملکوت آسمان یعنی اینکه رومی ها بیرون بروند. ملکوت آسمان با رومی ها غیرممکن است.»

مرد محترمی، با لبان خرگوشی، جواب داد: «هارون، تو اصلاً یک کلمه از حرفهای استاد را نفهمیده‌ای. اسرائیلی و رومی، یونانی و کلدانی، وجود ندارد. همه ما برادریم!»

دیگری فریاد زد: «ما همه خاکستریم. با گوش های خودم شنیدم. استاد گفت: آسمان ها گشوده خواهند شد. نخستین توفان از آب بود، این یکی از آتش خواهد بود. همه، از فقیر و غنی گرفته تا اسرائیلی و رومی، خاکستر باد!»

مردی، با پوستی برنگ سفال پخته و چشمهای گرد و از حدقه درآمده، که دیده به جادهٔ سفید و پر گرد و خاک بیت عنیا دوخته بود، گفت: «زیتونها از درخت تکانیده می شوند و می افتند، اما دو یا سه عدد زیتون در آن بالا باقی میماند و سه چهار عددی هم در شاخه های بلند. این را اشعیاءِ نبی گفته است... مردان شجاع باشید. ما همان زیتونهای

1- Manasses

باقیمانده بر درخت خواهیم بود. تنها کاری که باید بکنیم اینست که استاد را بچسبیم و نگذاریم از دستمان در برود. امروز دیر کرده است. بچه‌ها مواظب باشید، نگذارید از دستمان در برود.»

پیرمرد لب خرگوشی پرسید: «کجا میتواند برود؟ خداوند به او گفته است که در اورشلیم کارزار کند. و همین جاست که او جنگ خویش را آغاز خواهد کرد.»

خورشید در وسط آسمان بود. سنگفرش‌ها بخار میکردند. بوی تعفّن، در اثر گرمای آتشناک، افزونتر میشد. یعقوب فریسی، با بازوانی پر از تعویذ، ظاهر شد. اندر فضائل و کرامات تعویذها داد سخن میداد: بعضی شفابخش آبله و قولنج و باد سرخ، برخی دفع کننده شیاطین و، قویترین و گرانبهاترین تعویذها، موجب رفع شر دشمن بودند. او متوجّه ژنده‌پوشان و افلیج‌ها شد و آنان را شناخت. دهان مسمومش را با خباثت باز کرد: «بر شیطان لعنت،» و سه بار برای دفع شر آنها تف انداخت. در همانحال که ژنده‌پوشان، که با هم مشغول مشاجره بودند و هر کدام به تناسب خواست قلبی خود کلمات استاد را تفسیر میکردند، مرد غول پیکر و محترمی، با عصای بلند و عرق‌ریزان و گردآلود، جلو آنها سبز شد. صورت پهن و نچروکیده‌اش برق میزد.

پیرمرد لب خرگوشی داد زد: «ملکیصدق، چه خبر خوشی از بیت عنیا برایمان داری؟ از صورتت شادی میبارد!»

ریش سفید فریاد زد: «مردم بزنید و برقصید.» و در حالیکه مرتب گریه میکرد، همه را یکایک بغل کرد: «مرده‌ای زنده شده است. با چشمان خودم دیدم. از قبر بیرون آمد و راه رفت. آب به او دادند و نوشید. نان به او دادند، و حرف زد.»

ژنده‌پوشان، در حالیکه بر سر ریش سفید ده ریخته بودند، گفتند: «کی؟ چه کسی دوباره زنده شده است؟»

مردم زیر رواقهای مجاور شنیدند. زن و مرد، دوان‌دوان، آمدند. چند نفر از خدّام معبد و فریسی هم نزدیک شدند. باراباس که از آنجا عبور میکرد، متوجه ولوله شد و به جمعیّت پیوست.

ملکیصدق از اینکه می دید چنان جمعیت عظیمی به دهان او چشم دوخته اند، سر از پای نمی‌شناخت، به عصایش تکیه داد و با غرور چنین آغاز کرد: «ایلعازر، پسر الیاکیم — کسی اورامیشناسد؟ — چند روز پیش مرد و خاکش کردیم. یک روز و دو روز و سه روز گذشت و فراموشش کردیم. ناگهان، روز چهارم فریادی را در کوچه شنیدیم. من پیش رفتم و عیسی‌بن مریم ناصری را دیدم که دو خواهر ایلعازر — به پاهای او افتاده و در مرگ برادرشان شیون می کنند. و موکنان و مویه‌کنان فریاد می‌زدند: «مولای ما، اگر تو با او میبودی، نمی‌مرد. او را ازدنیای مردگان بازگردان. او را صدا کن و او خواهد آمد.» عیسی دست آنها را گرفته، از روی زمین بلندشان نمود و گفت: «یالله برویم!» همه پشت سر آنها

دو یدیم تا به قبر رسیدیم. عیسی بر جای ایستاد. خون به مغزش هجوم آورد. چشمانش گشت و ناپدید شد، تنها سفیدی آنان باقی ماند، چنان فریادی از دل برآورد که گفتی گاوی در درون او هست. در حالیکه سر تا پای می لرزید، فریادی وحشی، فریادی عجیب، از جنس دنیای دیگر، برکشید. حتماً فرشتگان هم، وقتی خشمگین هستند، همانطور فریاد می کشند. داد زد: «ایلعازر، بیا بیرون!» و بیکباره دیدیم که خاک روی قبر جنبید و شکاف برداشت. سنگ قبر حرکت کرد. یکنفر یواش یواش آن را هل میداد. وحشت و لرز.. هیچوقت در عمرم از مرگ، مثل آن رستاخیز، نترسیده بودم. قسم می خورم که اگر از من بپرسند، بیشتر مایل بدیدن چه چیزی هستم، شیر یا رستاخیز، میگویم: شیر.»

مردم، در حالیکه گریه میکردند، فریاد زدند: «خدایا خودت بما رحم کن! حرف بزن، پدر ملکیصدق، حرف بزن!»

— زنان به جیغ و داد پرداختند. بسیاری از مردان خود را پشت سنگ ها پنهان ساختند. و ما که بر جای مانده بودیم، می لرزیدیم. سنگ قبر، آهسته‌آهسته بلند شد. اوّل، دو بازوی زرد را دیدیم و بعد سری تمام سبز، قاچ‌قاچ و گل‌آلود، و عاقبت بدن اسکلت مانند کفن پوش. یک قدم به جلو برداشت، بعد قدمی دیگر و بیرون آمد. ایلعازر بود.

ریش سفید ده از سخن باز ایستاد تا عرقش را با آستین گشادش پاک کند. گرداگرد او، مردم در شور و غوغا بودند. عدّه‌ای گریه میکردند و برخی میرقصیدند.

باراباس دست غول‌آسای پشمالویش را بلند کرد و فریاد زد: «دروغ است، دروغ است. او توسط رومی ها اجیر شده است و این داستان را در بارهٔ ایلعازر جعل کرده است. مرگ بر خائنین!»

صدائی وحشی در پشت سر او فریاد زد: «دهن کثیفت را ببند. کدام رومی ها؟»

همه برگشتند و بلافاصله عقب نشستند. روفوس یوزباشی با شلاق خود بسوی باراباس می آمد. دختری رنگ پریده با موهای بور، بازوی او را گرفت. دخترک تمام مدّت ایستاده و در حالیکه اشک از چشمان سبز درشتش روان بود، بحرفهای ملکیصدق پیر گوش داده بود.

باراباس خود را میان انسانیّت گرد آمده انداخت و گم شد. پشت سر او یعقوب فریسی با تعویذهایش دوید. پشت ستونی به او رسید. آنجا هر دوی آنها با سرهای چسبیده بهم شروع به پرچانگی کردند. راهزن و فریسی برادر شدند.

ابتداء باراباس به سخن آمد. با دلواپسی پرسید: «فکر میکنی راست باشد؟»

— چی؟

— همین که می گویند که او مرده را زنده کرده است.

— به چیزی که میخواهم بتوبگویم، خوب گوش بده. من یک فریسی ام و تو یک جانباز. تا کنون بخود می گفتم که اسرائیل تنها بوسیله نماز و روزه و شریعت مقدّس نجات پیدا می کند. امّا حالا...

باراباس که چشمانش برق میزد، پرسید: «و حالا؟»

— ای جانباز، و حالا دارم دنیا را از دریچهٔ چشم شما می بینم. نماز و روزه کافی نیست. این جا دشنه به کار می آید. می فهمی چه می گویم؟

باراباس خندید: «داری از من میپرسی؟ نمازی بهتر از دشنه نیست. خوب؟»

— بهتر است اوّل از او شروع کنیم.

— کی؟ واضح تر حرف بزن.

— ایلعازر. این موضوع در درجهٔ اوّل اهمیت قرار دارد که دوباره او را دراز کنیم. مادام که مردم او را ببینند، می گویند: «او مرده بود و پسر مریم زنده‌اش کرد.» از اینرو، شهرت این پیغمبر دروغین عالمگیر خواهد شد... حق با تست باراباس. او را رومی ها اجیر کرده‌اند که فریاد بزند: «به ملکوت زمین توجهی نکنید. چشم به آسمان داشته‌باشید.» و به این ترتیب، درحالیکه ما با نگریستن به آسمان، وقت خود را تلف می کنیم، رومی ها روی گردن ما خواهندنشست. می فهمی؟

— خوب؟ از ما می خواهی که کلک او را هم بکنیم، هر چند برادرت می باشد؟

فریسی، درحالیکه تظاهر به دریدن ردایش میکرد، فریاد زد: «او برادر من نیست. بتو تحویلش میدهم.» و با گفتن این کلمات، از ستون کنار کشید و دوباره فروش طلسم هایش را جار زد. باراباس را خوب کوک کرده و راضی بود. جمع گدایان در بیرون «بارگاه سلیمان» امید باز آمدن عیسیٰ را از دست داده و داشتند متفرّق میشدند. ملکیصدق پیر دو کبوتر سفید را دنبال کرد تا آنان را، بعنوان قربانی، هدیه کند و خدای اسرائیل را بخاطر رحمت آوردن بر آنها و فرستادن پیغمبری جدید، پس از آنهمه سال، سپاس گوید.

سنگ ها آتش گرفته بودند. چهره های مردم در نور زیاد، محو بود. ناگهان، از جادهٔ بیت عنیا گرد و غباری به هوا خاست. فریاد شادی به آسمان بلند بود. تمام اهالی دهکده دکانهایشان را بسته بودند و می آمدند. اولین گروه ظاهر شونده بچه ها بودند، با شاخه های نخل و درخت غار. پشت شاخه های نخل عیسیٰ، با چهره درخشان، می آمد و دور ترک، حواریون سرخ چهره و عرق‌ریزان. گوئی هر یک از آنان شخصاً مرده را زنده کرده بودند. و آخر از همه، اهالی بیت عنیا، فریاد زنان، سرریز شده بودند. ایشان بسوی معبد می دویدند. عیسی پله ها را دوتا یکی کرد، از اولین ردیف حجره ها گذشت و به ردیف دوّم رسید. نوری وحشی از صورت و دستش بیرون میتراوید و کسی را یارای نزدیک شدن به او نبود. خاخام پیر، که مانند دیگران با نفس های بشماره افتاد، پشت سر او میدوید، برای لحظه‌ای سعی کرد تا به محوطه نامرئی که گرداگرد استاد بود برود. امّا بیدرنگ عقب کشید. گوئی شعله ها

به او هجوم آورده بودند.

عیسی تازه از تنور خدا بیرون آمده و خونش با خشمی تمام میجوشید. هنوز نمیتوانست باور کند که قدرت روح اینقدر عظیم باشد. راستش، دلش هم نمیخواست باور کند. آیا روح میتوانست کوهها را به آمدن فرمان دهد و آنها را در حقیقت بحرکت درآورد؟ آیا میتوانست زمین را بشکافد و مرده را زنده بیرون بیاورد. در عرض سه روز خراب کند و دوباره بنا کند؟ با این حساب، اگر نیروی روح آنچنان همه توان بود، آنگاه بتمامی بار تباهی یا رستگاری بر روی دوش انسان می افتاد، مرز فیمابین خدا و انسان پیوند میخورد... چنین اندیشه‌ای دهشتناک و خطرناک بود و شقیقه‌های عیسی، مانند طبل، میزد.

ایلعازر را با کفن خویش بر روی قبر رها کرده و با شتاب غیر معمولی عازم معبد اورشلیم شده بود. اوّلین بار بود که این چنین شکست‌ناپذیر احساس میکرد که این دنیا باید شاهد پایان خویش باشد و اورشلیمی جدید از قبرها بیرون آورده شود. آن لحظه فرارسیده بود. این نشانه‌ای بود که مدّتها به انتظارش نشسته بود. دنیای پوسیده یک ایلعازر بود. آن زمان برای او فرارسیده بود تا فریاد زند: «دنیا، برخیز.» او مکلّف به انجام این کار بود و ترسناکتر از همه، که اینک متوجّه شده بود، اینکه قدرت انجامش را هم داشت. دیگر برای او امکان‌پذیر نبود که با اظهار عجز شانه خالی کند. او توانا بود و چنانچه دنیا نجات پیدا نمیکرد، تمامی بار گناهان بر دوش او می افتاد.

خون به مغزش هجوم آورد. از هر سو متوجّه نگاههای خیرهٔ مظلومان و ژنده‌پوشان شد که تمامی امیدهایشان‌را به او بسته بودند. با کشیدن فریادی وحشی، روی سکوئی جهید. مردم مانند مور و ملخ گرداگردش را گرفتند. ثروتمندان و خوش‌خوراک‌ها نیز، با پوزخند، ایستادند تا گوش بدهند. عیسی برگشت، آنان را دید و مشتش را بلند کرد. فریاد کشید: «ای شما که ثروتمندید، گوش دهید. اربابان این دنیا گوش دهید. ستم، ننگ و گرسنگی دیگر نمیتواند دوام بیاورد. خداوند بر لبان من اخگر سوزنده نهاد و من فریاد میزنم: تا کی بر تختخوابهای عاج و مخدّه‌های نرم لم میدهید؟ تا کی از گوشت فقرا تغذیه کرده، عرق و خون و اشکشان را می نوشید؟ خدای من فریاد میزند: «دیگر نمی توانم تحمل کنم.» آتش در حال نزدیک شدن است. مردگان از گور برخاسته اند. پایان دنیا فرا رسیده است!»

دو ژنده‌پوش غول‌پیکر، او را بر سر دست گرفتند. جمعیت بهم برآمد و شاخه‌های نخل را تکان دادن گرفت. بخار از سر آتشین پیغمبر برمیخاست.

— من نه برای آوردن صلح به جهان، که برای آوردن شمشیر، آمده‌ام. من تخم ناسازگاری در میان خانه‌ها می پاشم. بخاطر من، پسر دست روی پدر دراز خواهد کرد و دختر روی مادر و عروس روی مادرشوهر. آنکس که مرا دنبال کند، همه را رها خواهد کرد. آنکس که بر این زمین در جستجوی نجات زندگی خویش برآید، نجات نخواهد یافت، و آنکس که بخاطر من زندگی زودگذر را از دست دهد، زندگی ابدی خواهد یافت.

صدائی وحشی فریاد زد: «ای عصیانگر، شریعت موسیٰ چه می گوید؟ ای لوسیفر، صحف مقدّس چه می گویند؟»

عیسی با چشمانی درخشنده جواب داد: «ارمیاء و حزقیل، دو نبی بزرگ چه میگویند؟ من ناسخ شریعت مکتوب بر الواح موسی هستم و شریعتی جدید بر قلب انسان می نگارم. قلب سنگ انسان ها را بیرون می کشم و قلبی از گوشت به آنها میدهم، و در این قلب امیدی نورا نشا میکنم. آنکو که شریعت نورا بر قلب های نوحک می کند، منم. و امید نو هم منم. من عشق را بسط می دهم. چهار دروازه بزرگ خدا را از شرق، غرب، شمال و جنوب می گشایم تا تمامی ملّت ها وارد شوند. آغوش خدا محلّهٔ کلیمی ها نیست، تمامی دنیا را در بر میگیرد! خدا یک اسرائیلی نیست. او روح فناناپذیر است.»

خاخام پیر صورت خویش رادرمیان دو دست پنهان کرد. میخواست فریاد بزند: «عیسی، ساکت شو. این یک کفر بزرگ است.» امّا دیر شده بود. فریادهای وحشی شوق و ذوق طنین افکند. مسکینان از خوشی فریاد میزدند، خدّام معبد هو میکردند، و یعقوب فریسی با دریدن ردایش در هوا تف میکرد. خاخام پیر سرخورده شد. در حالیکه می گریست، آنجا را ترک گفت، و همچنانکه میرفت، زمزمه کرد: «کار او تمام است، تمام. این چه شیطانی، چه خدائی است که در درون او فریاد می کشد؟»

خاخام راه می سپرد و آنچنان خسته و کوفته بود که بر روی پاهایش می افتاد. در طول تمامی این روزها و هفته هائی که دنبال عیسیٰ شتافته بود و تمامی تلاشش اینکه بفهمد او کیست، بدن نحیفش ذوب گشته بود. اینک چیزی از بدنش بر جای نمانده بود، جز پوست آفتاب سوخته ای که پوشش استخوانها گشته و روحش به آن آو یخته و در انتظار مانده بود. آیا این مرد، آن مسیحی بود که خدا به او وعده کرده بود یا نه؟ تمامی معجزاتی که از او سر میزد، از دست شیطان هم، ساخته بود. شیطان هم میتوانست مرده را زنده کند. بنابراین، معجزات دلائل کافی بدست خاخام ندادند تا بدانوسیله به قضاوت بنشیند، پیشگوئیها نیز هم. شیطان، ملائکه‌ای موذی و فوق‌العاده قدرتمند بود. برای فریب بشر قادر بود که گفتار و کردار خود را بر تن پیشگوئیهای مقدّس بیاراید. بخاطر همین دلائل، خاخام شبها در رختخواب دراز می کشید و خواب رفتن را نمیتوانست، و از خدا تمنّا میکرد که بر او رحمت آورد و نشانه‌ای مطمئن به او بدهد... چه نشانه ای؟ خاخام متوجّه شد: مرگ، مرگ خود او. با فراخوانی این نشانه، بر خود لرزید. در میان گرد و غبار پیش میخزید. بیت عنیا، غرقه در آفتاب، بر بالای تپه نمودار شد. با نفس های بشماره افتاده، بالا رفتن را آغاز کرد.

در خانهٔ ایلعازر باز بود. روستائیان مانند مور در خانه او در تک و پو بودند. ایشان برای دیدن و لمس نمودن مرد رستخیز یافته میرفتند تا بدقت به نفس های او گوش دهند، تا دریابند که آیا میتوانست حرف بزند و آیا در حقیقت زنده بود، یا شاید، یک شبح بود. ایلعازر، خسته و لب فرو بسته، در تار یکترین گوشهٔ اطاق نشسته بود، زیرا نور آزارش میداد.

پا و بازو و شکمش، مثل جسدی چهار روزه، متورّم و سبز رنگ بود. صورت پف‌آلودش قاچ‌قاچ بود و مایعی سفید مایل به زرد بیرون میزد و در کفن سفید، که از تن بیرونش نمی‌آورد، نشت میکرد. کفن به بدنش چسبیده بود و بیرون نمی‌آمد. ابتداء بوی تعفّن وحشتناکی بدنش را گرفته بود و آنان که نزدیک می‌آمدند، بینی خود را می گرفتند. امّا کم کم، بوی تعفّن کم شده بود تا اینکه اکنون فقط بوی خاک و بخور میداد. گاه و بیگاه، دستش را بلند میکرد و گیاهی را که به موی سر یا ریشش چسبیده بود، می کند. خواهرانش، مارتا و مریم، خاک و کرمهای خاکی کوچکی را که به او چسبیده بودند، از بدنش پاک میکردند. همسایهٔ همدلی برای او مرغ آورده بود و سالومه پیر، که کنار اجاق چمباتمه زده بود، آنرا می جوشانید تا مرد رستخیز یافته آبش را بخورد و جانی دوباره بگیرد. روستائیان می‌آمدند و تنها چند لحظه میماندند تا بدقّت او را بیازمایند و با او حرف بزنند. و او پرسش های آنان را با کراهت و آره و نه جواب میداد. و آنگاه دیگران از ده یا شهرهای اطراف می‌آمدند. امروز ریش سفید نابینای ده هم آمد. دست دراز کرد و با حرص و ولع به او دست زد. درحالیکه می خندید، پرسید: «در دنیای اموات خوش گذشت؟ ایلعازر، توآدم خوش‌شانسی هستی. حالا تمام رازهای دنیای اموات را می دانی. امّا این رازها را برملا مکن والاّ همه را بدیار جنون خواهی‌فرستاد.» آنگاه، سر در گوش او فرو برد و نیمی به شوخی و نیمی به هراس، پرسید: «همش کرم، آری؟ هیچ چیزی جز کرم نیست؟» مدتی در انتظار ماند، امّا ایلعازر جواب نداد. مرد نابینا خشمگین شد، عصایش را برگرفت و رفت.

مجدلیّه، کنار در ایستاده و به جادهٔ منتهی به اورشلیم نگریستن گرفته بود. قلبش، مانند طفلی کوچک، گریه میکرد. تمام این شبها، خواب های بد دیده بود. در خواب می دید که عیسی عروسی کرده است، و این بمعنی مرگ بود. شب قبل، درخواب میدید که او بصورت ماهی پرنده‌ای درآمده است که باله‌هایش را باز کرد و از آب بیرون پرید و به خشکی افتاد. روی قلوه‌سنگهای ساحل پرپر میزد و بیهوده تلاش میکرد تا باله هایش را دگر باره باز کند. درحالیکه از نفس افتاده بود، چشمانش شروع به تیره شدن نمود. برگشت و به مجدلیّه نگاه کرد و مجدلیّه جان میداد که برش دارد و دوباره در اقیانوس قرارش دهد. وقتی که خم شد و آنرا در دست گرفت، مرده بود. امّا در تمام مدتی که نگهش داشته بود و مویه میکرد و برآن اشک می ریخت، بزرگ شد و تمام بغلش را فراگرفت و تبدیل به آدمی مرده گردید.

— نمیگذارم به اورشلیم برگردد... نمیگذارم...

آهی کشید و به جادهٔ سپید نظر دوخت تا شاید پیدایش شود. امّا این عیسی نبود که پیدایش شد. درعوض، مجدلیّه پدر پیرش را دید که خمیده و افتان وخیزان می آید. باخود گفت: «پیرمرد بیچاره لهیده شده. با این وضعیّت افلاسش، نمیدانم چرا، مانند سگی وفادار، دنبال مولای ما افتاده است. شب ها، صدای برخاستنش را می شنوم. به حیاط میرود، به

سجده می افتد و بسوی خدا بانگ میزند: «کمکم کن، نشانه‌ای بمن بده.» امّا خدا می گذارد که او خود را شکنجه کند، ظاهراً بقصد تنبیه او، چرا که دوستش میدارد. و بدین طریق، مرد بیچاره آسوده خاطر میشود...»

اینک او را مینگریست که روی عصایش تکیه کرده است و بالا می آید. مرتّب می ایستاد، رو بسوی اورشلیم می نمود و بازوانش را دراز میکرد تا نفسی تازه کند... تمام این روزهائی که پدر و دختر در بیت عنیا بودند، گذشته را بدست فراموشی سپرده و دوباره با هم بصحبت می نشستند. خاخام که متوجه شد دخترش از جادهٔ بی عفتی بیرون آمده است، او را بخشید. میدانست که تمامی گناهان با اشک شسته میشود و مجدلیّه اشک فراوان ریخته بود.

پیرمرد، که از نفس افتاده بود، رسید. مجدلیّه کناری ایستاد تا او بگذرد. امّا او بر جای ماند و ملتمسانه دست دخترش را گرفت: «مجدلیّه، فرزندم. تو یک زن هستی. اشک و نوازش تو قدرت عظیمی دارند. روی پاهای او بیفت. از او عاجزانه بخواه که به اورشلیم بازنگردد. کاتبان و فریسیان، امروز، بیش از پیش خشمناک شدند. آنان را دیدم که پنهانی بین خود گفتگو میکردند و از لبانشان زهر میتراوید. آنان توطئه قتل او را می کشند.»

مجدلیّه اظهار داشت: «قتل او!» و قلبش فرو ریخت. «پدر، ولی مگر مرگ میتواند در او کارگر شود؟»

خاخام پیر به دخترش نگریست و بتلخی لبخند زد. زمزمه کنان گفت: «همه ما دربارهٔ آنها که دوستشان می داریم، این چنین می گوئیم.» و آنگاه ساکت شد.

مجدلیّه با نومیدی گفت: «امّا مولای من انسانی نظیر انسان های دیگر نیست. نه، او چنین نیست. نه او نیست، او نیست!» دوباره و دوباره این حرف خویش را تکرار کرد تا ترس خویش را جادو کند.

پیرمرد پرسید: «چطور میدانی؟» قلبش از شادی برجهید، زیرا به پیش آگاهی زنان اعتقاد داشت.

مجدلیّه جواب داد: «من میدانم. از من مپرس که چگونه. من از این امر مطمئنم. پدر، هراسان مباش. اینک که ایلعازر را از گور لغزانیده است، چه کسی میتواند به او دست بزند؟»

— اینک که ایلعازر را از گور لغزانیده، مردم هیجانی تر از پیش شده‌اند. پیشتر، به موعظه او گوش میدادند و شانه بالا می انداختند. امّا اینک که معجزه او نقل محافل شده است، مردم شجاعت یافته اند. فریاد می زنند: «او مسیحاست. او مرده زنده میکند. قدرت او از جانب خداست— بهتر است برویم و به او بپیوندیم.» امروز مردان و زنان شاخه های نخل در دست گرفته، پشت سر او راه افتادند. افلیج ها عصای زیر بغل خود را، تهدیدکنان، بلند کردند. فقرا سرکش شدند. کاتبان و فریسیان همه اینها را می بینند و خون خونشان را

میخورد و از فرط خشم دیوانه میشوند. حرفشان اینست که: «اگر جلو او را نگیریم، کارمان زار میشود.» و لاینقطع نزد حنّا میروند، از حنّا نزد قیافا و از قیافا نزد پیلاط— و گورش را می کنند... فرزندم مجدلیّه، پاهایش را محکم بگیر، نگذار هیچوقت دوباره به اورشلیم وارد شود. همه ما باید به جلیل برگردیم.

چهرهٔ آبله گونی در ذهنش نقش بست و ادامه داد: «مجدلیّه، در سر راهم به اینجا باراباس را دیدم که با چهره‌ای به نفرت‌انگیزی چهرهٔ مرگ در اطراف می پلکید. با شنیدن صدای پای من، خود را داخل بوته ای پنهان ساخت. این یک نشانهٔ بد است.» بدن نحیف خاخام از رمق افتاد. دخترش او را بغل گرفت و بداخل خانه‌اش برد. چهار پایه‌ای برای نشستن او آورد و خود در کنارش بر زمین نشست. پرسید: «او اینک کجاست؟ پدر، کجا از او جدا شدی؟»

— در معبد. فریاد می کشد و از چشمانش شعله بیرون میزند. بنای مقدّس را به آتش خواهد کشید! و خدای من، چه کلمات کفرآمیزی از دهان او بیرون می آید! می گوید که شریعت موسی را منسوخ کرده، شریعتی نو خواهد آورد. برای دیدار خدا، به کوه طور نخواهد رفت. خدا را در قلبش دیدار خواهد کرد.

پیرمرد آهنگ صدایش را پائین آورد و، در حالیکه می لرزید، گفت: «فرزندم، گاهی ترس اینرا دارم که عقلم را دارم از دست میدهم. یا شاید لوسیفر...»

مجدلیّه آمرانه گفت: «ساکت!» و هر دو دست خویش را روی لبان او گذاشت.

ایشان هنوز در گفتگو بودند که حواریون، یکی پس از دیگری، ظاهر شدند. مجدلیّه از جا جست و نگاه کرد. امّا عیسی در میان آنان نبود. با صدائی دلخراش پرسید: «مولا کو؟»

پطرس، با قیافه‌ای درهم، جواب داد: «نترس، همین الان می آید.»

مریم نیز از جا جست. برادر خویش را رها کرد و به حواریون نزدیک شد. چهره‌های آنان تیره و تشویش آلود بود و چشمانشان بی‌رمق. مریم به دیوار تکیه داد. با صدائی ضعیف زمزمه کرد: «پس مولا کو؟»

یوحنّا جواب داد: «مریم، همین الان دارد می آید. فکر میکنی اگر اتّفاقی برایش می افتاد، رهایش میکردیم؟»

حواریون چهره در هم فرو رفته، داخل اطاق پخش و پلا شدند. متّی کاغذهایش را از زیر پیراهن بیرون آورد و آمادهٔ نوشتن شد.

خاخام پیر گفت: «متّی حرف بزن. چیزی بگو، تا دعای خیر من با تو باشد.»

متّی جواب داد: «پدرم، همین الان که همه با هم برمی گشتیم، روفوس یوزباشی دم دروازهٔ اورشلیم جلو ما را گرفت و فریاد زد: «ایست، برای شما فرمانی دارم.» همه از ترس خشکمان زد. امّا استاد به آرامی دست به سوی او دراز کرد و گفت: «ای دوست،

خوش آمدی. از من چه میخواهی؟»

روفوس جواب داد: «این من نیستم، پیلاط تورا میخواهد. لطفاً همراه من بیائید.»

عیسی آرام گفت: «دارم می آیم.» و رو بسوی اورشلیم نمود.

همگی روی پایش افتادیم و فریاد زدیم: «مولای ما، کجا میروی؟ ما تو را رها نمی کنیم.»

یوزباشی بین ما حائل شد و گفت: «نترسید. به شما قول میدهم که او نیت خوبی دارد.»

استاد به ما فرمان داد: «بروید و نترسید. هنوز موعد مقرّر فرا نرسیده است.»

امّا یهودا کلام استاد را قطع کرد و گفت: «استاد، من هم با تو می آیم. تورا ترک نمی کنم.»

استاد جواب داد: «بیا، من هم ترا ترک نمی کنم.» و با هم بسوی اورشلیم برگشتند، روفوس و استاد در جلو، یهودا هم عین سگ گلّه از پی.»

در همان حال که متی حرف میزد، حواریون بی آنکه سخنی بگویند نزدیک شدند و نشستند.

خاخام گفت: «چهرهٔ شما تشویش آلود است. چیزی را از ما پنهان می دارید.»

پطرس زمزمه کنان گفت: «مانگرانیهای دیگری داریم، پدر، نگرانیهای دیگر...» و بار دیگر لب فرو بست.

و واقع امر اینکه، همین حالا در سر راهشان، شیاطین شریر وارد بدنشان شده بود. برخاستن مرده آغاز شده بود. روز خدا، آشکارا، نزدیک میشد و استاد به تختش جلوس میکرد. بنابراین، برای آنان زمان آن فرارسیده بود که غنائم را قسمت کنند. همین جا، بهنگام قسمت کردن، بود که حواریون با هم به نزاع برخاسته بودند.

یکی گفت: «من در سمت راستش خواهم نشست. او مرا بیش از همه شما دوست میدارد.»

ایشان به جلو پریدند و فریاد زدند: «نخیر، مرا، مرا!»

— مرا!

— مرا!

آندریاس گفت: «من اوّلین کسی بودم که او را «مولای من» صدا کردم.»

پطرس، اعتراض آلود، گفت: «او به خواب من بیشتر می آید تا به خواب تو.»

یوحنّا گفت: «او مرا «عزیز» صدا میکند.»

— و مرا!

— و مرا!

خون پطرس که بجوش آمده بود، فریاد زد: «همه‌تان غلاف کنید. مگر همین چند

روز پیش نبود که بمن گفت: «پطرس[1]، توسنگی ومن برروی تواورشلیم جدید را بنا خواهم کرد،» درست است؟»

متیٰ، در حالیکه دفترش را زیر بغل می‌زد، اظهار داشت: «نگفت «اورشلیم جدید.» من اینجا گفتارش را نوشته دارم.»

پطرس با خشم گفت: «بد نویسنده، پس بمن چه گفت؟ من اینطوری شنیدم.»

— او گفت: «تو سنگی و من بر این سنگ کلیسای خود را بنا می کنم.» کلیسا و نه اورشلیم— بین این دو خیلی فرق هست.

پطرس فریاد زد: «چه چیز دیگری بمن وعده داد؟ چرا از گفتن بازماندی؟ حتماً برخلاف منافع تست، ها؟ دربارهٔ کلیدها چه گفت؟ یالله حرف بزن.»

متی با کم‌میلی، دفترش را بیرون آورد، آنرا باز کرد و خواند: «و من کلیدهای ملکوت آسمان را بتو خواهم داد...»

پطرس پیروزمندانه فریاد زد: «ادامه بده، ادامه بده.»

متی آب دهانش را قورت داد و دوباره روی دفترش خم شد. «و هرآنچه را که تو بر روی زمین پیـــوندبدهی، در آسمان پیوند خواهد خورد، و هرآنچه را که تو بر روی زمین از هم بگسلی، در آسمان گسسته خواهد شد... همین!»

— و این بنظر شما لاطائل می آید؟ همه‌تان گوش بدهید. من کلید دارم. این منم که دروازه‌های بهشت را باز و بسته میکنم. اگر بخواهم، شما را اجازهٔ دخول می‌دهم، و اگر نخواهم، راهتان نمیدهم.

همین جا بود که حواریون بر سرشان زد، و اگر به بیت عنیا نزدیک نشده بودند، مسلماً همدیگر را لت و پار میکردند. امّا در برابر دهاتیان شرمگین شدند و غیظ خود را فروخوردند. با وجود این، چهره‌هاشان هنوز کاملاً تیره بود.

۱— پطرس به معنای سنگ است.

فصل بیست و ششم

در همین حیص و بیص، عیسی همراه یوزباشی راه می سپرد و یهودا، سگ گلّه، از پی ایشان روان بود. ایشان وارد معابر باریک و پر پیچ و خم اورشلیم شدند و در مسیر معبد، رو به سوی برجی که قصر پونس پیلاط بود، پیش رفتند.

ابتدا، یوزباشی به سخن درآمد. با صدائی آمیخته با هیجان، گفت: «خاخام، دخترم کاملاً سلامت خود را باز یافته است و دائم در فکر شماست. هر گاه که خبردار میشود شما می خواهید برای مردم حرف بزنید، پنهانی خانه را ترک می گوید و شتابان در محل سخنرانی شما حاضر میشود. امروز دست او را محکم گرفته بودم. با هم بودیم و در معبد به صحبت های شما گوش میدادیم. میخواست بیاید و پاهای شما را ببوسد.»

عیسی پرسید: «پس چرا او را نگذاشتی؟ برای نجات روح انسان، لحظه‌ای هم کفایت میکند. چرا این لحظه را بباد دادی؟»

روفوس با سرافکندگی بخود گفت: «یک دختر رومی، پای یهودی‌ای را ببوسد!» امّا سخنی بر زبان نیاورد. با شلاّق کوتاهی که در دست داشت، جمعیّت پرهیاهو را به کناری زد و برای خود راه باز کرد. هوا آنچنان گرم بود که آدم را به حالت غش دچار میکرد و انبوه مگس ها بام و برزن را پوشانده بود. نفس زدن در فضای یهودی، یوزباشی رادچار غثیان میکرد. سالیان سال بود که در فلسطین اقامت داشت، امّا هنوز به یهودیّت عادت نکرده بود... ایشان اینک از محوطه بازار، که با حصیر پوشانده شده بود، می گذشتند. اینجا خنک‌تر بود و قدمهایشان را کند کردند. یوزباشی پرسید: «چطور میتوانی با این یک مشت سگ حرف بزنی؟»

عیسی گلگون شد و جواب داد: «آنها سگ نیستند که روحند، جرقه هائی از وجود خدا. یوزباشی، خداوند یک حریق مدهش است و هر روحی جرقّه‌ای که باید حرمتش را

نگهداشت.»

روفوس گفت: «من یک رومی ام و خدایم رومی است. او جادّه‌ها را باز میکند، قلاع میسازد، آب به شهرها می‌آورد، خود را مسلّح می کند و به جنگ میرود. فرماندهی قشون را بدست می گیرد و ما دنبالش می کنیم. جسم و روحی که تو درباره آنها حرف میزنی، برای ما یکی است، و بر فراز آنها مهر رم قرار دارد. بدانگاه که میمیریم، روح و جسم با هم از میان میروند، امّا پسرانمان بر جای میمانند. منظور ما از فناناپذیری اینست. متأسفم، ولی آنچه که تو در بارهٔ ملکوت آسمان میگوئی، بنظر ما افسانه‌ای بیش نیست.» و پس از توقفی کوتاه، ادامه داد: «ما رومی ها برای حکومت کردن به انسان‌ها ساخته شده‌ایم، و با عشق نمیشود بر انسان‌ها حکومت کرد.»

عیسیٰ، در حالیکه به چشمان آبی و سرد، صورت تازه تیغ انداخته و دست های خپله و انگشت کوتاه یوزباشی مینگریست، گفت: «عشق بی‌سلاح نیست. عشق هم جنگ‌افروزی میکند و یورش میبرد.»

یوزباشی درآمد که: «در اینصورت دیگر عشق نیست.»

عیسیٰ سرش را پائین انداخت. با خود اندیشید: «شراب نو را خم نو باید، و سخن نو را واژه‌ای نو...»[1]

ایشان بالاخره رسیدند. برج و باروی قصر پونس پیلاط، والی متکبّر رومی، فرارویشان قد برافراشته بود. پیلاط از نژاد یهود نفرت داشت. هر گاه که از کوچه‌های اورشلیم می گذشت، یا مجبور به صحبت با یهودیان می شد، دستمالی معطّر جلو بینی خود می گرفت. او نه به خدایان و انسانها اعتقاد داشت، نه به پونس پیلاط و نه بهیچ چیز دیگر. تیغ تیزی، با زنجیر طلای نفیس، در گردن انداخته بود و هیچگاه از خود دورش نمی ساخت، تا اگر زمانی از خوردن و نوشیدن و والیگری بیزار شود یا توسط قیصر رم تبعید گردد، رگهای دست خود را بزند. فـریاد استغاثه‌آمیز یهودیان را، که آمدن مسیحا را برای نجات خویش طلب میکردند، اغلب می‌شنید و زیر خنده میزد. در حالیکه به تیغ تیز گردنش اشاره میکرد، به زنش می گفت: «نگاه کن، مسیحای من، نجات بخش من، این جاست.» امّا زنش، بی‌آنکه جوابی بدهد، سر برمی گرداند.

عیسی، بیرون در بزرگ قصر، ایستاد و گفت: «یوزباشی، دین خودت را نسبت به من که فراموش نکرده‌ای؟ اینکه زمان اجابتش فرا رسیده است.»

روفـوس جواب داد: «عیسیٰ ناصری، من تمام لذت زندگیم را بتو مدیونم. بگو که چه خدمتی از من ساخته است.»

۱ــ در متن: «برای ریختن شراب تازه، باید مشک های شراب تازه بجوییم. مشک های تازه شراب، کلمات تازه»

— اگر دستگیرم کردند، بزندانم انداختند، یا مرا کشتند، برای نجات من کاری انجام مده. قول میدهی؟

ایشان اینک وارد در بزرگ قصر می شدند. نگهبانان دست های خویش را، بعلامت سلام نظامی، برای یوزباشی بالا بردند. روفوس با تعجّب پرسید: «تو اسم اینرا تقاضا می گذاری؟ شما یهودیها را نمی فهمم.»

دو نگهبان سیاه پوست غول پیکر بیرون در اطاق پیلاط به نگهبانی ایستاده بودند.

عیسی گفت: «آری، یوزباشی، این یک تقاضاست. بمن قول میدهی؟»

روفوس با اشاره سر به نگهبانان دستور باز کردن در را داد.

پیلاط، شوخ و شنگ و ریش تراشیده، روی تخت بلندی مزین به عقاب های ستبر نشسته بود و مطالعه میکرد. پیشانیش کوتاه بود و چشمان خاکستری رنگ و لبان نازک داشت. سر برداشت تا به عیسی، که پیشارویش ایستاده بود، نگاه کند. درحالیکه دستمال معطرش را روی بینی می گذاشت، استهزاءآلود پرسید: «عیسی ناصری، پادشاه یهود، توئی؟»

عیسی جواب داد: «من پادشاه نیستم.»

— پس چی؟ مگر تو مسیحا نیستی؟ و مگر مسیحا همانکسی نیست که هموطنانت، امّت ابراهیم، نسل اندر نسل منتظر بوده‌اند که بیاید و آزادشان سازد، که روی تخت اسرائیل بنشیند و ما رومی ها را بیرون بیندازد؟ پس چرا میگوئی کـه پادشاه نیستی؟

— ملکوت من بر روی زمین نیست.

پیلاط که قاه‌قاه می خندید، گفت: «پس بر روی آب، یا در هواست؟»

عیسی به آرامی جواب داد: «در آسمان.»

پیلاط گفت: «بسیار خوب. تو میتوانی آسمان را بعنوان هدیه‌ای برگیری. امّا با زمین کاری نداشته باش.» آنگاه حلقهٔ ضخیمی را که در شست داشت، در نور چراغ گرفت ودرنگین قرمز آن نگریست. روی نگین جمجمه‌ای حک شده و دور آن این کلمات نوشته شده بود: «بخور، بنوش و شاد زی که فردا خواهی مرد.»

— یهودیها حال مرا بهم میزنند. هیچوقت نظافت نمی کنند وخدایشان هم برصورت آنهاست: موبلند، کثیف، سرسخت، خودستا، با کینه شتری.

عیسی باز به آرامی گفت: «بدان که این خدا، پیشاپیش، مشت خویش را بر روی رم بلند کرده است.»

پیلاط، خمیازه کشان، جواب داد: «رم فناناپذیر است.»

— رم همان تندیس غول پیکری است که دانیال نبی در رؤیای خویش دید.

— تندیس؟ کدام تندیس؟ آنچه را که شما یهودیها در بیداری حسرتش را می کشید، خوابش را می بینید. شما با رؤیاها زندگی می کنید و می میرید.

—بارو یاهاست که انسان مبارزه خویش را آغاز میکند. کم کم سایه غلیظ‌تر میشود و تجسّم می یابد. روح آراسته به تن می شود و به زمین فرو می پوید. بنابراین، رؤیای دانیال نبی تحقّق می پذیرد: روح آراسته به تن میشود، به زمین فرو می پوید و رم را نابود می کند.

— عیسی ناصری، من بیباکی تورا می ستایم، شاید هم حماقت تورا. چنین مینماید که از مرگ باکی نداری و بهمین دلیل است که با چنان آزادی حرف میزنی... از توخوشم می آید. خوب، رؤیای دانیال را برایم تعریف کن.

— یکشب، دانیال نبی تندیس غول‌پیکری را دید. سر تندیس از طلا بود،سینه و بازوانش از نقره، و شکم و رانش از برنز. ساقهایش از آهن و پائین‌پاهایش از گل رس بود. ناگهان، دستی نامرئی سنگی را بسوی پاهای گلین پرتاب کرد و آنها را خرد ساخت، و بلافاصله تمامی تندیس— طلا و نقره و برنز و آهن— بر زمین درغلطید... پونس پیلاط، آن دست نامرئی خدای اسرائیل است و آن سنگ منم، و آن تندیس هم رُم میباشد.

پیلاط بار دیگر خمیازه کشید و با دلزدگی گفت: «ای پادشاه یهود، میدانم چه حقّه‌ای میخواهی سوار کنی. به رم توهین میکنی که خشم مرا برانگیزانی تا ترا مصلوب سازم و آنگاه قهرمان شوی. زیرکانه ترتیب همه چیز را هم داده‌ای. خبر دارم که توحتی شروع به زنده کردن مردگان کرده‌ای. آری، تو در حال هموار ساختن راه هستی. و بهمین ترتیب، بعدها حواریونت در دنیا پخش میکنند که تو نمرده‌ای، بلکه رستاخیز یافته و به آسمان صعود کرده‌ای. ولی، ای ناقلای عزیز، بدان که کورخوانده‌ای. حقّه‌های تو کهنه شده است. بهتر است حقه‌های جدیدی را بیابی. من ترا نخواهم کشت. قصد ندارم که از تو قهرمان بسازم. تو هم خدا نخواهی شد، بنابراین، این انگاررا ازسرت بیرون کن.»

عیسیٰ سخنی نگفت. از میان پنجرهٔ گشوده، به معبد عظیم یهوه مینگریست که همچون جانور آدمخواری بی‌حرکت، در نور آفتاب برق میزند و فوج‌فوج آدمهای رنگارنگ وارد آرواره‌های سیاه گشاده‌اش میشوند. پیلاط با زنجیر نفیس طلائیش بازی میکرد و او هم سخنی نمی گفت. ننگ داشت که از یک یهودی تقاضائی بنماید، امّا بزنش قول داده بود و چارهٔ دیگری نداشت.

عیسیٰ پرسید: «تمام شد؟» وبسوی در برگشت.

پیلاط برخاست و گفت: «صبر کن. با تو حرف دارم. برای همین بود که ترا به اینجا خواستم. زنم می گوید که هر شب خواب ترا می بیند. بخاطر توجرأت چشم روی هم گذاشتن را نمیکند. میگوید که هر شب تو از دست هم‌میهنانت، حنّا و قیافا که مرگ تورا می جویند، به او شکایت میکنی وبا عجز و لابه از او میخواهی که با من صحبت کند ومرا متقاعد سازد که دست از کشتن تو بردارند. دیشب زنم با جیغ و داد از خواب پرید و بنای گریه کردن گذاشت. از قرار معلوم، دلش بحال تو می سوزد. (نمیدانم چرا. من کاری به مزخرفات زنانه ندارم) باری، روی پاهایم افتاد تا وادارم کند که ترا اینجا بخواهم و بتو

بگویم از اینجا بروی و خودت را نجات بدهی. عیسیٰ ناصری، هوای اورشلیم برای سلامت تومضر است. به جلیل برگرد. نمیخواهم به زور متوسّل شوم. اینرا بعنوان دوست بتو میگویم. به جلیل برگرد.»

عیسیٰ با همان لحن قاطع و آرام همیشگی جواب داد: «زندگی جنگ است و تو هم اینرا میدانی، چون یک سربازی و رومی هستی. امّا آنچه را که نمیدانی اینست: فرمانده خداست وماسربازان اوئیم. از همان لحظه‌ای که انسان متولّد میشود، خداوند زمین را به او نشان میدهد و بر روی زمین شهری، دهی، کوهی، دریائی یا بیابانی را. و به او میگوید: «تو اینجا جنگ ساز خواهی کرد.» ای والی یهودیّه. شبی خداوند موهایم را چنگ زد و مرا برداشت و به اورشلیم آورد. روبروی معبد بر زمینم نهاد و گفت: «تو اینجا جنگ ساز خواهی کرد.» والی یهودیّه، من پیمان‌شکن نیستم. همینجاست که جنگ ساز خواهم کرد.»

پیلاط شانه‌هایش را تکان داد. او متأسف بود که خواهشی کرده و یک راز خانوادگی را برای یهودی‌ای فاش ساخته است. دست‌هایش را، همچنانکه عادتش بود، بهم مالید و گفت: «من دست از دخالت در این کار می‌شویم. برو!»

عیسی دستش را بلند کرد و مرخّص شد. اما همچنانکه از آستانه در می‌گذشت، پیلاط با لحنی استهزاء آمیز صدا زد: «آهای مسیح، این خبر هراسناکی که شنیده‌ام برای جهان آورده‌ای، چیست؟»

عیسی جواب داد: «آتش. آتش برای پیراستن زمین.»

— از رومی ها؟

— نه. از مشرکان، از ظالمان، ناپاکان، سیران.

— و بعد؟

— و بعد، بر روی زمین سوخته شده و پیراسته گشته، اورشلیم جدید بنا خواهد شد.

— و چه کسی اورشلیم جدید را بنا خواهد کرد؟

— من.

پیلاط قاه‌قاه خندید. «خوب، خوب. پس حق با من بود که به زنم گفتم تو دیوانه‌ای. تو باید گاه و بیگاه به دیدار من بیائی و کاری کنی که وقتم بگذرد. خوب دیگر، حالا برو. از تو خسته شده‌ام.» دستهایش را بهم زد. دو نرّه غول سیاه وارد شدند و عیسی را بیرون بردند.



یهودا بیرون قصر منتظر ایستاده و دل توی دلش نبود. این اواخر، خوره‌ای پنهانی به جان استاد افتاده بود و او را میخورد. هر روز صورتش چین خورده‌تر و خشن‌تر، و کلماتش غمگین‌تر و ترساننده‌تر میشد. اغلب به جلجتا، تپه‌ای بیرون اورشلیم که رومیان بر روی آن جانبازان را مصلوب میکردند، میرفت و تک و تنــها ساعت‌ها آنجا می ایستاد. و به میزانی

که با دیدن کاهنان و کاهنان اعظم در اطراف خویش خشمگین میشد و گور خود را می کند، بهمان نسبت– و بلکه بیشتر– به آنان حمله میکرد و ماران سمّی، دروغزن و ریاکارشان خطاب میکرد. هر روز از بام تا شام بیرون معبد می ایستاد و کلماتی تند بر زبان می راند، گوئی مرگ خویش را می جوید. و یک روز که یهودا از او پرسید که چه وقت بالاخره لباس برّه را بدور می افکند تا شیر با تمام جلال و جبروت خویش ظاهر شود، عیسیٰ سری تکان داد و لبخندی زد که یهودا هیچگاه در عمرش چنان لبخندی تلخ را بر روی لبان هیچ انسانی ندیده بود. از آن زمان ببعد، یهودا از کنار او دور نشده بود. حتی بدانگاه که به جلجتا می رفت، یهودا پنهانی پشت سر او میرفت تا مبادا دشمنی کمین کرده قصد جان او را بکند.

یهودا بیرون قصر لعنتی بالا و پائین می رفت و با کینه‌توزی به نگهبانان بیحرکت رومی با سلاح مسین و چهره‌های خشن آنان مینگریست، و به پرچم کفر عقاب‌نشان در پشت سر آنان، که بر فراز بیرقی بلند در اهتزاز بود. از خود پرسید: «پیلاط را با او چه کار بود؟ چرا او را خواست؟» جانبازان اورشلیم، یهودا را از این موضوع خبردار ساخته بودند که حنّا و قیافا مرتّب در رفت و آمد به قصر بودند و عیسیٰ را متّهم میکردند که در کار دامن زدن به انقلابی برای بیرون راندن رومی هاست تا خود پادشاه شود. امّا پیلاط نمی پذیرفت و می گفت: «او یک دیوانه کامل‌العیار است و در امور مربوط به رومی ها مداخله نمی کند. من یکبار مخصوصاً افرادم را فرستادم تا از او بپرسند که آیا خدای اسرائیل از ما میخواهد که به رومی ها جز یه بپردازیم، و او کماهوحقه جواب داده بود: «کار قیصر را به قیصر و کار خدا را به خدا واگذارید.» آنگاه پیلاط ضمن خنده ادامه میداد: «او به دیوانگی آدم مقدّس نیست. مقدس مآبی دیوانه‌اش کرده است. اگر در دین شما دخالت میکند، او را تنبیه کنید. من دست از دخالت در این کار میشویم. او در کار رم دخالت نمی کند.» سخن پیلاط به آنها همیشه این بود. امّا حالا... نکند تغییر عقیده داده باشد؟

یهودا ایستاد و به دیوار مقابل قصر تکیه داد و با حالتی عصبی مشتش را گره میکرد و دو باره آنرا می گشود. ناگهان یکّه‌ای خورد. شیپورها به صدا درآمدند و جمعیّت راه باز کرد. چهار نفر از خدّام معبد سر رسیدند و تخت روان مرصّع به طلائی را جلو در قصر به آرامی بر زمین نهادند. پرده‌های ابریشمین بکنار رفت و قیافا در جامه ابریشمین زربفتی آهسته پا بر زمین گذاشت. او آنقدر چاق بود که پیه اطراف چشمانش به پیله می مانست. در دو لنگه سنگین قصر درست در همان لحظه‌ای که عیسیٰ بیرون می آمد، باز شد. و هر دو نفر در آستانهٔ در رودررو هم قرار گرفتند. عیسی بر جای ایستاد. پابرهنه بود و پیراهن سفیدش پر از وصله‌پینه بود. با بیحرکتی کامل، دیده در دیدهٔ کاهن اعظم دوخت. کاهن پلک‌های سنگینش را بالا برد. او را شناخت و ورانداز‌ش نمود. لبان بزوارش از هم باز شد: «یاغی، اینجا چه میخواهی؟»

امّا عیسیٰ، همچنان بیحرکت، با چشمان درشت و رنجورش به او خیره شده بود.

جواب داد: «ای کاهن اعظم شیطان، من از تو هراسی ندارم.»
قیافا بر سر کجاوه‌دارانش فریاد کشید: «او را بیرون بیندازید،» و خود به طرف حیاط براه افتاد: بوزینه شمایلی چاق و پا خمیده که ماتحت گنده‌اش حمایل زمین بود.
خدّام، عیسی را در میان گرفتند، امّا یهودا پیش دوید و فریاد زد: «دست‌ها بالا!» در حالیکه آنان را کنار میزد، دست عیسیٰ را گرفت و گفت: «یالله، باید در برویم.»



یهودا به میان شتر و آدم و گوسفند میزد و راه را برای عبور عیسیٰ باز میکرد. ایشان از زیر دروازهٔ بارودار شهر گذشتند و با فرود آمدن به وادی قدرون و بالا رفتن از جهت مقابل، راه بیت عنیا را در پیش گرفتند.
یهودا، در حالیکه بازوی استاد را می فشرد، پرسید: «با تو چکار داشت؟»
عیسیٰ، پس از سکوتی عمیق، جواب داد: «یهودا، میخواهم رازی وحشتناک را با تو در میان بگذارم.»
یهودا سر سرخ مویش را خم کرد و با دهان باز گوش ایستاد.
— تو قویترین فرد از میان حواریّون هستی. فکر میکنم، تنها تو میتوانی آنرا بشنوی. در بارهٔ این موضوع، بدیگران چیزی نگفته و نخواهم گفت، زیرا تحمّل شنیدنش را ندارند.
یهودا از خوشحالی سرخ شد و گفت: «مولای من، از اعتمادی که بمن کرده‌ای، سپاسگزارم. بگو و مطمئن باش که پشیمان نمیشوی.»
— یهودا، میدانی چرا جلیل محبوبم را ترک کردم و به اورشلیم آمدم؟
یهودا جواب داد: «بلی، چون همینجاست که آنچه که باید اتفاق بیفتد، اتفاق خواهد افتاد.»
— کاملاً درست است. شعله‌های خداوند از اینجا آغاز خواهد شد. دیگر خواب از من ربوده شده است. نیمه‌های شب از خواب میپرم و به آسمان نگاه میکنم تا ببینم هنوز گشوده نشده است و شعله‌ها فرود نمی‌آیند. با دمیدن سپیده‌دم به معبد می‌شتابم. با گفتار و تهدید به آسمان اشاره میکنم و با فرمان و التماس آتش را به نزول فرامیخوانم. امّا صدایم همواره گم میشود. آسمان بر فراز سرم بسته و خاموش و آرام می‌ماند. و آنگاه ناگهان روزی...
صدایش شکست. یهودا گوش به نزدیک دهان او برد تا بشنود، امّا تنها توانست صدای نفس‌های بریده و بهم خوردن دندانهای عیسی را بشنود. نفس‌زنان گفت: «ادامه بده، ادامه بده.»
عیسی نفس تازه کرد و ادامه داد: «روزی، همچنان که تنهای تنها بر روی جلجتا دراز کشیده بودم، اشعیاءِ نبی در ذهنم نقش بست، نه، نه، در ذهنم نه، که هیئت کامل او در برابر دیدگانم روی صخره‌های جلجتا نمودار شد. پوست بزی باد کرده در دست داشت که

درست شبیه همان بز نری بود که در بیابان دیدم. بر روی پوست کلماتی نوشته شده بود. در حالیکه پوست بز را جلو دیدگانم گرفته بود، آمرانه گفت: «بخوان!» امّا تا این صدا را شنیدم، نبی و بز ناپدید شدند و تنها کلمات در فضا باقی ماندند، با حروف درشت سیاه و قرمز.»

عیسی سرش را بسوی نور برداشت. رنگش پریده بود. بازوی یهودا را فشار داد و به آن آویخت. وحشت‌زده، زمزمه کرد: «اوناهاشن، فضا را پر کرده‌اند.»

یهودا هم که می لرزید، گفت: «بخوان!»

عیسی، نفس‌زنان، شروع به هجـــی کردن کلمات نمود. حروف کلمات به جانوران زنده میمانستند. او دنبالشان میکرد و آنها مقاومت میکردند. در حالیکه دمادم عرق از چهره‌اش میسترد، خواند: «او خطای ما را بگردن گرفته است. بخاطر لغزشهای ما مجروح گشت و به سبب گناهان ما کوفته گردید. او مبتلا گردید، امّا دهان خویش را نگشود. تکفیر گشته و رانده شده، همچون برّه‌ای که به مذبح برده می شود، بی مقاومتی پیش رفت.»

عیسی از سخن گفتن باز ایستاد. رنگش مانند مرده سفید شده بود. یهودا، که آرام ایستاده و با انگشت بزرگ پایش قلوه سنگهارا بهم می زد، گفت: «من نمی فهمم. آن برّه‌ای که به مذبح برده می شود، کیست؟ چه کسی به قربانگاه برده می شود؟»

عیسی جواب داد: «برادرم یهودا، من به قربانگاه برده میشوم.»

یهودا که عقب می کشید، گفت: «تو؟ پس باین ترتیب مسیحا نیستی؟»

— چرا، هستم.

یهودا دوباره گفت: «من نمی فهمم.» و انگشت پای خویش را با سنگ مجروح کرد.

— یهودا، داد نزن. راهش همینست. من برای اینکه دنیا نجات پیدا کند، من، بمیل و رضای خویش، باید بمیرم. ابتدا خودم هم نمی فهمیدم. همه نشانه‌هائی که خداوند میفرستاد، هرز میرفت. همه آن نشانه‌ها، گاهی بصورت رؤیاهائی در فضا، گاهی به شکل خواب یا بصورت جسد آن بز در بیابان با تمامی گناهان مردم بر گردنش. و ازآن‌روزی که خانهٔ مادری را ترک گفتم، سایه‌ای چون سگ، پشت سرم افتاده‌است و گاهگاهی به پیش افتاده تا راه را نشانم دهد. آن راه چیست؟ صلیب!

عیسی نگاهی از روی تأمّل به اطراف افکند. پس پشت او اورشلیم بود، کوهی با قبّه‌های سپید درخشان و پیش روی او صخره‌ها و تک و توکی درختان زیتون برگ نقره‌ای و سرو سیاه. خورشید خونپالا در کار غروب بود. یهودا از موهای ریش خود می کند و بدور می انداخت. او مسیحای دیگری را انتظار کشیده بود، مسیحائی با شمشیر که با فریاد او مردگان از گورهای وادی یهوشافاط[1] بیرون بیایند و به جمع زندگان بپیوندند، و با بیرون

1- Valley of Joshaphat

آمدن مردگان از گور، اسبان و شتران قوم یهود نیز زنده شوند و پیاده و سواره‌نظام، همه با هم برای کشتار رومیان یورش ببرند. و مسیحا بر تخت پادشاهی داود جلوس کرده و جهان زیر نگینش باشد. این مسیحائی بود که یهودا اسخریوطی انتظارش را کشیده بود. و حالا...

با درنده‌خوئی به عیسیٰ نگریست و لبان خویش را گزید تا کلامی خشن از دهانش بیرون نیاید. دوباره شروع به بر هم زدن قلوه‌سنگها نمود، امّا این بار با زانوانش. عیسیٰ متوجه شد. دلش به حال او سوخت و، درحالیکه لحنش را شیرین کرده بود، گفت: «شجاع باش، برادرم یهودا. هیچ راه دیگری نیست. راه همین است.»

یهودا، که به صخره‌ها خیره شده بود، گفت: «و بعد از آن؟»

— با تمام شکوه و جلال خویش برمیگردم تا به داوری زندگان و مردگان بنشینم.

— چه وقت؟

— بسیاری از افراد نسل جدید برای دیدار من زنده خواهند ماند.

یهودا گفت: «یالله، برویم.» قدمهایش را تند کرد. عیسیٰ پشت سر او نفس زنان می‌رفت و تلاش می‌کرد پا به پای او برود. عاقبت خورشید در کار فرو افتادن به پشت کوههای یهودیّه بود. آن دورها، از بحرالمیّت، صدای شغالان تازه بیدار گشته شنیده می‌شد.

یهودا با خشم و خروش به پیش می‌غلطید. درون او زلزله‌ای بپا گشته بود و همه چیز را ویران می‌ساخت. او به مرگ بعنوان یک راه اعتقادی نداشت. ایلعازر رستخیز یافته، که جلوه‌ای مرده‌تر و کثیف‌تر از خود مرده برای او داشت، دچار غشیانش می‌کرد. و خود مسیحا چطور می‌توانست در این جنگ با عزرائیل کنار بیاید؟... نه، نه، یهودا به مرگ بعنوان یک راه اعتقادی نداشت. برگشت. می‌خواست اعتراض کند و کلمات گزنده‌ای را که روی زبانش در حال اشتعال بودند، بپراند. شاید این کلمات، عیسی را وادار به عوض کردن راه خود نموده و از رفتن به راه مرگ صرفنظر کند. امّا همچنانکه برمی‌گشت، فریادی از وحشت برکشید. سایهٔ عظیمی از بدن عیسیٰ بر روی زمین افتاد. این سایه، سایه آدم نبود که سایهٔ صلیب عظیمی بود. دست عیسیٰ را گرفت و، درحالیکه اشاره می‌کرد، گفت: «نگاه کن!»

عیسی به خود لرزید: «ساکت باش، برادرم یهودا. چیزی نگو.»

و بدین ترتیب، ایشان بازو به بازوی هم به آهستگی از تپه منتهی به بیت عنیا بالا رفتند. زانوان عیسی وارفت و یهودا او را بلند کرد. ایشان حرف نمی‌زدند. یکبار عیسی خم شد، سنگی گرم را از روی زمین برداشت و برای مدّتی آنرا محکم میان دست‌هایش نگهداشت. آیا این یک سنگ بود یا دست انسانی عزیز؟ به اطرافش نگریست. وه، که از تمامی خاک مرده در زمستان، اینک سبزه بیرون زده و به گل نشسته بود!

— برادرم یهودا، غمگین مباش. بنگر که چگونه گندم می‌روید، که چگونه خداوند باران می‌فرستد و زمین آبستن می‌شود و خوشه‌های گندم سر از خاک بیرون می‌زنند تا مایهٔ

قوت انسان شوند. اگر دانه گندم نمی مرد، آیا خوشه ها هیچوقت دو باره زنده می شدند؟ همین موضوع در بارهٔ پسر انسان هم صدق می کند.

امّا یهودا تسکین نمی پذیرفت. بی آنکه سخنی بگوید، بالا رفتن از تپه را ادامه می داد. خورشید پشت کوهساران افتاد. شب از روی خاک برخاست. بر فراز تپّه، سوسوی اوّلین مشعل ها به چشم می خورد.

عیسی گفت: «ایلعازر را بیاد بیاور...» امّا یهودا دچار غثیان شد و با شتاب، در حالیکه تف می کرد، برفتن ادامه داد.



مارتا مشعل را روشن کرد. ایلعازر دست روی چشمانش گذاشت. نور هنوز آزارش می داد. پطرس بازوی متّیٰ را گرفت و دو تائی زیر نور مشعل نشستند. سالومهٔ پیر، بسته ای پشم سیاه پیدا کرده و می ریسید و به پسرانش فکر می کرد. آه‌خـــدای من، یعنی چنان روزی فرا می رسید که آنها را در شکوه و جلال خویش، با نوار طلا بر سر و مالک بی بدیل تمامی دریاچهٔ جنسارت ببیند؟...

مجدلیّه راه جادّه را در پیش گرفته بود. استاد دیر کرده بود. رنجش آنچنان عظیم بود که دیگر روحش گنجایش خانه را نداشت، و به طرف جادّه رفته بود باین امید که با معبودش دیدار کند. حواریون داخل حیاط چمباتمه زده، با گوشهٔ چشم به در می نگریستند و چیزی نمی گفتند. خشم در درونشان هنوز غلیان می کرد. تمام خانه سوت و کور بود و صدای نفسی هم نمی آمد. پطرس چه بسا روزهائی را در اشتیاق دانستن آن چیـــزهائی به سر آورده بود که باجگیر در دفترش می نوشت، و اینک لحظه مناسب فرا رسیده بود. امشب، پس از نزاع با دیگران، دیگر نتوانست تاب بیاورد. باید می فهمید که متّیٰ در بارهٔ او چه می گوید. این میرزا بنویس ها، آدمهای بی شرم و روئی بودند. و بنابراین، پطرس باید مواظب می شد که انگشت نمای نسل های آینده نگردد. مگر متّیٰ جرأت چنین کاری را داشت؟ همه چیز را از دست او می گرفت و داخل آتش می انداخت. آری، همین امشب باید بداند... با چاپلوسی، بازوی باجگیر را گرفت و دو نفری زیر نور مشعل نشستند.

— متّیٰ، لطف کن، برایم بخوان. حقیقت قضیّه اینست که می خواهم بدانم در بارهٔ استاد چه می نویسی.

متّیٰ از شنیدن این گفته شادمان شد. آهسته، دفترش را بیرون آورد. جای دفتر روی قلبش بود و آنرا به روسری ملیله دوزی شده ای که توسط مریم، خواهر ایلعازر، به او هدیه شده بود، می پیچید. اینک با دقت آنرا از پوشش بیرون آورد، گوئی موجودی زنده و زخمدار بود. بازش کرد. و در حالیکه تنه اش را جلو و عقب می برد، با آهنگی که آمیخته ای از قرائت و سرود بود، شروع کرد:

— کتاب شجره‌نامه عیسی مسیح بن داود بن ابراهیم. ابراهیم اسحق را آورد و

اسحق یعقوب را و یعقوب یهودا و برادران او را. و یهودا فارص و زارح را آورد...

پطرس چشمانش را بسته بود و گوش فرا می داد. تمام نسل های یهود از حلو دیدگان او رد می شدند: از ابراهیم تا داود، چهارده نسل، از داود تا اسارت بابل، چهارده نسل، از اسارت بابل تا مسیح، چهارده نسل.

... چه امتی، چه قشون شماره ناپذیر و جاودانه ای! و یهودی بودن چه لذّت عظیم و غرور آفرینی! پطرس سر به دیوار تکیه داد و گوش کرد. نسل ها از پی هم به پیش می آمدند و به عیسیٰ می رسیدند. پطرس گوش می داد. چه معجزات زیادی به وقوع پیوسته و نفخه ای از این معجزات بر او نوزیده بود! خوب... عیسیٰ در بیت اللّحم بدنیا آمده بود و پدرش یوسف نجّار نبود که روح القدس بود، و سه مغ آمده و او را پرستش کرده بودند. راستی بهنگام تعمید او، آن کلمات چه بود که از آسمان، بوسیلۀ کبوتر، فرو می ریخت؟ پطرس آن کلمات را نشنیده بود. پس چه کسی این موضوع را به متیٰ، که اصلاً آنجا نبود، گفته بود؟ پطرس دیگر کلمات را نمی شنید، تنها موسیقی یکنواخت و محزونی در گوشش لالائی می سرود. و آنگاه آرام آرام بخواب رفت. در خواب، موسیقی و کلمات را به وضوح کامل می شنید. هر کلام در نظرش مانند انار می آمد، نظیر همان انارهائی که سال قبل درار یحا خورده بود. انارها در فضا می شکافتند و از میان آنان، گاهی شعله، زمانی فرشته، بال و شیپور بیرون می آمد...

ناگهان در میان خواب نوشین فریادهای سرورانگیز بگوشش رسید. از خواب پرید. پیشاروی خود، متیٰ را دید که دفتر بر زانو هنوز می خواند. به یادش آمد. از رفتن به خواب احساس شرمندگی کرد. متیٰ را در بغل گرفت و لبانش را بوسید.

— برادر متیٰ، می بخشید، ولی در همانحال که گوش می دادم وارد بهشت شدم.

عیسی کنار در ظاهر شد و مجدلیّه بدنبال او. صورت مجدلیّه از شادی برق می زد. از لبان و چشمان و گردن عریانش شعله بیرون می زد. عیسیٰ با دیدن پطرس، که متیٰ را در بغل گرفته و او را می بوسید، قیافه اش باز شد. با اشاره به آنان گفت: «ملکوت آسمان همین است.» آنگاه به ایلعازر، که سعی می کرد بلند شود، نزدیک شد. مهره های پشت ایلعازر صدا کرد و نگران آن بود که مبادا بشکنند. دوباره نشست. دستش را دراز کرد و با نوک انگشتان خویش دست عیسی را لمس کرد. عیسیٰ بخود لرزید. دست ایلعازر فوق العاده سرد و سیاه بود و بوی خاک می داد.

عیسیٰ از اطاق بیرون آمده، دوباره وارد حیاط شد تا نفس بکشد. این مرد رستخیز یافته، بین مرگ و زندگی دست و پا می زد. هنوز خداوند قادر به پیروزی بر پوسیدگی درون او نشده بود. هیچگاه مرگ قدرت حقیقی خود را، آنچنان که در این مرد نشان می داد، بروز نداده بود. عیسیٰ را ترس و اندوهی عظیم فرا گرفت.

سالومۀ پیر، با دوک و پشم در زیر بغل، به او نزدیک شد و روی پنجه پا ایستاد تا پنهانی چیزی را به عیسی بگوید: «مولای من.»

عیسیٰ برای شنیدن حرف او خم شد: «بگو، سالومه.»

— مولای من، وقتی به آسمان می روی، خواهشی از تو دارم. خودت شاهد بوده‌ای که ما برای تو چه کارها کرده‌ایم.

قلب عیسیٰ ناگهان در هم فشرده شد. «حرف بزن، سالومه.» از خود پرسید: «چه وقت انسانها به این نکته پی می برند که کردار نیک تا سطح پاداش تنزّل نمی کند.»

— فرزندم، اینک که قصد جلوس به تخت خویش را داری، پسرانم یوحنّا و یعقوب را در دست راست و چپ خویش قرار بده.

عیسی، در حالیکه لبانش را می گزید، تا کلامی بر زبان نیاورد، به زمین خیره گشت.

— شنیدی، فرزندم؟ یوحنا...

عیسی گامی بلند برداشت و وارد اطاق شد. متیٰ را دید که هنوز دفتر گشوده را روی زانوان خویش نگه داشته است. ایستاد. چشمان متی بسته بود و هنوز غرق کلماتی بود که خوانده بود.

عیسیٰ گفت: «متیٰ، دفترت را اینجا بیاور. چه می نویسی؟»

متیٰ برخاست و نوشته‌اش را بدست عیسیٰ سپرد. او خیلی شادمان بود. گفت: «مولای من، اینجا زندگی و کردار ترا برای نسلهای آینده برشتهٔ تحریر در می آورم.»

عیسیٰ زیر نور مشعل نشست و بخواندن پرداخت. از همان کلمات آغازین، یکّه خورد. با خشونت شروع به ورق زدن کرد و با شتاب خواند. چهره‌اش گلگون و خشم‌آگین می شد. متیٰ از مشاهدهٔ حرکات و چهرهٔ او، با ترس و لرز بگوشه‌ای خزید و در انتظار ماند. عیسی، پس از انداختن نگاهی سطحی به دفتر، نتوانست خویشتن‌داری کند. بپا خاست و با خشم و نفرت انجیل متیٰ را برزمین افکند. فریاد کشید: «اینها همه‌اش دروغ محض است. مسیحا نیازی به معجزات ندارد. وجود خودش معجزه است. معجزهٔ دیگری لازم نیست. من در ناصره متولّد شده‌ام، نه در بیت‌اللّحم. هرگز پایم را به بیت اللّحم نگذاشته‌ام و مغی را هم به خاطر نمی آورم. من هیچگاه در زندگیم پا به مصر نگذاشته‌ام. وآنچه را که به هنگام تعمید یافتن من در بارهٔ گفتار کبوتر نوشته‌ای —«این پسر حبیب من است»— چه کسی این را بتو گفت؟ من خودم که به روشنی نشنیدم. تو که آنجا نبودی، چطور به این امر پی بردی؟»

متیٰ با ترس و لرز جواب داد: «فرشته بمن آشکارش ساخت.»

— فرشته؟ کدام فرشته؟

— همان فرشته‌ای، که هر شب وقتی قلم را بر می گیرم، می آید. سر در گوشم می نهد و بمن دیکته می کند.

عیسی با تشویش گفت: «یک فرشته؟ یک فرشته دیکته می کند و تو می نویسی؟»

متیٰ به خود دل داد و گفت: «بلی، یک فرشته. گاهی او را حتّی می بینم و همواره صدایش بگوشم می‌رسد. لبانش، گوش راستم را لمس می کند. احساس می کنم که پرهایش را بدور من پیچیده است و من، در حالیکه چون نوزادی در پرهای فرشته پیچیده شده‌ام، می نویسم. و چه می گویم! هر چه را که او می گوید، رونویسی می کنم. پس تو خیال کردی که می توانستم بتنهائی تمامی آن معجزات را برشتهٔ تحریر درآورم؟»

عیسی دوباره زمزمه کرد: «یک فرشته؟» و در بحر مکاشفت مستغرق شد. بیت‌اللّحم، مغان، مصر، و «پسر حبیب من.» اگر اینها با حقیقت‌ترین حقایق باشند... اگر این رفیع‌ترین سطح حقیقت باشد که تنها در قلمرو خداست... اگر آنچه را که ما حقیقت می نامیم، خدا دروغ خطابش کند...

عیسی لب بسخن نگشود. خم شد و با دقت تمامی نوشته ها را که بر زمین پرت کرده بود، جمع کرد و آنها را به متیٰ داد. متیٰ هم آنها را دوباره در روسری ملیله‌دوزی پیچید و زیر پیراهنش نهاد.

عیسی گفت: «هر آنچه را که فرشته دیکته می کند، بنویس. برایم دیگر دیر شده است که...» امّا گفته‌اش را ناتمام گذاشت.

در همین اثناء، حواریون یهودا را چون نگین انگشتر در میان گرفتند و از او در مورد گفتگوی پیلاط و استادشان پرس و جو کردند. امّا یهودا، بی‌آنکه حتی نگاهی هم به آنان بیفکند، خود را از حلقهٔ محاصره بیرون کشید و به دم دروازه رفت. از ریخت و صدایشان، حالش بهم می خورد. اینک او تنها با استاد می توانست حرف بزند. رازی وحشتناک آندو را بهم پیوند داده و از دیگران جدایشان ساخته بود. یهودا به چهرهٔ شب نگریست که چگونه جهان را در کام خود فرو برده است، و به اوّلین ستارگان بر فراز سرش که همچون قندیل های کوچک سوسو می زدند.

با خود زمزمه کرد: «پروردگار اسرائیل، کمکم کن والاّ براه جنون خواهم رفت.»

مجدلیّه دچار تشویش شد. رفت و کنار او ایستاد. یهودا خواست در برود، امّا مجدلیّه دامن لباس او را چسبید.

— یهودا، می توانی بدون هراس راز را برای من فاش کنی. تو مرا می شناسی.

— کدام راز؟ پیلاط او را خواسته بود تا بگوید که مواظب خودش باشد. قیافا...

— این را نمی گویم. راز دیگر را.

— کدام راز دیگر؟ مجدلیّه، دوباره آتش در جانت افتاده است. چشمانت به دو زغال مشتعل می ماند. گریه کن، گریه کن. اشکهایت آنها را خاموش خواهد کرد.

امّا مجدلیّه دندان در سرانداز خویش فرو کرد و آنرا پاره نمود. زمزمه کنان گفت: «چرا باید تو را انتخاب می کرد، تو، یهودا اسخریوطی را؟»

اینک سرخ ریش خشمگین شد. بازوی مجدلیّه را فشار داد و گفت: «مریم

مجدلی، پس انتظار داشتی چه کسی را انتخاب کند: آن پطرس آسیاب‌بادی را، یا آن یـوحـنّـای ابلـه را؟... نـکـنـد انـتـظـار داشـتـی تـو زنـکـه را انتخاب کند؟ مرا که می‌بینی از سنگ چخماق بیابان سرشته شده‌ام. در مقابل هر ناملایمی می‌ایستم. برای همین بود که مرا انتخاب کرد.»

چشمان مجدلیّه از اشک پر شد و زمزمه کرد: «حق با تست. من یک زنم، موجودی علیل و زخم‌خورده...» آنگاه به داخل رفت و کنار آتش کز کرد.

مارتا سفره شام را آماده کرده بود. حواریّون از حیاط آمدند و سر سفره نشستند. ایلعازر، با سرکشیدن آب جوجه، قوّت گرفته بـودو دیگر به کف اطاق خیره نمی‌شد. بدن ترک خورده‌اش، آهسته آهسته، با هوا و نور و غذا بهم بر می‌آمد و قوّت می‌گرفت.

در اطاق میانی باز شد و خاخام پیر، رنگ پریده و سایه‌آلود همچون شبحی ظاهر گشت. محکم روی عصای خویش تکیه داده بود، زیرا زانوانش قادر به کشیدن بار تن او نبودند. همینکه عیسی را دید، با اشاره به او فهماند که قصد حرف زدن با او را دارد. عیسیٰ بپا خاست، دست پیرمرد را گرفت و بر زمینش نشاند. آنگاه خود کنار ایلعازر نشست و گفت: «پدر، منهم می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

خاخام پیر، با نگاهی توأم با قهر و لطف، گفت: «فرزندم، از تو گلایه‌ای دارم. پیش روی جمع بازگویش می‌کنم. بگذار همگی از زن و مرد بشنوند و ایلعازر هم، که از گور بیرون آمده و دانای اسرار زیادی است. بگذار همه بشنوند و قضاوت کنند.»

عیسی جواب داد: «انسان‌ها چه می‌دانند؟ از متیٰ بپرس، فرشته‌ای درون این خانه پرواز می‌کند و گوش می‌دهد. بگذار این فرشته قضاوت کند. خوب پدر، رنجوری خاطرت از چیست؟»

ــ تو چرا می‌خواهی شریعت مقدّس را منسوخ کنی؟ درست بسان پسری که به پدر پیرش احترام می‌گذارد، ما هم تا کنون به آن احترام گذارده‌ایم. امّا امروز در برابر معبد تو علم خودت را بالا بردی. فرودگاه این عصیانگری درون قلب تو کجاست؟

ــ پدر، عشق. کنار پاهای خدا. آنجا قلبم حامی خویش را می‌یابد و آرام می‌گیرد.

ــ مگر با شریعت مقدس نمی‌توانی تا آن حدّ بروی؟ مگر نمی‌دانی که صحف مقدّس ما چه می‌گویند؟ شریعت، نهصد و چهارده نسل پیش از آنکه خداوند جهان را بیافریند، نوشته شد: امّا نه بر روی پوست، که در آن زمان حیوانی وجود نداشت تا از پوستش استفاده شود، و نه بر روی چوب، زیرا درختی نبود، و نه بر روی سنگ، که سنگی موجود نبود. شریعت، روی بازوی چپ خداوند با شعله سیاه روی آتش سفید، نوشته شد. توجّه داشته باش که بر طبق همین شریعت مقدس بود که خداوند جهان را آفرید.

عیسی که دیگر خویشتن‌داری را نمی‌توانست، فریاد زد: «نه، نه، نه!»

خاخام پیر با مهربانی دست او را گرفت: «فرزندم، چرا اینگونه فریاد می زنی؟»

عیسی احساس شرمندگی کرد و سرخ شد. لگام روح از کفش در رفته و دیگر نمی توانست مهارش کند. گوئی از سر تا به پا مجروح گشته بود. با یک تماس کوچک هم از درد فریاد می کشید.

این بار هم فریاد کشیده بود و آرام گرفت. دست خاخام پیر را گرفت و لحن صدایش را پائین آورد: «پدر، برگه های قلب من صحف مقدّسند. دیگر برگه ها را پاره کرده و بدور ریخته ام.» امّا همچنان که حرف می زد، تغییر عقیده داد: «من نه، من نه، بلکه خداوندی که مرا فرستاد.»

خاخام پیر که آنقدر نزدیک به عیسی نشسته بود که زانوانشان با هم تماس حاصل می کرد، احساس نمود که نیروئی آتشین و تحمّل ناپذیر از بدن عیسی بیرون می زند. و همچنان که از میان پنجره باز بادی سخت در وزیدن آمد و مشعل را خاموش کرد، خاخام عیسی را دید که درون تاریکی با جلالی به جلوهٔ ستونی از آتش در وسط اطاق ایستاده است. به راست و چپ نگریست تا بلکه متوجّه حضور موسی و الیاس شود، امّا هیچیک از آندو را ندید. عیسی، با جلال خویش، تنها بود و سرش به سقف نی اندود می رسید و آنجا را به نور می کشید. درست در همان لحظه که خاخام در کار فریاد کشیدن بود، عیسی بازوان خود را گشود. اینک او به صلیبی بدل گشته بود و شعله ها بر روی زبان می کشیدند.

مارتا بپا خاست و مشعل را دوباره روشن کرد. همه چیز به روال اول خویش بازگشت. عیسی هنوز با سری خمیده و اندیشناک نشسته بود. خاخام به اطراف نگریست: هیچکس متوجه چیزی در تاریکی نشده بود. بقیّه دور سفره نشسته و خود را آماده خوردن شام می کردند. خاخام با خود گفت: «خداوند مرا میان دست خویش گرفته و بازی ام می دهد. حقیقت هفت لایه دارد. از لایه ای به لایه دیگر بالا و پائینم می برد و دچار سرگیجه می شوم...»

عیسی گرسنه نبود و سر سفره ننشست. خاخام پیر هم. ایشان کنار ایلعازر، که چشمانش را بسته بود و بنظر می آمد بخواب رفته باشد، بر جای ماندند. اما ایلعازر به خواب نرفته بود، که در اندیشه بود. این چگونه رؤیائی بود که دیده بود؟ آیا فی الواقع او مرده بود و به زیر خاک رفته و آنگاه ناگهان صدائی مهیب را شنیده بود که: «ایلعازر، بیرون بیا» و او هم با کفن خویش از جا پریده و بیدار شده بود تا خود را در پوشش همان کفنی که در رؤیا دیده بود، ببیند؟ شاید هم این یک رؤیا نبود. نکند که واقعاً به دنیای اموات رفته بود؟

— فرزندم، چرا او را از گور بیرون آوردی؟

عیسی به آرامی جواب داد: «پدر، من نمی خواستم. هنگامیکه او را دیدم که سنگ قبر را بلند کرد، وحشت زده شدم. می خواستم بگریزم امّا شرمناک بودم. آنجا ایستادم و بخود لرزیدم.»

خاخام گفت: «من تحمّل همه چیز را دارم، الاّ بوی تعفّن بدنی در حال پوسیدن را. من بدن دهشتناک دیگری را هم دیده‌ام. این بدن، در حالیکه هنوز می‌خورد و می‌نوشید و حرف می‌زد و آه می‌کشید، متلاشی می‌شد. هرودیس پادشاه را می‌گویم: روحی بزرگ که محکوم به شعله‌های آتش جهنّم گردید. او ماریانای زیبا را، زنی را که دوست می‌داشت، کشت، پسران و افسران و دوستان خویش را هم. کشورگشائی کرد. برج‌ها، قصرها، شهرها و معبد مقدّس اورشلیم را، حتی نفیس‌تر از معبد کهن سلیمان، بنا کرد. از آنجا که تشنهٔ جاودانگی بود، اسم خویش را با برنز و طلا روی سنگها حکّاکی کرد. آنگاه، ناگهان در اوج جلال خویش، انگشت خداوند گردن او را لمس کرد و بیکباره شروع به پوسیدن نمود. او همیشه گرسنه بود. لاینقطع می‌خورد و سیر نمی‌شد. امعاء و احشاء او زخمی عفونی و لاعلاج بود. آنچنان جوعی داشت که شغالان فریاد شبانه او را می‌شنیدند و به خود می‌لرزیدند. شکم و پا و زیر بغلش متورّم شدند. ابتدا بیضه‌هایش پوسیدند و کرم از آنها بیرون آمد. بوی تعفّن آنچنان شدید بود که هیچکس نمی‌توانست نزدیک او برود. غلامانش بیهوش می‌شدند. او را به چشمه‌های آبگرم کالیرو[1] در نزدیک اردن بردند، امّا بدتر شد. درون روغن گرمش کردند، امّا بدتر شد.»

—در معالجهٔ امراض شهرتی داشتم. پادشاه را از این موضوع با خبر ساختند و سراغ من فرستاد. در آن هنگام او را در اریحا، داخل باغ‌ها، نگاه می‌داشتند و بوی تعفّن از اورشلیم تا اردن می‌رسید. اوّلین باری که نزدیک او رفتم، بیهوش شدم. مرهم درست کردم و بر بدنش مالیدم. پنهانی سرخم می‌کردم و استفراغ می‌کردم. از خود می‌پرسیدم: «آیا این پادشاه است؟ آیا انسان همین است: کثافت و تعفّن؟ پس کجاست آن روحی که همه چیز را بنظم بیاورد؟»

خاخام خیلی آهسته صحبت می‌کرد. این درست نبود که دیگران در حال خوردن غذا چنین حرفهائی را بشنوند. عیسی سر در گریبان نومیدی فرو برده بود و گوش می‌داد. امروز عصر می‌خواست عین این تقاضا را از خاخام بکند، یعنی از او بخواهد در بارهٔ مرگ صحبت کند تا قوّت قلب بیابد. وقت آن بود که همواره مرگ را پیشاروی خود داشته باشد تا به آن خو گیرد. اما اینک... می‌خواست با پیش آوردن دست، خاخام را از گفتن باز دارد و بر سرش فریاد بکشد: «دیگر بس کن!» امّا در این مقطع کجا می‌توانست پیرمرد را از گفتن باز دارد؟ خاخام باید آنهمه کثافت را از خاطرش بیرون می‌ریخت و خود را پاک می‌کرد.

— مرهم‌های من بی‌فایده بود. کرمها آنها را هم می‌خوردند. امّا هنوز شیطانی بر روی آن کثافت برنشسته بود و فرمان می‌داد. او امر کرد تا تمام ثروتمندان و قدرتمندان اسرائیل جمع شوند و آنها را در حیاط قصر خویش محبوس ساخت. در سکرات موت،

1- Callirhoe

خواهرش سالومه را ببالین خود فرا خواند و گفت: «بمجرد اینکه قالب تهی کردم، همه را بکش تا از مرگ من به شادمانی نپردازند.» آری، هرودیس بزرگ، آخرین پادشاه یهودا[1] پوسید. پشت درختان پنهان شدم و به پایکوبی پرداختم. آخرین پادشاه یهودا فنا شده بود. ساعت متبرّک فرا رسیده بود، همان ساعتی که موسی در وصیّت‌نامه خویش پیشگوئی کرد: «در پایان، پادشاهی هرزه و عیّاش خواهد آمد. پسرانش نالایقند. از سوی غرب، لشکریانی وحشی و پادشاهی برای تصرّف سرزمین مقدّس خواهند آمد. و آنگاه، پایان دنیا خواهد بود.» حضرت موسیٰ چنین پیشگوئی را کرد. این پیشگوئی رخ داده است. پایان دنیا فرا رسیده است.

عیسیٰ یکّه‌ای خورد. اولّین بار بود که این پیشگوئی را می‌شنید. فریاد زد: «کجا نوشته شده است؟ آن پیغمبر کیست؟ اولین بار است که آنرا می‌شنوم؟»

— سالهائی نه چندان دور، درون غاری در بیابان یهودیّه، یک راهب داخل کوزه‌ای گلین پوستی کهن را می‌یابد. آنرا باز می‌کند و بالای آن با حروفی قرمز این نوشته را می‌بیند: «وصایای موسی.»[2] قوم سالار بزرگ، پیش از وفاتش، جانشین خود، یوشع بن نون[3]، را فرا خوانده و حوادث آینده را به او دیکته کرده بود. و اینک ما به سال‌هائی که او پیشگوئی کرده است، رسیده‌ایم. پادشاه هرزه، هرودیس بود و لشکریان وحشی رومی‌ها. و امّا در مورد پایان دنیا، اگر سرت را بلند کنی، خواهی دید که از در وارد می‌شود!

عیسی بپا خاست. فضای اطاق برایش تنگ بود. از کنار حواریّون، که بی‌خیال مشغول خوردن بودند، گذشت و وارد حیاط شد. آنجا، سرخویش را بلند کرد. ماه، بزرگ و غمگین، در آن لحظه از پشت کوههای موآب بالا می‌آمد. تا فرا رسیدن عید فطیر، در قرص کامل خویش بیرون می‌آمد.

با شگفتی به ماه نگریست، گوئی برای اولین بار می‌دیدش. از خود پرسید: «این ماه چیست، همین ماهی که از کوهها بالا می‌آید و سگان هول زده را وا می‌دارد دم لای پاهای خود گذارند و به آن پارس کنند؟ در سکوت وحشتناک، آرام بالا می‌آید و زهر می‌ریزد. قلب انسان تبدیل به گودالی می‌شود که با زهر پر می‌گردد...» زبانی زهرآگین را بر روی گونه و گردن و بازویش احساس کرد، زبانی که او را می‌لیسید و صورت و بدن او را در نوری سپید، کفنی سپید، می‌پوشانید.

هول رنج استاد به دل یوحنّا افتاد. به حیاط آمد و او را دید که تمامی بدنش در نور ماه غرق شده است. آهسته، بگونه‌ای که هراسانش نکند، گفت: «مولای من...» و پاورچین پاورچین نزدیک شد.

عیسی برگشت و یوحنّا را دید. آن نوجوان مو بر عذار نرسته، محو شد و بجای او

1- Judah 2- The Testament of Moses 3- Joshua, Son of Nun

پیرمردی در وسط حیاط زیر ماه ظاهر گشت. صحیفهٔ گشودهٔ سفیدی را در یکدست، و قلمی بلند را که به نیزه نوک مسین می مانست، در دست دیگر داشت. و ریش تمام سپیدش را به زانو فرو هشته بود.

عیسیٰ در نشئهٔ بیخودی فریاد کشید: «ای پسر تندر بنویس: منم الفبای وجود، آنکس که بود، هست و خواهد بود، یهوه صبّایوت. آیا صدای شیپورشان را شنیدی؟»

یوحنّا وحشت‌زده شد. استاد افسون ماه شده بود. او می دانست که ماه افسون می کند و برای همین بود که به حیاط آمده بود تا عیسی رابداخل اطاق ببرد. امّا افسوس که دیر رسیده بود. گفت: «مولای من، ساکت باش. منم، یوحنّای عزیز تو. بیا به داخل برویم. اینجا خانهٔ ایلعازر است.»

عیسی دوباره فرمان داد: «بنویس! هفت فرشته گرداگرد تخت خداوند وجود دارد که هر یک شیپوری بر دهن دارد. ای پسر تندر، آنها را می بینی؟ بنویس: اوّلین فرشته شـــــیـــــپورش را نـــــواخـــــت. تـــــگـــــرگ و آتش توأم با خون بر زمین فرو ریخت. ثلثی از زمین و درختان و گیاهان سبز در کام آتش فرو رفت. فرشتهٔ دوّم در شیپورش دمید. کوهی از آتش به درون دریا ریخت و ثلث دریا خون گردید و ثلث ماهیان مردند و ثلث کشتی ها غرق شدند. فرشتهٔ سوم شیپورش را نواخت. ستاره‌ای بزرگ از آسمان سقوط کرد و ثلثی از رودها، دریاچه‌ها و چشمه‌ساران مسموم گشت. فرشتهٔ چهارم در شیپورش دمید. ثلثی از خورشید و ماه و ستارگان به محاق افتادند. فرشتهٔ پنجم در شیپورش دمید. ستاره‌ای دیگر سقوط کرد، گرداب مرموز دهان گشود و از درون آن دودی عظیم بیرون آمد و از میان دود ملخ هائی، که بپرواز درآمدند، امّا نه بر روی گیاهان یا درختان، بلکه بر روی آدمیان. موئی دراز همچون موی زنان داشتند و دندان‌هایشان به دندان‌های شیر می‌مانست. آنها جوشن بتن داشتند و بالهایشان به چکاچاک ارّابه‌های تازان به معرکهٔ جنگ می‌مانست. فرشتهٔ ششم در شیپورش دمید...»

یوحنّا دیگر نتوانست تحمل کند. بگریه درآمده، روی پاهای عیسیٰ افتاد و فریاد زد: «مولای من، ساکت باش... ساکت باش...»

عیسیٰ صدای گریه را شنید. بخود لرزید و خم شد. حواری سوگلی اش را بر روی پاهای خود دید. گفت: «یوحنّا، چرا گریه می کنی؟»

یوحنّا خجالت می کشید که بگوید برای لحظه‌ای ذهن استاد در زیر نور ماه جادو شده بود. گفت: «مولای من، بیا به داخل برویم. پیرمرد نگران حال شماست و حواریون می‌خواهند شما را ببینند.»

— پس یوحنّای عزیز، برای همین است که می گریی؟... برویم.

عیسی وارد اطاق شد و بار دیگر کنار خاخام پیر نشست. او فوق‌العاده خسته بود. از دست هایش عرق می ریخت، تمام بدنش در آتش می سوخت و با این حال می لرزید.

خاخام پیر وحشت زده در او نگریستن گرفت. در حالیکه دستهای عرقناک عیسیٰ را بدست گرفته بود، گفت: «فرزندم، به ماه منگر. می گویند که ماه نوک پستان شب، عشق بزرگ شیطان، است، و...»

امّا ذهن عیسی به مرگ بود و گفت: «پدر، فکر می کنم که تو دربارهٔ مرگ بدجوری حرف زدی. مرگ چهرهٔ هرودیس را به خود نمی گیرد، که ملک بزرگی است و کلیددار خداست و در را می گشاید. پدر، سعی کن مرگ های دیگری را بخاطر بیاوری و به من آرامش بدهی.»

حواریون شام خود را تمام کرده بودند. از پرچانگی دست کشیدند تا گوش بدهند. مارتا سفره را جمع کرد. دو مریم بر روی پاهای عیسیٰ افتادند، و گاه و بیگاه هر یک به بازو، پستان، چشم، دهان و صورت دیگری نگاه می کردند تا ببینند کدام زیباترند.

پیرمرد گفت: «فرزندم، حق با تست. من دربارهٔ ملائکه سیاه خدا بدجوری حرف زدم. او همواره چهرهٔ آدم محتضر را بخود می گیرد. اگر هرودیس بمیرد، هرودیس می شود، امّا چنانچه آدم مقدّسی بمیرد، صورت مرگ مانند هفت خورشید می درخشد. این ملک بزرگ با ارّابهٔ خویش می آید و آدم مقدّس را از زمین برمی دارد و به آسمانش می برد. اگر آدم می خواهد بداند که در روز محشر چه چهره‌ای به خود می گیرد، باید ظاهر شدن مرگ را در ساعات آخر عمر خویش به تماشا بنشیند.»

همه با دهان‌های باز گوش می دادند و هر کدام در ذهن خویش، روح خود را سبک سنگین می کردند. مدّتی دراز، سکوت بر روی آنها بال گسترد: گوئی در تلاش دیدن چهرهٔ مرگ خویش بودند.

عاقبت عیسی لب گشود و صحبت کرد: «پدر، زمانی که دوازده ساله بودم، یکبار به کنیسه رفتم و داستان شهادت و مرگ اشعیاءِ نبی را از زبان تو شنیدم که برای مردم ناصره می گفتی. امّا این موضوع مربوط به خیلی سال پیش است و آنرا فراموش کرده‌ام. امشب بسیار مشتاقم که بار دیگر داستان مرگ او را بشنوم تا روحم آرام گیرد و بتوانم با مرگ کنار بیایم. پدر، صحبت های تو در مورد هرودیس، روحم را فوق العاده خشمناک ساخته است.»

ـــ فرزندم، چرا امشب می خواهی که فقط راجع به مرگ حرف بزنیم؟ آیا تقاضای تو از من همین بود؟

ـــ دقیقاً همین بود. بزرگ‌تر از مرگ، چیزی وجود ندارد.

عیسی، آنگاه رو به جانب حواریون نمود: «رفقا، از مرگ نهراسید. خداوند مبارکش بگرداند. اگر مرگ وجود نمی داشت، چگونه می توانستیم به خدا برسیم و تا ابد با او بمانیم؟ این حقیقت را از من داشته باشید که مرگ کلیددار است و در را می گشاید.»

خاخام پیر، با شگفتی، به او نگریست. «عیسیٰ، چطور می توانی با اینهمه عشق و اطمینان در بارهٔ مرگ حرف بزنی؟ مدّت ها بود که صدایت را این چنین مهربان نیافته

بودم.»

– راجع به مرگ اشعیاء نبی برایمان بگوتا ببینی که حق با منست.

خاخام پیر بمنظور احتراز از تماس با ایلعازر، جا به جا شد و چنین گفت:

– پادشاه منسّی[1] تبه کار، فرمان پدرش حزقیای خدا ترس را فراموش کرد. شیطان در او حلول کرد و اختیارش را بدست گرفت. منسّی دیگر تحمل شنیدن کلام اشعیاء، صدای خدا، را نداشت. بنابراین قاتلینی را به سراسر یهودیّه فرستاد که او را یافته و گردنش را بزنند تا دیگر نتواند سخن بگوید. امّا اشعیاء در بیت‌اللّحم می بود. درون سرو عظیمی پنهان شده، عبادت می کرد و روزه می داشت، تا خداوند بر اسرائیل رحمت آورده و آنرا نجات بخشد. روزی یک سامری، که پیرو شریعت نبود، از کنار درخت می گذشته که تصادفاً دست نبی در حال عبادت بیرون می آید. آن سامری دست را می بیند و شتابان به سوی پادشاه می رود و گزارش می دهد. اشعیاء نبی دستگیر می شود و به سوی پادشاه روانه می گردد. پادشاه لعنتی دستور می دهد تا ارّه‌ای بیاورند و او را دو نیم کنند. او را می خوابانند. دو نفر دسته های ارّه را می گیرند و شروع به ارّه کردن می نمایند. پادشاه فریاد می زند: «نبوّت خویش را انکار کن تا از تو درگذرم.» امّا اشعیاء پیشاپیش وارد بهشت شده و دیگر صداهای این زمین را نمی شنید. پادشاه دوباره فریاد بر می آورد: «خدا را انکار کن تا مملوک های خود را وادار کنم روی پاهایت بیفتند و ترا ستایش کنند.» نبی آنگاه به او جواب می دهد: «تو قدرتی جز کشتن جسم من نداری. تو نمی توانی روحم را دست بزنی یا صدایم را خاموش سازی. روح و صدایم فناناپذیرند. روحم به سوی خدا پرواز می کند و صدایم جاودانه در روی زمین می ماند و موعظه می کند.» با پایان گرفتن صحبتش، مرگ در ارّابه‌ای از آتش و تاجی مکلّل به سر وفرود می آید و او را می برد.

عیسی، در حالیکه چشمانش برق می زد، بپا خاست. ارّابه‌ای از آتش بر فراز سر او آویخته بود. با نگریستن به یکایک حواریون، گفت: «دوستان، ای همسفران عزیز، اگر دوستم می دارید، بسخنان امشبم گوش فرا دهید. شما باید همواره آماده باشید: آنها که نعلین دارید، با نعلین هایتان و آنها که عصا دارید، با عصاهایتان. آری، آماده برای سفر بزرگ باشید. تن چیست؟ حجاب جان. هر لحظه باید بخود بگوئید: «ما حجاب را بدرمی آوریم و می رویم. به وطن مألوف خویش باز می گردیم: به آسمان!» دوستان اینها آخرین کلماتی هستند که امشب می خواهم برای شما بگویم. بدانگاه که خود را مقابل گور عزیز از دست رفته‌ای می یابید، اشک نریزید. همواره این تسلاّی بزرگ را بر لوح خاطر داشته باشید که مرگ دری است که به فناناپذیری گشوده می شود، در دیگری وجود ندارد. عزیز شما نمرده است. جاودانه شده است.»

1- Manasseh

فصل بیست و هفتم

از طلوع بامداد و حتّی در خلال شب، دور از چشم انسان‌ها، بهار آهسته آهسته سنگ‌ها و خاک را کنار زده، از سرزمین اسرائیل بیرون آمده بود. در عرض یک شب، جلگه‌های شارون[1] در سامره و اشدرلون در جلیل، مملوّ از گل مروار یدهای زرد و زنبق‌های وحشی گشته بود. و شقایق‌های کوتاه عمر، در هیئت قطرات درشت خون، از میان سنگ‌های عبوس یهودیّه سر بر آورده بودند. بر روی درختان مو، چشم‌های قلوه‌ای و خرچنگ‌سان ظاهر گشته بود. در هر یک از این جوانه‌های سبز، خوشه‌های نارس و رسیدهٔ انگور و شراب نو برای خودنمائی نیرو یشان را جمع می کردند. و چه می گو یم! که در قلب هر جوانه‌ای آهنگ انسان‌ها نهفته بود. کنار هر برگ ر یز، فرشتهٔ نگهبانی ایستاده بود و در رستن یاری‌اش می کرد. گوئی اوّلین روزهای آفر ینش بازگشته بود، روزهائی که هر کلام خدا، که بر زمین تازه شیار خورده می افتاد، پر از درخت و گل‌های وحشی و سبزه‌زار بود.

امروز صبح، در پای کوه مقدّس جرز یم، آن زن سامری از نو باز کوزه‌اش را در چاه یعقوب پر می کرد و به سوی جادهٔ جلیل دیده دوخته بود. گوئی هنوز هم مشتاق دیدار آن جوان رنگ پر یده بود که یکبار در بارهٔ آب جاو ید با او سخن گفته بود. و اینک که بهار از گرد راه رسیده بود، این بیوهٔ عشرت کوش، لیموی پستانهای عرق‌آلودش را عر یان‌تر از پیش ساخته بود.

در این شب بهاری، روح فناناپذیر اسرائیل در قالب هزار دستانی بر آمد که داخل پنجره‌های باز خانه دختران یهودی نشست و تا دمدمه‌های سحر با نغمه خو یش بیدارشان نگهداشت. با چهچههٔ خو یش، طعنه‌آلود می گفت: «چرا تنها به رختخواب می رو ید؟ هیچ

1- Sharon

فکر نمی کنید که چرا موی بلند و پستان و کفل گرد و پهن به شما دادم؟ برخیزید، زر و زیورتان را بخود بیاویزید و از پنجره به بیرون خم شوید. هنگام طلوع سحر، در آستانه در بایستید، کوزه بر دوش گیرید و بسوی چاه بروید. برای پسران عزب یهودی که سر راه می بینید، عشوه گری کنید و با آنها برای من فرزند بیاورید. ما یهودیان، دشمنان فراوانی داریم، امّا مادام که دخترانم برایم بچه می‌آورند، فناناپذیرم. من از مزارع شخم نزده و درختان ناسپاس سرزمین اسرائیل و باکرگـــان تنفر دارم.»

در بیابان ادومیّه، پای کوه ایزد پناه حبرون، اطراف مقبرهٔ مقدّس ابراهیم، بچه‌های یهودی صبح زود از خواب بیدار شده و مسیح بازی درآوردند. از ترکه‌های بید، کمان ساخته و تیرهای ساخته شده از نی را از زه کمان به آسمان پرتاب می کردند و مسیحا، پادشاه اسرائیل، را فریاد می زدند تا با شمشیری بلند و زرهی از طلا فرود بیاید. با پهن کردن پوست برّه‌ای بر روی قبر ابراهیم، تختی برای جلوس او ساختند. آهنگی ویژه برای او سرودند و دست‌هایشان را برای ظهور او بر هم زدند. ناگهان پشت مرقد، فریادهای خوشحالی و صدای طبل بپا خاست و مسیحا، با ریش وسبیلی از کاکل ذرّت وصورتی رنگ کرده، فریاد زنان و تلوتلو خوران ظاهر گشت. شمشیر بلندی از برگ نخل در دست داشت و گردن یکایک بچه‌ها را از دم تیغ گذرانید. بچه‌ها قتل‌عام شده، بر زمین افتادند.

در بیت عنیا، داخل خانه ایلعازر نیز، روز در حال طلوع بود. امّا عیسی هنوز چشم بر هم نگذاشته بود. اضطرابش فروکش نکرده بود. تنها یک راه پیش پایش باز بود: مرگ. با خود می گفت: «پیش گوئی های انبیاء بمن راجع می شود. من آن برّه‌ای هستم که گناهان تمام دنیا را بر گردن می گیرم و در این عید فطیر قربانی می‌شوم. پس بگذار این برهٔ قربانی ساعتی زودتر به مذبح فرستاده شود. تن ضعیف است و ایمانی به آن ندارم. در آخرین لحظه، ممکن است بزدل شود. بگذار اینک که احساس می کنم روحم استوار ایستاده است، مرگ بیاید... آه، چه وقت این خورشید می دمد تا بتوانم به معبد بروم! باید بر همه چیز نقطهٔ پایان بگذارم— همین امروز!»

با گرفتن تصمیم، ذهنش تا حدی آرامش یافت. چشم بر هم نهاد و خوابید. در خواب دید که آسمان به باغی می ماند که با نردهٔ آهنین محصور شده و پر از حیوانات وحشی است. او نیز حیوانی وحشی بود که با بقیه در باغ می چمید. و در این چمیدن، از روی نرده‌ها پرید و بر زمین افتاد. مردم با دیدن او به وحشت افتادند. زنان با جیغ و داد، بچه‌های خود را از کوچه‌ها جمع کردند تا مبادا این حیوان آنان را بخورد. مردان دست به نیزه و شمشیر و سنگ بردند و دنبالش گذاشتند...

هنگامی که ناگهان نقش بر زمین شد، خون از تمام بدنش روان بود. آنگاه، چنین می نمود که داوران گرداگرد او تجمّع کردند تا محاکمه‌اش کنند. امّا این داوران، انسان نبودند که جمعی روباه و سگ و خوک و گرگ بودند. آنها فتوای قتلش را صادر کردند. امّا

همچنانکه او را به مسلخ می‌بردند، بیادش آمد که مرگ را در او تأثیری نیست: او حیوانی آسمانی بود و فناناپذیر. با بیاد آوردن این موضوع، زنی دستش را گرفت. مر یم مجدلیّه بود. او را از شهر بیرون آورده، به مزارع برد. به او گفت: «به آسمان نرو، بهار فرا رسیده است. با ما بمان.» با هم تا مرز سامره راه سپردند. آنجا، زن سامری، با کوزه آب بر دوش، ظاهر گشت. کوزه را به او داد تا آب بنوشد. پس از آن، این زن هم دست او را گرفت و، بی آنکه سخنی بگوید، تا مرز جلیل او را آورد. آنجا مادرش از زیر درختان کهن و به شکوفه نشستهٔ زیتون بیرون آمد. سراندازی سیاه داشت و گریه می کرد. مادر با دیدن زخمهای او، خون بدنش و تاج خار بر سرش، دست بلند کرد و گفت: «همچنان که مرا دل سوخته کردی، امیدوارم خداوند ترا دل سوخته کند. تو اسمم را بر سر زبان‌ها انداختی و انگشت‌نمای جهانیانم کردی. دست بر روی سرزمین پدری و شریعت و خدای اسرائیل بلند نمودی. مگر از خدا واهمه نداشتی و پیش مردم احساس شرم نمی کردی؟ اصلاً به فکر پدر و مادرت نبودی. امیدوارم که نفرین‌گیر بشوی.» و با این گفته، محو شد.

عیسی، خیس عرق، از خواب پرید. اطراف او حوار یون دراز کشیده، خرو پف می کردند. داخل حیاط، خروس می‌خواند. پطرس صدای خروس را شنید و چشمش را نیمه‌باز کرد. عیسی را دید که سر پا ایستاده است. گفت: «مولای من، هنگام خواندن خروس، داشتم خواب می دیدم. چنین می نمود که دو چوب صلیب‌وار را در دست داشتی. چوب ها در دست تو تبدیل به چنگ و عود شدند و تو می نواختی و آواز می‌خواندی. جانوران وحشی از سراسر زمین برای گوش دادن جمع شدند. معنای این رؤیا چیست؟ از خاخام پیر خواهم پرسید.»

عیسی جواب داد: «رؤیا به همانجا ختم نمی‌شود، پطرس. چــرا این همه در بیدار شدن شتاب به خرج دادی؟ رؤیا ادامه پیدا می کند.»

— نمی فهمم. مولای من، شاید تو هم چنین رؤیائی داشتی و همه را دیدی؟

— جانوران، پس از شنیدن آواز، حمله کردند و آوازخوان را دریدند.

چشمان پطرس از حدقه بیرون آمد. قلبش از معنای رؤیا خبردار بود، امّا ذهنش یارای فهم آنرا نداشت. گفت: «نمی فهمم.»

عیسی جواب داد: «با شنیدن بانگ خروس در یک صبح دیگر، خواهی فهمید.»

عیسی آنگاه حوار یون را یکایک با لگد بیدار کرد و گفت: «بیدار شوید ای شلخته ها. امروز کار زیادی داریم.»

فیلیپ، با مالیدن چشمان خود، پرسید: «داریم می‌رویم؟ من می گویم که بهتر است به جلیل برگردیم. آنجا امن است.»

یهودا دندان‌هایش را بهم فشرد، امّا چیزی نگفت.

در اطاق میانی، زنان بیدار شدند و بنای پرچانگی را گذاشتند. سالومهٔ پیر برای

روشن کردن آتش بیرون آمد.

حوار یوّن در حیاط جمع شده بودند. منتظر عیسی بودند که روی خاخام خم شده و با صدائی آهسته با او صحبت می کرد. پیر مرد که خیلی بد حال بود، در گوشهٔ عقبی اطاق داخل رختخواب افتاده بود.

خاخام پرسید: «فرزندم، اینک کجا میروی؟ قشونت را به کجا راهبری می کنی؟ بار دیگر به اورشلیم؟ آیا دوباره میخواهی دست بلند کنی و معبد را پائین بکشی؟ گفتار، هنگامی که از روحی بزرگ صادر میشود، به کردار بدل می گردد. و روح تو بزرگ است. تو مسئول گفتارت هستی. اگر اظهار کنی که معبد باید ویران بشود، یکروز فی الواقع ویران خواهد شد. بنابراین، کلمات خویش را سنجیده ادا کن.»

— پدر، همین کار را هم میکنم. هنگامی که سخن می گویم، تمامی دنیا را در ذهن دارم. هر آنچه را که از دنیا باقی میماند و آنچه را که باقی نمی ماند، بر می گزینم. مسئولیت را بر گردن میگیرم.

— چه میشد که عمرم کفاف میداد تا ببینم چه کسی هستی. اما پیر و فرتوتم. دنیا به شبحی مبدل گشته که دور سرم می چرخد و می خواهد وارد شود. اما تمامی درها بسته است.

— پدر، سعی کن چند روز دیگر دوام بیاوری. تا عیدفطیر زنده بمان. برای عمر عزیز به روح گریزانت بچسب، و خواهی دید که من چه کسی هستم. هنوز ساعت موعود فرا نرسیده است.

خاخام سرش را تکان داد و شکوه‌آلود گفت: «پس آن ساعت کی فرا میرسد؟ آیا خدا مرا فریب داده است؟ پس کو آن وعده‌ای که بمن داده بود؟ من در حال مردن هستم. مسیحا کجاست؟» و باتمامی نیروی باقیمانده‌اش، شانه های عیسی را چسبید.

— پدر، تا عیدفطیردوام بیاور. خواهی دید که خداوند خلف وعده نمی کند!

عیسی آنگاه خود را از چنگ پیر مرد رهانید و وارد حیاط شد. گفـــت: «ناتانیل، و تو فیلیپ به آنسوی دهکده بروید. آخرین خانه را که دیدید، آنجا خری را می یابید که افسارش به چفت دربسته شده است. افسارش را باز کنید و به اینجا بیاوریدش. اگر کسی از شما پرسید که آنرا بکجا می برید، جواب بدهید که: «استاد احتیاجش دارد. دوباره آنرا بر می گردانیم.»

ناتانیل به دوستش گفت: «خود را به دردسر خواهیم انداخت.»

فیلیپ گفت: «برویم. امر او را اطاعت کن و بگذار هر چه پیش آید خوش آید.»

متی قلم در دست گرفته و همه تن گوش و چشم بود. با خود می اندیشید: «خدای اسرائیل، بنگر که چگونه قامت او درست همانگونه است که انبیاء از طریق وحی آنرا ساخته اند! مگر این زکرّیای نبی نیست که می گوید:

«ای دختر صهیون شادمان شو و به وجد درآی، ای دختر اورشلیم فریاد شادی سرده. اینک پادشاه تو می‌آید تا ترا پیدا کند. هر چند که فاتح است، با فروتنی تمام سوار بر خری است.»

متی برای آنکه استاد را بیازماید، گفت: «مولای من، بنظر می رسد که خسته‌ای و نمیتوانی پای پیاده به اورشلیم بروی.»

عیسی جواب داد: «نه، من خسته نیستم. چرا می پرسی؟ ناگهان این میل در من پیدا شده است که سواره بروم.»

پطرس کلام او را قطع کرد: «توسوار بر اسب سفید خواهی شد. مگر پادشاه اسرائیل نیستی؟ بنابراین باید سوار بر اسب وارد پایتخت بشوی.»

عیسی نگاهی شتاب‌آلود به یهودا انداخت و چیزی نگفت.

در همین حیص و بیص، مجدلیه بیرون آمده و در کنار در ایستاده بود. زیر چشمانش متورّم بود، چون تمام شب چشم بر هم نگذاشته بود. در حالیکه به چهار چوب در تکیه داده بود، عیسی را می نگریست و چه نگاه عمیق و تسکین ناپذیری! گوئی برای همیشه با او وداع می گفت. می خواست از او بخواهد که نرود، اما راه گلویش بسته بود.

متی وی را دید که دهنش را باز و بسته‌می‌کندو نمیتواند کلماتی برزبان بیاورد. فهمید. با خود اندیشید: «انبیاء وی را از حرف زدن باز میدارند. نمی گذارند که استاد را از جامه‌عمل پوشاندن به پیشگوئی آنها باز دارد. برغم مجدلیه و برغم خودش، او سوار خر میشود و به اورشلیم میرود. این مکتوب است.»

در همان وقت، فیلیپ و ناتانیل سر رسیدند و با شادمانی ماچه خری را همراه کرّه بی پالایش بدنبال می کشیدند. فیلیپ اظهار داشت: «مولای من، ماجرا از همان قرار بود که گفتی. حالا سوار شو تا برویم.»

عیسی برگشت تا نگاهی به خانه بیندازد. زنان با دستهای صلیب وار، غمگین اما خموش، ایستاده بودند: سالومهٔ پیر و دو خواهر، با مجدلیه در جلو.. گفت: «مارتا، شلاقی درخانه وجود دارد؟»

مارتا جواب داد: «نخیر. تنها سیخونک برادرم هست.»

— آنرا بمن بده.

حواریون جامه های خود را بر پشت حیوان مطیع قرار داده بودند تا نشیمن نرمی برای استاد درست کنند و بر بالای جامه ها، مجدلیه جل قرمز رنگی، بافته دست خودش، انداخت که حاشیه هایش را سروهای سیاه کوچک تزئین کرده بود.

عیسی پرسید: «همگی حاضرید؟ وضع روحیه ها هم که خوب است؟»

پطرس، درحالیکه افسار حیوان را در دست داشت و از جلو میرفت، گفت: «بلی.»

اهالی بیت عنیا صدای عبور گروه را شنیدند و درها را باز کردند.

— بچه ها، اغر بخیر؟ چرا امروز پیغمبر سواره حرکت میکند؟

حواریون خم شدند و راز را با آنها در میان گذاشتند: «امروز میرود که بر تخت جلوس کند.»

— کدام تخت؟

— حرف نزن. این یک راز است. مردی را که پیش روی خود می بینید، پادشاه اسرائیل است.

زنان جوان فریاد زدند: «نه بابا؟ یالله. همراه او برویم!» و آدمهای بیشتری گرد آمدند.

بچه ها شاخه های نخل کندند و به پیش افتادند. با شادمانی، سرود «خوشابحال آنکس که بنام خداوند می آید» را سرداده بودند. مردان کت های خود را در می آوردند و در امتداد جاده می انداختند تا او از روی آنان بگذرد. وه، که چگونه می شتافتند! وه که چه بهاری بود وگل ها امسال چه رویشی داشتند، و پرندگان با ترنّم از پی صف بسوی اورشلیم پرواز میکردند!

یعقوب سر در گوش برادرش نهاد: «دیروز، مادر با او حرف زد. به او گفت حالا که میخواهد از تخت جلال خویش بالا رود باید مـا را در یمین و یسارش بنشاند. اما او جواب نداد. شاید عصبانی شد. مادر می گفت که چهرهٔ او تاریک شد.»

یوحنا جواب داد: «البته که او عصبانی شد. ما در نباید چنین سخنی را می گفت.»

— پس چاره چه بود؟ آیا باید مارا بحال خود رها کند و حق تقدّم را به یهودا اسخر-یوطی بدهد؟ از کجا معلوم که چنین کاری‌رانکند؟ هیچ توجّه کرده‌ای که این روزها چطور دوتائی با هم پنهانی حرف میزده‌اند؟ بنظر جدائی ناپذیر می آیند. یوحنّا، مواظب باش. خودت با او حرف بزن تا زیانی نصیب ما نشود. زمان برای تقسیم افتخارات پیش آمده است.

اما یوحنّا سرش را تکان داد و گفت: «برادرم، نگاه کن که چه رنج آلود است. گوئی به پیشواز مرگ خود می رود.»

متی، همچنان که پشت‌سر دیگران راه می‌پیمود،با خود می گفت: «میخواهم بدانم که اینک امر مقدّر چیست؟ انبیاء به خوبی آنرا تبیین‌نمی کنند. بعضی می گویند، تخت، و بعضی هم، مرگ. کدامیک از این پیشگوئی ها جامهٔ عمل بخود خواهد پوشید؟ هیچکس نمیتواند به تفسیر پیشگوئی، پیش از وقوع رویداد، بپردازد. تنها پس از رویداد است که می فهمیم منظور نبی چه بوده است. بنابراین، بهتر است صبر کنیم و محض اطمینان ببینیم چه اتّفاقی خـواهد افتاد. امشب به هنگام برگشت، همه چیز را برشتهٔ تحریر درمی آوریم.»

در این هنگـــام،خبر خوش بال در آورده و به دهات نزدیک و کلبه های پراکنده در سراسر زیتونستانها و موستانها رسیده بود. دهقانان از هر سو می شتافتند و کپنک یا دستمال

خویش را روی زمین می‌انداختند تا پیغمبر از روی آنها عبور کند. افلیج و مریض و ژنده‌پوش هم فـراوان بود. گاه و بیگاه، عیسی سر برمیگردانید و به قشونش نگاهی می‌انداخت.

ناگهان احساس تنهائی عظیمی نمود. برگشت و فریاد زد: «یهودا،» امّا حواری مردم گریز آخر صف بود و نشنید. عیسی با نومیدی دوباره فریاد زد: «یهودا.»

سرخ ریش جواب داد: «اینجا هستم.» دیگر حواریون را بکناری زد و رد شد.

— مولای من، چه میخواهی؟

— یهودا، کنارم بمان. همراه من باش.

— مولای من، نگران نباش. تورا ترک نمی کنم.

یهودا طناب را از دست پطرس گرفت و پیش افتاد.

عیسی بار دیگر گفت: «برادرم یهودا، مرا تنها مگذار.»

— مولای من، چرا تنهایت بگذارم؟ مگر ما قبلاً راجع به این امر تصمیم نگرفته‌ایم؟

ایشان، عاقبت به اورشلیم نزدیک شدند. شهر مقدّس، بر روی کوه صهیون و در زیر آفتاب بی‌امان، به سپیدی برف پیشاروی آنان قد برافراشته بود. از میان قریه کوچکی گذشتند و از این سو تا آنسوی قریه، صدای آرام و دلنشین سرود عزا را، که به باران ولرم بهاری می‌مانست، شنیدند.

عیسی، با لرزشی بر اندامش، پرسید: «برای چه کسی شیون می کنند؟ کی مرده است؟»

امّا روستائیانی که پشت سر او می‌شتافتند، به خنده افتادند. «استاد، تشویش بخود راه مده. کسی نمرده است. دختران ده با چرخاندن دستاس سرود عزا سر داده‌اند.»

— آخر چرا؟

— برای آنکه با آن خوبگیرند، تا در موقع خودش بدانند که چگونه باید شیون کنند.

از کوچهٔ سنگفرش شده بالا رفتند و وارد شهر آدمخوار شدند.

فوج فوج آدم، که از تمامی ممالک کلیمی نشین دنیا و هر یک با بو و کثافت مخصوص بخود آمده بودند، درحال بغل کردن و بوسیدن یکدیگر بودند. مگر نه پس فردا روز جشن جاودانی بود و کلیمیان با هم برادر بودند؟ با دیدن عیسی، که سوار بر خر محقّری بود، و بامشاهده آن جمعیّت که پشت سر او افتاده و شاخه‌های نخل تکان میدادند، به خنده افتادند.

— پناه بر خدا، این دیگر کیه؟

امّا افلیج‌ها و مریض‌ها و ژنده‌پوشان مشت‌های خود را با تهدید بلند کردند. «بزودی می‌فهمید. این عیسی ناصری، پادشاه یهود، است.»

عیسی پیاده شـــد و با شتاب از پلّه‌های معبد بالا رفت. به «بارگاه سلیمان» که

رسید، ایستاد و به اطراف نگریست.

تخت‌ها و کرسیها بر پا شده بودند. هزاران نفر از تجّار و صراف و میخانه‌چی و روسپی مشغول خرید و فروش، چانه‌زدن و جار زدن کالاهای خود بودند. چشمان عیسی را خون گرفت، خشمی مقدّس بر او مستولی شد. سیخونک را بلند کرد و به جان بساط شراب و مأکولات افتاد. تخت‌ها و کرسی‌ها را بهم ریخت و فروشندگان را کتک زد. در حالیکه سیخونک را بالای سرش تاب میداد و پیش می‌رفت، فریاد میزد: «یالله، بروید. گم‌شوید!» در درون او تمنّائی آرام اما تلخ بود: «خدایا، خداوندا، در وقوع هر آنچه که اراده کرده‌ای، تعجیل نما. جز این تمنّائی ندارم. فقط از تو می‌خواهم، مادام که هنوز استقامت دارم، تعجیل نمائی.»

تودهٔ مردم، پشت سر او می‌شتافتند و ایشان نیز با هیجان فریاد می‌کشیدند: «یالله، بروید گم شوید!» و بساط‌ها را بهم می‌ریختند. عیسی کنار رواق شاهی، برفراز وادی قدرون، توقف کرد. از تمامی بدنش بخار برمی‌خاست. موی بلند و سیاهش، بر روی شانه‌های او افشان شده بود و از چشمانش شعله بیرون می‌زد. فریاد زد: «من آمده‌ام تا دنیا را به آتش بکشم. یحیی تعمید دهنده، در بیابان ندا درمیداد: «توبه کنید، توبه کنید، روز خدا نزدیک میشود!» امّا من به شما می‌گویم که دیگر فرصت توبه ندارید. آنروز فرا رسیده است. من روز خدا هستم. یحیی تعمید دهنده در بیابان با آب تعمید می‌داد، من با آتش تعمید می‌دهم. من انسانها، کوهها، شهرها و قایق‌ها را تعمیدمی‌دهم. من آتش را می‌بینم که در حال فرا گرفتن چهار گوشهٔ دنیا و چهار گوشهٔ روح است و شادمانی میکنم. روز خدا، روز من، فرا رسیده است.»

توده فریاد زد: «آتش، آتش. آتش بیاور و دنیا را بسوزان.»

خدّام معبد، نیزه و شمشیرها را برگرفتند. یعقوب، برادر عیسی، با تعویذهای آویخته برگردن، در رأس دسته قرار گرفت. برای دستگیری عیسی هجوم بردند. اما مردم خشمناک شدند. حواریون جرأت یافتند و با کشیدن فریاد، شتابان جلو رفتند تا به دیگران بپیوندند.

دیدبانان رومی، در برج رفیع قصر، آنان را می‌نگریستند و می‌خندیدند.

پطرس مشعلی را از روی یکی از بساط‌ها برداشت و فریاد زد: «برادران، یالله حمله کنید. زمان موعود برای به آتش کشیدن فرا رسیده است.»

چنانچه از قصر پیلاط صدای شیپورها طنین‌انداز نمی‌شد، خونهای زیادی در حیاط خداوند بر زمین می‌ریخت. قیافا، کاهن اعظم، از معبد بیرون آمد و به خدّام دستور داد سلاح خود را بر زمین گذارند. او شخصاً و با مهارت زیاد، دامی کنده بود که شورشیان بی‌برو‌برگرد و بدون سر و صدا درون آن می‌افتادند.

حواریون دور عیسی حلقه زدند و با اضطراب به او نگریستن گرفتند. آیا او علامت را میداد یا نه؟ پس منتظر چه بود؟ چقدر باید صبر میکرد؟ چرا تأخیر میکرد، و چرا بعوض بالا

بردن دست به سوی آسمان، به زمین خیره شده بود؟ خوب، خودش احتیاجی به شتاب نداشت، امّا آنها که شتاب داشتند. آخر آنها مسکینانی بودند که همه چیز خود را فدا ساخته و اکنون زمان تلافی فرا رسیده بود.

پطرس، گلگون و عرق‌آلود، گفت: «مولای من، تصمیم بگیر. علامت را بده.»

عیسی بیحرکت بر جای ایستاده و چشمانش را بسته بود. از پیشانی او قطره‌های درشت عرق فرومی‌ریخت. دمادم بخود می گفت: «خداوندا، روز تو در حال نزدیک شدن است. پایان دنیا فرا رسیده است. میدانم که آن روز را خواهم آورد، امّا با مرگ خویشتن...» با تکرار دمادم این گفتگوی درونی، شهامت می‌یافت.

یوحنّا نیز بسوی او آمد. شانه‌اش را گرفت و او را تکان داد تا چشمانش را باز کند. گفت: «اگر حالا علامت را ندهی، کارمان تمام است. آنچه که امروز کرده‌ای، معنایش مرگ است.»

توماس حرف یوحنّا را تصدیق کرد: «بلی، کار تو معنایش مرگ است. و محض اطلاع جنابعالی، ما نمیخواهیم بمیریم.»

فیلیپ و ناتانیل با هراس فریاد زدند: «بمیریم؟ ولی ما اینجا آمدیم که حکمروائی کنیم.»

یوحنّا سر در گوش عیسی برد و پرسید: «مولای من، به چه فکر میکنی؟»

اما عیسی او را از خود راند. به یهودا گفت: «بیا اینجا کنار من،» و به بازوی ستبر او تکیه داد.

یهودا، زمزمه کنان، گفت: «مولای من، شجاع باش. زمان موعود فرا رسیده است و ما نباید خود را پیش آنها سرافکنده کنیم.»

یعقوب نگاهی نفرت‌بار به یهودا انداخت. استاد، قبلاً حتی برنمی گشت نگاهی به او بکند، و حالا این دوستی ها و صحبت های در گوشی چه معنائی میدهد؟ «دارند با هم تبانی می کنند. متی تو یک چیزی بگو.»

— من چیزی نمیگویم. به گفتار و کردار شما گوش میدهم و می نویسم. کار من اینست.

عیسی ناگهان احساس سرگیجه نمود و بازوی یهودا را فشرد. یهودا زیر بازویش را گرفت و پرسید: «مولای من، خسته‌ای؟»

— آری، خسته‌ام.

سرخ‌ریش جواب داد: «به خدا فکر کن تا شادابی خود را بازیابی.»

عیسی تعادل خود را بازیافت. رو بسوی حواریون نمود و گفت: «بهتر است برگردیم.»

اما حواریون برجای ماندند. نمی خواستند بروند. کجا؟ دوباره به بیت‌عنیا؟ و برای

چند وقت دیگر؟ آنها دیگر از این آمدن و رفتن به جان آمده بودند.

ناتانیل آهسته به دوستش گفت: «فکر میکنم مارا دست می اندازد. من یکی که از جایم تکان نمیخورم.» اما پس از گفتن این کلمات دنبال بقیّه حوار یون راه افتاد. چون آنها، اخم آلود، بسوی بیت‌عنیا به راه افتاده بودند.

پشت سرشان، خدّام معبد و فریسیان می خندیدند. یکی از خدّام جوان، که چهره‌ای زشت و شانه های گرد داشت، پوست لیموئی را پرت کرد که به صورت پطرس خورد.

پطرس خواست در صدد مقابله برآید که آندریاس مانعش شد و گفت: «برادرم صبر داشته باش. نوبت ما هم میرسد.»

— پس کی؟ نمی بینی که به چه روزی افتاده‌ایم؟

حوار یون سرافکنده و آرام به راه افتادند. جمعیّت پشت سر آنها، دشنام گویان، پراکنده شده بودند. دیگر کسی دنبال آنها نبود و کسی لباس مندرس خویش را زیر قدمهای استاد نمی انداخت. فیلیپ اینک خر را بدنبال می کشید و ناتانیل هم دُم آنرا گرفته بود. هر دو برای برگرداندن حیوان به صاحبش در تعجیل بودند تا به دردسر نیفتند. از آسمان آتش می بارید و بادی گرم می وزید. گرد وغبار انبوهی برمی خاست و در حلقوم آنان می نشست. همچو که نزدیک بیت‌عنیا رسیدند، باراباس را با دو تن از یاران وحشی و سبیل کلفتش در برابر خود یافتند.

باراباس فریاد زد: «استاد خود را کجا میبرید؟ او که از ترس خود را خیس کرده است!»

و یاران او در حالیکه زیر خنده زده بودند، جواب دادند: «برای زنده کردن ایلعازر می برندش!»

با رسیدن به بیت‌عنیا و داخل شدن به خانه، خاخام پیر را در سکرات موت یافتند. زنان دور او، آرام و بیحرکت نشسته و جان کندنش را تماشا میکردند. ایشان میدانستند که برای زنده کردن او کاری از دستشان ساخته نیست.

عیسی نزدیک شد و دست بر پیشانی پیرمرد نهاد. خاخام لبخندی زد، امّا چشم نگشود.

حوار یون داخل حیاط با طعم تلخی در دهان خویش چمباتمه زدند. ایشان چیزی نمی گفتند.

عیسی به یهودا نگریست و سر به علامت تصدیق تکان داد.

— یهودا برادرم، ساعت موعود فرا رسیده است، حاضری؟

— مولای من، دوباره می پرسم: چرا مرا انتخاب کردی؟

— تو میدانی که قویترین آنان هستی. دیگران تحمّلش را ندارند... با قیافا، کاهن اعظم، صحبت کردی؟

— آری. میخواهد از ساعت و محلّ اطلاع حاصل کند.

— به او بگو، شب عید بعد از شام پسح، در جتسمانی. برادرم یهودا، سعی کن دلیر باشی. من هم سعی خودم را میکنم.

یهودا سری تکان داد و بی‌آنکه سخنی بگوید، به جاده رفت تا منتظر سرزدن ماه بماند.

سالومهٔ پیر از پسرانش پرسید: «در اورشلیم چه اتفاقی افتاده که اینطور ساکتید؟»

یعقوب جواب داد: «مادر، ما خانه خود را در مسیر سیل ساخته‌ایم.»

— و مولای ما، جلال، ابریشم زربفت، تخت پادشاهی... پس او فریبم داد؟

بانوی پیر به پسرانش نگریست و دست‌های خود را بهم زد. اما هیچیک از آنان جوابش را ندادند.

ماه، در قرص کامل خویش، از پشت کوه‌های موآب، غمگنانه بیرون خزید. تردیدآلود، لحظه‌ای پشت ستیغ‌ها توقف کرد. به دنیا نگریست وآنگاه بیکباره تصمیمش را گرفت. خود را بیرون کشید و شروع به بالا آمدن نمود. خانهٔ ایلعازر، همراه تمامی قریه، که گوئی ناگهان با دوغاب آهک سفید شده بودند، درخشش سفیدی یافتند.



با طلوع سپیده‌دم، حواریون دور استاد اجتماع کردند. او سخنی نمی‌گفت، اما به یکایک آنان نگاه میکرد، گوئی برای اولین یا آخرین بار، می‌دیدشان. دمدمه‌های ظهر لب بسخن گشود: «دوستان، میل دارم عید فطیر مقدّس را با شما جشن بگیرم. در چنین روزی نیاکان ما کوچ کردند. ایشان بردگی را پشت سر نهادند و وارد آزادی بیابان شدند. ما نیز، برای اوّلین بار، در این عید از بردگی دیگری بیرون می‌آئیم و به آزادی دیگری وارد می‌شویم. آنها که گوش شنوا دارند، بگذار بشنوند.»

هیچکس حرف نمی‌زد. این کلمات مبهم بودند. بردگی جدید و آزادی جدید چه معنائی داشت؟ آنان نمی‌فهمیدند. پس از چند لحظه، پطرس گفت: «مولای من، یک چیز را نمی‌فهمم. عید فطیر بدون برّه غیر ممکن است. برّه را از کجا پیدا کنیم؟»

لبخند تلخی بر لبان عیسی نقش بست: «پطرس، برّه آماده است. در همین لحظه، با پای خویش به قربانگاه میرود تا مسکینان جهان بتوانند عید نو را جشن بگیرند. بنابراین، دربارهٔ برّه نگران مباش.»

ایلعازر که ساکت در گوشه‌ای نشسته بود، بپا خاست. دست اسکلت مانندش را بر سینه نهاد و گفت: «مولای من، زندگیم را مدیون شما هستم. هر چه باشد، باز هم از تاریکی قبر بهتر است. بنابراین، بره عید را بعنوان هدیه‌ای برایتان می‌آورم. یکی از دوستانم بالای کوه چوپانی میکند. به سراغ او میروم. خداحافظ.»

حواریون با شگفتی بر او نگریستند. این مردهٔ متحرّک از کجا قدرت برخاستن از جا

و رفتن بسوی در را پیدا کرد؟ دو خواهر بسوی او دو یدند تا مانع رفتنش شوند، اما آنها را کنار زد، عصائی بدست گرفت و عازم شد.

ایلعازر از داخل کوچه‌ها به پیش می‌رفت. در مسیر او درها باز می‌شدند. زنان، متوحش و شگفت‌زده بیرون می‌آمدند. به حیرت افتاده بودند که او چگونه خود را روی آن پاهای نی‌قلیانی می‌کشد و کمرش خرد نمیشود. هر چند که درد می‌کشید، بخود دل میداد و گاه و بیگاه سعی میکرد سوت بزند تا نشان دهد که در رستاخیز او جای هیچ شک و شبهه‌ای نیست. ولی لبانش درست بهم نمی‌رسیدند. بنابر این، دست از سوت زدن کشید و با قیافه‌ای جدی شروع به بالا رفتن از دامنهٔ کوه، رو به سوی آغل گوسفندان دوستش نمود.

اما هنوز راهی را طی نکرده بود که از پشت بوتهٔ پر گل جارو، باراباس بیرون پر ید و راه بر او گرفت. اینک روزها بود که باراباس انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشید تا این دوباره زنده شدهٔ لعنتی پا از خانه بیرون بگذارد و کلکش را بکند. باید مردم را از دیدن وی و بخاطر آوردن معجزه باز میداشت. پسر مر یم، از روزی که او را زنده کرده بود، پیروان ز یادی پیدا کرده بود. بنابراین، ایلعازر دوباره باید به قبر باز می‌گشت تا برای همیشه از شرش خلاصی حاصل میشد.

باراباس فر یاد زد: «آهای، فراری از جهنّم، خوشحالم که می‌بینمت. آنجا بهت خوش گذشت؟ کدامیک بهتر است، زندگی یا مرگ؟»

ایلعازر جواب داد: «شش از یکی، نصف دوازده از دیگری،» و شروع به بالا رفتن نمود. اما باراباس راه بر او بست.

— شبح عز یز من، می‌بخشید. عید فطیر فرا میرسد و من برّه‌ای ندارم. برای اینکه بتوانم عید را جشن بگیرم، امروز صبح بدرگاه خدا سوگند یاد کرده‌ام که بجای برّه اولین موجود زنده‌ای را که سر راه با آن برخورد مینمایم، قربانی کنم. خوب، این شانس به تو رو کرده است. گردنت را جلو بده، چون برای خداوند ذبح میشوی.

ایلعازر بنای داد و بیداد را گذاشت. باراباس گلوی او را گرفت، اما بلافاصله دچار ترس شد. او چیز فوق‌العاده نرمی را مثل پنبه، گرفته بود. نه خدایا، از پنبه هم نرمتر، مثل هوا. ناخنهایش فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد، بی‌آنکه قطره‌ای خون بیاید. با خود گفت: «شاید او یک شبح باشد، و رنگ از صورت آبله گونش پر ید. پرسید: «درد می‌کند؟»

ایلعازر، در حالیکه خود را از چنگ او بیرون می‌کشید تا بگر یزد، جواب داد: «نه!»

باراباس، غرّش کنان، گفت: «تکان نخور،» و موی سرش را گرفت. اما موی سر بهمراه پوست در دست او باقی ماند. جمجمهٔ ایلعازر در نور خورشید به رنگ سفید مایل به زرد برق می‌زد.

باراباس، در حالیکه می لرزید، زمزمه کنان گفت: «لعنت برتو. تو یک شبحی؟»
بازوی راست ایلعازر را گرفت و با خشونت تکانش داد: «بگو که یک شبح هستی تا تورا ول کنم بروی.»

اما همچنان که بازو را تکان میداد، کنده شد. وحشت او را فرا گرفت. بازوی پوسیده را داخل بوتهٔ جارو انداخت. حالش بهم خورد و تف کرد. چنان ترس برش داشته بود که موبراندامش راست شده بود. دست به کاردش برد. میخواست هر چه زودتر کلک او را بکند و از شرش خلاص شود. با دقت پشت گردن او را گرفت. گلوی او را روی سنگی نهاد و شروع به بریدن کرد. هر چه کارد می کشید، فرو نمیرفت، گوئی پشم می برید. پنجهٔ ترس در جانش دوید. از خود پرسید: «دارم سر یک جسد را می برم؟» او را رها کرد و شروع به پائین رفتن نمود تا بگریزد. اما دید که ایلعازر هنوز راه می رود. از ترس اینکه مبادا دوست لعنتی او دوباره زنده‌اش کند، برترس خویش فائق آمد و دوباره او را گرفت. با یک دست گردن، و با دست دیگر پاهای او را گرفت و عینهو لباس شسته شده‌ای که، پیش از آویزان کردن، آنرا می چلانند، او را پیچانید. با این عمل بندبند ایلعازر از هم جدا شد و از وسط به دو نیم گشت. باراباس دو نیمه بدن او را پشت بوتهٔ جارو پنهان ساخت و پا به فرار گذاشت. در زندگیش، اولین بار بود که ترسیده بود. جرأت نگریستن به عقب را نداشت. با خود زمزمه کرد: «چه خوب بود که میتوانستم به موقع به اورشلیم برسم و یعقوب را پیدا کنم. برای دربند کردن دیو، طلسمی به من خواهد داد.»

*

در همین حیص و بیص، عیسی در خانهٔ ایلعازر روی حوار یون خویش خم گشته بود و در تلاش افکندن پرتو نوری به ذهن آنان بود تا دیدن آنچه، که به زودی رخ میداد، هراسانشان نکند و مایهٔ پراکندگی و تفرّق آنها نگردد. به آنان می گفت: «من جادّه‌ام و مقصد نیز هم. هم‌راهنمایم وهم‌دیدارشونده. شما باید همگی به من ایمان داشته باشید. هر چه را که می بینید، هراسان نشوید، زیرا مرگ را در من راهی نیست. می شنوید؟»

یهودا در حیاط تنها مانده بود. عیسی دمادم بر می گشت تا او را بنگرد و غمی‌تبیین‌ناشده بر چهره‌اش گسترده میشد.

یوحنّا شکوه‌آلود گفت: «مولای من، چرا همواره از او می خواهی که نزدیک تو بایستد؟ به مردمک چشمانش که مینگری، چاقوئی را می بینی.»

عیسی جواب داد: «یوحنّای عزیز، چاقو نه، یک صلیب.»

حوار یون با تشویش یکدیگر را نگریستن گرفتند.

یوحنّا خود را به آغوش عیسی افکند و گفت: «یک صلیب؟ مولای من، چه کسی مصلوب میشود؟»

— هر کسی که روی آن چشمها خم شود و صورت خویش را روی صلیب ببیند.

من نگاه کردم و صورتم را دیدم.»

اما حواریون نفهمیدند. عده‌ای ازآنان زیرخنده زدند.

توماس گفت: «خوب شد بما گفتی. تا آنجا که به من مربوط میشود، تا زنده‌ام هیچوقت به چشمان سرخ‌ریش نگاه نمی‌کنم.»

عیسی گفت: «توماس، بچه‌ها و نوه‌های شما خواهند نگریست.» و از پنجره به یهودا، که هنوز کنار در ایستاده و به اورشلیم خیره شده بود، نگاه کرد.

متیٰ شکوه‌آلود گفت: «مولای من، گفتار شما مبهم است. چگونه انتظار داری که آنها را در کتابم بنویسم؟» او قلمش را در هوا گرفته بود، و قادر به فهمیدن و نوشتن نبود.

عیسیٰ بتلخی جواب داد: «متیٰ، من به خاطر نوشتن تو حرف نمی‌زنم. چه خوب گفته‌اند که شما نویسندگان به خروس می‌مانید. فکر می کنید اگر بانگ بر نیاورید، آفتاب بیرون نمی‌آید. دلم میخواست قلم و کاغذ تورا می گرفتم و داخل آتشدان می افکندم.» متی با سرعت نوشته هایش را جمع کرد و کنار کشید.

خشم عیسی فرو کش نکرد: «من یک چیز می گویم و تو چیز دیگری مینویسی. تازه آنهائی هم که نوشتهٔ تورا می‌خوانند، چیز دیگری می‌فهمند. من می گویم: صلیب، مرگ، ملکوت آسمان، خدا... و شماها چه در یافتی می کنید؟ هر کدام از شما رنج و منافع و آمال خود را به هر یک از این کلمات مقدّس می چسباند و کلمات من محو میشوند و روحم گم و گور می‌شود. دیگر تحمّلش را ندارم.» و با حالتی خفقان‌آلود، برخاست. ناگهان احساس کرد که قلب و مغزش پر از شن شده است.

حواریون از ترس دولا شدند، گوئی استاد هنوز سیخونک را در دست داشت و به آنها فرو یش میکرد، انگار گاوهای تنبلی بودنـــد که ازحرکت کردن ابا داشتند. دنیا خیشی بود که به آن بسته شده بودند و عیسی سیخونکشان میزد و آنها زیر یوغ جابجا میشدند، اما پیش نمی‌رفتند. عیسی، با نگریستن به آنها، احساس کرد که چشمهٔ استقامتش خشک شده است. راه میان زمین وآسمان، راهی درازبود وآنان بیحرکت برجای ایستاده بودند.

فریاد زد: «مگر تا کی شما مرا در کنار خود خواهید داشت؟ از شما، آنان که پرسشی جدّی در انبان سینه‌دارند، عجله کنند و بپرسند. چنانچه کلام مهرآمیزی برای گفتن به من دارید، هر چه زودتر آنرا بگوئید و دلشادم سازید، تا بدانگاه که از میان شما رفتم، حسرت از دست دادن فرصت را برای گفتن کلامی مهرآمیز به من نخورید، وخود را سرزنش نکنید که نتوانستید درجهٔ محبّت خویش را نسبت به من آشکار سازید. آنگاه بسیار دیر خواهد بود.»

زنان، که در گوشه‌ای کز کرده و چانه بر زانو نهاده بودند، گوش میدادند. گاه و بیگاه، آه می کشیدند. همه چیز را می فهمیدند، اما نمی‌توانستند چیزی بگویند. ناگهان، مجدلیّه فریادی برآورد. اولین نفر بود که وقوع مرگ معبود بدلش برات شده بود. از جا جست

و به اطاق میانی رفت. زیر بالش خود را جستجو کرد و عطردانی را که با خود آورده بود، یافت. عطردان پر از عطر عربی بود که یکی از فاسقان پیشین او به وی داده بود. هر جا که بدنبال عیسی میرفت، آنرا با خود همراه میبرد. با خود می گفت: «خدا بزرگ است. کسی چه می داند، شاید روزی بیاید که موی سر معبودم را با این عطر گرانبها بشویم. شاید آنروز بیاید که او بعنوان داماد کنار من قرار گیرد.» آرزوی نهفته در قلبش، این چنین بود. اما اینک، پشت بدن معبودش مرگ را می دید، نه عشق را، که مرگ را. مرگ نیز مانند عروسی نیاز به عطریّات داشت. عطردان را از زیر بالش بیرون آورد و داخل سینه‌اش گذاشت و گریه آغاز ید. درحالیکه عطردان را روی پستان گرفته بود و همچون طفلی درون گهواره تکانش میداد، آهسته گریه میکرد تا دیگران صدایش را نشنوند. آنگاه، اشک چشمانش را سترد. بیرون آمد و به پاهای عیسی افتاد. پیش از آنکه عیسی بتواند او را از روی پاهایش بلند کند، مجدلیّه عطردان را شکست و عطر گرانبها بر روی پاهای مقدس جاری شد. سپس، درحالیکه گریه میکرد، گیسوانش را باز کرد و پاهای به عطر شسته را پاک کرد. با عطر باقیمانده، سر معبود را شست. بلادرنگ، دوباره بر روی پاهای او افتاد و آنها را بوسیدن گرفت. حوار یون برافروخته شدند.

توماس دوره‌گرد گفت: «حرام کردن آنهمه عطر، شرم‌آور است. اگر آن را می فروختیم، میتوانستیم اطعام مساکین کنیم.»

ناتانیل گفت: «میتوانستیم برای دختران یتیم جهیزیه بخریم.»

فیلیپ گفت: «می توانستیم گوسفند بخریم.»

یوحنّا، آه‌کشان، زمزمه کرد: «این نشانهٔ بدی است. با چنان عطرهائی جسد ثروتمندان تدهین میشود. مریم تو نباید اینکار را میکردی. اگر مرگ عطر دلخواهش را ببوید و بیاید...»

عیسی لبخند زد و گفت: «شما همواره مسکینان را با خود خواهید داشت. اما من همواره با شما نخواهم بود. بنابراین، باکی نیست اگر شیشه‌ای عطر بخاطر من حرام شده باشد. گاهی اتفاق می افتد که حتّی «اسراف» هم به آسمان صعود میکند و کنار خواهرش «نجابت» می نشیند. پس تو ای یوحنّای عزیز، دل‌نگران مباش. مرگ همواره می آید. پس بهتر است بهنگام عطرآگین بودن موی سر بیاید.»

خانه، بوی عطرآگین آرامگاه آدم ثروتمندی را می داد. یهودا ظاهر شد و به استاد نگریست. نکند که راز را بر حوار یون فاش کرده باشد؟ آیا شخص مشرف به موت را با حنوط تدهین میکردند؟

اما عیسی لبخندی زد و گفت: «برادرم یهودا، پرواز پرستو در هوا سریعتر از دویدن آهو در زمین است، و سریعتر از پرستو، پرواز ذهن آدمی است، و سریعتر از ذهن آدمی، پرواز قلب یک زن است.» و با تمام کردن گفته خویش، با حرکات چشم مجدلیّه را نشان

داد.

پطرس لب به صحبت گشود: «ما از خیلی چیزها حرف زده‌ایم، امّا مهم‌ترینش را فراموش کرده‌ایم. مولای من، مراسم عید فطیر را در کجای اورشلیم بجا خواهیم آورد؟ من میگویم که به میخانهٔ سیمون قیروانی برویم.»

عیسی گفت: «خداوند ترتیب دیگری برای آن معیّن کرده است. پطرس برخیز و همراه یوحنّا به اورشلیم برو. آنجا مردی کوزه بر دوش را خواهید دید. دنبالش بروید. وارد خانه‌ای میشود. شما هم وارد شوید و بگوئید: «استاد ما سلام میرساند و از شما میخواهد که بگوئید سفرهٔ مراسم عید در کجا چیده شده است، تا من بهمراه حواریون خود شام بخورم؟» و او هم جواب خواهد داد که: «عرض سلام و ارادت مرا به استاد برسانید. همه چیز آماده است. در انتظار دیدارش هستیم.»

حواریون، مثل بچه‌های شوق‌زده و متعجّب بیکدیگر نگاه کردند.

پطرس پرسید: «مولای من، جدّی میگوئید؟ یعنی همه چیز آماده است؟ بره و سیخ و شراب و—همه چیز؟»

عیسی جواب داد: «همه چیز. بروید و ایمان داشته باشید. ما اینجا نشسته‌ایم و حرف میزنیم. اما خداوند نه می نشیند و نه حرف میزند: او برای انسان کار میکند.»

در همان لحظه صدای ناله ضعیفی از گوشهٔ عقبی اطاق به گوششان خورد. همگی شرمناک برگشتند. در تمام این مدّت، خاخام پیر را در شکنجهٔ مرگ خویش فراموش کرده بودند. مجدلیّه، همراه سه زن دیگر، شتابان بر بالین او حاضر شدند. حواریون نیز به بالین او رفتند. عیسی دوباره دست بردهان سرد پیرمرد نهاد. پیرمرد چشم گشود و با دیدن او لبخند زد. آنگاه، با اشارهٔ دست از زنان و مردان خواست تا او را با عیسی تنها بگذارند. وقتی تنها شدند، عیسی خم شد و دهان و چشم و پیشانی وی را بوسید.

پیرمرد با چهره‌ای درخشان دیده به چشمان عیسی دوخت.

— من الیاس و موسی و تورا دوباره دیدم. اینک مطمئنم... من دارم میروم.

— پدر، خداوند از تو خشنود باشد. آیا رضامند هستی؟

— آری. بگذار دستت را ببوسم.

دست عیسی را گرفت و مدتی دراز لبان سرد خود را بر آن چسبانید. در حال جذبه، خموش به او مینگریست و وداعش می گفت. اما بلافاصله لب بسخن گشود.

— تو چه وقت، آن بالا می آئی؟

— فردا، در روز عید. پدر، به امید دیدار تا فردا.

خاخام پیر، دست‌های خود را صلیب وار روی هم نهاد. زمزمه کنال گفت: «خدایا، جان این بنده‌ات را بستان. چشمانم بدیدار ناجی ام منوّر شده‌اند.»

فصل بیست و هشتم

خورشید به افق رسیده بود، و با شعاع درخشان سرخ در کار فرو نشستن بود. در شرق آسمان، نوری سیمگون ظاهر گشته بود. بزودی ماه بزرگ و خموش عید بیرون می‌آمد. شعاع کم‌رنگ خورشید، هنوز به درون خانه می‌تابید، روی صورت نازک عیسی می‌افتاد و از آنجا پیشانی و بینی و دستهای حوار یون را در برمی‌گرفت. آنگاه با پیش رفتن به گوشهٔ اطاق، چهرهٔ آرام و شادمان و، اینک جاودانهٔ خاخام‌پیر را نوازش مینمود. مریم کنار کارگاه بافندگی‌اش نشسته بود و در سایهٔ عمیق کسی اشکهای او را، که آرام آرام از گونه‌ها و چانه‌اش سرازیر بود و روی پارچهٔ نیم ریسیده می‌افتاد، نمی‌دید. خانه هنوز بوی عطر می‌داد و از انگشتان عیسی عطر می‌تراوید.

ناگهان، در همانحال که ایشان در سکوت نشسته بودند و هر کدام با فرا رسیدن شب دل پریش‌تر میشدند، پرستوئی، همچون ضربه تند شمشیری، از پنجره به درون آمد و سه بار دور سرشان چرخید و با شادمانی جیک‌جیک کرد. از نو باز، بسوی خورشید برگشت و مانند تیری بیرون رفت. ایشان حتّی فرصت دیدن شکم سفید و بال‌های دندانه‌ای او را پیدا نکردند. عیسی، که گوئی در انتظار همین نشانهٔ رمزآلود نشسته بود، بپاخاست وگفت: «زمان موعود فرا رسیده است.» نگاهی درنگ‌آلود به اجاق، وسائل کار، وسائل خانه، مشعل، سبوی‌آب، کارگاه بافندگی، آنگاه به چهار زن، و دست آخر به پیر مرد، که اینک به زندگی جاودان پیوسته بود، انداخت. و در حالیکه دست‌هایش را تکان میداد، گفت: «خدا نگهدار.»

هر سه زن جوان قدرت پاسخ گوئی در خود نیافتند. اما سالومهٔ پیر گفت: «فرزندم، اینگونه بما نگاه نکن. طوری خداحافظی میکنی که انگار برای همیشه ترا نخواهیم دید.»

عیسی دوباره خدانگهدار گفت. نزدیک زنان رفت و دستش را ابتدا روی گیسوان مجدلیّه و آنگاه مارتا نهاد. مریم هم پیش آمد و سرش را خم کرد. احساس میکردند که

گوئی تقدیسشان میکرد و در بغل میگرفت و هر سه نفرشان را برای همیشه همراه خود میبرد. ولی هر سه نفرشان، ناگهان به خواندن سرود عزا پرداختند. وارد حیاط شدند. حوار یون نیز پشت سر عیسی بداخل حیاط رفتند. در حاشیهٔ حیاط، برفراز چاه، گل پیچکی شکوفه کرده بود. و اینک با دامن گستردن شب، بوی عطرش در فضا پیچیده بود. عیسی دست پیش برد و گلي را کند و میان دندانهایش نهاد. در دل خویش این چنین دعا کرد: «امیدوارم خداوند بمن استقامت عطا کند. امیدوارم خداوند توانائیم دهد تا این گل لطیف را در خلال شکنجه های بزرگ تصلیب میان دندان‌هایم نگهدارم و دندان بر آن نفشارم!» بار دیگر در آستانه در ایستاد. دست بلند کرد و با صدائي عمیق فر یاد زد: «زنان، خداحافظ.»

هیچیک از زنان جواب ندادند. شیونشان در حیاط طنین انداز شده بود.

عیسی در رأس دسته قرار گرفت و با هم راه جادهٔ اورشلیم را در پیش گرفتند. قرص کامل ماه از کوههای موآب بالا آمد و خورشید پشت کوههای یهودیّه فرو نشست. برای لحظه‌ای این دو گوهر عظیم آسمان توقف کردند و بیکدیگر نگر یستند. آنگاه یکی فراآمد و دیگری فرو رفت.

عیسی با سر به یهودا اشاره کرد. یهودا هم آمد وکناراو شروع به پیشروی کرد. لابد رازهائی را با هم مبادله میکردند، ز یرا آهسته صحبت میکردند. گاهی عیسی سرش را پائین می‌آورد و زمانی هم یهودا. و هر کدام کلمات را برای جوابگوئی بدقت سبک سنگین میکردند، گوئی هر کلمه‌ای یک قطعه طلا بود.

عیسی گفت: «برادرم یهودا، متأسفم. ولی اینکارلازم است.»

— مولای من، قبلاً هم از تو پرسیده‌ام. آیا راهی دیگر وجود ندارد؟

— نه، برادرم یهودا. من هم تا کنون دل به آمدن مسیحا بستم و در انتظار نشستم. اما بیهوده بود. نه، هیچ راه دیگری وجود ندارد. پایان دنیا در رسیده است. این دنیا، این ملکوت ابلیس، از بین خواهد رفت و ملکوت آسمان ظاهر خواهد شد. من آنرا خواهم آورد. چگونه؟ با مردن. هیچ راه دیگری وجود ندارد. برادرم یهودا، بر خود ملرز. در عرض سه روز دوباره برخواهم خاست.

— این را از آنجهت میگوئی تا مرا تسلی دهی و وادارم کنی تا ترا لوبدهم، بی آنکه در قلب خودم به آن رضا دهم. تو می گوئی که تحملش را داری تا به من استقامت بدهی. نه، با نزدیک‌تر شدن به آن لحظه دهشتناک... نه، مولای من، من تحملش را نخواهم داشت.

— برادرم یهودا، تحملش را خواهی داشت. خداوند بتو در ازاء ناتوانی ات استقامت خواهد بخشید، ز یرا ضروری است. آری، این برای من ضروری است که بمیرم، وبرای تو هم ضروری است که مرا لوبدهی. ما دو نفر باید دنیا را نجات دهیم. کمکم کن.

یهودا سر به پائین انداخت. پس از لحظه‌ای پرسید: «اگر تو در موقعیتی قرار می گرفتی که باید استادت را لو میدادی، این کار را میکردی؟»

عیسی مدّتی دراز در اندیشه فرو رفت. عاقبت گفت: «نه، فکر نمیکنم قادر به انجام اینکار میشدم. برای همین هم بود که خداوند بر من رحمت آورد، و وظیفهٔ ساده‌تر، یعنی مصلوب شدن، را بمن عطا کرد.» آنگاه بازوی یهودا را گرفت و آرام و تشویق‌آلود با او سخن گفت: «مرا تنها مگذار، کمکم کن. با قیافا، کاهن اعظم، صحبت نکردی؟ غلامان معبد که مرا دستگیر خواهند کرد، مگر آماده و مسلّح نیستند؟ و مگر تمامی آنچه که نقشه‌اش را ریختیم، رخ ننموده است؟ بنابراین، بهتر است همه با هم عید را امشب جشن بگیریم، و من به تو علامت خواهم داد که بروی و آنها را بیاوری. روزهای تاریک فقط سه روز است. این سه روز بسرعت برق خواهد گذشت و در روز سوم، بهنگام رستاخیز، همگی به وجد و پایکوبی خواهیم پرداخت.»

یهودا با اشارهٔ دست به گروه حواریون، که از پی می‌آمدند، پرسید: «آیا آنها هم از این موضوع آگاه خواهند شد؟»

— امشب به آنها خواهم گفت. وقتی سربازان و خدّام معبد دستگیرم می کنند، نمی‌خواهم هیچگونه مقاومتی از خود نشان دهند.

یهودا با نفرت ابرو در هم کشید: «آنها مقاومت نشان خواهند داد! راستی آنها را از کجا یافتی؟ یکی بدتر از دیگری است.»

عیسی سر به پائین انداخت و جواب نداد.

ماه برخاست و با جاری شدن بر روی زمین، سنگ ها و درختان و آدمیان را تدهین نمود. سایه‌های آبی تاریک بر خاک افتاد. حواریون از پی می آمدند، گفتگومیکردند ومجادله مینمودند. عده‌ای با یادآوری ضیافت شام لب و لوچهٔ خود را می لیسیدند، عده‌ای در مورد کلمات نافذ عیسی حرف میزدند، و توماس به یاد خاخام پیر بیچاره افتاد: «او کارش تمام شد. حالا نوبت ماست.»

ناتانیل با شگفتی گفت: «مگر ماهم میمیریم؟ مگر نگفتیم که بسوی جاودانگی می رویم؟»

پطرس برای او اینگونه توضیح داد: «درست است. اما بنظر می رسد که ابتدا باید از طریق مرگ برویم.»

ناتانیل سرش را تکان داد و زمزمه کنان گفت: «راه بدی را برای جاودانگی در پیش گرفته‌ایم. این را از من داشته باشید که آن پائین، در جهنّم، حسابی حالمان گرفته میشود.»

اورشلیم، سپید و روشن، همچون یک شبح، اینک غرقه در نور ماه پیشاروی آنان سر برافراشت. چنین می نمود که در زیر نور ماه، خانه ها از هم سوا گشته و معلّق بر روی زمین قرار گرفته‌اند. معجونی از آوای سرودخوانی آدمیان، و صدای حیوانات در حال قربانی، اینک در درون شب طنین‌انداز بود.

پطرس و یوحنّا در دروازهٔ شرقی در انتظار ایستاده بودند. صورتشان در زیر نور ماه برق

میزد. با خوشحالی به استقبال گروه شتافتند.

— استاد همه چیز مطابق گفته شما پیش آمد. سفره چیده شده و شام آماده است.

یوحنا، خنده کنان، افزود: «از حال صاحبخانه هم جو یا باشید، همه چیز را آماده کرده وغیبش زد.»

عیسی با لبخند گفت: «حداعلای مهمان‌نوازی همین است که میزبان غائب باشد.»

با این گفتگو، همه قدمهایشان را تندتر کردند. معابر پر از آدم و فانوس روشن و مورد سبز بود. سرود عید پیروزمندانه، از پشت درهای بسته طنین انداخته بود.

بدانگاه که اسرائیلیان از مصر بیرون آمدند،
بدانگاه که خانهٔ یعقوب از چنگ وحشیان خلاصی یافت،
در یا این را بدید و فرار کرد،
رود اردن به عقب برگشت،
کوهها بسان قوچ رمیدند،
وتلها، همچون بره.
ای در یا، چه آزارت داد که گر یختی،
و ای اردن، ترا چه شد که به عقب برگشتی؟
کوهها، شما از چه روی مانند قوچها رمیدید،
وتل‌ها، شما را چه شد که مانند بره‌ها رم کردید؟
ای زمین، در برابر خداوند، خداوند اسرائیل، متزلزل شو،
همو که با اشارهٔ سرانگشتی صخره را در یاچهٔ آب گردانید،
و سنگ‌خارا را چشمه خنک![1]

حوار یون نیز، هنگام عبور، سرود عید را سردادند. پطرس و یوحنّا از پیش میرفتند و آنها را راهنمائی میکردند. بجز عیسیٰ و یهودا، بقیّه ترس‌ها و سوداهایشان را فراموش کرده و شتابان به سوی سفره در انتظار نشسته میرفتند.

پطرس و یوحنّا کنار دری که خون برّه قربانی با انگشت بر آن زده شده بود، ایستادند. در را هل دادند و وارد شدند، عیسی و دستهٔ گرسنه هم از پی. با گذشتن از حیاط، از روی پله‌ای سنگی بالا رفته، به بالا خانه رفتند. سفره چیده شده بود. سه عدد قندیل هفت شاخه بر روی برّه، شراب، نان فطیر و حتی روی عصاهائی که موقع غذا خوردن باید در دست می گرفتند، نورافشانی میکرد. گوئی ایشان آمادهٔ عز یمت به سفری طولانی هستند.

عیسیٰ گفت: «از دیدار شما خوشحالیم.» و دست برداشته، میزبان نامرئی را تقدیس نمود.

۱— نقل با کمی تغییر از «مزامیر داود،»، زبور صد و چهاردهم.

حوار یون ز یر خنده زدند: «مولا، با چه کسی تعارف و احوالپرسی می کنی؟»
عیسی جواب داد: «با نامرئی،» و نگاهی تند به آنان انداخت. آنگاه حوله‌ای بزرگ دور کمرش بست. آب برگرفت، زانو زد و شروع به شستن پای حوار یون نمود.
پطرس فر یاد زد: «مولای من، این اجازه را هرگز بخودم نمیدهم که تو پایم را بشوئی.»
— پطرس، اگر من پایت را نشو یم، در ملکوت آسمان به من ملحق نخواهی شد.
— پس در اینصورت نه تنها پا، که دست و سرم را هم بشوی.
سپس همگی سر سفره نشستند. از گرسنگی داشتند تلف میشدند، اما هیچکدام جرأت نمیکردند دست بسوی غذا دراز کنند. امشب چهرهٔ استاد گرفته ولبانش تلخناک بود. به چهرهٔ یکایک حوار یون نگر یست و گفت: «ابتدا باید آب‌نمک را بنوشیم تا یادآور گر یه‌هائی باشد که پدرانمان در سرزمین بردگی افشاندند»
عیسیٰ تنگ آب نمک را برگرفت. ابتدا پیالهٔ یهودا را پر کرد، آنگاه چند جرعه‌ای به پیاله‌های دیگر حوار یون ر یخت و دست آخر پیاله خود را لبالب نمود. گفت: «بیاد اشک‌ها، درد و رنجی که انسان‌ها بخاطر آزادی متحمّل میشوند.» و لاجرعه پیاله خود را بالا رفت. دیگران، با صورتهای در هم کشیده‌سهم خود را نوشیدند. یهودا، مانند عیسیٰ، پیاله خود را لاجرعه سر کشید. به استاد نشانش داد و سروته برزمینش گذاشت. حتّی یک قطره هم باقی نمانده بود.
عیسی لبخندزنان گفت: «تو جنگاور بیباکی هستی. حتّیٰ میتوانی گزنده‌تر ین تلخی ها را هم تحمّل کنی.» آنگاه، نان فطیر را برگرفت و قسمتش کرد. سپس به تقسیم برّه پرداخت. همگی سهم خو یش را از سبزی خشکه‌های تند از قبیل نعناع و پونهٔ کوهی، که شر یعت وضع کرده بود، برگرفتند. آنگاه، مایهٔ قرمز رنگ غذا، به یادبود آجرهای قرمزی که نیاکانشان بهنگام اسارت ساخته بودند، روی شام ر یختند. طبق دستور شر یعت، با شتاب غذا میخوردند و هر کدام با دستی بر عصا و بالا گرفتن یک پا در هوا آمادهٔ عز یمت بودند.
عیسیٰ خودش نمی خورد و غذا خوردن دیگران را نگاه میکرد. او نیز دستی بر عصا و پائی در هوا داشت و آماده برای سفر بزرگ بود. هیچکس حرف نمیزد. صدائی جز بهم خوردن آر واره‌ها، جرنگ پیاله‌ها و تق‌وتق ز بانها، بهنگام دندان کشیدن استخوانها، نبود. ماه از روزن سقف به درون می‌تابید. نیمی از سفره غرق روشنائی بود و نیم دیگر در تار یکی بنفش‌آلودی فرو رفته بود.
پس از سکوتی عمیق، عیسیٰ لب بسخن گشود: «همسفران با وفای من، عید فطیر یعنی گذر، گذر از ظلمت به نور، از بردگی به آزادی. امّا عید فطیری را که امشب جشن گرفته‌ایم، از این هم فراتر میرود. عید امشب بمعنی گذر از مرگ به زندگی ابدیست. یاران، من از پیش می روم و راه را برای شما هموار میسازم.»

پطرس، با لرزه‌ای براندامش گفت: «مولای من، دوباره که دربارهٔ مرگ حرف میزنی، و کلماتت به تیغ دودم می ماند. چنانچه قرار است مصیبتی بر تو وارد آید، آزادانه بگو. ما مرد هستیم.»

یوحنّا گفت: «درست است، مولای من. کلماتت تلخ‌تر از این سبزی‌های تلخ است. بر ما رحم‌آور و روشنتر صحبت کن.»

عیسی سهم نان دست نزدهٔ خود را به تعداد حوارّیون قسمت کرد و به آنهاداد. گفت: «اینرا بگیرید و بخورید. این جسم من است.» او همچنین پیاله شراب دست نزده‌اش را برداشت که دور گشت و همه نوشیدند.

— بگیرید و بنوشید. این خون من است.

هرکدام سهم نان و شراب خویش را خوردند و نوشیدند. ذهنشان به دوارافتاد. شراب در نظرشان غلیظ و شور، مانند خون، می آمد و نان همچون زغالی سوزان بدرون معده‌شان فرو میرفت. ناگهان وحشت‌زده، احساس کردند که عیسیٰ در درون آنان ریشه دوانید و شروع به خوردن امعاء و احشاءِ آنان کرد. پطرس آرنجش را روی سفره نهاد و شروع به گریستن نمود.

یوحنا سر بر سینهٔ عیسی گذاشت. «مولای من، تو میخواهی عزیمت کنی، تو میخواهی عزیمت کنی... عزیمت کنی.» و این چند کلمه را مرتب تکرار میکرد و بیش از آن قادر به گفتن نبود.

آندریاس فریاد کشید: «تو به هیچ جا نمی روی. چند روز پیش خودت می گفتی که: «آنکس که اسلحه ندارد، بهتر است لباسش را بفروشد و یکی بخرد.» ما لباسمان را می‌فروشیم و خود را مسلح می کنیـــم و آنگاه اگر مرگ جرأت دارد، بیاید و به تو دست بزند.»

عیسی با لحن شکوه‌نیالوده گفت: «همگی شما مرا تنها خواهید گذاشت، همگی.»

پطرس با ستردن اشک های خود فریاد زد: «من هیچگاه تنهایت نخواهم گذاشت.»

— پطرس، پطرس، پیش ازآنکه خروس بخواند، سه بار مرا انکار خواهی کرد.

پطرس درحالیکه با مشت به سینه می کوبید، فریاد زد: «من؟ من؟ من و انکارتو؟ من تا دم مرگ با توام.»

حوارّیون با آه و افغان و خلسه‌آلود بپا جستند: «تا دم مرگ با توایم.»

عیسی به آرامی گفت: «بنشینید. هنوز ساعت موعود فرا نرسیده است. در این عید می‌خواهم رازی بزرگ را با شما در میان بگذارم. ذهن خویش را بگشائید، دریچهٔ قلبتان را باز کنید. نگذارید ترس بر شما غلبه کند.»

یوحنا، که دلش مانند بید میلرزید، زمزمه کنان گفت: «مولای من، بگو.»

— خوردن را تمام کرده‌اید؟ دیگر گرسنه نیستید؟ جسمتان سیر شده است؟ آیا جسم

شما بالاخره روحتان را خواهد گذاشت که در آرامش گوش کند؟

همه با ترس و لرز چشم به لبان عیسیٰ دوختند، و او فریاد زد: «حواریون عزیز، خدا نگهدار. من عزیمت میکنم.»

ایشان فریاد برکشیدند. بر روی او افتادند تا نگذارند برود. بسیاری اشک میریختند. اما عیسیٰ آرام رو به متیٰ نمود.

— تو صحف انبیاء را از حفظ داری. برخیز و با صدائی رسا کلمات پیشگویانه اشعیاء را بر آنان بخوان تا اطمینان قلب بیابند. این کلمات را بیاد داری: «او در منظر چشمان خدا چون درختی کوچک و شکننده روئید...؟» متیٰ با شادمانی بپا جست. او خمیده‌قامت و خمیده پا بود. انگشتان بلند و نازکش پر از لک و پیس بود. اما ناگهان شق‌ورق ایستاد. گونه‌هایش گرگرفت، گردنش متورّم شد و کلمات اشعیاءِ نبی، آکنده با تلخی و صلابت، در اطاق بلند سقف طنین‌انداز شد:

او در منظر چشمان خدا چون درختی کوچک و شکننده
روئید،
درختی که از زمین بی‌آب سر بیرون میزند.
او را نه جمالی بود و نه جلوه‌ای، تا چشم بگردانیم
و ببینیمش.

٭

نقش چهرهٔ او خشنودمان نمی ساخت.
او را، که پروردهٔ رنج ها و راز آشنای محنت ها بود
انسان ها خوارش می داشتند و تکفیرش می کردند.
صورت هایمان را از او برمیگردانیدیم وقدرش نمی شناختیم

٭

امّا او تمامی دردهایمان را بر دوش گرفت.
بخاطر لغزش های ما زخم‌آگین گشت.
به سبب شرارت های ما کوفته گردید.
و با تسمهٔ شلاق های فرود آمده بر پشتش شفا یافتیم

٭

ضربهٔ شلاق‌ها پریشانش کرد،
امّا لب برنگشود.
همچون برّه‌ای راهی مسلخ،
لب بر نگشود...

عیسی آهی کشید و گفت: «دیگر بس است.» آنگاه رو به سوی حواریون نمود:

«آنکس که اشعیاءِ نبی درباره‌اش حرف میزند، منم. برّهٔ راهی به مسلخ منم و لب برنمی گشایم.» لحظه‌ای از گفتن باز ایستاد و ادامه داد: «از روز تولّدم به اینسو، به مسلخ کشانده شده‌ام.»

حواریّون با بهت و حیرت و دهانهای باز به او خیره شدند. دربارهٔ گفتار او تعمّق می کردند تا بفهمند. و ناگهان همه با هم چهره‌هایشان را پوشاندند و سرود عزا سردادند. حتّیٰ عیسی هم برای لحظه‌ای دل از کف داد. آخر چگونه او میتوانست این یاران شیون‌زده را ترک کند؟ سر بالا کرد و به یهودا نگریست. امّا زمان درازی بود که یهودا چشمان آبیش را به عیسیٰ دوخته بود. او حدس می‌زد که چه غوغائی در درون استاد برپاست و عشق چه آسان میتواند مقاومتش را سلب کند. دو نگاه باهم تلاقی کردند و برای لحظه‌ای گذرا در هوا بجدال با هم برخاستند: یکی عبوس و بی‌رحم و آندیگر رنجور و تضرّع‌آلود. اما فقط برای لحظه‌ای گذرا— و بیدرنگ عیسیٰ سرش را تکان داد، لبخندی تلخ به یهودا زد و دوباره رو به سوی حواریّون نمود.

از آنان پرسید: «چرا می گریید؟ چرا از مرگ هراسانید؟ او مهربان‌ترین فرشتهٔ خداست و عشقی عظیم به انسان دارد. شهادت و تصلیب و سقوط من به جهنّم ضروری است. اما در عرض سه روز از گور بیرون می‌آیم، به آسمان صعود میکنم و کنار پدر می نشینم.»

یوحنّا گریه‌کنان فریاد زد: «دوباره میخواهی تنهایمان بگذاری؟ مولای من، با خودت ما را به جهنّم و بهشت ببر.»

— یوحنّای عزیز، وظیفه‌ای که در روی زمین بر دوش داریم نیز وظیفه‌ای سنگین است. شما باید همین جا بر روی خاک بمانید و کار کنید. اینجا بر روی زمین بجنگید، عشق بورزید، انتظار بکشید، و من برخواهم گشت.

یعقوب پیشاپیش به مرگ استاد رضا داده بود و در ذهن خویش کاوش میکرد تا ببیند وظیفه آنها بدون او برروی زمین چیست:

— ما نمیتوانیم با ارادهٔ خداوند و ارادهٔ استادمان مخالفت ورزیم. آنچنانکه انبیاء بما می گویند، وظیفه تو مردن است و وظیفهٔ ما ادامهٔ حیات، تا گفتارهای تو از بین نرود. ما گفتارهای ترا سنگ‌بنای صحف مقدّس جدید خواهیم ساخت، قانون وضع‌نموده، کنیسه‌های مخصوص به خود را بنا کرده، و کاهنان اعظم، کاتبان و فریسیان مخصوص به خود را برخواهیم گزید.

عیسی وحشت زده شد و فریاد زد: «یعقوب، توروح را مصلوب میکنی. نه، من اینرا نمی خواهم.»

یعقوب اظهار مخالفت کرد: «این تنها راهیست که میتوانیم بدانوسیله از تبدیل روح به هوا و گریختن آن جلوگیری نمائیم.»

— امّــا دیگر آزاد نخواهد بود. دیگر روح نخواهد بود.

— اشکالی در بین نیست. به روح خواهد مانست. مولای من، برای کارما همین کافیست.

عرقی سرد بر تن عیسی نشست. نگاهی سریع به حواریون انداخت. هیچکس برای اعتراض سر بلند نکرد. پطرس از روی تحسین به پسر زبدی نگریست. عجب ذهن خلاقّی دارد. تمام خصوصیّات بارز پدرش را به ارث برده است و حالا می بینی که ترتیب همهٔ کارها را برای استاد خواهد داد...

عیسیٰ با یأس دست های خود را بلند کرد. چنین می نمود که کمک می طلبد. «من «تسلی دهنده»، روح حقیقت، را برای شما خواهم فرستاد. او شما را راهنمائی خواهد کرد.»

یوحنّا فریاد زد: «تسلی دهنده» را زودتر بفرست تا گمراه نشویم و دوباره نتوانیم ترا پیدا کنیم.»

یعقوب سرسرسخت خودراتکان داد. «این روح حقیقتی که می گوئی،آنهم مصلوب خواهد شد. مولای من، توجه داشته باشید، مادام که انسان ها وجود دارند، روح مصلوب خواهد شد. اما اشکالی ندارد. بالاخره چیزی همیشه برجای می ماند و آن چیز برای ما کافی است.»

عیسیٰ از روی نومیدی فریاد برآورد: «برای من کافی نیست!»

یعقوب با شنیدن فریاد دردآلود او به تشویش افتاد. نزدیک آمد. دست استاد را گرفت و گفت: «مولای من، درست است. برای شما کافی نیست. برای همین است که مصلوب خواهی شد. از اینکه با نظر تو مخالفت کردم، عذر میخواهم.»

عیسی دست بر سر او گذاشت: «اگر ارادهٔ خداوند چنین تعلّق گرفته است، بگذار روح جاودانه بر روی زمین مصلوب شود و صلیب متبرّک باد! بگذارید با عشق و شکیب و ایمان تحملّش کنیم. روزی بر روی شانه هایمان تبدیل به بال خواهد شد.»

حواریون چیزی نگفتند. ماه اینک از آسمان بالا آمده و نورش تمام سفره را فرو پوشانده بود. عیسیٰ علامت صلیب کشید و گفت: «کار امروز تمام شده است. آنچه را که باید انجام میدادم، به انجام رساندم. آنچه را که باید می گفتم، گفتم. فکر میکنم وظیفه ام را انجام داده ام. اینک علامت صلیب می کشم.» آنگاه به یهودا اشاره کرد. یهودا برخاست، کمر بندش را محکم گرفت و چوبدستی کج خود را بدست گرفت. عیسیٰ برای او دست تکان داد، گوئی با او خداحافظی میکرد. گفت: «امشب زیر درختان زیتون، در جتسمانی، آنسوی وادی قدرون، به دعا خواهیم پرداخت. یهودا برادرم، به امان خدا برو. خداوند همراه تو باشد.»

یهودا لبانش را باز کرد. میخواست چیزی بگوید، امّا تغییر عقیده داد. در باز بود. با

شتاب بیرون رفت و صدای قدم‌های سنگین او از روی پله‌های سنگی طنین انداخت.

پطرس به تشویش افتاد و پرسید: «کجا دارد میرود؟» و برخاست تا بدنبال او برود، امّا عیسیٰ مانعش شد.

— پطرس، چرخ خداوند به گردش افتاده است. برسر راه قرارمگیر.

نسیمی برخاسته بود. شعله‌های قنادیل به سوسو افتادند. ناگهان بادی سخت در وزیدن آمد و شمع‌ها خاموش شدند. ماه در هیئت کامل خویش به اطاق وارد شد. ناتانیل هراسان شد و به دوستش گفت: «فیلیپ، این باد نبود. یکنفر وارد اطاق شد. آه خدای من، فکر میکنی آقا مـــرگ بود؟»

چوپان جواب داد: «تازه اگر مرگ هم باشد، چه ارتباطی بتو دارد. او درجستجوی مانیست.» و با دست به پشت دوستش که هنوز تعادل خود را باز نیافته بود، زد. «کشتیهای بزرگ، توفانهای عظیم. خدا را شکر ما تنها قایق هستیم و پوست گردو.»

ماه به جان چهرهٔ عیسی افتاده بود و آنرا می‌خورد. چیزی جز دو چشم سیاه برجای نمانده بود. یوحنّا را وحشت فرا گرفت. دزدانه دست به چهرهٔ استاد گرفت تا مطمئن شود که هنوز هست. زمزمه کنان گفت: «مولای من، کجائی؟»

عیسی جواب داد: «یوحنّای عزیز، هنوز شما را ترک نکرده‌ام. برای لحظه‌ای غرق در کلماتی شدم که یکبار زاهـــدی در کوه‌مقدّس کرمل بمن گفت. حرف او این بود: «من مانند یک خوک در پنج آبشخور بدنم غرق شدم.» از او پرسیدم: «پدر بزرگ، چطور نجات یافتی؟ مبردی سخت بود؟» جواب داد: «ابدا. یک روز صبح درخت بادام به‌شکوفه‌نشسته‌ای را دیدم و نجات یافتم...» یوحنّای عزیز، همین الان، مرگ برای لحظه‌ای این چنین در نظرم مجسّم شد: درخت بادامی به شکوفه نشسته.»

از جا برخاست و گفت: «بهتراست برویم. ساعت موعود فرا رسیده است.» به پیش افتـــادو حواریّون، غرق در اندیشهٔ از پی او.

ناتانیل بیخ گوش دوستش زمزمه کرد: «بهتر است دربرویم. موضوع به این سادگی‌ها نیست.»

فیلیپ جواب داد: «منهم توی همین فکر بودم. ولی بیا توماس را هم با خود ببریم.»

دو دوست، در روشنائی مهتاب به جستجوی توماس برآمدند امّا او غیبش زده بود. بنابراین، در عقب گروه تنها خود برجای ماندند. به محض رسیدن به وادی قدرون، گذاشتند که دیگران فاصله بگیرند و جان خویش را نجات دهند.

عیسیٰ، بهمراه آن عده که برجای مانده بودند، به وادی قدرون فرود آمد. از سوی مقابل بالا رفت و راهی را که منتهی به زیتونستان جتسمانی میشد، در پیش گرفت. چه شب‌ها که زیر آن درختان کهن زیتون بیدار مانده‌و دربارهٔ رحمت خدا و شرارت انسان‌ها

صحبت کرده بود!

گروه توقف کرد. حوار یّون امشب را در خوردن و نوشیدن اسراف کرده و خواب‌آلود بودند. سنگ ها را کنار زدند و خود را آماده برای دراز کشیدن نمودند.

استاد با جستجو در اطراف، گفت: «سه نفر نیست. بر سر آنان چه آمد؟»

آندر یاس با خشم گفت: «دررفتند.»

عیسی لبخند زد: «آندر یاس، محکومشان نکن. خواهی دید که یک روز هر سه نفر برخواهند گشت و هر یک تاجی از خار، که شاهانه‌ترین تاج ها و پژمرده نشدنی است، بر سر خواهند گذاشت.» با این گفته، به تنهٔ درخت زیتونی تکیه داد، زیرا ناگهان احساس خستگی عظیمی نمود.

حوار یّون، سنگ های بزرگی را بالش زیر سر کرده و دراز کشیده بودند.

پطرس، خمیازه کشان، گفت: «مولای من، بیا با ما دراز بکش. آندر یاس نگهبانی خواهد داد.»

عیسی از درخت فاصله گرفت و گفت: «پطرس، یعقوب و یوحنّا همراه من بیائید.» صدایش آمرانه و پر از رنج بود. پطرس تظاهر به نشنیدن کرد. روی زمین دراز کشید و دوباره خمیازه کشید. امّا دو پسر زبدی، دست های او را گرفتند و بلندش نمودند: «یاالله، بلندشو برویم. خجالت نمی کشی؟»

پطرس به برادرش نزدیک شد: «آندر یاس، ما که کف دستمان را بو نکرده‌ایم که ببینیم چه پیش می آید. چاقویت را بمن بده.»

عیسی از پیش می رفت. زیتونستان را پشت سر گذاردند و به زمین بازی رسیدند. روبروی آنـــان اورشـلـیـم، بـا پوشـش سـپـید مـهـتـاب، می درخشید. اسمان شیری رنگ و بی ستاره بود. قرص کامل ماه، که برخاستنش را با چنان عجله ای دیده بودند، اینک بی حرکت در وسط آسمان آو یخته بود.

عیسی زیرلب گفت: «پدر، ای پدر که در آسمان هستی، ای پدر که در زمین هستی، دنیای آفریدهٔ تو زیباست و آنرا می بینم. دنیائی را هم که نمی بینم، زیباست. پدر، مرا ببخش. من نمیدانم که کدامیک زیباتر است.»

خم شد، مشتی خاک برگرفت و آنرا بوئید. بوی خاک وارد اعماق وجودش شد. نزدیکی ها حتماً درخت پسته بود و زمین بوی صمغ و عسل میداد. خاک را به گونه، گردن و لبانش مالید و زمزمه کرد: «چه عطری، چه گرمائی، چه برادری ای!» بعد گریه آغاز ید. خاک را در مشت گرفته بود و دلش نمی خواست از خود دورش کند. زمزمه کرد: «برادرم، با هم خواهیم مرد. من همراه دیگری ندارم.»

پطرس به اندازه کافی سر پا ایستاده بود. گفت: «من خسته‌ام. نمیدانم ما را بکجا میبرد؟ من که جلوتر نمی آیم و همینجا دراز می کشم.» امّا همچوکه به اطراف نگاه کرد تا

جای راحتی برای درازکشیدن بیابد، عیسیٰ را دید که آهسته بسوی آنان می‌آید. بلافاصله تجدیدقوا کرد و پیش از دیگران به پیشوازش رفت.

— مولای من، نزدیکیهای نیمه‌شب است. همین‌جا برای خوابیدن محل خوبی است.

عیسی گفت: «بچه های من، روحم خیلی افسرده است. شما بروید و زیر درختان دراز بکشید. من همینجا میمانم و دعا میخوانم. اما از شما تقاضا میکنم که نخوابید. امشب را با من بیدار بمانید و همراه من دعا کنید. بچه های من، کمکم کنید تا این ساعت سخت را پشت سر بگذارم.» و رو به سوی اورشلیم کرد. «حالا بروید. تنهایم بگذارید.»

حواریون برگشتند و زیر درختان زیتون دراز کشیدند. اما عیسی با چهره بر خاک افتاد. ذهن و قلب و لبانش از زمین جدا نمی‌شد. آنها بخاک بدل شده بودند. زمزمه کرد: «پدر، همینجا خوبست: خاک به خاک. رهایم کن. جامی‌راکه‌برای‌نوشیدن بمن داده‌ای، بسی تلخ است. من تحمل ندارم. پدر، اگر امکانش هست، جام را از لبانم برگیر.»

آرام برجای ماند و گوش فراداد. شاید میتوانست صدای پدر را در تاریکی بشنود. چشمانش را بست. خداوند مهربان بود، و از کجا معلوم که پدر در درون او ظاهر نمیشد و از روی شفقت به او نمی‌خندید و به وی اشاره نمی کرد؟ با لرزه‌ای براندامش، در انتظار ایستاد. انتظار کشید، چیزی را نشنید و ندید. تنهای تنها به اطراف نگریست و وحشت‌زده شد. هراسناک به سراغ حواریونش رفت تا قوّت قلبی بیابد. هر سه را خوابیده یافت. با پا، اوّل به پطرس و بعد به یوحنّا و سپس به یعقوب زد و با تلخی به آنان گفت: «خجالت نمی کشید؟ نمی توانید کمی دیگر تحمّل کنید و با من دعا کنید؟»

پطرس که نمی توانست پلک هایش ازفروافتادن بازدارد، گفت: «مولای من، روح آماده و مشتاق است، اما تن ضعیف است. ما را ببخش.»

عیسی برگشت و با زانو روی صخره‌ها افتاد. دوباره فریاد زد: «پدر، این جامی را که بمن داده‌ای، بیش از اندازه تلخ است. آنرا از لبانم برگیر.»

همچنان که حرف میزد، بر بالای سرخویش در روشنائی فرشته‌ای را دید که عبوس و رنگ پریده فرود می‌آید. بال هایش از ماه سرشته شده و در کفش جامی نقره‌ای داشت. عیسی صورت خویش را میان دست پنهان ساخت و بر زمین افتاد.

— پدر، جواب تو اینست؟ مگر تو رحم نداری؟

زمانی کوتاه منتظر ماند. آهسته‌آهسته و با ترس‌ولرز انگشتان دست خویش را از هم باز کرد تا ببیند آیا فرشته هنوز بر بالای سر اوست. مهمان آسمانی پائین‌تر آمده و جام نقره‌ای لبان عیسیٰ را لمس میکرد. صیحه ای کشید، بازوانش را گشود و برروی خاک افتاد.

وقتی بهوش آمد، ماه به پهنای یک دست از آسمان عبور کرده و فرشته درون مهتاب حل شده بود. آن دورها، در مسیر اورشلیم، روشنائی های پراکنده و متحرّکی را دید. ظاهراً

نور مشعل بود. آیا بسوی او می آمدند؟ از او دور می شـــدند؟ بار دیگر ترس وجودش را گرفت. اشتیاق دیدار انسان ها، شنیدن صدای آدمی، لمس دست هائی که آنچنان دوست میداشت، نیز هم. دوان‌دوان به سراغ سه یار رفت.

باز هر سه خواب بودند و چهره آرامشان برروی در یاچهٔ ماهتاب شناور بود. یوحنّا سر برشانهٔ پطرس، و پطرس سر برسینهٔ یعقوب نهاده، و یعقوب سرسیاه مو یش را به سنگی تکیه داده بود. بازوان یعقوب گشوده بود، انگار آسمان را بغل گرفته بود و دندان های برّاقش از میان شبق موهای سبیل و ریش او می درخشید. لابد خواب خوشی را می دید، ز یرا لبخند میزد. عیسیٰ را دل بر آنها سوخت و بیدارشان نکرد. پاورچین پاورچین عقب رفت. آنگاه، باردیگر با چهره بر زمین افتاد و گر یستن آغاز کرد.

آرام، بگونه ای که انگارمی خواست خدا نشنود، گفت: «پدر، خواست خواست تست. ونه خواست من، پدر که خواست تو.» برخاست و دو باره به مسیر اورشلیم نگر یستن گرفت. روشنائی ها اینک نزدیکتر شده بودند. می توانست اکنون سایه های لرزان و برق سلاح های برنزی را در اطراف آنها ببیند.

زمزمه کرد: «دارند می آیند... دارند می آیند...» و زانوانش سست شد. درست در همان لحظه، بلبلی ظاهر شد و روی درخت سرو نونهالی مقابل او نشست. باد در گلو انداخت و به ترنّم پرداخت. ماه بزرگ، عطر بهاری و شبنم نمناک ولرم آنرا سرمست کرده بود. درون این بلبل، خدائی متعال بود، همان خدائی که آسمان و زمین و روح انسان را آفر یده بود. عیسی سر برداشت و به دقت به آن گوش فرا داد. آیا این خدائی که خاک و سینه های کوچک پرندگان را دوست میداشت، میتوانست خدای حقیقی انسان ها باشد؟ ناگهان در پاسخ به دعوت پرنده، بلبلی دیگر از اعماق روح عیسی سر برکشید و شروع به سرودن دردها و شادمانیهای جاودانی کرد: خدا، عشق، امید... بلبل روحش نغمه میسرود و او به خود می لرز ید. تا کنون متوجه نشده بود که چنان غنائی در درون او هست و آنهمه شادمانیها و گناهان خوشگوار و نهفته. درونش شکوفا شد، بلبل روحش به شاخه های شکوفا آو یخت و دیگر نمیخواست از آنجا پرواز کند. آخر به کجا میرفت؟ برای چه میرفت؟ این زمین بهشت بود... اما همچنان که عیسی با پیگیری نواهای این دو بلبل وارد بهشت شد، بی‌آنکه جسمش را از کف دهد، صداهای خشن بگوش رسید. مشعل‌های روشن و سلاح های برنزی نزدیک شد و در میان شعله و دود بنظرش آمد که قیافهٔ یهودا را تشخیص داده است: دو بازوی قوی که او راچسبیدند و ریشی سرخ که بر چهره‌اش فرو رفتند. فر یاد کشید و برای لحظه‌ای بنظرش رسید که بیهوش شد، امّا پیش از این امر، احساس کرد که دهان یهودا بردهان او چسبید وصدائی خشن و نومید بگوشش خورد: «درود، مولای من.»

ماه اینک در کار نوازش کوههای سیمگون یهودیّه بود. بادی مرطوب و سردناک برخاست، و انگشتان و لبان عیسی کبود شد. اورشلیم در ز یر نور ماه، نابینا و رنگ پر یده، قد

برافراشت. عیسیٰ برگشت و به سربازان و خدّام نگریست و گفت: «فرستادگان خدایم خوش آمدید. یالله، برویم.»

ناگهان در میان غلغله، عیسیٰ متوجه شد که پطرس چاقوی خود را از غلاف بیرون می‌آورد تا گوش یکی از خدّام را ببرد. به او فرمان‌داد: «چاقویت را غلاف کن. اگر جواب چاقورا با چاقوبدهیم، پس کی دنیا از شر چاقوزدن خلاص خواهد شد؟»

فصل بیست ونهم

آنها عیسی را دستگیر کردند. در حالیکه او را هو میکردند، از روی سنگ ها، کندهٔ درختان سرو و زیتون درون وادی قدرون، ازمیان اورشلیم و بالاخره تا قصر قیافا کشیدندش.

شورا در قصر قیافا تشکیل شده و منتظر محاکمهٔ شورشی بود.

هوا سرد بود. غلامان جلو آتشی که در حیاط روشن کرده بودند، خود راگرم می‌ساختند. خدّام دمادم با اخبار از قصر بیرون می‌آمدند. دلائلی که علیه عیسیٰ اقامه می‌شد، کافی بود که مو براندام آدم راست کند. این ملعون الهی، کفرهای کذائی در مورد خدای اسرائیل و شریعت موسیٰ برزبان رانده بود و گفته بود که قصد دارد معبد مقدس را ویران سازد و بذر نمک روی ویرانه آن بپاشد!

پطرس که سرورویش را کاملاً بسته بود، بداخل حیاط خزید. در حالیکه سر پائین انداخته بود، دست جلو آتش گرفت. خود را گرم کرد و با ترس و لرز به گزارشات گوش فرا داد.

مستخدمه‌ای پیش آمدو بادیدن او ایستاد. گفت: «آهای پیرمرد، چرا خودت را از ما قایم میکنی؟ سرت را بلند کن تا ترا ببینیم. فکر میکنم تو با او بودی.»

چند نفر از خدام گفتار او را شنیدند و نزدیک شدند.

پطرس هراسان شد. سر بلند نمود. گفت: «قسم میخورم که این مرد را نمی‌شناسم.» و به طرف در رفت.

مستخدمهٔ دیگری نزدیک آمد و چون او را در حال رفتن دید، دست دراز کرد: «آهای پیرمرد، کجا میروی؟ توبا او بودی، خودم دیدمت!»

پطرس بار دیگر بانگ برداشت: «من این مرد را نمی‌شناسم.» و دخترک را کنار زد و به راه خود ادامه داد. اما دم در دو نفر از خدام او را متوقف کردند. شانه های او را گرفتند و

با خشونت تکانش دادند. فریاد زدند: «از لهجه‌ات پیداست که اهل جلیل هستی و یکی از حواریون او!»

پطرس سوگند و دشنام را شروع کرد و فریاد زد: «من این مرد را نمی‌شناسم.»

در همان لحظه، خروسی در داخل حیاط خواند. پطرس ناله سرداد. بیاد کلمات استاد افتاد: «پطرس، پطرس، پیش از آنکه خروس بخواند، سه بار مرا انکار خواهی کرد.» وارد کوچه شد، برزمین افتاد و زیر گریه زد.

روز در حال دمیدن بود. آسمان رنگ خون گرفته بود.

خادم رنگ پریده‌ای با داد و فریاد از قصر بیرون آمد. «کاهن اعظم گریبانش را چاک میزند. فکر می کنید که متّهم چه گفت؟ «من مسیح هستم، پسر خدا!» تمام ریش سفیدان بپا جستند. آنها گریبان چاک می کنند و فریاد میزنند: «مرگ! مرگ!»

خادم دیگری ظاهر شد. «اکنون او را بحضور پیلاط میبرند. پیلاط تنها کسی است که حقّ کشتن او را دارد. راه را برای عبور آنان باز کنید. درها دارد باز میشود.»

درها باز شد و نجبای اسرائیل بیرون آمدنــد. پیشاپیش آنان، قیافا، کاهن اعظم، بود که آهسته راه می سپرد و پشت سراو ریش سفیدان، توده‌ای از ریش، چشمان کج و باباقوری، دهان‌های بی دندان و زبانهای شیطانی. از فرط خشم تلوتلو میخوردند و بخار از بدنشان متصاعد بود. پشت سر آنان، عیسی، آرام و غمگین پیش می‌آمد. خون از سرش روان بود. او را زده بودند.

خنده و دشنام درون حیاط پرکشید. پطرس به پا جست و به چهار چوب در تکیه داد. اشک از دیدگانش روان بود. با خود زمزمه کرد: «پطرس، ای پطرس ترسو، دروغگو و خائن. برخیز و فریاد بزن: «من با او هستم،» هر چند که تو را بکشند.» روح خود را تهییج کرد اما جسمش بیحــرکت بدر تکیه داده بود و می لرزید. در آستانهٔ در، عیسی سکندری خورد و به جلو غلت خورد. دستش را که دراز کردتا بجائی بندش کند، شانهٔ پطرس را یافت. پطرس سرجا خشکش زد. نه سخنی برزبان راند و نه تکان خورد. دست استاد را دید که برشانهٔ او قفل شده است. بیرون هنوز کاملاً روشن نشده بودو در تار یکی سر بی رنگ عیسیٰ برنگشت تا ببیند برای جلوگیری از خوردن به زمین دستش را به چه گرفته است. تعادل خود را باز یافت و پشت سر ریش سفیدان و در محاصره سربازان، باردیگر پیشــروی خود را به سوی قصر پیلاط از سر گرفت.



پیلاط بیدار شده، دست وصورت را شسته، با روغن معطر خود را تدهین کرده بود و در سالن آفتاب روی رفیع قصرش بــالا و پائین میرفت. او هیچگاه از روز عید فطیر خوشش نیامده بود. یهودیان، سرمست از خدای خویش، براه جنون می رفتند و با سربازان رومی به زد وخوردمی پرداختند. و امسال باز ممکن بود کشتار دیگری به راه بیفتد که بهیچوجه با منافع و

مصالح رم سازگار نبود. عید فطیر امسال، او نگرانی دیگری هم داشت. یهودیان قصد جان این ناصری بینوا را کرده بودند، همان دیوانه را. بی آبروها!

پیلاط مشت خود را گره کرد. میلی سرکش سرا پای وجودش را برای نجات جان این احمق فرا گرفته بود. نه از این بابت که او معصوم بود (اصلاً معصومیّت چه معنائی داشت؟) یا دلش به حال وی سوخته بود (پیلاط و دل‌سوزی به حال یهودیان!) بلکه به این خاطر که نژاد بی آبروی یهود را خشم آگین سازد.

قیل‌وقالی عظیم از زیر پنجره‌های قصر بگوش پیلاط رسید. به بیرون خم شد و حیاط قصر را مملوّ از یهودیان یافت. او همچنین میتوانست جمعیّت پرجوش وخروشی را که ایوان‌ها وحجره‌های معبدرا انباشته بودند، ببیند. عیسی، تحت پاسداری سربازان رومی، به طرف در بزرگ قصر رانده میشد و جمعیّت با چوب و چماق و فلاخن بدنبال افتاده، او را برزمین می افکندند، لگد میزدند و هو میکردند.

پیلاط بسوی تخت خویش رفت و جلوس کرد. در باز شد. دو غلام سیاه غول پیکر، عیسی را به درون هل دادند. لباسش تکه پاره شده وخون تمامی چهره‌اش را پوشانده بود. با اینهمه سرش را بالا گرفته بود و از چشمانش نوری آرام ساطع بود که به فرا سوی دنیای انسان‌ها کشیده میشد.

پیلاط لبخند زد: «عیسی ناصری، پادشاه یهود، بار دیگر تو را در مقابل خویش می بینم. از قرار معلوم‌می‌خواهندترابکشند.»

عیسی از درون پنجره به آسمان خیره شد. ذهن و جسمش پیشاپیش کوچیده بودند و حرفی نزد.

پیلاط خشمگین شد و فریاد زد: «آسمان را فراموش کن. بهتر است بمن نگاه کنی. مگر نمیدانی که اختیار رهائی یا تصلیب تو در دست من است؟»

عیسی به آرامی جواب داد: «تو هیچگونه اختیاری بر من نداری. هیچکس جز خدا این اختیار را ندارد.»

پائین، فریاد خشم آمیز «مرگ، مرگ» بگوش می رسید.

پیلاط پرسید: «چرا آنها این چنین خشمناکند؟ مگر چه کارشان کرده‌ای؟»

عیسی جواب داد: «من حقیقت را به آنها ابلاغ کرده‌ام.»

پیلاط با لبخند پرسید: «کدام حقیقت؟ حقیقت دیگر چه صیغه ایست؟»

قلب عیسی از رنج بهم فشرده شد. چه میشود کرد، دنیا همین است وحکمروایانش هم این آدمهائی که حقیقت را به ریشخند می گیرند.

پیلاط روبروی پنجره ایستاد. یادش آمد که دیروز باراباس را به خاطر کشتن ایلعازر دستگیر کرده‌اند. و رسم براین بود که روز عیدفطیر یک زندانی آزاد شود. فریاد زد: «از من میخواهید که چه کسی را برای شما آزاد کنم: عیسی پادشاه یهود را یا باراباس دزد را؟»

مردم داد زدند: «باراباس، باراباس.»

پیلاط نگهبانان را صدا زد و با اشاره به عیسی فرمان داد: «او را شلاّق بزنید. تاجی از خار برسرش بگذارید. پارچه‌ای قرمز بر او بپوشانید و نی بلندی هم بدستش بدهید تا بعنوان عصای شاهی در دست گیرد. او یک پادشاه است، مانند پادشاه جامه براو بپوشانید.» با چنین نقشه‌ای، پیلاط امیدوار بود که وقتی مردم عیسی را با آن وضع رقّت‌بار ببینند، بر او رحم آورند و تقاضای آزادیش را بکنند. نگهبانان او را به ستونی بستند و شروع به شلاق زدن و تف انداختن بر روی او نمودند. آنگاه تاجی از خار درست کردند و بر سرش گذاشتند. خون از پیشانی و شقیقه‌هایش جستن کرد. پارچه‌ای قرمز رنگ بردوش او انداختند و نی بلندی از میان انگشتانش گذرانیدند و آنگاه به حضور پیلاط برش گردانیدند. پیلاط با دیدن او نتوانست از خنده خودداری کند. گفت: «اعلیحضرتا، خوش آمدید! بفرمائید تا رعایای شما را نشانتان بدهم.»

دست او را گرفت و با هم به ایوان قصر رفتند. فریاد زد: «اینک این مرد!»

مردم فریاد زدند: «مصلوبش کنید، مصلوبش کنید!»

پیلاط دستور داد که آفتابه لگنی برایش بیاورند. خم شد و دست خود را جلو جمعیّت شست. «من دست‌هایم را با آب میشویم. این من نیستم که خون او را می‌ریزم. من بیگناهم. گناه برگردن شما باد!»

مردم فریاد زدند: «خون او برگردن ما و گردن بچه‌های ما باد!»

پیلاط گفت: «او را بگیرید و دیگر مزاحم من نشوید.»

او را گرفتند، صلیب بر پشتش نهادند و با تف و کتک و لگد بسوی جلجتایش رهنمون شدند. صلیب سنگین بود. درحالیکه تلوتلو می‌خورد، به اطراف خویش نگریست. شاید یکی از حواریون را میدید و با اشاره به کوله بارش جلب ترحم مینمود. امّا هر چه نگریست، کسی را ندید. آهی کشید و زمزمه کرد: «خوشا مرگ، وسپاس برخداوند!»

*

حواریّون، در همین حیص‌وبیص، خود را در میخانهٔ سیمون قیروانی پنهان ساخته بودند. آنها منتظر اتمام تصلیب و فرو افتادن شب بودند تا بتوانند دور از چشم دیگران بگریزند. درحالیکه پشت چلیک‌های شراب چمباتمه زده بودند، با گوشهای تیز کرده به هلهله مردمی که می‌گذشتند، گوش می‌دادند. تمامی جمعیّت شهر از زن و مرد به سوی جلجتا دوان بودند. آنان عید خوبی را پشت‌سر گذارده، در خوردن گوشت و نوشیدن شراب اسراف کرده بودند و اینک محض وقت گذرانی به جلجتا می‌رفتند.

مردم می‌شتافتند. حواریون به ولوله آنان گوش می‌دادند و می‌لرزیدند. گاه‌وبیگاه، صدای گریه خفه‌آلود یوحنّا شنیده میشد. آندریاس، هر از چند گاهی برمی‌خاست و با بالا و پائین رفتن از درون میخانه، کلمات تهدیدآمیز برزبان جاری میکرد. پطرس فحش و لعنت بر

خود نثار میکرد که بخاطر بزدلی و نداشتن شهامت بیرون نمیرفت تا همراه استاد کشته شود. چه سوگندها یاد کرده بود که تا دم مرگ با او خواهد بود. امّا اینک که مرگ چهره نشان داده بود، خود را پشت چلیک های شراب مخفی ساخته بود.

یعقوب خشمناک شد و گفت: «یوحنّا، ننه من غریبم بازی را کنار بگذار. تو ناسلامتی مرد هستی. و تو ای آندریاس جنگجو، سبیل خود را تاب مده. بگیرید بنشینید. بیائید به تصمیمی برسیم. فرض کنید که او حقیقتاً مسیحا است. در اینصورت، با چه روئی در برابرش ظاهر میشوید، اگر پس از سه روز رستاخیز کند؟ هیچ فکرش را کرده‌اید؟ پطرس، نظر تو چیست؟»

پطرس از روی نومیدی گفت: «اگر او مسیح باشد، کار ما زار است. نظر من اینست. بشما که گفتم، من سه بار او را انکار کردم.»

یعقوب گفت: «مسیحا هم که نباشد، باز کارمان زار است. ناتانیل، تو چه میگوئی؟»

— من میگم که باید از اینجا در برویم. او چه مسیحا باشد و چه نباشد، کارمان ساخته است.»

آندریاس که خود را آماده برای رفتن به سوی در میکرد، گفت: «یعنی میفرمائید همینطوری بی پناه ولش کنیم؟ چطور دلتان می آید؟»

امّا پطرس گوشهٔ پیراهن او را گرفت: «تا تکه پاره‌ات نکردم، بگیربنشین. بهتر است راه چارهٔ دیگری بجوئیم.»

توماس هیس کنان گفت: «ای ریاکاران و فریسیان، کدام راه چاره؟ بیائید بی رودربایستی حرف بزنیم. ما معامله‌ای کردیم و دراین معامله تمام سرمایه خود را از دست دادیم. معامله که شاخ و دم ندارد. بیحوزی هم چشم‌غرّه نروید. من کالای خودم، یعنی شانه و قرقره و آینه بغلی، را با ملکوت آسمان معاوضه کردم. همه شما همین کار را کردید. یکی قایقش را داد، آندیگری گوسفندانش را و سوّمی آرامش فکری خود را. حالا همه چیز را لولو برده است. ما ورشکسته شده‌ایم و سرمایه‌مان به باد فنا رفته است. مواظب باشید که در این معامله جانمان را از دست ندهیم. بنابراین، از من به شما نصیحت که تا فرصت باقیست در برویم.»

فیلیپ و ناتانیل فریاد زدند: «ما موافقیم.»

پطرس از روی دلواپسی به متیٰ، که گوش تیز کرده بود و لب از لب نمی‌جنبانید، رو نمود و گفت: «متیٰ، تورا بخدا همهٔ این ها را ننویس. خودت را به کری بزن. تا ابد ما را مسخرهٔ مردم مکن.»

متی جواب داد: «دلواپس نباش. کارم را بلدم. خیلی چیزها را می بینم و می شنوم، ولی انتخاب میکنم... امّا بگذارید بخاطر مصلحت خودتان بگویم که به یک تصمیم والا

برسید. دلاوری خود را نشان بدهید تا بتوانم در بارهٔ آن بنویسم و شما آدم‌های بیچاره قدر و منزلت بیابید. شما رسول هستید و این یک امر کوچکی نیست.»

در همین وقت، سیمون قیروانی بالگد در را باز کرد و وارد شد. لباسش پاره پاره شده و صورت و سینه اش پر خون بود. چشم راستش باد کرده بود و آب از آن می چکید. در حالیکه به زمین و زمان فحش میداد، لباس از تن بدر آورد و سرش را داخل طشتی که مخصوص شستن پیاله های شراب بود، فرو کرد و با یک حوله سینه و پشت خود را پاک کرد. سپس، دهان به لبهٔ چلیک شراب گذاشت و نوشید. آشوبی در پشت چلیک ها توجه او را جلب کرد. خم شد. کومهٔ درهم رفتهٔ حواریّون را که دید، از خشم دیوانه شد و برسرشان فریاد کشید که:

— یالله از جلو چشمم دور شوید، سگهای کثیف. رسم همراهی استادتان را در این می بینید که از معرکه فرار کنید، ها؟ ای جلیلی های اکبیری، سامری های کثافت، حرامزاده ها.»

پطرس به خود جرأت داد و گفت: «خدا خودش میداند که روح ما مشتاق بود، امّا جسم ما...»

— اون دهن کثیفتو ببند. وقتی روح مشتاق باشد، جسم دیگر معنائی نمیدهد. همه چیز تبدیل به روح میشود، حتی عصائی که در دست داری، کتی که می پوشی، سنگی که بر روی آن قدم می گذاری. ترسو، بمن نگاه کنید، ببینید لباسم پاره پاره شده و کم‌مانده چشمانم از کاسه بیرون بپرد. حواریون کثیف لعنتی، میدانید برای چی، برای اینکه از استاد شما دفاع کردم. آره من میخانه‌چی من قیروانی کثافت، با تمام جمعیّت در افتادم. خوب نمی پرسید برای چه؟ برای اینکه فکر میکردم او مسیحاست و فردا به آلاف والـوفی میرسم؟ ابدا. بلکه برای این بود که عزّت نفسم بر من غلبه کرد و از این بابت متأسف هم نیستم!

سیمون بالا و پائین میرفت. چهار پایه‌ها را پرت میکرد، فحش میداد و تف می انداخت. متی جوش میزد. میخواست بداند که در قصر قیافا چه اتفاقی افتاد، همینطور در قصر پیلاط. استاد چه گفت، مردم چه چیز را فریاد میکشیدند؟ تا او بتواند همه را در کتاب خود بنویسد. گفت: «برادرم سیمون، اگر به خدا اعتقاد داری، آرام بگیر و وقایع را برای ما تعریف‌کن. بگو که چگونه، چه وقت و در کجا استاد حرف زد.»

سیمون جواب داد: «البته که حرف زد. یالله بنویس. گفت: ای حواریّون، مرده‌شور ریخت همه شما را ببرد. خوب چرا بمن نگاه می کنی؟ آن قلمت را بردار و بنویس: مرده‌شور ریخت همه‌تان را ببرد.»

صدای شیون از پشت چلیک‌ها برخاست. یوحنّا خود را بزمین انداخته بود و قیژ و واژ می کرد. و پطرس سر به دیوار می کوبید.

متی دوباره به خواهش افتاد: «سیمون، اگر به خدا اعتقاد داری، حقیقت را بگو تا بنویسم. مگر نمی فهمی که در این لحظه، سرنوشت آینده بسته به آن چیزی است که می‌گوئی؟»

پطرس هنوز سر به دیوار می کوبید.

میخانه‌چی به او گفت: «پطرس، ناامید مباش. گوش بگیر. من بهت میگم که برای در آغوش گرفتن شکوه و جلال ابدی چه باید بکنی. بزودی او را از اینجا عبور خواهند داد. سر و صداها را می‌شنوم. بلند شو. مثل یک مرد در را باز کن. جلوبرو و صلیب را از او بگیر و بر روی دوشهایت قرار بده. آن صلیب لعنتی سنگین است و خداوندگار شماناز ک‌نارنجی و خسته است.» و در حالیکه می‌خندید، با پا به پطرس زد و اضافه کرد: «این کار را میکنی؟ یالله، میخوام ببینم چند مرده حلاّجی.»

پطرس ضمن گریه گفت: «اگر ترسو نبودم، قسم میخورم که این کار را میکردم. ولی آنها تکّه تکّه‌ام می کنند.»

میخانه‌چی خشمناک تف انداخت و فریاد زد: «همه‌تان گم شوید. هیچکدام این کار را نمی کنید؟ تو چطور ناتانیل لندهور؟ و تو آندریاس قاتل؟ هیچکدام حاضر نیستید؟ لعنت بر شما باد. آوخ ای مسیحای بیچارهٔ من! چه فرماندهان بی غل‌وغشی را برای فتح دنیا انتخاب کردی؟ اگر مرا انتخاب میکردی، کار و بارت بهتر بود. ممکن است مستحقش باشم که بردارم بکشند و بر سر در شهر آویزانم کنند. ولی با اینهمه عزّت نفسم را دارم. و هر که عزّت نفس داشته باشد، یک مرد است، ولو عرق خور و دزد و دروغگو باشد. ولی شما که عزّت نفس ندارید، بـــه معصومیّت کبوتر هم که باشید، ارزش وصله کفش کهنه‌ای را هم ندارید.» در حالیکه باز تف می انداخت، در را باز کرد و خشم‌آلوده در آستانه در ایستاد.

معابر آکنده از جمعیّت بود. مـــرد و زن می دویدند و فریاد می‌زدند: «هو... دارد می آید، پادشاه یهود دارد می‌آید.»

حواریّون دوباره پشت چلیک ها مخفی شدند. سیمون دور خود چرخید. «مگر شما عزّت نفس‌ندارید؟بیرون‌نمی روید که اورابببینید، ها؟ اون بیچاره را با انداختن نگاهی به حواریونش تسلّی نمی دهید؟ بسیار خوب، حالا که اینطور شد، خودم میروم. دست برایش تکان میدهم و میگویم: «منم. سیمون قیروانی غایب نیست.» و با یک خیز خود را به جاده رساند.

جمعیّت فوج فوج عبور میکرد. پیشاپیش سواره نظام رومی بود و پشت سر آنان عیسی صلیب بردوش. خون از سر و رویش سرازیر بود و لباسش‌تکه پاره گشته بود. دیـــگر توان قدم برداشتن نداشت. سرش بیشتر و بیشتر به جلو خم میشد و دمادم غلت میخورد. تا می‌آمد به زمین بخورد، دوباره سر پایش قرار میدادند و با لگد او را بجلو میراندند. پشت سر، افلیج ها، نابینایان و معیوب ها می دویدند. از دست او کفری بودند، زیرا شفایشان نبخشیده بود. او را بباد فحش گرفته، عصا و چوب زیر بغل خود را حواله‌اش میکردند. دمبدم به اطراف می نگریست تا شاید حواریون عزیزش را ببیند. آخر بر سرشان چه آمده بود؟

بیرون میخانه برگشت و میخانه‌چی را دید که دست برایش تکان میدهد. دلش شاد

شد. تا آمد که با اشارهٔ سر با او وداع گوید، پایش به سنگی خورد و برزمین فروغلطید و صلیب بر رویش افتاد. از درد نالید.

قیروانی به پیش دوید. او را بلند کرد. صلیب را گرفت و بر دوش خود نهاد. آنگاه برگشت. به عیسی لبخند زد و گفت: «شجاع باش. نترس. من اینجام.» از کنار دروازه داود گذشتند و از کوره راهی که به جلجتا منتهی میشد، شروع به بالا رفتن نمودند. جلجتا همه‌اش سنگ و خار و استخوان بود. شورشیان در این جا به صلیب کشیده میشدند و جسدهاشان طعمهٔ لاشخورها می گشت. هوا بوی عفن لاشه میداد.

قیروانی صلیب را برزمین گذاشت. دو سرباز شروع به کندن زمین نمودند و صلیب را بین صخره‌ها فرو بردند. عیسی روی سنگی نشست و در انتظار ماند. خورشید برفراز سرش آویخته بود. آسمان سفید و آتشناک بود— و بسته. نه شعله‌ای بود، نه فرشته‌ای و نه حتی نشانه‌ای کوچک، تا بنمایاند که کسی آن بالا رویدادهای حادث بر روی زمین را تماشا می کند... و در همانحال که کلوخ کوچکی را میان انگشتانش بهم می فشرد، احساس کرد که کسی مقابل او ایستاده تماشایش میکند. سرش را به آرامی و بی‌شتاب برداشت، دید و بجایش آورد.

زمزمه کنان گفت: «همسفر با وفایم، خوش آمدی. اینجا سفر پایان می گیرد. آنچه را که تو میخواستی، به فرجام رسیده است، وآنچه را که من میخواستم هم. تمام عمر را تلاش کردم تا نفرین را به دعا بدل سازم. این کار را هم بانجام رسانیده و اینک با هم دوستیم. مادر، خدا نگهدار.» و دستش را با بیحالی برای سایهٔ وحشی تکان داد.

سربازان شانهٔ او را گرفتند و فریادزنان به او گفتند: «اعلیحضرتا! برخیزید و برروی تخت خویش جلوس فرمائید.»

لباس از تنش بدرآوردند و عریانش ساختند. بدن او پوشیده از خون بود.

گرما بیداد میکرد. مردم، که با فریاد کشیدن خود را خسته کرده بودند، خموش می نگریستند.

سربازی پیشنهاد کرد: «بهتر است کمی شراب بنوشد تا قوّت گیرد.» امّا عیسیٰ پیاله را پس زد و بازوانش را به سوی صلیب دراز کرد. زمزمه کرد: «پدر، راضی به رضای توام.»

نابینایان، جذامیان، و معیوب‌ها اینک صدایشان را برداشتند. «ای دروغگو، حقّه‌باز، فریب دهندهٔ مردم.»

ژنده‌پوشان فریاد زدند: «پس ملکوت آسمان کو؟ تنورهای پر از نان کجاست؟» و پوست لیمو و سنگ بسویش پرتاب کردند.

عیسیٰ بازوانش را گشود و دهان باز کرد تا بگوید: «برادران،» امّا سربازان او را

گرفتند و بر بالای صلیبش نهادند. آنگاه کولیان میخ بدست را صدا زدند. ولی بدانگاه که چکش به هوا رفت و اوّلین صدای ضـربه بگوش رسید، آسمان چهره پوشانید. با بگوش رسیدن صدای ضربۀ دوّم، آسمان تاریک شد و ستارگان ناپدید گشتند. و چه میگویم، این ستارگان نبودند که ناپدید شدند، بلکه قطرات درشت اشک بودند که بر روی خاک فرو افتادند.

وحشت بر جمعیّت مستولی شد. اسبانی که رومی ها سوارشان بودند، رم کردند. در حالیکه عقب می نشستند، با خشمی جنون‌آمیز شروع به تاخت و تاز کردند و یهودیان را زیر سمّ له نمودند. آنگاه زمین و آسمان و فضا، همچون اغاز یک زمین لرزه ناگهان خاموش گشتند.

سیمون قیروانی بر روی سنگ ها فرو افتـــاد. زمین چند بار زیر پایش تکان خورده و وحشت‌زده شده بود. زمزمه کنان گفت: «افسوس که الان زمین دهان می گشاید و همگی ما را می بلعد.»

سر برداشت و به اطراف نگریست. چنین مینمود که دنیا بیهوش گشته است و به سفیدی چهرۀ مرده اینک در میان تاریکی کبود بزحمت دیده میشد. سرهای مردم ناپدید شده و تنـها چشمان آنان، چون حفره های سیاه، پیدا بود. فوج انبوهی از کلاغان، که بوی خون را استـــشـــمـــام کـــرده و بـــه جـــلـــجـــتـــا آمـــده بـــودنـــد، از وحـــشـــت گریختند. نالۀ شکوه‌آلودی ضعیف از صلیب شنیده شد، و سیمون که برداغ دل مهر نهاده بود تا اشکش بیرون نیاید، سر بالا کرد و نگریست. ناگهان فریادی برکشید. این کولیان نبودند که عیسی را به صلیب میخ میکردند. نه، انبوهی از فرشتگان از آسمان فرود آمده، در دستهایشان چکش ومیخ داشتند. اطراف عیسی پروازمی‌کردندو با شادمانی چکش ها را بالا برده و بر دست و پای او میخ می کوفتند. عدّه‌ای از فرشتگان او را با طناب محکم می بستند تا فرو نیفتد. و فرشته گلگون چهره و گیسو طلائی نیزه‌ای برگرفته بود و قلب عیسی را می شکافت.

قیروانی در حالیکه میلرزید،زمزمه کرد: «چه می بینم؟ خدا خودش هم او را مصلوب میکند!»

و آنگاه فریادی عظیم و دلخراش و گلایه‌آمیز هوا را شکافت و به آسمان پرکشید.

— الهی... الهی...

محنت کشیده نتوانست ادامه دهد. می خواست امّا نمی توانست. نفسش بند آمده بود.

و مصلوب سرش فرو افتاد و... بیهوش گشت.

فصل سی ام

پلکهایش را با شادی و شگفتی برهم زد. این یک صلیب نبود، درختی عظیم بود که ریشه در زمین و شاخه در آسمان داشت. بهار فرا رسیده بود و درخت غرق شکوفه گشته بود. بر سر هر شاخ مرغی نشسته بود و ترنّم میکرد... و او که تمام قامت بردرخت تکیه داده بود، سر بالا کرد و شمرد: یک، دو،سه...

با خود زمزمه کرد: «سی وسه، درست به شمارهٔ سالهای عمرم. سی وسه مرغ، و همه نغمه‌خوان.»

چشمانش وسعت یافتند: از قالب خویش بدر آمده، تمامی چهره‌اش را پوشانیدند. بی‌آنکه سر برگرداند، میتوانست در هرسو دنیای شکوفا را ببیند. گوشهایش، که به صدف‌های شیاردار می‌مانستند، کفر و گریه و هیاهوی دنیا را می‌گرفتند و به نغمه بدل می‌ساختند. و از قلب نیزه شکافته‌اش خون فوران میکرد.

بادی نمی‌وزید، امّا درخت مهربان شکوفه‌های خود را یکایک بر روی‌موی خار-افشان و دست‌های خونین او انداخت. و همچنان که در انبوه چهچهه‌ها تلاش میکرد تا بیاد آورد که که بود و کجا بود، ناگهان هوا به شکل گردبادی پیچ خورد و قالب گرفت و فرشته‌ای مقابلش ایستاد... در همان لحظه، صبح طالع شد.

او چه در حالت خواب و چه در بیداری، فرشتگان بسیاری دیده بود، اما هرگز فرشته‌ای چون این فرشته ندیده بود. چه زیبائی گرم و انسانی و چه ململ موی مجعّدی بر عارض و سبیلش! و چشمانش چه پر عطوفت، همچون چشمان مرد یا زن جوانی عاشق جست‌وخیز میکرد. بدنش انعطاف‌پذیر و سفت بود. ململ موهای آبی و سیاه از ساق تا لمبرهای گرد او را پوشانیده بود و زیر بغل‌هایش بوی عرق دوست داشتنی انسان را میداد. عیسی از روی حیرت و، در حالیکه قلبش می‌تپید، پرسید: «تو کی هستی؟»

فرشته لبخندی زد و تمامی چهره‌اش مانند چهرهٔ انسانی دلربا شد. دو بال سبز و پهنش را جمع کرد، گوئی نمیخواست عیسی را زیاده هراسان کند. جواب داد: «من مانند خودت هستم، فرشتهٔ نگهبان تو. اطمینان داشته باش.» صدای او، همچون صدای انسان، عمیق و نوازشگر، مهربان و آشنا بود. صدای فرشتگانی را که عیسی تا بحال شنیده بود، خشن بودند و همواره او را سرزنش میکردند. با شادمانی و تضرع‌آمیز به فرشته نگاه کرد و در انتظار ماند تا دوباره لب به سخن بگشاید.

فرشته آرزوی دل او را دریافت و لبخندزنان تسلیم تمنّای وی گشت. «خداوند مرا فرستاد تا برای لبانت شهد بیاورم. انسان‌ها شرنگ زیادی در کامت ریخته‌اند و آسمان‌ها هم. تو رنج کشیده و ستیز کرده‌ای. در تمامی عمر خویش، یک روز خوش بخود ندیده‌ای. مادر، برادر، حواریون، مسکینان و مفلوجان و مظلومان در آخرین لحظه دهشتناک تنهایت گذاشتند. بر روی صخره سنگ، در تاریکی تنها و بی‌دفاع ماندی. وآنگاه پدر بر تو رحمت آورد و مرا صدا زد که: «آهای تو، چرا نشسته‌ای؟ مگر فرشتهٔ نگهبان او نیستی؟ خوب، فرو بپوی و نجاتش ده. من نمیخواهم او مصلوب شود. دیگر بس است.»

لرزان جوابش گفتم که: «ای یهوه صبّایوت، مگر او را به زمین نفرستادی تا برای نجات بشریّت مصلوب شود؟ برای همین است که بی‌تشویش اینجا نشسته‌ام. فکر کردم که خواست تو چنان بود.»

خداوند جواب داد: «بگذار در رؤیا مصلوب شود، بگذار مزهٔ همان ترس و درد را بچشد.»

عیسی، در حالیکه سر فرشته را با دو دست گرفته بود تا از کفش ندهد، فریاد زد: «ای فرشتهٔ نگهبان من در شگفتی افتاده‌ام. مگر مصلوب نشدم؟»

فرشته دست تمام سپیدش را بر روی قلب پرتشنج عیسی گذاشت تا آرامش کند: «عزیز من آرام بگیر، مشوّش نشو. نه، تو مصلوب نشدی.»

— پس صلیب یک رؤیا بود— و میخ ها و درد و خورشید که تاریک شد؟

— آری یک رؤیا بود. تو تمامی مراسم «تعزیه» خویش را در رؤیا اجرا کردی. بربالای صلیب رفتی و در رؤیا به آن میخ کوب شدی. آن پنج زخم دست‌ها و پاها و قلبت در رؤیا بر تو وارد آمد، امّا با چنان نیروئی که هنوز خون فوران میکند. بنگر.

عیسی در حالت بیهوشی به اطراف خیره شد. او کجا بود؟ این مزرع سبز با درختان به شکوفه نشسته و آب چه بود؟ و اورشلیم؟ و روحش؟ به سوی فرشته برگشت و بازوی او را لمس کرد. وه که گوشت تنش چه خنک و سفت بود! گفت: «ای فرشتهٔ نگهبان من، همچنان که سخن میگوئی، گوشت تنم آرامش می پذیرد. صلیب به سایهٔ صلیب، و میخ به سایهٔ میخ بدل میشود و مراسم تصلیب برفراز سرم در آسمان، همچون ابری شناور میگردد.»

فرشته گفت: «بیا برویم.» و بر روی مزرع به شکوفه نشسته با طنّازی به قدم زدن

پرداخت. «عیسی ناصری، لذّت های بزرگ انتظارت را می کشند. خداوند مرا آزاد گذاشت تا طعم تمامی لذتهائی را که پنهانی آرزو کرده‌ای، به توبچشانم. عزیز من، زمین نیکوست. خواهی دید. شراب، خنده، لبان یک زن، ورجه‌ورجه اوّلین پسر بر روی زانوانت، همه نیکویند. ما فرشتگان (نمیدانم باور می کنی؟) اغلب در آسمان خم میشویم و به زمین نگاه می کنیم و آه می کشیم.»

بالهای سبز و بزرگش به تکان آمدند و عیسیٰ را در بغل گرفتند. گفت: «سرت را برگردان. پشت سرت را نگاه کن.»

عیسی سر برگردانید و خدای من، چه دید! آن دورها، تپهٔ ناصره در میان خورشید بالا آمده و می درخشید. درهای قلعه باز بود و جمعیّتی هزار نفره از اعیان و بانوان بزرگ بیرون می‌آمدند. لباسی از طلا بتن داشتند و سوار بر اسب های سفید بودند. پرچمهای سپید نقره‌ای با تزئین زنبق های زرّین، در هوا تکان می خوردند. دسته به درون کوههای به گل نشسته فرود آمد. از کنار قصرهای شاهی، قسمت های کم عمق رودخانه ها گذشتند. غوغای آمیخته با خنده، گفتگو و آه های دلنوازی که از پشت تنه های ضخیم درختان می آمد، بگوشش خورد.

عیسیٰ شگفت‌زده پرسید: «ای فرشتهٔ نگهبان، این جمعیّت اعیان و اشراف چیست؟ این پادشاهان و ملکه ها چه کسانی هستند؟ بکجا میروند؟»

فرشته با لبخنده‌ای جواب داد: «این دستهٔ عروسی شاهانه است و آن‌ها به جشن عروسی میروند.»

— چه کسی میخواهد عروسی کند؟

— تو. این اولین لذتی است که در کامت می ریزم.

خون به مغز عیسیٰ هجوم آورد. ناگهان حدس زد که عروس چه کسی خواهد بود، و تنش غرق شادمانی شد.

اینک او در شتاب بود و گفت: «برویم.»

بلافاصله احساس کرد که او هم بر اسب سفیدی، با لگام و یراق زرین، سوار است. بخودش نگریست.

پری آبی رنگ بر روی سرش تکان میخورد و پیراهن محقّر و هزار وصله‌اش مخمل‌ِ طلا گشته بود. پرسید: «آیا این همان ملکوت آسمان است که به انسان ها ابلاغ کردم؟»

فرشته، خنده کنان، جواب داد: «نه، نه. این زمین است.»

— پس چرا اینقدر تغییر کرده است؟

— زمین تغییر نکرده است. تو عوض شده‌ای. زمانی دل تو زمین را نمی خواست که برخلاف خواستش بود. اینک آنرا میخواهد و تمامی راز هم در همین جا نهفته است. عیسی ناصری، هماهنگی میان زمین و قلب: ملکوت آسمان چنین است... امّا چرا وقت خویش را با کلمات تلف می کنیم؟ بیا، عروس در انتظار است.

فرشته اینک سوار اسب سفید شد و با هم عازم شدند. در کوههای پشت سر او اسبان شیهه می کشیدند. خندهٔ زنان افزایش یافته بود. پرندگان، بالهایشان را بهم می زدند و همه چیز را به سوی جنوب می کشیدند و نغمه سر داده بودند: «او دارد می آید، او دارد می آید، او دارد می آید!»

قلب عیسیٰ هم پرنده‌ای بود و بر روی سرش آشیان گرفته بود. چهچهه میزد: «من دارم می‌آیم، من دارم می آیم، من دارم می آیم.» امّا همچنان که اسبش چهار نعل پیش می‌تاخت، ناگهان در میان شور و شادمانی بزرگ خویش به یاد حوار یّونش افتاد. پشت سرش را نگاه کرد و در میان انبوه اعیان و بانوان به جستجوی آنان پرداخت. امّا ایشان را نیافت. با شگفتی به همراهش نگریست. پرسید: «حوار یونم کجا هستند، آنها را نمی بینم.»

با خنده‌ای استهزاءآلود جواب شنید که: «متفرق شده‌اند.»

— چرا؟

— بخاطر ترس.

— حتی یهودا؟

— همه و همه. آنها به قایق‌های خود بازگشته‌اند، یا در کلبه‌های خویش پنهان شده‌اند. قسم می خورند که هیچگاه ترا ندیده‌اند و نمی شناسندت. دیگر به پشت سر خویش منگر. آنها را فراموش کن. به جلو نگاه کن.

عطر جادوئی درختان لیموی به گل نشسته هوا را فرا گرفت.

فرشته در حالیکه از اسب پیاده میشد، گفت: «رسیدیم.» اسب او تبدیل به برق گشت و ناپدید شد.

صدای بم شکوه‌ای پر از حرمان و شوق از درون زیتونستان طنین‌انداز شد. عیسی دچار تشویش شد، گوئی این صدا از درون خودش برمیخاست. نگاه کرد و گاوی برّاق و کفل درشت را دید که به تنهٔ درخت زیتونی بسته شده است. پیشانی گاو سیاه و سفید بود. دمش را بالا گرفته و یک تاج عروسی روی شاخ‌هایش قرار داشت. عیسی هیچگاه چنان قدرت، درخشندگی، عضلات محکم و چنان چشمان سیاه و پر نیرو را ندیده بود. وحشت‌زده شد. با خود اندیشید: «این گاو نیست که یکی از چهره‌های سیاه و بی مرگ خداوند متعال است.»

فرشته کنار او ایستاده و مکّارانه لبخند میزد: «عیسیٰ ناصری، هراسان مباش. این یک گوساله است، گوساله‌ای فحل. نگاه کن که چگونه زبانش را میگرداند و بینی اش را می لیسد، سرش را پائین می آورد و به درخت زیتون شاخ میزند، و میخواهد با آن بجنگد، که چگونه خود را می‌تکاند تا طناب را پاره کند و بگریزد... آنجا به چمنزار نگاه کن. چه می بینی؟»

— ماده گوساله، ماده گوساله‌ها دارند می چرند.

— آنها نمی چرند، بلکه در انتظار گوساله فحل هستند تا طناب را پاره کند. گوش کن چگونه ماغ می کشد: چه ملایمتی، چه التماسی، چه قدرتی! درست مثل خدائی سیاه و مجروح... عیسی ناصری، چرا چهره‌ات خشم‌آلود شده است؟ چرا با آن چشمان سیاه و عاری از خنده‌ات این چنین نگاهم میکنی؟

عیسی به آرامی فریاد زد: «برویم.» صدایش پر از ملایمت، التماس و قدرت بود.

فرشته خنده‌کنان جواب داد: «ابتدا گوساله را رها میکنم. دلت بحال او نمی‌سوزد؟» نزدیک شد و طناب را باز کرد. لحظه‌ای حیوان فحل تکان نخورد. امّا ناگهان فهمید که آزاد شده است. با یک جست به سوی چمنزار دویدن گرفت.

درست در همان وقت، عیسی صدای خش‌خش النگوها و گردنبندهائی را از درون باغ لیمو شنید. برگشت. مریم مجدلیّه با تاجی از شکوفه‌های لیمو، مقابلش ایستاده و گلگون و لرزان بود.

عیسی پیش دوید و بازوان او را در دست گرفت. فریاد زد: «مجدلیّه، مجدلیّه محبوب، آه که چه سالیانی را در انتظار چنین لحظه‌ای به سر آورده‌ام! چـه کسی میان ما حائل شد و نگذاشت آزاد باشیم — خدا؟... چرا گریه میکنی؟»

— معبودم، از شوق میگریم و از اشتیاق بزرگی که دارم. بیا!

— برویم. راهنمائیم کن.

عیسی برگشت تا از همسفرش خداحافظی کند، امّا در هوا ناپدید شده بود. پشت سر آنان، دارودسته اعیان، و بانوان و شاهان و اسبان سفید و زنبق‌های سفید نیز ناپدید شده بودند. پائین در چمنزار، گوساله فحل بردوش ماده گوساله‌ها میپرید.

— معبودم، دنبال چه کسی میگردی؟ چرا پشت سر خیره شده‌ای؟ تنها ما دو نفر در جهان باقی مانده‌ایم. پنج زخم دست‌ها و پاها و قلبت را می بوسم. وه که چه لذّتی است و چه عید فطیر باشکوهی! تمامی جهان رستخیز کرده است. بیا.

— کجا؟ دستت را بده و راهنمائیم کن. بتو اعتماد دارم.

— ترا به باغ انبوه میبرم. تعقیبت کرده‌اند و میخواهند دستگیرت کنند. همه چیز آماده بود — صلیب، میخ‌ها، تودهٔ مردم، پیلاط — امّا ناگهان فرشته‌ای آمد و ترا ربود. تا خورشید بالا نیامده و ترا ندیده‌اند، بیا. آنها خشمناک شده‌اند، مرگت را میخواهند.

— مگر چه کارشان کرده‌ام؟

— تو خوبی آنها را، رستگاری آنها را میخواستی. چطور انتظار داری که بخاطر آن ترا ببخشند؟ معبودم، دستت را بمن بده. دنبال زن راه بیفت. او با اطمینان همیشگی راه را می یابد.

دست عیسی را گرفت. حجاب آتشناک او، همچنان که شتاب‌آلوده زیر درختان

پرگل لیمو راه می پیمود، پف میکرد.

انگشتانش بدور انگشتان مرد حلقه‌شده بود و از شدت حرارت می سوخت، و دهانش بوی برگ‌های لیمو را میداد. با نفس‌های بشماره افتاده، لحظه‌ای ایستاد و به عیسیٰ نگریست. عیسیٰ بر خود لرزید، زیرا چشم مجدلیّه، مانند چشم فرشته، فریبنده و مکّارانه جست‌وخیز میکرد. امّا مجدلیّه به او لبخند زد.

— معبودم، هراسان مباش. سال‌ها و سال‌ها حرفی را در نوک زبان خویش داشته‌ام، امّا هرگز جرأت فاش ساختن آنرا برتو نداشته‌ام. اینک این کار را میکنم.

— چیه؟ محبوبم، بی ترس بگو.

— چنانچه در آسمان هفتم باشی و رهگذری تقاضای لیوانی آب از تو بکند، از آسمان فرود بیا تا تقاضای او را اجابت کنی. چنانچه آدم مقدّسی باشی و زنی بوسه‌ای از تو طلب کند، از عرش تقدّس پائین بیا و بوسه را از او دریغ مدار. درغیراینصورت نمیتوانی نجات پیدا کنی.

عیسی او را گرفت، سرش را بعقب خم کرد و لبانش را بوسید.

رنگ از چهره‌شان پرید. زانوانشان سست شد. دیگر نتوانستندقدمی فراتر بگذارند و زیر درخت به گل نشستهٔ لیموئی دراز کشیدند و شروع به غلت زدن برروی زمین کردند.

خورشید آمد و برفرازشان ایستاد. نسیمی به وزیدن آمد و چند شکوفهٔ لیمو بر روی این دو بدن لخت افتاد. مارمولکی خود را روی سنگ مقابل آنان چسبانید و با چشمان گرد و بیحرکت خود، ایشان را نگریستن گرفت. گاه‌وبیگاه، صدای گاو که اینک سیر آرمیده بود، از دور دست شنیده میشد. باران ریز و ملایمی، دو بدن آتشناک را خنک کرد و بوی خاک را در هوا منتشر ساخت.

مریم مجدلیّه، مرد را بغل کرد و بدن او را به بدن خویش چسبانید. مثل گربه خورخور میکرد.

— تا بحال هیچ مردی مرا نبوسیده است. هیچگاه نوازش ریش یک مرد را روی لبان و گونه هایم، و زانوانش را میان زانوانم احساس نکرده‌ام. امروز روز تولّد من است!... پسرکم، گریه میکنی؟

— زن محبوبم، هیچگاه نمیدانستم که دنیا اینچنین زیبا و تن اینگونه مقدّس باشد. تن نیز دختر خداست: خـــواهر طنّاز روح. هیچگاه نمیدانستم که لذّات تن، گناه‌آلود نیست.

— چرا دست به فتح آسمان زدی و آه کشیدی و به جستجوی آب معجزآسای حیات برآمدی؟ آن آب حیات منم. تو خم گشته، از آن آب نوشیده‌ای و آرامش یافته‌ای— پسرکم، هنوز هم آه می کشی؟ به چه فکر می کنی؟

— قلبم گل پژمردهٔ اریحا است که اگر در آبش قرار دهی، دوباره جان می گیرد و گل برگهایش باز می شود. زن چشمهٔ آب حیات است. اکنون می فهمم.

— پسرکم، چه چیزرا؟
— که راه همین است.
— راه؟ عیسیٰ عزیزم، کدام راه؟
— همان راهی که میرنده نامیرا میشود، همان راهی که از طریق آن، خداوند در هیئت انسان به زمین فرود می‌آید. من به بیراهه افتادم، زیرا به جستجوی راهی بیرون از تن برآمدم. می‌خواستم از طریق ابرها، اندیشه‌های بزرگ، و مرگ بروم. ای زن، ای همکار ارزشمند خدا، مرا ببخش. من، ای مادر خدا، در مقابل تو خم میشوم و ستایشت میکنم... اسم پسری را، که خواهیم داشت، چه بگذاریم؟
— او را به اردن ببر و مطابق دلخواه خویش تعمیدش بده. او پسر تست.
— بیا تا او را پاراکلیت[1] خطاب کنیم، یعنی «تسلّی دهنده.»
— هیس. صدای پاهای کسی را در میان درختان می‌شنوم. باید غلام کوچولوی باوفایم باشد. به او سپرده بودم که مواظب باشد کسی نزدیک نیاید. اینهاهاش.
— خانم، شاؤل[2]
چشمان سفید و درخشان پسرک رقصان بود. بدن خپلهٔ او مثل بدن اسبی پس از تاخت‌وتاز، به عرق نشسته بود.
مجدلیّه به پا جست و دست روی دهان او گذارد. «ساکت باش.» آنگاه رو به عیسی نمود و گفت: «شوهر عزیزم، تو خسته‌ای. بخواب. بزودی برمیگردم.»
امّا عیسیٰ پیشاپیش چشم برهم گذاشته بود. خوابی نوشین بر روی پلک‌هایش دامن گسترده بود و مجدلیّه را ندید که از زیر درختان نارنج گذشت و در مسیر جادهٔ خلوت ناپدید شد. امّا ذهن او بپا خاست. در حالیکه بدن خویش را بر روی زمین بجای نهاد تا بخوابد، بدنبال مجدلیّه براه افتاد. مجدلیّه کجا میرفت؟ چرا ناگهان چشمانش پر از اشک شده و دنیا تیره گشته بود؟ ذهن عیسی چون شاهینی از فراز آن چشمها بپرواز درآمد و او را اجازهٔ گریختن نداد.

غلام بچه وحشت‌زده، افتان و خیزان، از پیش میرفت. از زیتونستان گذشتند. خورشید هنوز غروب نکرده بود. وارد چمنزاری شدند. ماده گوساله‌ها بر روی علف‌ها دراز کشیده، نشخوار میکردند. از درهٔ تنگ سایه‌آلود و سنگلاخی که صدای عوعوسگها و صدای نفس‌های آدمیان بگوش می‌رسید، پائین رفتند. غلام بچه را وحشت فرا گرفت و گفت: «من میروم» و فرار کرد.
مجدلیّه تنهای تنها برجای ماند. به اطرافش نگریست، همه‌اش صخره بود و سنگ چخماق و تعدادی تمشک. درخت انجیر جنگلی خشکی از روی تخته سنگی، بگونه‌ای

1- Paraclete 2- Saul

افقی، سر پیش آورده بود. دو غراب، که بر بالای بلندترین نقطه صخره سنگی سر به پیش آورده و دیده‌بانی میکردند، تا چشمشان به مجدلیّه افتاد، شروع به قارقار کردند. گوئی جفت های خود را صدا میزدند.

مجدلیّه صدای بهم خوردن سنگ ها را شنید. آدمیان از تخته سنگ بالا می رفتند. سگی سیاه با خالهای قرمز رنگ له‌له‌زنان پدیدار شد. درّهٔ تنگ، بسان گورستانی، مملوّ از درختان سرو و نخل گردید.

آوائی آرام و خشنود شنیده شد: «خوش آمدی.»

مجدلیّه به اطراف برگشت: «چه کسی حرف زد؟ چه کسی با من احوالپرسی نمود؟

— من.

— تو کی هستی؟

— خدا.

— خدا! پس اجازه ده تا گیسوانم را بپوشانم و پستانهایم را پنهان سازم. خداوندا، صورت خویش را برگردان. نباید عریانی‌ام را ببینی. خجالت می کشم. چرا مرا به این بیابان وحشی کشاندی؟ من کجایم؟ چیزی جز درختان سرو و نخل نمی بینم.

— درست است! مرگ و فناناپذیری... ای شهیدبزرگ، ترا دقیقاً به جائی که میخواستم کشانده‌ام. مجدلیّه خود را آمادهٔ مرگ کن تا فناناپذیر شوی.

— من نمی‌خواهم بمیرم. من نمی‌خواهم فناناپذیر شوم. بگذار زندگی خویش را بر روی زمین ادامه دهم، آنگاه به خاکسترم مبدّل ساز.

— مرگ کاروانی است که بارش حنوط و عطر است. مجدلیّه، هراسان مباش. بر شتر سیاه سوار شو و به صحرای بهشت وارد شو.

— آه، آن مسافران مجنونی که از پشت درختان سرو بیرون آمدند، کیانند؟

— مجدلیّه، هراسان مباش. آنها شترداران مننند. دست خویش را حائل چشمانت کن. مگر آن شتر سیاه را با جهاز مخمل قرمز، که برآن سوار خواهی شد، نمی بینی؟ اصرار مورز.

— خداوندا، من از مرگ نمی هراسم، امّا گله‌ای دارم. همین الان، برای اوّلین بار، روح و جسمم شایستگی داشتن یک دهان را پیدا کردند. برای اوّلین بار، روح و جسمم با هم به بوس و کنار پرداختند. و من باید بمیرم؟

— مجدلیّه، این لحظه برای مردن تو لحظه باشکوهی است. بهتر از این لحظه را نمی‌یابی. اصرار مورز.

— آه، آن فریادها، تهدیدها، و قاه‌قاه خنده چیست؟ خداوندا، تنهایم مگذار. آنها برای کشتنم می آیند!

آوای آرام و خشنود را، امّا اینک آن دورها، دوباره شنید. «مجدلیّه، تو به رفیع‌ترین نقطه لذّت زندگی رسیده‌ای. فراتر از آن نمیتوانی بروی. مرگ مهربان است... بدرود تا دیدار آینده، ای اوّلین شهید!»

آوا محو گردید. از پیچ درّهٔ تنگ، تودهٔ جنون‌آمیز خدّام کلیسا و بردگان خون‌آشام قیافا با تیغ و تبر بیرون آمدند. مجدلیّه را دیدند و سگان و آدمها بجانش افتادند.

با قاه‌قاه خنده فریاد زدند: «مریم مجدلیّه روسپی.»

ابری سیاه خورشید را فرو پوشانید. زمین تیره و تار شد.

زن بینوا فریاد زد: «من روسپی بودم، امّا اینک نیستم. من امروز بدنیا آمدم.»

— مریم مجدلیّه روسپی.

— بودم، امّا اینک نیستم، قسم میخورم. برمن رحم کنید و نکشیدم. شما سرطاس‌ها وشکم گنده‌ها و پا خمیده‌ها کی هستید؟ وتو ای قوزی به من دست نزن.

— مریم مجدلیّه روسپی، من شاؤل هستم. خدای اسرائیل مرا از شام فرستاد و اختیار کشتن او را بمن داد.

— کشتن چه کسی را؟

— عاشقت را!

شاؤل بطرف گروه خویش برگشت: «بچه‌ها، براو حمله کنید. جای عاشقش را از زیر زبانش در بیاورید. جنده‌خانم، او را کجا پنهان ساخته‌ای؟»

— من نمیگویم.

— ترا می کشم.

— در بیت عنیا.

— دروغگو، من همین الان از آنجا می‌آیم. او را همین جاها پنهان ساخته‌ای. یالله راستش را بگو.

— گیسوانم را رها کن! چرا میخواهی او را بکشی؟ مگر چکارتان کرده است؟

— هر کس که دست بروی شریعت مقدّس بردارد، سزایش مرگ است.

قوزی، در همانحال که صحبت میکرد، نگاهی شهوت‌آلود به مجدلیّه کرد و نزدیکتر و نزدیکتر آمد. از نفس‌هایش آتش بیرون میزد. مجدلیّه پلک‌های خویش را بهم زد و گفت: «شاؤل، به پستانها، بازوان و گلویم نگاه کن. راستی حیف نیست که به زیر خاک بروند. آنها را نکش!»

شاؤل باز هم جلوتر آمد. صدایش خشن و خفه‌آلود بود. «اعتراف کن که او کجاست تا ترا نکشم. من پستانها و بازوان و گردنت را دوست میدارم. بر زیبائی خود رحم بیاور و اعتراف کن. چرا این چنین نگاهم میکنی؟ به چه فکر میکنی؟»

— شاؤل، داشتم ضمن کشیدن آه، فکر میکردم که اگر خداوند ناگهان دلت را

روشن میساخت و حقیقت را میدیدی، چه معجزاتی که از تو سر نمی‌زد! برای فتح دنیا، عاشقم نیاز به حوار یونی مثل تو دارد و نه به ماهیگیران و دوره گردها و چو پانان. آری، او نیاز به شعله هایی مثل تو دارد، شاؤل.

— فتح دنیا! مگر او میخواهد دنیا را فتح کند؟ چگونه؟ مجدلیّه حرف بزن، زیرا این درست همان کاری است که من میخواهم بکنم.

— با عشق.

— با عشق؟

— شاؤل، به حرفهایم گوش بده. دیگران را بفرست بروند. نمیخواهم آنها بشنوند. این مردی را که در جستجویش هستی و قصد کشتن او را داری، پسر خداست: نجات‌بخش دنیا، مسیحا! آری، به روحی که به آستان خدایش نمی سپارم، قسم می خورم.

خادم ریقونهٔ مسلولی، با ریش خاکستری کم پشت، هیس هیس کنان گفت: «شاؤل،شاؤل، بازوانش دام مرگ است. برحذر باش.

— دورشو.

شاؤل دوباره رو به مجدلیّه نمود: «با عشق؟ من هم میخواهم دنیا را فتح کنم. به بندرها میروم و رفتن کشتی ها را نگاه میکنم، و قلبم آتش می گیرد. میخواهم به آخر دنیا برسم، امّا مثل یهودی برده‌ای سائل و نه مثل پادشاهی با شمشیر. بلکه... چگونه؟ غیرممکن است. آنچنان احساس حقارت میکنم که میخواهم خودم را بکشم. و دراین گیرودار از کشتن دیگران آرامش می یابم.» لحظه‌ای ساکت ماند و آنگاه باز هم به زن نزدیکتر شد و با لحنی آرام پرسید: «مجدلیّه، آقایت کجاست؟ بمن بگوتا او را بجویم و با وی صحبت کنم. از او خواهم خواست تا چگونگی عشق را و اینکه چه نوع عشقی دنیا را فتح خواهد کرد، برایم بازگو کند... چرا گریه میکنی؟

— زیرا نمیخواهم جای او را بر تو فاش سازم. میخواهم که شما دو نفر با هم دیدار کنید. او بتمامی مهربانی است و تو آتش. باهم میتوانید دنیا را فتح کنید. امّا بتو اعتماد ندارم. نه، شاؤل به تو اعتماد ندارم. و برای همین است که می گریم.

مجدلیّه هنوز حرف می‌زد که سنگی، صفیرزنان، از میان هوا آمد و آرواره‌اش را شکافت.

خادم مسلول فریاد زد: «برادران، به نام خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب پرتاب کنید.» همو بود که اولین سنگ را برداشته، آرواره‌اش را نشانه رفته بود.

یکی از بردگان قیافا فریاد زد: «این سنگ هم برای دهان هزار بار بوسیده‌اش!» و دندان های مجدلیّه بر روی زمین پخش شد.

— اینهم برای شکمش

— و اینهم برای قلبش

— و اینهم برای بینی اش.

مجدلیّه سرش را میان پستانهایش پنهان ساخت تا از خوردن سنگ در امانش بدارد. خون از دهان و پستان و شکمش بیرون می زد. جان دادن آغاز شد.

*

شاهین، بال‌هایش را برهم زد. چشمان گرد او همه چیز را دیده بود. با کشیدن فریادی دلخراش برگشت، بدن خویش را، که هنوز زیر درختان لیمو دراز کشیده بود، یافت و برآن وارد شد. پلک های عیسی بهم خورد، یک قطره درشت باران برروی لبانش افتاد. بیدار شد و غرق اندیشه روی خاک پر برکت مرده‌شوی خانه نشست. این چه رؤیائی بود که دیده بود؟ نمیتوانست بیاد بیاورد. چیزی جز سنگ ها و یک زن و خون فرایادش نماند... آیاآن زن میتوانست مریم مجدلیّه باشد؟ چهرهٔ زن مانند آب جاری بود و برهم می خورد و در جائی ثابت نمی ماند تا بتواند ببیندش. همچنان که در تلاش تشخیص این چهره بود، بنظرش آمد که سنگ ها و خون تبدیل به دستگاه بافندگی شد واینک زن بافنده‌ای بود که جلو دستگاه نشسته بود و آواز میخواند. آوایش دلنواز و پرشکوه بود.

بالای سر عیسیٰ، لیموها در میان برگ های تاریک درخت درخششی طلائی داشتند. کف دستهایش را روی خاک نمناک فشار داد و خنکا و گرمای بهاری آنرا احساس کرد. نگاهی سریع به اطراف انداخت. هیچکس نگاه نمیکرد. خم شد و زمین را بوسید. آرام گفت: «مادر، محکم درآغوشم گیرومن هم محکم درآغوشت میگیرم. مادر، چرا نمیتوانی خدایم باشی؟»

*

برگهای درخت لیمو، به جنبش در آمدند. صدای قدمهائی سبک برروی زمین نمناک شنیده شد. توکائی نامرئی صفیر زد. عیسیٰ سر برداشت و فرشتهٔ نگهبان بال سبزش را دید که مقابلش ایستاده، خشنود و سرخوش است. موهای مجعّد بدن او در شعاع خورشید در حال غروب می درخشیدند.

عیسی گفت: «سلام. چهره‌ات برق میزند. چه خبر خوش جدیدی برایم داری؟ من به تو اطمینان دارم: سبزی بال هایت به سبزی علف زمین میماند.»

فرشته خندید و بال هایش را جمع کرد. در حالیکه کنار عیسی چمباتمه می زد، گل لیموئی را له کرد و با اشتیاق آنرا بوئید. آنگاه به آسمان مغرب، که به رنگ آلبالو بود، خیره شد. نسیمی ملایم از روی زمین برخاست و برگ های درخت لیمو با شادمانی به رقص آمدند.

— شما انسان ها چقدر خوشبختید. از آب و خاک سرشته شده‌اید و همه چیز بر روی زمین از آب و خاک سرشته گشته است. برای همین است که همه با هم جور در می آئید: مرد، زن، گوشت، سبزی، میوه... نکند که همه از یک آب و خاک سرشته شده باشید؟ همه

چیز میخواهد درهم بیامیزد. همین الان بر سر راهم صدای زنی را شنیدم که صدایت میکرد.

— چرا صدایم میکرد؟ چه میخواهد؟

فرشته لبخند زد: «آب و خاک او، آب و خاک ترا می‌طلبد. کنار دستگاه بافندگی اش نشسته، میبافد و آواز می‌خواند. آواز او کوهها را می‌شکافد، بر روی جلگه پخش می‌شود و ترا می‌جوید. گوش فرا ده. لحظه‌ای دیگر، آواز به اینجا، میان درختان لیمو خواهد رسید. ساکت باش. اینهاهاش. می‌شنوی؟ فکر میکردم آواز می‌خواند. امّا نه، شیون میکند. بدقّت گوش فرا ده. چه میشنوی؟»

— صدای پرندگان را می‌شنوم که به آشیانهٔ خود باز میگردند. چون دمدمه‌های تاریک شدن هواست.

— چیز دیگری را نمی‌شنوی؟ با تمام قوا سعی کن. بگذار روح از بدنت بگریزد تا بتواند بشنود.

— آری، آری، صدای زنی را در دوردست‌ها می‌شنوم... دارد شیون میکند. امّا کلمات را نمیتوانم بگیرم.

— من آنها را کاملاً می‌شنوم. خودت گوش بده. شیون او از برای چیست؟

عیسیٰ برخاست و تمام نیرویش را به کار انداخت. روحش گریخت، به دهکده رسید، وارد خانه شد و در حیاط ایستاد. عیسی، در حالیکه انگشت برلب می گذاشت، گفت: «می‌شنوم...»

— بگو.

گور نقره‌ای، گور طلائی، گور اکلیلی،
لبان قرمز را نخور، چشمان سیاه را نخور،
زبان ریز بلبل آوایش را نخور...

— عیسی ناصری، خواننده را می شناسی؟

— آری.

— مریم، خواهر ایلعازر است. او هنوز لباس عروسی اش را می بافد. فکر میکند تو مرده‌ای و می گرید. گلوی سپید برفی‌اش عریان است. گردن بندش بر روی پستانهایش افتاده است. تمامی بدنش خیس عرق است. شمیم نان تازه و بوی به رسیده و خاک پس از باران را میدهد. بلند شو، برویم و او را تسلّی بده.

عیسیٰ وحشت‌زده فریاد زد: «پس مجدلیّه را چه کنم؟»

فرشته بازوی او را گرفت و بار دیگر روی زمینش نشاند. آرام گفت: «مجدلیّه؟ آها، آره، فراموش کردم بتو بگویم. او مرده است.»

— مرده است؟

— کشته شد. آهای عیسی ناصری، با آن مشت‌های گره کرده‌ات کجا می‌روی؟

قصد کشتن چه کسی را داری، خدا را؟ این خدا بود که او را کشت. بگیر بنشین. قدس‌الاقداس تیری رها کرد و در اوج خوشبختی او، قلبش را شکافت. اینک او فناناپذیر در آسمان میماند. آیا لذّتی بالا تر از این برای یک زن وجود دارد؟ او دیگر فنا شدن عشق، ترسو گشتن دل، و پوسیدن تن را به خود نخواهد دید. در تمامی مدتی که خدا او را می کشت، آنجا بودم و شاهد تمام وقایع بودم. دست هایش را به آسمان برداشت و فریاد زد: «خداوندا از تو سپاسگزارم. همین را میخواستم.»

امّا عیسیٰ مثل آتش‌زنه بهوا جست. «تنها سگان چنین اشتیاقی برای تسلیم شدن دارند، سگان و فرشتگان! من نه سگم و نه فرشته. من انسانم و ظالمانه بودن این عمل را فریاد میزنم و میگویم: «ای خداوند متعال، از عدالتت بدور بود که او را بکشی. حتّی وحشی ترین هیزم‌شکنان از انداختن درخت به شکوفه نشسته بخود میلرزند. و مجدلیّه از ریشه تا رفیع ترین شاخه هایش به شکوفه نشسته بود.»

فرشته او را در بغل گرفت و موی سر، شانه و زانوانش را نوازش کرد. به آرامی و ملایمت با او سخن می گفت. عاقبت هوا تاریک گشت. بادی در وزیدن آمد. ابرها پراکنده شدند و ستاره‌ای بزرگ ظاهر شد. حتماً ستارهٔ غروب بود. فرشته گفت: «صبور و سراپا تسلیم باش و ناامید مشو. در دنیا تنها یک زن وجود دارد: یک زن با چهره های بیشمار. این یک فرو می افتد، و آن دیگری برمی خیزد. مریم مجدلیّه مرد، امّا مریم، خواهر ایلعازر، زنده است و انتظارت را می کشد. او خود مجدلیّه است امّا با چهره‌ای دیگر. گوش کن... او دوباره آه کشید. بیا برویم و او را تسلّی بخش. درون رحمش برای تو، عیسی ناصری، بزرگترین لذّات را نگه داشته است: یـــک پسر، پسر تو. یاالله برویم.»

فرشته با ملایمت دوستش را نواخت و آرام آرام از روی زمین بلندش نمود. اینک دو نفری باهم زیر درختان لیمو ایستاده بودند. برفراز سرشان، ستارهٔ غروب، خنده کنان، فرو می نشست.

دل عیسی، آهسته آهسته، نرم شد. در هوای نیمه‌تاریک نمناک، چهره های مریم مجدلیّه و مریم، خواهر ایلعازر، درهم می‌آمیخت و یکی میشد. شب با عطر تمام فرا رسید و بر روی آنان دامن گسترد.

فرشته، در حالیکه بازوان گرد و پشمالویش را دور کمر عیسی قرار میداد، گفت: «بیا.» نفس او بوی درخت جوز و خاک نمناک را میداد. عیسی سرش را به او تکیه داد، چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید. میخواست که نفس فرشتهٔ نگهبان در اعماق وجودش نشت کند.

فرشته، لبخندزنان، یکی از بال هایش را گشود. شب قرین ژالـــه ای سنگین بود و او بالهای سبز ضخیمش را دور عیسی پیچید تا سردش نشود. بار دیگر، صدای شیون زن،

همچون باران آرام بهاری، از میان هوای نمناک بگوش رسید: «گور نقره‌ای، گور طلائی...»

عیسی گفت: «برویم» و لبخند زد.

فصل سی ویکم

شب همه شب، پیچیده در بال های سبز و در حالیکه دست های خویش را دور کمر فرشته حلقه کرده بود، عیسی از فراز زمین گذر میکرد. ماهی بزرگ از آسمان بالا آمده بود. امشب شبی عجیب و سرخوش بود. بر روی آن، بجای مشاهدهٔ کشتن هابیل بدست قابیل، دهانی گشاد و خندان، دو چشم آرام و دو گونهٔ پر را شناور در نور میدیدی: چهرهٔ گرد تمام عیار زنی شبگرد و عاشق را. درختان باشتاب می گریختند، پرندگان شبگرد مانند آدمیان گفتگو میکردند. کوهها دهن می گشودند و این دو سرگردان شب را بدرون دهان می کشیدند و دوباره پشت سرآنان بسته میشدند.

وه که پرواز کردن، گذشتن برفراز زمین، آنچنان که در رؤیا گذر می کنیم، چه سعادت‌بخش است! زندگی به رؤیائی بدل گشته است. آیا معنای بهشت میتواند این باشد؟... می خواست از فرشته بپرسد امّا ساکت ماند، زیرا میترسید که با سخن گفتن بیدار شود.

به اطرافش نگریست. وه که روح سنگ ها و هوا و کوه چه سبک گشته بود! درست مثل آنزمانی که با دوستان می‌نشینی و دلی گرانبار داری، و شراب خنک می‌آید و می‌نوشی، و آهسته‌آهسته ذهنت سبکبال میشود، پرسه میزند، بر روی سرت شناور میشود، ابری گلگون میشود و دنیا، همه طلائی و هوا گونه، بر روی ابر معکوس بازتاب می یابد. عیسیٰ بار دیگر خواست برگردد تا با فرشته گفتگو کند، امّا فرشته انگشت برلب نهاد، براو لبخند زد و آرام گفت که ساکت باشد.

احتمالاً به دهکده‌ای نزدیک شده بودند، زیرا خروسان طلوع صبح را ندا میدادند. ماه اینک پشت کوهها در غلطیده بود و سحر بآرامی دنیا را روشن می‌ساخت. زمین بهوش آمد و زمان دوباره محسوس گردید. کوه، ده و زیتونستان عقب نشستند و بار دیگر در همانجائی

که خداوند قرارشان داده بود، تا پایان دنیا را در انتظار بنشینند، ایستادند. اینجا همان جادهٔ عزیز بود و آنجا دهکده مهربان بیت عنیا در میان زیتون و انجیر و موستان و خانهٔ نشاط‌آفرین دوستی هم، با دستگاه بافندگی مقدّسش و آتش روشن و دو خواهر: دو شعلهٔ بیخواب...

فرشته گفت: «رسیدیم.»

دود از سوراخ روی بام به هوا برمیخاست. حتماً دو خواهر بیدار شده و آتش روشن کرده بودند.

فرشته، در حالیکه بالهایش را از دور کمر او باز میکرد، گفت: «عیسی ناصری، دو خواهر آتش روشن کردند و اوّل صبح شیر دوشیدند و اینک برایت شیر آماده می کنند. بر سر راهمان، مگر نمیخواستی معنای بهشت را بپرسی؟ بهشت مجموعهٔ هزاران لذّات کوچک است. حلقه برِدری کوفتن، باز شدن در برای تو توسط یک زن، نشستن در مقابل آتش، زن را نگریستن که سفره برایت می چیند، و با تاریکی کامل هوا، در بازوی او افتادن. آری، چنین است آمدن نجات‌بخش: آهسته آهسته، از آغوشی به آغوشی دیگر، پسری به پسر دیگر. راه این‌است.»

عیسی گفت: «می‌فهمم.» مقابل در ایستاد و حلقه در را بدست گرفت. امّا فرشته او را کنار کشید و گفت: «شتاب بخرج مده. گوش کن، بهتر است که دیگر از هم جدا نشویم. میترسم تنها و بی‌دفاع رهایت کنم. بنابراین همراه تو می‌آیم. خود را به شکل غلام بچه‌ای در می‌آورم، همان غلامی را که زیر درختان لیمو دیدی. میتوانی بگوئی که من بردهٔ جوانی هستم و فرمانبر تو. نمی‌خواهم که دوباره راه غلط را در پیش گیری و گمراه شوی.» صحبتش که تمام شد، غلام بچه‌ای پیش روی عیسی ایستاد. سرش تا زانوی عیسی میرسید. دندانهای پهن و سفیدی داشت، دو گوشواره طلائی بر گوشش و سبدی پر در دستش.

با لبخندی گفت: «بفرما، ارباب. هدایائی برای دو خواهر: لباس های ابریشمین، گوشواره، النگو، بادبزن ساخته شده از پرهای قیمتی، و خلاصه تمام وسائل زنانه. حالا میتوانی در بزنی.»

عیسیٰ در زد. صدای قدمهائی را در حیاط شنید و آنگاه صدائی دلنشین گفت: «کیه؟»

عیسیٰ گلگون شد. صدا را تشخیص داد. صدای مریم بود. در باز شد و دو خواهر بر روی پاهایش افتادند.

— مولا، «تعزیهٔ» شما را می ستائیم و به رستاخیز قدسی ات درود میفرستیم. خوش آمدید.

مریم گفت: «مولای من، اجازه بده سینه‌ات را لمس کنم تا اطمینان یابم که خود شمائید.»

مارتا اظهار داشت: «مریم، او جسم دارد مثل خود ما. مگر نمی بینی؟ نگاه کن، سایه اش هم روی درگاهی افتاده است.»

عیســـی گوش میداد و لبخند می زد. احساس میکرد که دو خواهر با لمس کردن و بوئیدن او، از شادمانی سر از پا نمی شناسند.

—مارتا و مریم، شعله های دوقلو، از دیدارتان خوشحالم. و تو ای خانهٔ آرام، محقّر و مهمان نواز انسان ها، از دیدارت خوشحالم. ما هنوز زنده ایم. هنوز احساس گرسنگی می کنیم، کار می کنیم و گریه می کنیم. سپاس خداوند را.

و در همانحال که هنوز گفتگو میکرد و با دو خواهر سلام و احوالپرسی مینمود، وارد خانه شد.

— ای اجاق و دستگاه بافندگی و لاوک و میز و سبو و مشعل عزیز، از دیدن شماها خوشحالم. در مقابل شما، ای خدمتگزاران با وفای زن، سر تعظیم فرود می آورم و جلال کبریائی شما را می ستایم. بدانگاه که زن وارد دروازهٔ بهشت میشود، می ایستد و سؤال میکند:

— پروردگارا، آیا همراهان منهم وارد خواهند شد؟

و خداوند میپرسد:

— کدام همراهان.

— لاوک، گهواره، مشعل، سبو و دستگاه بافندگی. بدون ورود آنها منهم داخل نمی شوم.

و خدای مهربان، خنده کنان میگوید:

— مگر میتوانم از تقاضای شما زنها سرباز زنم؟ همگی وارد شوید. آنقدر لاوک و گهواره و دستگاه بافندگی در بهشت انبار شده است که دیگر جائی برای مقدّسین ندارم.

دو خواهر خندیدند. برگشتند و غلام بچه را با سبد پر دیدند.

مریم پرسید: «مولای من، این پسربچه کیست؟ از دندان هایش خوشم می آید.»

عیســـی مقابل اجاق نشست. برایش شیر وعسل ونان گندم آوردند. چشمانش از اشک پر شد. گفت: «هفت آسمان و هفت فضیلت بزرگ و هفت انگار بزرگ برایم کفایت نمیکردند. و اینک، خواهرانم، چه بگویم که خانه ای کوچک و لقمه ای نان و کلمات سادهٔ زن برایم بسنده است.»

بعنوان صاحبخـــانه بالا و پائین رفت، بغلی شاخ مو از حیاط آورد و روی آتش ریخت. شعله ها رقصان به بالا جستند. روی چاه خم شد، آب بالا کشید و نوشید. دست دراز کرد و روی شانه های مارتا و مریم نهاد و تصاحبشان نمود. گفت: «مارتا و مریم عزیزم، اسمم را عوض میکنم. برادرتان را که از گور بپاخیزاندم، کشتند. من سر جای او در همین گوشه می نشینم. سیخونکش را برمیدارم، شخم می زنم، بذر می پاشم و درو میکنم.

عصرها که برمیگردم، خواهرانم پاهای خسته‌ام را می‌شویند و سفره برایم پهن می کنند. آنگاه کنار آتش، روی چهار پایهٔ او می‌نشینم. اسم من ایلعازر است.»

غلام بچه، در همانحال که عیسی صحبت میکرد، با چشمان درشت خویش، افسونش کرد. هر چه بیشتر به او نگریست، چهرهٔ عیسی هم بیشتر تغییر کرد و تمامی بدنش هم. و شبیه ایلعازر شد، ایلعازری سالم و پر نیرو با گردنی کلفت و سینهٔ آفتاب سوخته و دست‌های پینه‌بسته. دو خواهر، این استحاله را در نیمرنگ روشنائی مشعـــل مینگریستند و بخود می لرزیدند.

— جسم و روحم تغییر یافته است. اینک علیه فقر و روزه‌داری اعلان جنگ می کنم. روح، حیوانی سرزنده است و نیاز به غذا دارد. این دهان، در زیر ریش و سبیل من، دهان روح است، تنها دهانی که روح دارد. علیه باکرگی اعلان جنگ میدهم. در رحم هر زن، طفلی خاموش و بی‌حسّ نشسته است. در رحم را باز کنید و اجازهٔ بیرون آمدنش بدهید. آنکس که زاد و ولد نمی کند، می کشد. مریم، گریه میکنی؟

— مولای من، چه جواب دیگری از من میخواهی؟ ما زنان جواب دیگری نداریم.

مارتا آغوش برگشود و گفت: «ما زنان دوبازویِ همیشه باز هستیم. مولای من، وارد شو، بنشین، فرمان بده. صاحب این خانه توئی.»

چهرهٔ عیسی درخشیدن گرفت و گفت: «من کارزارم را با خدا بپایان برده‌ام. با هم دوست شده‌ایم. دیگر صلیب نخواهم ساخت. لاوک و گهواره و تختخواب خواهم ساخت. سفارش میکنم تا وسائل نجّاری‌ام را از ناصره بیاورند. مادر رنجدیده‌ام را هم خواهم آورد تا نوه‌هایش را بزرگ کند و شهد گوارائی برروی لبانش احساس نماید.»

یکی از زنها، پستانـــش را روی زانوان او تکیه داد، و دیگری دست‌های او را محکم در دست گرفت. غلام بچه، روبروی آتش چانه برزانو نهاده و خود را به خواب زده بود. امّا از میان پلک‌های درازش، چشمان سیاه او، عیسی و دو زن را زیر نظر داشت و تبسّمی از رضایت هم برلبش.

مریم می گفت: «مولای من، کنار دستگاه بافندگی نشسته بودم و مراسم «تعزیه» تو را — یک صلیب و هزاران هزار پرستو گرداگرد آن — نقش پتوئی بزرگ میکردم. نخ‌های سیاه و قرمز را درهم می‌تنیدم و سرود عزا می‌خواندم. و توصدایم را شنیدی، برحالم رحمت آوردی و آمدی.»

مارتا به آرامی در انتظار پایان سخن خواهرش ماند. آنگاه چنین شروع کرد: «من چیزی جز خمیرگیری و شستشوی ظروف و بلی گفتن نمیدانم. مولای من، هنرهای من اینهایند. دلم گواهی میدهد که توخواهرم را به زنی اختیار خواهی کرد، امّا اجازه بده تا منهم با شما در هوای زندگی زناشوئی دم بزنم. اجازه بده تا برای شما رختخواب پهن کنم و کارهای خانه را بعهده بگیرم.» از گفتن باز ایستاد، آهی کشید و ادامه داد: «دختران

دهکدهٔ شما آوازی میخوانند و این آواز را که سوزناک است، هنگام بهار، روزهائی که پرندگان روی تخم‌های خود می نشینند، می خوانند. بهتر است که منهم آنرا به آواز بخوانم، زیرا سوزناکی آن در آهنگ نهفته است.

آهای شما خوش برو بالاهای بی ریش
از فروختن خودم
و پیدا نکردن خریدار خسته شده‌ام.
همه چیز، از جمله خودم را در معرض داد و ستد گذاشته‌ام.
اوّل آمده، اوّل پذیرائی خواهد شد.

*

هر کس تخم پرستوئی بمن دهد
لبانم را در اختیارش می گذارم
هر کس تخم عقابی بمن دهد
پستانهایم را در اختیارش می گذارم
و هر کس دشنه‌ای بمن دهد
قلبم را در اختیارش می گذارم.

چشمان مارتا از اشک پر شد. مریم بازوانش را دورکمر عیسیٰ حلقه کرد، گوئی هراس داشت که او را از چنگش بربایند. رفتار مریم چون چاقوئی بر قلب مارتا فرود آمد، امّا بروی خود نیاورد و دوباره بسخن درآمد: «مولای من، فقط یک چیز دیگر میخواهم بتوبگویم و بعد با مریم تنهایت می گذارم. یکبار زمینداری یال و کوپال‌دار، بنام بوعز[1]، نزدیک همین جا در بیت‌اللّحم زندگی میکرد. تابستان بود و بردگانش درو کرده، خرمن کوبیده و گندم را باد داده بودند. در خرمنجا دوکومه تلنبار شده بود، در یک طرف گندم و طرف دیگر پوشال. بوعز بین دوکومه دراز کشید و به خواب رفت. اواسط شب، زنی فقیر بنام روت[2] آهسته پیش آمد و برای اینکه او را بیدار نکند، کنار پاهایش نشست. این زن فقیر، بیوه‌ای بی بچه بود و رنج فراوان کشیده بود. آن مرد، گرمای تن او را کنار پاهایش حس کرد. دستش را دراز کرد و او را روی سینه اش قرار داد[3]... مولای من، متوجّهی؟

— آری، دیگر ادامه نده.

مارتا گفت: «شما را تنها می گذارم» و از جایش برخاست.

آن دو با هم تنها ماندند. حصیر و پتوئی را که نقش و نگار صلیب و پرستو داشت برداشتند و به پشت‌بام رفتند. ابری مهربان روی آفتاب را پوشاند. زیر پتو رفتند تا خدایشان نبیند و شروع به نوازش یکدیگر نمودند. یکبار که پتو از رویشان کنار رفته بود، عیسی چشم

1- Boaz
2- Ruth
۳— نقل با تغییر از «عهد عتیق»، کتاب روت.

گشود. پسربچه را دید که کنار بام نشسته است. یک نی لبک چوپانی در دست داشت و نی میزد. چشمانش به سوی اورشلیم خیره شده بود.

روز بعد، تمام اهالی ده بتماشای ایلعازر جدید آمدند. غلام بچه فرمانبری میکرد. از چاه آب بالا می کشید، میش ها را می دوشید، در روشن کردن آتش به مارتا کمک میکرد و آنگاه کنار در کز میکرد و نی مینواخت. روستائیان با هدایای ذرت، شیر، خرما و عسل می‌آمدند تا با بیگانه عجیب، که خیلی شبیه ایلعازر بود، دیدار کنند. آنها پسربچه را کنار درمی دیدند، سر بسرش می گذاشتند و می خندیدند. او هم می خندید.

ریش سفید نابینای ده وارد شد. دست پیش برد و زانو، ران و شانهٔ عیسیٰ را وارسی کرد. آنگاه سرش را تکان داد و قاه‌قاه زیر خنده زد.

بر سر روستائیان، که حیاط را انباشته بودند، فریاد زد: «مگرشما کوریدِ؟این‌ایلعازر نیست. نفس او بوی نفس ایلعازر را نمی‌دهد. ساختمان تن فرق میکند. استخوانهای او را گوشت فراوان، محکم در میان گرفته است. ساطور هم قادر به جدا کردنشان نیست.»

عیسیٰ در حیاط نشسته بود، راست و دروغ بهم می‌بافت و می خندید. «بچه‌ها نترسید. من ایلعازر نیستم. فاتحه او خوانده شده است. فقط اسم من ایلعازر است: استاد ایلعازر نجّار. فرشته‌ای با بال‌های سبز به این خانه راهنمائیم کرد و وارد شدم.» و به غلام نگریست که از فرط خنده درهم می پیچید.

زمان مانند آب حیات در جریان بود و دنیا را آب می‌داد. گندم‌ها رسیدند، خوشه‌های انگور شروع به درخشیدن کردند، زیتونها انباشته از روغن شدند و انارهای به گل نشسته به بار نشستند. پائیز سررسید و بعد زمستان بسراغ آنان آمد و پسرشان متولّد شد. مریم بافنده، که پس از وضع حمل دراز کشیده بود، نوزاد را با اعجابی بی‌پایان می‌نگریست و می‌ستود. با لبخنده‌ای می گفت: «خدای من، این معجزه، چگونه در رحم من بوقوع پیوست؟ من از آب حیات نوشیدم. من نخواهم مرد!»

شب است و باران می‌بارد. زمین پاهایش را گشوده و آسمان را برای دخول به رحم خویش خوش‌آمد گفته است و به گل تبدیلش میکند. استاد ایلعازر، درحالیکه در عمق شب میان گهواره‌ها و لاوک‌ها، روی تراشه‌ها در کارگاهش دراز کشیده است، به تندر گوش میدهد و به نوزاد خویش و خدا می اندیشد. خشنود است. اوّلین بار است که خدا در هیئت بچه‌ای وارد ذهن او گردیده است. در اطاق مجاور صدای گریه و خنده‌اش را می‌شنود و صدای پاکوبی او را روی زانوان مادرش گوش میدهد. دستی به ریش سیاهش می کشد و با خود می‌گوید: «پس خدا اینقدر نزدیک است. یعنی کف پای او اینقدر حسّاس است و قلقلکش میگیرد؟ یعنی این خدای متعال با نوازش دست انسان اینقدر ساده به خنده می افتد؟»

غلام بچه خمیازه کشید. کنار در خود را به خواب زده بود. با شنیدن صدای ناز و نوازش مادر، لبخندی از رضایت برلبانش نقش بست. اینک شبا هنگام که کسی نمیدیدش، دوباره به فرشته‌ای بدل شده و با گستردن بال‌های خود روی تراشه‌ها آرمیده بود. در تاریکی، زمزمه کنان گفت: «عیسیٰ،بیداری؟»

عیسیٰ خود را به نشنیدن زد. ساکت ماندن و در سکوت شب به صدای نوزاد گوش دادن، فوق‌العاده خشنودش می‌ساخت. امّا لبخندی زد. این غلام را بیش از اندازه عزیز میداشت. غلام، تمام روز برایش فرمان میبرد و در تراش دادن چوب کمکش میکرد. آنگاه عصرها، با پایان گرفتن کار روزانه، کنار در می نشست و برایش نی میزد. عیسی با گوش دادن به نوای نی، خستگی از تنش بدر میرفت. با بیرون آمدن اوّلین ستاره، همه با هم کنار یک سفره می نشستند و غلام لاینقطع می خندید و متلک می گفت. سر به سر مارتای بیچاره می گذاشت و در خصوص باکرگی او دستپاچه‌اش میکرد. خنده کنان و در حالیکه مارتا را عشوه‌آلود نگاه میکرد، می گفت: «در ولایت من، حبشه، ما برخلاف شما یهودیها، هوس های باطنی خود را پوشیده نمی داریم. رک وراست در مورد هوسهایمان حرف میزنیم و بمرحله عمل درشان می آوریم. اگر هوس خوردن موز داشته باشیم، بی توجه به متعلق بودن آن به خودم یا بدیگری، آنرا میخورم. اگر هوس شنا به سرم بزند، برای شنا میروم. هوس بوسیدن زنی را که بکنم، او را میبوسم. خدای ما هم، سرزنشمان نمیکند.او سیاه است و سیاهان را دوست میدارد. گوشوارهٔ طلائی در گوش میکند و هر چه را که هوس کند، انجام میدهد. او برادر بزرگتر ماست. هر دو یک مادر داریم: شـــب.»

مارتا یکروز عصر، برای آنکه سر بسرش بگذارد، پرسید: «آیا خدای شما میمیرد؟»

غلام در حالیکه دست پیش برده بود تا مارتا را قلقلک بدهد، جواب داد: «مادام که حتی یک غلام سیاه زنده باشد، خدایمان نمی میرد.»

هر شب بمجرّد خاموش شدن مشعل، فرشتهٔ نگهبان در تاریکی بال‌هایش را می گشود و کنار همراهش دراز میکشید. به نجوا سخن می گفتند تا کسی صدایشان را نشنود. و فرشته راهنمائیهای لازم را در مورد روز بعد مینمود. آنگاه دوباره تبدیل به غلام بچه میشد، سرجای خود بر روی تراشه ها می خزید و به خواب میرفت.

امّا امشب نمیتوانست چشم برهم بگذارد. صدایش را بلند کرد و گفت: «عیسیٰ بیداری؟» همینکه جوابی دریافت نکرد، از جا جست، نزدیک عیسیٰ آمد و او را تکان داد.

— آهای استاد ایلعازر، میدانم که خواب نیستی. چرا جواب نمیدهی؟

عیسیٰ، در حالیکه چشم برهم میگذاشت، جواب داد: «نمیخواهم حرف بزنم. من خوشحالم.»

فرشته با غرور پرسید: «از من راضی هستی؟ گلایه‌ای نداری؟»

— هیچ گلایه‌ای ندارم.

قلبش گرم شد و بپا خاست. زمزمه کنان گفت: «برای یافتن خدا، چه راه شری را در پیش گرفته بودم؟ چه پست و فرازها، چه پرتگاهها و سنگلاخهای متروکی را صدا میزدم؟ از کوههای متروک پژواک صدایم را می شنیدم و فکر میکردم جواب گرفته ام.»

فرشته خندید. «خدا را بتنهائی نمیتوانی بجوئی. دو نفر لازم است، یک مرد و یک زن. تو اینرا نمیدانستی. بتو تعلیمش دادم. و به این ترتیب، پس از سالیان سال جستجوی خدا، با پیوستن به مریم عاقبت او را یافتی. و اینک در تاریکی می نشینی و صدای خنده و گریه اش را می شنوی و شادمان میگردی.»

عیسیٰ زمزمه کرد: «معنای خدا همانست، معنای انسان هم. راه همین است.» و دوباره چشم برهم گذاشت.

زندگی پیشین او مانند برق از ذهنش گذشت و آه کشید. بازویش را دراز کرد و دست فرشته را جست و با ملایمت گفت: «فرشتهٔ نگهبان من، اگر تو نمی آمدی، گم و گور میشدم. همواره پیشم بمان.»

— نترس، میمانم. ترا ترک نمیکنم. از تو خوشم می آید.

— این خوشبختی تا کی دوام خواهد آورد؟

— عیسیٰ ناصری، مادام که تو با من هستی و من با توام.

— تا ابد؟

فرشته، خنده کنان گفت: «ابد یعنی چه؟ تو هنوز نتوانسته ای خودت را از شر کلمات گنده، انگارهای گنده، ملکوت آسمان خلاص کنی؟ یعنی پسرت هم نتوانسته است تو را شفا بدهد؟» و در حالیکه مشت برزمین می کوبید، ادامه داد: «ملکوت آسمان همین جاست، همین زمین. خدا همین جاست: پسر تو. ابد همین جاست: هر لحظه، عیسی ناصری، هر لحظه ای که سپری میشود، ابدیت است. لحظه ها ترا کفایت نمی کنند؟ و اگر چنین، باید بدانی که ابدیتی هم نخواهد بود.»

فرشته ساکت شد. صدای قدمهائی سبک در حیاط شنیده شد. پاهای برهنه نزدیک شدند.

عیسیٰ برخاست و پرسید: «کیه؟»

فرشته لبخندزنان گفت: «یک زن» و پیش رفت و چفت در را باز کرد.

— کدام زن؟

فرشته، گوئی به علامت سرزنش، انگشتش را تکان داد: «یکبار به تو گفتم. مگر فراموش کرده ای؟ در دنیا فقط یک زن، با چهره های بیشمار، وجود دارد. یکی از این چهره ها دارد می آید. به استقبالش برو. من از اینجا می روم.» و همچون مار درون تراشه ها خزید و ناپدید شد.

پاهای برهنه، بیرون در توقف کردند. عیسیٰ، در حالیکه بسوی دیوار برمی گشت،

چشم روی هم گذاشت و خود را به خواب زد. دستی در را باز کرد و یک زن، با حبس نفس در سینه، بدرون خزید. آهسته به پیش رفت. به گوشه ای که عیسی آنجا آرمیده بود، رسید و بی‌آنکه حرفی بزنند یا سروصدائی بکند، کنار پاهای او دراز کشید.

عیسیٰ احساس کرد که گرمائی از زیر پایش برمی‌خیزد و به زانوان و ران و قلب و گردنش زبانه می کشد. به پائین پایش نگاه کرد و صورت و گردن و پستان زن را در تار یکی وارسی نمود. زن، همه تن آرزو و تسلیم، خم شده بود و سخنی برزبان نمی‌آورد، امّا تنش می لرزید و تمامی بدنش را عرقی سرد فرا گرفته بود.

مرد آرام، پر عطوفت و مهر به سخن درآمد: «تو کی هستی؟»

و زن چیزی نمی گفت و می لرزید. عیسیٰ از گفته خود پشیمان بود، زیرا بار دیگر حرفهای فرشته را فراموش کرده بود. اسم زن، محل او، شکلش، رنگ و زیبائی و زشتی چهره‌اش چه اهمّیتی داشت؟ این چهره، چهرهٔ زنانهٔ زمین بود. رحمش او را آزار میداد، پسران و دختران زیادی درون رحمش بودند که به خفقان دچار شده و نمیتوانستند بیرون بیایند. و او به سراغ مردی آمده بود تا برای خروج بچه‌ها ازرحم راهی باز کند. قلب عیسیٰ آکنده از مهر شد.

زن، در حالیکه می لرزید، زمزمه کنان گفت:

— من روت هستم.

— روت؟ کدام روت؟

— مارتا.

فصل سی ودوّم

روزها وماهها وسالها از پی هم میگذشتند. درخانهٔ استاد ایلعازر به تعداد دختران و پسران افزوده میشد، و مارتا و مریم برای زاد و ولد بیشتر با هم رقابت میکردند. مرد گاهی در کارگاهش با چوب های کاج و بلوط و سرو دست و پنجه نرم میکرد، بر زمینشان می افکند و از آنان برای آدم ها وسیله می ساخت، و زمانی هم در مزارع با باد و سنگ و گزنه. عصرها خسته و کوفته بر می گشت و در حیاط می نشست تا زنانش بیایند و پاهای او را بشویند و آتشی برافروزند، سفره برایش پهن کنند و آنگاه آغوش بر او بگشایند و در بغلش گیرند. سپس، درست بدانگونه که روی چوب ها و زمین کار میکرد، و از درون چوب ها گهواره ها را آزاد میکرد و از دل زمین انگور و خوشه های گندم را، به همان ترتیب روی زنان کار میکرد و از درونشان خدا را آزاد میکرد.

عیسی با خود می اندیشید: «وه که چه سعادتی است این هماهنگی میان روح و جسم، زمین و انسان!...» و مارتا و مریم دست بر سر مردی که دوستش میداشتند، و بر سر بچه هائی که از رحم آنان بیرون می آمد و شبیه او بودند، می کشیدند، تا به واقعیت این همه لذّت و حلاوت اطمینان یابند. از این همه خوشبختی بیمناک بودند.

شبی مریم خواب وحشتناکی دید. از جا برخاست، بداخل حیاط شد و عیسی را دید که خود را شستشو داده و با کف دستهایش بر روی خاک، با رضامندی به زمین نشسته است. نزدیک رفت و کنارش نشست. آرام پرسید: «مولای من، رؤیاها چیستند؟ ماهیّتشان چیست، و چه کسی آنها را می فرستد؟»

عیسی در جواب گفت: «آنها نه فرشته اند و نه شیطان. بدانگاه که لوسیفر علیه خداوند طغیان آغاز کرد، رؤیاها مانده بود که جانب کدامیک را بگیرند. بین فرشته و شیطان بر جای ماندند، و خدا آنها را به جهنّم خواب پرتاب نمود ... چرا میپرسی؟ مگر

خوابی دیده‌ای؟»

امّا مریم به گریه افتاد و جواب نداد. عیسی دست‌های او را نواخت: «مریم، مادام که رؤیای خود را در درونت نگاه داری، مثل خوره بر جانت خواهد افتاد. آنرا برملا کن تا از چنگش خلاص شوی.»

مریم خواست شروع کند، امّا آنچنان ترسان بود که بسختی میتوانست نفس بکشد. عیسی او را نوازش کرد و قوّت قلبش داد.

— تمام شب، ماه آنقدر تابناک بود که نتوانستم چشم بر هم بگذارم. امّا انگار هنگام سحر خواب مرا در ربود، زیرا پرنده‌ای را دیدم... نه، پرنده نبود، که شش بال آتشین داشت. شاید یکی از سرافیم‌های اطراف تخت خدا بود. او آمد، و آرام بر گرد سرم بال بر هم زد، ولی ناگهان فرود آمد و بالهایش را دور سرم پیچید. نوک خود را بر گوشم نهاد و با من حرف زد. مولای من، در پیشگاهت سجده می کنم، پاهایت را میبوسم. فرمانم بده که سکوت اختیار کنم!

— مریم، شجاع باش. من با تو هستم. چرا میترسی... خوب، با تو حرف زد. چه گفت؟

— که اینهمه...

بار دیگر از نفس افتاد. زانوان عیسی را گرفت و میان بازوان خود فشار داد.

— مریم عزیز، که اینهمه چیست؟

مریم زیر گریه زد: «یک رؤیا.»

عیسی بخود لرزید: «یک رؤیا؟»

— مولای من، بلی. اینهمه یک رؤیاست.

— منظورت از اینهمه چیست؟

— تو، من، مارتا، هماغوشیهای شبانه، بچه‌ها... همه و همه دروغی بیش نیستند. دروغی که «خنّاس» برای فریب ما ایجاد کرده است. «خنّاس» خواب و مرگ و هوا را بر گرفت و همه رابشکل... درآورد. مولای من، کمکم کن.

مریم بر روی زمین درغلطید، لحظه‌ای بحالت رعشه افتاد و ناگهان بدنش مثل چوب خشک شد. مارتا سراسیمه با مقداری سرکه قرمز بیرون دوید و به شقیقه‌های او سرکه مالید. مریم به هوش آمد، چشمان خویش را گشود و با دیدن عیسی پاهایش را چسبید.

مارتا گفت: «مولای من، لب‌های خود را جنبانید. خم شو. میخواهد چیزی را بتو بگوید.»

عیسی خم شد و سر او را از زمین بلند کرد. مریم لبانش را جنبانید.

— مریم محبوبم، چه گفتی؟ نشنیدم.

مریم، با فراخوانی تمام نیروی خویش، زمزمه کرد: «و اینکه تو، مولای من...»
— و من، چه؟ حرف بزن.
— مصلوب شدی.
مریم با گفتن این کلمات دوباره با حالت بیهوشی بر زمین در غلطید.
او را به رختخوابش بردند. مارتا در کنارش ماند. عیسی در را باز کرد و به مزارع رفت. داشت خفه میشد. صدای قدم هائی را پشت سر خویش شنید. برگشت و غلام بچه را دید. خشم آلود بر سر او فریاد زد: «چه میخواهی. تنهایم بگذار.»
غلام، در حالیکه چشمانش برق میزد، جواب داد: «عیسی ناصری میترسم تنهایت بگذارم. این لحظه دشواری است. ممکن است افسون بشوی.»
— از قضا همین را می‌خواهم. اوقاتی هست که ذهن در بند کشیده‌ام جلو دید مرا میگیرد.
غلام، خنده کنان گفت: «مگر تو زن هستی؟ نکند به رؤیا عقیده داری؟ بگذار خانم‌ها گریه کنند. آنها تحمّل لذّت بزرگ را ندارند، بنابراین گریه می کنند. ولی ما تحمل می کنیم، اینطور نیست؟»
— آری، ساکت باش.
ایشان با سرعت به پیش رفتند و از تپه‌ای سرسبز بالا رفتند. گل‌های شقایق و مروار یدهای زرد بر روی علف‌ها افشان شده بودند. زمین بوی مرزنگوش میداد. عیسی از میان درختان زیتون خانه خویش را می دید. دودی آرام از بام برمیخاست. و روح عیسی آرام گرفت. با خود اندیشید: «زنها نیروی خود را باز یافته اند، کنار اجاق زانوزده، وآتش روشن کرده‌اند...» گفت: «بهتر است برگردیم ولب از لب نجنبانیم. آنها زنند. بر حالشان رحمت آور.»
روزها از پی هم میگذشتند. یکروز عصر رهگذر عجیب و نیمه مستی پیدایش شد. روز شنبه بود و عیسی کار نمیکرد. کنار در نشسته، پسر و دختر کوچکش را روی زانو نشانده، با آنان بازی میکرد. بهنگام صبح، باران آمده بود. امّا بعد از ظهر، هوا صاف شده و اینک ابرهای صورتی رنگ در آسمان بسوی مغرب شناور بودند. آسمان در میان ابرها مانند چمن سبز بود. دو کبوتر، بغبغوکنان، روی بام بودند. مریم با پستانهای پرشیر، کنار عیسی نشسته بود. رهگذر ایستاد و نگاهی از روی شرارت به عیسی انداخت و خندید:
— آهای استاد ایلعازر، خودمانیم، تو خوب شانس آوردی. سال‌ها می‌آیند و می روند، در حالیکه تو، مثل یعقوب با دو زنش لیه[1] و راحل[2] کنار در می نشینی. خودت هم دو زن داری— مارتا و مریم. خبر دارم که یکیش عهده‌دار کارهای خانه است و دیگری

1- Leah 2- Rachel

عهده‌دار خـــودت، و تو هم عهده‌دار همه چیز هستی : چوب، زمین، زنها، وـــخدا. ولی خوب، یک کمی از این قالب بیرون بیا و ببین توی دنیا چه خبر است... تا بحال اسم پیلاط به گوشت خورده است؟ پونس پیلاط را میگم که امیدوارم اون تون به تون شده در آتش جهنّم کباب شود!

عیسی این رهگذر نیمه مست را بجا آورد و لبخند زد: «سیمون قیروانی، مرد خدا و شراب، خوش آمدی. بیا بنشین. مارتا، زود یک پیاله شراب برای دوست قدیمی من بیاور.»

رهگذر نشست، و پیاله شراب را در دست گرفت. با غرور گفت: «توی دنیا مرا می‌شناسند. همه به میخانهٔ من آمده‌اند. استاد ایلعازر، خودت را به کوچهٔ علی چپ نزن، حتم دارم که تو هم سری به میخانه من زده باشی. داشتم میپرسیدم که تا بحال اسم پیلاط به گوشت خورده است، آیا هیچوقت او را دیده‌ای؟»

سر و کلّه غلام بچه پیداشد. بدرتکیه‌داد و گوش ایستاد. عیسی، در حالیکه سعی میکرد بخاطر بیاورد، جواب داد: «انگار چیزهائی بذهنم می‌آید: دو چشم بیرحم خاکستری، مثل چشمان شاهین، خنده‌ای پر از تمسخر، و یک انگشتر طلا... چیز دیگری بخاطرم نمی‌آید. آها، یادم آمد، یک آفتابه لگن نقره‌ای هم برایش آوردند که دست‌هایش را بشو ید. همین. تصوّر میکنم که رؤ یائی بیش نبود و با آمدن روز محو شد... ولی حالا که تجدید خاطره شد، یادم می‌آید که در خواب خیلی شکنجه‌ام داد.»

— لعنت خداوند بر او باد. شنیده‌ام که در نظر خدا رؤ یا بیش از واقعیّت روز ارزش دارد. خدا، پیلاط را مکافات داد. او مصلوب شده است.

عیسی فریادی سر داد: «مصلوب شده!»

— تعجّبی ندارد، حقش بود. دیروز بهنگام سپیده دم وی را مصلوب یافتند. از قرار معلوم افسون شده بود. نمی‌توانست بخوابد. از رختخواب بیرون می‌آمد. آفتابه لگنی، می‌جست و تمام شب دست‌هایش را می‌شست و فریاد می‌زد: «من دست‌هایم را می‌شو یم، من بیگناهم.» معذالک، خون روی دستش باقی بود و مرتب دستهایش را می‌شست. بعد بیرون می‌رفت و در جلجتا گردش میکرد. آرام و قرارش سلب شده بود. هرشب به غلامان با وفایش دستور می‌داد که با شلاق خودش او را بزنند. خارجمع می‌کرد و با آنها تاجی درست میکرد. تاج را بر سر می‌گذاشت و خون فوران میزد.

عیسی زمزمه کنان گفت: «یادم می‌آید... یادم می‌آید.» گاه و بیگاه، دزدانه به غلام بچه، که بدر تکیه داده بود و بدقت گوش میداد، نگاهی می‌انداخت.

— بعدش به مستی پناه برد و تمام میخانه‌ها را زیر پا می‌گذاشت. به میخانهٔ من هم آمد و مست کرد. زنش از رفتار او بجان آمد و ترکش کرد. آخرالامر، از رم دستور عزل او رسید... استاد ایلعازر، گوش میدهی؟ چرا آه می‌کشی؟

عیسی بر زمین خیره شده بود و جواب نداد. پسرک پیالهٔ سیمون را دوباره پر کرد و

آهسته در گوش او گفت: «ساکت باش. یاالله از اینجا برو.»

ولی سیمون خشمگین شد. «چرا ساکت باشم؟ داستان را خلاصه کنم. دیروز به هنگام سپیدهٔ صبح، دوستتان پیلاط را در جلجتا مصلوب یافتند.»

انگار که ناگهان بر قلب عیسی خنجری فرود آمد و چهار نشان کبود روی دستها و پاهایش متورّم و سرخ گشت. رنگ از رویش پرید و مریم متوجه شد. دست بر زانوی او کشید و گفت: «عزیزم، تو خسته‌ای، بیا تو و دراز بکش.»

خورشید غروب کرده بود و هوا خنک میشد. قیروانی که اینک کاملاً مست بود، دیگر حرفش نمی‌آمد و بخواب رفت. غلام بازوی او را گرفت و از ده بیرونش انداخت. با خشم به او گفت: «خیلی پرت و پلا گفتی.» و درحالیکه به جادهٔ منتهی به اورشلیم اشاره میکرد، گفت: «حالا گمشو!»

پسرک با دلواپسی به خانه برگشت.عیسی که در کارگاهش دراز کشیده بود، چشم به روزن سقف دوخته بود. مارتا در کار تهیّه غذا بود. مریم به بچه‌اش شیر میداد و عیسی را می نگریست. غلام بچه با چشمانی که از فرط خشم برق میزد وارد شد.

— رفتش. مست لایعقل بود و نمیدانست چه می گوید.

عیسی برگشت و به او نگاه کرد. لبش را گزید که مبادا حرفی از دهانش بیرون بیاید. بار دیگر رو به سوی او کرد. چنین می نمود که از او طلب کمک می کند. امّا پسرک انگشت بر لبان خویش گذاشت و تبسم کنان به او گفت: «بخواب برو.» عیسی چشم بر هم گذاشت. لبانش آرام گرفت، چین پیشانی‌اش محو شد و به خواب رفت. روز بعد، به هنگام سپیده سحر که بیدار شد، احساس شادمانی و آرامش مینمود، انگار از دست خطری بزرگ جان سالم بدر برده است. غلام هم بیدار شده بود، و درحالیکه می خندید، کارگاه را مرتّب میکرد.

عیسی، درحالیکه به او چشمک می زد، پرسید: «به چه می خندی؟»

با صدائی آهسته که زنها نشنوند، جواب داد: «عیسی ناصری، به بشریّت می خندم. ذهن نگون‌بخت شما انسان‌ها هر لحظه باید از خطری عبور کند. این سو پرتگاه، آن سو پرتگاه، پشت سر پرتگاه. گذرگاهی جز از روبرو نیست و آنجا هم بر روی گرداب، پلی به باریکی مو کشیده شده است.»

عیسی هم خنده کنان گفت: «برای لحظه‌ای ذهنم از روی پل تو لغزید، امّا جان سالم بدر بردم.»

زنها وارد شدند و موضوع صحبت عوض شد. آتش روشن بود و روز آغاز گشت. یک فوج بچه خندان بدرون حیاط ریختند و شروع به قایم موشک بازی کردند.

عیسی با خنده گفت: «مریم، یعنی این همه بچه داریم. مارتا، حیاط پربچه‌است. باید یا خانه را بزرگتر کنیم یا زاد و ولد موقوف شود.»

مارتا گفت: «خانه را بزرگتر می کنیم.»

— چیزی نمانده است که مثل موش های صحرائی و سنجاب از در و دیوار و درخت بالا بروند. مریم، ما به مرگ اعلان جنگ داده‌ایم. متبرّک باد رحم زنان که مثل تخم ماهی، پر از تخم است، و هر یک انسانی. دیگر مرگ نمیتواند بر ما پیروز شود.

مریم جواب داد: «عزیزم، همینطور است. مرگ بر ما نمیتواند پیروز شود. تو فقط مواظب خودت باش و سلامت بمان.»

عیسی کیفش کوک بود و می‌خواست سر به سر مریم بگذارد. «مریم، ببینم تو هیچوقت در بارۀ مرگ فکر نمیکنی؟ تو هیچوقت از خداوند طلب لطف و رحمت کرده‌ای؟ آیا تا به حال نگران کار آخرتت بوده‌ای؟»

مریم گیسوان بلندش را تکان داد و خندید. گفت: «این جور امور به مرد مربوط میشود. نه، من طالب لطف و رحمت خدا نیستم. من یک زنم و از شوهرم طلب لطف و رحمت میکنم. هیچوقت هم در خانۀ خدا را نمی‌زنم، تا گدائی سعادت ابدی بهشت را بکنم. مردی را که دوست میدارم، در آغوش میفشارم و تمنائی برای بهشتی دیگر ندارم. سعادت ابدی پیشکش مردها.»

عیسی در حالیکه شانۀ لخت او رانوازش میکرد، گفت: «سعادت ابدی پیشکش مردها؟ زن محبوبم، زمین خرمنجای تنگی است، چطور میتوانی در آن فضای تنگ خود را محبوس کنی و میل گریز نداشته باشی؟»

— یک زن فقط درون محدوده ها خوشبخت است. مولای من، خودت هم میدانی که زن یک آب انبار است نه یک چشمه.

مارتا با عجله وارد شد و گفت: «یک نفر سراغ خانه ما را می گیرد، مردی قد کوتاه و چاق، قوزی و سرطاس. با پاهای خمیده‌اش به سرعت راه می پیماید و بزودی سر میرسد.»

غلام بچه هم شتابان و نفس زنان وارد شد: «از ریختش خوشم نمی‌آید. در را به روی او می بندم. او هم یکی از آنهائی است که عیشمان را منغّص می سازد.»

عیسی با خشونت به او نگریست و پرسید: «از چه هراسانی؟ مگر او کیست که باید هراسانش باشی؟ در را باز کن.»

غلام بچه چشمکی زد و آرام گفت: «او را دک کن.»

— چرا؟ مگر کیست؟

— دکش کن و بیش از این چیزی مپرس.

عیسی خشمگین شد: «مگر من آزاد نیستم که مطابق میلم رفتار کنم؟ در را باز کن.»

صدای پا از بیرون شنیده شد و حلقه به در کوفته گردید. عیسی در حالیکه به حیاط می دوید، پرسید: «کیه؟»

صدائی پرهیبت جواب داد: «فرستادهٔ خدا. باز کنید.»

در باز شد. کوژپشتی خپله و چاق، جوان امّا سر طاس، در آستانه در ایستاده بود. از چشمانش آتش بیرون میزد. مریم و مارتا، که شتابان برای دیدن او آمده بودند، عقب نشستند.

مهمان در حالیکه بازوانش را می گشود، گفت: «برادران، شادی کنید و به وجد در آئید. حامل «خبر خوش»[1] برای شما هستم.»

عیسی به او نگریست. به ذهنش فشار می آورد تا بیاد بیاورد او را کجا دیده است. عرق سردی بر تنش نشست. «تو کی هستی؟ فکر میکنم جائی تو را دیده باشم. در قصر قیافا؟ در مراسم تصلیب؟»

غلام بچه که در گوشه‌ای از حیاط کز کرده بود، گفت: «او شاؤل است، شاؤل خونخوار.»

عیسی وحشت زده پرسید: «تو شاؤل هستی؟»

— یکوقتی بودم. حالا دیگر آن شاؤل خونخوار سابق نیستم. من نور حقیقی را دیده‌ام. من پولس[2] هستم. سپاس خدای را که نجات یافتم. و اینک برای نجات دنیا عزم جزم کرده‌ام: نه یهودیه، نه فلسطین، بلکه تمام دنیا! مژده‌ای را که حامل آن هستم، پهنائی به وسعت اقیانوس ها و سرزمین‌های دور دست می طلبد. استاد ایلعازر سر تکان مده. مرا به سخره مگیر. آری، دنیا را نجات میدهم.

عیسی جواب داد: «قربان شکل ماهت گردم، من از مقصدی که تو در پیش گرفته‌ای، باز گشته‌ام. بیاد دارم که وقتی جوانی به سن و سال تو بودم، کمر به نجات دنیا بستم. خوب، معنای جوانی همین است: کمر به نجات دنیا بستن. پای پیاده و با لباس مندرس و کمر بندی میخ نشان، در هیئت انبیاءِ کهن، اینسو و آنسو می رفتم، فریاد میزدم: «عشق، عشق!» و خیلی حرف های دیگر که دلم نمیخواهد بیاد بیاورم. پوست لیمو بطرفم پرتاب میکردند، کتکم میزدند، و با تصلیب یک قدم فاصله داشتم. عین همین بر سر تو خواهد آمد.»

عیسی به هیجان آمده بود و با فراموش کردن نقش استاد ایلعازر، رازش را برای غریبه‌ای فاش می ساخت.

غلام بچه، وحشت زده، بین آنها حائل شد تا جلو گفتگویشان را بگیرد. «استاد، با او حرف مزن. بگذار من با او حرف بزنم.» و رو به سوی غریبه نمود: «ای دیو جهنّم، مگر این تو نبودی که با ستمگری مریم مجدلیّه را کشتی؟ از دستهای تو خون می چکد. یاللّه، گورت را از اینجا گم کن.»

۱ــ منظور از خبر خوش «انجیل» است.

2- Paul

عیسی در حالیکه بخود میلرزید، گفت: «تو؟ تو؟»

پولس با آهی عمیق جواب داد: «آری، من. بر سینه‌ام مشت می کوبم، لباسم را از تن میدرم و فریاد میزنم: «گناه کرده‌ام، گناه کرده‌ام.» من مأمور کشتن افرادی بودم که شریعت موسی را نقض میکردند. هر کسی را که میتوانستم کشته بودم و به شام باز می گشتم که ناگهان آذرخشی آسمان را گرفت و بر زمینم افکند. نوری عظیم مرا نابینا کرده بود و چیزی نمیدیدم. امّا صدائی سرزنش‌آمیز را بر بالای سرم شنیدم: «شاؤل، شاؤل، چرا تعقیبم می کنی؟ مگر به تو چه کرده‌ام؟»

—من فریادزدم: «خداوندا، تو کیستی؟» او جواب داد «من همان عیسی هستم که در تعقیبش هستی. برخیز به شام برو. آنجا حواریّون وفادار من ترا مطّلع خواهند ساخت که چه باید بکنی.» ترسان و لرزان بپا جستم.چشمانم باز بود، امّا نمی دیدم. همراهانم دستم را گرفتند و مرا به شام رسانیدند. یکی از حواریّون عیسی، به نام حنّانیا— که خداوند خیرش دهاد— به کلبه‌ای که در آن اطراق کرده بودم، آمد. دست بر سرم گذارد و دعا کرد: «ای مسیح، بینائیش را به او باز گردان تا به تمام دنیا سفر کند و انجیل را ندا دهد.» همچنانکه او دعا میکرد، بینائی خود را باز یافتم و تعمید گرفتم. اسمم تبدیل به پولس گشت: رسول ملّت‌ها. در دریا و خشکی موعظه می کنم. «خبر خوش» را موعظه میکنم... چرا با چشم‌های از حدقه درآمده بمن نگاه میکنی؟ استاد ایلعازر، چرا این چنین در تب و تابی؟»

عیسی با مشت گره کرده و دهان کف آورده، در حیاط قدم میزد. زنان را دید که رنگ و رو پریده در گوشه‌ای ایستاده‌اند. بچه‌ها را دید که جیغ‌زنان به دامان مادرانشان آویخته اند. آمرانه به آنها گفت: «بروید تو. ما را تنها بگذارید.»

غلام بســـوی عیسی آمد تا حرف بزند، امّا با خشم کنارش زد و گفت: «مگر آزاد نیستم؟ خیلی صبر کرده‌ام. دیگر طاقتم طاق شده است و میخواهم حرف بزنم.» بسوی پولس برگشت و با صدائی لرزان فریاد زد: «کدام «خبرخوش»؟»

— عیسی ناصری، که حتماً اسمش را شنیده‌ای، پسر یوسف و مریم نبود که پسر خدا بود. او از آسمان به زمین آمد و به هیئت انسان درآمد تا بشریّت را نجات دهد. کاهنان و فریسیان خبیث دستگیرش کردند و او را بحضور پیلاط بردند و مصلوبش کردند. امّا در روز سوّم رستاخیز نمود و به آسمان عروج کرد. برادران، مرگ مغلوب شد. گناهان آمرزیده گشت. و دروازه‌های بهشت گشوده شد.

عیسی فریاد زنان گفت: «تو این عیسی ناصری رستاخیز یافته را بچشم‌های خود دیدی؟ چه شکلی بود؟»

— شعاع آذرخش، شعاع آذرخشی که متکلّم بود.

— ای دروغگو!

— حواریونش او را دیدند. بعد از مصلوب شدن او در بالا خانه‌ای دور هم جمع شده

و در را بسته بودند. ناگهان او آمد و در میانشان ایستاد و گفت: «سلام بر شما باد.» با دیدن او شگفت‌زده شدند، امّا توماس باور نمیکرد که خود عیسی باشد. انگشت درون زخمهای او گذاشت و مقداری ماهی به او داد. او هم ماهی را گرفت و خورد.

— ای دروغگو!

امّـا پولس به هیجان آمده بود. چشمانش برق میزد و بدن دوتا گشته خود را راست نگه داشته بود. «او از انسان متولّد نشد، مادرش باکره بود. جبرئیل از آسمان نازل شد و گفت: «مریم، درود بر تو.» و کلام مانند بذر درون رحمش افتاد. تولّد او این چنین بود.»

— ای دروغگو، ای دروغگو!

پولس شگفت‌زده و بیحرکت بر جای ماند. غلام به پا خاست و چفت در را انداخت. همسایه‌ها با شنیدن داد و فریاد، درها را نیمه باز کرده، گوشهایشان را تیز کرده بودند. دو زن، وحشت‌زده، دوباره در حیاط ظاهر شده بودند، امّا غلام آنان را بداخل اطاق فرستاده بود. عیسی از خشم می‌جوشید. دیگر نمیتوانست دلش را آرام کند. نزدیک پولس آمد، شانه‌های او را گرفت و محکم تکانش داد. فریاد زد: «ای دروغگو. عیسی ناصری منم. هیچگاه مصلوب نشدم و هیچگاه رستخیز نیافتم. من پسر مریم و یوسف نجّار ناصری هستم. من پسر خدا نیستم، که مانند هرکس دیگری، پسر انسانم. چه کلمات کفرآمیز و گستاخانه‌ای بر زبان میرانی! و چه دروغ‌های شاخداری! ای شیّاد، با چنین دروغ هائی میخواهی دنیا را نجات بدهی؟»

پولس حیرت‌آلود زمزمه کرد: «تو؟ تو؟»

در آن هنگام که استاد ایلعازر، کف بر لب، حرف میزد، پولس متوجّه نشانه‌های کبودی مانند زخم میخ بر روی دستها و پاها و قلبش گشته بود.

عیسی فریاد زد: «چرا چشم می‌گردانی؟ چرا به دست.و پایم زل زده‌ای؟ آن نشان‌ها که می‌بینی، در هنگام خواب توسط خدا نقش گردید. راستش هنوز نمیدانم، خدا، یا «خنّاس» این نشان‌ها را نقش‌بدنم نمود. خواب دیدم که روی صلیب هستم و درد می‌کشم. امّا فریاد زنان از خواب بیدار شدم و دردم ناپدید گشت. رنجی که باید در بیداری متحمّل میشدم، در خواب عارضم شده بود و گریختم.»

پولس که شقیقه‌هایش را از ترس ترکیدن محکم گرفته بود، فریاد زد: «بس کن، ساکت باش!»

امّا مگر عیسی میتوانست آرام پـذیرد! احساس میکرد این کلمات سالهاست در سینه‌اش زندانی شده‌اند، اینک دریچهٔ قلبش گشوده گشته و این کلمات بیرون می‌زدند. غلام به بازویش آویخت و به او گفت: «ساکت باش.» امّا عیسی با یک تکان او را به زمین افکند و رو به پولس نمود.

— ساکت نمیشوم. همه چیز را می‌گویم. باید آرامش یابم. باری، گریختم و در

پوشش نام و بدنی دیگر به این ده کوچک آمدم. اینجا مثل یک انسان روزگارمی گذرانم می‌خورم، می‌نوشم، کار می کنم و صاحب فرزند هستم. حریق مدهش فروکش کرد و منهم تبدیل به آتشی مهربان و آرام شدم، و درون اجاق کز کردم تا زنم غذای بچه‌ها را روی آن بپزد. برای فتح دنیا، بادبان برافراشتم، امّا در این لاوک کوچک خانگی لنگر انداختم. شکوه و شکایتی هم ندارم. من پسر انسانم، نه پسر خدا... بیهوده دروغ تحویل مردم دنیا مده که قد علم می کنم و حقیقت را ندا میدهم.

اینک نوبت انفجار پولس بود. در حالیکه به سوی او حمله میکرد، فریادزد: «آن دهان بیشرمت را ببند! خفه‌خون بگیر، والاّ انسان‌ها صدایت را می‌شنوند و از هراس قالب تهی می کنند. در بطن پوسیدگی و ظلم و فقر این دنیا، مسیحای مصلوب و رستخیزیافته تسلاّئی ارزشمند برای انسان شریف، انسان مظلوم، بوده است. حالا راست یا دروغ، من اهمیت نمیدهم. برای نجات دنیا این کافی است.»

— ویران گشتن دنیا در اثر حقیقت بهتر از نجات یافتن آن توسط دروغ است. چرا که در بطن چنان رستاخیزی شیطان، آن کرم بزرگ، نهفته است.

— وجه تسمیهٔ «حقیقت» و«دروغ» چیست؟ هر آنچه به انسان بال پرواز دهد و مایهٔ آفرینش اعمال بزرگ و روح‌های عظیم شود و ما را به اندازهٔ قامت انسان از زمین برکشد، حقیقت است. و هر آنچه بال پرواز را قیچی کند، دروغ است.

— پسر شیطان، مثل اینکه خیلی بلبل زبانی میکنی. بال‌های مورد گفتگوی تو، بالهای لوسیفر هستند.

— البتّه که بلبل زبانی میکنم. من دربارهٔ حقیقت و دروغ و اینکه «او» را دیدم یا ندیدم، مصلوب شد یا نشد، پشیزی ارزش قائل نیستم. حقیقت را می‌آفرینم. از طریق سرسختی، اشتیاق و ایمان آنرا می‌آفرینم. تلاش برای یافتن آن نمی کنم، آنرا می‌سازم. آن را هم‌قامت انسان می‌سازم و بدین ترتیب مایهٔ رشد انسان میشوم. خوب گوشهایت را باز کن. برای نجات دنیا مصلوب شدن تو ضروری است، و من به رغم میل تو مصلوبت می کنم. رستاخیز تو هم ضروری است و باز برغم میل تو من دوباره زنده‌ات می کنم. تومیتوانی در این دهکدهٔ مفلوک بنشینی و گهواره، لاوک و بچه درست کنی. محض اطلاع جنابعالی، باید بگویم که من هوارا وا می‌دارم شکل تو را بگیرد: بدن، تاجی از خار، میخ، خون... همه اینها ضروری است، و هر کدام جزئی از دستگاه نجات میباشد. و در هر گوشه‌ای از دنیا، چشم‌های بیشمار به بالا خواهند نگریست و تو را در هوا مصلوب خواهند دید. آنها گریه خواهند کرد و اشک روحشان را از گناه خواهد زدود. امّا در روز سوّم، تو را از گور می لغزانم، زیرا نجاتی بدون رستاخیز وجود ندارد. آخرین و دهشتناک‌ترین دشمن، مرگ است. من مرگ را با رستاخیز دادن تو بعنوان عیسی مسیح، پسر خدا، خواهم تاراند.

— این حقیقت ندارد. من قد علم خواهم کرد و مصلوب نشدن، رستخیز نیافتن و خدا

نبودن خویش را فریاد خواهم زد!... چرا می‌خندی؟

— هر چه دلت می‌خواهد، فریاد بزن. من از تو هراسی ندارم. اصلاً احتیاجی به تو نیست. چرخی را که به گردش در آوردی، اینک سرعت گرفته‌است. مهار کردن آن کاری عبث است. راستش را بخواهی، همین الان که حرف میزدی، برای لحظه‌ای درصددبر‌آمدم که بر تو حمله‌ور شوم و پیش از آنکه هویّت خود را بر ملا کرده و به بشریّت بیچاره بگوئی که مصلوب نشده‌ای، ترا خفه کنم. امّا بلافاصله، خشمم را فرو خوردم. بخود گفتم: «او نمیتواند حرف بزند، چون مؤمنان دستگیرش کرده و بعنوان کافر او را خواهند سوزانید.»

— من تنها یک کلمه را گفتم، تنها یک پیام آوردم: «عشق». همین و بس.

— با گفتن «عشق» طوق از گردن تمامی فرشته‌ها و شیاطینی که در درون انسان آرمیده بودند، برداشتی. آنطور که فکر میکنی، «عشق» کلمه‌ای ساده و آرام نیست: تمام لشکریان قتل عام شده، شهرهای به آتش کشیده شده، و خونهای بیشمار را در درون خود نهفته دارد. نهرهای خون و اشک چهرهٔ دنیا را دگرگون ساخته است. اینک هرچه دلت می‌خواهد، می‌توانی فریاد بزنی که: «من منظورم این نبود، این عشق نیست. یکدیگر را نکشید. ما همه‌برادریم.بس کنید.» ... ولی حالا، ای فلک زده، چگونه میتوانند بس کنند؟ مگر نمیدانی که آب رفته بجوی باز نمیگردد؟

— مثل یک شیطان می‌خندی.

— نخیر، بلکه مثل یک رسول. چه بخواهی و چه نخواهی، من رسول تو خواهم شد. مطابق میل و دلخواه خودم داستان زندگی، تعالیم، تصلیب و رستاخیز تو را باز آفرینی میکنم. تو را یوسف نجّار ناصری بوجود نیاورد. من ترا بوجود آوردم: من، پولس کاتب، اهل طرسوس[1] قلیقیّه[2].

— نه، نه!

— کی از تو پرسید؟ من احتیاجی به اجازهٔ تو ندارم. چرا در کارم دخالت میکنی؟

عیسی روی سکوی حیاط افتاد و نومیدانه سر میان زانوانش فرو برد. چگونه با این دیو دست و پنجه نرم کند؟

پولس بالای سر عیسای بخاک افتاده ایستاد و سرزنش آمیز خطابش کرد: «استاد ایلعازر،دنیا چگونه میتواند توسط تو نجات یابد؟ با ارائه کدام نمونهٔ متعال، دنیا را به پیروی از خودت وامیداری؟ آیا با شخصی چون تو، دنیا میتواند فرا سوی خویش برود و روحش بال و پر در بیاورد؟ دنیا برای نجات خویش، باید به من گوش فرا دهد.»

عیسی به اطرافش نگریست حیاط خلوت شده بود. غلام، در حالیکه گوشه‌ای کز کرده و چشمان سفیدش میچرخید، مانند سگ گلّه‌ای در زنجیر زوزه می کشید. زنها خود را

1- Tarsus 2- Cilicia

پنهان ساخته و همسایگان گریخته بودند. امّا پولس، که گوئی حیاط در نظرش میدان بسیار وسیعی است مملو از جمعیّت، با یک خیز بالای سکو پرید و شروع به موعظهٔ جمع نامرئی نمود.

— برادران، سرهای خود را بالا کنید. بنگرید. در یک سو، استاد ایلعازر و در سوی دیگر، پولس بندهٔ مسیح. انتخاب کنید. اگر همراه استاد ایلعازر بروید، یوغ برگردن، زندگی آمیخته با فقری خواهید داشت. زندگی و مرگ شما مانند زندگی و مرگ گوسفند خواهد بود: گوسفند کمی پشم و بع‌بع و مقـــدار فراوانی سرگین برجای می گذارد. امّا اگر با من همراه شوید، عشق و تلاش و جنگ ارزانی شما خواهد بود. ما دنیا را فتح خواهیم کرد. حالا انتخاب کنید: دریکسو، مسیح پسرخدا، نجات دنیا، و در سوی دیگر، استاد ایلعازر!»

آتش بر جان پولس افتاده بود. چشمان گرد عقابی‌اش را روی جمعیّت نامرئی میگردانید. خونش به‌جـــوش‌آمده بود. دیوارهای حیاط فرو ریخت. غلام بچه و استاد ایلعازر ناپدید شدند. صدائی در فضا شنید.

— ای رسول ملّت ها، ای روح بزرگی که با خون و اشک خویش دروغ می بافی و به حقیقت مبدّلش‌می سازی، جلوبیفت و ما را راهنمائی کن. تا کجا می رویم؟

پولس بازوانش را گشود. با در بغل گرفتن تمامی دنیا، فریاد زد: «تا نگاه رس انسان، حتی بیشتر، تا قلب رس انسان. سپاس خداوند را که دنیا وسیع است. آنسوی اسرائیل، ممالک مصر، سوریّه، حبشه، آسیای صغیر، یونان و جزایر پربرکت قبرس، ردز و کرت قرار دارند، و دورتر رم، و باز دورتر، بربرها با گیسوان بلند بور وساطورهای دودمشان... وه که چه سعادتی است عزم رحیل کردن بهنگام سپیده‌دم، با باد دریا یا کوه در چهره‌هامان، و برگرفتن صلیب و نشانیدن آن در میان سنگ ها و قلب آدمیان— و مالک شدن دنیا! وه که چه سعادتی است تحقیر شدن و کتک خوردن، در بیغوله‌ها افتادن و کشته شدن بخاطر مسیح!»

پولس بخود باز آمد و آرام گرفت. جمع نامرئی در فضا ناپدید گشت. برگشت و عیسی را دید که مات و مبهوت به دیوار تکیه داده است و به او گوش میدهد.

— گفتم بخاطر مسیح... نه بخاطر تو استاد ایلعازر، بلکه بخاطر مسیح حقیقی، مسیح من.

عیسی که دیگر نمیتوانست تحمّل بیاورد، هق هق به گریه افتاد.

غلام بچه به او نزدیک شد و گفت: «عیسی ناصری، چرا گریه میکنی؟»

عیسی زمزمه‌کنان گفت: «ای همراه غیبی، انسان چگونه میتواند با دیدن تنها راه نجات دنیا، از گریه خود داری کند؟»

پولـــس ایـــنـــک از ســـکـــو پائـــیـــن آمـــد. ســـرش بـــه عـــرق نـــشـــســـتـــه بود. نعلین هایش را درآورد، آنها را بهم زد تا خاک از آنان بتکاند. آنگاه بطرف در براه افتاد

و به عیسی، که شرمناک وسط حیاط ایستاده بود، گفت: «خاک خانه‌ات را ازنعلین‌هایم تکانده‌ام. خداحافظ. استاد ایلعازر، غذای خوب، شراب خوب، بوسه‌های داغ، و پیری خوب ارزانیت باد. ولی پا توی کفش من نکن، که اگر اینکار را بکنی، فاتحه‌ات خوانده است. محض اینکه دلخور هم نباشی، باید بگویم که دیدار تو برایم خوشحال کننده بود. خود را از چنگ تو خلاص کردم و همین را میخواستم. اینک آزادم و خودم آقای خودم هستم. خداحافظ.»

پس از گفتن این کلمات، چفت در را باز کرد و با یک خیز خود را به راه منتهی به اورشلیم رسانید.

غلام، که از در بیرون رفته و غضب آلود پولس را نگاه میکرد، گفت: «چه عجله‌ای دارد! آستین بالا زده و مثل گرگی گرسنه میدود تا دنیا را در کامش فرو ببرد.» آنگاه برگشت تا سر عیسی را با حرفه‌اش گرم کند و روح خطرناکی را که از آسمان برای مکدّر کردن او آمده بود، طلسم نماید. امّا عیسی از آستانه در عبور کرده، وسط جاده ایستاده بود، و با رنج و اشتیاق، رسول وحشی را که آن دورها شتابان میرفت، نگریستن گرفته بود. یادها و بیقرار یهائی را که کاملاً بدست نسیان سپرده بود، اینک در درون او سر برداشتند.

غلام وحشت زده شد و بازوی عیسی را گرفت. آرام و در عین حال آمرانه گفت: «عیسی ناصری، تو افسون شده‌ای، به چه‌نگاه میکنی؟ یالله برویم!»

امّا عیسی، ساکت ورنگ پریده، بازویش را از میان دست او بیرون کشید.

غلام با خشم دوباره گفت: «یالله برویم تو. بهتر است بحرفم گوش بدهی. خوب میدانی که من کیم.»

عیسی که دیدگانش را به پولس، که عاقبت در پایان راه میخواست ناپدید شود، دوخته بود، غرّید: «تنهایم بگذار.»

— نکند میخواهی همراه او بروی؟

عیسی بار دیگر غرّش کنان گفت: «تنهایم بگذار.» دندانهایش بهم میخورد. ناگهان احساس سرما کرده بود.

غلام، مریم و مارتا را صدا کرد و محکم عیسی را گرفت تا در نرود.

مریم و مارتا، با فوج بچه‌ها در دنبال، دوان دوان آمدند. درهای مجاور باز شد و همسایگان بیرون آمدند و دور عیسی حلقه زدند. عیسی وسط جادّه ایستاده و رنگش مثل گچ دیوار شده بود. ناگهان پلک‌هایش افتاد، و آهسته بروی زمین در غلطید. احساس کرد که او را برداشتند و در رختخوابش نهادند و بعد به شقیقه‌هایش گلاب پاشیدند. سرکهٔ قرمزی را که جلو بینی‌اش گرفته بودند، بو کرد. چشمانش را گشود. زنان خویش را دید و لبخند زد. همینکه چشمش به غلام بچه افتاد، محکم دست‌های او را گرفت و گفت:

— مرا محکم بگیر. نگذار بروم. همین جا که هستم خوب است.

فصل سی وسوّم

عیسی زیر چفته مو کهن حیاط خویش نشسته بود. ریش سفیدش بر روی سینهٔ عریان او افشان بود. روز عید فطیر بود. استحمام کرده، به موی سر و ریش و زیر بغل خود عطر زده و لباس نو پوشیده بود. در بسته بود و کسی پهلوی او نبود. زنها، بچه ها و نوه هایش می خندیدند و در قسمت عقبی خانه بازی میکردند. غلام که از طلوع سحر به پشت بام بر آمده بود، آرام و در عین حال خشمناک بسوی اورشلیم خیره گشته بود.

عیسی بدست هایش نگریست: فوق العاده چاق و پینه بسته شده بودند. رگهای کبود بیرون زده و در پشت دستهایش زخم مرموز کهن در کار ناپدید شدن بود. سر سفید خویش را تکان داد و آه کشید.

— سالها چه با سرعت گذشته اند، چقدر پیر شده ام. نه تنها خودم، که زنها و درختان حیاط خانه ام و در و پنجره و سنگ هائی که پا بر روی آنان می نهم نیز پیر گشته اند.

وحشت زده، چشمانش را بست و احساس کرد که «زمان» همچون آب از سر چشمهٔ خویش، ذهن او، جریان می یابد و از گردن، سینه، کمرگاه و ران هایش فرو میریزد و عاقبت از زیر پاهای او به بیرون راه می یابد.

با شنیدن صدای قدمهائی در حیاط، چشمانش را گشود. مریم بود که او را در بحر اندیشه یافته و آمده بود تا در کنارش بنشیند. آمد و کنار پاهای او نشست. عیسی دست روی گیسوان مریم نهاد. برف پیری بر گیسوان شبق رنگ او هم باریده بود. سراسر وجود عیسی را رأفتی زایدالوصف فرا گرفت. با خود اندیشید: «من او را پیر کردم، من او را پیر کردم.» خم شد و با وی حرف زد: «مریم محبوب، از آن روز مبارکی که پا بدرون خانه ات گذاشتم و صاحب آن شدم و شوهر تو گشتم، بیاد داری که چندین و چند بار پرستوها آمده اند، که چندین و چند بار با هم بذر افشانده، درو کرده، انگور چیده و زیتون جمع کرده ایم؟ مریم

عزیزم، گیسوانت سفید گشته است و گیسوان مارتای شجاع هم.»

مریم جواب داد: «بلی درست است. دیگر پیر شده‌ایم. این درخت مورا، که حالا زیر سایه‌اش نشسته‌ایم، همانسالی کاشتیم که آن قوزی لعنتی آمد. یادت می آید؟ همو که جادویت کرد و ترا بیهوش ساخت. خدا میداند که چندین و چند سال انگورش را خورده ایم!»

غلام بی سر و صدا از پشت بام پائین آمد و روبروی عیسی ایستاد. مریم بپا خاست و رفت. از این فرزند خواندهٔ غریبه خوشش نمی‌آمد. او نه رشد میکرد و نه گذر ایّام در او تأثیر میگذاشت. انسان نبود که روح بود، روحی شریر که وارد این خانه شده و آنرا ترک نمی گفت. از چشمان دو دوزن و نگاههای استهزاءآلود و نیز صحبت‌های پنهانی او با عیسی در شب ها، خوشش نمی‌آمد. غلام با نگاههای استهزاء آلودش نزدیک آمد. دندان‌های تیز و سفیدش برق میزد. به آرامی گفت: «عیسی ناصری، پایان نزدیک میشود.»

عیسی با تعجّب برگشت: «کدام پایان؟»

غلام انگشت بر لب گذاشت و حرفش را تکرار کـرد. روبروی عیسیٰ نشست و خنده کنان به او نگریستن گرفت.

عیسی پرسید: «نکند میخواهی ترکم کنی؟» و ناگهان احساس شادی و آرامش عجیبی نمود.

— آری، پایان فرا رسیده است. عیسیٰ ناصری، چرا لبخند میزنی؟

— امیدوارم سفر خوبی داشته باشی. آنچه را که میخواستم، از تو بدست آوردم. دیگر نیازی بتو ندارم.

— رسم خداحافظی اینست؟ اینهمه ناسپاسی را از تو توقّع نداشتم. یعنی اینهمه رنجی که بپای تو کشیدم، اینهمه کوششی که در راه برآورده ساختن امیال تو کردم، بیحاصل بود؟

— اگر مقصود تو این بود که مانند زنبوری مرا در عسل خفه کنی، رنجهایت برباد رفته است. عسل مورد نیاز را خورده و بالهایم را درون آن نکرده‌ام.

— کدام بال ها، هپروتی؟

— بال های روحم.

غلام با شرارت خندید: «بدبخت بینوا، فکر میکنی که روح داری؟»

— البتّه که دارم. و روحم به فرشتگان و نگهبان و غلام بچه‌ها نیازی ندارد. آزاد است.

فرشتهٔ نگهبان از خشم دیوانه شد. فریاد زد: «ای یاغی!» سنگی را از سنگفرش حیاط کند و میان مشت‌هایش آنرا خرد کرد و خاکش را بهوا داد. گفت: «بسیار خوب، خواهیم دید،» و دشنام گویان بطرف در رفت.

*

صدای فریادهای خشک، زاری و شیون در فضا طنین انداز شد. اسبان شیهه کشیدند. فوج آدم‌ها پادوان و فریادزنان، بجادّه ریختند: «اورشلیم دارد میسوزد، اورشلیم را گرفته‌اند. بدبخت شده‌ایم.»

ماهها بود که شهر در محاصره رومی ها بود، امّا اسرائیلیان چشم امید به یهوه دوخته بودند. آنها در امان بودند. شهر مقدّس نمیتوانست بسوزد. شهر مقدّس بیم و هراسی نداشت. فرشته‌ای با شمشیر در کنار هر یک از دروازه‌هایش ایستاده بود. و اینک...

زنان، موکنان و مویه کنان بدرون کوچه ریختند. مردان جامه‌هایشان را دریده و ظهور خداوند را فریاد می‌زدند. عیسیٰ برخاست. دست مریم و مارتا را گرفت. ایشان را داخل خانه آورد و در را چفت کرد.

با مهربانی به ایشان گفت: «چرا گریه می کنید؟ چرا در مقابل ارادهٔ خداوند ایستادگی میکنید؟ بحرفهایم گوش بدهید و هراسان مشوید. زنان محبوبم، زمان یک آتش است. آری، زمان یک آتش است و خداوند سیخ در دست گرفته است و هر سال برّه پسح را به سیخ می کشد و روی آتش میگرداند. امسال این برّه، اورشلیم است، سال دیگر رم، و سال بعد...»

مریم فریاد زد: «مولای من، ساکت باش. فراموش کردی که ما زنیم و ضعیف.»

عیسی گفت: «مریم، مرا ببخش. فراموش کردم. وقتی که قلب راه سربالائی را در پیش میگیرد، همه چیز را فراموش می کند و بیرحم میشود.»

در همانحال که صحبت میکرد، صدای قدمهائی سنگین بیرون در شنیده شد. سپس، صدای نفس های بشماره افتاده بگوش رسید، و در بوسیلهٔ عصاهائی ضخیم کوبیده شد.

غلام از جا جست. چفت در را گرفت و با لبخندی استهزاءآلود به عیسیٰ نگریست. پرسید: «اجازه میفرمائید در را باز کنم؟ جناب عیسی ناصری، همراهان قدیمی ات هستند.»

— همراهان قدیمی من؟

غلام گفت: «همین الان به زیارت جمالشان نائل خواهی شد،» و در را باز کرد.

زنجیره‌ای از پیرمردان ریزنقش ظاهر شدند. با قیافه‌های درهم شکسته و غیرقابل تشخیص، و در حالیکه بیکدیگر تکیه داده بودند، بدرون حیاط خزیدند. انگار بدنهایشان بیکدیگر جوش خورده و جدا کردنشان محال مینمود.

عیسی قدمی پیش رفت و ایستاد. میخواست دست دراز کرده، به ایشان خوش آمد گوید، امّا ناگهان احساس کرد که روحش زیر آوار تلخی و تنفّر و ترحّم خرد گشت. مشت گره کرد و در انتظار ماند. از عصاهای ترک خورده، موهای بو گرفته، و زخمهای سرباز کرده آنان، عفونتی سنگین برمیخاست. بوی تعفّن فضا را پر کرد. غلام بر روی سکو رفته بود، تماشایشان میکرد و می خندید.

عیسیٰ قدمی دیگر برداشت و پیرمردی را که پیشاپیش گروه بود، مورد خطاب قرار داد. «بیا اینجا، ببینم. غبار زمان پرده بر روی دیدگانم کشانده است. چیزی نگوتا این غبار را بزدایم و ترا بجا بیاورم. قلبم می‌تپد، امّا این تن شکسته و این چشمان بی‌رمق را یارای شناختنم نیست.»

— مولای من، مرا بجا نمی‌آوری؟

— پطرس! تو همان سنگی هستی که یکبار در دوران حماقت جوانیم میخواستم کلیسایم را بر روی آن بنا کنم؟ پسر یونس، چقدر شکسته شده‌ای! دیگر سنگ نیستی که اسفنجی پرحفره گشته‌ای.

— مولای من، زمان...

— کدام زمان؟ زمان قابل سرزنش نیست. مادام که روح استوار بماند، بدن را هم استوار نگهمیدارد و دست تطاول زمان را کوتاه میکند. پطرس، روح تو دچار تباهی شده است، روح تو!

— گرفتاری‌های دنیا به این حال و روزم انداخته است. زن گرفتم، بچه‌دار شدم، زخمهائی بر تنم وارد شد، شاهد سوختن اورشلیم بودم... آخر من انسانم و همه اینها شکسته‌ام کرد.

عیسیٰ همدلانه زمزمه کرد: «بلی، درست است، تو انسانی و این همه شکسته‌ات کرد. پطرس بیچاره، در وضعیّت کنونی دنیا، آدم باید هم خدا و هم شیطان باشد تا بتواند تحمّل کند.»

آنگاه عیسیٰ رو به سوی نفر دوّم کرد و گفت: «و تو؟ بینی‌ات را بریده‌اند، چهره‌ات مانند جمجمه پر از حفره شده است. با این وصف، چگونه انتظار داری که تورا بجا بیاورم. همراه قدیمی‌ام، حرف بزن. بگو «مولای من» تا شاید ترا بیاد بیاورم.»

لرزانک، با بانگی قوی صدا زد: «مولای من» و آنگاه سرش را پائین انداخت و ساکت شد.

— یعقوب، پسر بزرگتر زبدی! ای غول پیکری که ششدانگ حواست همواره جمع بود، این توئی؟

یعقوب، در حالیکه دماغش را بالا می‌کشید، گفت: «مولای من، فقط اسکلتم مانده است. توفانی سخت مرا از پا انداخت. ته کشتی ترک خورد، بدنه‌اش سوراخ شد و دکل افتاد. کشتی شکسته به بندرگاه باز گشته‌ام.»

— کدام بندرگاه؟

— مولای من، تو.

— من نمیتوانم کاری برایت بکنم. تعمیرگاه کشتی نیستم که بتوانی در آن تعمیر شوی. یعقوب، آنچه که میخواهم بگویم دلت را بدرد می‌آورد، امّا عین عدالت است. تنها

بندرگاه برای تو، قعر دریاست. بقول پدرت، دو دوتا چهارتا.

ناگهان تنفر و اندوهی عظیم بر عیسیٰ مستولی گشت. رو به سوی سه نفر بعدی نمود. «و شما سه نفر؟ آهای تو یکی لندهور احمق، که روزی روزگاری اسمت ناتانیل بود، چرا این ریختی شده‌ای؟ ترا خدا به آن کفل باد کرده، شکم و غبغب دوطبقه‌ات نگاه کن! چه بر سر آن عضلات آهنینت آمد؟ اینک چیزی جز یک عمارت سه طبقه نیستی. ولی غصّه نخور، برای ورود به بهشت همین کافی است.»

امّا ناتانیل خشمگین شد. «کدام بهشت؟ بد که نمیگذرد که من گوشها و انگشت‌ها و یک چشمم را از دست دادم! از این گذشته، تمام آن چیزهائی که در کلّه ما فرو کرده بودی، مستی محض بود و اینک مستی از سر ما پریده است. فیلیپ بنظر تو درست نمیگویم؟»

پیرمرد ریقونه‌ای که در وسط گم بود، گفت: «ناتانیل چه بگویم، برادر چه بگویم؟ این من بودم باعث شدم بما بپیوندی. و بنابراین، من سزاوار سرزنشم.»

عیسی با همدلی سرش را تکان داد و دست این پیرمرد ریقونه را که فیلیپ می‌نامیدند گرفت: «ای فیلیپ، من عاشق زار تو شدم. تو بهترین چوپانان بودی، چرا که گوسفند نداشتی. تنها مایملک تو عصای چوپانی‌ات بود و هوا را شبانی میکردی. شبانگاه بادها را از آغل به چراگاه میبردی. در تخیّل خویش، آتش روشن میکردی، دیگ‌های بزرگ بار میکردی، شیر در دیگ‌ها می‌جوشانیدی و از فراز کوه به دشت جاری‌اش میکردی تا فقرا بنوشند. تمامی ثروت تو درون قلبت بود، و بیرون، همه فقر و فریاد و تنهائی و گرسنگی. حواری من شدن یعنی همین! و حالا... فیلیپ، ای بهترین چوپانان، چه از پاافتاده‌ای! افسوس که تو مشتاق گوسفندان واقعی بودی، گوسفندانی که بتوانی پشم و گوشتشان را در دست بگیری. — و تباه شدی!»

فیلیپ پرسید: «وقتی گرسنه میشوم، انتظار داری که چه کنم؟»

عیسی جواب داد: «به خدا فکر کن تا سیر شوی.» و آنگاه دوباره به قساوت قلب دچار شد. رو به سوی پیرمردی خمیده قامت نمود که درون تغار آب افتاده و لرزان بر جای مانده بود. لباس ژولیده‌اش را کنار زد، چشمان او را از هم باز کرد، امّا نتوانست وی را بجا بیاورد. امّا بدانگاه که پشت گوشش را نگاه میکرد، قلمی شکسته و غبار سالیان خورده را یافت و خندید.

— خوش آمدی ای خرگوش، که گوشهای پهن و تیز و پرمویت از ترس میلرزید و در عین حال کنجکاو و تشنهٔ شنیدن بود. با آن قلم خود که مانند انگشت در جوهر قلبت فرو میبردی، هنوز هم کاغذها را خط خــطی میکنی؟ آره، متیٰ کاتب من؟ قلم شکسته هنوز پشت گوش تست. نکند اعلان جنگ دادی واز آن بعنوان نیزه استفاده کردی؟

— چرا ریشخندم میکنی؟ کی میخواهی دست از مسخره کردن ما برداری؟ آوخ که

با چه شکوه و جلالی بتحریر زندگی و زمان تو دست یازیدم! خودم هم همراه تو فناناپذیر میشدم. و اینک، طاووس علیّین بال و پر ریخته است، طاووس نه، مرغ. آنهمه جان کندن برباد فنا رفت.

عیسی ناگهان احساس کرد که زانوانش وا رفت. سر به پائین افکند، امابسرعت و با خشم سرش را بلند کرد و با اشاره تهدیدآلود انگشت بسوی متیٰ، گفت: «خفه شو. به چه جرأتی این حرف را میزنی؟»

پیرمردی نحیف و لوچ وسط پاهای ناتانیل ظاهر شد و بنای خندیدن را گذاشت. عیسی برگشت و بلافاصله او را بجا آورد.

— توماس، بچه هفت ماهه ام، خوش آمدی. بر سر دندانهایت چه بلائی آوردی؟ آن دو نخ مو بر روی سرت کجا شد؟ این ریش چربی را که بر چانه ات آویزان است، از کدام بز به عاریت گرفتی؟ من که باور نمیکنم که تو همان توماس دو چهرهٔ هفت چشم آب زیرکاه باشی!

— باور بفرمائید که منهای ریخته شدن دندان و دو نخ موی سر، همه چیز میزان میزان است!

— مغزت چطور؟

— مغزم عینهو یک خروس، هر روز صبح موقع خروسخوان، بر فراز سرگین قوقولی قو میخواند و با وجود آنکه میداند که بیرون آوردن خورشید در قدرت او نیست، امّا میخواند و خورشید را بیرون می آورد، زیرا خروس بی محل نیست.

— ای قهرمان قهرمانان، بگو ببینم آیا تو هم برای نجات اورشلیم جنگیدی؟

— من و جنگیدن؟ مگر دیوانه ام؟ من ادای پیغمبری را درآوردم.

— ادای پیغمبری؟ مگر خدا از روح خویش در تو دمید؟

— خدا چه کاری با این موضوع دارد؟ عقلم را به کار انداختم و راز را پیدا کردم.

— چه رازی؟

— راز اینکه پیغمبر بودن چه معنائی میدهد. خود حضرتعالی هم زمانی این راز را میدانستی، امّا از قرار معلوم فراموشش کرده ای.

— محبّت بفرما، بیادم بیاور: پیغمبر کیست؟

— پیغمبر کسی است که وقتی همه نومید میشوند، او امیدوار است، و هر زمان که همه امیدوارند، او نومید است. حتماً میخواهی دلیلش را بدانی. خوب برای اینکه او معنای این «راز عظیم» را که «چرخ زمانه می چرخد،» خوب در یافته است.

عیسی، در حالیکه به او چشمک میزد، گفت: «توماس، طرف صحبت شدن با تو خیلی خطرناک است. درون آن چشمان ریز و دودو زن و لــوچ تو یک عدد دم، دو شاخ و جرقه نوری سوزاننده می بینم.»

— مولای من، نور حقیقی می سوزاند. خودت هم اینرا خوب میدانی، امّا دلت بحال بشریّت می‌سوزد. دل آدم رحم می‌آورد و برای همین است که دنیا در تاریکی است. ولی عقل آدم رحم سرش نمیشود، و برای همین است که دنیا می‌سوزد و روشن میشود... با اشارهٔ سر مرا به سکوت میخوانی بسیار خوب، سکوت میکنم. آدم نباید چنین رازهائی را نزد این افراد ساده دل برملا کند. هیچیک از این ها تحمّل ندارند، الاّ یکنفر. او را میگویم.

— آن یکنفر کیست؟

توماس خود را تا دم در کشانید و به آدم غول‌پیکری، که مانند درختی پژمرده و برق‌زده بر آستانه در ایستاده بود، اشاره کرد. ریشهٔ موی سر و ریش او هنوز سرخ بود.

— او را میگویم. یهودا. تنها نفری است که هنوز خود را سر پا نگهداشته است. مولای من، مواظب باش. او پرقدرت و تسلیم ناپذیر است. با او به نرمی و لطف حرف‌بزن. ببین از کلّه بی صاحبش در اثر خشم دود بلند میشود.

— بنابراین، برای مصون ماندن از چنگ و دندان این شیر وحشی بهتر است یک شیر اهلی دنبال او بفرستیم و دستگیرش کنیم.

عیسی آنگاه صدایش را بلندتر کرد و گفت: «برادرم یهودا، زمان ببر آدمخواری است. او به آدمها قناعت نمیکند و شهرها و قلمروها وحتی (خدایا مرا ببخش) خدایان را هم میخورد. امّا تو جان سالم بدر برده‌ای. جوشش خشم تو فروکش نکرده است و با دنیا سر سازگاری پیدا نکرده‌ای. من هنوز آن دشنهٔ تسلیم ناپذیر را تنگ بغلت مشاهده میکنم، وتنفر وخشم و امید را، که آتش های عظیم جوانی هستند، در چشمانت... خوش آمدی.»

یوحنّا، که کنار پاهای عیسی بر زمین افتاده بود و با ریش سفید و دو زخم عمیق بر روی گونه ها و گردنش غیرقابل تشخیص بود، زمزمه کنان گفت: «یهودا، مگر کری؟ استاد بتو خوش آمد می گوید. با او سلام و احوالپرسی کن.»

پطرس گفت: «او مانند یابو سرکش و کلّه شق است. لبانش را گاز می گیرد تا جلو حرف زدن خود را بگیرد.»

امّا عیسیٰ چشم بر حواری وحشی خویش دوخته بود و با ملاطفت با او حرف زد: «یهودا، پرندگان قاصد خبر کارهای بزرگ ترا بمن رسانیدند. تو به کوهها زدی و علیه ستمگران داخلی و خارجی کارزار کردی. آنگاه از کوه سراز یر شده، بسوی اورشلیم رفتی، صدّوقیان خیانتکار را دستگیر کردی، نوار قرمز بر گردنشان بستی و مانند برّه در مذبح خدای اسرائیل ذبحشان کردی. یهودا، تو انسان بزرگ و ملول و نومیدی هستی. از آنروزی که از یکدیگر جدا شدیم، یکروز خوش بخودت ندیده‌ای. برادرم یهودا، دلم خیلی برایت تنگ شده بود. خوش آمدی.»

یوحنّا چشمان وحشت‌زده خود را به یهودا، که هنوز برای جلوگیری از حرف زدن لبان خود را گاز میگرفت، دوخته بود. زمزمه کنان گفت: «هنوز از کله اش دود بلند میشود» و

کشان کشان خود را به دیگران رسانید.

پطرس گفت: «مولای من، مواظب باش، او تو را کاملاً زیر نظر گرفته است و در کار حمله کردن است.»

عیسی حرفش را ادامه داد: «یهودا برادرم، دارم با تو حرف میزنم. مگر نمی شنوی؟ به تو خوش آمد میگویم، امّا تو دست بر سینه‌ات نمیگذاری و سلامم نمیکنی. نکند که رنج اسرائیل ترا دچار گنگی کرده است. لبانت را گاز مگیر. تو یک مرد هستی، طاقت داشته باش و به سوگواری مپرداز. تو شجاعانه وظیفه‌ات را انجام دادی. این زخمهای عمیق بر روی بازو، سینه و صورتت گواهی میدهند که مانند شیر جنگیدی. امّا انسان در مقابل مخالفت با خدا چه کاری می تواند بکند؟ جنگیدن تو برای اسرائیل، جنگ با خدا بود. در ذهن او، این شهر مقدّس سالها پیش بخاکستر بدل شده بود.»

فیلیپ از روی وحشت زمزمه کرد: «نگاه کنید، او یکقدم جلوتر آمده است. سرش را مانند گاو پائین آورده و همین الان حمله میکند.»

ناتانیل گفت: «بچه‌ها، بهتر است بکناری برویم. او دارد مشتش را بلند می کند.»

مارتا و مریم پیش آمدند و گفتند: «مولای ما، مواظب باش.»

امّا عیسیٰ با طمأنینه بحرفهایش ادامه میداد. با این وجود، لبانش بگونه‌ای محسوس شروع به لرزیدن کرده بود.

ــ برادرم یهودا، من هم بقدر وسع خود جنگیدم. بهنگام جوانی، عزم نجات دنیا را نمودم. بعدها که عقلم پخته شد، از هوس های جوانی دست کشیدم، و قدم در راه مردها گذاشتم. دنبال کار رفتم. زمین شخم زدم، چاه کندم، درخت مو و زیتون کاشتم. با زن هماغوش شدم و انسان خلق کردم و بدینوسیله بر مرگ پیروز شدم. مگر حرف همیشگی‌ام این نبود؟ خوب، روی حرفم ایستادم. مرگ را مغلوب کردم.

یهودا ناگهان مثل تیری از چلهٔ کمان رها شد و با پس زدن پطرس و زنان، که بین او و عیسیٰ قرار گرفته بودند، با صدائی بلند و وحشی بانگ برآورد: «ای خائن!»

همه سر جا خشکشان زد. رنگ از چهرهٔ عیسی پرید. دست بر روی قلبش نهاد و زمزمه کنان گفت:

ــ یهودا، من و خیانت؟ کلام ناشایستی بر زبان راندی. حرفت را پس بگیر.

ــ ای خائن، ای پیمان شکن!

پیرمردان ریزنقش از ترس خود را خراب کردند و آمادهٔ گریز شدند. توماس پیشاپیش خود را به کوچه رسانیده بود. مریم و مارتا جلوآنان را گرفتند. مریم فریاد زد: «برادران، ترا خدا نروید. شیطان بر روی مولای ما دست بلند کرده است. میخواهد او را بزند.»

مارتا دست پطرس را، که در حال فرار بود، گرفت و گفت: «کجا میروی؟ دوباره

میخواهی انکارش کنی؟»

فیلیپ گفت: «والله من خودم را قاطی این موضوع نمیکنم. اسخر یوطی، بازوی قدرتمندی دارد و من پیرم. ناتانیل، بهتر است در برویم.»

یهودا و عیسی اینک رخ به رخ ایستاده بودند. از بدن یهودا بخاری متصاعد بود که بوی عرق و زخم عفونی میداد. دوباره فریاد زد: «ای خائن، ای پیمان شکن! جای تو بر روی صلیب بود. خداوند اسرائیل ترا آنجا گذاشت که بجنگی. امّا لحظه‌ای که عزرائیل سر برداشت، تو جازدی. فرار کردی و خود را زیر دامن مارتا و مریم پنهان ساختی. ای ترسو! زیر اسم قلابی ایلعازر تغییر نام و قیافه دادی تا خود را نجات دهی.»

پطرس در پناه جرأتی که زنان به او داده بودند، حرف یهودا را قطع کرد و گفت: «یهودا اسخر یوطی، رسم صحبت با مولا این چنین است؟ تو مگر احترام سرت نمیشود؟»

اسخر یوطی، که مشتش را در هوا تکان میداد، فریادزنان گفت: «کدام مولا؟ تو اسم این آدم را مولا می گذاری؟ مگر چشمی برای دیدن و عقلی برای قضاوت کردن نداری؟ مگر وعده و وعیدهای او یادت رفته است؟ پس کو آن لشکر فرشتگانی که قرار بود برای نجات اسرائیل نازل شوند؟ کو آن صلیبی که می رفت تا نردبان صعود ما به آسمان باشد؟ ولی این مسیحای قلابی بهنگام رو یاروئی با صلیب سرش گیج رفت و بیهوش شد. آنگاه زنها او را قر زدند تا بر ایشان بچه‌بار راه بیندازد. این مسیحای قلابی میگوید که جنگید و با شجاعت هم جنگید. بلی، درست است. او مثل خروس خانگی با خودستائی اینسو و آنسو میرود. امّا ای پیمان‌شکن، جای تو بر روی صلیب بود و خودت هم اینرا میدانی. دیگران میتوانند زمین های بایر را آباد کنند وزنان نازا را باردار سازند. امّا حرف من اینست که وظیفهٔ تو بالا رفتن از صلیب بود. لاف مغلوب کردن مرگ را میزنی. وای بر تو که اسم پس انداختن بچه را مغلوب کردن مرگ می نامی! بگذار بتو بگویم که هر بچه، بمنزلهٔ لقمه‌ای لذیذ برای عزرائیل است. تو خود را تبدیل به بازار فروش گوشت برای عزرائیل کرده‌ای و لقمه برایش تهیّه میکنی. ای خائن، ای پیمان‌شکن، ای ترسو!»

عیسی که اینک لرزه بر تمام اندامش افتاده بود، زمزمه کرد: «برادرم یهودا، با ملاطفت حرف بزن.»

یهودا فریاد زد: «ای پسر نجّار، تو قلبم را شکستی. چگونه از من انتظار داری که با ملاطفت با تو حرف بزنم. گاهی میخواهم مانند بیوه‌زنی داد و شیون براه بیندازم و سرم را به سنگ بکوبم! آه، نفرین بر آن روزی که تو زاده شدی و بر آن روزی که من زاده شدم و بر آن ساعتی که تو را دیدم و قلبم را انباشته از امید کردی! آنگاه که پیشاپیش ما گام برمیداشتی و در بارهٔ آسمان و زمین برایمان حرف میزدی، چه لذّت بخش و پر بار بود، و نوید آزادی میداد. خوشه های انگور همچون پسران دوازده ساله مینمود. با دانهٔ گندمی سیر میشدیم. یک روز که تنها پنج قرص نان داشتیم، جمعیّتی هزار نفره را نان دادیم و دوازده

سبد نان دیگر باقی ماند. از ستاره چه بگویم که با شکوه در آسمان نورافشانی میکردند! آنان ستاره نبودند که فرشتگان بودند. نه، فرشته نبودند، که ما بودیم: حواریون تو. طلوع و غروب میکردیم و تو در میانه، همچون ستاره قطبی، ثابت بودی و ما رقص کنان بر گرد تو طواف میکردیم. یادت هست که مرا در آغوش گرفتی و عاجزانه خواستی که: «مرا لو بده. باید مصلوب شوم و رستخیز نمایم تا بتوانیم دنیا را نجات دهیم.»

یهودا لحظه‌ای از سخن گفتن باز ایستاد و آه کشید. زخمهایش از نو سر باز کرده و جراحت بیرون میدادند. پیرمردان ریزنقش با سرهای آویخته در تلاش بیادآوردن وقایع و باز-گرداندن خویش به زندگی بودند. قطره اشکی در چشم یهودا حلقه زد. در حالیکه با خشم قطره اشک را می زدود، فریاد خویش را از سر گرفت. عقدهٔ دلش هنوز خالی نشده بود. «بع بع میکردی که: «من برّه خدایم. به قربانگاه میروم تا دنیا را نجات دهم. برادرم یهودا، هراسان مباش. مرگ دری است که به فناناپذیری باز میشود. باید از میان این در عبور کنم. کمکم کن.» و من که دل در گرو محبّت و اعتماد تو نهاده بودم، خواسته‌ات را بر آورده کردم و ترا لو دادم. امّا تو... تو... تو...»

یهودا کف بر لب آورده بود. در حالیکه شانه عیسی را گرفته و با خشونت تکانش میداد، او را به دیوار چسبانید و فریادش را از سر گرفت: «هیچ معلوم هست اینجا چکار میکنی؟ چرا مصلوب نشدی؟ ای ترسو، ای پیمان‌شکن، ای خائن! تمام وظیفه تو این بود؟ مگر شرم نداری؟ مشتم را بلند میکنم و از تو میپرسم: چرا مصلوب نشدی؟»

عیسی عاجزانه از او خواست که آرام گیرد. از هر پنج زخم بدن عیسی ریزش خون آغاز شد.

پطرس دوباره پا در میانی کرد: «یهودا اسخریوطی، تو مگر رحم نداری؟ پاها و دست‌های او را نمی بینی؟ از قلب او خون بیرون میزند. باور اگر نداری، دست بزن.»

یهودا از روی اجبار خنده‌ای کرد. آنگاه بر روی زمین تفی انداخت و فریاد کشید: «پسر نجّار، نمیخواهی در این باره چیزی بگوئی. بسیار خوب، من خودم میگویم. فرشتهٔ نگهبان تو شباهنگام به سراغت آمد.»

عیسی با لرزشی در جانش زمزمه کرد: «فرشتهٔ نگهبان من...»

— آری، فرشتهٔ نگهبان تو: شیطان. او روی نقطه‌های قرمز پا و دست و قلبت را پوشانید تا بتوانی دنیا را فریب دهی و خودت هم فریب بخوری. چرا این چنین بمن نگاه میکنی؟ چرا جواب نمیدهی؟ ای ترسو، ای پیمان‌شکن، ای خائن!

عیسی چشمان خود را بست. برغم احساس ضعف، خود را سر پا نگهداشت و در حالیکه صدایش میلرزید، گفت: «یهودا، تو همواره خیره‌سر و وحشی بودی و هیچگاه محدودیّت‌های بشری را پذیرا نگشتی. فراموش میکنی که روح انسان تیری است که از کمان رها میشود و تا آنجا که میتواند، بسوی آسمان پر میکشد. امّا دوباره به زمین سقوط

میکند. زندگی بر روی زمین یعنی فرور یختن بال‌ها.»

یهودا با شنیدن این کلمات، بیش از پیش از کوره در رفت و فریاد زد: «شرم بر تو باد. پسر داود، پسر خدا، ای مسیح، آخر و عاقبت تو به اینجا کشیده است! زندگی بر روی زمین یعنی خوردن نان و تبدیل آن به بال، یعنی نوشیدن آب و تبدیل آن به بال. زندگی بر روی زمین یعنی رو یانیدن بال. خائن، تو خودت این را بما گفتی. این عین کلمات خود تست. محض یادآوری ذهن فراموشکارت میگو یم. متیٰ، کجائی؟ بیا اینجا، آن دفترچه‌ات را، که مثل دشنهٔ من، تنگ دلت نگهمیداری باز کن. نوشته‌هایت را برخوان. گذشت زمان از یکسو، و مور یانه و عرق از سوی دیگر، نوشته‌هایت را محو کرده است. امّا هنوز چند کلمه‌ای باقی مانده است. بخوان تا این حضرت آقا بشنود و بیاد بیاورد. شبی یکنفراز ریش‌سفیدان معنون اورشلیم با نام نیکودآموس[1] پنهانی نزد او آمد و پرسید: «تو کی هستی و کارت چیست؟» جواب این بود که: «من کارم رو یانیدن بال است.» بیاد می‌آوری، پسر نجّار؟ وقتی که این را گفتی، ما احساس کردیم که دار یم بال در می‌آور یم. و حالا را باش که به‌چه‌روزی افتاده‌ای، ای خروس پرکنده! داری نق و جر میزنی که: «زندگی بر روی زمین یعنی فرو ر یختن بال‌ها.» ای ترسو، یاللّه گم شو که دیگر نبینمت! زندگی اگر سراسر آذرخش و تندر نباشد، به‌چه کارم می آید؟ پطرس و آندر یاس، بمن نزدیک نشو ید. زنها، جیغ و داد راه نیندازید. دست بر روی او بلند نمی کنم. او مرده است و سر درون خاک فرو برده. مرده را که چوب نمیزنند. او هنوز روی پاهایش ایستاده است، حرف میزند و گر یه میکند، امّا مرده است. جسدی بیش نیست. مگر خداوند بر او ببخشاید، من که نمیتوانم. امیدوارم که خون و اشک و خاکستر اسرائیل بر سرش بر یزد.»

کاسه صبر پیرمردان لبر یز شد و همگی با هم بر روی زمین افتادند. خاطراتشان دوباره جان گرفته بود. احساس میکردند که دوباره جوان گشته‌اند و یاد ملکوت آسمان، تخت پادشاهی و جلال در ذهنشان زنده شد. در حالیکه جزع و فزع میکردند، پیشانی خود را به سنگ می کو بیدند.

عیسی نیز بیکباره هق‌هق گر یه را سر داد. فر یاد زد: «برادرم یهودا، مرا ببخش.» میخواست خود را در آغوش یهودا بیندازد که او دست پیش آورد و فر یاد زد: «نزدیک نیا، بمن دست نزن. دیگر به هیچ چیز ایمان ندارم. به هیچکس ایمان ندارم. تو قلبم را شکستی.»

عیسی سکندری خورد، برگشت تا تکیه گاهی بیابد. زنها، موکنان و مو یه کنان، خود را بر زمین افکنده بودند. حوار یّون با خشم و تنفر به او مینگر یستند. غلام بچه ناپدید شده بود. زمزمه کنان گفت: «من خائن، پیمان‌شکن و ترسو یم. اینک متوجّه نابودی خود شده‌ام.

1- Nicodemus

آری، آری، باید مصلوب میشدم. امّا شهامت از کف دادم و گریختم. برادران، بر من ببخشائید. شما را گول زدم. آوخ، چه میشد که میتوانستم دوباره زندگیم را از سر گیرم!»

عیسیٰ در همانحال که حرف میزد، خود را بر زمین افکنده بود. و اینک سر بر قلوه سنگهای کف حیاط می کوبید.

— رفقا، دوستان قدیمی من، با گفتن کلامی محبت‌آمیز تسکینم دهید. من به زوال میرسم. نابود میشوم. دستم را بسوی شما دراز میکنم. آیا از میان شما کسی هست که برخیزد و دستم رابگیرد یا کلامی محبّت‌آمیز بمن بگوید؟ هیچکس، هیچکس؟ حتّی تو، یوحنّای سوگلی من؟ حتی تو، پطرس؟

حواری سوگلی مویه کنان گفت: «چه میتوانم بگویم؟ حرفی برای گفتن نیست. پسر مریم، این چه جادوئی بود که در کار ما کردی؟»

پطرس هم در حالیکه اشک از چشمانش می سترد، گفت: «تو فریبمان دادی. حق بجانب یهوداست. تو عهد خویش را شکستی. زندگی ما بر باد فنا رفته است.»

بیکباره از تودهٔ پیرمردان رِ یزنقش، فریادی یک صدا و گریه‌آلود برخاست:

— ای ترسو، ای پیمان‌شکن، ای خائن!

— ای ترسو، ای پیمان‌شکن، ای خائن!

و متیٰ سوگوارانه گفت: «تمامی زحماتم هباءً منثورا شده است. آه که با چه مهارتی، پیش گوئیهای انبیاء را بر قامت گفتار و کردار تو می آراستم! کار دشواری بود، امّا از عهده‌اش بر می آمدم. بخود می گفتم که درکنیسه های آینده، مؤمنین کتب ضخیم و زرین جلد را باز می کنند و می گویند: «درس امروز از انجیل مقدّس به روایت متیٰ است.» این اندیشه بمن پر و بال می‌بخشید و می نوشتم. امّا اینک همه آن شکوه و عظمت بر باد رفته است. و تو آدم نمک نشناس بی سواد خائن، سزاوار سرزنش هستی. تو باید مصلوب میشدی. آری، حتّی بخاطر من هم که شده، توباید مصلوب میشدی تا این نوشته ها از آفت زمانه مصون میماندند.»

بار دیگر فریاد یک صدا و گریه‌آلود پیرمردان برخاست:

— ای ترسو، ای پیمان‌شکن، ای خائن!

— ای ترسو، ای پیمان‌شکن، ای خائن!

در همان لحظه، توماس در حالیکه شتابان بداخل حیاط می آمد، فریاد زد: «مولای من، حالا که همه ترا ترک نموده و خائن صدایت می کنند، من ترا ترک نخواهم گفت. من، توماس نبی، ترا ترک نخواهم گفت. گفتم که چرخ میگردد. برای همین است که در کنارت خواهم ماند. منتظرم تا چرخ بگردد.»

پطرس بپا خاست و فریاد زد: «یاللّه برویم. یهودا جلو بیفت و ما را راهنمائی کن.»

پیرمردان، نفس‌زنان، بپا خاستند. عیسیٰ چهره بر خاک، و با بازوان گشاده، بر روی زمین افتاده بود. تمامی حیاط را می‌پوشانید. آنها مشت‌های خود را بر بالای او گرفته، فریاد میزدند:

— ای ترسو، ای پیمان‌شکن، ای خائن!

— ای ترسو، ای پیمان‌شکن، ای خائن!

آنگاه یکایک فریاد زدند: «ای ترسو، ای پیمان‌شکن، ای خائن!» و ناپدید گشتند.

عیسی از روی درد و رنج، چشم گردانید و تماشا کرد. تنها بود. حیاط و خانه، درختان، درهای ده، خود ده، ناپدید شده بودند. چیزی جز سنگ‌های خون‌آلوده در زیر پاهایش، و پائین‌تر، جمعیّتی انبوه در تاریکی، نبود. با تمامی توان خویش کوشید تا دریابد که کجا بود، که بود، و چرا احساس درد می‌کرد. می‌خواست فریاد خویش را تکمیل کند و بگوید: لماسبقتنی[1]... تلاش کرد تا لبانش را بحرکت در بیاورد امّا نتوانست. سرش گیج رفت و بیهوشی دوباره به سراغش آمد. چنین مینمود که به پائین فرو می‌افتد و زوال می‌پذیرد. امّا ناگهان، در همان حال که پائین می‌افتاد و زوال می‌پذیرفت، یک عدد نی پیشاروی او گرفته شد و احساس کرد که اسفنجی آمیخته به سرکه بر روی لب و بینی‌اش قرار گرفت. لابد کسی بر روی زمین بر حال او رحمت آورده بود. بوی تلخ را با نفسی عمیق به درون کشید. جانی دوباره گرفت. سینه‌اش را پرباد کرد. به افلاک نگریست و فریادی دلخراش برکشید: «لماسبقتنی.»

آنگاه بلافاصله، با خستگی تمام سرش را فرو انداخت.

احساس دردی وحشتناک در دست و پا و قلبش نمود. دیدگانش روشن گشت و تاج خار، خون و صلیب را دید. دو گوشوارهٔ طلائی و دو ردیف دندان‌های سفید و تیز در درون خورشید به تاریکی نشسته، درخشیدن گرفت. صدای خنده‌ای سرد و مسخره‌آلود را شنید و گوشواره‌ها و دندان‌ها ناپدید گشتند. عیسیٰ بر صلّابهٔ خویش تنها برجای ماند.

سرش به ارتعاش درآمد. ناگهان به یاد آورد که کجا بود، که بود، و چرا احساس درد میکرد. لذّتی سرکش و وحشی سراسر وجودش را فرا گرفت. نه، نه، او ترسو، پیمان‌شکن، خائن نبود. او به صلیب چهار میخ شده بود. او شرافتمندانه و به بهای مرگ، بر سر پیمان خویش ایستاده بود. لحظه‌ای که فریاد زده بود: «الهی، الهی»، و بیهوش گشته بود، «وسوسه» برای لمحه‌ای کوتاه به سراغش آمده و گمراهش کرده بود. آن لذّت‌ها، ازدواج‌ها، و بچه‌ها همگی دروغ بود. آن پیرمردان خمیده قامت و مفلوک، که ترسو و پیمان‌شکن و خائنش نامیده بودند، دروغی بیش نبود. همه آنها پندارهائی بودند که ابلیس

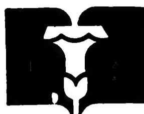
۱— «چرا تنهایم گذاشتی».

فرستاده بود. حوار یّون او زنده و سر نشاط بودند. ایشان در برّ و بحر، «خبر خوش» را ابلاغ میکردند. سپاس خدای را که همه چیز طبق برنامه پیش رفته بود.

فریادی پیروزمند سر داد: «وظیفه به انجام رسیده است.»

و چنان بود که گوئی گفته بود: «همه چیز آغاز گشته است.»

پایان



نیلوفر منتشر کرده :

شهر شیطان زرد	ماکسیم گورکی	فرهاد غبرائی
شکست	امیل زولا	فرهاد غبرائی
زمین	امیل زولا	محمد تقی غیاثی
آسوموار	امیل زولا	فرهاد غبرائی
آخرین وسوسهٔ مسیح	نیکوس کازانتزاکیس	صالح حسینی
گزارش به‌خاك یونان	نیکوس کازانتزاکیس	صالح حسینی
۱۹۸۴	جورج اورول	صالح حسینی
آخرین نفر	الکساندر فاده‌یف	فرهاد غبرائی
خرمن	گالینا نیکولایوا	خاطره ساطانزاده
سرخ و سیاه (دو جلد)	استاندال	عبدالله توکل
معجزه در باد و باران	سیمون شوارتزبار	فرهاد غبرائی
کودکی نیکیتا	الکسی تولستوی	مهدی غبرائی
الوداع گل‌ساری	چنگیز آیتماتوف	حبیب. ف
داستان یك انسان واقعی	بوریس پوله‌وی	قنبر. اف
داستان پداگوژیکی (دوجلد)	آ. س. ماکارنکو	گامایون
رنگین کمان	واندا واسیلوسکا	قنبر. اف
چهار مجموعه (شعر)	پابلو نرودا	فرهاد غبرائی
آرش	بهرام بیضایی	